انقلاب‌های ۱۹۸۹

سقوط امپراتوری شوروی در اروپا

ویکتور شبشتین

ترجمهٔ بیژن اشتری

انقلاب های ۱۹۸۹

سقوط امپراتوری شوروی در اروپا

نویسنده: ویکتور شبشتین

ترجمه ی بیژن اشتری

نیم کتاب (nbook.com)

سرشناسه	:	سبستین، ویکتور، ۱۹۵۶- م. -Sebestyen, Victor, 1956
عنوان و نام پدیدآور	:	انقلاب‌های ۱۹۸۹: سقوط امپراتوری شوروی در اروپا/ویکتور سبستین ؛ ترجمه بیژن اسدی.
مشخصات نشر	:	تهران : نشر نالت، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۷۱۱ص.: مصور(رنگی) . نقشه.
شابک	:	978-600-405-633-5
وضعیت فهرست نویسی	:	فایا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Revolution 1989 : the fall of the Soviet empire.
یادداشت	:	چاپ دوم: ۱۴۰۰.
یادداشت	:	کتابنامه: ص.[۶۶۵] - ۶۹۶.
یادداشت	:	نمایه.
عنوان دیگر	:	سقوط امپراتوری شوروی در اروپا.
موضوع	:	روسیه شوروی -- سیاست و حکومت -- ۱۹۸۵-۱۹۹۱م. Soviet Union -- Politics and government -- 1985-1991
موضوع	:	اروپای شرقی-- سیاست و حکومت -- ۱۹۸۹م - - Europe, Eastern-- Politics and government-- 1989 اروپای مرکزی -- سیاست و حکومت -- ۱۹۸۹م- -Europe, Central -- Politics and government -- 1989
شناسه افزوده	:	اسدی، بیژن، ۱۳۴۳ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	DK۲۸۸
رده بندی دیویی	:	۹۴۷/۰۸۵۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۵۰۴۶۵۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فایا

(nbookcity.com)

(nbookcity.com)

پیشگفتار

من از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ برای کار و تفریح به اروپای مرکزی سفر کرده‌ام. در این دوران، شهرهایی مثل پراگ و بوداپست جاهای دورافتاده، مرموز و گهگاه شومی برای غربی‌ها بودند و شناخت ما درباره‌شان اندک بود. حالا دقیقاً مطابق با همان حوادثی که من در این کتاب شرح داده‌ام، این شهرها در قلب سُنتِ اروپایی دوباره رو به ترقی و شکوفایی گذاشته‌اند. این کتاب نتیجهٔ بیش از دویست سفر طی سه دهه است. بدون کمک گرفتن از شمار بسیار زیادی از افراد که برخی‌شان، در آن روزهای تاریکِ توتالیتاریسم، ریسک زیادی را برای حرف زدن با من تقبل کردند، نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم.

***

این داستانی با پایان خوش است. هر کسی که لذت مردم را در خیابان‌های برلین]شرقی[، پراگ یا بوداپست در اواخر ۱۹۸۹ شاهد بوده، هرگز آن صحنه‌های شگفت‌انگیزِ جشن و شادی را از یاد نخواهد برد. ارادهٔ مردم طی فقط چند ماه بر جباریت پیروز شد. در این ماه‌های سرگیجه‌آور، انقلاب‌هایی رخ داد که تقریباً می‌توان آن‌ها را کاملاً مسالمت‌آمیز خواند. این انقلاب‌ها چهرهٔ جهان را برای همیشه تغییر داد. روایت این کتاب در همین‌جا، در نقطهٔ اوج امید، خوش‌بینی، شکرگزاری صادقانه و ضیافت‌های عظیم خیابانی تمام می‌شود. یکی از بی‌رحم‌ترین امپراتوری‌های تاریخ زانو زد. شاعران و فیلسوفانی که در زندان بودند، ناگهان تبدیل شدند به رؤسای جمهور و وزرای دولت. در آن شب سردِ نوامبر که دیوار برلین فرو ریخت، چنین به نظر می‌رسید که انگار زخم‌های بازِ قرن بی‌رحمِ بیستم عاقبت روند بهبودی خود را آغاز کرده است. این رؤیاها اصلاً احمقانه نبود. برخی از کارشناسان ــ از همه قابل توجه‌تر، فرانسیس فوکایاما[۱] - از خود بی‌خود شدند و پایان تاریخ و پایان تعارض‌های ایدئولوژیکِ آتی را اعلام کردند.

این کارشناسان، گرچه دربارهٔ پایان تاریخ اشتباه کرده بودند، دربارهٔ ابعاد و اهمیت تغییرات ۱۹۸۹ دیدگاه درستی داشتند. یک شیوهٔ کامل زندگی که نگرش خاصی به واقعیت را در خود داشت

(کمونیسمی که مارکس، لنین و استالین بنیانگذار و منبع الهامش بودند) همچون یک تجربهٔ موحشِ شکست‌خورده برملا شده بود. آزادی و استقلالِ بخش بزرگی از اروپا که برای چهار دهه به اسارت درآمده بود، ظرف فقط چند هفته امکان‌پذیر شد. در آغاز ۱۹۸۹ هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که هدف فوق تا سالیان سال امکان تحقق داشته باشد. پایان جنگ سرد رسماً اعلام شد. دو قدرت جهانی باقی مانده بودند که آن‌قدر تسلیحات اتمی داشتند که با استفاده از آن می‌توانستند بارها تمدن بشری را نابود کنند، اما حالا هیچ‌کدام از آن‌ها هیچ تمایلی به استفاده از این تسلیحات نداشت. «سال انقلاب‌ها» برای مردمان سرکوب‌شده‌ای که به خود جرئت داده بودند این رؤیا را در سر بپرورانند که آن‌ها هم می‌توانند خودشان را آزاد کنند، همچون بارقه‌ای از امید به نظر می‌رسید.

فروپاشی ناگهانی امپراتوری شوروی کاملاً غیرمنتظره بود. بعد از فروپاشی، بسیاری از چهره‌های شاخص دانشگاهی، نظامی، رسانه‌ای و سیاسی پُز دادند که آن‌ها از مدت‌ها قبل، وقوع این حادثه را پیش‌بینی کرده بودند. اما به دشواری می‌توان این ادعا را ثابت کرد. حتی سازمان‌های جاسوسی هم نتوانسته بودند سقوط امپراتوری شوروی را پیش‌بینی کنند. جاسوسی نقش حیاتی و مهمی را در جنگ سرد بازی کرد؛ چه در واقعیت چه در تخیل عمومی شرق و غرب که منبع تغذیهٔ آن انبوهی از فیلم‌های مهیج جاسوسی بود. جاسوس‌ها به رغم منابع عظیمی که سازمان‌های اطلاعاتی در هر دو اردوگاه کاپیتالیستی و کمونیستی صرف می‌کردند، نتوانستند به اربابانشان در واشنگتن یا مسکو یا لندن بگویند که نظام شوروی چقدر ضعیف و متزلزل است. قبل از این‌که امپراتوری شوروی فروبپاشد، هیچ منبع اطلاعاتی مهمی هشدار نداده بود که کل این ساختارِ به ظاهر یک‌دست که برای دهه‌ها، انبوهی از آدم‌ها را ترسانده و سرکوب کرده بود، رو به تلاشی است - آن هم در ظرف فقط چند ماه. خود من مقالهٔ برنارد لوین[۲]، روزنامه‌نگار فقید بریتانیایی را جدی نگرفتم. لوین در اواخر ۱۹۸۸ مقالهٔ پیش‌گویانهٔ عجیبی نوشته بود مبنی بر سقوط آتی امپراتوری شوروی. حالا که مقاله‌اش را می‌خوانیم، تعجب می‌کنیم از موثق بودن فاکت‌ها و قدرت تجزیه و

تحلیلش. اما در آن زمان، حتی خود لوین هم اذعان کرد که مقاله‌اش فانتزی است، نه پیشگویانه. خِرد عام چنین می‌گفت که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با یک زوال طولانی، آهسته و دردناک روبروست و این روند سال‌های طولانی، شاید دهه‌ها، طول خواهد کشید. خرد عام می‌گفت که کشورهای اقماری شوروی در اروپای مرکزی و اروپای شرقی، برای رهایی از مدار شوروی، باید دهه‌های متمادی صبر کنند. به قول جیمز بیکر[۳]، وزیر امور خارجهٔ آمریکا: «هر کسی به شما بگوید از قبل خبر داشته که]امپراتوری شوروی[فرو خواهد پاشید، خُب دارد به شما دروغ می‌گوید.»

شوروی‌ها برای تقریباً نیم‌قرن، محکم به غنایم جنگی‌شان چسبیده بودند. «تزارهای سرخ» در کرملین تملک بر کشورهای اقماری‌شان را به مثابهٔ اثبات قدرتشان و حقانیتِ اعتقاد کمونیستی‌شان تلقی می‌کردند؛ گرچه تا دههٔ ۱۹۸۰ ملی‌گرایی]در کشورهای اقماری[به گرایشی قدرتمندتر از ایدئولوژی تبدیل شده بود. تزارهای سرخ هر شورش بالقوه‌ای را با خشونت هر چه تمام سرکوب کرده بودند (در ۱۹۵۶ در بوداپست، و در ۱۹۶۸ در پراگ). «پردهٔ آهنین»[۴] متشکل از سیصد کیلومتر دیوارهای سیمانی و سیم‌های خاردار، قارهٔ اروپا را به دو قسمت تقسیم کرده بود و این‌طور به نظر می‌رسید که حالاحالاها دائمی است. بسیاری از نظریه‌پردازان تجدیدنظرطلب معتقدند سقوط امپراتوری شوروی، به شیوه‌ای که رخ داد، امر اجتناب‌ناپذیری بود. به باور آن‌ها، این سقوط از مصادیق یک «تحمل فشار شدید» امپریالیستی از نوع کلاسیکش بود. اتحاد شوروی نتوانست فشارهای ناشی از تملک کشورهای اقماری‌اش را تحمل کند و در نتیجه آن‌ها را واگذار کرد. برای چک‌ها، شهروندان آلمان شرقی و بلغاری‌های شجاعی که در ۱۹۸۹ در قالب تظاهرات‌های صدها هزار نفری به خیابان‌ها ریختند و آزادی و دموکراسی را طلب کردند، سقوط رژیم‌های سرکوبگرشان امر محتوم و اجتناب‌ناپذیری نبود. شاید نیروهای پلیس دچار تردید می‌شدند و به روی هموطنانشان آتش نمی‌گشودند، اما به احتمال زیاد، سربازان شوروی در سرکوب آن‌ها تردید نمی‌کردند. روس‌ها قبلاً برای بارهای متمادی مرتکب این عمل شده و به بهای قتل‌عام‌های گسترده، جنبش‌های اعتراضی در

کشورهای اقماری‌شان را سرکوب کرده بودند. این احتمال وجود داشت که «ارتش سرخ» شوروی، با توجه به نیم‌میلیون سربازی که در پایگاه‌های خود در کشورهای اقماری‌اش داشت، دوباره به همان روش‌های خونین سنتی رجعت کند. اما سرانجام تمامیت یک شیوهٔ زندگی به همراه نیم دوجین جباران نالایق، فاسد و بعضاً خون‌ریز در ۱۹۸۹ روبیده شدند. این اتفاق با خشونتی اندک محقق شد (البته به استثنای رومانی که انقلاب برای چند روز رنگ خون گرفت). اما موقعی که انقلاب‌های ۱۹۸۹ آغاز شدند، هیچ تضمینی برای مسالمت‌آمیز بودنشان نبود. در بسیاری از موقعیت‌ها، بروز یک جرقه می‌توانست نیمی از قارهٔ اروپا را به آتش بکشد.

هیچ امپراتوری دیگری در تاریخ این‌چنین سریع یا این‌چنین صلح‌جویانه متصرفات خود را رها نکرده است. چرا اتحاد شوروی بی‌هیچ جنگی تسلیم شد؟ و چرا این اتفاق در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ رخ داد؟ اسناد موجود در بایگانی‌های شوروی و کشورهای اروپای شرقی گویای آن است که شوروی‌ها چقدر خسته، ورشکسته و به طرز دردناکی از شکست کمونیسم آگاه بودند. اتحاد شوروی توانایی خود را برای ادارهٔ امپراتوری‌اش از دست داد. امپریالیست‌های شوروی، همچون امپریالیست‌های عثمانی، در گذر دهه‌ها حکمرانی، به آرامی انرژی خود را از دست دادند و تاریخ مصرفشان به سر رسید. اتحاد شوروی می‌توانست تا مدت‌های طولانی در قالب یک «ولتای علیا با تسلیحات اتمی»[۵] لِک‌لِک‌کُنان دوام یابد، اما شوروی‌ها تصمیم گرفتند این کار را نکنند.

من در کتابم مفصلاً دربارهٔ افغانستان نوشته‌ام. برخی خوانندگان شاید بپرسند چرا من در کتابم که اساساً مربوط به انقلاب‌های ۱۹۸۹ در اروپای مرکزی و اروپای شرقی است، چنین توجه زیادی را معطوف به افغانستان کرده‌ام؟ شکست جنگی در افغانستان طی دههٔ ۱۹۸۰ باعث شد تا رهبران شوروی «امپراتوری بیرونی» خود را رها کنند؛ هر چند در آن زمان، وقوف چندان روشنی بر عوارض این شکست نداشتند. فاجعهٔ نظامی شوروی‌ها در افغانستان باعث کراهت شدید آن‌ها از اعزام سپاهیانشان به هر صحنهٔ نبرد احتمالی دیگری در جهان شد. آن‌ها بدون تهدیدِ ضمنی به استفاده از زور،

نمی‌توانستند امپراتوری خود را در اروپا حفظ کنند. موقعی که این تهدید کم‌رنگ شد، مردم کشورهای اقماری اعتمادبه‌نفس بیش‌تری در مبارزه با رژیم‌های سرکوبگرشان به دست آوردند و در مقابل، از اعتمادبه‌نفس حاکمان این رژیم‌ها به شدت کاسته شد. وام‌های خارجی فلج‌کنندهٔ رژیم‌های اقماری عامل مهم دیگری در سرنگونی‌شان بود. برخی از این رژیم‌ها به شدت مقروض بودند؛ به طوری که حتی نمی‌توانستند بهره‌های وام‌هایشان را به کشورهای غربیِ وام‌دهنده بپردازند. این عارضه در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ شدت بی‌سابقه‌ای یافت. شوروی‌ها دیگر نتوانستند، مثل ایام سابق، به کشورهای اقماری‌شان کمک مالی کنند و ضامن آن‌ها برای دریافت وام‌های بیش‌تر شوند. عمدهٔ درآمد شوروی از محل تولید و صدور نفت خام تأمین می‌شد، اما در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ قیمت جهانی نفت کاهش چشمگیری یافت و در نتیجه شوروی وارد بحران تازه‌ای شد که هرگز از آن رهایی نیافت. کمونیسم در اروپا فقط تا زمانی می‌توانست زنده بماند که بانکدارهای کاپیتالیست غربی حاضر به ادامهٔ پرداخت وام به کشورهای کمونیستی اروپایی می‌بودند.

در غالب موارد، عامل انسانی]در انقلاب‌ها[جزو عوامل اصلی است. میخائیل گورباچف، آخرین رهبر شوروی، چهرهٔ پیچیده و متناقضی بود. او نوع تازه‌ای از رهبران کرملین بود که می‌توانست راه برود، حرف بزند و مستقلاً بیندیشد. از این حیث، درست برخلاف رهبران سالخوردهٔ قبل از خودش بود که زوال جسمی‌شان نمادی از شرایط روبه‌زوال کشور بود؛ یا حداقل چنین به نظر می‌رسید. گورباچف و شمار معدودی از مشاورانش بر این گمان بودند که اگر حفظ کشورهای اقماری شوروی صرفاً منوط به حضور تانک‌ها و سپاهیان شوروی در این کشورها باشد، پس این کشورها ارزش حفظ کردن ندارند. گورباچف کارهای درستی را انجام داد، اما بنا به دلایل نادرستی. هدف اصلی او نجات کمونیسم در اتحاد شوروی بود. او اعتقاد داشت که اهالی اروپای شرقی، حتی اگر آزاد هم باشند، ماندن در یک فدراسیون سوسیالیستی را انتخاب خواهند کرد و همپیمان اتحاد شوروی باقی خواهند ماند. محاسبات نادرست گورباچف به راستی حیرت‌آور بود. اهالی اروپای شرقی، در اولین فرصتی که نصیبشان

شد، با شوروشوق بسیار، کمونیسم را برای همیشه رها کردند. گورباچف حتی نتوانست کمونیسم را در اتحاد شوروی نجات دهد. او از نگاه مردم کشورش، سیاستمدار شکست‌خورده‌ای بود، اما میلیون‌ها نفر دلایلی برای تشکر از وی داشتند. گورباچف با اشتباهاتش، روند فروپاشی کمونیسم در شوروی و اروپای شرقی را تسریع کرد؛ هر چند اهدای جایزهٔ نوبل صلح در ۱۹۹۰ موجب شد تا اندکی تسلای خاطر بیابد.

از درون صفحات این کتاب چند شخصیت بزرگ سر بیرون می‌آورند که درک روشن‌تر و واقع‌گرایانه‌تری از حوادث را در قیاس با رهبر شوروی داشتند. ژان پل دوم، پاپ لهستانی‌تبار، لخ والسا[۶]، رهبر کارگران لهستانی که «حکومت کارگری» لهستان را مغلوب کرد، واتسلاو هاول[۷]، نمایشنامه‌نویس و فیلسوفی که خود را به مرد عمل مبدل کرد، و اریش هونکر[۸]، آن مستبد سرسختِ آلمان شرقی، جملگی خبر داشتند که کمونیسم آسیب‌پذیر است و اگر به مسیر خاصی سوق داده شود، نابودی‌اش اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این چهره‌ها به سرعت مشهور شدند، زیرا انقلاب‌های ۱۹۸۹ اولین انقلاب‌هایی بودند که پوشش خبری تلویزیونی یافتند و مردم به صورت زنده و مستقیم از آن‌ها اطلاع یافتند. تلویزیون بر این درام بزرگ تاریخی تأثیر بسیار نیرومندی به جا گذاشت. موقعی که مردم در پراگ سقوط دیوار برلین را در تلویزیون‌هایشان دیدند، باورشان شد که آن‌ها هم می‌توانند حاکمان مستبدشان را ساقط کنند. آن‌ها ده روز بعد همین کار را کردند. نیکالای چائوشسکو[۹] قدرتش را در آن لحظه‌ای از دست داد که مردم رومانی چهرهٔ مات و مبهوتش را بر صفحهٔ تلویزیون‌هایشان دیدند. دیکتاتور به میدان اصلی بخارست آمده بود تا در برابر جمع یک‌صد هزار نفری هوادارانش سخنرانی کند، اما ناگهان در میانهٔ سخنرانی‌اش با مردمی روبرو شد که وی را هو می‌کردند. دوربین‌های تلویزیون این صحنه‌ها را مستقیماً برای همهٔ رومانیایی‌ها پخش کردند و همین کفایت می‌کرد تا جرقهٔ انقلاب زده شود.

شهروندان اروپای شرقی خودشان آزادکنندهٔ خودشان بودند، اما غرب هم نقش حیاتی داشت. ایالات متحد آمریکا در جنگ سرد «فاتح» شد و

تاریخ را فاتحان می‌نویسند. روایت کلاسیک حکایت از این دارد که سرسختی پرزیدنت رونالد ریگان موجب فروپاشی اتحاد شوروی شد، اما ریگان بد فهمیده شده است.

چهل سال سیاست «بازدارندگیِ»[۱۰] غرب موجب تضعیف اتحاد شوروی شده بود و ریگان طی چهار سال نخست ریاست‌جمهوری‌اش هیچ پیشرفتی]در مبارزه با شوروی[نکرد. فقط پس از روی کار آمدن گورباچف بود که ریگان تلاش تازه‌ای کرد. او رویکرد آشتی‌جویانه‌تری در پیش گرفت. روندی که وی آغاز کرد، سرانجام به پایان جنگ سرد منتهی شد. ریگان از بسیاری جهات ستودنی است. من در کتابم کوشیده‌ام دلیل این امر را شرح دهم. اما ستایشگران پروپاقرص ریگان او را به خاطر چیزهای نادرست می‌ستایند. جرج هربرت واکر بوش، جانشین ریگان، مردی محتاط، میانه‌رو و منطقی بود. او ارزش زیادی برای «ثبات جهانی» قائل بود و این ثبات را یکی از اهداف اصلی خودش می‌دانست. بوش طی دوران ۱۹۸۹ که انقلاب‌های اروپایی به سرعت در حال وقوع بودند، از این می‌ترسید که مبادا کرهٔ خاکی به دلیل این انقلاب‌ها دستخوش بی‌ثباتیِ جدی شود. بوش در زمان خودش، در جنگ سرد علیه شوروی شرکت کرده و بعداً به ریاست سیا رسیده بود. او خودش را رهبر «جهان آزاد» می‌دانست. اسنادی که حالا رو شده، و همین‌طور مصاحبه‌های انجام‌شده با دستیاران بوش، حکایت از این دارد که پرزیدنت بوش در اواسط ۱۹۸۹ تلاش بی‌فایده‌ای کرد تا دولت‌های کمونیستی را سرِ کار نگه دارد، زیرا از این می‌ترسید که اروپای شرقی کاملاً از کنترل خارج، و جهان بی‌ثبات شود.

در این‌جا لازم می‌بینم چند کلمه‌ای هم دربارهٔ جغرافی و لغت‌شناسی صحبت کنم. داستان این کتاب دربارهٔ سقوط آن چیزی است که اتحاد شوروی «امپراتوری بیرونی» خود می‌نامید. این امپراتوری شامل شش کشور بود که همگی تحت سرپرستی اتحاد شوروی و پیمان ورشو[۱۱] قرار داشتند. این‌ها کشورهای بسیار متفاوتی‌اند؛ با تاریخ‌ها، فرهنگ‌ها، مذاهب و تجربیات بسیار متضاد. آن‌ها در گذشته‌های دور حتی در ستیز با یکدیگر بودند و نقاط افتراقشان بیش‌تر از نقاط اتحادشان بود، اما در بازه‌ای چهل‌وپنج ساله]از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹[، همهٔ آن‌ها از حیث تاریخی ویژگی مشترکی

داشته‌اند: تبعیت از حاکمی مشترک. من در روایت خودم منطقاً به کشورهای عضو پیمان ورشو پرداخته‌ام، زیرا این کشورها در ماجرای انقلاب‌های ۱۹۸۹ یک کلیتِ منفصل را تشکیل می‌دادند. من حوادث یوگسلاوی را که دردهای احتضارش از ۱۹۸۹ شروع شده بود، پوشش نداده‌ام که دلیلش تعلق نداشتن این کشور به حوزهٔ نفوذ شوروی است. وقایع تراژیک یوگسلاوی به کتابی جداگانه و خاص خودش نیاز دارد.

من در سرتاسر روایتم، از اصطلاحات «اروپای مرکزی» و «اروپای شرقی» به عنوان اصطلاحاتی معادلِ هم استفاده کرده‌ام؛ هر چند می‌دانم که کار درستی نیست. دوست ندارم باعث دلخوری کسی شوم. کتاب‌های مفصلی دربارهٔ «معنای» اصطلاح «اروپای مرکزی» به مثابهٔ یک ایده و نیز به مثابهٔ یک محدودهٔ جغرافیایی خاص که در مرز مشخصی به انتها می‌رسد و سپس «اروپای شرقی» آغاز می‌شود، وجود دارد. در کتابم، اصطلاحات «اروپای مرکزی» و «اروپای شرقی» را چیزی واحد فرض کرده‌ام و هدفم از این کار صرفاً اجتناب از تکرار یادآوری فوق به خواننده بوده است. همچنین در همه‌جای کتاب اصطلاحات «اتحاد شوروی»، «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» و «روسیه» و «شوروی» معنای واحدی دارند. لازم به توضیح نیست که من فرق میان «روسیه» و «شوروی» را می‌دانم و صرفاً به خاطر سبک نگارشی کتابم این دو کلمه را معادل با هم فرض کرده‌ام.

من در دههٔ ۱۹۸۰ به عنوان ژورنالیست بسیاری از حوادثی را که در این کتاب شرح داده‌ام، پوشش خبری داده بودم. برای من چیزی بیش‌تر از گزارش خبری و مقاله‌نویسی بود. خانواده‌ام از مجارستانِ کمونیست گریخته بودند. من بچه‌ای خردسال بودم که به اتفاق خانواده‌ام، موفق شدیم از «پشت پردهٔ آهنین» به دنیای آزاد پناهنده شویم. از کودکی به یادم مانده که آدم‌های بزرگسال اطرافم طوری دربارهٔ شوروی، امپراتوری قدرقدرتی که زندگی‌های ما را زیرورو کرده بود، حرف می‌زدند که انگار تا ابد پابرجا خواهد ماند.

اما عملاً ثابت شد که شوروی خیلی ضعیف‌تر از آن چیزی بود که همه می‌پنداشتند. آدم خوش‌شانسی بودم که موقع سقوط امپراتوری شوروی، در برخی صحنه‌های حساس و سرنوشت‌سازِ این اتفاق بزرگ، در وسط

هیجانات و حوادثی که در این کتاب وصف کرده‌ام، حضور داشتم.
لندن، دسامبر ۲۰۰۸

شهر کتاب (nbookcity.com)

مقدمه: تیرگوویشته، رومانی

دوشنبه بیست‌وپنجم دسامبر ۱۹۸۹

در ساعت ۱۱:۴۵ قبل از ظهر، دو هلی‌کوپتر نظامی در نزدیکی پادگان ارتش در تیرگوویشته[۱۲] بر زمین نشستند. تیرگوویشته که به خاطر کارخانه‌های فولادسازی‌اش معروف است، شهر دلمرده و حزن‌انگیزی است در ۱۲۰ کیلومتری شمال بخارست؛ با بناهای ساخته‌شده به سبک خشن اما مورد علاقهٔ دیکتاتورهای کمونیست از دورهٔ استالین به بعد. از هلی‌کوپتر بزرگ‌تر شش ژنرال ارتش بیرون آمدند. همگی یونیفرم‌های نظامی تمیز و بی‌نقصی بر تن داشتند؛ با سردوشی‌های طلایی و مزین به مدال‌های افتخار. پشت سرشان، سه افسر رده‌پایین‌تر که از «ستاد کل ارتش» رومانی حکم مأموریت داشتند، به همراه گروهی شامل چهار غیرنظامی در حرکت بودند.

هلی‌کوپترها پس از سی‌وسه دقیقه پرواز، از پایتخت به تیرگوویشته رسیده بودند. به محض فرودِ هلی‌کوپترها و پیاده شدن اعضای هیئت، معلوم شد یکی از آن‌ها که چپ و راست به همه دستور می‌داد، مقام ارشد است. این مرد پنجاه‌وسه‌ساله با موهای جوگندمی ژنرال ویکتور استانکولسکو[۱۳]، نمایندهٔ دولت تازه‌تشکیل‌شدهٔ رومانی بود. در پی سقوط چائوشسکو، «جبههٔ نجات ملی» زمام امور کشور را به دست گرفته و دولت تازه‌ای تشکیل داده بود، اما این دولت هنوز نتوانسته بود کنترل کامل خود را بر کشور اعمال کند. ژنرال استانکولسکو صبح همان روز وظیفه‌ای فوری را تقبل کرده بود که به مقداری ظرافت و میزان بالایی از بی‌رحمی نیاز داشت: به او گفته شده بود که باید دادگاه نیکالای چائوشسکو - دیکتاتوری که برای تقریباً یک ربع قرن بر رومانی حکم رانده بود - و همسرش النا را برگزار کند. این زن و شوهر سه روز قبل، از میانهٔ جمعیتی که برای پیروزی انقلابشان جشن گرفته بودند و سر از پا نمی‌شناختند، مجبور به فرار از پایتخت شده بودند. آن‌ها چند ساعت پس از فرارشان دستگیر، و به پادگانی در شهر تیرگوویشته بُرده شدند و همزمان سرنوشت آن‌ها در بخارست رقم زده شد. نیروهای وفادار به چائوشسکو (پلیس مخفی موسوم به سکوریتات)

همچنان برای بازگرداندن وی به قدرت مبارزه می‌کردند. رهبران گروه‌های انقلابی سرانجام به این نتیجه رسیدند که چائوشسکوها را باید به سرعت محاکمه و مجازات کنند تا به رومانیایی‌ها نشان دهند که حالا چه کسانی زمام ادارهٔ کشور را به دست گرفته‌اند.

استانکولسکو انتخاب شده بود تا کارها را ردیف کند، و مأموریت محوله را به سرعت انجام دهد. او در رژیم سابق، تا بیست‌ودوم دسامبر معاون وزیر دفاع بود. استانکولسکو از دوستان قدیمی چائوشسکو و خانواده‌اش بود و در ضیافت‌هایی که در کاخ ریاست‌جمهوری برگزار می‌شد، همیشه حضور داشت و از جمله مجیزگویان شاخص دیکتاتور در دربارش بود. استانکولسکو همراه خودش از بخارست چند قاضی، دادستان و وکیل‌مدافع نیز آورده بود. در واقع او هر چیزی را که برای تشکیل یک دادگاه مورد نیاز است، از پایتخت به همراه آورده بود. ژنرال جزئیات دیگری را هم مد نظر قرار داده بود. او با هلی‌کوپتر دوم، گروهی از چتربازان نخبه را همراه آورده بود؛ گروهی که او صبح همان روز آن‌ها را شخصاً انتخاب کرده بود تا به عنوان اعضای جوخهٔ تیرباران عمل کنند. ژنرال قبل از آغاز روند تشریفات قضایی، جایی را که قرار بود چائوشسکو و همسرش در آن تیرباران شوند، انتخاب کرده بود - جایی کنار یکی از دیوارهای مشرف به میدانچهٔ پادگان.(۱)[۱۴]

همراهان ژنرال فوراً دست به کار شدند و «اتاق دادگاه» را در یکی از کلاس‌های درس پادگان بر پا کردند - اتاقی درب‌وداغان، با دیوارهایی به رنگ قهوه‌ای. پنج میز که با سفره‌های پلاستیکی پوشیده شده بودند، به عنوان مسند قضاوت تعیین شدند. جایگاه متهم عبارت بود از دو میز و تعدادی صندلی که در گوشه‌ای از اتاق چیده شده بود. این صحنه‌چینی مفلوکانه شاید فاقد آن وزانتی بود که معمولاً برای چنین حادثهٔ مهمی ضروری تصور می‌شود، اما از نقطه‌نظر ژنرال استانکولسکو، بسیار مناسب و در راستای هدف مورد نظرش بود. اندکی پس از ساعت ۱۲ ظهر، هیئتی که از بخارست آمده بود، وارد اتاق دادگاه شد. دو متهم پیشاپیش به دادگاه آورده شده و در جایگاه مخصوص متهمین نشسته بودند. دو نگهبان نیز کنارشان ایستاده بودند. سه روز پیش از این، نیکالای و النا چائوشسکو

مخوف‌ترین و منفورترین زوج در سرتاسر رومانی بودند. آن‌ها بی‌رحم‌ترین حکومت پلیسی در قارهٔ اروپا را اداره می‌کردند. مرگ و زندگی بیست‌وسه میلیون رومانیایی در دست آن‌ها بود. رادیو، تلویزیون و مطبوعات کشور هر روز آن‌ها را همچون موجوداتی شبه‌خدا می‌ستودند. حالا آن‌ها، خیلی ساده، زوج پیر آشفته، بدعُنق، عصبی و خسته‌ای بودند که به آرامی با یکدیگر جروبحث می‌کردند. لباس‌هایشان همانی بود که موقع فرار از پایتخت به تن داشتند: چائوشسکو کت‌وشلوار خاکستری چروکی پوشیده بود، با یک پالتوی پشمیِ مشکی روی آن، و به نظر مسن‌تر از سن واقعی‌اش (هفتادویک سال) می‌آمد. همسرش النا که یک سال بزرگ‌تر از او بود، پالتوی حنایی‌رنگی با یقهٔ خز پوشیده بود، به همراه روسری حریر آبی‌رنگی که روی موهای خاکستری‌اش انداخته بود.

آن روز صبح در بخارست، نیکو تئودورسکو[۱۵]، وکیل برجستهٔ رومانیایی، مشغول صرف صبحانه با خانواده‌اش بود که تلفن زنگ زد. پشت خط یکی از دستیاران رئیس‌جمهور آتی کشور، یان ایلییسکو[۱۶] بود. او از سوی «جبههٔ نجات ملی» که رهبری‌اش را ایلییسکو بر عهده داشت و حالا زمام کشور را بر عهده گرفته بود، از تئودورسکو خواست که وکالت تسخیری چائوشسکو را بر عهده بگیرد. تئودورسکو در پاسخ گفت: «این برای من چالش جالبی است.» او پس از کمی فکر کردن، موافقتش را اعلام کرد. اولین باری که تئودورسکو در «اتاق دادگاهِ» تیرگوویشته چائوشسکو و همسرش را دید، زمانی بود که به وی برای ده دقیقه فرصت داده شد که با آن‌ها مشورت کند. اما موکلین تئودورسکو حاضر به همکاری با وی نشدند. تئودورسکو با توجه به زمان بسیار کمی که برای تنظیم دفاعیه داشت، سعی کرد به چائوشسکو و همسرش بفهماند که تنها امید آن‌ها برای رهایی از محکومیت مرگ اثبات مجنون بودن آن‌ها به دادگاه است. چائوشسکو و همسرش با عصبانیت زیاد این پیشنهاد را رد کردند. تئودورسکو بعداً گفت: «موقعی که این پیشنهاد را مطرح کردم، النا گفت این یک پاپوش نفرت‌انگیز است. آن‌ها این احساس را داشتند که عمیقاً به ایشان توهین شده است... به این ترتیب، آن‌ها پیشنهاد کمک من را رد کردند.»(۲)

«دادگاه» در ساعت ۱ بعدازظهر آغاز شد. پنج قاضی نظامی دادگاه همگی ژنرال‌های یونفیورم‌پوش بودند. دو دادستان دادگاه نیز نظامی بودند. دادگاه از این حیث که توسط یک افسر جزء تصویربرداری ویدیویی می‌شد، علنی بود، اما به این افسر دستور داده
شده بود که فقط از دو متهم تصویر بگیرد. در فیلمی که از این جلسه گرفته شده، هیچ تصویری از قضات، دادستان‌ها یا وکیل‌مدافع وجود ندارد. کل فیلم پنجاه‌وپنج دقیقه است. دیکتاتور مخلوع در طول فیلم، در جلسهٔ «دادگاه» مدام غر می‌زند. در مقطعی از جلسهٔ «دادگاه» او از فرط عصبانیت، کلاه مشکی آستراخانی‌اش را از روی میز برمی‌دارد و دوباره آن را روی میز می‌کوبد؛ انگار می‌خواهد بر چیزی تأکید کند. النا در طول جلسهٔ «دادگاه» نسبت به شوهرش کم‌تر برون‌گرا بود و در بیش‌تر اوقات، مستقیم به جلوی خود نگاه می‌کرد. آن‌ها گهگاه دستان یکدیگر را می‌گرفتند و با هم نجوا می‌کردند و همیشه یکدیگر را «عزیزم» خطاب می‌کردند.

هیچ مدرک مکتوبی علیه آن‌ها ارائه نشد و هیچ شاهدی فراخوانده نشد. رئیس‌جمهور سابق از همان آغاز جلسه گفت این دادگاه صلاحیت لازم برای محاکمه کردن وی را ندارد. چائوشسکو بارها تکرار کرد: «من فقط 'مجمع بزرگ ملی' و نمایندگان طبقهٔ کارگر را به رسمیت می‌شناسم... هیچ چیزی را امضا نخواهم کرد. هیچ حرفی نخواهم زد. حاضر به پاسخگویی به کسانی که این کودتا را به راه انداخته‌اند نیستم. من متهم نیستم. من رئیس‌جمهور رومانی‌ام. من فرمانده کل قوای شمایم. این 'جبههٔ خیانت ملی' که در بخارست تشکیل شده، قدرت را غصب کرده است.»

اتهامات علیه چائوشسکوها از سوی دادستان با صدای بلند قرائت شد. چائوشسکو از اول تا پایان جلسهٔ دادگاه رفتار شجاعانه‌ای داشت:

دادستان: این‌ها جرایمی‌اند که ما شما را به ارتکابشان متهم می‌کنیم و از ریاست دادگاه تقاضا داریم هر دوی شما را به مجازات مرگ محکوم کند.

نسل‌کشی.

سازماندهیِ اقدامات مسلحانه علیه مردم و کشور.

نابودی اموال و ساختمان‌های عمومی.
خرابکاری در اقتصاد ملی.
تلاش برای فرار از کشور به همراه مبلغی بیش از یک میلیارد دلار آمریکا که در بانک‌های خارجی سپرده شده است.

آیا اتهامات خود را شنیدید؟ لطفاً برخیزید.
چائوشسکو: (سر جایش نشسته) همهٔ حرف‌هایی که در این‌جا گفته شد، دروغ است. من این دادگاه را به رسمیت نمی‌شناسم.
دادستان: آیا شما اطلاع دارید که از منصب خود به عنوان رئیس‌جمهور کشور خلع شده‌اید؟ از هر دو متهم می‌پرسم که آیا آگاهید که در این‌جا به عنوان دو شهروند معمولی محاکمه می‌شوید؟
چائوشسکو: من به پرسش‌های کسانی که با کمک سازمان‌های خارجی، این کودتا را اجرا کرده‌اند، پاسخ نمی‌دهم. مردم در برابر این خائنین خواهند جنگید.
دادستان: چرا با ارتکاب این اقدامات، باعث شدید مردم رومانی امروز دچار چنین فلاکت و حقارتی شوند... چرا ملتی را که شما نمایندگی‌شان را بر عهده داشتید، گرسنگی دادید؟
چائوشسکو: من حاضر به جواب دادن به این سؤال‌ها نیستم و تو را به رسمیت نمی‌شناسم. هر ادعایی که می‌کنی، دروغ است... می‌توانم به تو بگویم که رومانی در طول تاریخش هرگز چنین پیشرفتی را تجربه نکرده بود. ما مدرسه‌های بسیاری ساختیم، بر تعداد پزشکان افزودیم و هر چیزی را که برای زندگی عزتمندانه ضروری بود، فراهم کردیم.
دادستان: به ما دربارهٔ آن پول‌هایی بگو که به بانک‌های سوییس منتقل کرده‌ای؟
چائوشسکو: من به پرسش‌های دارودسته‌ای که این کودتا را به راه انداخته، جواب نمی‌دهم.
النا، همسر چائوشسکو، خوددار بود و تقریباً در غالب اوقات دادگاه ساکت باقی ماند؛ بجز موقعی که دادستان پرسید: «ما در رومانی نمی‌توانستیم گوشت گیر بیاوریم. حالا چه دارید به ما بگویید دربارهٔ ترازوهای طلایی که دخترت از آن‌ها برای وزن کردن گوشت‌های وارداتی از خارج استفاده می‌کرد؟» و النا با داد و

فریاد جواب داد: «تو چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟» در مقطعی چائوشسکو گفت: «بیایید تمامش کنیم» و بعد بلافاصله نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.(۳)

دادگاه فقط برای پنج دقیقه اعلام تنفس کرد تا در این فاصله، حکم و نوع مجازات متهمین را مشخص کند. موقعی که قضات به اتاق دادگاه برگشتند، چائوشسکو حاضر نشد به پا خیزد. موقعی که احکام مجازات مرگ - به همراه حکم مصادرهٔ همهٔ اموال متهمین - با صدای بلند قرائت شد، نه رئیس دادگاه و نه دادستان مستقیماً به چهره‌های متهمین نگاه نمی‌کردند. از آن‌ها پرسیده شد که آیا نسبت به حکم صادره درخواست تجدیدنظر دارند؟ آن‌ها ساکت باقی ماندند. تحت قوانین رومانی، مجازات مرگ نمی‌توانست زودتر از ده روز پس از اعلام صدور حکم اجرا شود؛ خواه متهم به حکم اولیه اعتراض می‌کرد، خواه نمی‌کرد. اما تئودورسکو]وکیل تسخیری چائوشسکوها[این مادهٔ قانونی را در دادگاه مطرح نکرد. احتمالاً چائوشسکوها هم، با وجود این‌که در طول حکومتشان افراد بی‌شماری را روانهٔ آن دنیا کرده بودند، از این ریزه‌کاری‌های قانونی خبر نداشتند. اما آن روز، روزِ پرداختن به ریزه‌کاری‌های قانونی نبود[۱۷].

عدالتی که دربارهٔ چائوشسکوها اِعمال شد، شتابزده، زشت و ناشیانه بود. در اتاق دادگاه، دستان چائوشسکو را با طناب از پشت بستند. چائوشسکو وقار و متانت خود را حفظ کرد و در آخرین دقایق زندگی‌اش رفتار نسبتاً شجاعانه‌ای داشت. او گفت: «هر کسی که این کودتا را روی صحنه برده، می‌تواند به هر کسی که دلش می‌خواهد، شلیک کند. خائنین برای این خیانتی که کرده‌اند، باید پاسخگو باشند. رومانی زنده خواهد ماند و از خیانت شما آگاه خواهد شد. جنگیدن با افتخار بسیار بهتر از زندگی کردن همچون یک بره است.» النا به گریه افتاد و تا لحظهٔ مرگش جیغ می‌کشید. او با حالتی تقریباً هیستریک فریاد می‌زد: «دستان ما را نبندید. این مایهٔ خجالت است. این توهین است. من شماها را مثل یک مادر بزرگ کرده‌ام. چرا این کار را با ما می‌کنید؟» چائوشسکو و همسرش راهروی حدوداً چهل‌متری را، در حالی که اسکورت می‌شدند، طی کردند و سپس به داخل محوطهٔ روباز پادگان برده شدند. در طول

مسیر، یکی از سربازانی که دستان آن‌ها را با طناب بسته بود، به النا گفت: «حالا توی بد هچلی گیر کردی.» النا با داد و فریاد جوابش را داد: «برو مادر به خطا.» چائوشسکو در لحظات آخر شروع کرد به خواندن سطور نخستین سرود «انترناسیونال». این‌طور به نظر می‌رسید که آن‌ها نمی‌دانستند قرار است بلافاصله اعدام شوند و تنها پس از آن متوجه این موضوع شدند که به داخل محوطهٔ روباز پادگان آورده شدند. در این جا بود که النا فریاد زد: «نیکو]نیکالای[جلویشان را بگیر... ببین آن‌ها می خواهند ما را مثل سگ بکشند. باورم نمی‌شود.» آخرین جملهٔ النا این بود: «اگر شما می‌خواهید ما را بکشید، پس ما را با هم بکشید.»(۴)

جوخهٔ تیرباران در زمانی که دادگاه هنوز در اواسط کار خود بود، حاضر و آماده شده بود. هشت عضو یگان چتربازان که شخصاً توسط ژنرال استانکولسکو انتخاب، و از بخارست با هلی‌کوپتر به تیرگوویشته آورده شده بودند، تا هنگامِ رسیدنشان به مقصد خبر نداشتند که مأموریتشان چیست. ژنرال از بین آن‌ها سه نفر را انتخاب کرد تا به عنوان جوخهٔ تیرباران عمل کنند. این سه نفر عبارت بودند از: دوریان کارلن، اوکتاویان گیورگیو و آیونل برئرو. آن‌ها پس از این‌که به تفنگ‌های اتوماتیک AK-۴۷ مسلح شدند، در کنار باغچهٔ گُلی که در حاشیهٔ میدانچهٔ پادگان قرار داشت ایستادند. آن‌ها به همین حالت منتظر ماندند تا عاقبت چائوشسکو و همسرش را آوردند. به جوخهٔ تیرباران دستور داده شده بود که به بالای سینهٔ چائوشسکو شلیک نکنند تا صورت او در عکس‌های پس از مرگش قابل شناسایی باشد. چنین دستوری دربارهٔ نحوهٔ تیرباران النا داده نشده بود. جوخهٔ تیرباران به سمت چائوشسکوها که کنار دیوار قرار داده شده بودند، به حالت قدم‌رو حرکت کردند. چائوشسکو در طرف راست و همسرش در طرف چپ قرار داده شده بودند. در این زمان، آن‌ها ظاهرِ یک زن و شوهرِ پیرِ مفلوک را داشتند. اوکتاویان گیورگیو، یکی از اعضای جوخهٔ تیرباران، بعدها گفت: «النا گفت که آن‌ها می‌خواهند به اتفاق هم بمیرند. بنابراین آن‌ها را در کنار هم قرار دادیم و بعد شش قدم به عقب رفتیم و خیلی ساده شلیک کردیم. من هفت گلوله به چائوشسکو شلیک کردم و مابقی گلوله‌هایم

را به سر النا شلیک کردم.» چائوشسکو روی زانوهایش و النا از پهلو افتاد. (۵)

همه‌چیز شلوغ و درهم شد. تقریباً همهٔ کسانی که در پادگان حضور داشتند، مراسم تیرباران چائوشسکوها را دیده بودند. به محض این‌که جوخهٔ تیرباران کارش را تمام کرد، هر کسی که در محوطهٔ پادگان سلاح در دست داشت، شروع کرد به شلیک تیر به بدن‌های بی‌جان معدومین تا این‌که سرگرد مارز، فرمانده پادگان، به آن‌ها دستور داد شلیک نکنند. تا سال‌های متمادی پس از تیرباران چائوشسکوها، جای شلیک ده‌ها گلوله روی دیوار پادگان و چارچوب پنجره‌ای که پشت سر معدومین قرار داشت، همچنان باقی بود.

جنازه‌های چائوشسکو و همسرش را در چادر برزنتی پیچیدند. سپس جنازه‌ها را سوار هلی‌کوپتر کردند و در حالی که هشت چترباز عضو جوخهٔ تیرباران از آن‌ها نگهبانی می‌کردند، به بخارست بردند. هلی‌کوپتر در زمین فوتبال تیم «استووا بخارست» در حومهٔ جنوب غربی بخارست فرود آمد. در یک پیچش هولناک در روند حوادث، شب همان روز جنازه‌ها از زمین فوتبال غیبشان زد. فرماندهان ارتش، به محض مطلع شدن از این موضوع، گروه‌های جستجو را به محل فرستادند تا جنازه‌ها را پیدا کنند. عاقبت این جستجوی دیوانه‌وار نتیجه داد و جنازه‌ها، صبح روز بعد، در بخش دیگری از محوطهٔ ورزشگاه «استووا بخارست» در نزدیکی یک انباری، یافت شدند. هیچکس نمی‌داند طی آن چند ساعتی که جنازه‌ها مفقود بود، چه بر سرشان رفته بود. این ماجرا هنوز در هاله‌ای از راز و ابهام باقی مانده است. روز بعد، جنازه‌ها در نزدیکی گورستان ژنکو به خاک سپرده شد. آن‌ها حتی در مرگ هم فقط پانزده متر با یکدیگر فاصله داشتند. دفن‌کنندگان تصمیم گرفتند نام‌های تازه‌ای به مدفونین بدهند. آن‌ها دو صلیب چوبی ساده در بالای قبرهایشان بر زمین فرو کردند و شتابان نام‌های جعلی آن‌ها را با رنگ بر قبرهایشان نوشتند: پوپا دن برای آن دیکتاتور مخوف، نیکالای چائوشسکو؛ و انسکو واسیله برای همسرش.

بخش اول: جنگ سرد

یک: حکومت کارگری

سه سال پس از احداث دیوار برلین در ۱۹۶۱، رژیم «جمهوری دموکراتیک آلمان»]آلمان شرقی[حرفهٔ نامتعارف اما پرسودی برای کسب درآمد ارزی از غرب به راه انداخت. این حرفه عبارت بود از تجارت انسان. مقامات آلمان شرقی به اطلاع دولت «آلمان غربی» رساندند که حاضرند، در ازای دریافت پول، زندانیان سیاسی محبوس در کشورشان را تحویل آلمان غربی دهند. این معامله ابتدا در ابعاد کوچکی آغاز شد و هر بار فقط تعداد کمی از زندانیان سیاسی آزاد، و به آلمان غربی تحویل داده شدند. اولین مجموعه از زندانیان شامل ناراضیان سرشناس سیاسی یا به اصطلاح «افراد مسئله‌داری» می‌شد که رژیم آلمان شرقی مخالفتی با «تبعید» آن‌ها به غرب نداشت. این تجارت ظرف چند سال به حرفه‌ای پرسود، با شالوده‌هایی خاص خودش، تبدیل شد. روش کار به این ترتیب بود: چند روز مانده به فروش هر محموله، زندانیان را به یک زندان ویژهٔ فوق‌امنیتی در «میدان کارل مارکس» که توسط سرویس اطلاعاتی جمهوری دموکراتیک آلمان]اشتازی[اداره می‌شد می‌بردند. سپس کاروانی از اتوبوس‌ها که توسط یک پیمانکار آلمان غربی مخصوصاً برای همین کار فراهم و مجهز شده بود، از راه می‌رسید و محمولهٔ ارزشمند خود را تحویل می‌گرفت. اتوبوس‌های حامل زندانیان دارای پلاک‌های دوار بودند: یک پلاک مخصوصِ سفر در خاک آلمان شرقی، از زندان تا مرزِ «جمهوری فدرال آلمان»]آلمان غربی[، و پلاک دیگر مخصوص سفر در خاک آلمان غربی. این ماجرا دو بار در هفته تکرار می‌شد و هر بار چندین گروه ده‌نفره از زندانیان منتقل می‌شدند. اتوبوس‌ها اولِ صبح راه می‌افتادند و پس از مدتی، به یک ایستگاه مرزی در نزدیکی شهر «ینا» می‌رسیدند. در این‌جا نگهبانان مرزی آلمان شرقی، برخلاف معمول، بدون این‌که هیچ برگهٔ عبوری را طلب کنند یا اتوبوس‌ها را تفتیش کنند، با دست به رانندگان اتوبوس‌ها اشاره می‌کردند که از مرز عبور کنند. اتوبوس‌ها ظهر نشده وارد خاک آلمان غربی می‌شدند و سپس به سمت هانوور حرکت می‌کردند.

در گذر سال‌ها، حدود سی‌وچهار هزار نفر به شیوهٔ فوق «فروخته» شدند. این حرفه متأثر از قوانین اقتصاد بازار آزاد بود. در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ قیمت سرِ هر انسان حدود چهارهزار مارک بود، اما تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰، به دلیل تورم و چانه‌زنی‌های مقامات آلمان شرقی، این قیمت به بیش از صدهزار مارک افزایش یافت. دیری نگذشت که آلمان شرقی دریافت از این طریق می‌تواند درآمدهای ارزی خود را به حداکثر برساند. رژیم نمی‌توانست از شهروندانی که به صورت قانونی درخواست مجوز خروج از کشور می‌کردند، هیچ پولی درآورد. غالب این آدم‌ها کسانی بودند که اقوام نزدیکشان در آلمان غربی زندگی می‌کردند و هدفشان از رفتن به این کشور صرفاً دیدار با آن‌ها بود. در نتیجه پلیس شروع کرد به دستگیری فله‌ای آن‌ها به اتهامات ساختگی، زدن برچسبِ «زندانی سیاسی» بر پیشانی‌شان و سپس فروختنشان به آلمان غربی. ایگون باهر، که سالیان متمادی در آلمان غربی وظیفهٔ انجام این معاملات حساس با دولت آلمان شرقی را بر عهده داشت، می‌گوید: «برایم کاملاً روشن بود که آلمان شرقی بخشی از بودجهٔ عمومی خود را از همین طریق تأمین می‌کند.» پرداخت‌ها معمولاً به صورت نقدی بود، اما گهگاه مقامات آلمان شرقی درخواست می‌کردند که به جای پول، کالای خاصی به آن‌ها تحویل داده شود. برای مثال، زمانی در آلمان شرقی موز میوهٔ بسیار لوکس و نایابی به شمار می‌رفت و مردم در برلین شرقی، لایپزیک و درسدن به سختی می‌توانستند به این میوه دست یابند. و به همین خاطر، رژیم از آلمان غربی خواست که در ازای «زندانیان سیاسی»ای که آزاد کرده بود، یک محمولهٔ عظیم موز دریافت کند. بنا به گفتهٔ یکی از بلندپایه‌ترین اقتصاددانان آلمان شرقی، این «کارآفرینی تجاری» با توجه به بدهی بسیار سنگین کشور به بانک‌های غربی، که از مرز هشت میلیارد مارک نیز عبور کرده بود، بسیار کارساز بود؛ به طوری که می‌توان ادعا کرد کشور بدون درآمدهای ناشی از آن نمی‌توانست ادامهٔ حیات بدهد.(۲)

تجارت انسان در آلمان شرقی جزو امور فوق‌محرمانه بود و تداوم آن در گروی رعایت رازداری اکید. این تجارت منوط به دو چیز بود: اول جمع کثیری از آدم‌های آرام و ساکت که نومیدانه در پی خروج از

کشور بودند، و دوم رژیمی به قدر کافی بدبین و سیاه‌اندیش که باورش شده بود، بنا به میل و ارادهٔ خویش، می‌تواند شهروندانش را بفروشد. حکومت آلمان شرقی هیچ‌گاه به صورت رسمی حاضر نشد به این نوع معاملاتش اذعان کند. اریش هونکر، رهبر آلمان شرقی، برای بیش از دو دهه از سبک زندگی در کشورهایی که او دوست داشت آن‌ها را مهد «سوسیالیسم واقعاً موجود» بنامد، تعریف و تمجید کرده بود و طبیعتاً فروش شهروندان آلمان شرقی به آلمان غربی می‌توانست بدترین سند برای ابطال این ادعا و بی‌اثر کردن برنامه‌های تبلیغی رژیمش باشد.

سوسیالیسمی که هونکر تبلیغش را می‌کرد، سوسیالیسمی روسی بود که به زور اسلحه، به شش کشوری که خواهانش نبودند، تحمیل شده بود. ارتش سرخ در حملهٔ نهایی‌اش به نازی‌های آلمان در بهار ۱۹۴۵ تا قلب برلین تاخت. همهٔ مناطقی که این ارتش به تصرف خود درآورد، بدل به امپراتوری شوروی شدند؛ همان امپراتوری‌ای که طراح و بنیانگذارش جوزف استالین بود. هیچ منطقی جز منطق زور در شکل‌گیری این امپراتوری نقش نداشت. شوروی‌ها بر اساس توافقنامه‌ای که با همپیمانان خود در جنگ جهانی دوم]انگلستان و آمریکا[در یالتا امضا کردند، اجازه یافتند هر کاری که دلشان می‌خواهد، با «منطقهٔ نفوذ» خود بکنند. استالین کل این منطقه را قلمرو گسترده و واحدی قلمداد می‌کرد که متعلق به شوروی است. او به سختی حاضر به قبول این واقعیت بود که هر یک از کشورهای تحت سیطره‌اش در قارهٔ اروپا دارای فرهنگ و هویت ملی خاص و جداگانه‌ای است. «تزار سرخ» در مسکو نوچه‌های خود را به پراگ، ورشو و صوفیه فرستاد تا زمام قدرت سیاسی را در این پایتخت‌ها به دست بگیرند. ملاک اصلی انتخاب این افراد چیزی جز وفاداری آن‌ها به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و سپس ایدئولوژی کمونیستی نبود. غالب آن‌ها از کشورهای زادگاهشان به روسیه تبعید شده و پانزده یا بیست سالِ گذشته را به عنوان شهروندان شوروی، در این کشور زندگی کرده بودند. آن‌ها عملاً تماس چندانی با سرزمین زادگاهشان نداشتند و از واقعیت‌های آن بی‌خبر بودند. اتحاد شوروی به آن‌ها پناهگاهی برای زندگی کردن و آرمانی برای اعتقاد

ورزیدن داده بود. آن‌ها غالباً اهل کشورهایی بودند که در فاصلهٔ دو جنگ جهانی عضویت در حزب کمونیست در آن‌ها غیرقانونی بود و به همین دلیل، مدت‌های زیادی را نیز در زندان سپری کرده بودند. در پی پایان جنگ جهانی دوم، موقعی که آن‌ها بنا به دستور استالین به کشورهایشان بازگشتند، این بازگشت از مقولهٔ «بازگشت به خانه» نبود. آن‌ها در واقع به عنوان نمایندگان قدرتی خارجی به مجارستان یا چکسلواکی یا لهستان بازگشتند تا در خدمت منافع اتحاد شوروی باشند. آن‌ها می‌دانستند که رهبر شوروی چه توقعاتی ازشان دارد: آن‌ها باید یک قدرت مطلقهٔ سوسیالیستی را در بخش‌های وسیعی از اروپای مرکزی و شرقی بر پا می‌کردند و الگوی حکومت‌هایشان هم نباید کوچک‌ترین انحرافی از الگوی استالینیستی می‌داشت. این کشورها در ۱۹۴۵ چیزهای مهم مشترکی داشتند: آن‌ها توسط ارتش سرخ اشغال شده بودند و استالین درصدد آن بود که آن‌ها را کاملاً مطابق با همان تصویری که در ذهنش داشت، متحول کند. جدا از این خصوصیت مشترک، تفاوت‌های عظیم و گهگاه تضادهای حل‌نشدنی عمده‌ای میانشان وجود داشت.

تلاش شوروی برای تبدیل منطقه به یک کلیت منسجمِ قابل اتکا وظیفهٔ سختی بود. در ابتدا، مقداری آرمان‌گرایی وجود داشت. اکثریت آدم‌هایی که اشغال نازی‌ها را تحمل کرده بودند، خیلی ساده، از این‌که می‌دیدند جنگ تمام شده، احساس آسودگی خاطر می‌کردند. تجربیات دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ باعث شده بود بسیاری از مردم اروپای مرکزی کمونیست شوند؛ هر چند تعدادشان اصلاً به آن اندازه‌ای نبود که رهبران کمونیست خیال می‌کردند. استالین فقط در یک کشور، مجارستان، اجازهٔ برگزاری انتخاباتی واقعاً منصفانه را داد. حزب کمونیست مجارستان در انتخابات نوامبر ۱۹۴۵ فقط ۱۸ درصد آرای ریخته‌شده به صندوق‌ها را از آن خود کرد، در حالی که حزب راست میانه، با کسب ۵۱ درصد آرا، برنده انتخابات شد. شوروی‌ها با اِعمال فشار، کاری کردند که یک دولت ائتلافی در مجارستان تشکیل شود؛ با این شرط که نیروی پلیس و سازمان امنیت داخلی در دست کمونیست‌ها باشد. در چکسلواکی، طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ یک طبقهٔ کارگر صنعتی پرشمار وجود داشت، ولی کمونیست‌ها در

PersianPDF.com

انتخاباتی که پس از پایان جنگ جهانی دوم در چکسلواکی برگزار شد، فقط ۳۲ درصد آرا را به دست آوردند. اما اگر دموکراسی اجازهٔ تصاحب قدرت را به کمونیست‌ها نمی‌داد، شوروی‌ها عزم خود را جزم کرده بودند که به هر طریقی که شده، این کار را بکنند. آن‌ها ظرف سه سال، با استفاده از رشوه، ارعاب، فریب و سرانجام ترور، موفق به اِعمال کنترل کامل بر مستعمره‌های جدید خود شدند. همهٔ احزاب سیاسی بجز حزب کمونیست تا پایان ۱۹۴۸ منحل، یا در حزب کمونیست ادغام شدند.

اشغال کشورهای اروپای مرکزی و شرقی توسط ارتش سرخ شوروی توأم با قساوت و بی‌رحمی بود. سپاهیان شوروی که در طول جنگ، برخی از سبعانه‌ترین نبردهای تاریخ را از سر گذرانده بودند، در هنگام «آزادسازی» مناطقی که تحت کنترل نازی‌ها بود، به نوبهٔ خود دست به قساوت و بی‌رحمی زدند. هرگز به صورت دقیق مشخص نشد که چه تعداد از زنان آلمانی، مجاری یا لهستانی، پس از «آزاد شدن» کشورهایشان توسط ارتش شوروی، مورد تجاوز سربازان این کشور قرار گرفتند، اما قطعاً تعداد آن‌ها سر به صدها هزار نفر می‌زد. غالب اهالی این کشورها چنان خسته، نومید و مستأصل بودند که آمادگی داشتند ترتیبات سیاسی جدید را بپذیرند؛ به شرطی که این ترتیبات تازه توأم با اندکی بهبود در وضعیت زندگی‌هایشان باشد. برخی از این کشورها جوامع عمدتاً دهقانی ناعادلانه‌ای بودند که تا همین صد سال پیش، نظام‌های برده‌داری دهقانی در آن‌ها برقرار بود. برای مثال، در بخش‌های بزرگی از رومانی، کشاورزی از قرون‌وسطا تغییر چندانی نکرده بود. کشورهای مذکور عموماً از اروپای غربی عقب مانده بودند. کمونیست‌ها قول دادند همهٔ این عقب‌ماندگی‌ها را جبران، بی‌عدالتی‌ها را برطرف، و همه‌چیز را از صفر آغاز کنند و با توسل به توسعهٔ سریع، جامعه‌ای نو، پویا و مرکب از شهروندانی با حقوق برابر بسازند.

این ترتیبات تازه برای مدتی کارآمد بود. فرایند بازسازی که بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم آغاز شد، به همان سرعتی پیش می‌رفت که در نیمهٔ غربی اروپا در جریان بود، اما این بازسازی از یک سطح بسیار پایینِ تخریب و نابودی آغاز شد. در اوایل دههٔ

۱۹۵۰ که در بریتانیا هنوز سهمیه‌بندی کالاهای اساسی وجود داشت، چکسلواکی و رومانی از دو سه سال قبل، شروع به صدور محصولات غذایی کرده بودند. رژیم‌های جدید کمونیستی به خاطر احداث پل‌ها و جاده‌ها و بازسازی مراکز شهری و راه‌اندازی دوبارهٔ زیرساخت‌ها، تا حدی مورد ستایش قرار گرفتند. حداقل در ابتدا، املاک بزرگِ فئودالی که در مناطق وسیعی از اروپای شرقی پراکنده بودند، مصادره شدند و پس از تقسیم شدن به قطعات کوچک، بین دهقانان توزیع شدند. بعدها دوباره این تکه‌زمین‌ها از دهقانان بازپس گرفته شد تا با تجمیع آن‌ها، مزارع اشتراکی بزرگ شکل بگیرد. اگر اندک شور و شوقی هم برای کمونیسم باقی مانده بود، با پاکسازی‌های خونینِ آخرین سال‌های دیوانه‌وارِ زندگیِ استالین به باد فنا رفت.

کمونیست‌ها کوتاه زمانی پس از پایان جنگ جهانی دوم، توانسته بودند دشمنان واقعی خود را حذف یا مطیع خویش کنند. اپوزیسیون سیاسی در کشورهای کمونیست اروپای مرکزی و شرقی به صورت فله‌ای قتل‌عام شدند و رهبران کلیسای کاتولیک چنان مرعوب شدند که یا به سکوت تن دادند، یا به همکاری‌های مقطعی با حکومت. حکومت خانه‌های مردم، یا به اصطلاح «بورژواها»، را مصادره کرد. کمیسرهای فرهنگی با مشخص کردن این‌که چه نوع موسیقی یا نقاشی یا ادبیاتی مجاز است و چه نوعی غیرمجاز، برای هنرمندان تعیین تکلیف می‌کردند. هر بنگاه یا کارگاهی که در آن بیش از چند کارگر مشغول به کار بود، مصادره و ملی اعلام شد. در برخی کشورها (مثلاً بلغارستان) هیچ کسی جز دولت تحت هیچ عنوان نمی‌توانست کارفرما باشد.

اندکی پس از پایان جنگ، روابط میان شرق و غرب به نقطهٔ انجماد رسید. سخنرانی وینستون چرچیل، نخست‌وزیر بریتانیا، در شهر فولتونِ ایالت میسوری آمریکا در ۱۹۴۶ به سرد شدن روابط شرق و غرب کمک کرد. چرچیل در این سخنرانی، برای اولین بار از «پردهٔ آهنین» سخن گفت و کشورهای کمونیستی اروپای مرکزی و شرقی را کشورهایی پشت پردهٔ آهنین نامید. سپس در زمستان ۱۹۴۸-۱۹۴۹ جنگ سردی در داخل بلوک کمونیستی درگرفت. رهبرِ یکی از «کشورهای آزادشده» از چنگ نازی‌ها جرئت کرده و مسکو را به چالش کشیده بود. یوسیپ تیتو[۱۸] طی دوران جنگ جهانی دوم، به عنوان یک رهبر

پارتیزانی در نبرد یوگسلاوی علیه نازی‌ها، احترام غربی‌ها را به دست آورده بود. حتی نیروهای ضدکمونیست از حمایت مالی تیتو و پارتیزان‌هایش دریغ نمی‌کردند. تیتو پس از پایان جنگ یک دیکتاتوری مارکسیستی در بلگراد برقرار کرد، اما اجازه نداد یوگسلاوی، همچون همسایگانش در اروپای مرکزی و شرقی، تن به وضعیت بردگی بدهد. او که اعتقاد داشت مسیرهای گوناگونی برای رسیدن به سوسیالیسم وجود دارد، خودش را یک «کمونیست ملی» اعلام کرد. تیتو به صراحت گفت که کشورش از حیث سیاسی «غیرمتعهد» خواهد بود؛ به این معنا که نه به شرق وابسته است، نه به غرب. از نظر استالین، همهٔ این‌ها معادل با کفر و الحاد بود. او در برخورد با چالش تیتو، پُز می‌داد که: «من می‌توانم با زدن یک تلنگر تیتو را نابود کنم.» اما عملاً ثابت شد که کار به این آسانی نیست. استالین گمان می‌کرد می‌تواند همبستگی کمونیستی را حفظ کند و اجازهٔ بروز هیچ خللی در آن را ندهد. غرب می‌توانست از شکاف حاصل‌شده در اردوگاه کمونیستی سوءاستفاده کند و به همین دلیل، حفظ یکپارچگی این اردوگاه برای استالین اهمیت زیادی داشت. تمرد تیتو نمی‌توانست بی‌مجازات بماند. هر کسی که در امپراتوری تحت فرمان شوروی، کوچک‌ترین همدلی‌ای با یوگسلاوها نشان می‌داد، باید با تمام قدرت سرکوب می‌شد. استالین کارزاری علیه «آشیانهٔ جاسوسان تیتوییستی و تروتسکیستی» در سرتاسر کشورهای اقماری به راه انداخت. به این ترتیب، طی چند سال آینده، سرتاسر اروپای شرقی زیرورو شد. کمونیست‌های حاکم، در یک ضیافت همگانی خونین، شروع کردند به بلعیدن فرزندان خودشان تا ثابت شود این فرضیه صحت دارد: انقلاب فرزندان خودش را می‌بلعد.

آدم‌های مشهوری که تا آن زمان در معبد مشاهیر بالشویکی به مثابهٔ قهرمانان خلق ستایش شده بودند، ناگهان به اتهامات دروغین دستگیر، و به شدت شکنجه شدند. سپس آن‌ها را به دادگاه‌های نمایشی بردند تا سُنت «اعتراف» به گناهان ناکرده را ادا کنند و سرانجام اعدامشان کردند. چنین بود سرنوشت کمونیست‌های وفاداری مثل رودلف سلانسکی[۱۹]، نفر دوم در کادر رهبری حزب کمونیست چکسلواکی، لاسلو رایک[۲۰]، فرد قدرتمند در رهبری حزب کمونیست

مجارستان، و ترایچو کاستوف[۲۱]، دبیر کل حزب کمونیست و رئیس شورای وزیران در بلغارستان. هزاران نفر از رفقای کم‌تر مشهور با شلیک گلوله‌ای در پس کله‌هایشان، به روش بالشویکیِ کلاسیک، از پا درآمدند یا در اردوگاه‌های کار اجباری پوسیدند. اغلب کمونیست‌هایی که از اردوگاه‌های مرگ هیتلر جان سالم به در برده و به مثابهٔ باورمندان پروپاقرصِ اندیشه‌های سوسیالیستی به کشورهایشان بازگشته و صاحب جاه و مقام شده بودند، به دست رفقای خودشان کشته شدند. برای مثال جوزف فرانک[۲۲] که به جرم همدستی با سلانسکی محاکمه شد، سه سال از عمر خود را در اردوگاه بوخنوالد آلمان گذرانده بود. او پس از آزادی از اردوگاه، همچون یک قهرمان ملی به چکسلواکی برگشت و صاحب مناصب بالایی در حزب و حکومت شد، اما چهار سال بعد، به دست رفقای همحزبی خودش به دار کشیده شد. اعدام‌کنندگان فرانک، به نوبهٔ خویش، طی ماه‌های بعد توسط گروه دیگری از رفقای خودشان اعدام شدند. این همان روشی بود که به واسطهٔ آن «نظم سوسیالیستی» تحمیل شد. این‌که چه کسی خائن بود و چه کسی بی‌گناه، هیچ اهمیتی نداشت - صرفاً یک بحث معناشناختی[۲۳] بود!

استالین به پاکسازی مداوم به عنوان مؤثرترین راه برای حفظ قدرت باور داشت. علاوه بر این، هر گاه اوضاع خوب پیش نمی‌رفت، باید کاسه‌کوزهٔ تقصیرات بر سر عده‌ای شکسته می‌شد. استالین به صورت منظم به این بُزهای بلاگردان نیاز داشت. نظامی که توسط او خلق شده بود، نمی‌توانست معیوب باشد: اگر عیب و ایرادی در جایی وجود داشت، حتماً یک فردی مسئول آن بود که باید فوراً دستگیر، محاکمه و مجازات می‌شد. (۳)

استالین، هیولای کبیر، در ۱۹۵۳ مُرد و سه سال بعد، نیکیتا خروشچف در کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی جنایاتش را افشا کرد. نظامی که استالین خلق کرده بود، به مرور زمان دست از خشونت‌های افراطی‌اش برداشت، اما اساساً بدون تغییر باقی ماند و به سختی حاضر به اصلاح خود شد. این نظام، تحت رهبری حاکمان جورواجور، برای سه‌ونیم دههٔ دیگر دوام آورد. رژیم در قیاس با دوران استالین، خشونت و بی‌رحمی کم‌تری ابراز کرد، اما در طول تمام

عمرش، به سکون بوروکراتیک، رکود اقتصادی، عدم انعطاف در شیوهٔ حکمرانی و شهوت فراوان برای اعمال کنترل بر رعایایش مبتلا بود. استالین زمانی گفته بود: «جامعه اسب است و حزب سوارکار». اسب‌های اروپای شرقی به شدت سواری داده بودند و حالا ترجیحاً باید در اصطبل نگهداری و تیمار می‌شدند.

زندگی در مستعمرات کمونیستی از روی زندگی در اتحاد شوروی الگوبرداری شده بود. از بندر وارنا[۲۴] در دریای سیاه تا بندر گدانسک[۲۵] در بالتیک، همه می‌دانستند نظام کمونیستی حاکم بر آن‌ها چگونه کار می‌کند. این نظام تقریباً هیچ خصوصیت مشترکی با آن سوسیالیسمی نداشت که بنیان‌گذارانِ آرمان‌گرای مکتب سوسیالیسم تعریف و ارائه کرده بودند. از حیث سنتی، اصول عمدهٔ سوسیالیسم عبارت بود از تعهد به برابری، عدالت اجتماعی، آزادی، فرصت‌های تازه برای فقرا، حق انتخاب گسترده، احترام به فردیت و دموکراسی فراگیر. اما الگوی شوروی، جز پاره‌ای لفّاظی‌های پوچ، هیچ توجهی به هیچ‌یک از این آرمان‌ها نداشت. حاکمان شوروی، به وفور، از زبان سوسیالیسم استفاده کردند و این لفاظی‌های مکرر و مستمر باعث شد تا اندیشهٔ سوسیالیستی کاملاً از درون بی‌معنا شود. هدف حاکمان از سخن‌سرایی دربارهٔ سوسیالیسم صرفاً مشروعیت‌زایی برای حکومتشان بود. اما این مشروعیتْ جعلی و بدلی بود. کمونیسم شوروی آن جامعهٔ بی‌طبقه‌ای نبود که بنیانگذاران اندیشهٔ سوسیالیستی وعده‌اش را داده بودند. از حیث تئوریک، طبقهٔ کارگر تحت مکتب مارکسیسم- لنینیسم، باید بر جامعه تسلط می‌یافت. در متون کمونیستی آمده بود پرولتاریا]طبقهٔ کارگر صنعتی[نیروی محرکه‌ای است که تاریخ را به جلو می‌راند. کارگران باید از طریق یک «طلیعه‌دار» (حزب کمونیست) عمل می‌کردند. در عالم واقع، رهبران حزب کمونیست در رأس نشستند و به کارگرانی که در زیر نشسته بودند، اعتماد نکردند. لنینیست‌ها اعتقاد داشتند طبقهٔ کارگر صلاح و مصلحت خودش را نمی‌داند و حتی بعید نیست، اگر فرصتش را بیابد، به بورژوازی اجازهٔ حکومت کردن بدهد. بنابراین این حزب باید تصمیم می‌گرفت چه چیزی به صلاح آن‌هاست.

شالودهٔ کمونیسم شوروی سیستمی بود معروف به نومن کلاتورا[۲۶] که

حزب با توسل به آن قدرتش را حفظ می‌کرد. نومن کلاتورا شبکهٔ مفصلی از حمایت سیاسی بود؛ آن هم در چنان حد و اندازه‌ای که جوامع تکثرگرا تا آن زمان شاهدش نبودند. ماحصل این سیستم این بود که هر منصب مهمی در کشور حتماً باید از آنِ یک عضو حزب کمونیست می‌شد. در سطح ملی و در سطح محلی، فهرست‌هایی از همهٔ مشاغل و مناصبی که الزاماً باید توسط اعضای حزب اشغال می‌شد، و نیز اسامی اعضایی که صلاحیت تصدی این مناصب را داشتند، تهیه شد. مناصب و مشاغل مذکور فقط مختصِ مناصبِ بالای دولتی و اقتصادی نمی‌شد، بلکه تقریباً همهٔ حیطه‌ها را در بر می‌گرفت: قضات، مدیران مدارس بزرگ، مدیران باشگاه‌های فوتبال، رؤسای سازمان آتش‌نشانی، فرماندهان ارتش و پلیس، سردبیران نشریات، مدیران بیمارستان‌ها، رؤسای دانشگاه‌ها، مدیران تئاتر و موسیقی و سینما و ... . فهرست‌های مشاغل طولانی بود. در چکسلواکی، کشوری با حدود نه میلیون نفر جمعیت، حدود چهل‌وپنج هزار شغل شناسایی شده بود که نومن کلاتورا]قشر برگزیدهٔ حزب کمونیست[باید تصدی‌گری آن‌ها را می‌پذیرفت. به این ترتیب، تقریباً همهٔ مشاغل در تیول اعضای حزب قرار گرفت و وابستگی سیاسی اهمیت بسیاری یافت.

حزب نظم و انضباطِ سلسله‌مراتبیِ محکمی را که بی‌شباهت به نظم ارتشی‌ها نبود، بر اعضایش اِعمال کرد. رده‌های فوقانی حزب در قالب یک قشرِ نخبهٔ بسته، یک اولیگارشیِ (گروه‌سالاری) خوداستمراربخش، متشکل شدند. قدرت منحصراً در دست آن‌ها بود و به همهٔ مناصب عالی کشور دسترسی انحصاری داشتند. آن‌ها سخاوتمندانه به خودشان پاداش می‌دادند - خانه‌های لوکس، لشکر خدمتکاران، اتومبیل‌های شیک و بهترین خدمات پزشکی. آن‌ها می‌توانستند هر از گاه سفرهایی به کشورهای غربی داشته باشند و به طیف گسترده‌ای از کالاها، از مواد غذایی تا مبلمان منزل، دسترسی داشتند، در حالی که دیگران (مردم عادی) از این کالاها محروم بودند. قشر برگزیدهٔ حاکم، کالاهای مورد نیازش را از فروشگاه‌های ویژه‌ای تهیه می‌کرد که درهایشان به روی مردم عادی بسته بود. خرید از فروشگاه‌های ویژه فقط با پرداخت ارزهای معتبر خارجی مقدور بود و این ارزهای گرانبها فقط در اختیار قشر نخبگان حاکم گذاشته

می‌شد. بچه‌های آن‌ها از همهٔ امتیازات طبقاتی موجود در محیط زندگی‌شان برخوردار بودند و سطح زندگی نسبتاً بالایی داشتند. آن‌ها به بهترین مدارس و دانشگاه‌های کشور می‌رفتند و پس از فراغت از تحصیل، از فرصت‌های شغلی بسیار خوب برخوردار می‌شدند، در حالی که بچه‌های مردم عادی نه تحصیلات درست و حسابی داشتند و نه فرصت‌های شغلی مناسبی. فرزندان قشر نومن کلاتورا در کار و زندگی موفق و کامکار بودند؛ البته تا مادامی که از حزب فرمان می‌بردند و به وظایفی که از آن‌ها خواسته شده بود، عمل می‌کردند. مقدار امتیازاتی که به فرد داده می‌شد، بستگی به مقدار وفاداری‌اش به حزب داشت. فقط کافی بود که از حیث سیاسی یک قدم اشتباه برداشته شود تا شغل، ماشین، پرستار بچه‌ها، نوکرها و کلفت‌ها، آشپز و آموزش دانشگاهیِ بچه‌ها یک‌شبه ناپدید شوند. هر رده‌ای از نردبان حزبی رسماً موظف به اجرای دستورات ردهٔ بالاتر بود. به این قانون طلاییِ کمونیستیِ مطلقه، سانترالیسم دموکراتیک[۲۷] می‌گفتند؛ بدون این‌که هیچ اشارهٔ طنزآمیزی از این نوع نام‌گذاری مد نظر باشد.

تبعیت از مرکزْ قانونی بود که در بالاترین سطوح اجرا می‌شد. شوروی‌ها بر سرتاسر مناطقی که در اروپای مرکزی و شرقی زیر نفوذشان بود، نظارت تام و تمام داشتند، زیرا چهره‌های سیاسی ارشد در این کشورها جملگی منتخب کرملین بودند یا برخوردار از تأیید و حمایت آن. مسکو پس از مرگ استالین، به دخالت مستقیم خود در کشورهای اروپای شرقی ادامه داد. هر مقام و مسئولی که نشانه‌ای از عدم وفاداری بروز می‌داد، بلافاصله به دستور مسکو عوض می‌شد و چهره‌ای وفادار و مطیع جایش را پر می‌کرد. این چهره‌ها معمولاً افراد مطمئنی بودند که قبلاً در خاک شوروی آموزش‌های لازم را دیده بودند. اما شوروی‌ها فقط به نظارت بر قشر بالای حکومتی در کشورهای مستعمره‌شان اکتفا نکردند. آن‌ها از این مرحله فراتر رفتند و به کنترل مقامات پایین‌تر نیز توجه نشان دادند. به این ترتیب، در هر کشوری از کشورهای تحت نفوذ و سلطهٔ شوروی، هر وزیر کابینه‌ای، هر فرمانده ارتشی، هر رئیس پلیسی، هر قاضی ارشدی و هر صاحب منصبی یک «مشاور» داشت که

وظیفه‌اش برقراری تماس مستقیم با کرملین بود. «مشاور» دستورات را از مسکو دریافت، و به مقام مربوط منتقل می‌کرد.

هدایت این بوروکراسی‌های لابیرنتی به پاره‌ای ویژگی‌های خاص نیاز داشت. تجاوز نظامی شوروی به چکسلواکی در ۱۹۶۸ قطعاً نقش مهمی در فروکش کردن تب انقلابی و از سکه افتادنِ آرمان‌گرایی داشت. از این پس، سیستم حکومتی رو به سکون و رکود گذاشت، شایسته‌سالاری در احزاب کمونیست تضعیف شد و راه پیشرفت آدم‌های بالقوه مستعد و توانمند در سلسله‌مراتب حزبی و حکومتی بسته شد. حالا ملاک پیشرفت افراد صرفاً عبارت بود از وفاداری به حزب و فرمانبری کورکورانه از آن. رازداری و مصلحت‌اندیشی پاداش داده شد، اما ابتکار عمل، اصالت‌گرایی و خلاقیت‌های فکری و ذهنی مذموم شمرده شد. گهگاه برخی از کارکنان خلاق، کارآمد و بسیار باهوشِ حزب به مناصب بالای حکومتی می‌رسیدند، اما این‌ها موارد استثنایی بود. کلبی‌مسلکی و بدبینی مثل خوره به جان کمونیسم افتاد. اگر تا دیروز، ایمان به آرمان‌ها مشخصهٔ بارز هر کارگزارِ کمونیستی بود، امروز کاملاً موضوعیت خود را از دست داده بود. کمونیست‌ها دیگر هیچ ایمان و اعتقادی نداشتند و صرفاً از سر وظیفه کار می‌کردند. اولگ ترویانوفسکی[۲۸] که از ۱۹۴۵ به بعد به عنوان دیپلمات شوروی در بسیاری از کشورهای اقماری شوروی کار کرده بود، می‌گوید: «کم‌کم ایمان کمونیستی به مقوله‌ای کم‌وبیش حرفه‌ای... مثل مقولهٔ ظهور دوم عیسی مسیح تبدیل شد. شما درباره‌اش موعظه می‌کردید؛ از شما توقع می‌رفت که به آن باور داشته باشید، اما هیچ‌کس واقعاً آن را جدی نمی‌گرفت. ایدئولوژی جایگاه دوم را به خود اختصاص داد درحالی‌که گرایش‌های ملی‌گرایانه بر جایگاه نخست تکیه زد؛ بعضی وقت‌ها ایدئولوژی کمونیستی صرفاً پوششی بود روی گرایش‌های ملی‌گرایانه.»(۵)

حزب باید از خودش در برابر مردم محافظت می‌کرد. اولین کاری که لنین پس از به قدرت رسیدن در ۱۹۱۷ کرد، تأسیس نیروی پلیس مخفی، موسوم به «چکا» بود. کشورهایی که در پی پایان جنگ جهانی دوم، توسط ارتش سرخ شوروی از چنگ اشغالگران آلمانی «آزاد» شدند، جملگی به زیر سلطهٔ رژیم‌های کمونیستی رفتند و این رژیم‌ها ظرف

چند هفته پس از روی کار آمدنشان، اقدام به تشکیل سازمان‌هایی کردند که دقیقاً از روی سازمان پلیس مخفی شوروی]چکا[کپی‌برداری شده بود. تا پایان سال ۱۹۴۵ در بوداپست مجارستان صدها مامورِ تمام‌وقت در سازمان منفور امنیت کشوری (آلامودلمی اوزتالی) استخدام شدند، در حالی که حتی هنوز هیچ کارِ ساختمانی‌ای روی هیچ‌یک از پل‌های روی دانوب که طی دوران جنگ ویران شده بودند، آغاز نشده بود. «اشتازی» در آلمان شرقی «شمشیر و سپر حزب» نامیده می‌شد. بعدها اریش هونکر، رهبر حزب، همیشه دوست داشت به کارکنان ارشد اشتازی بگوید: «ما قدرت را غصب نکردیم که آن را واگذار کنیم.» به مرور زمان، روش‌های مورد استفادهٔ همهٔ این سازمان‌ها ملایم‌تر، و از شدت خشونتشان کاسته شد. اتاق‌های شکنجه تبدیل به اتاق‌های آکنده از پرونده شدند. با این حال، وظیفهٔ آن‌ها اساساً همانی بود که در ابتدا بود: اطمینان حاصل کردن از سیادت حزب بر همهٔ امور. اما تفاوت‌های ظریفی هم وجود داشت. پلیس مخفی و اربابان سیاسی‌اش عمدتاً به این نتیجه رسیدند که نمی‌توان مردم را وادار کرد که به کمونیسم ایمان بیاورند. در نتیجه، همهٔ شهروندان مجبور شدند وانمود به مؤمن بودن بکنند و بر حسب ظاهر، همرنگ و هماهنگ باشند. هر چه گذشت این لال‌بازی ملال‌آورتر شد.

رژیم لهستان در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ بر نتایج یک پروژهٔ پژوهشی که توسط برخی از اقتصاددانان کمونیست انجام شده بود، سرپوش گذاشت. به راحتی می‌توان پی برد که چرا رژیم نتایج این پروژه را محرمانه تلقی کرد و جلوی انتشار آن را گرفت. بررسی‌های انجام‌شده گویای آن بود که زنان کارگر لهستانی عموماً ساعت ۵ صبح از خواب برمی‌خیزند، بیش از دو ساعت در روز را برای رفت‌وآمد به محل کار، چهل‌وپنج دقیقه را برای ایستادن در صف‌های دریافت مواد غذایی، نُه ساعت را برای کارِ روزانه، یک‌ونیم ساعت را برای آشپزی و خانه‌داری، و کم‌تر از شش‌ونیم ساعت را برای خوابیدن صرف می‌کنند. یک ربعِ قرن از آغاز حکومتِ سوسیالیستی گذشته بود، اما سیستم به وضوح ناکارآمد بود. غالب مذاهب به باورمندانشان وعدهٔ بهشت در آن دنیا را داده‌اند، اما کمونیسم به باورمندانش وعده داده بود بهشت را در همین دنیا به آن‌ها بدهد و

از شر همهٔ رنج‌ها و فلاکت‌های زمینی نجاتشان دهد. اما کمونیسم نتوانست به این وعدهٔ خود عمل کند.

قارهٔ اروپا، چه در شرق چه در غرب، پس از پایان جنگ جهانی دوم وارد یک دورهٔ بازسازی شد. به این ترتیب، اروپایی‌ها در دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ رشد اقتصادی چشمگیری را تجربه کردند. کشورهای سوسیالیستی از این حیث از کشورهای غربی جلو افتادند. برخی از این کشورها، از قبیل چکسلواکی و آلمان شرقی، عملکرد خیلی خوبی داشتند، اما دیری نگذشت که آن‌ها عقب ماندند و هر چه گذشت، فاصله‌شان با کشورهای غربی بیش‌تر شد. رشد اقتصادی کشورهای کمونیست اروپایی در فاصلهٔ ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۵ به طور متوسط حدود ۴.۹ درصد در سال بود. در فاصلهٔ ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۰ این عدد به ۲ درصد کاهش، و سیر نزولی همین‌طور ادامه یافت. غربی‌ها با تورم خروشان و بیکاری گسترده‌ای روبرو شدند، اما چون اقتصادهایشان منعطف‌تر و کارآمدتر بود، توانستند از پسِ این مشکلات بربیایند. رفاه به این کشورها بازگشت؛ آن هم در چنان حد و اندازه‌ای که تحت نظام شوروی غیرقابل تصور می‌نمود. مدل شوروی سخت و نامنعطف بود. این مدل بیش‌تر برای اهداف سیاسی طراحی و اجرا شده بود تا اهداف اقتصادی. نظام اقتصادیِ کشورهای کمونیستی اروپای شرقی مبتنی بر برنامه‌ریزی‌های مرکزمحور بود که هیچ ارتباطی با بازار نداشت. قیمت کالاها و میزان دستمزدها نیز بی‌ارتباط با واقعیت‌ها بود، اما این هیچ اهمیتی برای گردانندگان این نظام‌ها نداشت. تغیر در قیمت‌ها و دستمزدها ناممکن بود، زیرا هر دوی این‌ها را بوروکرات‌های حزبی تعیین و تأیید کرده بودند. چنین وضعی منجر به بروز انواع مشکلات مسخرهٔ کوچک و بزرگ شد. برای مثال، در لهستان طی تقریباً تمامی سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ هیچ سنجاق‌سری تولید و عرضه نمی‌شد. دلیلش هم این بود که برنامهٔ اقتصادی کشور توسط آقایان طراحی شده بود و آن‌ها یادشان رفته بود که سنجاق‌سر وسیله‌ای ضروری برای خانم‌هاست و در نتیجه هیچ فکری برای تولید آن نکرده بودند. برخی از خانم‌ها در وزارت اقتصاد لهستان این نکته را متذکر شده بودند، اما به آن‌ها گفته شده بود که تغییر دادن برنامه برای چنین کالای

نسبتاً کم‌اهمیتی کار بسیار پرزحمتی است. از همین رو، هیچ سنجاق‌سری در لهستان تولید نشد. در دموکراسی‌های لیبرال، تحت کاپیتالیسم بازار، عرضه و تقاضا حرف نخست را می‌زند و اگر برای کالایی، هر چقدر هم جزئی و بی‌اهمیت به نظر برسد، مشتری باشد، آن کالا تولید و عرضه می‌شود. رمز بقای حرفه‌ها و مشاغل در پاسخگویی به همین نیازهاست. سیاستمدارهای غربی نیز اگر می‌خواهند در قدرت باقی بمانند و در انتخابات‌ها پیروز شوند، باید پاسخگوی همین نیازهای ریز و درشت مردم کشورهایشان باشند و در جهت بالا بردن سطح رفاه آن‌ها بکوشند. اما در کشورهای تک‌حزبیِ دارای اقتصادهای دستوری، هیچ‌یک از این عوامل فشار وجود ندارد: سیاستمداران برای باقی ماندن در قدرت به آرای مردم نیاز ندارند و صاحبان حرفه‌ها و بنگاه‌های صنعتی و اقتصادی نیز صرفاً از دستورات مرکز پیروی می‌کنند و نه از نیازهای مشتری.(۶)

کمونیسم برای دو دهه، به هر زحمتی که بود، توانست کالاهای اساسی را در غالب بخش‌های اروپای شرقی فراهم کند؛ هر چند در برخی مناطق، با زحمت بسیار زیاد موفق به انجام این کار شد. اما حتی کشورهای شاخص کمونیستی هیچ‌وقت موفق نشدند کالاهای مصرفی مردم را به نحو مطلوبی فراهم کنند. مردم این کشورها به مرور زمان نیازهای مصرفی تازه‌ای پیدا می‌کردند که نظام کمونیستی به سختی قادر به برطرف کردن آن‌ها بود. از اواسط دههٔ ۱۹۶۰ فاصله میان کشورهای اروپای شرقی و اروپای غربی شروع کرد به زیاد شدن. به مرور زمان، این شکاف با سرعت بیش‌تری رو به عمیق‌تر شدن گذاشت. از همان آغاز، حاکمان کمونیست اشتباهات فاجعه‌باری کردند. بدترین اشتباه آن‌ها این بود که کوشیدند تقریباً یک‌شبه صنایع سبک و اقتصادهای کشاورزی‌شان را به صنایع سنگین بدل کنند. آن‌ها گمان می‌کردند که در یک بازهٔ زمانی کوتاه، می‌توانند کشورهای روستایی و عقب‌مانده‌شان را به «کشورهای آهن و فولاد» تبدیل کنند. آن‌ها چنین تصوراتی داشتند، زیرا این کاری بود که استالین در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کرده بود و تجربهٔ شوروی، در همهٔ امور، یک حکم جزمی به شمار می‌رفت.

یک نمونهٔ شاخص، ساخت کارخانهٔ بسیار بزرگ ذوب آهن به اسم

استالین‌واروس[۲۹] (بعداً به دوناوئواروس[۳۰] تغییر نام داد) در کنارهٔ رود دانوب در پنجاه کیلومتری جنوب شرقی بوداپست بود. حول این کارخانه، در اوایل دههٔ پنجاه، شهر تازه‌ای ساخته شد. کارخانه به مقادیر عظیمی زغال‌سنگ و سنگ‌آهن نیاز داشت که هیچ‌کدامشان در مجارستان یافت نمی‌شد. مواد معدنی مذکور باید از هزاران کیلومتر دورتر، از آسیای مرکزی شوروی، به بهای بسیار گزاف خریداری و وارد می‌شد. احداث و راه‌اندازی چنین کارخانه‌ای هیچ توجیه علمی و اقتصادی نداشت، زیرا جز هدر دادن منابع کمیاب هیچ فایدهٔ دیگری نداشت. اما برای رژیم چنین محاسبات عمل‌گرایانه‌ای هیچ محلی از اعراب نداشت. دوناوئواروس باید ساخته می‌شد، زیرا در برنامهٔ توسعهٔ کشور تصریح شده بود که این کارخانه باید ساخته شود. هر کسی که بر جنون‌آمیز بودن چنین پروژه‌های عظیمی تأکید می‌کرد، انگ «خرابکار» بر پیشانی‌اش زده می‌شد. آموزه‌های ایدئولوژیکی اعلام کرده بود که نظام حکومتی کامل و بدون نقص است. برنامه‌ریزان اقتصادی در مرکزِ نظام و کشور، عقل کل به شمار می‌رفتند و اگر نقص و ایرادی رخ می‌داد، دلیلش را خطای یک فرد یا گروهی از افراد (دشمنان کشور، تروریست‌ها و جاسوسان کشورهای امپریالیستی) عنوان می‌کردند. رژیم‌های کمونیستی تا آخرین لحظهٔ حیاتشان دغدغهٔ صنایع سنگین را داشتند و در غالب موارد، ارزش مواد خامِ به کار رفته در تولید محصولاتشان بسیار بیش‌تر از ارزش محصولات نهایی‌ای بود که در کارخانه‌هایشان در اروپای شرقی تولید می‌شد. بسیاری از محصولات کارخانه‌ای با ضررهای هنگفت تولید می‌شدند؛ به طوری که هیچ‌گونه توجیه اقتصادی نداشتند.

مارکسیست‌ها معتقد بودند که فقدان مالکیت خصوصی موجب نابودی فساد خواهد شد، اما برعکسش اتفاق افتاد. در نظام‌های اقتصادی مبتلا به کمبود، تنها راه برای به دست آوردن طیف وسیعی از کالاهای اساسی توسل به بازار سیاه و واسطه‌ها بود. به این ترتیب، یک نظام پیچیدهٔ مبتنی بر معاملات تهاتری و زیرمیزی شکل گرفت. مثلاً اگر پزشک خانواده به تعمیرکار یخچال نیاز پیدا می‌کرد، باید تعمیرکاری را می‌یافت که حاضر باشد در ازای بستری شدن قوم‌وخویشِ بیمارش در بیمارستان، یخچال پزشک را تعمیر کند.

تعمیرکاران مجاز به انجام کار در غیر ساعات اداری‌شان نبودند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها به این مقررات عمل نمی‌کردند. اگر به یک قطعهٔ یدکی برای تعمیر یخچال نیاز بود، تعمیرکار فقط از یک‌جا می‌توانست آن را تأمین کند و آن محل کارش بود. سرقت از محل کار امر معمولی در کشورهای کمونیستی بود. بدترین وجه کمونیسم اخلاقیات تازه‌ای بود که به همراه آورده بود. «خیلی‌ها معتقد بودند دزدی کردن از دولت، از اختلاس‌های عظیم تا دله‌دزدی‌های کوچک، بلامانع است. حتی چنین استدلال می‌شد که این شیوه‌ای برای مبارزه با حکومت و مقاومت کردن علیه حکومت است.»(۷)

اروپای شرقی یک منطقهٔ مصیبت‌زدهٔ زیست‌محیطی بود. ایوان کلیما[۳۱]، نویسندهٔ بزرگ چک، داستان «یک توطئهٔ کریسمسی» را که یکی از بهترین داستان‌هایش است، با توصیفی از خیابان‌های پراگِ محبوبش آغاز می‌کند: «تاریک، سرد، غباری که بوی دود، گوگرد و عصبانیت می‌دهد.» دولت آلوده‌کنندهٔ بزرگ محیط‌زیست بود. «دموکراسی‌های خلقی»[۳۲] هیچ اهمیتی به محیط‌زیستِ خلق‌هایشان نمی‌دادند. در اسلوواکی[۳۳]، بنا به ارقام خود رژیم، ۴۵ درصد از ۳۵۰۰ کیلومتر رودخانه‌هایش در ۱۹۸۰ «به طرز خطرناکی آلوده» بودند و ۸۰ درصد چاه‌ها برای مصرف انسان غیرقابل استفاده. کود شیمیایی در مزارع اشتراکی «بیش از حد استفاده، و خاک مسموم شده» بود. بوهمیا]در چک[بدترین آلودگی هوا را در اروپا داشت: زغال‌سنگ ارزانِ بوهمیا حجم بسیار بالایی از گوگرد داشت که برای سلامت انسان خطرناک بود. بیش از یک‌سوم جنگل‌های چک از بین رفته یا در حال از بین رفتن بود. در آلمان شرقی، برخی از روزنامه‌نگاران شجاع گزارش‌هایی دربارهٔ افزایش بیماران مبتلا به سرطان پوست، و بیماری‌های ریوی و پوستی در شهرهای لایپزیک و لوساتیا چاپ و منتشر کردند. آن‌ها اعلام کردند که درصد این بیماری‌ها در مناطق مذکور بالاتر از میانگین ملی و بسیار بالاتر از بدترین میزان ثبت‌شدهٔ این بیماری‌ها در مناطق مرزی آلمان غربی است. رژیم آلمان شرقی بلافاصله انتشار این نوع گزارش‌ها را ممنوع، و خبرنگاران را تهدید به بازداشت کرد.

مردم تحت‌سلطه در «دموکراسی‌های خلقی» از کمونیسم نفرت داشتند.

آن‌ها از حاکمان خودشان متنفر بودند، اما از همه بیش‌تر، از اشغالگران شوروی نفرت داشتند. مردمِ مغرور این کشورها برای استقلالشان اهمیت و ارزش خاصی قائل بودند و به سختی می‌توانستند نفوذ روسی را که در همه‌جا مشهود بود، تحمل کنند. اشغالگری روس‌ها برای مردم این کشورها همچون یک مصیبت ملیِ بزرگ بود. روس‌ها قدرت خودشان را به شیوه‌های بزرگ و کوچکِ بی‌شماری به رخ می‌کشیدند. تصمیم‌گیری‌های مهم دربارهٔ جنگ و صلح و استقرار نیروها و تجهیزات نظامیِ حساس طبیعتاً فقط به عهدهٔ روس‌ها بود. در هر امپراتوری‌ای وضع همواره به همین منوال بوده است. اما حتی حاکمان دست‌نشاندهٔ وفادار به شوروی نیز گهگاه از نحوهٔ رفتار و عملکرد بی‌ادبانه و تحقیرآمیز اربابانشان دچار رنجش می‌شدند. بوهاسلاو چنوپک[۳۴]، وزیر امور خارجهٔ چکسلواکی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، از این متعجب شده بود که چرا دولت شوروی حتی به خودش زحمت نداده که خبر استقرار موشک‌های اتمی‌اش را در خاک چکسلواکی به اطلاع دولت چکسلواکی برساند. چنوپک بعدها گفت: «ما یادداشتی از سفارت شوروی در پراگ دریافت کردیم که کم‌تر از پنجاه کلمه بود و در آن نوشته شده بود که تعدادی موشک اتمی میان‌بُرد در خاک چکسلواکی و جمهوری دموکراتیک آلمان مستقر شده است. من به لابومیر استروگال[۳۵]]نخست‌وزیر چکسلواکی[زنگ زدم و از او پرسیدم که آیا او هیچ اطلاعی از این موضوع داشته است. او گفت: 'نه، این برای اولین بار است که چنین خبری را می‌شنوم.' من بعداً به برلین]شرقی[زنگ زدم و یکی از مقامات ارشد آلمان شرقی تأیید کرد که عین همان یادداشتی را که ما از شوروی‌ها دریافت کرده بودیم، از سفارت شوروی در کشورش دریافت کرده است. شوروی‌ها بدون این‌که موضوع استقرار موشک‌ها را با ما در میان گذاشته باشند، مستقیماً اقدام به این کار کرده بودند.»(۸)

چنین به نظر می‌رسید که روس‌ها به هیچ عنوان از پایمال کردن احساسات ظریف ملی و نمادهای میهنی این کشورها نگران نبودند. پرچم‌های ملی کشورهای اشغال‌شده تغییر یافت و علامت داس‌وچکش یا سندان‌وچکش جای علامت‌های سنتی پیشین را گرفت. تعطیلات عمومی تازه‌ای همسازگار با آن‌چه در اتحاد شوروی وجود داشت، اعلام و

معمول شد. بچه‌ها در مدارس فقط مجاز به فراگیری یک زبان خارجی بودند که آن هم زبان روسی بود. قانون اساسیِ تازه‌ای در مجارستان تصویب شد، بدون این‌که حساسیت‌های ملی در آن ملحوظ شده باشد. این قانون اساسی تازه در روزی تصویب و اعلام شد (در بیستم اوت ۱۹۴۹) که مجاری‌ها به صورت سنتی «جشن سنت استفان» را برای بزرگداشت نخستین پادشاه مجارستان و قدیس حافظ کشورشان برگزار می‌کردند. در نخستین بند قانون اساسیِ تازه به طرز سخاوتمندانه‌ای از روس‌ها تشکر و قدردانی شده بود: «از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستیِ باشکوه به خاطر نقش تاریخی‌اش در آزادسازی کشورمان قدردانی می‌کنیم.» همهٔ این تحقیرها و بی‌احترامی‌ها عمیقاً احساسات مردم کشورهای اشغال‌شده را جریحه‌دار کرد.

مردم در مقاطع گوناگون - برای مثال در ۱۹۵۶ در بوداپست یا در ۱۹۶۸ در پراگ - به صورت دسته‌جمعی علیه سلطه روس‌ها دست به شورش زدند و به آن‌ها پیام دادند که به اندازهٔ کافی از دستشان کشیده‌اند. جدا از این حرکت‌های جمعیِ بزرگ، همواره نفرتی دائمی علیه روس‌ها وجود داشت که در زیر سطح جوامع این کشورها، روزانه در حال جوشیدن بود. روس‌ها از احساسات منفی مردم کشورهای مستعمره علیه خودشان اطلاع داشتند. کاگ‌ب (سازمان اطلاعات و امنیت شوروی) بیش از هر نهاد دیگری به واقعیت‌های مذکور وقوف داشت. جاسوس‌های دائمیِ کاگ‌ب در کشورهای بلوک اروپای شرقی - که به «رزیدنت» معروف بودند - معمولاً گزارش‌هایی را می‌نوشتند که فقط رؤسای آن‌ها مایل به خواندنشان بودند، و از همین رو واقعیت‌ها مکتوم می‌ماند. با این حال، گهگاه رژیم شوروی جاسوس‌هایی را روانهٔ این کشورها می‌کرد تا گزارش‌های جاسوسانِ دائمی را راستی‌آزمایی کند و حقایق را دریابد. گزارش‌های جاسوسان حقیقت‌یاب تصویر بسیار موثق‌تری، آکنده از جزئیات افشاگرانه را ارائه می‌کرد. برای مثال، یکی از افسران کاگ‌ب در بلغارستان، کشوری که «دوست» شوروی به شمار می‌رفت و قاعدتاً مردمش باید روس‌ها را دوست می‌داشتند، به مقامات مافوقش گزارش داد: «از مشاهدهٔ تلویزیون بلغارستان پیداست که شوروی‌ستیزی در این کشور در حال نشو و نماست... هر چند بیان نمی‌شود.» این

مأمور چگونه توانسته بود پی به این واقعیت ببرد؟ تلویزیون ملی بلغارستان در اغلب شب‌ها فیلم‌های کوتاهی دربارهٔ زندگی در شوروی نشان می‌داد، اما مسئولین ادارهٔ برق در بلغارستان به مأمور کاگ‌ب گفته بودند که دقیقاً در همان زمانی که نمایش این فیلم‌ها شروع می‌شود، میزان مصرف برق در شبکهٔ سراسری به شدت افت پیدا می‌کند، زیرا مردم تلویزیون‌هایشان را خاموش می‌کنند.(۹)

تانک‌های شوروی در بهار ۱۹۶۸ قیام مردم چکسلواکی را، که به «بهار پراگ» معروف شد، زیر چرخ‌های خود له کردند. آلکساندر دوبچک[۳۶]، رهبر شکست‌خوردهٔ قیام که رؤیایش ارائهٔ سوسیالیسمی با چهرهٔ انسانی بود، به زور اسلحه به مسکو فراخوانده شد تا در آن‌جا درسی در باب سیاست‌های جهانی به او بدهند. لئونید برژنف، تزار سرخِ کرملین‌نشین، برای دوبچک شرح داد که:

آرمان‌گرایی بی‌ربط است. کشور تو در منطقه‌ای قرار دارد که سربازان شوروی طی جنگ کبیر میهنی]جنگ جهانی دوم[آن را درنوردیدند. ما این منطقه را به بهای فداکاری‌ها و جان‌فشانی‌های بی‌شمار مالِ خود کردیم و هرگز آن را رها نخواهیم کرد. مرزهای کشورت مرزهای کشور ما هم هست. از آن‌جایی که به حرف‌هایمان گوش ندادی، ما احساس تهدید شدن کردیم. به نام همهٔ آن‌هایی که زندگی‌های خود را دادند تا کشورت آزاد شود، ما کاملاً به خودمان حق می‌دهیم که سربازانمان را به کشورت بفرستیم تا بتوانیم در محدودهٔ مرزهای مشترکمان احساس امنیت کنیم. مهم نیست که آیا کسی واقعاً دارد ما را تهدید می‌کند یا نه. آن‌چه گفتیم صرفاً اصلی خلل‌ناپذیر است که تا ابد برقرار خواهد بود.

از همین سخنرانی بود که «دکترین برژنف» زاده شد و شکل گرفت. گرچه هیچ‌کس آن را «دکترین» نمی‌نامید، اما همه در اروپای شرقی فشار و قدرتش را حس می‌کردند و معنایش را می‌فهمیدند. روس‌ها قصد نداشتند از شدت استیلای خود در هیچ‌یک از مناطق تحت سلطه‌شان بکاهند. آن‌ها هر تهدیدی علیه نظام سیاسی در هر یک از کشورهای سوسیالیستی را به مثابهٔ تهدیدی علیه امنیت کلِ امپراتوری تلقی می‌کردند.

شوروی‌ها هر چیزی را، هر چقدر هم که جزئی و بی‌اهمیت بود، در

مناطق تحت سلطه‌شان کنترل می‌کردند. اما از سوی دیگر، این یک امپراتوری فوق‌العاده عجیب یا شاید منحصربه‌فرد در طول تاریخ بود. کشوری که قدرت امپریالیستی‌اش را اِعمال می‌کرد، بسیار فقیرتر از کشورهای مستعمرهٔ تحت تملکش بود. سربازان شوروی که در پایگاه‌هایی نزدیک برلین]شرقی[، پراگ یا بوداپست مستقر بودند، به چشم می‌دیدند که وضع رفاه مردم در این مناطق بسیار بهتر از شهرستان‌ها و شهرهای محل تولد آن‌ها در شوروی است. آن‌ها با مقایسه‌ای ساده متوجه می‌شدند که وضع مردم در کشورهای «میزبانِ» آن‌ها در آلمان شرقی، چکسلواکی یا مجارستان خیلی بهتر از وضع مردم در شوروی است. در امپراتوری‌های اروپاییِ سنتی، قدرت‌های استعماری مواد خام را از کشورهای مستعمره‌شان می‌خریدند یا تصاحب می‌کردند و در عوض به آن‌ها کالاهای کارخانه‌ای می‌دادند، اما امپراتوری شوروی برعکس عمل می‌کرد. شوروی با کشورهای تحت سلطه‌اش یک قرارداد تجاری امضا - یا در واقع به آن‌ها تحمیل - کرده بود که به کومکون[۳۷] (شورای همیاری اقتصادی متقابل) معروف بود. اتحاد شوروی حجم عظیمی از نفت خام، گاز و دیگر مواد خام را در ازای دریافت مصنوعات کارخانه‌ای، کالاهای مصرفی و محصولات غذایی به کشورهای اقماری‌اش تحویل می‌داد. این باعث بروز نوع دیگری از نفرت شده بود، زیرا شهروندان شوروی معتقد بودند که کشورهای اقماری دارند بیش‌ترین سود را از این معاملات می‌برند. کرولی گروس[۳۸]، سیاستمدار کمونیستِ مجارستانی، در زمانی که هنوز رهبر حزب کمونیست کشورش نشده بود، سفری به شوروی کرد و در آن‌جا با بوریس یلتسین[۳۹] که هنوز از مقامات ارشد حزب کمونیست شوروی بود، دیدار کرد. او بعداً دربارهٔ این دیدار گفت: «یادم هست با یلتسین دیدار کردم... ما به معنای واقعی کلمه دعوایمان شد، زیرا او به شیوه‌ای صریح و بی‌ادبانه به من گفت شما مجاری‌ها بیش از این نباید به ما]شوروی‌ها[همچون گاو شیرده نگاه کنید و مثل انگل از بدن ما تغذیه کنید.»(۱۰) جوک‌هایی که دربارهٔ استعمارگری اتحاد شوروی ساخته می‌شد نیز به نوبهٔ خودش گویا بود: یک مهندس کشاورزی شوروی به این پُز می‌داد که «ما در اتحاد شوروی سالی پنج بار محصول برداشت می‌کنیم.» طرف

مقابل گفت: «چنین چیزی امکان ندارد.» مهندس در پاسخ گفت: «ما یک بار در روسیه، یک بار در لهستان، یک بار در مجارستان، یک بار در چکسلواکی... محصول برداشت می‌کنیم.» اما این موضوع اصلاً خنده‌دار نبود.

روس‌ها می‌توانستند کمونیسم را در این شش کشور اقماری و ناهمگن پابرجا نگه دارند، فقط به شرطی که آمادگی خود را برای استفاده از زور به نمایش می‌گذاشتند. اما هر «اقدام پلیسیِ» جداگانه‌ای مستلزم تلاش بسیار زیادی بود، در حالی که منجر به نتایج راضی‌کنندهٔ چندانی نمی‌شد. این نتایج در هیچ‌کجا به اندازهٔ لهستان کم‌ثمر نبود. لهستان با چهل میلیون جمعیت، بزرگ‌ترین کشور در بین کشورهای اقماری شوروی بود و به تقریب می‌توان ادعا کرد که اکثریت لهستانی‌ها از فقر شدید و یوغ بردگی‌ای که دشمن سنتی‌شان]روسیه[به آن‌ها تحمیل کرده و به گردنشان انداخته بود، ناراضی بودند.

دو: پیام امید

کرملین، دوشنبه شانزدهم اکتبر ۱۹۷۸

در مسکو چند ساعتی از ظهر گذشته بود که یوری آندروپوف[۴۰]، رئیس کاگ‌ب، برای اولین بار اسم پاپِ جدید را شنید. دود سفید بر فراز «معبد سیستین» به اطلاع عموم رسانده بود[۴۱] که کاردینال‌ها موفق به انتخاب پاپِ جدید شده‌اند. کاردینال کارل جوزف ویتولا[۴۲] پاپِ منتخب بود. او عنوان پاپیِ «ژان پل دوم» را برای خود برگزید. رئیس ادارهٔ جاسوسی شوروی فوراً متوجه اهمیت خبر شد. او گوشی تلفن را برداشت و با لحن جدی و غمناکی به تک‌تک همتایان قدرتمندش در کرملین هشدار داد: «پاپ جدید تهدیدی علیه امنیت شوروی است.» گذر زمان ثابت می‌کرد که هشدار آندروپوف چقدر صحیح و موثق بوده است. آندروپوف همان شب، با عصبانیت، به باریس آریستوف[۴۳]، سفیر شوروی در لهستان، زنگ زد و از او توضیح خواست که «چگونه چنین اتفاقی افتاده؟ تو چگونه اجازه دادی که شهروند یک کشور سوسیالیستی به عنوان پاپ جدید انتخاب شود؟» او دوباره گفت این پاپ جدید «برای همهٔ ما خطرناک است.» آریستوف تقصیرِ برکشیده شدنِ کارل ویتولا به مقام پاپی را به گردن «سیاست‌های درونیِ واتیکان» انداخت، اما خشم آندروپوف فروکش نکرد. او دستور داد گزارش فوری و کاملی دربارهٔ «چگونگی وقوع این فاجعه‌ای که برای منافع شوروی رخ داده» تهیه، و به وی ارائه شود.(۱) آندروپوف درخواست کرد تا همهٔ اطلاعاتی را که دربارهٔ پاپ جدید وجود داشت، در اختیارش بگذارند. کاگ‌ب پرونده‌های قطوری دربارهٔ کارل ویتولا داشت که قدمتشان به اوایل دههٔ ۱۹۵۰ برمی‌گشت؛ موقعی که او مدرس جوانی در رشتهٔ اخلاقیاتِ «دانشگاه یاگیلونیا»[۴۴] بود و مرتباً مقالات موجز و پرمحتوایی در نشریات کاتولیکی می‌نوشت. کارل ویتولا در ۱۹۶۳ که به عنوان کاردینال شهر کراکوف منصوب شد، با دقت بسیار بیش‌تری زیر نظر گرفته شد. گزارش‌های منظم مأموران پلیس مخفی لهستان [SB] حکایت از این دارد که رژیم کمونیستیِ حاکم بر ورشو موعظه‌های کارل ویتولا را «مخرب» تلقی کرده بود. دادستان کل لهستان پروندهٔ

ویتولا را بررسی کرد و در نظر داشت وی را متهم کند، اما از این کار منصرف شد. آندروپوف بی‌دلیل از انتخاب ویتولا به عنوان پاپ جدید نگران نشده بود. او سالیان متمادی گزارش‌های بی‌شماری دربارهٔ موعظه‌های کشیش‌های آشوبگر خوانده بود و می‌دانست که غالب آن‌ها نمی‌توانند تهدیدی جدی و واقعی علیه منافع شوروی باشند. اما او از حرف‌هایی که دربارهٔ کاراکتر ویتولا می‌شنید، نگرانی خیلی بیش‌تری داشت. حتی پرونده‌های بی‌روح و ملال‌انگیزی که توسط مأموران اطلاعاتی تهیه شده بود، حکایت از این داشت که ویتولا از حیث شخصیتی قدرتمند است، کاریزمای فوق‌العاده‌ای دارد، در اعتقادات دینی‌اش بسیار پرشور است و هوش خارق‌العاده‌ای دارد. آندروپوف در مقر کاگ‌ب تلگرامی از مأمور ارشد خود در ورشو، ویتالی پاولوف[۴۵]، دریافت کرد که برایش نومیدکننده بود. پاولوف چند ساعت پس از انتخاب پاپ جدید، به مقام ارشد خود در مسکو گزارش داد: «کارل ویتولا نگرش‌های کمونیست‌ستیزانهٔ افراطی دارد. او بدون این‌که به صورت علنی با نظام سوسیالیستی مخالفت کند، از نحوهٔ عملکرد ادارات و سازمان‌های جمهوری دموکراتیک خلق لهستان انتقاد کرده است.»(۲)

درست چند روز پس از مراسم اسقفیِ پاپ ژان پل دوم، آندروپوف و معاونش، ویکتور چبریکوف[۴۶] برنامهٔ فوق‌محرمانهٔ خود را برای مقابله با تهدیدی که آن‌ها حالا از جانب واتیکان احساس می‌کردند، ارائه دادند. آن‌ها توصیه کردند که یک کارزار تبلیغاتی در بلوک شرق راه بیفتد. هدف از این کارزار ترساندن مردم بلوک شرق بود تا آن‌ها باورشان شود که شوروی در آیندهٔ نزدیک علیه همهٔ مذاهب دست به اقدام واکنشیِ گسترده‌ای خواهد زد. در برنامهٔ فوق‌محرمانهٔ کاگ‌ب آمده بود: «ما باید در غرب چنین تبلیغ کنیم که رهبری پاپ جدید برای کلیسای کاتولیک خطرناک است.» افزون بر این، کاگ‌ب ترتیبی داد تا به سرعت، پاپ جدید تحت رصد و شنود قرار بگیرد. کامینو چیبین[۴۷]، رئیس امور امنیتی واتیکان، بعدها در اتاق‌هایی که غالباً مورد استفادهٔ پاپ ژان پل دوم قرار می‌گرفت (دفتر خصوصی‌اش، دفتر رسمی‌اش که غالب دیدارهایش را در آن انجام می‌داد، و اتاق خوابش) وسایل پیچیدهٔ

شنود صدا پیدا کرد. چیبین طبیعتاً حدس‌هایی دربارهٔ هویت کسانی که این کار را کرده بودند می‌زد، اما باید سال‌ها می‌گذشت تا واتیکان به طور قطع و یقین پی ببرد که این کارِ مأموران کاگ‌ب بوده است.(۳)

مشهور است که استالین زمانی پرسید: «پاپ چند تا لشکر دارد؟» جانشینان استالین با پرسش متفاوت اما نگران‌کننده‌ای روبرو بودند: چه می‌شد اگر این پاپ جدید وارد یک نبرد ایدئولوژیکی تمام‌عیار علیه سوسیالیسم می‌شد؟ این عملی بود که هیچ‌یک از رهبران مذهبی، به صورت جدی، برای انجام آن در هیچ‌کجای امپراتوری شوروی تلاش نکرده بودند. غالب کلیساها در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰ بدون مقاومت چندانی سرکوب شده بودند؛ هر چند کلیسا چند «شهید» عالی‌مقام در نبرد علیه کمونیسم داده بود. کاردینال میندزنتی[۴۸] در مجارستان یکی از همین روحانیون کم‌شمار اما عالی‌مقام بود

که «برای عبرت دیگران» زندانی، و زیر شکنجه کشته شده بود. اما کلیساها در اغلب کشورهای اروپای شرقی، به واسطهٔ عملکرد خشن و سرکوبگرانهٔ رژیم‌های کمونیستیِ حاکم بر این کشورها، به زیرزمین رانده شده بودند و دیگر به عنوان مراکز مقاومت محسوب نمی‌شدند. واتیکان از زمان جنگ]جهانی دوم[عموماً با کمونیست‌ها سازش کرده بود. پاپ پل پنجم[۴۹]، سلفِ پاپ ژان پل دوم، با لحن تقریباً مغرورانه‌ای اعتراف کرده بود آدم عمل‌گرایی است که «با تلاش بسیار زیاد توانسته یک سیاست عزتمندانه» را در روابطش با شوروی‌ها دنبال کند. او گفته بود: «وظیفهٔ من نجات دادن هر آن چیزی است که می‌توان نجات داد. کمونیسم برای مدتی طولانی در این اطراف خواهد بود و کاتولیک‌هایی که به اندازهٔ کافی بدشانس بوده‌اند که در امپراتوری شوروی زندگی کنند، مجبورند این]کمونیسم[را بپذیرند.»(۴)

اما در لهستان که اکثریت مردمش به طرز پرشوری کاتولیک بودند، آتش‌بس موقت و پرتنشی بین کلیسا و رژیم برقرار بود. حکومت‌های اقماری شوروی جملگی از الگوی استعماریِ استالینیستی پیروی می‌کردند، اما به رغم این واقعیت، تفاوت‌های مهمی بین لهستان و دیگر حکومت‌های بلوک سوسیالیستی وجود داشت. لهستان پس از «آزاد

شدن» به دست شوروی در ۱۹۴۵ شاهد خونریزی و کشتار بود. کمونیست‌های لهستانی، به ضرب زور، قدرت سیاسی را غصب کردند. بقیهٔ کشورهای اقماری شوروی نیز وضع مشابهی را از سر گذرانده بودند. بسیاری از لهستانی‌ها در حین جنگ جهانی دوم به یک جنبش مقاومتِ غیرکمونیستی پیوستند که ژنرال ولادیسلاو آندرس[۵۰] رهبری آن را بر عهده داشت. پس از پایان جنگ، این گروه از لهستانی‌ها به خانه‌هایشان برگشتند، اما به جای این‌که از آن‌ها تقدیر و ستایش شود، به قتل رسیدند. بعداً از شدت پاکسازی‌های خونین کاسته شد. لهستان، برای مثال، به اندازهٔ مجارستان رنج نبرد. در مجارستان بیش از ده درصدِ مردم یا به قتل رسیدند یا پس از شکنجه توسط پلیس مخفی بدنام مجارستان [AVO]، در اردوگاه‌های کار اجباری به تدریج مُردند.

اربابان کرملین‌نشینِ رفقای لهستانی به آن‌ها آزادی عمل بیش‌تری داده بودند. فقط یک‌دهم زمین‌های کشاورزی لهستان مشمول کشاورزی اشتراکی شد که پایین‌ترین سهم در بین کشورهای بلوک سوسیالیستی را داشت. کلیسا در لهستان اجازه یافت که تا حدی مستقل باشد. حزب کمونیست لهستان دست به مصالحه‌ای تاریخی با سران کلیسای لهستان زد. کلیسا اجازه یافت که تعدادی از مدارس دینی‌اش را اداره کند. کلیسای لهستان در اوایل ۱۹۷۵ دارای دو کاردینال، ۴۵ مدرسهٔ علمیه، ۷۳ اسقف، ۱۳۳۹۲ کلیسا، ۱۸۲۶۷ کشیش، ۳۵۳۴۱ راهب و راهبه و بیست میلیون نمازگزار هفتگی بود. حتی کشورهای رسماً کاتولیکی که جمعیتشان برابر با جمعیت لهستان بود، هرگز این‌قدر کلیسا، مدرسهٔ علمیه، کشیش، راهبه و نمازگزار نداشتند. دانشگاه کاتولیکی لوبلین در لهستان با بیش از دوهزار دانشجو شهرت عالمگیر داشت. کلیسای لهستان همه‌ساله انبوهی از مبلغان مذهبی را به آسیا و آفریقا می‌فرستاد. بر اساس یک نظرسنجی، حدود نیمی از اعضای حزب کمونیست لهستان به صورت مرتب در مراسم مذهبی کلیسا حاضر می‌شدند. شمار واقعی کمونیست‌های مسیحی احتمالاً خیلی بیش‌تر بود، زیرا بسیاری از آن‌ها در مراسم نماز شرکت می‌کردند، اما حاضر نبودند به این عمل خود اذعان کنند.(۵)

چنین پارادوکس‌هایی در لهستان به وفور یافت می‌شد. ژان پل

سارتر[۵۱]، فیلسوف فرانسویِ طرفدار کمونیسم، لهستان را سرزمین «سوررئالیسمِ سوسیالیستی» وصف کرده و گفته بود در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ که برای دیداری به لهستان رفته بود، در آن‌جا جهانی از «پوچی مطلق» را کشف کرده بود. سارتر نوشت:

لهستان کشوری است که به زور و به ضربِ اقدامات خشنِ تحمیل‌شده از سوی کمونیست‌ها، از گذشتۀ خویش جدا شده، اما هنوز به قدری وصلِ به گذشته است که پایتختِ ویران‌شده‌اش طی دورۀ جنگ عیناً از روی تصاویر کانالتو[۵۲] بازسازی شده است... لهستان پایتختی دارد که در آن شهروندان دوباره در همان «شهر قدیمی» که کاملاً تازه‌ساز است، سکونت گزیده‌اند... کشوری که در آن حقوق ماهیانۀ اکثریت حقوق‌بگیران فراتر از قیمت یک جفت جوراب نیست، اما در آن هیچ فقیری وجود ندارد... یک کشور سوسیالیستی که در آن فستیوال‌های کلیسایی جزو تعطیلات ملی به شمار می‌رود... کشوری کاملاً ناسازمان‌یافته که در هر حال، قطارهایش سرِ موقع می‌رسند... کشوری که در آن سانسور و انتقاد هر دو در کنار هم نشو و نما می‌کنند... تنها کشور در بلوک سوسیالیستی که شهروندانش کاملاً مجاز به خرید و فروش دلارهای آمریکایی‌اند، اما اجازۀ داشتنش را ندارند... کشوری که در آن می‌توان با گارسون میکده به انگلیسی یا آلمانی حرف زد یا با آشپز رستوران به فرانسوی گپ زد، اما با وزیر کابینه‌اش فقط می‌توان با استفاده از یک مترجم حرف زد.(۶)

لهستان همان‌قدر از چشم یک مارکسیستِ متعارف پرهرج‌ومرج به نظر می‌رسید که از چشم یک کاپیتالیستِ بزرگ‌شده در بازارهای آزاد. لهستان لنگ‌لنگان از این بحران به آن بحران اقتصادی در حرکت بود و کاملاً متکی به وام‌های غربی‌ای بود که رؤسای حزب کمونیست در کرملین بازپرداختشان را به بانکداران غربی تضمین کرده بودند - و این نیز بخش سوررئال دیگری از سوسیالیسم لهستانی بود. حالا پاپ تازه‌ای سرِ کار آمده بود که شناخت مستقیم و درک دست‌اولی از کمونیسم داشت و همین باعث نگرانی مردانی مثل یوری آندروپوف شده بود.

یکی از نخستین تصمیم‌های پاپ ژان پل دوم دیدار از کشور زادگاهش، لهستان بود. اگر انتخاب وی در حکم شوکی برای مقامات امنیتی

شوروی در لوبیانکا[۵۳] بود، تصمیمش برای دیدار از لهستان به شدت برای ایمان‌داران مسیحی غافلگیرکننده بود. جهان کاتولیک برای قرن‌ها به پاپ‌های سالخوردهٔ ایتالیایی عادت کرده بود. حالا یک پاپ نسبتاً جوان پنجاه‌وهشت‌سالهٔ پرانرژی بر سر کار آمده بود که هنوز ظاهرِ ورزشکارها را داشت؛ یک اسلاو و بیش‌تر واعظی الهام‌بخش تا سیاستمداری واتیکانی. او معتقد بود خداوند یک پاپ لهستانی را با منظور خاصی انتخاب کرده است. دوران کودکی و نوجوانی غمبار خودش حکایت از تاریخ دردناکِ کشورش داشت. کارل ویتولا]پاپ [موقعی که هشت سال بیش‌تر نداشت، مادرش را از دست داد. سه سال بعد، برادر بزرگ‌ترش، ادموند، درگذشت و سه سال پس از آن، پدرش را که تنها عضو باقیماندهٔ خانواده‌اش بود، طی دوران جنگ از دست داد. به این ترتیب، پاپ آینده، در حالی که هنوز نوجوان به شمار می‌رفت، تک و تنها ماند. او تصمیم گرفت کشیش شود، اما کشورش در اشغال نازی‌های آلمانی بود و بنابراین مجبور شد به صورت مخفیانه تعلیمات مذهبی ببیند.

پاپ ژان پل دوم استعدادی ذاتی در خصوص طراحی و اجرای برنامه‌های زمان‌بندی‌شده داشت و به عبارتی، آدم بسیار موقع‌شناسی بود. او می‌خواست به سرعت تفاوت اساسی خودش را با اسلافش نشان دهد و ابزارش برای این کار اجرای یک مأموریت انجیلیِ نمادین در ابعاد بزرگ بود. او اعتقاد داشت اگر این مأموریت به درستی انجام شود، مُهر تاییدِ زودهنگامی بر دوران پاپی‌اش زده خواهد شد. انتخاب ویتولا به مقام پاپی با موج عظیمی از شادی و شعف در لهستان مواجه شده بود. مقامات رژیم کمونیستی لهستان عاقل‌تر از آن بودند که مراسم جشن و سرور همگانی را که به همین مناسبت در سراسر خاک لهستان بر پا شده بود، سرکوب کنند. حتی برخی از رهبران کمونیست در محافل خصوصی با لحن غرورآمیزی از بر تختِ ریاست نشستن یک لهستانی در واتیکان سخن می‌گفتند. ادوارد گییرک[۵۴]، رئیس حزب کمونیست لهستان، یک روز پس از انتخاب پاپِ جدید، پیامی برای مسکو فرستاد که احتمالاً بیش‌تر از سرِ امیدواری بود تا از سرِ هر نوع اعتقاد واقعی. او خطاب به وادیم زاگلادین[۵۵]، مقامی بسیار متنفذ در ادارهٔ بین‌المللِ حزب

کمونیست شوروی، نوشت: «این خوب است که کارل ویتولا]از لهستان[عازم رُم شده است. این‌جا در لهستان، او تبدیل به مصیبتی برای ما می‌شد. او می‌توانست مشکلات بسیار زیادی برایمان درست کند. حالا در رُم خطر کم‌تری دارد... تا آن‌جا که حتی می‌تواند در این منصب تازه‌اش مفید هم باشد. به هر حال، او همراه خودش مقدار زیادی از ایده‌ها و اندیشه‌های الهام‌گرفته از کمونیسم را «صادر» خواهد کرد.»(۷)

پاپ ژان پل دوم در اوایل نوامبر ۱۹۷۸ به کارگزارانش دستور داد که مذاکراتی را با رژیم لهستان برای دیدار وی از این کشور در سریع‌ترین زمان ممکن آغاز کنند. این مذاکرات بسیار ظریف و حساس بود. کمونیست‌های لهستانی می‌خواستند به این درخواست پاپ جواب منفی بدهند، اما سرانجام به این نتیجه رسیدند که قادر به رد درخواستش نیستند. محروم کردن لهستانی‌ها از این دیدار از حیث سیاسی ناممکن به نظر می‌رسید. مقامات رژیم اعتقاد داشتند که آن‌ها با اجازه دادن به چنین سفری ریسک کم‌تری را متحمل می‌شوند؛ البته به شرطی که بر همهٔ امور مربوط به سفر دقیقاً نظارت کنند. آن‌ها حتی بر این گمان بودند که اگر به لهستانی‌ها اجازه دهند قهرمان ملی‌شان را از نزدیک ببینند، اعتبار ویژه‌ای نزد مردم به دست خواهند آورد. برخی چهره‌های دوراندیش‌تر رژیم در خصوص عواقب چنین دیداری هشدار دادند، اما اکثریت توجهی به این هشدارها نکردند. شوروی‌ها مجبور شدند موافقت خود را با سفر پاپ لهستانی به موطنش اعلام کنند. در واقع آن‌ها از سرِ کراهت موافقت کردند. لئونید برژنف، رهبر شوروی، در ابتدا به همتای لهستانی‌اش، ادوارد گییرک، گفته بود: «به توصیهٔ من گوش کن. هیچ دعوتی از پاپ نکن. اگر ازش دعوت کنی، این دیدار فقط باعث دردسر می‌شود.» گییرک صحبت از فشارهای داخلی کرد که بر وی سنگینی می‌کرد. او به برژنف گفت که نمی‌تواند ریسکِ مخالفت با این سفر زیارتی را تحمل کند. برژنف سرانجام از سرِ کراهت موافقت خودش را ابراز کرد: «بسیار خوب، هر کاری را که دوست داری بکن، اما حواست باشد که بعداً از کردهٔ خودت پشیمان نشوی.»(۸)

رهبران بی‌دل‌ودماغ لهستانی، تقریباً به محض فرود آمدنِ جت

PersianPDF.com

بوییِنگ پاپ ژان پل دوم بر باند فرودگاه ورشو در ساعت ۱۱ صبح شنبه دوم ژوئن ۱۹۷۹، از کردهٔ خود پشیمان شدند. پاپ بلافاصله پس از پایین آمدن از پلکان هواپیما، زانو زد و خاک کشورش را بوسید. این ژستی بود که شهرت عالمگیر پیدا می‌کرد. او از این پس، در همهٔ سفرهای خارجی‌اش که بسیار نیز پرشمار بود، همین‌گونه رفتار کرد. جمعیتی عظیم، پرشور و ستایشگر به استقبالش آمده بودند و او بازوانش را به نشانهٔ تبرک آن‌ها از هم گشود. هوا بسیار گرم بود؛ بالای چهل درجهٔ سانتی‌گراد. پاپ طی هفت روز آتی، به گوشه و کنار وطنش سفر کرد. تقریباً یک‌سوم جمعیت لهستان به خیابان‌های شهرهایشان آمدند تا شخصاً و از نزدیک او را ببینند. مردم ساعت‌های طولانی، در هوایی به شدت داغ، در طول مسیر منتظر می‌ماندند تا حتی شده فقط برای یک لحظه ببینندش. این دیدار ثابت کرد که «کلیسای کاتولیک رُم» بعد از سه دهه حکمرانی کمونیست‌های خداناباور بر لهستان، همچنان وفاداران بسیار بسیار پرشماری در بین لهستانی‌ها دارد؛ بسیار پرشمارتر از کمونیست‌ها. هر بار بالغ بر دو میلیون نفر در برخی از نمازهای دسته‌جمعی پاپ در فضای باز در لهستان حضور پیدا می‌کردند. آخرین موعظه‌اش در طی این سفر در دهم ژوئن در شهر کراکوف بود که بنا به اذعان مقامات حکومتی، بزرگ‌ترین گردهمایی در تاریخ لهستان بود. موعظه‌هایش از قبل به دقت نوشته شده بود. مقامات واتیکان با شوروی‌ها و رژیم لهستان موافقت کرده بودند که پاپ ژان پل دوم در جریان سفرش به لهستان مطلقاً هیچ حرف و سخنی که حاوی کوچک‌ترین اعتراضی به کمونیسم یا تحرک‌آفرینی‌های کمونیست‌ستیزانهٔ مذهبی باشد، بر زبان نیاورد. با این حال، سخنرانی‌ها و موعظه‌های پاپ به طرز شگفت‌انگیزی قدرتمندانه بود؛ به طوری که هر کس آن را می‌شنید، به شدت تحت تأثیر قرار می‌گرفت. او در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: «به این‌جا آمده‌ام تا دربارهٔ شأن و کرامت انسان، دربارهٔ نحوهٔ برخورد با انسان، دربارهٔ حقوق انسان سخن بگویم؛ حقوق مسلم و لاینفکی که می‌تواند به آسانی پایمال شود.» همهٔ شنوندگان منظورش را می‌فهمیدند؛ هر چند که او از حیث ظاهر هرگز هیچ بندی از مفاد توافقنامه‌اش را نقض نکرده بود.

پاپ دستِ رژیم کمونیستی لهستان را از پشت بست؛ رژیمی که هیچ پاسخی به قدرتِ جاذبهٔ شورانگیز و پیام امیدبخشش نداشت. او به صورت غریزی، ذات و ماهیت روابط عمومی را درک می‌کرد. تلویزیون دولتی لهستان، به شیوه‌ای کلیشه‌ای و ناشیانه، کوشید تصاویری را از دیدارهای پاپ ارائه کند تا بینندگان گمان کنند هواداران پاپ عمدتاً دهقانان سالخورده یا راهبه‌های احساساتی‌اند. تلاش‌های مذبوحانهٔ تلویزیون دولتی لهستان اتفاقاً باعث شد تا مردمِ پرشمارتری به دیدن پاپ بشتابند. یکی از شرکت‌کنندگان، در فرصتی که نصیبش شده بود، به پاپ گفت: «می‌دانید چرا به دیدنتان آمده‌ام؟ برای ستایش از مادر خداوند و برای تُف کردن به آن حرامزاده‌ها.»(۹)

پاپ طوری به مردم روحیه داد و آن‌ها را برانگیخت که تا پیش از این سابقه نداشت. او به طرز سرنوشت‌سازی کمونیسم را مجروح کرد. این واقعیتی است که وزیر دفاعِ تُرش‌روی لهستان، ژنرال وویچخ یاروزلسکی[۵۶]، بعدها به آن اذعان کرد. پاپ هرگز به صورت علنی حرفی علیه رژیم یا کمونیسم نزد، اما صرفِ بازگشت پیروزمندانه‌اش به وطن معادل بود با فراخوانیِ صریح و روشن به مقاومت علیه سرکوب، به جای مصالحه و کوتاه آمدن در برابر رژیم. چند ماه بعد، به این فراخوان پاسخ مثبت داده شد.

سه: همبستگی

گدانسک، لهستان، شنبه نوزدهم اوت ۱۹۸۰

آنا والنتینوویچ[۵۷] زن کوتاه و ریزنقشی بود که تازه در پنجاه‌ویک‌سالگی شروع کرده بود به اندکی چاق شدن، اما در سرتاسر کارگاهِ عظیم و گل‌وگشادِ «کشتی‌سازی لنین» همه او را «آنا کوچیکه» صدا می‌زدند. همه در کارگاه آنا را می‌شناختند. او یکی از محبوب‌ترین کارگران کارگاه بود؛ پرجنب‌وجوش، پرحرارت و آکنده از انرژی. با سی‌وسه سال سابقهٔ کار در «کارگاه کشتی‌سازی لنین» حالا فقط چند ماه به بازنشستگی‌اش باقی مانده بود.

آنا طی دوران جنگ که لهستان در اشغال نیروهای خارجی بود، پدر و مادرش را از دست داد و تبدیل به کمونیستی باورمند شد. از دوران نوجوانی بزرگ‌ترین رؤیایش برقراری سوسیالیسم در کشورش بود و مکانی که وی برای تحقق رؤیایش انتخاب کرد «کارگاه کشتی‌سازی لنین» بود. آنا کارگری نمونه به شمار می‌رفت که تخصصش جوشکاری بود. به دلیل هیکلِ ریزه‌میزه‌اش، غالباً وی را به داخل شکاف‌ها یا تنگ‌ترین قسمت‌های بدنهٔ کشتی می‌فرستادند تا جوشکاری کند، زیرا دیگر کارگران از عهدهٔ این کار برنمی‌آمدند. او در بیست‌ویک‌سالگی با غرور و افتخار عضو بریگاد کاریِ رُزا لوکزامبورگ[۵۸] شد و جایزهٔ «قهرمان کار» را از آنِ خود کرد. در ۱۹۵۰، بر اساس آن‌چه در تقدیرنامه‌اش ذکر شده، آنا میزان بهره‌وری کارش را ۲۷۰ درصد افزایش داده بود که به قول خودش «یکی از غرورانگیزترین لحظات زندگی»(۱) او بود.

آنا پس از شانزده سال جوشکاری، به شغل بالاتری ارتقا یافت که کار در پشت جرثقیل بود. کشتی‌های تولیدشده در کارگاه عمدتاً به اتحاد شوروی صادر می‌شدند. دستگاه‌ها و ماشین‌های مورد استفاده در کارگاه عموماً بسیار گران‌قیمت بودند و کار کردن با آن‌ها مشکل و بعضاً خطرناک بود. فقط تعداد کمی از کارگران زن در کارگاه صلاحیت و تخصصِ کار با این دستگاه‌ها را داشتند و آنا یکی از همین زن‌ها بود. آنا در ۱۹۶۴ ازدواج کرد، اما عمر رابطهٔ زناشویی‌اش چند ماه بیش‌تر نبود. سال بعد، پزشکان تشخیص دادند

به سرطان مبتلا شده است. به او گفتند که پنج سال بیش‌تر از عمرش باقی نمانده است؛ رادیوتراپی کرد و این بار پزشکان، پس از معاینهٔ دقیق وی، گفتند که تشخیص قبلی‌شان غلط بوده و او کاملاً سالم است. آنا طی تمامی این بحران‌های شخصی، کارگری سخت‌کوش، میهن‌پرست و وفادار به کمونیسم باقی مانده بود. او چنان احترام والایی نزد همکارانش داشت که آن‌ها برای حل مسائل و مشکلاتشان به او مراجعه می‌کردند. آنا می‌کوشید با توسل به شیوه‌های عمل‌گرایانه یا در غالب موارد، صرفاً با گوش دادنِ همدلانه به گلایه‌ها و درددل‌هایشان به آن‌ها کمک کند. به تدریج چشمان آنا به واقعیت‌های اطرافش باز شد و پی برد کشورش چه فاصلهٔ زیادی با آن بهشت سوسیالیستیِ آرمانیِ موعود دارد. اما آنا ذات و سرشت یک شورشی را نداشت.

در ۱۹۷۰ خشم عمومی در لهستان شعله‌ور شد. دولت در بدترین زمان ممکن، دو هفته مانده به کریسمس، قیمت مواد غذاییِ اصلی مردم مثل گوشت، نان، شیر و تخم‌مرغ را تا میزان ۳۶ درصد افزایش داد. مردم در چندین شهر لهستان شورش کردند. بدترین شورش‌ها در شهر بندری گدانسک رخ داد. پلیس‌های گدانسک به روی کارگران معترضی که در محوطهٔ کارگاه کشتی‌سازی لنین تجمع کرده بودند، آتش گشودند و چهل‌وچهار کارگر کشته شد.

آنا در این حرکات اعتراضی و همین‌طور در موج عظیم بعدی اعتراضات در ۱۹۷۶ که طی آن هزاران نفر دستگیر شدند، حضور نداشت، اما مثل بسیاری دیگر از هموطنانش، هر چقدر بیش‌تر رنج‌های مردم را در زندگی روزمره‌شان می‌دید، بیش‌تر رادیکالیزه می‌شد. آنا همیشه از کارگرانی که در ۱۹۷۰ کشته شده بودند، به عنوان «شهدا» یاد می‌کرد. در سالروز کشتار کارگران گدانسک، همیشه جمعی از کارگران و مردم عادی به گورستان می‌رفتند و با روشن کردن شمع و گذاشتن گل بر مزارشان، یاد آن‌ها را گرامی می‌داشتند. آنا عضو ثابت این جمعِ سوگواران بود و هر سال که می‌گذشت، بر تعداد اعضای این جمع افزوده می‌شد. آنا همچنین نقش مهمی در افشای اختلاس عظیمی که برخی از رهبران اتحادیهٔ کارگران مرتکب آن شده بودند، ایفا کرد. این اتحادیه زیر نظر مستقیم حزب کمونیست اداره می‌شد و فساد

مالی رهبرانش نشانه‌ای از فساد حاکم بر حزب و رژیم بود.
آنا در روز اول ماه مهٔ ۱۹۷۸ (روز کارگر) برای نخستین بار دست به حرکتی زد که به عنوان یک عنصرِ بالقوه مسئله‌ساز در کانون توجه پلیس مخفی قرار گرفت. او در این روز به همراه تعدادی از همفکرانش «کمیتهٔ مؤسس اتحادیه‌های کارگری آزادِ بندری» را تأسیس کرد. این تشکیلات، با عنوان طولانی و پرزحمتش، به زودی نامِ مشهورتر و به یادماندنی‌ترِ «سولیدارنوش[۵۹]»، یا «همبستگی»، را به خود می‌گرفت. «همبستگی» در اولین اقدامش، مجله‌ای زیر عنوان رابوتنیک وایبرززا[۶۰] (کارگر بندر) را منتشر کرد. در صفحهٔ نخست شمارهٔ اول مجله هدف اصلی و عمدهٔ گروه به صراحت اعلام شده بود: «فقط اتحادیه‌های کارگریِ مستقل که از سوی کارگران انتخاب شده و از حمایت آن‌ها برخوردار باشند، دارای بختی برای به چالش کشیدنِ رژیمند. فقط این اتحادیه‌ها می‌توانند قدرتی را نمایندگی کنند که عاقبت روزی رژیم را وادار به مذاکره از موضع برابر خواهد کرد.» آنا والنتینوویچ یکی از شصت‌وپنج فعالی بود که منشور مجله را در روز بنیان‌گذاری‌اش امضا کرد.(۲)
دور تازه‌ای از ناآرامی‌های کارگری در بهار و تابستان ۱۹۸۰ لهستان را فراگرفت. ده‌ها کارخانه در سراسر کشور اعتصاب کردند. کارگران راه‌آهنِ لوبلین، در شرق لهستان، ریل اصلی را که مسافران و کالاها را به اتحاد شوروی می‌برد، مسدود کردند. اعتصاب زمانی خاتمه یافت که معاون نخست‌وزیر لهستان به دیدارِ کارگران اعتصابی رفت و موافقت دولت با خواسته‌های آن‌ها را اعلام کرد. اما الگوی برخورد رژیم در سرتاسر دههٔ ۱۹۷۰ با اعتصابی‌ها به این ترتیب بود که هر گاه در برابر گروهی از آن‌ها کوتاه می‌آمد، دیگر گروه‌های اعتصابی را به شدت سرکوب می‌کرد. این بار آنا والنتینوویچ در کانون توجه رژیم قرار گرفت.
نزدیک ظهر بود که آنا به ادارهٔ کارگزینی کارگاه کشتی‌سازی لنین فراخوانده شد. بهانه این بود که او را چند شب پیش، به هنگام جمع‌آوری شمع‌های نیم‌سوخته در گورستان گدانسک، شناسایی کرده‌اند. در گزارش ادارهٔ پلیس وی متهم به سرقت شمع شده بود. واقعیت این بود که آنا تعدادی از شمع‌های نیم‌سوخته را برای

استفادهٔ مجدد در مراسم بزرگداشت چهل‌وچهار «شهیدِ» اعتراضات کارگری ۱۹۷۰ جمع‌آوری کرده بود. اگر جرم آنا ثابت می‌شد، وی را از کارخانه اخراج می‌کردند. او در آستانهٔ بازنشستگی بود و اخراج از کارخانه به معنای از دست دادن حقوق بازنشستگی‌اش بود. کارمند دون‌پایه‌ای که مسئول پروندهٔ آنا بود، همان حرفی را به او زد که همهٔ مأموران بزدلِ رژیم‌های دیکتاتوری در هر کجای دنیا در چنین موقعیتی به زبان می‌آورند: «ببین، واقعاً برایت متأسفم، اما من هیچ انتخاب دیگری ندارم. مأمورم و معذور. اگر من حکم اخراجت را صادر نکنم، در هر حال یک نفر دیگر این کار را خواهد کرد.» آنا با شجاعت جواب داد: «خب، آن یک نفر دیگر هم باید از انجام این کار اجتناب کند و فرد بعدی هم به همین ترتیب. آن‌ها نمی‌توانند هر کسی را بی‌خود و بی‌جهت اخراج کنند. درست می‌گویم؟»(۳)

واکنش نسبت به این زورگویی در حق آنا بسیار سریع و شجاعانه بود. پنج روز بعد، درخواستی برای اعتصاب در کارگاه کشتی‌سازی لنین جهت دفاع از آنا والنتینوویچ، اپراتور جرثقیل، منتشر شد: «اگر شما کارگران کارخانه دست به اعتصاب نزنید، خودتان در وضعیت غامضی شبیه وضعیت والنتینوویچ قرار خواهید گرفت.» درخواست مذکور توسط هفت کارگری امضا شده بود که همهٔ کارگران کارگاه آن‌ها را به عنوان فعالان کارگری برای بهبود شرایط کار قبول داشتند. علاوه بر این، فعالان کارگری مذکور جزو تلاشگرانی بودند که هدف اولشان تأسیس یک اتحادیهٔ کارگریِ آزاد، فارغ از نظارت حزب کمونیست بود. ظلم فاحش در حق یک کارگر شریف آغازگرِ بحران نهاییِ کمونیسم لهستانی در کشوری شده بود که خودِ حکومت نوعاً یک حکومت کارگری به شمار می‌رفت.

چهار: برقکار

گدانسک، پنجشنبه چهاردهم اوت ۱۹۸۰

گرچه آنا والنتینوویچ چهرهٔ محبوبی بود و رژیم به طرز بسیار فاحش و نامنصفانه‌ای با او برخورد کرده بود، اما فعالان کارگری در گدانسک که بیانیهٔ درخواستِ اعتصاب را صادر کرده بودند، از نحوهٔ واکنش کارگران به درخواستشان اطمینان نداشتند. شهرهای بزرگ در کرانهٔ بالتیک طی تابستان آن سال نسبتاً آرام بودند. سردمداران حزب در این مناطق گمان می‌کردند که به احتمال زیاد، سخت‌ترین لحظات بحران را پشت سر گذاشته‌اند. در روزهای پس از اخراج والنتینوویچ، صدها کپی از متن درخواست اعتصاب در مترو و قطارهایی که کارگران را از مجتمع‌های مسکونیِ دوردست به محل کارشان می‌آورد، توزیع شده بود. قرار بود اعتصاب از سپیده‌دم چهاردهم اوت آغاز شود.

در ساعت ۶ صبح، که کارگرانِ شیفتِ نخستِ کارگاه کارت‌های ورودشان را پانچ کردند، حدود صد کارگر شروع به راهپیمایی در محوطهٔ کارگاه کردند. بعضی از آن‌ها دستنوشته‌هایی را بالای سر گرفته بودند که در آن‌ها نوشته شده بود: والنتینوویچ باید فوراً به سرِ کارش برگردد. برخی دیگر از کارگران خطاب به همکارانشان فریاد زدند: کار را تعطیل کنید و به ما ملحق شوید. تعداد کارگران اعتصابی چندان زیاد نبود، اما مدیریت کارگاه یواش یواش داشت نگران می‌شد. نیم ساعت بعد، تعداد کارگران اعتصابی به پانصد نفر افزایش یافت. آن‌ها به سمت «دروازهٔ دوم» محوطهٔ کارگاه که یکی از خروجی‌های اصلی کارگاه بود، حرکت کردند. هدفشان این بود که از کارگاه خارج شوند و بقیهٔ تظاهرات خود را در شهر ادامه دهند، اما اندکی تأمل کردند. بسیاری از آن‌ها به یادِ حادثهٔ دسامبر ۱۹۷۰ افتادند. در آن زمان، همکاران آن‌ها به محض این‌که از محوطهٔ کارگاه خارج شدند و قدم به داخل شهر گذاشتند، مورد هجوم پلیس قرار گرفتند و چهل‌وچهار تن از آن‌ها کشته شدند. حالا کارگران اعتصابی مطمئن نبودند که خروج از کارگاه و ورود به شهر کار درستی باشد. آن‌ها مشغول مذاکره

دربارهٔ همین موضوع بودند که کلمنس گنییخ[۶۱]، مدیر «کارگاه کشتی‌سازی لنین» روی یک جرثقیل رفت تا با کارگران اعتصابی حرف بزند. گنییخ آدمی سرسخت و پرانرژی بود، اما عموماً او را فردی منصف و منطقی می‌شناختند و کارگران کارگاه برایش احترام قائل بودند و حتی می‌شد گفت دوستش داشتند. گنییخ در یک سخنرانی چاپلوسانه، قول داد که اگر کارگران به سر کارشان برگردند، درخواست آن‌ها را به مقامات بالاتر منتقل، و همهٔ تلاشش را برای حل مشکل خواهد کرد. برای لحظاتی چنین به نظر رسید که حرف‌های گنییخ بر کارگران اعتصابی تأثیر گذاشته و رضایت آن‌ها جلب شده است. بعضی از آن‌ها درِ گوش یکدیگر زمزمه کردند که بهتر است به سرِ کارشان برگردند. درست در همین لحظات بود که یک مرد خپلِ قدکوتاه با یک سبیلِ کَت‌وکُلفت با زحمت زیاد از جرثقیلی که کنار جرثقیل گنییخ قرار داشت، بالا رفت. او خود را به کنار گنییخ رساند، با دست روی شانه‌اش زد و فی‌البداهه شروع به حرف زدن کرد: «گنییخ، مرا خاطرت هست؟ من ده سال در این کارخانه کار می‌کردم و هنوز هم احساس می‌کنم کارگر کارگاه کشتی‌سازی لنین هستم. کارگران کارگاه به من اطمینان دارند؛ هر چند که چهار سال است شغلم را از دست داده‌ام.» او سپس به موضوع والنتینوویچ و ضرورت تأسیس یک اتحادیهٔ کارگری مستقل پرداخت. این مرد لخ والسا[۶۲] بود. او در پاسخ به فریاد شادی و هلهلهٔ کارگران، درخواستِ «اعتصاب نشسته در محلِ کار» را مطرح کرد. بلافاصله یک کمیتهٔ اعتصاب - به ریاست والسا - تشکیل شد و گنییخ کوتاه آمد. او حاضر شد با نمایندگان کارگران مذاکرات کند و برای این‌که حسن نیت خودش را نشان دهد، لیموزین ولگای مشکی‌رنگِ براقش را به منزل آنا والنتینوویچ فرستاد تا وی را برای شرکت در مذاکرات به کارخانه بیاورند.

«اعتصاب نشسته در محل کار» یکی از موفقیت‌آمیزترین سلاح‌هایی بود که توسط «اتحادیهٔ همبستگی» طی سال‌های آتی مورد استفاده قرار می‌گرفت. این تاکتیکِ به‌دقت حساب‌شده‌ای بود که در درجهٔ نخست، برای محافظت از جان کارگران اعتصابی در برابر حملات پلیس طراحی شده بود. تحت کنترل گرفتن کارخانه‌ای با هزاران کارگر مستلزمِ عملیات نظامیِ بالقوه خونین و پرهزینه‌ای بود که فقط

بی‌رحم‌ترین حکومت‌های جهان ممکن بود به آن متوسل شوند. «اعتصاب نشسته در محل کار» فواید دیگری هم داشت: این نوع اعتصاب باعث می‌شد که کارگران عملاً همهٔ دستگاه‌ها و ماشین‌آلات ارزشمند کارخانه را گروگان بگیرند و مانع از این شوند که مدیریت کارخانه، با به کار گرفتن کارگران «اعتصاب‌شکن»، کارخانه را راه بیندازد. فایدهٔ دیگر اعتصاب نشسته وجه روان‌شناختی آن بود که اهمیت حیاتی داشت. کارگران اعتصابی در شرایط شبه‌محاصره، نیاز به حفظ روحیهٔ جمعی داشتند. آن‌ها از مشاهدهٔ یکدیگر و مشاهدهٔ این‌که کارخانه کاملاً تحت کنترل آن‌هاست، روحیه می‌گرفتند.

اعتصاب کارگران «کارگاه کشتی‌سازی لنین» به سرعت تسری یافت. چند ساعت بعد، کارگران کارخانه‌های شهر گدینا، در چند کیلومتری گدانسک، اعتصاب کردند. کمی بعد، پنجاه‌هزار کارگر در منطقهٔ گدانسک به اعتصابات ملحق شدند. دولت لهستان بلافاصله خطوط تلفنی بین شهرهای کرانهٔ بالتیک و دیگر نقاط کشور را قطع کرد. این اقدامی بی‌فایده برای جلوگیری از گسترش اعتراض‌های عمومی به دیگر نقاط کشور بود. طبیعتاً نه تلویزیون و نه رادیو هیچ ذکری از اعتصاب‌ها نکردند، اما همهٔ مردم در لهستان از موضوع خبر داشتند.

والسا و دیگر رهبران اعتصابی در یکی از اتاق‌های واحد بهداشت و ایمنیِ «کارگاه کشتی‌سازی لنین» در پشتِ درِ بسته مشغول مذاکره با گنییخ، رئیس کارگاه، شدند. همزمان حال‌وهوای عمومی در دیگر بخش‌های کارگاه لحظه به لحظه پرتنش‌تر می‌شد. در شب نخست اعتصاب نشسته در محل کار، بیش از دوهزار و پانصد اعتصابگر روی تشک‌های اسنفجی‌ای خوابیدند که در سالن‌های اصلی کارگاه و در درمانگاه کارگاه پهن شده بود. اعتصابگران مضطرب و مشوش بودند و هر لحظه منتظر حملهٔ نیروهای پلیس. با این حال، فضای حاکم بر جمع فضای انقلابی نبود. والسا خطاب به طرف مذاکره‌اش گفت: «ما به فکر بهبود شرایط کاریم؛ خواهان افزایش حقوق‌ها و برخورداری از حق اعتصابیم.» در این زمان، هیچ‌کس دربارهٔ به چالش کشیدن کمونیسم حرف نمی‌زد. اخباری که از اتاق مذاکره به بیرون درز پیدا کرده بود، موجب کاسته شدن از تعداد حامیان ادامهٔ اعتصاب شد. گنییخ، رئیس کارگاه، از مقامات ارشد حزب در ورشو و نیز مقامات محلی

دستور گرفته بود که با زمانْ بازی کند و به اصطلاح وقت بخرد اما نهایتاً با دادن پاره‌ای امتیازات به نمایندگان کارگران اعتصابی، رضایتشان را جلب کند. هدف حکومت، آن‌چنان که در سرتاسر دههٔ ۱۹۷۰ معمول و قابل مشاهده بود «تفرقه انداختن و حکومت کردن» بود. رژیم خواهان حصول به توافقنامه‌های مجزا با گروه‌های متفاوت کارگران بود تا آن‌ها هرگز نتوانند احساس اتحاد و یگانگی بکنند. این روش در اوت ۱۹۸۰ تقریباً موفق از کار درآمد.(۲)

لحظهٔ کلیدی در روز سوم اعتصابات، در شانزدهم اوت ۱۹۸۰، از راه رسید. در ساعات ابتدایی این روز، کمیتهٔ اعتصاب به رهبری والسا بستهٔ پیشنهادیِ گنییخ را پذیرفت. این بسته شامل موارد زیر می‌شد: بازگرداندن آنا والنتینوویچ و لخ والسا به سر کارهایشان، افزایش حقوق کارگران کارگاه کشتی‌سازی لنین به میزان هفت درصد، افزایش کمک‌هزینه‌های خانوادگی همسطح کمک‌هزینه‌های خانوادگی اعطاشده به ارتش و پلیس، و مصونیت همهٔ کارگران اعتصابی از هر گونه تعقیب قضایی. با این حال، طرفین نتوانسته بودند بر سر موضوعی مهم به توافق برسند. نمایندگان کمیتهٔ اعتصاب خواهان دریافت مجوز برای احداث یک بنای یادبود در محوطهٔ کارگاه به منظور بزرگداشتِ یاد و خاطرهٔ چهل‌وچهار کارگری بودند که در دسامبر ۱۹۷۰، در اعتراض به رژیم، جان خود را از دست داده بودند. پذیرش چنین خواسته‌ای برای رهبران حزب بسیار مشکل بود، اما در آن روزِ شنبهٔ ماه اوت، با توجه به این‌که تنش و ناآرامی در سراسر لهستان رو به گسترش بود، آن‌ها به شدت نیازمند کسب توافق با اعتصابی‌ها بودند و به همین دلیل، حاضر شدند امتیازی را به آن‌ها بدهند که از حیث نمادین فوق‌العاده مهم بود.

اما این توافقنامه فاصلهٔ چندانی با نهایی شدن نداشت که در وسط آشوب و آشفتگی، از هم فروپاشید. گنییخ، رئیس «کارگاه کشتی‌سازی لنین» از پشت بلندگوهای مستقر در محوطه و سالن‌های کارگاه اعلام کرد که اعتصاب به پایان رسیده است. والسا مشتش را به نشانهٔ پیروزی تکان داد و اعلام کرد: «ما پیروز شده‌ایم.» اما او بلافاصله احساس کرد که یک جای کار ایراد دارد. تعدادی از کارگران به طرف دروازه‌های خروجی راه افتاده بودند تا عازم

خانه‌هایشان شوند، اما برخی از آن‌ها شروع کردند به اتهام زدن به والسا و فریاد برآوردند «والسا خائن است»، «والسا آدم‌فروش است». جمعیت دچار تزلزل شد. آن‌ها تحت تأثیر یکی از نمایندگان کارگران محلی که در کارخانهٔ دیگری دست به اعتصاب زده بودند، قرار گرفته بودند. کارگران اعتصابی این کارخانه روی کارگران «کارگاه کشتی‌سازی لنین» - که بزرگ‌ترین کارخانه در منطقهٔ گدانسک بود - حساب باز کرده بودند. آن‌ها تصور می‌کردند که توافقنامهٔ حاصله بین کارگران کارگاه لنین با رئیس این کارگاه فقط به سود کارگران همین کارگاه است و هیچ نفعی برای دیگر کارگران ندارد. زن چاق و تنومندی با موی بسیار کوتاه، به اسم هنریکا کرژیوانوس[۶۳]، چهرهٔ شاخص در بین این گروه از کارگران معترض بود. هنریکا که برای سالیان متمادی نمایندگی رانندگان تراموای شهر گدانسک را بر عهده داشت، سخنران چندان خوبی نبود، اما توانست محکم حرف خودش را بزند. او از کارگران کارگاه کشتی‌سازی لنین درخواست کرد «اصول خودتان را این‌قدر مُفت نفروشید و رفقای خودتان را تنها نگذارید.» او ادامه داد: «شما نباید اجازه دهید کارگران دیگر بخش‌های صنعت یک به یک توسط رژیم هدف قرار بگیرند و کشته شوند. اگر شما ما را تنها بگذارید، همگی ما شکست خواهیم خورد. اتوبوس‌ها نمی‌توانند حریف تانک‌ها بشوند.» فریادِ تأیید و تشویق کارگران در محوطهٔ کارگاه به هوا رفت.

والسا گفت: «پس، بسیار خوب. اگر اکثریت موافقت کند، ما به اعتصاب خودمان ادامه خواهیم داد. حالا چه کسانی خواهان ادامهٔ اعتصابند؟»

همهٔ کارگران فریاد برآوردند: «ما، ما، ما.»

«چه کسانی خواهان ادامهٔ اعتصاب نیستند؟»

همهٔ کارگران سکوت کردند.

«پس ما به اعتصاب ادامه خواهیم داد. این اعتصابی برای ابراز همبستگی با رفقای همکارمان است. من آخرین نفری خواهم بود که محوطهٔ کارگاه را ترک خواهم کرد.»(۳)

لخ والسا اولین انقلابِ کارگریِ واقعی در طول تاریخ را رهبری کرد. بالشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ قدرت سیاسی را زیر

نام پرولتاریا[۶۴] غصب کرده بودند. حالا به یک
کارگر معمولی با استعدادهای خارق‌العاده به اسم لخ والسا نیاز بود تا بر همگان روشن شود چگونه می‌توان از قدرت واقعی کارگران علیه میراث‌خواران بالشویک‌ها استفاده
کرد.

والسا در بیست‌ونهم سپتامبر ۱۹۴۳ در روستای کوچک پاپوو[۶۵]، حدود ۱۵۰ کیلومتری شمال غربی ورشو، متولد شده بود. او هرگز پدرش را ندید. بوئلک والسا[۶۶]، پدر لخ، نجار بود. او اندکی پس از تولد لخ، توسط نازی‌ها دستگیر، و برای بیگاری به یک اردوگاه کار اجباری فرستاده شد. بوئلک هجده ماه بعد درگذشت. فلیکسا[۶۷]، مادر لخ، با استانیسلاو، برادرِ شوهر مرحومش، ازدواج کرد. در آن زمان، در لهستان رسم بر این بود که هر زنی شوهرش را از دست می‌دهد، با برادر او ازدواج کند. لخ از پدرخوانده‌اش متنفر بود و عادت داشت او را «پول‌پرست» بنامد. لخ و سه خواهر و برادرِ تنی‌اش با سه خواهر و برادر ناتنی‌اش - که فرزندان فلیکسا و استانیسلاو بودند - اصلاً سرِ سازگاری نداشتند. والسا بعدها گفت: «دو دستگی در خانوادهٔ ما چنان زیاد بود که گرد غمی بر کلِ دوران کودکی‌ام پاشید.»

فلیکسا زن فوق‌العاده متدینی بود. والسا بعدها عادت داشت مکرراً بگوید: «من مذهب را از سینهٔ مادرم به درون خودم مکیدم.» او از همان دوران کودکی، از محیط روستا متنفر بود. پدربزرگ و مادربزرگِ مادری‌اش مالک صدوپنجاه هکتار زمین کشاورزی بودند، اما طی دورانی که لهستان به اشغال نازی‌ها درآمد، همهٔ این زمین‌ها را از دست دادند. والسا در یک خانوادهٔ فقیر روستایی بزرگ شد و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد آلونکی بود با سقف چوبی و پر از درز و شکاف که هرگز روی تعمیر به خودش ندید. خانوادهٔ هفت‌نفرهٔ والساها، شامل دو بزرگسال و هفت بچهٔ قدونیم‌قد، مجبور بودند در این خانهٔ دواتاقهٔ کوچک زندگی کنند.

دوران کودکی و نوجوانی والسا در «جمهوری خلقی» لهستان مشابه بقیهٔ همسن‌وسالانش بود. رژیم کمونیستی آمیزه‌ای بود از امیدبخشی‌های مشعشع و یأس‌آفرینی‌های تلخ. چشم‌اندازهایی که

رژیم در برابر والسا و بسیاری از لهستانی‌های جوان به نمایش گذاشت، در ظاهر دلفریب و دلنشین بود. برای جوانان روستایی از سنخ والسا، برنامهٔ رژیم برای بازسازی کشور در آغاز همچون معامله‌ای شیرین به نظر می‌رسید، زیرا آن‌ها می‌خواستند به هر ترتیبی که شده، از زندگی مفلوکانهٔ روستایی‌شان فرار کنند. دولت/حکومت رؤیای این را داشت که همهٔ امور کشور را از نو سازماندهی کند و یکی از اهداف مهمش خالی کردن مناطق روستایی از سکنه و سوق دادن آن‌ها به شهر به منظور ایجاد طبقهٔ کارگرِ صنعتیِ شهری بود. رژیم به این نتیجه رسیده بود که این طبقهٔ کارگرِ نوپدید، برخلاف طبقهٔ دهقان، به کمونیسم وفادار خواهد بود. بخش نخست این برنامه موفق از کار درآمد و لهستان توانست با سرعت زیاد صنعتی شود، اما بخش دوم برنامه هرگز موفق نشد: این طبقهٔ کارگرِ نوپدید اصلاً به کمونیسم وفادار نبود.

والسا در مدرسه شاگرد چندان خوبی نبود. خیلی باهوش و مستعد بود، اما قدرت تمرکز نداشت و بی‌انگیزه بود. او بعد از به پایان رساندن تحصیلات ابتدایی، در اولین فرصتی که نصیبش شد، روستای زادگاهش، پاپوو، را ترک کرد و دیگر هرگز به آن بازنگشت. او به لیپنو[۶۸]، نزدیک‌ترین شهر بزرگ به پاپوو رفت و در مدرسهٔ حرفه‌وفنِ آن‌جا ثبت‌نام کرد تا حرفه‌ای برای خودش یاد بگیرد. والسا در آغاز درس مکانیکی خواند، اما بعداً آن را رها کرد و سراغ برقکاری رفت. او پس از کسب مدرک برقکاری از مدرسهٔ حرفه‌وفنِ لیپنو، مشغول کار در مؤسسه‌ای شد که تجهیزات و ماشین‌آلات مزارع را سرویس و تعمیر می‌کرد. والسا در ۱۹۶۴ به خدمت نظام‌وظیفهٔ اجباری فراخوانده شد و طی دو سال دوران خدمتش، تا درجهٔ سرجوخگی ارتقا یافت. او به فکرِ این بود که در ارتش بماند، اما نهایتاً از این تصمیم منصرف شد و در عوض، عازم گدانسک شد - که سابقاً به بندر آزاد دانتزیک معروف بود - تا پا جای پاهای میلیون‌ها لهستانی‌ای بگذارد که طی دو موج عظیمِ مهاجرتی در دوران پساجنگ، به این شهر مهاجرت کرده بودند. موج اول بلافاصله پس از پایان جنگ، در ۱۹۴۵، آغاز شد. لهستانی‌ها در این زمان موفق شده بودند بندر گدانسک را از چنگ اشغالگران

نازی آزاد، و جمعیت آلمانیِ ساکن این منطقه را با خشونت هر چه تمام، از آن بیرون کنند. موج دوم مهاجرت به گدانسک در دهۀ ۱۹۶۰ آغاز شد. رژیم کمونیستی لهستان در این زمان مصمم بود لهستان را به یک کشور صنعتی مدرن تبدیل کند و مدرن‌سازی گدانسک بخشی از این برنامۀ کلی بود. والسا همراه همین موج دوم مهاجران بود که به گدانسک آمد. او در ۱۹۶۷ شغلی در کارگاهِ به سرعت درحال‌توسعۀ «کشتی‌سازی لنین» پیدا کرد. آدم‌هایی که والسا را در آن زمان می‌شناختند، به یاد دارند که او مرد جوان پرانرژی، حراف و متلک‌گویی بود، با مقدار کمی نظرات سیاسی. او پاره‌ای ایده‌های اصلی در ذهنش داشت که قدمت آن‌ها به دوران نوجوانی‌اش برمی‌گشت و از آن زمان دستخوش هیچ تغییری نشده بود. والسا کاتولیک متعصبی بود و مثل غالب لهستانی‌ها، سرِ ستیز با روس‌ها داشت و نسبت به پروپاگاندای رسمی بی‌اعتماد بود. والسا در آن روزها سوسیالیست بود، اما به هیچ عنوان آموزه‌های ایدئولوژیکیِ سوسیالیسم را قبول نداشت. او بلد نبود یا احتمالاً نمی‌توانست جزمیات مارکسیست_ لنینیستی رایج در کشورش را بلغور کند، اما با این حال، وجه خاصی از سوسیالیسم و ایدئولوژی حکومت کارگری را جدی می‌گرفت. او به تفوق طبقۀ کارگر باور داشت و تا دو دهۀ آتی بر سر همین نظرش ماند.

والسا موقعی که در «کارگاه کشتی‌سازی لنین» مشغول به کار شد، جزو نخبگان پرولتاریای لهستانی بود. کارگران کارگاه بالاترین دستمزدها را در بین کارگران صنعتی کشور دریافت می‌کردند، اما شرایط کار اسف‌بار بود. اغلب معادن و کارخانه‌های لهستان بیش‌تر شبیه انگلستانِ دیکنزی[۶۹] بود تا یک آرمانشهر مارکسیستی. والسا بعدها گفت: «کارگاه کشتی‌سازی لنین مثل کارخانه‌ای بود آکنده از مردان ژنده‌پوشی که نمی‌توانستند دست و صورتشان را بشویند یا در توالت‌ها ادرار کنند. شما برای رسیدن به طبقۀ همکف که تنها توالت‌های کارگاه در آن قرار داشت، به حداقل نیم ساعت زمان احتیاج داشتید. بنابراین ما در هر جای دیگری که ممکن بود، مثانه‌هایمان را خالی می‌کردیم. شما نمی‌توانید تصور کنید که شرایط محیط کار ما چقدر حقارت‌بار بود.»(۴)

استانداردهای ایمنی افتضاح بود. حوادثِ در حین کار رایج و معمول بود. هیچ توجهی به وضع رفاهی کارگران نمی‌شد. اندکی پس از این‌که والسا مشغول کار در کارگاه کشتی‌سازی لنین شد، حادثهٔ مرگبار فجیعی به هنگام کار روی کشتی «کانوپنیچکا» رخ داد. در ۱۹۶۷ همهٔ توجه مدیران کارگاه معطوف به ساختن هر چه سریع‌ترِ این کشتی مسافربری بود. تقریباً دو هزار کارگر در شیفت‌های کاری متمادی مشغول به کار بودند تا این شناور عظیم را به موقع تکمیل کنند. مقررات ایمنی - که روی کاغذ بهترین در نوع خودش بود - در مراحل پایانی کار، به دلیل عجله‌ای که وجود داشت، کاملاً نادیده گرفته شد. نشتِ سوخت به بدنهٔ کشتی و جوشکاری همزمان باعث انفجار عظیمی در کشتی شد. بیست‌ودو تن از همکاران برقکار والسا زنده‌زنده در آتش سوختند. والسا هیچ آسیبی ندید، اما این حادثه کاملاً او را تغییر داد. او آدم جدی‌تری شد و به مقولهٔ سیاست، مخصوصاً حقوق کارگران، علاقهٔ بیش‌تری پیدا کرد. والسا برای اولین بار در اتحادیهٔ کارگری - که زیر نظر حزب کمونیست اداره می‌شد - فعال شد و به کمیتهٔ سلامت و ایمنی کارخانه پیوست. شرایط زندگی در بیرون از کارگاه نیز اسف‌بار بود. کارگرانِ جوان‌ترِ مجرد در خوابگاه‌ها اقامت داشتند و معمولاً هر سه یا چهار کارگر در یک اتاق خوابگاه زندگی می‌کردند. در انتهای هر راهروِ طولانیِ خوابگاه یکی دو آشپزخانه و حمام قرار داشت که کارگران به صورت اشتراکی از آن‌ها استفاده می‌کردند. خوابگاه‌ها مکان‌های فلاکت‌بار، زشت و کثیفی بودند. در بلوک‌هایی که کارگران مرد اقامت داشتند، دعوا و مرافعه امر رایج و پرتکراری بود. در روزهایی که حقوق کارگران پرداخت می‌شد، دعواها شدت می‌گرفت، زیرا کارگران لهستانی، بر اساس سنتی دیرپا، به نوشکده‌ها می‌رفتند و دمی به خمره می‌زدند تا غم‌وغصه‌هایشان را تسکین بدهند. آن‌ها شب‌ها که به خوابگاه‌هایشان برمی‌گشتند، به کوچک‌ترین بهانه‌ای با یکدیگر گلاویز می‌شدند. محیط اطراف خوابگاه‌های کارگری، با خیابان‌های تاریک، بی‌روح، پردست‌انداز و آکنده از آشغال‌های تلمبارشده به شدت ملال‌انگیز و افسرده‌کننده بود. خدمات عمومی ارائه‌شده از سوی دولت نیز به نحو شرم‌آوری ضعیف و ناکافی بود.

والسا در ۱۹۶۹ با یک زن زیبای لاغرِ مومشکی که ظریف و شکننده به نظر می‌رسید اما شخصیت قوی و مصممی داشت، آشنا شد و به سرعت با او ازدواج کرد. میروسلاوا گالوس[۷۰] دختری رنگ‌پریده و چشم‌قهوه‌ای بود که فقط بیست سال داشت؛ هر چند جوان‌تر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید. او در گل‌فروشی نزدیک کارگاه کار می‌کرد. خانواده‌اش مثل خانوادهٔ والسا دهاتی بودند و در یک روستای کوچک در چندکیلومتری گدانسک زندگی می‌کردند. میروسلاوا تحصیلات منظمی نداشت، چون بارها مجبور شده بود برای کار روی قطعه‌زمین خانوادگی‌شان از مدرسه غیبت کند. او به زحمت تحصیلات ابتدایی‌اش را به پایان رسانده بود، اما دختری باهوش، عمل‌گرا و صمیمی بود. او هم مثل والسا کاتولیک بسیار باورمندی بود و در آن زمان نفرت زیادی از کمونیسم داشت. نفرت میروسلاوا از کمونیسم بسیار بیش‌تر از نفرت والسا بود. نفرت میروسلاوا دلایل مذهبی داشت، زیرا کمونیسم یک مرام خداناباور بود که هیچ سنخیتی با اعتقادات مذهبی میروسلاوا نداشت. والسا اندکی پس از نخستین دیدارشان، از میروسلاوا خواست که از نام دومش دانوتا (که مصغرش می‌شد دانکا) استفاده کند.

والسا در دسامبر ۱۹۷۰ برای اولین بار پدر شد. رژیم لهستان در این زمان، به دلیل کمبود مواد غذایی، نظام سهمیه‌بندی را برقرار کرده بود. کارگران کارگاه کشتی‌سازی لنین دست به اعتصاب زدند. والسا گرچه یکی از اعضای اتحادیهٔ کارگران بود، نقش کوچکی در اعتصاب‌ها داشت. او در آن زمان، نظرات تند و رادیکالی نداشت، اما عزم خود را جزم کرده بود که یاد و خاطرهٔ کارگران «شهید» کارگاه کشتی‌سازی گدانسک را زنده نگه دارد. اعتراضات اواخر ۱۹۷۰ منجر به سرنگونی ولادیسلاو گومولکا[۷۱] شد و ضربهٔ جانانه‌ای به رژیم وارد کرد. گومولکا که از ۱۹۵۶ رهبری حزب کمونیست لهستان را بر عهده داشت، یکی از جالب‌ترین رهبران مارکسیست در سرتاسر منطقهٔ اروپای شرقی بود. او سیاستمدار فوق‌العاده باهوشی بود که حکومتش را با تلاش شجاعانه‌ای برای در پیش گرفتن مسیری مستقل از مسکو آغاز کرد، اما در حالی آن را به پایان رساند که به چهره‌ای محافظه‌کار - حتی محافظه‌کارتر از اربابان روسش - بدل شده بود. گومولکا در مواجهه با فجایع

ساختاری اقتصادی لهستان و وضع شبه‌ورشکستگی آن شکست خورد.
اواخر ۱۹۷۰ که گومولکا از رهبری حزب و کشور برکنار شد، والسا امیدهای بسیار زیادی به عضو تازهٔ کادر رهبری لهستان، ادوارد گییرک داشت. والسا سَبکِ صریح و روراستی را که گییرک در مواجهه با مردم انتخاب کرده بود، می‌ستود. گییرک یک خصوصیت دیگر هم داشت که از نظر والسا نقطهٔ قوت وی به شمار می‌رفت. او در جوانی کارِ یدی کرده بود و به اصطلاح پیشینهٔ کارگری داشت. اغلب رهبران کمونیست لهستانی از قشر روشنفکران سر برآورده بودند. والسا در مجموع نظر چندان خوبی به اعضای این قشر نداشت و با نفرت به آن‌ها می‌نگریست و غالباً عادت داشت آن‌ها را «مُشتی الاغ‌های ازخودراضی گَنده‌دماغ» بنامد. البته او به سرعت پی برد که گییرک هم به رغم پیشینهٔ کارگری‌اش، عملاً فرق چندانی با دیگر رهبران کمونیست لهستانی ندارد. گییرک برای جلوگیری از سقوط کشور به درهٔ ویرانی، نتوانست کاری بیش‌تر از آن‌چه اسلافش کرده بودند بکند. او کوشید با بالا بردن مستمر استانداردهای زندگی و ثابت نگه داشتن قیمت‌ها، رضایت توده‌های مردم را جلب کند. برای مدتی این راهکار موفقیت‌آمیز بود. او در خفا، با لحنی کلبی‌مسلکانه، به دستیارانش می‌گفت: «بسیار خب، ما به مردم گوشت و مقداری وعده و وعید خواهیم داد و همین دهان‌هایشان را خواهد بست... دهان‌هایشان را پُرِ سوسیس بکنید.» اما او فقط برای مدت کوتاهی توانست این کار را بکند؛ آن هم به روشی منحصربه‌فرد: دریافت وام‌های سنگین از بانکدارهای غربی. به عبارت دیگر، گییرک با ارائهٔ یارانه‌های گزاف برای مواد غذایی و بالا بردن دستمزد کارگران، توانست برای مدتی مردم را ساکت نگه دارد.
اما این وضع نمی‌توانست دائمی باشد. گییرک در ژوئن ۱۹۷۶ مجبور به مواجهه با بحران نقدینگی تازه‌ای شد. تنها چارهٔ خروج از این بحران، افزایش قیمت‌ها بود؛ هر چند گییرک واقف بود که این کار متضمن پذیرش چه ریسک‌های سیاسی عظیمی است. او هیچ راه دیگری نداشت و بنابراین نان و شیر را ۶۰ درصد، گوشت را ۶۹ درصد، و شکر را ۱۰۰ درصد گران کرد. حتی محاسبات رسمی هم نشان می‌داد که هزینه‌های زندگی به میزان تقریباً بیست درصد افزایش خواهد

یافت. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، موجی از اعتصاب‌ها در طول سواحل بالتیک، در ورشو و دیگر نقاط کشور آغاز شد. والسا این بار در کانون حوادث قرار داشت. او شروع به سخنرانی‌های منظم در برابر جمعیت‌های انبوه کرد و پی برد که به رغم تحصیل‌نکرده بودنش، استعداد زیادی در فصاحت و سخنوری دارد. والسا باهوش و زیرک بود، از چاشنی طنز استفاده می‌کرد و گهگاه به زبان کوچه‌بازاری متوسل می‌شد. او بعضی وقت‌ها بسیار پرشور حرف می‌زد و همیشه همچون یک کارگر معمولی، احدی از آحاد ملت، به نظر می‌رسید. والسا در اجراهای فی‌البداهه به راستی ماهر و بی‌بدیل بود، اما موقعی که می‌کوشید از روی نوشته بخواند، حالتی تصنعی می‌یافت و مثل یک تکه چوب، خشک و بی‌حالت می‌شد. او با صدای بلند از اتحادیه‌های رسمی کارگری انتقاد می‌کرد و اعتقاد داشت این اتحادیه‌های رژیم‌ساخته رؤسا را نمایندگی می‌کنند نه کارگران را. مخصوصاً یکی از سخنرانی‌های آتشین والسا در تابستان ۱۹۷۱ برایش دردسرهای زیادی به همراه آورد. او را به دفتر رئیس کارگاه کشتی‌سازی لنین، کلمنس گنییخ - که تازه به ریاست کارگاه منصوب شده بود - فراخواندند. در کنار گنییخ، دو مأمور سازمان اطلاعات و امنیت (SB) ایستاده بودند. آن‌ها به والسا گفتند که از این پس حق حرف زدن در مجامع عمومی را ندارد. او گفت تن به این ممنوعیت نخواهد داد. سپس مأموران حراست کارگاه از راه رسیدند و او را کشان‌کشان به دروازهٔ خروجی کارگاه بردند و بیرونش انداختند. یک ماه بعد، حکم اخراجش از کارگاه را به دستش دادند.(۵)

کارخانه‌ها در دیگر نقاط کشور نیز دستخوش ناآرامی بودند. بخش صنعت عملاً در محاصره بود. کارگران کارخانهٔ تراکتورسازی «اورسوس»[۷۲] در حومهٔ ورشو که یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های کشور بود، به طرف خطوط آهن بین‌المللی راه افتادند و خط آهن سراسری پاریس به مسکو را مسدود کردند. کارگران کارخانهٔ تولید تسلیحات در رادوم[۷۳]، شهری در جنوب غربی لهستان، اعتصاب کردند. آن‌ها در بیست‌وپنجم ژوئن به خیابان‌ها ریختند و خواهان مذاکراتی با مدیران کارخانه شدند. پلیس به روی آن‌ها آتش گشود. این حادثه منجر به شورش عظیمی در سطح شهر شد. مردم به مقر حزب

کمونیست حمله کردند و آن را به آتش کشیدند. هفده نفر به ضرب گلوله‌های شلیک‌شده از سلاح‌های نیمه‌اتوماتیک پلیس کشته و بیش از دو هزار تن دستگیر شدند. عصر همان روز، پیوتر یاروژویچ[۷۴]، نخست‌وزیر لهستان، بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد و در حالی که عمیقاً نگران به نظر می‌رسید، اعلام کرد: «افزایش قیمت کالاهای اساسی، به دلیل بررسی‌های بیش‌تر و مشاوره با کارگران، منتفی است.» اعلام این تصمیم آرامش را به کشور برگرداند و کارگران به سرِ کارهایشان برگشتند، اما پلیس و نیروهای امنیتی انتقام خودشان را از کارگران اورسوس و رادوم گرفتند. طی هفته‌های بعد، اغلب کسانی که طی ناآرامی‌های کارگری و خیابانی دستگیر شده بودند، در زندان‌های جورواجور کشور و مراکز تأدیبی که به شتاب بر پا شده بود، کتک خوردند و شکنجه شدند. صدها زندانی را وادار کردند که زیر ضربات بی‌امان باتوم‌ها قرار بگیرند. پلیس گروهی از اراذل‌واوباش تحت امر خود را به زندان‌ها آورده و آن‌ها را در دو صف روبروی هم قرار داده و زندانیان را وادار کرده بود که از وسط آن‌ها بگذرند و تحت ضربات باتوم قرار بگیرند. آن‌ها از سرِ شرارت، اسم این شکنجه را «جادهٔ سلامت» گذاشته بودند. والسا از این مجازات قسر در رفت، اما طی سال‌های بعد، بنا به اذعان خودش «حداقل صد بار توسط پلیس بازداشت» شد. این بازداشت‌ها معمولاً برای بازجویی‌های کوتاه‌مدت بود. بعضی وقت‌ها او را به همراه گروهی دیگر از فعالان اتحادیهٔ آزاد کارگری بازداشت می‌کردند و هر بار برای مدت چهل‌وهشت ساعت در زندان نگه می‌داشتند. والسا در این سالن‌ها به عنوان برقکار مشاغل عجیب‌وغریبی را تجربه کرد، اما تأمین هزینه‌های زندگی خانواده‌اش که به مرور زمان بر تعداد اعضایش نیز افزوده شده بود، به دشواری برایش امکان‌پذیر بود. او سرانجام موفق شد کار ثابتی به عنوان مکانیک موتور در کارخانهٔ ZREMB که ماشین‌آلات کشاورزی می‌ساخت، به دست آورد. او برای یکی کردن دخل و خرجش، عصرها پس از پایان کار اصلی‌اش، ماشین‌های قدیمی را تعمیر می‌کرد.

والسا شروع به خودآموزی کرد و تعداد زیادی کتاب دربارهٔ علوم سیاسی، اقتصاد، تاریخ و حقوق خواند. گرچه از روشنفکرجماعت بدش

می‌آمد، اما ایمان محکمی به یادگیری علم و دانش داشت. بسیار باهوش‌تر و مطلع‌تر از آن چیزی بود که ظاهرش نشان می‌داد. او شرکت در جلسات «کمیتهٔ دفاع از کارگران» موسوم به KOR [۷۵] را آغاز کرد. این کمیته‌ای بود که توسط گروهی از متفکران مخالف رژیم تأسیس شده بود. فیلسوف روشن‌اندیشی به اسم چاسیک کورون[۷۶] و روزنامه‌نگار شجاعی به اسم آدام میخنیک[۷۷] رهبری «کمیتهٔ دفاع از کارگران» (KOR) را برعهده داشتند. هر دوی این‌ها کمونیست بودند اما به اتهام فتنه‌گری، و مخصوصاً به خاطر انتقاد از حزب از موضع چپِ آرمان‌گرایانه، به زندان محکوم شده بودند. برای مثال، کورون معتقد بود امپراتوری شوروی توسط طبقهٔ نوینی از بوروکرات‌ها اداره می‌شود که هیچ‌کس بجز خودشان از تلاش‌هایشان سود نمی‌برد. کورون خواهان انقلابی بود که جامعه را از شرِ «دیوان‌سالاران مُفت‌خور» نجات، و یک دولت حقیقتاً کارگری تشکیل دهد. البته دیری نگذشت که مفت‌خورها انتقامشان را گرفتند و او را به تحمل سه سال زندان محکوم کردند.

هدف عاجل «کمیتهٔ دفاع از کارگران» کمک به کارگران رادوم و اوسوس بود که پس از شورش‌های ۱۹۷۶ به زندان افتاده بودند. «کمیتهٔ دفاع» اولین سازمان از نوع خودش در دنیای سوسیالیست بود. اعضای «کمیتهٔ دفاع» - که تعدادشان به سرعت به حدود صدوپنجاه نفر رسید - به خانواده‌های کارگران زندانی کمک مالی و کمک حقوقی می‌کردند. چشم‌انداز بلندمدت‌تر «کمیته» برقراری اتحاد بین روشنفکران و کارگران بود. کورون و همکارانش معتقد بودند این تنها راه برای به چالش کشیدن غایی کمونیست‌هاست. این ایده‌ای بود که برای لخ والسا، رهبر کم‌تجربهٔ کارگران، خیلی جذابیت داشت. یکی از موفقیت‌آمیزترین اقدامات «کمیتهٔ دفاع» تأسیس «دانشگاه‌های سیار» بود. تدریس در دانشگاه‌های رسمی کاملاً در چارچوب‌های سفت‌وسخت مارکسیستی بود و استادان دانشگاه‌ها به شدت زیر نظر سازمان اطلاعات و امنیت بودند. «کمیتهٔ دفاع» گروهی از نویسندگان، دانشگاهیان و متفکران همفکر را بسیج، و آن‌ها را روانهٔ شهرهای دور و نزدیک کرد تا اقدام به تشکیل گروه‌های بحث با کارگران بکنند. جلسات بحث در منازل افراد و به دور از چشم

مأموران برگزار می‌شد.
کارل ویتولا]پاپ آینده[و شمار دیگری از کشیش‌های کاتولیک شروع کردند به برقراری تماس با رهبران «کمیتهٔ دفاع». اسقف کراکوف]کارل ویتولا[عادت داشت لباس مبدل بپوشد و به ورشو سفر کند تا در آپارتمان بودان سیوینسکی[۷۸] نویسنده با وی دیدار و گفتگو کند. این موضوع اهمیت داشت، زیرا روحانیان مسیحیِ سُنتاً محافظه‌کار و روشنفکرانِ چپ‌گرای غالباً یهودی (مثل سیوینسکی) عموماً از یکدیگر دوری می‌کردند و نظر خوبی به یکدیگر نداشتند. به تدریج عموم مردم پی بردند که اسقف کراکوف جزو حامیان «کمیتهٔ دفاع از کارگران» (KOR) است. در مهٔ ۱۹۷۷ پس از کشته شدن استانیسلاو پیاس[۷۹]، فعال دانشجویی، در هنگام بازداشت در مقر شعبهٔ سازمان اطلاعات و امنیت لهستان در شهر کراکوف، اسقف ویتولا مراسم ویژه‌ای برای او در برابر نمازگزاران برگزار کرد که بیش از بیست‌هزار تن در آن حضور داشتند.
«کمیتهٔ دفاع از کارگران» پدرخواندهٔ «اتحادیهٔ آزاد کارگران» [همبستگی] بود؛ همان سازمانی که والسا به همراه آنا والنتینوویچ، به محض تشکیل شدنش، به آن ملحق شده بودند. اما والسا، گرچه در بین کارگران گدانسک معروف بود، رهبری‌اش در ابتدا چندان مشخص و واضح نبود. کسی که به عنوان رهبر کارگران بیش‌تر جلب توجه می‌کرد، آندری گِویازدا[۸۰] بود. این مرد چهل‌وپنج‌سالهٔ قاطع و خوددار همان کسی بود که اعتصابات کارگری در کارگاه کشتی‌سازی لنین را طراحی کرده و بیش‌ترین سهم را در شالوده‌ریزی این اعتصاب‌ها بر عهده گرفته بود. او طی دو سال گذشته]۱۹۷۹ و ۱۹۸۰[سخنگوی اصلی جنبش اتحادیهٔ آزاد کارگران در گدانسک بود. والسا و گویازدا چشمِ دیدن یکدیگر را نداشتند و از هم متنفر بودند. آن‌ها دو آدم کاملاً متفاوت بودند. گویازدا چشمان نافذ و گیرایی داشت، ذاتاً پرشور و ناآرام بود و یک رادیکال تمام‌عیار به شمار می‌رفت، اما والسا آرام و خونسرد بود و به شیوه‌ای خودمانی و صمیمانه رفتار می‌کرد. همین خصوصیات رفتاری باعث شده بود به آدمی عمل‌گرا و ماهر در هنر مصالحه و معامله تبدیل شود. میخنیک عادت داشت بگوید: «لخ صددرصد یک

سیاستمدار است.»(۶) گویازدا و همسرِ به همان اندازه انعطاف‌ناپذیرش، یوانا، جلسات ملاقات «اتحادیهٔ آزاد کارگران»]همبستگی[را سازماندهی می‌کردند، تلفن‌ها را جواب می‌دادند و نامه‌ها و اطلاعیه‌ها را با استفاده از ماشین‌های کپی تکثیر می‌کردند. این گویازدا بود که متن درخواست اعتصاب فوری جهت حمایت از آنا والنتینوویچ را خطاب به کارگران نوشت و ترتیبی داد که این نوشتهٔ تأثیرگذار به اطلاع همگان برسد. او گمان می‌کرد که رهبر اعتصاب خودش است. اما از صبح چهاردهم اوت ۱۹۸۰، درست از همان زمانی که والسا از دیوار مشبک سیمی اطراف کارگاه کشتی‌سازی لنین بالا رفت و خودش را به داخل محوطهٔ کارخانه انداخت و نزد همکاران سابقش برگشت، همه‌چیز عوض شد. از این زمان و برای یک دههٔ آینده، والسا رهبر چالش‌ناپذیر کارگران لهستانی بود.

به حاشیه بردن گویازدا کار آسانی بود. کار مشکل‌تر در راه بود. هدف والسا این بود که چنان خسارتی به حکومت بزند که حاکمان مجبور شوند حق کارگران برای ایجاد اتحادیه‌های آزاد را به رسمیت بشناسند، اما او قصدی برای سرنگون کردن حکومت نداشت. ترس و نگرانی اصلی والسا این بود که مبادا شوروی به لهستان تجاوز نظامی کند. تجربیات گذشته حکایت از آن داشت که شوروی‌ها در دوران پس از جنگ جهانی دوم، هر گاه امپراتوری‌شان را تحت تهدید جدی دیده بودند، بلافاصله دست به مداخلهٔ نظامی زده و تانک‌هایشان را روانه کرده بودند. والسا و مشاورانش دقت داشتند که مطالباتشان از حکومت لهستان از حد خاصی بیش‌تر نباشد. آن‌ها تأکید می‌کردند که هیچ قصدی برای قیام علیه حکومت ندارند و مبارزه‌شان اساساً جنبهٔ صنفی و کارگری دارد و اصلاً هیچ تمایلی ندارند که کارگران لهستانی به شهادت برسند.(۷)

لهستان طی سه هفتهٔ آینده، عملاً در باتلاق یک اعتصاب عمومی فرو رفت. از آن‌جایی که رانندگان قطارها و کامیون‌ها اعتصاب کرده بودند، عرضهٔ مواد غذایی به پایتخت، ورشو، متوقف شد. این بار اعتصاب‌ها خیلی سفت و محکم اجرا می‌شد و رژیم نتوانست، به روال سابق، میان کارگران اعتصابی تفرقه بیندازد یا به صورت جدا جدا با آن‌ها به توافق برسد. ادوارد گییرک، رهبر حزب و حکومت، روز

به روز مأیوس‌تر می‌شد. او که به شدت نگران از دست دادن مناصبش بود، مقامات بلندپایهٔ تحت امرش را به گدانسک فرستاد تا با کارگران اعتصابی جهت دستیابی به توافق مذاکره کنند. این باعث شد جایگاه والسا به عنوان رهبر اعتصابی‌ها به رسمیت شناخته شود. به زودی ثابت شد والسا معامله‌گر زیرک و مکاری است. او با وجود این‌که شخصاً نظر چندان خوبی به روشنفکران نداشت، دو روشنفکر شاخص لهستانی را از ورشو به گدانسک فراخواند تا به او مشاوره بدهند و نکات ریز توافقنامه‌های احتمالی را بررسی کنند. والسا عادت داشت، با یک حالت فروتنانهٔ تصنعی، حرفی را بزند که صرفاً مصرف عمومی داشت: «ما فقط کارگریم. این مذاکره‌کنندگان حکومتی آدم‌های زرنگ و باهوشی‌اند. ما به کسی نیاز داریم که بتواند کمکمان کند.» برونیسلاف گِرمِک[۸۱]، پژوهشگر همیشه پیپ‌به‌دستِ تاریخ قرون وسطا، به همراه تادئوش مازوویتسکی[۸۲]، سردبیر مجلهٔ کاتولیکی Wiez که روابط خوبی با پاپ داشت، عازم گدانسک شدند تا به عنوان مشاوران نزدیک والسا، در خدمتش باشند.(۸)
سرانجام در سی‌ویکم اوت ۱۹۸۰ توافقنامه‌ای تاریخی بین دو طرف امضا شد. این توافقنامه که به «توافقنامهٔ گدانسک» معروف شد، برای نخستین بار در تاریخ بلوک شوروی به کارگران لهستانی حق تأسیس تشکل‌های صنفی آزاد و حق اعتصاب کردن را داد. از نظر والسا، این‌ها امتیازاتی حیاتی بودند که کمونیست‌ها مجبور به دادنش شده بودند. والسا در این‌باره گفت: «ما جان خودمان را برای چندرغاز پولِ اضافه به خطر نینداخته‌ایم. اما این دستاورد واقعاً ارزش جنگیدن را داشت.» یک ماه بعد، دولت لهستان اتحادیهٔ آزاد کارگران را قانونی اعلام کرد؛ اتحادیه‌ای که حالا خودش را «همبستگی» می‌نامید. والسا پیروزی منحصربه‌فردی را رقم زده و شهرت جهانی یافته بود.
کله‌گنده‌های کرملین‌نشین احساس انزجار می‌کردند. لهستانی‌ها مقدس‌ترین افسانه‌ای را که امپراتوری شوروی روی آن بنا شده بود، به چالش کشیده بودند. اتحاد شوروی از بدو تأسیس، به این می‌بالید که بزرگ‌ترین خدمتگزار طبقهٔ کارگر است. حالا لهستانی‌ها دروغ بودن این افسانه را ثابت کرده بودند. شوروی‌ها

از شعار مورد استفادهٔ «همبستگی» که از حیث ظاهر، تقلید عامدانه‌ای از شعار معروف قدیمی مارکس و انگلس بود[۸۳]، دچار ترس و وحشت شده بودند: «کارگران همهٔ صنوف، متحد شوید.» آن‌ها از دست کسانی که در لهستان سرِ کار گمارده و زمام رهبری کشور را به دستشان سپرده بودند، عصبانی بودند. این کارگزاران باید، در درجهٔ نخست، منافع اربابانشان در مسکو را تأمین می‌کردند، اما حالا موفق به این کار نشده بودند. شوروی‌ها به این نتیجه رسیدند که کمونیست‌های لهستانی ضعیف و بی‌قابلیت شده‌اند. از نقطه‌نظر کرملین، آن‌چه در لهستان رخ داده بود، امر چندان نامعمولی نبود. لهستان برای سالیان متمادی، دردسرسازترین مستعمرهٔ شوروی بود و حفظ نظام سوسیالیستی در این کشور دشوارترین وظیفهٔ ممکن به شمار می‌رفت. اما لهستان با جمعیت چهل‌میلیونی‌اش بزرگ‌ترین کشور در بین کشورهای اقماری شوروی و هم‌مرز با جمهوری‌های شوروی بود؛ جمهوری‌هایی که در وفاداری‌شان به نظام شوروی شک و تردیدهایی وجود داشت. سردمداران حزب کمونیست شوروی نگران شیوع ویروس «همبستگی» و ریشه دواندن آن در خود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بودند. تا همین جای کار، برخی از ناراضیان در لیتوانی و لتونی[۸۴] به «کُفرگویی» افتاده و درخواست تأسیس اتحادیه‌های آزاد کارگری را در این مناطق مطرح کرده بودند. لهستان از حیث نظامی، اهمیت راهبردی بسیار زیاد و حیاتی برای شوروی داشت، زیرا مسیر اصلی تدارک‌رسانی به دویست هزار سربازی بود که شوروی در آلمان شرقی مستقر کرده بود.

اما آن‌ها پیرمردان خسته‌ای بودند فاقد انرژی، اراده و قدرت تخیل لازم برای غلبه بر بحرانی که می‌دانستند در شُرف نازل شدن بر آن‌هاست. کسانی که در کرملین تصمیم‌های مهم را می‌گرفتند، عموماً پیرمردان شصت‌هفتادساله‌ای بودند که اکثرشان وضع سلامتی مناسبی نداشتند. دبیر کل - که دایرهٔ قدرتش حتی از تزار هم فراتر می‌رفت - کماکان لئونید برژنف بود که حالا [۱۹۸۲] هفتادوشش‌ساله بود. بقیهٔ اعضای کادر رهبری از او تمکین می‌کردند؛ حتی حالا که به سن کهولت رسیده بود و نمی‌توانست بیش از یک ساعت در روز کار کند. برژنف دبیرکل حزب کمونیست شوروی بود و به همین خاطر، هیچ تصمیم مهمی بدون تأیید او نمی‌توانست گرفته شود. او در اواخر

عمرش قیافهٔ مضحکی پیدا کرده بود، اما این آدم مضحک مسئولیت ادارهٔ یکی از دو ابرقدرت جهان را بر عهده داشت. اما برژنف همیشه این‌طوری نبود. او در ۱۹۶۴ قدرت را از چنگ نیکیتا خروشچف درآورد و برای بیش از یک دهه، با انرژی و سلامت بدنی کامل حکومت کرد و باید اذعان کرد که از بسیاری جهات، دولتمرد مستعد و توانمندی نیز بود. برژنف شاید آدم چندان روشنفکری نبود، اما به صورت شهودی، ذات و ماهیت قدرت را درک می‌کرد و بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که نظام شوروی چگونه کار می‌کند.

برژنف آدم گُنده و هیکل‌داری بود و از حیث بدنی بسیار قوی و آماده، اما از ۱۹۷۴ که به بیماری تصلب رگ‌های مغزی دچار شد، سلامتی بدنی‌اش را تدریجاً از دست داد. سکته‌های کوچک متوالی روزبروز حالش را بدتر کرد. او موقع راه رفتن عملاً تلوتلو می‌خورد، موقع حرف زدن به لکنت می‌افتاد و در لحظاتی که تحت فشارهای بالای روحی قرار می‌گرفت، بی‌هوش می‌شد. بیماری موجب شد تا شخصیتش دستخوش تغییرات زیادی بشود. او در دوران اوج زندگی‌اش، مرد بسیار جذابی بود که به راحتی می‌توانست طرف مقابل را جذب خود کند. برژنف ذاتاً پرشور و خوش‌خُلق بود و حس طنز خوبی هم داشت، اما با فروپاشی سیستم عصبی‌اش، به پیرمردی بداخلاق و بدعُنُق تبدیل شد. حالا مستعد این بود که غرقِ در حس‌وحال‌های تیره‌وتار شود و غالباً دلش می‌خواست، بی‌هیچ دلیل خاصی، بزند زیر گریه. هر از گاه دچار فراموشی می‌شد و این آغازی بود بر فراموشی‌های مزمن بعدی. وضع سلامتی‌اش به دلیل اعتیادی که به قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش‌های افیونی داشت، رو به بدتر شدن گذاشته بود. گهگاه به قدری از این قرص‌ها می‌خورد که به اغما فرو می‌رفت و تا چند روز بعد، هیچ رمقی برای کار کردن نداشت. دکترهایش تجویز این نوع داروها را متوقف کردند، اما کاسه‌لیس‌های دوروبرش، یواشکی و به دور از چشم دکترها، این داروها را به دستش می‌رساندند. عادت کرده بود قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش را همراه ودکای مورد علاقه‌اش، زابروفکا، قورت بدهد. دکترها و بادیگاردهایش از عادت‌های این‌چنینی برژنف خبر داشتند و به همین خاطر، در ودکایش آب جوشیده می‌ریختند تا رقیق شود.

PersianPDF.com

برژنف بعضی وقت‌ها به لیوان خیره می‌شد و می‌گفت: «این ودکا یک عیب و ایرادی دارد.» یوگنی چازوف[۸۵]، پزشک ارشد کرملین، به این نتیجه رسید که «اعتیاد برژنف در فروپاشی رهبری کشور نقش داشت.»(۹)

برژنف در ایام پایانی عمر، بیش‌تر اوقاتش را در کنار آدم‌های چاپلوسِ مورد علاقه‌اش سپری می‌کرد. عادت داشت در گوشهٔ دنج خانه‌اش روی کاناپه ولو شود و با این جماعت کاسه‌لیس گپ بزند. یکی از دوستان گرمابه و گلستانش کنستانتین چیرننکو[۸۶] بود که برژنف، بلافاصله پس از به قدرت رسیدن، وی را به ریاست «ادارهٔ عمومی کمیتهٔ مرکزی حزب» منصوب کرده بود. برژنف عاشق رانندگی با اتومبیل‌های پرسرعت بود. او مجموعهٔ بزرگی از اتومبیل‌های BMW داشت که هر بار سوار یکی از آن‌ها می‌شد و در جاده‌های شیب‌دار کوهستانی و مسیرهای پیچ‌درپیچ خطرناک در ارتفاعات اطراف ویلایش در کریمه رانندگی می‌کرد. البته این مربوط به زمان‌های قدیم می‌شد. حالا محبوب‌ترین تفریحش در اوقات فراغت، بازی دومینو با بادیگاردش، آلکساندر ریابنکو[۸۷] بود. هر چه می‌گذشت، بر شدت کبر و تبخترش اضافه می‌شد. تا زمان مرگش انبوهی از مدال‌ها و نشان‌ها را مال خود کرده بود. اگر همهٔ مدال‌هایی را که اسلافش (لنین و استالین و خروشچف) گرفته بودند، روی جمع می‌کردید، خیلی کم‌تر از مدال‌هایی می‌شد که برژنف به تنهایی گرفته بود. کتاب‌های تاریخی کَت‌وکلفتی منحصراً دربارهٔ سوابق مشعشع برژنف طی دوران جنگ کبیر میهنی]جنگ جهانی دوم[نوشته شده بود. در واقع امر، او هیچ نقش برجسته‌ای در جنگ ایفا نکرده بود، اما مورخان جیره‌خوار حکومتی در کتاب‌هایشان مدعی بودند که او نقش حیاتی و مهمی در شکست هیتلر بازی کرده بود.

زوال جسمی برژنف امر آشکاری بود، اما هر آن‌چه مربوط به وضع سلامتی‌اش می‌شد، جزو اسرار مملکتی به شمار می‌رفت و فقط پاره‌ای از خودی‌ها در کرملین (اعضای خانواده و برخی از بادیگاردهایی که پیمان سکوت بسته بودند) از این قضیه اطلاع داشتند. تلاش‌های ماهرانه و ظریفی صورت گرفته بود تا گسترهٔ کامل ضعف‌های جسمی‌اش از مردم روسیه پنهان بماند. صحنه‌گردانان

کرملین هر بار زحمت طاقت‌فرسایی متحمل می‌شدند تا برژنفِ پیر و بیمار را به نحوی در برابر انظار عمومی نمایش دهند که ضعف‌هایش به چشم نیاید. رهبر حزب هر سال در چند نوبت به مناسبت ایام مقدس و بزرگ سوسیالیسم شوروی (اول ماه مه، روز کارگر، و هفتم نوامبر، سالگرد پیروزی انقلاب بالشویکی) باید بر پشت‌بام آرامگاه لنین در میدان سرخ مسکو ظاهر می‌شد و از رژه‌های نیروهای مسلح سان می‌دید و به ابراز احساسات عمومی پاسخ می‌داد. اما این سال‌های آخر بالا رفتن از پله‌ها به قدری برای برژنف مشکل شده بود که برایش آسانسور مخصوصی ساخته بودند تا وی را بی‌هیچ زحمتی به پشت‌بام آرامگاه برساند. او عزم خود را جزم کرده بود که حتماً در این دو مراسم مهم حاضر شود تا به جهانیان ثابت کند اتحاد شوروی در دستان امن و مطمئن وی قرار دارد. برژنف به حضور خشک و خالی اکتفا نمی‌کرد و به هر ترتیبی شده، حتی سخنرانی هم می‌کرد؛ هر چند دکترهایش بعدها اذعان کردند که آن‌ها هیچ‌گاه مطمئن نبودند او بتواند تا پایان هر سخنرانی سر پا بماند و از عقب نقش بر زمین نشود. به سخنرانی‌نویس‌های برژنف دستور داده شده بود که در متن‌هایی که برایش می‌نویسند، از واژه‌هایی که تکلمشان برای وی دشوار بود، استفاده نکنند. دکترها با تجهیزات کامل پزشکی برای احیای بیمارِ روبه‌مرگ، در همهٔ سفرهای داخلی و خارجیِ برژنف در کنارش بودند. یوگنی چازوف، پزشک ارشد بیمارستان کرملین و پزشک شخصی برژنف، همیشه از سرِ اکراه به این سفرها می‌رفت. او مجبور بود وضع سلامتی شکنندهٔ رهبر مملکت را همواره از دیگران مخفی نگه دارد و این لال‌بازی آزارش می‌داد. چازوف بعدها گفت: «تلاش برای پنهان کردن وضع سلامتی دبیرکل حزب، نه فقط مزورانه، بلکه سادیستی بود.»(۱۰)

یک ترویکا[۸۸] متشکل از اولیگارش‌های[۸۹] حزب امور روزانهٔ کشور اتحاد شوروی را اداره می‌کردند. یوری آندروپوف، رئیس کاگ‌ب، وارث احتمالی تاج‌وتخت برژنف بود. در شوروی سابقه نداشت که از رؤسای تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی کسی بتواند تا نوک هرم رهبری کشور صعود کند، اما این سرجاسوس شصت‌ونه‌ساله]آندروپوف[که سالیان طولانی برای تصاحب قدرت فائقه، با دقت بسیار زیاد،

برنامه‌ریزی کرده بود، حالا عجله داشت، زیرا پزشکانش از چندی پیش تشخیص داده بودند او به بیماری کلیوی حادی مبتلاست. آندروپوف می‌دانست که زمان بسیار محدودی برای تحقق هدف دیرینه‌اش دارد. او اولین فرد در کادر رهبری شوروی بود که از جزئیات بیماری برژنف مطلع شد. شغلش اقتضا می‌کرد که این اطلاعات را داشته باشد، اما او تا مدت‌ها این راز بزرگ را نزد خودش نگه داشت. آندروپوف برای توجیه این عملش، به چازوف، پزشک مخصوص برژنف گفت: «ما برای حفظ آرامش در کشور و حزب، برای رفاه مردم، باید]در مورد بیماری برژنف[ساکت بمانیم. اگر در یک اوضاع‌واحوال پرهرج‌ومرج، نبردی برای نشستن بر صندلی قدرت دربگیرد، در زمانی که هیچ رهبریِ قدرتمندی وجود نداشته باشد، این منجر به فروپاشی اقتصاد و کل سیستم خواهد شد.»(۱۱) آندروپوف ذهن تیزی برای تجزیه و تحلیل مسائل و پدیده‌ها داشت و عمیقاً نسبت به خطراتِ «از دست دادن» هر یک از کشورهای اقماری شوروی در اروپای شرقی حساس بود. او در ۱۹۵۶ سفیر شوروی در مجارستان بود و نقش بارزی در واکنش بی‌رحمانهٔ شوروی به قیام مردم مجارستان بازی کرده بود. حداقل دوهزار و پانصد مجار توسط نیروهای متجاوز و سرکوبگر شوروی و ایادی داخلی‌شان کشته شدند. آندروپوف در ۱۹۶۸ نیز یکی از طرفداران سرسخت سرکوب «بهار پراگ» بود. آندری گرومیکو[۹۰]، دومین عضو گروه سه‌نفره‌ای که شوروی را در غیاب برژنفِ بیمار اداره می‌کرد، طی ربع‌قرن گذشته وزیر امور خارجهٔ شوروی بود. این مرد هفتادویک‌ساله نماد جدیت و انعطاف‌ناپذیری دیپلماسی شوروی بود. دولت‌های غربی نام «آقای نَه» را روی گرومیکو گذاشته بودند. مارشال دمیتری اوستینوف[۹۱]، سومین عضو گروه سه‌نفره]ترویکا[با هفتادودو سال سن، وزیر دفاع شوروی بود؛ یک آدم خشک و مقرراتی با عقاید به شدت محافظه‌کارانه. اوستینوف به دلیل سوابقش در جنگ جهانی دوم، دو مدال افتخار گرفته بود و در زمرهٔ «قهرمانان جنگی دومداله» به شمار می‌رفت، اما این مدال‌ها را نه به خاطر جنگیدن در جبهه‌ها، بلکه به خاطر چیز دیگری به او داده بودند. اوستینوف در سال‌های آغازین جنگ، مهارت خود را در امر سازماندهی، با منتقل کردن

صنایع دفاعی کشور از مناطق غربی به سمت شرق و سیبری، به رخ کشیده بود. انتقال به‌موقع این صنایع به نقاطی که دور از دسترس سپاهیان و هواپیماهای آلمان نازی باشد، نقش مهمی در پیروزی روسیه در جنگ داشت. حالا چندین دهه از پایان جنگ سپری شده بود، اما اوستینوف هنوز وظیفهٔ خود می‌دانست که سخنگو و حافظ منافع مجتمع‌های صنعتی و نظامی کشورش باشد - شوروی‌ها تا ۱۹۸۰ سالیانه ۳۵۰ هواپیمای جنگنده، ۲۶۰۰ تانک، انبوهی از سلاح‌های سنگین و ۳۵۰ موشک اتمی تولید می‌کردند.

حالا در آغاز دههٔ هشتاد میلادی، شوروی‌ها باید تصمیمی کلیدی دربارهٔ لهستان می‌گرفتند. آن‌ها باید روشن می‌کردند که در مواجهه با تحولات داخلی لهستان، چه واکنشی ضروری است. تصمیم‌گیری در این باره به بالاترین سطح رهبری ارجاع شد. گرچه برژنف بیمار و ضعیف بود و نمی‌توانست برای مدت طولانی روی موضوع مشخصی تمرکز کند، هنوز تصمیم‌گیری دربارهٔ امور مهم به عهدهٔ او بود. شوروی‌ها جملگی در جریان همهٔ جزئیات معاملهٔ ادوارد گییرک]رهبر لهستان[با «اتحادیهٔ همبستگی» بودند. مقامات کمونیست لهستانی و همین‌طور انواع مأموران ریز و درشت شوروی در لهستان به صورت مرتب و مستمر مقامات شوروی را در جریان همهٔ حوادث و رویدادهای لهستان می‌گذاشتند. باریس آریستوف، سفیر شوروی در لهستان، مطلع‌ترین مأمور شوروی‌ها در لهستان بود که گزارش‌های دقیق خود را مرتباً به کرملین می‌فرستاد. روس‌ها از معاملهٔ گییرک و والسا خوششان نمی‌آمد، اما از سرِ کراهت، مجبور به قبول آن شدند. همان‌طور که آریستوف در یکی از گزارش‌هایش متذکر شده بود «این تنها راه برای پایان اعتصاب‌ها و آغاز کار در لهستان» بود.

هنوز جوهر امضای گییرک پای توافقنامه‌اش با رهبر اتحادیهٔ همبستگی خشک نشده بود که شوروی‌ها شروع کردند به یافتن راه‌هایی برای بی‌اثر کردن آن. آن‌ها به توافقنامهٔ مذکور صرفاً به مثابهٔ یک عقب‌نشینی تاکتیکی نگاه می‌کردند. آندروپوف به دستیاران خودش در کاگ‌ب دستور داد پیامی برای رفقای ورشویی تهیه و تنظیم شود. این پیام فوق‌محرمانه که توسط برژنف، آندروپوف و گرومیکو امضا شده بود و فقط شمار محدودی از دستیاران مورد اعتماد رهبر آن را

دیده بودند، درست سه روز پس از امضای توافقنامهٔ گدانسک به دست گییرک و دیگر رهبران کمونیست لهستانی رسید. پیام مذکور در واقع توبیخ رفقای لهستانی و هشداری به آن‌ها بود. رفقای شوروی معتقد بودند که رفقای لهستانی باید «همبستگی» را سرکوب کنند؛ فارغ از هر توافقی که با سران این جریان کرده‌اند. در ادامهٔ پیام رهبری شوروی به رهبری لهستان آمده بود:

شما در ازای تحمیل هزینهٔ بسیار زیادِ سیاسی و اقتصادی به توافقنامهٔ گدانسک دست یافته‌اید. البته ما درک می‌کنیم که شما تحت چه شرایطی مجبور به اتخاذ این تصمیم مشکل شده‌اید. این توافقنامه عملاً به معنای قانونی اعلام کردن یک اپوزیسیون ضدسوسیالیستی است... حالا وظیفهٔ شما مهیا شدن برای عملیات ضدحمله و بازپس‌گیری مواضعی است که تا پیش از این در بین طبقهٔ کارگر و ملت داشتید.... شما باید همهٔ تلاشتان را برای محدود کردن فعالیت و نفوذ این اتحادیه‌های به اصطلاح «خودگردان» بکنید... شما باید افراد وفادار به حزب را در این اتحادیه‌های به اصطلاح «خودگردان» نفوذ بدهید... شما تحت شرایط فعلی، باید به وضوح خط قرمزها را مشخص بکنید. شما باید علناً اعلام کنید: قانون هر گونه حرکتی علیه سوسیالیسم را ممنوع کرده است.(۱۲)

اما ادوارد گییرک، رهبر حزب کمونیست لهستان، و دیگر همکارانش در کادر رهبری حزب تمایل چندانی برای آغاز یک تعارض تازه با کارگران لهستانی نداشتند، زیرا گمان می‌کردند در چنین تعارضی باختشان حتمی است. آن‌ها به جای درگیر کردن خودشان در چنین تعارضی، نفسی از سرِ آسودگی کشیدند، زیرا اعتصاب‌ها تمام شده بود و کارگران به سر کارهایشان برگشته بودند. به همین دلیل، واکنش مقامات لهستانی به پیام محرمانهٔ اربابان روسشان تعلل و وقت‌کشی بود. سردمداران حزب در مسکو لحظه به لحظه ناشکیباتر می‌شدند. آن‌ها در بیست‌ونهم اکتبر در کرملین تشکیل جلسه دادند و جملگی به این نتیجه رسیدند که «ضدانقلاب» در لهستان پیروز شده است و آن‌ها باید این شکست را جبران کنند. برژنف احساس کرده بود این قضیه به قدری مهم است که شخصاً باید در جلسه شرکت کند. او از این گلایه کرد که «والسا از این ور کشور به آن ور کشور سفر

می‌کند و به هر جای لهستان که پا می‌گذارد، مورد تمجید قرار می‌گیرد. مقامات لهستانی هیچ کاری برای توقف این اهانت‌ها و حرمت‌شکنی‌ها نمی‌کنند... رهبران لهستانی دهان‌هایشان را بسته و خفقان گرفته‌اند و مطبوعات نیز به همچنین. حتی تلویزیون لهستان هم جلوی این عناصر ضدسوسیالیستی نایستاده است.» میخائیل گورباچف، جدیدترین و جوان‌ترین عضو کادر رهبری شوروی، موافقت خود را با گفته‌های برژنف ابراز کرد و سپس گفت: «ما باید به صراحت و با قاطعیت با دوستان لهستانی‌مان حرف بزنیم. آن‌ها تاکنون قدم‌های ضروری را برنداشته‌اند. آن‌ها در نوعی وضعیت دفاعی به سر می‌برند و نمی‌توانند برای مدتی طولانی در چنین وضعیتی باقی بمانند - ممکن است کارشان به جایی برسد که خودشان باعث سرنگونی خودشان بشوند.»

گرومیکو، وزیر امور خارجهٔ شوروی، هنوز از بابت استقبال پرشور لهستانی‌ها از پاپ در سال قبل عصبانی بود. او کشیش‌های لهستانی را متهم به تحریک مردم به «اوباشی‌گریِ سیاسی» و «فتنه‌گری ضدانقلابی» کرد. او گفت: «حزب کمونیست لهستان تلاش چندان زیادی را صرف این نبرد نکرد و در نتیجه اوضاع به نقطه‌ای رسید که هزاران هزار نفر در برابر پاپ رُمی زانو زدند.»(۱۳)

روس‌ها بر حسب غریزه، ذهنشان معطوف به پاسخی نظامی شد. آن‌ها در واقع، در پاسخ به هر تهدیدی علیه بلوک سوسیالیستی، راه‌حل‌های خشن و بی‌رحمانه را انتخاب کرده بودند. بنابراین نخستین واکنش آن‌ها به حوادث اخیر لهستان دستور به «ستاد کل ارتش شوروی» برای طراحی عملیات نظامی جهت تجاوز تمام‌عیار به خاک لهستان بود. اما آن‌ها به سرعت از تصمیمی که برای دخالت نظامی در لهستان گرفته بودند، منصرف شدند. مشکلات برآمده از اجرای چنین تصمیمی بسیار زیاد بود. آن‌ها خواهان بدتر شدن رابطه‌شان با غرب نبودند و این را هم خوب می‌دانستند که لهستانی‌ها علیه اشغال نظامی کشورشان خواهند جنگید. شوروی‌ها به جای تجاوز نظامی، کوشیدند به لهستانی‌ها بلوف بزنند؛ طوری که آن‌ها از اشغال قریب‌الوقوع کشورشان مطمئن شوند. روس‌ها امیدوار بودند که مقامات لهستانی، از ترس حملهٔ شوروی، خودشان دست به کار شوند و بساط «همبستگی» را برچینند. این حقهٔ ماهرانه‌ای بود که به ظرافتِ عمل بسیاری نیاز

داشت. روس‌ها عالی‌رتبه‌ترین ژنرال‌های کشورهای عضو «پیمان ورشو» را به مسکو فراخواندند. این جلسه در چهارم دسامبر برگزار شد. طبق برنامه‌ای که از مدت‌ها قبل، همهٔ کشورهای عضو ناتو در جریانش بودند، قرار بود مانور مشترکی زیر نام رمز «سایوز» در نیمه‌شب هشتم دسامبر آغاز شود. اما هیئت نمایندگی شوروی، حین جلسهٔ چهارم دسامبر، به صورت خصوصی به اطلاع ژنرال‌های لهستانی رساند که «سایوز» در واقع قرار نیست یک مانور باشد، بلکه یک تجاوز نظامیِ واقعی به لهستان است. آن‌ها به ژنرال‌های لهستانی اجازه دادند که نقشه‌های مربوط به اعزام دقیق لشکرهای عضو پیمان ورشو به لهستان را ببینند؛ نقشه‌هایی که کُپی برابر اصلِ نقشه‌های تجاوز نظامی شوروی به چکسلواکی در دوازده سال قبل بود. شوروی‌ها به ژنرال‌های لهستانی گفتند که مقامات آلمان شرقی مشتاقانه در انتظار روز لشکرکشی به لهستان هستند و قولِ در اختیار گذاشتنِ سه لشکر خود را داده‌اند. چشم‌انداز ورود سپاهیان آلمانی به شهرهای لهستانی، بنا به گفتهٔ شوروی‌ها، ژنرال‌های لهستانی را واقعاً نگران کرد[۹۲]. ژنرال‌های روسِ حاضر در جلسه لحظه به لحظه مقامات کرملین‌نشین را از چگونگی پیش‌برد نقشه‌هایشان مطلع می‌کردند. حالا اسناد و مدارک گواهی می‌دهد که شوروی‌ها هیچ قصد جدی برای تجاوز نظامی به لهستان نداشتند. مارشال اوستینوف، وزیر دفاع شوروی، به برژنف، آندروپوف و دیگر همتایانش گفت: «ما باید رهبری لهستان را زیر فشار مستمر بگذاریم. ما باید به نحوی عمل کنیم که لهستانی‌ها مطمئن شوند نیروهای ما قصد مداخلهٔ نظامی در کشورشان را دارند.»(۱۴)

ترساندن لهستانی‌ها تا حدی جواب داد. کمونیست‌های لهستانی تصمیم گرفتند خودشان حکومت نظامی اعلام کنند تا نیازی به اشغال کشورشان توسط سپاهیان شوروی نباشد. آن‌ها علاوه بر طراحی برنامه‌های مربوط به حکومت نظامی، فهرستی شامل چهار هزار تن از فعالین «همبستگی» را که باید بلافاصله بازداشت و زندانی می‌شدند، تهیه کردند. لخ والسا در رأس این فهرست قرار داشت. با این حال هیچ اتفاقی رخ نداد. مسکو داشت دیوانه می‌شد. اربابان کرملین‌نشین در سپتامبر ادوارد گیرک را از رهبری حزب کمونیست

لهستان خلع کردند و رهبر تازه‌ای به اسم استانیسلاو کانیا[۹۳] را سرِ کار آوردند و زمام ادارهٔ کابینه را به ژنرال وویچخ یاروزلسکی سپردند. این نخست‌وزیر جدید، نظامیِ باتجربه‌ای بود که شوروی‌ها امید داشتند، با اِعمال شدیدترین قدرت‌ها، بتواند «همبستگی» را نابود، و نظم کمونیستی را از نو احیا کند. اما کمونیست‌های لهستانی همچنان دست‌دست می‌کردند.

یک سال و سه ماه از قانونی اعلام شدن «همبستگی» سپری شده بود. این دورهٔ پانزده ماهه، حتی بر حسب ملاک‌های پرآشوب کمونیسم لهستانی، دورهٔ بهت‌آور و سرگیجه‌آوری بود. در ظاهر، لهستان یک «دموکراسی خلقی» باقی ماند. اما اگر این پوستهٔ ظاهری را خراش می‌دادید، متوجه می‌شدید که کشور کاملاً عوض شده است. انقلابی در اندیشیدن رخ داده بود و لهستانی‌ها شروع کرده بودند به کشف حقیقت دربارهٔ تاریخ اخیر کشورشان. کشور برای اولین بار طی تقریباً نیم‌قرن گذشته، در حال تجربهٔ چیزی مثل آزادی اجتماعات و آزادی بیان بود. یک جامعهٔ موازی به سرعتی نفس‌گیر شکل گرفته بود. «همبستگی» به چیزی دست یافته بود که افزون بر این‌که در اروپای شرقی منحصربه‌فرد بود، حتی ناممکن به نظر می‌رسید. چاسیک کورون، از رهبران فکری اپوزیسیون، بعدها گفت: «تصور می‌کردم چنین چیزی ناممکن است. هنوز هم بر این باورم که آن‌چه به آن دست یافتیم، امر ناممکنی بود.»

کمونیسم ناپدید نشد. هنوز خیلی مانده بود. اما در بسیاری از بخش‌های جامعه، آن حیطه‌هایی که بیش از همه خصوصیت سرکوبگرانه داشت، رو به فرسایش و اضمحلال گذاشته بود. «همبستگی» ظرف فقط چند هفته پس از قانونی اعلام شدنش، صاحب بیش از هشت میلیون عضو شده بود که معادل با دو برابر اعضای حزب کمونیست لهستان بود. وجود یک سازمان توده‌ای - هر سازمانی - در کنار حزب کمونیست، بدون این‌که زیر نظارت آن باشد، امر بی‌سابقه‌ای بود.(۱۵)

انتشارات غیرمجاز (موسوم به «سامیزدات») از دیرباز در لهستانِ خلقی وجود داشت، اما حالا روزنامه‌های اپوزیسیون به صورت قانونی و با مجوز رسمی چاپ می‌شدند. تعداد این نشریات که مثل قارچ یک‌شبه سر برآورده بودند، بی‌شمار بود. مقامات رژیم هیچ تلاش

جدی برای جلوگیری از چاپ و انتشارشان نکردند، گرچه مطبوعات دولتی همچنان به روال سابق تحت سانسور قرار داشت. لهستانی‌ها واژهٔ دیگری برای «سامیزدات» درست کرده بودند. آن‌ها به نشریات اپوزیسیون «بیبولا» (به معنای «کاغذ توالت») می‌گفتند که اشاره‌ای بود به کیفیت نازل کاغذهای مورد استفادهٔ اکثر این نشریات. حالا بیست‌وپنج روزنامه و مجلهٔ جدید با استفاده از کاغذهای باکیفیت و ماشین‌چاپ‌های پیشرفته چاپ و منتشر می‌شد. هر کدام از این نشریات حداقل پنجاه هزار نسخه تیراژ داشت. انتشارات مستقلِ نوین تحت مدیریت میرک خویسکی[۹۴] - کسی که به راستی لقب قهرمان نبرد برای آزادی مطبوعات شایستهٔ اوست - به سرعت مشغول چاپ و نشر متون کلاسیک و مدرنی شد که از مدت‌ها پیش ممنوع شده بودند. کتاب مزرعهٔ حیوانات جرج اورول[۹۵] و همین‌طور کتاب ذهن در بند، نقدِ قدرتمندانه و متقاعدکنندهٔ چسلاو میلوش[۹۶] (نویسنده و شاعر تبعیدی لهستانی) بر کمونیسم، برای اولین بار در لهستان چاپ شدند. یکی از خارق‌العاده‌ترین حوادث بازگشتِ پراحساس میلوشِ شاعر به لهستان از اسکاندیناوی، پس از دریافت جایزهٔ نوبل ادبیات در ۱۹۸۰ بود. آندری وایدا[۹۷]، فیلم‌ساز بزرگ لهستانی، دو فیلم ارزشمند در ستایش از طبقهٔ کارگر لهستانی ساخت. این دو فیلم، مرد مرمری و مرد آهنین، معمولاً در محافل خصوصی برای گروه‌های کم‌شماری از مردم به نمایش درمی‌آمدند، اما حالا که فضای سیاسی کشور باز شده بود، در سینماهای سراسر کشور نمایش داده شدند. به قول آدام میخنیک، «این دوره را باید انقلاب عزت و کرامت نامید؛ دورهٔ بزرگداشت حقوق ستون‌مهره‌ها، یک پیروزی ماندگار برای ستون‌مهره‌هایی که تصمیم گرفته‌اند از این پس صاف و مستقیم باشند.»(۱۶)

متفکران اتحادیهٔ همبستگی حالا هدف‌های اتحادیه را با صراحت بیش‌تری بیان می‌کردند. چاسیک کورون از زندان آزاد شده بود و نظراتی که حالا مطرح می‌کرد، متفاوت با قبل بود. او که قبلاً عقاید کمونیستی اصلاح‌طلبانه داشت، حالا به یک سوسیال‌دموکرات در راستای باورهای غربی تبدیل شده بود؛ البته سوسیال‌دموکراتی شکل‌گرفته به واسطهٔ تجربیات اروپای شرقی. کورون بر تحولی

مسالمت‌آمیز تأکید داشت که بر همهٔ تغییرات در بلوک سوسیالیستی طی یک دههٔ آینده تأثیرگذار باشد. این نظریه مبتنی بر یکی از واقعیت‌های روشنِ دوران «جنگ سرد» بود: هیچ کسی در غرب حاضر نیست به هیچ جنبش انقلابی در کشورهای بلوک کمونیستی کمک کند، زیرا غرب نمی‌خواهد ریسک تقابل با اتحاد شوروی را قبول کند. کورون معتقد بود تقابل تمام‌عیار اپوزیسیون با رژیم کار عاقلانه‌ای نیست. از نظر او، کارگران و روشنفکران هیچ چشم‌اندازی برای پیروزی در یک نبرد خشونت‌بار نداشتند، زیرا طرف مقابل آماده بود که از همهٔ قدرت و توان سرکوبگرانه‌اش علیه آن‌ها استفاده کند. یک استراتژی که می‌توانست احتمال پیروزی‌اش بیش‌تر باشد، عبارت بود از: دور زدن حزب تا آن‌جا که ممکن است، و ایجاد ساختارهای غیررسمی در کنار ساختارهای توتالیتر موجود. کورون نوشت: «کمیته‌های حزبی را نابود نکنید؛ کمیته‌های سازمانی خودتان را بر پا کنید.» او بر اهمیت نبرد «همبستگی» برای پیش بردن یک انقلاب «خودمحدودگر» تأکید کرد. کورون یادآور شد که مطالباتِ انقلاب نباید آن‌قدر افراطی باشد که واکنش سرکوبگرانهٔ شوروی را برانگیزد. کورون معتقد بود «همبستگی» نباید هیچ حرفی دربارهٔ پیمان‌های امنیتی لهستان یا سیاست خارجی‌اش بزند. اقتدار کمونیستی می‌بایست در ظاهر به قوت خودش باقی می‌ماند؛ هر چند در زمان مناسب، لهستان عملاً بدل به یک جامعهٔ تکثرگرا می‌شد. آدام میخنیک، دیگر روشنفکر مخالف رژیم نیز در مقالهٔ معروفش بر اهمیت حیاتی تغییرات مسالمت‌آمیز تأکید کرد: «انقلابی که با نابود کردن باستیل‌ها آغاز شود، سرانجام باستیل‌های خودش را خواهد ساخت.»(۱۷)

«همبستگی» به طرزی که قبلاً هرگز سابقه نداشت، زیر ذره‌بین رفت و والسا عملاً به نخستین رهبر اپوزیسیون در دنیای کمونیست بدل شد. او مهارت ستودنی خود را در هنر مذاکره نشان داده بود، اما به زودی، به دلیل رفتار آمرانه و سلطه‌جویانه‌اش، مورد انتقاد قرار می‌گرفت. شیوهٔ رفتاری او نه شفاف بود و نه دموکراتیک. او جناح رادیکال‌تر «همبستگی» را با توصیه‌های مستمرش به مصالحه با رژیم، عصبانی کرد. والسا طی سال ۱۹۸۱ بیش‌تر درصدد جلوگیری از بروز اعتصاب‌ها بود تا راه‌اندازی اعتصاب‌ها. او مکرراً

می‌کوشید کارگران را متقاعد کند که از شدت مطالباتشان بکاهند تا مبادا «همبستگی» موجب تحریک روس‌ها برای تجاوز نظامی به لهستان بشود. این احتیاط تا حدی طبیعی و منطقی بود. توصیهٔ پاپ ژان پل دوم به والسا در اولین دیدار خصوصی‌شان در چهاردهم ژانویهٔ ۱۹۸۱ - که سرآغازی بود برای دیدارهای پرتعداد بعدی‌شان - نیز بر شکل‌گیری مواضع محتاطانهٔ والسا تا حدی نقش داشت. پاپ در ابتدا سوءظن‌هایی به والسا داشت. او می‌دانست که برخی از روحانیان مسیحی لهستان، به دلیل ریشه‌های سوسیالیستیِ برخی از رهبران اتحادیهٔ همبستگی، نظر چندان مثبتی به این اتحادیه ندارند. سیاستمداران واتیکان - که غالباً نیز ایتالیایی بودند - اصلاً دوست نداشتند با حکومت شوروی سرشاخ شوند، اما پاپ از این‌که می‌دید یک کارگر واقعی رهبری اپوزیسیون لهستان را بر عهده گرفته، احساس خوبی داشت؛ مخصوصاً این‌که این رهبر تازه به عرصه رسیده، هر گاه فرصتی به دست می‌آورد، دربارهٔ کلیسا و اهمیت آن حرف می‌زد. پاپ پس از نخستین دیدارش با والسا، حمایت قدرتمندانهٔ خود را از وی علناً اعلام کرد و تا پایان، به این حمایت خود ادامه داد.

اما پاپ روز به روز شایعات بیش‌تری دربارهٔ این قهرمان (برقکاری که کمونیسم را به چالش کشیده بود) می‌شنید. کشیش‌های لهستانی و دوستان هموطن پاپ، هر بار که او را می‌دیدند، داستان‌های تازه‌ای از زنبارگی‌های والسا برایش تعریف می‌کردند؛ هر چند هرگز هیچ سند و مدرک قطعی دربارهٔ این ادعاها وجود نداشت. آنا والنتینوویچ، کارگر مبارز کارگاه کشتی‌سازی لنین و از چهره‌های شاخص اتحادیهٔ همبستگی، با قطعیت هر چه تمام، مدعی بود که والسا به همسرش خیانت می‌کند: «ما همه می‌دانستیم که برای والسا دختر می‌برند. او کاناپه‌ای در اتاقش داشت. هنریک مازول[۹۸]، بادیگارد والسا، پشت در می‌ایستاد و اجازهٔ ورود به هیچ‌کس را نمی‌داد و به مراجعان می‌گفت: 'الان نمی‌توانید داخل شوید، والسا خواب است.' اما من یک بار توانستم داخل اتاق شوم. او تنها نبود و موهایش کاملاً به هم ریخته بود... من و برخی از همکاران بعداً کاناپه را از اتاقش بیرون بردیم و من والسا را شخصاً

سرزنش کردم و به او گفتم: 'توی زناکار چگونه جرئت می‌کنی مدالیوم باکرهٔ مقدس را روی سینه‌ات بزنی؟' و او در جوابم گفت: 'من هر هفته پیش کشیش اعتراف می‌کنم.'» اما آنا والنتینوویچ، به دلیل اختلافاتی که بعد از اعتصاب ماه اوت با والسا پیدا کرده و از نمایندگی کارگران گدانسک در اتحادیهٔ همبستگی حذف شده بود، کینهٔ شخصی نسبت به والسا داشت و بنابراین نمی‌توان چندان به درست بودن ادعاهایش اعتماد کرد.(۱۸)

داستان‌هایی از این دست از سوی برخی از فعالین «همبستگی» بیان و بارها تکرار می‌شد. برای نمونه، ادعا شده بود که یک دختر دانشجوی زیباروی مومشکی به اسم بوزِنا رایبیتسکا[۹۹] برای والسا چیزی بیش‌تر از یک دستیار بوده است. منشأ این نوع شایعات جملات نامتعارف در مقاله‌ای به قلم اوا بربریوش[۱۰۰] در یک هفته‌نامهٔ کاتولیک در دسامبر ۱۹۸۱ بود: «والسا زنان را دوست دارد؛ آن هم با نوعی از اخلاص که دارد در بین مردان محو می‌شود و مبتنی است بر فقدان کامل عقده‌ها، اعتمادبه‌نفس فراوان، اندکی برازندگیِ سبک قدیم و ایمان آهنین به این‌که زنان هرگز به وی صدمه نخواهند زد.» اما همهٔ این شایعات کاملاً نادرست بود. والسا همیشه به همسرش دانوتا خیلی نزدیک بود و طی این دوران، به قدری زیر نگاه خیرهٔ آدم‌ها قرار داشت که ممکن نبود بتواند ریسکِ داشتنِ هیچ نوع رابطهٔ نامشروعی را بپذیرد.(۱۹)

شوروی‌ها همچنان منتظر ماندند تا دست‌نشاندگان لهستانی‌شان از دستورات آن‌ها برای سرکوب اتحادیهٔ «همبستگی» اطاعت کنند. آن‌ها توقع داشتند که رهبران لهستانی همچون کمونیست‌هایی وفادار عمل، و از خط‌مشی مسکو برای سرکوب عناصر ضدانقلابی در کشورشان پیروی کنند. در ماه مارس، برژنف با کانیا، رهبر جدید حزب کمونیست لهستان، در مسکو دیدار کرد و دوباره به او هشدار داد که اگر ضرورت اقتضا کند، مسکو آمادهٔ حمله به لهستان است. او به کانیا گفت: «ببین، ما نمی‌خواهیم وارد [کشورت] بشویم. اما اگر در آن‌جا دردسر به پا شود، اگر ببینیم که شما دارید سرنگون می‌شوید، حتماً وارد خواهیم شد.»(۲۰)

کمی بعد، گزارش نگران‌کننده‌ای به دست آندروپوف، رئیس کاگ‌ب

رسید. ولادیمیر کریاچکوف[۱۰۱]، معاون آندروپوف، به همراه اولگ کالوگین[۱۰۲]، رئیس ادارهٔ ضداطلاعات خارجی کاگ‌ب، اخیراً برای گفتگو با همتایان لهستانی‌شان به ورشو رفته بودند و حالا کالوگین گزارش این سفر را خطاب به آندروپوف نوشته بود:

سازمان اطلاعات و امنیت لهستان همیشه مشکل‌ساز بوده است. برخلاف سازمان‌های اطلاعات و امنیت چکسلواکی و آلمان شرقی، با لهستانی‌ها باید خیلی محتاطانه رفتار کرد... ما برای رفع کنجکاوی خودمان، یک سری هم به کارگاه کشتی‌سازی لنین در گدانسک زدیم. موقعی که به آن‌جا رسیدیم، رئیس کارگاه، گنییخ، از ما خواست که لیموزین‌های بزرگمان را در بیرون محوطهٔ کارگاه پارک کنیم. او توضیح داد که در بین کارگران ناآرامی‌های شدیدی وجود دارد و اگر آن‌ها ما را ببینند، ممکن است به شدت تحریک شوند. ما طبیعتاً اطاعت کردیم. برخلاف چنین دیدارهایی، کارگران اصلاً هیچ خوش‌آمدی به ما نگفتند یا ما را هیچ تشویقی نکردند. ما در داخل کارگاه فقط با نگاه‌های خیرهٔ عبوس و آکنده از نفرت کارگران روبرو شدیم. من بعداً، طی ضیافتی که به افتخار ما در پایان سفرمان به لهستان بر پا شده بود، در سخنرانی‌ام اشاره‌ای گذرا به قضیهٔ مذکور کردم. برایم جالب بود که وزیر امنیت داخلی لهستان طوری به این حرفم واکنش نشان داد که انگار من دست روی جای حساسی گذاشته‌ام! او مُصرانه گفت که این آدم‌های دردسرساز تعدادشان اندک است و همهٔ آن‌ها تحت کنترلند، اما برای من روشن بود که لهستان مسئله‌ای جدی دارد... .(۲۱)

پنج: جنگ داخلی

ورشو، شنبه، دوازدهم دسامبر ۱۹۸۱

تئوری کمونیستی به باورمندانش می‌گوید که آن‌ها باید از نظامی‌ها بیمناک باشند. نظامی‌ها بالقوه نیرویی آلترناتیو برای غصب قدرتند و لذا باید کاملاً تحت کنترل حزب باشند. با این حال، شوروی‌ها و کمونیست‌های متعصب در بین کادر رهبری لهستان بیش‌ترین امید را به ژنرال یاروزلسکی[۱۰۳] بسته بودند و گمان می‌کردند، با روی کار آمدن او، بساط مخالفان به زودی برچیده خواهد شد. تا پیش از این، هیچ فرد ارتشی رئیس حزب کمونیست نشده بود. هر چند بسیاری از رهبران احزاب کمونیست یونیفورم‌های نظامی پرزرق‌وبرق پوشیده بودند، اما هیچ‌کدامشان بر حسب سلسله‌مراتب ارتشی به این یونیفورم‌ها دست پیدا نکرده، و یا به عبارتی هیچ‌کدامشان نظامی حرفه‌ای نبودند. یاروزلسکی شباهت چندانی به یک کمونیست معمولی نداشت. او در ششم جولای ۱۹۲۳ در یک خانوادهٔ زمین‌دار ثروتمند با تبار اشرافی در شرق لهستان، در نزدیکی بیالیستوک[۱۰۴]، متولد شده بود. او در ملک روستایی خانوادگی‌اش، موسوم به ترزسینی[۱۰۵]، در نازونعمت بزرگ شد و شمشیربازی، اسب‌سواری و رقص والس را یاد گرفت. ژنرال بعدها توضیح داد که خانواده‌اش سنتاً ملی‌گرا و مخصوصاً ضدروس بودند. پدربزرگ و دو عموی یاروزلسکی در شورش ۱۸۶۳ علیه تزارهای روسیه شرکت کردند و موقعی که این شورش شکست خورد، آن‌ها به سیبری تبعید شدند و تا دوازده سال بعد در تبعید ماندند. پدر یاروزلسکی در جنگ لهستانی‌ها علیه روسیه در ۱۹۲۰ دوش به دوش هموطنانش جنگید - این بار لهستانی‌ها پیروز شدند. یاروزلسکی نوجوان به یک مدرسهٔ کاتولیکی در ورشو فرستاده شد. راهبان فرقهٔ «مریم مقدس» با نهایت سخت‌گیری مدرسه را اداره می‌کردند. یاروزلسکی بعدها گفت: «هر درسی در این مدرسه، از تاریخ و جغرافی تا زبان‌های خارجی، به تاریخ تراژیک روابط لهستان و روسیه پیوند داده می‌شد.»(۱)

وویچخ یاروزلسکی شانزده‌ساله بود که آلمان نازی به لهستان تجاوز نظامی کرد. او و خانواده‌اش به لیتوانی فرار کردند تا آن‌جا نزد

برخی دوستانشان پناه بگیرند. سپس آلمان هیتلری و شوروی استالینی پیمان عدم تعرض به یکدیگر را امضا کردند. یکی از نتایج این پیمان تصاحب جمهوری‌های بالتیک - و از جمله لیتوانی - توسط اتحاد شوروی بود. خانوادهٔ وویچخ، در پی تغییر و تحولات فوق، جملگی به سیبری فرستاده شدند. جرم آن‌ها عملکرد پدر خانواده در نوزده سال قبل]مشارکت در جنگ علیه سربازان شوروی[و تبار اشرافی‌شان بود. پدرِ وویچخ به اردوگاه کار اجباری فرستاده شد و او که از قبل بیمار بود، نتوانست شرایط دشوار اردوگاه را تحمل کند و در نتیجه درگذشت. وویچخ، که هنوز نوجوان بود، به اتفاق مادر و خواهر دوازده‌ساله‌اش به تایگا، دشتِ توندرای[۱۰۶] سیبری، فرستاده شدند تا خودشان گلیم خود را از آب بیرون بکشند. سفر تقریباً یک ماه طول کشید. آن‌ها با قطاری که مخصوص حملِ بار و آکنده از مسافر بود، سفر کردند. وویچخ دو سال را در اردوگاه کار اجباری گذراند. او درخت اره می‌کرد. کار در اردوگاه کمرشکن بود. زمستان‌ها انعکاس نور خورشید روی یخ و برف به قدری شدید بود که به چشمان وویچخ آسیب زد. حساسیت به نور باعث شد که همیشه عینک آفتابی به چشمانش بزند و این عینک آفتابی بعدها که وی به مقام وزارت و ریاست رسید مبدل به علامت مشخصه‌اش شد. یاروزلسکی بعدها گفت: «در سیبری چنان سرمایی بود که نمی‌توان آن را وصف کرد. من در چنین هوای سردی به سختی کار می‌کردم. همهٔ این‌ها باید باعث می‌شد که من از روس‌ها متنفر بشوم. اما به طرز پارادوکسیکالی خلافش اتفاق افتاد! من عاشق روس‌ها شدم؛ عاشق روحیهٔ تزلزل‌ناپذیرشان، عاشق کشورشان و عاشق آن آدم‌های معمولی که من با آن‌ها آشنا شدم.»(۲)

بی‌شک یک روان‌شناس می‌تواند پدیدهٔ مذکور را کامل‌تر و بهتر شرح دهد، اما وویچخ یاروزلسکی به یک کمونیست متعهدِ پرشور تبدیل شد. پس از تجاوز آلمان نازی به اتحاد شوروی در ۱۹۴۱، یاروزلسکی یکی از اولین کسانی بود که به واحدهای نظامی لهستانیِ «ارتش سرخ» شوروی ملحق شد. این لحظهٔ تعیین‌کنندهٔ دیگری در زندگی یاروزلسکی بود. او دوشادوش شوروی‌ها جنگید، در محاصرهٔ برلین مشارکت کرد و در برخی از خونین‌ترین نبردهای جنگ جهانی دوم جنگید. او بعدها گفت: «من خودم را با آن‌ها]نظامیان شوروی[یکسان تلقی

می‌کردم... مافوق‌هایم، همکارانم و همهٔ آن‌هایی که از من فرمان می‌بردند، روس بودند.» روس‌ها قدرت پیروزمند بودند و یاروزلسکی متقاعد شده بود که آن‌ها حق دارند امپراتوری عظیم خودشان را در اروپای شرقی بر پا کنند؛ همان امپراتوری‌ای که تا مدت‌های مدید در آن‌جا پابرجا ماند. یاروزلسکی با آمیزه‌ای از ایمان و فرصت‌طلبی گزینهٔ خدمت به روس‌ها را برگزید.

یاروزلسکی در لهستانِ پس از پایان جنگ کمیسر نظامی شد. بعدها گفت: «باورمند متعصبی بودم. لازم به گفتن نیست که ما باید از کلیسای خودمان]حزب کمونیست[و جزمیات آن دفاع می‌کردیم.» وظیفهٔ یاروزلسکی تأسیس یک ارتش کمونیستیِ وفادار بود که بتواند از منافع اتحاد شوروی در لهستان حفاظت کند. او ژنرالی به شدت سیاسی بود؛ یک مدیر اجرایی قابل و توانمند، و یک تاکتیکدان ماهر. همهٔ این‌ها دست به دست هم داد تا او در سلسله‌مراتب نظامی و حکومتی مستمراً ارتقای مقام یابد. یاروزلسکی تا دسامبر ۱۹۷۰ خیلی کم در برابر انظار عمومی ظاهر شده بود؛ هر چند از ۱۹۶۸ وزیر دفاع لهستان بود. با این حال در دسامبر ۱۹۷۰ که سربازان ارتش به روی کارگران معترض در بندر گدانسک آتش گشودند و چهل‌وچهار تن از آنان را کشتند، ژنرال در کانون توجه عمومی قرار گرفت. یاروزلسکی دستور شلیک صادر نکرده بود، اما اکثر مردم لهستان او را مقصر اصلی قلمداد می‌کردند و از این زمان به بعد، از وی نفرت به دل گرفتند. با این حال، این اشراف‌زادهٔ سابق که تبدیل به یک ایدئولوگ کمونیست شده بود، برای مردم لهستان همچون معما به شمار می‌رفت. او با سبک و سیاقی قدیمی، تقریباً به شیوهٔ سخنوری قرن‌نوزدهمی حرف می‌زد و با این حال، آن‌چه می‌گفت، حرف‌های قلمبه‌سلمبهٔ مارکسیستی-لنینیستیِ متعارف بود. یاروزلسکی در فوریهٔ ۱۹۸۱ نخست‌وزیر، و در هجدهم اکتبر ۱۹۸۱، به جای استانیسلاو کانیا، دبیرکل حزب کمونیست لهستان شد و همزمان منصب وزارت دفاع را برای خودش حفظ کرد.

تا این زمان، بدهی خارجی لهستان به بیست‌وپنج میلیارد دلار رسیده بود. لهستان در رأس فهرست کشورهای دریافت‌کنندهٔ کمک از شوروی قرار داشت. لهستانی‌ها کمک‌های سخاوتمندانهٔ شوروی‌ها را

مستقیماً صرف یارانه دادن به محصولات غذایی می‌کردند. آن‌ها برای پایین نگه داشتن مصنوعی قیمت این محصولات، مجبور بودند یارانهٔ گزافی بدهند. کشور به زحمت می‌توانست از عهدهٔ پرداخت بهرهٔ وام‌های دریافتی‌اش برآید. جناح رادیکال‌تر اتحادیهٔ همبستگی، به رغم درخواست‌های والسا برای حفظ آرامش و خویشتن‌داری، روز به روز مطالبات بیش‌تری را مطرح می‌کرد. آن‌ها خواهان بالاتر بردن دستمزدها، کاهش کنترل‌های حکومتی در کارخانه‌ها و اجرای اصلاحات گستردهٔ اقتصادی بودند. یاروزلسکی به همراه مشاوران روسش، از همان آغاز، مشغول بازی زیرکانه‌ای برای نابود کردن «همبستگی» شد. یاروزلسکی در برابر انظار عمومی خیلی آرام و راحت به نظر می‌رسید. او در چهارم نوامبر ۱۹۸۱، دو هفته پس از دبیرکل شدنش، با والسا و کاردینال جدید لهستان، کاردینال جوزف گلمپ[۱۰۷]، دیدار کرد. گلمپ در تابستان همین سال، در پی درگذشت کاردینال بسیار محبوب و محترم لهستان، کاردینال استفان ویشینسکی[۱۰۸]، رئیس کلیسای کاتولیک لهستان شده بود. ژنرال یاروزلسکی اعلام کرد که خواهان تشکیل «جبههٔ متحد ملی» است. ظاهراً قرار بود این ائتلافی باشد بین کلیسا و همبستگی از یک سو، و دولت از سوی دیگر؛ با این شرط که کلیسا و همبستگی اعضای کوچک‌تر این ائتلاف باشند. والسا حال‌وهوای مسالمت‌جویانه‌ای داشت. او گفت: «ما خواهان براندازی حکومت نیستیم. اجازه دهیم دولت کشور را اداره کند و ما هم در کارخانه‌ها خودمان را اداره کنیم.» دو هفته بعد، دیداری بین ژنرال و سران کلیسا و همبستگی انجام شد، اما کینه و عداوت به حدی بود که هیچ نتیجه‌ای به دست نیامد. یاروزلسکی تهدید کرد که برای ممنوع کردن اعتصاب‌ها و جلسات عمومی مخالفان، قوانین اضطراری وضع، و از دادگاه‌های نظامی برای محاکمهٔ مجرمان عادی استفاده خواهد کرد. والسا گفت یک اعتصاب سراسری یک‌روزه درخواست خواهد کرد و اگر تهدیدات ژنرال عملی شود، از عموم مردم خواهد خواست که برای مدتی نامحدود دست به اعتصاب بزنند. دو طرف راهِ تصادم با یکدیگر را در پیش گرفتند.(۳)

با این حال، یاروزلسکی در خفا می‌دانست که قصد انجام چه کاری را دارد. رژیم از ماه‌ها قبل، خود را برای اعلام حکومت نظامی

آماده، و برنامه‌ریزی‌های لازم را کرده بود. حالا فقط کافی بود احساس ضرورت کند تا حکومت نظامی بلافاصله برقرار شود. برنامه‌های مربوط به حکومت نظامی در سراسر سال ۱۹۸۱ تحت مدیریت «ستاد کل ارتش» و یک «کمیتهٔ دفاع ملیِ» فوق‌محرمانه آماده شده بود. عملیات برنامه‌ریزی برای حکومت نظامی اسم رمز «بهار» را یدک می‌کشید و فقط افراد انگشت‌شماری در کادر رهبری سیاسی لهستان از وجود آن خبر داشتند. کانیا جزئیات برنامه‌های مرتبط با اجرای حکومت نظامی را دیده بود، اما هرگز حاضر به تأیید آن‌ها نشد. استفاده از سربازان لهستانی برای شلیک به کارگران موضوعی نبود که بتوان به راحتی آن را پذیرفت. احتمال زیادی می‌رفت که سربازان از اجرای دستور شلیک امتناع کنند. یاروزلسکی ضمن رعایت شدیدترین اصول مخفی‌کاری، یک نیروی ویژهٔ هزاروپانصدنفره را که برای سرکوب شورش‌های خیابانی آموزش دیده بودند، آماده کرده بود. او به وفاداری این پلیس‌های ضدشورش[۱۰۹] به رژیم ایمان کامل داشت. حقوق دریافتی آن‌ها چند برابر بیش‌تر از حقوق پلیس‌ها یا سپاهیان معمولی بود و از حیث تجهیزات و وسایل (سپر، باتوم، گاز اشک‌آور و ماشین آبپاش) نیز هیچ کم‌وکسری نداشتند.

یاروزلسکی، آنچنان که همیشه قصدش را داشت، عامدانه بهانه‌ای برای سرکوب اتحادیهٔ همبستگی عَلَم کرد. او که به طور همزمان مناصب نخست‌وزیری و وزارت دفاع را در اختیار داشت، در روز پانزدهم سپتامبر ۱۹۸۱ در جلسه‌ای با دستیارانش گفت: «ما نیاز به بهانه‌ای برای برقراری حکومت نظامی داریم که به هیچ طریقی نتوان آن را تحریک‌آفرینی دولت ارزیابی کرد... بلکه باید بر همهٔ افراد جامعه روشن شود که برقراری حکومت نظامی ضرورت تام دارد.» او متوسل به جعل و سندسازی شد. مقامات رژیم در اوایل دسامبر مدعی شدند که به جزئیات یک برنامهٔ خشونت‌بار برای سرنگونی حکومت دست یافته‌اند. آن‌ها برای اثبات ادعایشان، به چیزی استناد کردند که نام «نوارهای رادوم» را روی آن گذاشته بودند. این نوارها ظاهراً حاوی گفتگوهای محرمانهٔ رهبران اتحادیهٔ همبستگی در جلسه‌ای در شهر رادوم بود. بعدها معلوم شد که سازمان اطلاعات و امنیت لهستان این نوارها را طوری دستکاری و مونتاژ کرده بود که

مباحث شرکت‌کنندگان در جلسه شبیه برنامه‌ریزی برای سرنگونی حکومت به نظر برسد. یاروزلسکی گمان می‌کرد این بهانه می‌تواند دلیل موجهی برای اعلام حکومت نظامی باشد.(۴)

در شب سرد و منجمدکنندهٔ دوازدهم دسامبر ۱۹۸۱ که حکومت نظامی در لهستان اعلام شد، اتحادیهٔ همبستگی کوچک‌ترین آمادگی قبلی برای مقابله با آن نداشت. هر چند فضای کشور از مدت‌ها قبل پرتنش بود، این باعث نشده بود که همبستگی تمهیداتی برای مقابله با این واقعهٔ احتمالی بیندیشد. والسا مکرراً هشدار می‌داد که «ما هرگز نباید دشمن را دست‌کم بگیریم.» با این حال، او و نزدیک‌ترین مشاورانش دشمن را عملاً دست‌کم گرفته بودند. ولادیسلاو فراسینیوک، یکی از رهبران همبستگی، بعدها گفت: «خیلی ساده، ما از حیث ذهنی و روانی آمادهٔ برخورد با حکومت نظامی نبودیم. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که این دولتِ به ظاهر ضعیف به اندازهٔ کافی قوی باشد که پلیس یا ارتش را علیه ما برانگیزد.»(۵) اگر اتحادیهٔ همبستگی از وقوع چنین کودتایی خبر نداشت، دولت ایالات متحد آمریکا و دیگر دولت‌های غربی خبر داشتند. سیا یک عامل نفوذی در دولت لهستان داشت که به یاروزلسکی بسیار نزدیک بود. این جاسوس برای سالیان متمادی اطلاعات ارزشمندی را در اختیار آمریکایی‌ها گذاشته بود. سرگرد ریشارد کوکلینسکی[۱۱۰] یکی از افسران ارشد در ادارهٔ ضدجاسوسی ارتش لهستان بود، اما زیر نام مستعار جک استرانگ[۱۱۱]، به واشینگتن گزارش می‌داد. او در دسامبر ۱۹۸۰ گزارش داده بود که شوروی رژیم لهستان را تهدید به تجاوز نظامی کرده است. گرچه بعداً معلوم شد این تهدید چیزی جز یک بلوف از سوی شوروی‌ها نبوده، کوکلینسکی آن را واقعی ارزیابی کرده بود. کوکلینسکی سپس در ۱۹۸۱ به سیا گزارش کرد که رژیم لهستان به فکر برقراری حکومت نظامی است. ایالات متحد و دیگر کشورهای عضو پیمان ناتو برخورد آرامی با این خبر داشتند و هیچ‌کدامِ آن‌ها به فکر نیفتاد که رهبران اتحادیهٔ همبستگی را مطلع کند یا هشدارهای لازم را به آن‌ها بدهد.[۱۱۲](۶)

غالب چهره‌های معروف اتحادیهٔ همبستگی نیمه‌شب به هنگام خواب دستگیر شدند. رژیم برنامه‌ریزی دقیقی کرده بود تا اعلام حکومت

نظامی درست مصادف با پایان هفته‌ای باشد که کنگرهٔ سالانهٔ همبستگی قرار بود طی آن برگزار شود. کل اعضای رهبری همبستگی، بجز تعداد کم‌شماری که در سفرهای خارج بودند، در شهر بندری گدانسک جمع شده بودند. در ساعت دویِ صبح یکشنبه دوهزار پلیس ویژهٔ ضدشورش (موسوم به ZOMO) ملبس به یونیفورم‌های آبی‌رنگِ مخصوصِ نبرد، «هتل مونوپول» در مرکز گدانسک را محاصره کردند. غالب نمایندگان شرکت‌کننده در کنگرهٔ همبستگی در همین هتل اقامت داشتند. پلیس‌ها ورودی‌ها و خروجی‌های هتل را بستند و همهٔ اتاق‌ها را جستجو کردند. آن‌ها هر کسی را که عضو اتحادیه بود و در هتل اقامت داشت، دستگیر کردند و به آن‌ها دستبند زدند. سپس دستگیرشدگان را سوار کامیونت‌های پلیس کردند و آن‌ها را ابتدا به کلانتری‌های پلیس، و سپس به پادگان ارتش بردند. بخشی از نمایندگان کنگرهٔ همبستگی در دیگر هتل‌ها و مهمانخانه‌های شهر اقامت داشتند که همهٔ آن‌ها به همین ترتیب دستگیر، و به پادگان‌های ارتش منتقل شدند.

والسا در خانه‌اش، در یک برج مسکونی در زاسپا در حومهٔ گدانسک، دستگیر شد. زنگ درِ آپارتمانش در ساعت سهٔ صبح به صدا درآمد. پشت در تادئوش فیشباخ[۱۱۳]، رئیس سازمان حزب کمونیست شهر گدانسک، به همراه شش مأمور سازمان اطلاعات و امنیت بود. آن‌ها به والسا گفتند که لباسش را بپوشد، چون قرار است وی را «برای گفتگو با یاروزلسکی» با هواپیما به ورشو ببرند. اولین واکنش والسا تمرد بود. والسا بعدها در این باره گفت: «به آن‌ها گفتم: 'این همان لحظه‌ای است که شما باختید. این یعنی سقوط شما... پایان کمونیسم.' البته من کمی داشتم غلو می‌کردم.» به او هشدار داده شد که اگر لازم باشد، پلیس او را به زور خواهد برد. والسا چندتایی لباس برداشت و همراه آن‌ها رفت. چند چهرهٔ شاخص همبستگی از دستگیری قسر دررفتند. برای مثال، زبیگنیو بویاک[۱۱۴]، رهبر بیست‌وهفت‌ساله و پرانرژی اتحادیه در ورشو، آن شب به همراه دوستانش در یک نوشکدهٔ گدانسک مشغول نوشیدن بود و در نتیجه از یورش مأموران قسر دررفت. با این حال، عملیات دستگیری رهبران و فعالان همبستگی با دقت و موفقیت کامل انجام شد.(۷)

ژنرال یاروزلسکی در ساعت شش صبح همان روز بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر

شد. طبق معمول، یونیفورم سبز زیتونیِ چسبان و برازنده‌اش را به تن داشت و خیلی جدی و مغرور به نظر می‌رسید. دو پرچم لهستان در کنار میزی که پشت آن نشسته بود، آویزان بود. موقعی که شروع به صحبت کرد، بیش‌تر شبیه یک دیکتاتور آمریکای لاتینی بود تا یک دیوان‌سالار کمونیست. او توضیح داد: «ما مجبور شدیم به خاطر صلاح و مصلحت ملت وارد عمل شویم... کشورمان به لبهٔ پرتگاه خطرناکی رسیده است... آیندهٔ لهستان در خطر است؛ آینده‌ای که نسل من برایش جنگید.» بلافاصله پس از پایان سخنان ژنرال، سروکلهٔ کاردینال گلمپ، رئیس کلیسای کاتولیک لهستان، بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد. او گفت: «حکومت نظامی انتخاب میان بد و بدتر بود. اگر چنین منطقی را درست فرض کنیم، شهروندان باید به این وضع تازه تن بدهند. از شما می‌خواهم جنگ لهستانی علیه لهستانی را آغاز نکنید.» این وکیل سابق کلیسا که حالا به مقام کاردینالی رسیده بود، با آن هیکل چاق و قیافهٔ نچسبش، در یک اجرای تلویزیونی عجیب‌وغریب، از مردم می‌خواست که آرامش خود را حفظ، و از دستورات رژیم پیروی کنند. این درخواست آرامش و تمکین به طرز عجیبی ناهمساز با درخواست‌های الهام‌بخش پاپ از مردم برای مقاومت در برابر کمونیسمِ خداناباور بود.

یاروزلسکی همیشه از برقراری حکومت نظامی دفاع می‌کرد و استدلالش هم این بود که اگر وی این کار را نمی‌کرد، روس‌ها قطعاً به لهستان تجاوز نظامی می‌کردند که در این صورت، اوضاع کشور به مراتب بدتر می‌شد. مخالفان داخلی و خارجی یاروزلسکی، به رغم نامحبوب بودن رژیمش، برای سالیان متمادی به این ادعای وی باور داشتند. اما حرف یاروزلسکی عاری از حقیقت است. شوروی‌ها هیچ قصدی برای اعزام نیرو به لهستان نداشتند و یاروزلسکی این را می‌دانست. در واقع یاروزلسکی ملتمسانه از روس‌ها خواسته بود که سپاهیانشان را به لهستان بفرستند، اما آن‌ها صراحتاً به این درخواستِ وی پاسخ منفی داده بودند.(۸)

در اوایل دسامبر ۱۹۸۱ رئیس وقت ستاد کل ارتش لهستان، ژنرال فلوریان سیویسکی[۱۱۵]، به دستور یاروزلسکی به مسکو رفته بود. این دو از دوستان قدیمی و صمیمی یکدیگر بودند و از آن‌جایی که

یاروزلسکی اعتماد بسیار زیادی به سیویسکی داشت، این مأموریت را به وی سپرده بود. هدف از سفر سیویسکی به مسکو ترغیب روس‌ها به دخالت نظامی در لهستان بود. یاروزلسکی اعتقاد داشت که حکومت نظامی بدون کمک شوروی موفق نخواهد شد و ارتش لهستان به تنهایی نمی‌تواند «نظم را در کشور احیا کند». سیویسکی بعدها گفت او بیانیه‌ای را با خودش به مسکو برد که در ورشو نوشته بود. در این بیانیه آمده بود که «کمونیست‌های لهستانی به تنهایی قادر به ایستادگی نیستند و لذا از متحدان خویش درخواست دارند به تعهداتشان عمل کنند و از نبرد دولت لهستان علیه ضدانقلابی‌ها حمایت کامل به عمل آورند.» سیویسکی اضافه کرد منظور از این بیانیه دریافت تعهدی کامل از مسکو برای فرستادن ارتش شوروی به لهستان بود. شوروی‌ها حاضر به دادن هیچ قول و تعهدی نشدند. موقعی که سیویسکی «دست خالی» به ورشو برگشت، رهبر لهستان نگاه عمیقاً نگرانی به او کرد و گفت: «متحدانمان ما را رها کرده‌اند.. ما دیگر هیچ گزینه‌ای نداریم.» یاروزلسکی حرف مشابهی به دیگر دوست قدیمی‌اش، آناتولی گریبکوف[۱۱۶]، ژنرال ارتش شوروی و رئیس ستاد کل پیمان ورشو زد: «شوروی‌ها به دوستان قدیمی‌شان خیانت کرده‌اند.»(۹)

در دهم دسامبر ۱۹۸۱ مقامات ارشد شوروی در کرملین تشکیل جلسهٔ فوری داده بودند تا بار دیگر دربارهٔ بحران لهستان با یکدیگر بحث کنند. در این جلسه بود که آن‌ها، به طور قطع و یقین، تصمیم گرفتند هیچ نیرویی به لهستان اعزام نکنند. آندروپوف، رئیس کاگ‌ب گفت: «ما قصد فرستادن سپاهیانمان را به لهستان نداریم. این موضع درستی است و ما تا پایان باید بر سر این موضع باشیم... من نمی‌دانم اوضاع در لهستان چگونه خواهد شد، اما حتی اگر این کشور به زیر کنترل همبستگی برود، مهم نیست... اما اگر کشورهای سرمایه‌داری به اتحاد شوروی حمله کنند و ما را تحت تحریم‌های سیاسی و اقتصادی قرار دهند، این برای ما طاقت‌فرسا خواهد بود. ما باید در درجهٔ نخست نگران کشور خودمان باشیم و اتحاد شوروی را تا می‌توانیم قوی‌تر کنیم.» گرومیکو، وزیر امور خارجه، حرف آندروپوف را تأیید کرد و گفت: «ما باید یک‌جورهایی سعی کنیم به

یاروزلسکی و دیگر رهبران لهستانی بفهمانیم که هیچ اعزام نیرویی به داخل خاک لهستان در کار نخواهد بود.»(۱۰)

روز بعد، مارشال ویکتور کولیکوف[۱۱۷]، رئیس هیئت نظامی شوروی در ورشو، تصمیم اتخاذشده در مسکو را به اطلاع یاروزلسکی رساند؛ اما رهبر لهستان همچنان در تلاش بود تا نظر مقامات شوروی را عوض کند. بنا به گفتهٔ ژنرال ویتالی پاولوف[۱۱۸]، رئیس دفتر کاگ‌ب در ورشو، یاروزلسکی در صبح دوازدهم دسامبر، چند ساعت مانده به اعلام حکومت نظامی در لهستان، به میخائیل سوسلوف[۱۱۹]، عضو شاخص دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، زنگ زد. سوسلوف که رئیس نظریه‌پردازان شوروی‌ها به شمار می‌رفت و به انعطاف‌ناپذیری و تعصب کمونیستی مشهور بود، طی ربع قرن گذشته نفوذ بسیار زیادی بر هیئت حاکمهٔ شوروی پیدا کرده بود. سوسلوف در ۱۹۵۶ که قیام مجارستان زیر تانک‌های شوروی له‌ولورده شد، به بوداپست رفته بود تا به استقرار حکومت تازه در این کشور کمک، و اوضاع را ردیف کند. او همچنین در ۱۹۶۸ با شور و شوق بسیار از اعزام تانک‌های شوروی به پراگ برای خفه کردن قیام «بهار پراگ» حمایت کرده بود. اما سوسلوف حالا به رهبر کمونیست‌های لهستانی می‌گفت: «ما تحت هیچ شرایطی سپاهیانمان را]به لهستان[نخواهیم فرستاد... شما همیشه گفته‌اید که خودتان می‌توانید این مشکل را با نیروهای خودتان حل کنید.» سوسلوف قول داد که اگر رژیم لهستان خودش به تنهایی وارد عمل شود، اتحاد شوروی برای حل مشکلات مالی و اقتصادی لهستان کمک خواهد کرد. اما این برای جلب رضایت ژنرال کافی نبود. او سعی کرد به برژنف تلفن کند، اما موفق به این کار نشد، زیرا برژنف حاضر به صحبت با او نبود. ژنرال سرانجام تصمیم گرفت خودش دست به کار شود؛ آن هم بلافاصله. هر گونه تأخیری در اعلام حکومت نظامی می‌توانست سبب از دست رفتن عنصر غافلگیری شود. سران و فعالان اتحادیهٔ همبستگی آن شب جملگی در گدانسک بودند و بهترین زمان برای دستگیری‌شان همان شب بود. ژنرال به این نتیجه رسید که هر گونه تعللی وظیفهٔ احیای «نظم و انضباط سوسیالیستی» را دشوارتر خواهد ساخت.(۱۱)

«همبستگی» به طرز فاجعه‌باری دچار اشتباه محاسبه شده بود. رهبری

همبستگی معتقد بود اگر روزی رژیمْ حکومت نظامی اعلام کند، نیروهای پلیس و ارتش - که بسیاری از آن‌ها از هواداران اتحادیه بودند - حاضر به اجرای دستورات مافوق‌هایشان نخواهند شد. آن‌ها تصور می‌کردند که حتی اگر سرکوبی هم در کار باشد، ابعاد بسیار محدودی خواهد داشت، زیرا کارگران دست به اعتصاب عمومی می‌زدند و نهایتاً رژیم مجبور می‌شد کوتاه بیاید. اتحادیهٔ همبستگی به طرز اسفباری در برخورد با حکومت نظامی ناآماده بود. حتی پس از این‌که همهٔ چهره‌های شاخص همبستگی دستگیر شده بودند، هیچ تلاشی برای حفاظت از چاپخانه‌های ارزشمند و بسیار حیاتی اتحادیه صورت نگرفت. همهٔ پول‌هایی که اتحادیه طی یک سال گذشته جمع‌آوری کرده بود، تقریباً یک‌شبه به دست مأموران رژیم افتاد. سران اتحادیه هیچ برنامهٔ احتیاطی برای حفظ چاپخانه‌ها و منابع مالی‌شان طراحی نکرده بودند. آن‌ها برای چنین موقعیتی، باید شبکه‌ای از خانه‌های امن جهت دیدارهای مخفی‌شان فراهم می‌کردند، اما این کار را نکرده بودند. اتحادیه به زیرزمین رفت، بدون این‌که دارای هیچ سازماندهی یا پولی باشد. به این ترتیب، آن‌ها مجبور شدند در این دوران تازه عملاً از صفر شروع کنند.

یاروزلسکی انتظار داشت «همبستگی» بلافاصله درخواست اعتصاب عمومی بکند، اما حالا رهبران «همبستگی» پشت میله‌های زندان بودند. مابقی کادرهای فعال جنبش همبستگی نیز روحیه‌باخته و پریشان‌خاطر بودند. این‌جا و آن‌جا چند درخواست اعتصاب مطرح شد، و تعدادی از کارگران به صورت جدا از هم دست به اعتصاب زدند، اما رژیم به سرعت و با بی‌رحمی هر چه تمام سرکوبشان کرد. پلیس‌های تعلیم‌دیدهٔ ZOMO به داخل کارخانه‌ها رفتند و رهبران اعتصاب‌ها را دستگیر کردند. نُه معدن‌کار در وویجک، در نزدیکی شهر صنعتی کاتوویچ، به ضرب گلوله از پا درآمدند و بیست‌ویک تن دیگر مجروح شدند. در کارگاه کشتی‌سازی لنین که محل تولد «همبستگی» به شمار می‌رفت، کارگران معترض فقط برای کم‌تر از یک هفته توانستند مقاومت کنند. اکثریت کارگران چنان مرعوب شدند که تن به اطاعت دادند. نیروی کار در کارخانه‌هایی که تصور می‌شد برای کشور حیاتی‌اند (مثل صنایع غذایی و معادن) تحت نظم و انضباط ارتشی قرار گرفت.

یاروزلسکی از طریق «شورای نجات ملی» که شامل گروهی از افسران ارشد ارتش بود، حکم می‌راند، نه دیوان‌سالاران‌حزبی. حکومت نظامی، از بسیاری جهات، بیش‌تر کودتایی علیه کمونیست‌ها بود تا «همبستگی»؛ گرچه هدفِ اعلام‌شدهٔ حکومت نظامی عبارت بود از «نجات سوسیالیسم و شرف ملی». اگر مارکس و لنین زنده بودند، حکومت نظامی لهستانی را «بوناپارتیسمِ» کلاسیک لقب می‌دادند. حالا مجریان و گویندگان خبر در تلویزیون، یونیفورم‌پوش‌ها بودند. رفت‌وآمد در همهٔ شهرهای مهم کشور، از غروب تا سحر، ممنوع اعلام شد. روزنامه‌های کشور تحت شدیدترین سانسورها قرار گرفت. خونتا (نظامیان حاکم) کوشید رابطهٔ لهستان را با دنیای بیرون قطع کند و به همین دلیل، خطوط تلفنی لهستان با خارج قطع شد. خونتا سعی کرد سفر در داخل کشور را محدود کند تا مانع پخش اخبار و اطلاعات در سراسر کشور شود، اما در این کار ناموفق بود. طی روزهای نخست حکومت نظامی، بیش از شش هزار نفر، بدون این‌که هیچ اتهامی بر آن‌ها زده شده باشد، دستگیر و به ده‌ها زندان فرستاده شدند. زندانیان شامل نویسندگان مشهور، بازیگران، استادان دانشگاه‌ها، موزیسین‌ها، هنرمندان و نیز فعالان اتحادیهٔ همبستگی می‌شدند. لشک کولاکوفسکی[۱۲۰]، فیلسوف بزرگ لهستانی، گفت آن لحظه‌ای که حکومت نظامی اعلام شد «کمونیست‌ها در واقع علیه مردم کشور خودشان اعلام جنگ کردند». این حرف و نظر کولاکوفسکی عملاً درستی خود را ثابت کرد. لهستانی‌ها در هر جایی که بودند، از ماه‌های آتی به عنوان دورهٔ جنگ نام می‌بردند.

شوروی‌ها از روی ساده‌لوحی تصور می‌کردند که بهای نسبتاً اندکی برای برقراری آرامش در مستعمرهٔ همواره مسئله‌سازشان پرداخت کرده‌اند. تصورشان این بود که دوباره قدرت و اقتدارشان را تحکیم بخشیده‌اند و این بار خود لهستانی‌ها توانسته‌اند کار کثیف را انجام بدهند. مقامات کرملین‌نشین با دیدن تصاویری از تانک‌های لهستانی در حال گشت زدن در خیابان‌های ورشو، تحت فرماندهی یک کمونیست لهستانی، احساس آسودگی خاطر کردند و گمان بردند که پیروز شده‌اند. اما زمان بسیار کمی لازم بود تا معلوم شود این را نمی‌توان به هیچ عنوان یک پیروزی تلقی کرد.

PersianPDF.com

شش: زخمِ خون‌چکان

کابل، یکشنبه سیزدهم دسامبر ۱۹۸۱

دلیل قانع‌کننده‌ای برای عدم اعزامِ تانک‌های «ارتش سرخ» به ورشو جهت سرکوب «همبستگی» وجود داشت. میخائیل سوسلوف، متعصب‌ترین توجیه‌گر امپریالیسم روسی در کادر رهبری شوروی، این دلیل را توضیح داده است. او در جلسه‌ای که برای تصمیم‌گیری در خصوص لهستان برگزار شده بود، به همتایانش در کادر رهبری شوروی گفت: «ما، به سادگی نمی‌توانیم از عهدهٔ یک افغانستان دیگر بربیاییم.» تا دسامبر ۱۹۸۱ سپاهیان شوروی برای دو سال در آن سوی مرزهای آسیای مرکزیِ کشورشان، در افغانستان، جنگیده بودند. هدف از این جنگ حفظ نظام سوسیالیستی در کشور افغانستان بود. اما حالا، پس از دو سال جنگ، معلوم شده بود که پایانِ کار فاجعه‌بار خواهد بود. تا همین‌جای کار حدود دو هزار سرباز شوروی کشته شده بودند. تعداد این کشتگان بیش‌تر از مجموع سپاهیانی بود که طی عملیات‌های گوناگون در سی‌وپنج سال گذشته، از پی پایان جنگ جهانی دوم تا زمان حاضر، کشته شده بودند. پیرمردان کرملین‌نشین در جستجوی راهی برای خروج از باتلاق افغانستان بودند، اما نمی‌توانستند راهی پیدا کنند که مستلزم تحقیر آن‌ها در انظار عمومی جهانیان نباشد. تحقیری از این دست برایشان ناگوار بود و اصلاً نمی‌خواستند دربارهٔ هیچ راه برون‌رفتِ تحقیرآمیزی فکر بکنند. ناسیونالیسم روسی و ایدئولوژی کمونیستی، توأمان آن‌ها را به دام انداخته بود. آن‌ها اعتقاد داشتند که روند تاریخ همسوی آن‌هاست، که کمونیسم ناگزیر باید پیروز شود، که به هیچ کشوری که «انقلاب سوسیالیستی» کرده نباید اجازهٔ عقبگرد داد. حتی کشوری مثل افغانستان که نامحتمل‌ترین جا برای ریشه دواندن کمونیسم به شمار می‌رفت، حالا که «انقلاب سوسیالیستی» کرده بود، نباید اجازهٔ بازگشت به عقب پیدا می‌کرد. پیرمردان کرملین‌نشین، بر حسب واقع‌بینی، به این نتیجه رسیده بودند که اگر به شکست در جایی اذعان کنند، این نشانهٔ ضعفی خواهد بود که سبب ترغیب و تشویق مخالفانشان در بقیهٔ جاها خواهد شد. آن‌ها به خودشان اجازه دادند

که بیش از پیش غرقِ در جنگی شوند که پیروزی در آن ناممکن بود. آن‌ها در یک منطقهٔ کوهستانیِ معاند می‌جنگیدند؛ آن هم تحت محاصرهٔ دائمی دشمنانی که هرگز هیچ گامی برای شناختنشان برنداشته بودند.

شوروی‌ها هرگز هیچ نقشه‌ای برای جنگ در افغانستان طراحی نکرده بودند. آن‌ها هیچ قصدی برای اشغال این کشور نداشتند. سپاهیان شوروی، از ۱۹۴۵ به بعد، در چند مورد به کشورهای عضو پیمان ورشو (کشورهای اقماری شوروی) اعزام شده بودند تا استیلای خود را بر این کشورها تحکیم کنند. اما موارد مذکور (مثلاً مجارستان در ۱۹۵۶) عمدتاً عملیات‌های پلیسی در کشورهایی بود که مایملک شوروی به شمار می‌رفت. اما افغانستان فرق داشت. افغانستان کلاً خارج از حیطهٔ نفوذ شناخته‌شدهٔ شوروی بود. حالا این کشور، به مثابهٔ یک منازعهٔ «نیابتی» میان شرق و غرب، بدل به بخشی از جنگ سرد شده بود. هیچ جنگی در اروپا، در دوره‌ای که از آن به عنوان دورهٔ «نابودی قطعی دو طرف» نام می‌بردند، تصورپذیر نبود. اما رقابت‌های میان دو ابرقدرت به جهان سوم تسری یافت؛ مخصوصاً به خاورمیانه که هر دو طرف منافع راهبردیِ حیاتی خودشان را در آن در معرض خطر می‌دیدند. شوروی‌ها اگر در فراسوی مرزهای غربی‌شان نگران پاپ بودند، در فراسوی مرزهای شرقی‌شان هم نگران ملاها بودند. دو چیز نگرانشان می‌کرد: نخست ظهور بنیادگرایی مذهبی در ایران، و دیگری قدرت‌گیری «امپریالیسم غربی» در افغانستان، در جوار مرزهای جمهوری‌های آسیای مرکزی‌شان.

در اواخر آوریل ۱۹۷۸ گروه کوچکی از افسران چپ‌گرای ارتش افغانستان قدرت را در کابل، پایتخت افغانستان، غصب کردند. همهٔ رهبران کودتا کمونیست‌های عضو «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» بودند و پیوندهای نزدیکی با مسکو داشتند. آلکساندر پوزانوف[۱۲۱]، سفیر شوروی در افغانستان، اندکی قبل از کودتای افسران کمونیست در جریان برنامهٔ آن‌ها قرار گرفته و مخالفت حکومت متبوعش را به اطلاع آن‌ها رسانده بود. کاگ‌ب از افسران توطئه‌گر افغانی درخواست کرد که قید کودتا را بزنند، اما آن‌ها این درخواست را نادیده گرفتند. کرملین اولین بار از طریق خبری که خبرگزاری رویترز مخابره کرد، پی برد در افغانستان کودتا شده

است. شوروی‌ها حالا که در عملِ انجام‌شده قرار گرفته بودند، فوراً تغییر رویه دادند و از رهبران جدید افغانستان به عنوان «رفقای افغانی» نام بردند و انقلاب آن‌ها را یک «پیروزی بزرگ برای سوسیالیسم که شایستهٔ ستایش و قدردانی است» لقب دادند. شوروی‌ها مستشاران خود را با هدف پیشبرد آرمان کمونیسم بین‌الملل به افغانستان فرستادند. این مستشاران طیف گسترده‌ای را شامل می‌شدند؛ از پزشکان و مهندسان تا نظامیان و عوامل اطلاعاتی.

رهبر تازهٔ افغانستان، نورمحمد تره‌کی[۱۲۲]، متفکر مارکسیست شصت‌ویک‌ساله‌ای بود که عشق شدیدی به کتابخوانی داشت. افغانستان جامعه‌ای اسلامی و ماهیتی عمیقاً محافظه‌کار داشت، اما به رغم این واقعیت، تره‌کی آموزه‌های مارکسیستی خود را به مرحلهٔ اجرا گذاشت. او صدها مخالف حکومت را بازداشت و اعدام کرد و بی‌محابا سنت‌های قدیمی مردم کشورش را لگدمال کرد. او سعی کرد کشاورزان افغانی را به زور وادار کند دست از کشت خشخاش بردارند و به کشت محصولات دیگری رو بیاورند. او برنامه‌های مفصلی برای مصادرهٔ زمین‌های ملاکین و آغاز کشاورزی اشتراکی داشت. تصمیم گرفته بود دختران را به مدرسه بفرستد، برای زنان بی‌سواد کلاس‌های سوادآموزیِ مخصوص اکابر بر پا کند و مانع از آن شود که آن‌ها برقع بپوشند. به قول ظاهر گُل[۱۲۳]، ملای ساکن در استان دورافتادهٔ لَقمان «کمونیست‌ها سعی کردند قانون خداوند را عوض کنند. آن‌ها می‌خواستند سنت‌های اسلامی را براندازند. آن‌ها می‌خواستند همه را از فقر نجات دهند و همهٔ آدم‌ها را با هم برابر کنند. اما این خلاف قانون اسلام است. این خداوند است که تعیین کرده چه کسانی باید ثروتمند باشد و چه کسانی فقیر. این قانونی است که کمونیست‌ها نمی‌توانند آن را تغییر دهند.»(۱)

اکثریت مردم کشور با نظرات این روحانی مسلمان موافق بودند. انقلاب کمونیستی ظرف هجده ماه آتی فروپاشید. مقاومت شدت بیش‌تری یافت و ملاها علیه کمونیست‌های خداناباور اعلام جهاد کردند. هزاران هزار افغان به مجاهدین پیوستند و در کوهستان‌ها پناه گرفتند یا راهی مرزهای نفوذناپذیر پاکستان شدند. نیروهای تحت امر نورمحمد تره‌کی شماری از شهرهای بزرگ را تحت نظارتشان

داشتند، اما غالب مناطق روستایی در دست رزمندگان مسلمان بود. تره‌کی از سرِ نومیدی و استیصال از روس‌ها درخواست کمک و اعزام نیرو کرد تا بتواند «خرابکاران و تروریست‌هایی» را که انقلاب را در معرض نابودی قرار داده بودند، شکست دهد. او چند هواپیمای جنگنده، مقداری تسلیحات و حمایت روحی دریافت کرد. مسکو حتی پس از آن‌که مجاهدین در مارس ۱۹۷۹ هفت مستشار شوروی را در افغانستان کشتند، حاضر نشد به درخواست تره‌کی برای دخالت نظامیِ مستقیم پاسخ مثبت بدهد. آندروپوف، رئیس کاگ‌ب، هوشمندانه گفت: «در افغانستان مسئله‌ای وجود دارد. آیا اصلاً در آن‌جا سوسیالیسمی وجود دارد که ما بخواهیم با اعزام نیروهایمان از آن حمایت کنیم؟ کاملاً مشخص است که افغانستان در حال حاضر آمادگی آن را ندارد که مسائل خودش را از طریق سوسیالیسم حل‌وفصل کند. اقتصاد افغانستان عقب‌مانده است، مذهب اسلام دستِ بالا را دارد و تقریباً همهٔ جمعیت روستایی بی‌سواد است. این یک وضعیت انقلابی نیست. ما فقط با توسل به سرنیزه‌های سپاهیان شوروی می‌توانیم رژیم تره‌کی را سر پا نگه داریم و این برای ما امر کاملاً غیرقابل پذیرشی است. ما نمی‌توانیم چنین مخاطره‌ای را بپذیریم.»

گرومیکو، وزیر امور خارجهٔ شوروی، ضمن بیان استدلال‌های دیپلماتیک و استراتژیک، نظرات آندروپوف را تأیید کرد. او گفت: «اگر اتحاد شوروی ارتشش را]به افغانستان[بفرستد، همچون یک قدرت متجاوز به نظر خواهد رسید. همهٔ تلاش‌هایی که طی سال‌های اخیر در زمینهٔ بازدارندگی، کاهش تسلیحات و ... کرده‌ایم، با این کار]اعزام نیرو به افغانستان[بر باد خواهد رفت. البته این در حکم یک هدیهٔ زیبا به چین خواهد بود. در صورتی که ما دست به چنین عملی بزنیم، همهٔ کشورهای عضو پیمان غیرمتعهدها علیه ما موضع خواهند گرفت و باید توقع عواقبی جدی را داشته باشیم.»(۲)

اما دو ملاحظهٔ ژئوپولیتیکی - و نیز عواقب خونین یک منازعهٔ درونی در افغانستان - باعث شد سران شوروی نظر خود را عوض کنند. رژیم شاه ایران در فوریهٔ ۱۹۷۹ فروپاشیده بود. به زودی معلوم شد که این اتفاق نه تنها ضربه‌ای بزرگ به ایالات متحد، بلکه به اتحاد شوروی نیز بوده است. کرملین انتظار داشت که آمریکایی‌ها برای

حفظ شاه و بار دیگر برای نجات دیپلمات‌های آمریکاییِ به گروگان گرفته‌شده در سفارت آمریکا در تهران مداخلهٔ نظامی بکنند، اما موقعی که آمریکایی‌ها هیچ دخالت مستقیمی نکردند و سپاه پاسداران خیابان‌های تهران را تحت کنترل خودش گرفت، رهبری شوروی ناگهان احساس کرد که از جانب جمهوری اسلامیِ آیت‌الله خمینی دارد تهدید می‌شود. بنا به گفتهٔ واسیلی سافرانچوک[۱۲۴]، مسئول امور خاورمیانه در وزارت خارجهٔ شوروی: «نگرانیِ اصلی ما امنیت مرزهای جنوبیِ اتحاد شوروی... و شیوع بنیادگرایی اسلامی بود.» دیگر نگرانی استراتژیک شوروی مربوط به مقولهٔ بازدارندگی[۱۲۵] و فرآیند مذاکرات خلع سلاح اتمی بود که به نظر می‌رسید از حرکت بازایستاده است. ظاهراً نه شرق و نه غرب نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند جلوی یک رقابت تسلیحاتی تازه را بگیرند. برژنف در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ مذاکراتی با پرزیدنت نیکسون و سپس پرزیدنت فورد برای محدود کردن تعداد موشک‌های بین‌قاره‌ای در زرادخانه‌های شوروی و پیمان ناتو انجام داده بود. اما روس‌ها طیف تازه‌ای از موشک‌های اتمی میان‌بُرد، موسوم به موشک‌های اس‌اس-بیست[۱۲۶] را تولید، و از ۱۹۷۸ در مناطق تحت تسلطشان در اروپا مستقر کردند. پیمان ناتو قصد داشت با تولید موشک‌های جدیدِ کروز و پرشینگ مقابله به مثل کند، گرچه معلوم نبود این موشک‌ها چه زمانی استقرار خواهند یافت.(۳)

اما یک منازعهٔ خونین بین افغان‌ها نیز در تغییر نظر سران شوروی برای حملهٔ نظامی به افغانستان نقش داشت. نتایجِ برآمده از این منازعه توجه فوری‌تر شوروی را می‌طلبید. در کابل، نبرد قدرتی بین کمونیست‌های افغان درگرفته بود که قدمت آن به دورهٔ قبل از «انقلاب» برمی‌گشت. حفیظ‌الله امین[۱۲۷]، معاون نورمحمد تره‌کی، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت افغانستان بود و مرد قدرتمند رژیم کمونیستی افغانستان به شمار می‌رفت. امین همیشه در پی تصاحب قدرت بود و اعتقاد داشت که تنها یک مردِ اهل عمل مثل او می‌تواند به نحو احسن با چریک‌های مسلمان بجنگد. او در چهاردهم سپتامبر ۱۹۷۹ تره‌کی را از قدرت به زیر کشید، اما خبر تا دو هفته بعد که نشریهٔ کابل تایمز گزارش داد «تره‌کی بر اثر

بیماری درگذشته است» علنی نشد. سال‌ها بعد، یکی از نگهبانان کاخ ریاست‌جمهوری در کابل شرح داد که واقعاً چه اتفاقی افتاده بود. تره‌کی را با طناب به تخت بستند و بعد با یک بالش خفه‌اش کردند. یک ربع طول کشید تا بمیرد.

امینِ بی‌رحم و پرانرژی، با پنجاه سال سن، همان کسی بود که بر پاکسازی‌های خونین در «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» نظارت کرده بود. مسکو بی‌اعتمادی بسیار عمیقی به این مرد جاه‌طلب افغان داشت. کاگ‌ب تصور می‌کرد امین مشغول یک بازی دوجانبه شده و قصد دارد باب دیپلماتیک با آمریکایی‌ها را باز کند. در گزارشی که کاگ‌ب خطاب به برژنف نوشته بود، این احتمال داده شده بود که امین حقوق‌بگیر سیا باشد. هیچ مدرکی که این ادعا را ثابت کند، وجود نداشت، اما آندروپوف]رئیس کاگ‌ب[متقاعد شده بود که امین را باید حذف کرد. او به رغم مخالفتش با دخالت مستقیم نظامی شوروی در افغانستان در چند ماه پیش، حالا به این نتیجه رسیده بود که سپاهیان شوروی باید برای «نجات انقلاب افغانستان» و شکست «تروریست‌ها» به افغانستان اعزام شوند. ولادیمیر کریاچکوف، معاون آندروپوف، بعدها گفت: «آندروپوف احساس می‌کرد که اگر ما به افغانستان نرویم، برخی کشورهای دیگر این کار را خواهند کرد.»(۴)

دو عضو دیگر «ترویکای» شوروی، اوستینوف و گرومیکو، نظرات آندروپوف را تأیید کردند. وزیر خارجهٔ شوروی]گرومیکو[حالا معتقد بود «ما نمی‌توانیم از دست رفتنِ افغانستان را تحمل کنیم.» هر سهٔ آن‌ها به دیدار برژنف رفتند تا نظر موافق وی را جلب کنند. برژنف در ابتدا مخالفت کرد. او هنوز به اندازهٔ کافی قوای ذهنی داشت که مخاطرات و عوارض جدی تجاوز نظامی به افغانستان را درک و فهم کند. او به اعضای ترویکا گفت که وی برای سالیان طولانی با شدت و حدت هر چه تمام مبارزه کرده تا میانجی صلح باشد و از این حیث نزد جهانیان مشهور است، اما اگر عملیات شوروی در افغانستان با شکست روبرو شود، همهٔ دستاوردهایش در معرض نابودی قرار خواهد گرفت. با این حال، برژنف عاقبت موافقت خود را ابراز کرد؛ هر چند از سرِ کراهت. برنامه این بود که سپاهیان شوروی وارد افغانستان شوند، قدرت نظامی خود را به رخ بکشند، از

شر حفیظالله امین خلاص شوند و فرد دست‌نشاندهٔ دیگری را که مطیع‌تر و قابل اعتمادتر باشد، به جایش بگذارند، برای چند هفته‌ای از عملیات‌های نظامی ارتش افغانستان حمایت کنند و سپس به محض تثبیت رژیم تازه کشور را ترک کنند. تصور می‌شد این یک مداخلهٔ نظامی دقیق و سریع خواهد بود.

مقامات ارشد در ارتش شوروی از همان آغاز مخالف این برنامه بودند. آن‌ها به سختی کوشیدند که حتی شده به بهای برکناری احتمالی از مناصبشان، جلوی اجرای آن را بگیرند. مارشال نیکالای اوگارکوف[۱۲۸]، رئیس ستاد دفاعی کشور، و معاونش، ژنرال سرگئی آخرومییف[۱۲۹] - که هر دو انبوهی از مدال‌های افتخار را طی دورهٔ جنگ جهانی دوم دریافت کرده بودند - در رأس مخالفان دخالت نظامی شوروی در افغانستان قرار داشتند. آن‌ها نزد مارشال اوستینوف رفتند و تردیدها و نگرانی‌های خود را با وی در میان گذاشتند و به تجربیات نظامی بریتانیایی‌ها و روس‌های تزاری در افغانستان در قرن نوزدهم اشاره کردند. آن‌ها گفتند که شکست این کشورها در افغانستان باید مورد توجه قرار بگیرد و ما را نسبت به عملیاتی که قصد انجامش را داریم، محتاط کند. مارشال نه تنها توجهی به این هشدارها نکرد، بلکه هشداردهندگان را سرزنش و توبیخ کرد. او به آن‌ها گفت: «از کی تا حالا وظیفهٔ ژنرال‌ها در اتحاد شوروی شده تصمیم گرفتن برای امور سیاسی؟ وظیفهٔ شما طراحی برنامه‌های عملیاتی برای ارضای خاطر مافوق‌هایتان است، نه ارضای خاطر خودتان.» به این ترتیب، ارتشی‌ها نقشهٔ دقیق عملیات را به نحوی که سبب ارضای خاطر مقامات ارشد کشور (و نه خودشان!) شود، طراحی و ارائه کردند. اوگارکوف]رئیس ستاد دفاعی کشور[در صبح دهم دسامبر به برژنف گفت که اغلب همکارانش «تردیدهای عمیقی» دربارهٔ این عملیات دارند، زیرا احتمال می‌دهند که «نیروها در شرایطی مشکل و ناآشنا زمینگیر شوند و در معرض خطرات شدیدی قرار بگیرند.» اوستینوف به اوگارکوف گفت: «دهانت را ببند و از دستورات اطاعت کن.» مارشال اوگارکوف، چند ساعت بعد در همان روز، در جلسهٔ سران کشور کوشید برای دومین بار شجاعانه دربارهٔ «نتایج بسیار نامطلوبِ ناشی از این عملیات» هشدار دهد. او گفت: «ما با

این کارمان کل شرق اسلامی را علیه خودمان متحد خواهیم کرد.» آندروپوف سخن وی را قطع کرد و گفت: «فقط روی امور نظامی تمرکز کن. تصمیم‌گیری دربارهٔ امور سیاسی را به ما و حزب واگذار کن.»(۵)

تصمیم نهایی برای حمله به افغانستان در دوازدهم دسامبر ۱۹۷۹ گرفته شد. تصمیم ناتو در چهار روز قبل برای استقرار ۴۶۴ موشک کروز و ۱۰۸ موشک پرشینگ در اروپای غربی در سال بعد، موازنه‌ای را که پیش از این بین شوروی و غرب وجود داشت، بر هم زده بود و به قول یک مقام ارشد شوروی: «پس از این‌که ناتو این تصمیم را گرفت، ما دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتیم.» برژنف «با دستی لرزان» فرمان حمله به افغانستان را امضا کرد، اما در برابر انظار عمومی خیلی خوشبین به نظر می‌رسید. برژنف کمی بعد، در دیداری که با آناتولی دابرینین[۱۳۰]، سفیر بسیار باتجربهٔ شوروی در ایالات متحد آمریکا و یکی از زیرک‌ترین کارگزاران نظام شوروی داشت، در پاسخ به ابراز تردیدهای وی گفت: «نگران نباش آناتولی. ما ظرف سه تا چهار هفته از آن‌جا بیرون خواهیم آمد.»(۶)

عملیات در روز کریسمس ۱۹۷۹ آغاز شد و از همان آغاز با ناشیگری همراه بود. نقشهٔ اولیه، کشتن حفیظالله امین با زهر بود. آن‌ها زهر را به او خوراندند، اما زنده ماند هر چند بدجوری درد می‌کشید. امین نگهبانان زیادی را در کاخ خودش در حومهٔ کابل مستقر کرده بود. نیروهای ویژهٔ شوروی - حالا که عنصر غافلگیری از بین رفته بود - نهایتاً امین را پیدا کردند و با شلیک گلوله کلکش را کندند؛ هر چند تلفات جانی زیادی به بار آمد. آن‌چه قرار بود یک قتل آسان و سریع باشد و رد و نشان چندانی به جا نگذارد، به یک حمام خون تبدیل شد. جنازه‌ها آن‌قدر زیاد بودند که برای حملشان به دو کامیون نیاز بود.

شوروی‌ها ببرک کارمل[۱۳۱] را به جای حفیظالله امین بر رأس رژیم افغانستان نشاندند. به زودی معلوم می‌شد کارمل یک الکلی کم‌وبیش زنباره است. او در اصل یکی از رهبران انقلاب افغانستان بود اما با هر دو سلف خویش]تره‌کی و امین[اختلاف پیدا کرده بود. آن‌ها کارمل را به عنوان سفیر افغانستان عازم چکسلواکی کرده بودند که در واقع نوعی تبعید بود. او در پراگ زندگی آرامی

را می‌گذراند تا این‌که مأموران کاگ‌ب به سراغش آمدند و دو روز قبل از آغاز تجاوزشان به شوروی، وی را قاچاقی با هواپیما به کابل آوردند. امنیت هنوز در شهر برقرار نشده بود. طرفداران حفیظ‌الله امین همچنان در قالب گروه‌های کوچک مشغول مقاومت بودند. آن‌ها برای حفظ جانشان می‌جنگیدند. سپس اعضای رهبری «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» در بیست‌وششم دسامبر ۱۹۷۹، با عجله و شتاب بسیار، تحت حفاظت شدید نیروهای ارتش سرخ شوروی، در پایگاه نظامی بگرام - که شوروی‌ها از آن به عنوان پایگاه اصلی عملیات‌های نظامی‌شان استفاده می‌کردند - تشکیل جلسه دادند و ببرک کارمل را به عنوان رهبر تازهٔ حزب انتخاب و معرفی کردند.

شوروی به تدریج بر تعداد نیروهایش در افغانستان افزود؛ به طوری که در ۱۹۸۱ تعداد این نیروها به حدود صد هزار نفر رسید. جنگ روز به روز شدت و گسترهٔ بیش‌تری یافت. مجاهدین افغان محموله‌های عظیم سلاح و پول را از ایالات متحد آمریکا دریافت می‌کردند. هدف اصلی آمریکایی‌ها این بود که حتی‌المقدور شوروی‌ها را درگیر جنگی پرهزینه و بی‌نتیجه بکنند و باید گفت آن‌ها کاملاً به این هدف رسیدند. شوروی‌ها با گذر زمان تاکتیک‌هایشان را تغییر دادند. آن‌ها در ابتدا درگیر عملیات نظامیِ تهاجمی در ابعاد عظیم در دردسرسازترین مناطق افغانستان، مثل ایالت هلمند در جنوب، در مناطق مرزی با پاکستان، شدند. تصور می‌شد که غالب تسلیحات مورد استفادهٔ مجاهدین از مرز پاکستان وارد کشور می‌شود و به همین دلیل، تحت کنترل گرفتن این مناطقْ مهم و ضروری تلقی می‌شد. اما این تاکتیک کار نکرد. به قول یک کارشناس نظامی شوروی «حدود ۹۰ درصد نبردهایی که در افغانستان درمی‌گرفت، به سود نیروهای شوروی

تمام می‌شد. اما مسئله این بود که صبح روز بعد در همان مناطق اوضاع به روال سابق برمی‌گشت؛ انگار نه انگار جنگی درگرفته و چریک‌ها پاکسازی شده بودند... . مجاهدین دوباره از راه می‌رسیدند و در دهکده‌هایی که طی نبرد توسط نیروهای شوروی پاکسازی شده بودند، سکنا می‌گزیدند. ما تصور می‌کردیم که طی نبرد آن‌ها را نابود کرده‌ایم، اما یکی دو روز بعد دوباره سروکله‌شان پیدا می‌شد. این روشِ ما عملاً بی‌فایده بود.»

شوروی‌ها روش‌های بی‌رحمانه‌تری را در پیش گرفتند و به حملات هوایی شدیدتر رو آوردند. آن‌ها شهرها و روستاها را بمباران و موشک‌باران می‌کردند و سپس کوماندوهایشان را برای «پاکسازی» به مناطق مذکور می‌فرستادند، اما باز پس از مدتی دوباره سروکلهٔ مجاهدین در همان مناطق پیدا می‌شد. مجاهدین برای مدت کوتاهی ناپدید یا پراکنده می‌شدند و سپس بازمی‌گشتند. با این حال، چنین ارزیابی می‌شود که طی دورهٔ اشغال افغانستان به دست شوروی حدود یک میلیون افغان کشته و حدود دو تا سه میلیون تن مجبور به ترک کشورشان شدند.

شوروی‌ها نمی‌توانستند هیچ راهی برای خروج از افغانستان پیدا کنند. نیروهای مسلح شوروی به قدری تحت فشار بودند که امکان نداشت بتوان آن‌ها را به هیچ مأموریت دیگری [در اروپای شرقی] اعزام کرد. میخائیل گورباچف که در آن زمان جوان‌ترین فرد در کادر رهبری شوروی بود و مسئولیت امور کشاورزی کشور را بر عهده داشت، از مدتی پیش در جمع‌های خصوصی از جنگ افغانستان به عنوان «زخم خون‌چکان ما» نام می‌برد.

هفت: قدرت بی‌قدرتان

پراگ، ژوئن ۱۹۸۲

لهستان از بسیاری جهات، یک کشور شبه‌آنارشیستیِ استثنایی بود. حتی رهبران شوروی هم اعتقاد داشتند لهستان «پاشنهٔ آشیل کمونیسم» است. اما از نگاه اغلب ناظران بیرونی، ورشو همان‌قدر یک پایتخت کمونیستی به نظر می‌رسید که بخارست یا برلین شرقی. چه در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ و چه در دههٔ ۱۹۵۰، یکی از اولین چیزهایی که یک ناظر بیرونی در شهرهای بلوک سوسیالیستی، از وارنا در کنارهٔ دریای سیاه تا ویلنیوس در نزدیکی بالتیک، متوجه آن می‌شد، فقدان بیلبوردهای تبلیغاتیِ کالاها و ویترین‌های فروشگاه‌ها بود. این به خاطر کمبود کالاها نبود، بلکه اساساً «هیچ» کالایی برای عرضه وجود نداشت. احتمالاً یک ناظر غربیِ خوکرده با بمباران تبلیغاتی کالاهای مصرفی فقدان این نوع آگهی‌های تبلیغاتی را در کشورهای بلوک سوسیالیستی نکته‌ای مثبت و مایهٔ آرامش خیال تلقی می‌کرد، اما قضیه برای مردم این کشورها کاملاً فرق داشت. مغازه‌های خالی از جنس، ظاهرِ یکسانی به شهرهای سوسیالیستی داده بود. اغلب این شهرها شب‌هنگام غرق در تاریکی وهمناکی می‌شدند. خیابان‌ها کم‌نور و تعداد ماشین‌های شخصی کم‌شمار بود. تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ مشکل لباس تا حدی حل شده بود و مردم مثل دهه‌های قبل ژنده‌پوش نبودند، اما تنوع لباس‌ها کم بود و آدم‌های اهل مُد نمی‌توانستند لباس‌های مورد علاقه‌شان را از فروشگاه‌های محلی تهیه کنند. اوج شیک بودن - و اوج آرزوی هر فردی - پوشیدن یک شلوار و کاپشن جین آمریکایی بود. ضرب‌المثلی که در سرتاسر اروپای شرقی/مرکزی فراوان شنیده می‌شد، این بود: «ما ادای کار کردن را درمی‌آوریم و آن‌ها هم ادای حقوق دادن به ما را درمی‌آورند.» این جوک نبود، بلکه توصیف تک‌جمله‌ایِ نسبتاً موثقی از نظام کمونیستی بود.

اروپای شرقی از حیث سیاسی دچار انجماد شده بود. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ غالب رژیم‌های اروپای شرقی تحت تسلط مردانی قرار داشتند که از عمر حکومتشان تقریباً دو دهه سپری شده بود. در زمانی که حکومت نظامی در لهستان اعلام شد، تودور ژیوکوف[۱۳۲] در

بلغارستان و یانوش کادار[۱۳۳] در مجارستان بیش از بیست سال بود که زمام قدرت را در کشورهایشان به دست گرفته بودند. نه آن‌ها هیچ قصدی برای کناره‌گیری از قدرت داشتند، نه اربابان روسشان هیچ قصدی برای برکنار کردنشان. این حکام کمونیست اعتقاد داشتند که آرامش و سکوت مردم کشورهایشان به معنای پذیرفته شدن آن‌ها از سوی مردم است - شاید مردم غمگین، ناشاد و ناراضی بودند، اما مهم این بود که آن‌ها آرام و مطیع بودند و دردسر چندانی برای حاکمانشان درست نمی‌کردند.

کلاً در سرتاسر امپراتوری شوروی اوضاع چنین بود. شورش‌هایی در گوشه و کنار امپراتوری درگرفته بود که با ورود تانک‌های شوروی به خیابان‌های برخی از دوست‌داشتنی‌ترین شهرهای اروپایی، به طرز غمباری خاتمه یافته بود. خاطرات مجاری‌ها و چک‌ها هنوز زنده بود: در ۱۹۵۶ بیش از دوهزاروپانصد نفر در جریان نبردی قهرمانانه اما محتوم به شکست، برای آزادی کشورشان، در بوداپست کشته شده بودند. چک‌ها به واسطهٔ شکست «بهار پراگ» هنوز احساس سرکوب‌شدگی می‌کردند. صدها مجاری که جرئت کرده و نظام را به چالش کشیده بودند اعدام، و بیش از پانزده‌هزار تن زندانی شده بودند. در چکسلواکی، دورهٔ پس از سرکوب «بهار پراگ» در قیاس با مجارستان خشونت کم‌تری داشت. رژیم چکسلواکی اسم این دوره را گذاشته بود «دورهٔ عادی‌سازی»، اما برخی از نویسندگان ناراضی مثل میلان شیمتسکا[۱۳۴] نام آن را «فرایند خشونت متمدنانه» گذاشته بودند. این فرایند موجب تحول در کشور و حزب حاکم شد. به عبارتی، حزب کاملاً از عناصر مشکوک و نامطمئن پاکسازی شد. تقریباً نیمی از اعضای حزب که حدود یک‌ونیم میلیون نفر می‌شدند، از حزب اخراج شدند. همهٔ استادان دانشگاه‌ها، روزنامه‌نگاران یا معلمان مجبور شدند پیمان‌نامهٔ وفاداری به رژیم - یا به عبارتی، حزب حاکم - را امضا کنند و اگر کسی از امضا امتناع می‌کرد، شغلش را از دست می‌داد. رادیوی دولتی چکسلواکی حدود هزاروپانصد تن از مجموع سه‌هزاروپانصد کارمندش را اخراج کرد. در پایتخت چکسلواکی طی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شمار زیادی دربان و نگهبان و مکانیک وجود داشت که تا قبل از سرکوب دورهٔ «بهار پراگ» فیلسوف و استاد دانشگاه و سردبیر روزنامه بودند.

مردم از این قضایا درس‌های لازم را گرفتند. آن‌ها راه‌هایی برای زندگی کردن با توتالیتاریسمِ کمونیستی طراحی کردند و به زندگی‌های خصوصی‌شان پناه بردند، زیرا امیدوار بودند حداقل در این مکان‌های خصوصی از شرِ تعقیب و مراقبت‌های اشتازی یا سکوریتات[۱۳۵] در امان باشند. کنستانتی گبرت[۱۳۶]، نویسنده و روزنامه‌نگار لهستانی، در این باره گفت: «من سنگر متحرکی بین خودم و سکوت، تسلیم، تحقیر و شرمساری ساخته‌ام که تانک‌ها نمی‌توانند از آن عبور کنند. تا مادامی که این سنگر برقرار باشد... در اطرافم محدودهٔ کوچکی از آزادی وجود دارد.»(۱)

پارتیِ لذت‌بخشی شده بود - حداقل تا اول شب که سه مهمان ناخوانده از راه رسیدند و اعضای باند موسیقی را دستگیر کردند. آن روز پانزدهم مارس ۱۹۷۶ بود. اعضای باند موسیقی کارِ چیدن صحنه را در آپارتمانی در مرکز شهر پراگ تازه به پایان رسانده بودند. مهمان‌ها نوشیدنی الکلی خورده بودند و سرشان حسابی گرم شده بود و اعضای گروه مشغول خوش‌وبش با آن‌ها بودند که ناگهان سه مأمور «استاتنی بزپکنوست»]سازمان اطلاعات و امنیت چکسلواکی[داخل شدند. آن‌ها آن شب همهٔ اعضای گروه موسیقی «آدم‌های پلاستیکی کائنات» را به همراه بیست تن از حامیان آن‌ها (مجموعاً نوزده نفر) به جرم «برهم زدن آرامش عمومی» بازداشت کردند. «آدم‌های پلاستیکی کائنات» معروف‌ترین گروه موسیقی پاپ در چکسلواکی بود. آن‌ها و حامیانشان روز بعد متهم به «الکلیسم، اعتیاد به مواد مخدر و رفتارهای جامعه‌ستیزانه» شدند. پس از صدور حکم دادگاه، چهار عضو گروه به زندان محکوم شدند؛ از یک سال تا سه سال و نیم. سنگین‌ترین حکم شامل حال میلان هاوسا[۱۳۷]، بنیان‌گذار بیست‌وهفت‌سالهٔ گروه شد که در ضمن ترانه‌سرا و جازیست گروه نیز بود. (۲)

«آدم‌های پلاستیکی» از حیث موسیقایی باند چندان مهمی به شمار نمی‌رفت. اعضای باند ستایشگر بُت‌هایی مثل فرانک زاپا[۱۳۸]، کاپیتان بیف هارت[۱۳۹] یا ولوت آندرگراند[۱۴۰] بودند، اما در قیاس با این‌ها خلاقیت هنری چندانی نداشتند. علاوه بر این، همان‌طورکه هاوسا، چهرهٔ اصلی گروه، بعدها مکرراً گفت، آن‌ها

سیاسی هم نبودند: «ما نه سیاسی بودیم، نه هیچ پیام خاصی داشتیم، و به طور قطع و یقین، هیچ برنامه‌ای هم برای ساقط کردن کمونیسم نداشتیم. ما فقط عاشق راک‌اندرول بودیم و دلمان می‌خواست که مشهور شویم.»(۳) اما گوستاو هوساک[۱۴۱]، رهبر کمونیست چکسلواکی، طور دیگری به قضیه نگاه می‌کرد. هوساک که از ۱۹۶۹ توسط شوروی‌ها در چکسلواکی به قدرت رسیده بود، از آن تیپ آدم‌های عبوس و ترش‌رو بود که از مردم کشورش سکوت و همانندیِ مطیعانه می‌خواست. هوساک آدمی جدی و غیرمنطقی بود، زادهٔ شهر کوچکی در کنار رود دانوب، در نزدیکی شهر بزرگ براتیسلاوا. او در جوانی به دلیل فعالیت‌هایش علیه رژیم فاشیستیِ حاکم بر اسلوواکی، که طی دورهٔ جنگ جهانی دوم تحت اشغال آلمانی‌ها بود، به زندان افتاد. هوساک پس از پایان جنگ، عضو حزب کمونیست شد و به سرعت از سلسله‌مراتب حزبی بالا رفت، اما در دههٔ ۱۹۵۰، در دوره‌ای که پاکسازی‌های حزبی به روش استالینی در همهٔ احزاب کمونیست جهان معمول بود، متهم شد که به «ناسیونالیسم بورژوایی» تمایل دارد. او به همین اتهام شش سال را در اردوگاه کار اجباری گذراند. با این حال، هوساک دوباره به حزب بازگشت و پس از سرکوب «بهار پراگ» به دست روس‌ها دبیرکل حزب شد. اما تجربهٔ زندان و اردوگاه هوساک را به انسانی هراسان تبدیل کرده بود، به طوری که حالا]در ۱۹۷۶[، در شصت‌وسه‌سالگی، از هر چیزی که گمان می‌کرد غیرمتعارف و غیرکلیشه‌ای است، احساس تهدید می‌کرد. او اخیراً یان کالینا[۱۴۲] نویسندهٔ اهل براتیسلاوا را به خاطر ویراستاری و چاپ کتابی به اسم هزارویک جوک تحت تعقیب قضایی قرار داده بود. این کتاب شامل مجموعه‌ای از شوخی‌های عمدتاً ضدکمونیستی بود که رژیم اعتقاد داشت به شدت مخرب است. مأموران پلیس مخفی در خانهٔ کالینا در براتیسلاوا میکروفون‌های مخفی کار گذاشته بودند تا بفهمند این جوک‌ها را چه کسانی در اختیار کالینا گذاشته‌اند. کالینا سرانجام محاکمه، و به دو سال زندان محکوم شد.(۴)

رژیم کمونیستی چکسلواکی موسیقی پاپ را به منزلهٔ خطری علیه خودش تصور می‌کرد. گروه موسیقی «آدم‌پلاستیکی‌های کائنات» در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تأسیس شده و ابتدا اجازه یافته بود به صورت قانونی

برنامه اجرا کند. اما این گروه به همراه تعدادی دیگر از گروه‌های موسیقی پاپ در ۱۹۷۳ از اجراهای عمومی منع شدند. اعضای گروه راهی برای ادامهٔ فعالیت در چارچوب قانون پیدا کردند و آن اجرای برنامه در «تجمعات خصوصی» مثل جشن‌های عروسی و تولد بود. به این ترتیب، محل فعالیت آن‌ها از سالن‌های موسیقی به خانه‌های مردم یا - اگر سوراخ‌های قانون اجازه می‌داد - باغ‌ها منتقل شد. گروه موفق شد به سرعت تعدادی طرفدار سینه‌چاک پیدا کند. جوانان تصور می‌کردند که اگر رهبر مملکت و کل رژیمِ تحت رهبری‌اش با تمام قوا علیه گروه «آدم پلاستیکی‌ها» هستند، پس این گروه باید کارش درست باشد. یکی از بزرگ‌ترین ستایشگران گروه مردی بود که به تازگی شروع کرده بود به تأثیرگذاری بر جامعه: واتسلاو هاول نمایشنامه‌نویس، مقاله‌نویس و فیلسوفی بود که آثارش، علاوه بر داخل کشور، در غرب نیز خوانده می‌شد.

آدم‌پلاستیکی‌ها یک‌جورهایی مثل گروه‌های موسیقیِ کانتر- کالچرِ[۱۴۳] آمریکایی یا اروپای غربیِ همعصرشان لباس می‌پوشیدند. آن‌ها کاپشن‌های چرمی، شلوارهای جین و تی‌شرت‌های رنگارنگ به تن می‌کردند، اجازه می‌دادند که موهایشان حسابی بلند شود و مقدار زیادی تسبیح و مهره از گل‌وگردن خود آویزان می‌کردند. مأموران پلیس و سازمان اطلاعات و امنیت چکسلواکی البته خبر داشتند که آدم‌پلاستیکی‌ها برنامه اجرا می‌کنند، اما برای چند سالی اجازه دادند که به کارشان ادامه دهند، چون نمی‌خواستند با دستگیری آن‌ها، موجب تحریک جوان‌ها و دامن زدن به تعارض‌های بین‌نسلی شوند. آدم‌پلاستیکی‌ها نه بورژوا بودند نه کاپیتالیست. آن‌ها بیش‌تر مُشتی آدمِ سودایی و هذیانی بودند، اما محبوبیتشان مایهٔ عصبانیت مستمرِ نئواستالینیست‌های حاکم بود. اولیگارش‌های کمونیست در بالاترین سطوح در «قلعهٔ پراگ»[۱۴۴] تشکیل جلسه دادند و به مأموران امنیتی دستور دادند این «آدم‌های تن‌لش» را دستگیر کنند: «موسیقی آن‌ها هیچ ارتباطی با هنر ندارد و آن‌ها جداً ارزش‌های اخلاقی جامعه را تهدید می‌کنند؛ اشعار ترانه‌هایشان به شدت مبتذل است و مُهر و نشان جامعه‌ستیزانه و سوسیالیست‌ستیزانه دارد و اغلب اشعارشان ستایشگر پوچ‌گرایی،

انحطاط و روحانی‌گرایی است.»(۵) در اکتبر ۱۹۷۶ یک دادگاه نمایشی برای محاکمهٔ اعضای گروه موسیقی آدم‌پلاستیکی‌ها برگزار شد. هاول که عاشق حرارت و سرزندگیِ موسیقی راک بود، به هر ترتیبی که بود، خودش را به صحن دادگاه رساند تا از جایگاه تماشاگران شاهد این «اجرای نمایشی» باشد. او سپس مقالهٔ درخشانی نوشت با عنوان «محاکمه» که خیلی‌ها را به یادِ عنوانِ اثر معروفی از فرانتس کافکا[۱۴۵] انداخت. مقاله به صورت غیرمجاز چاپ و منتشر شد و کمی بعد، قاچاقی به غرب راه یافت تا آبروی رژیم حسابی ریخته شود. هاول در بخشی از مقاله‌اش نوشته بود: «آدم‌پلاستیکی‌ها، به سادگی، جوانانی بودند که می‌خواستند به شیوهٔ خاص خودشان زندگی کنند. آن‌ها مایل بودند موسیقی مورد علاقه‌شان را بسازند. آن‌ها دوست داشتند ترانه‌ای را بخوانند که مایل به خواندنش بودند. این جوانان هنرمند تمایل باطنیِ زندگی به روش آزادانهٔ خویش، به شیوه‌ای موثق و متعالی را نمایندگی می‌کردند.»(۶)

هاول و شمار دیگری از نویسندگان، هنرمندان، دانشگاهیان و موزیسین‌ها، دو ماه پس از محاکمهٔ اعضای گروه آدم‌پلاستیکی‌ها، تشکیلاتی را تأسیس کردند که هدفش کارزار برای آزادی اعضای این گروه و کلاً جلب توجه عموم به نقض حقوق بشر در پشت «پردهٔ آهنین» بود. این تشکیلات «یک انجمن باز و فراگیر بود که بر کار خبررسانی تمرکز داشت... آن‌چه این آدم‌ها را دور هم گرد آورده بود، ارادهٔ فردی و جمعی آن‌ها برای مبارزه در راه حقوق بشر در چکسلواکی و سراسر جهان بود.» نسخه‌هایی از سند مذکور که بعداً به «منشور ۷۷» معروف شد، به تلویزیون آلمان غربی و رادیو دویچه‌وله فرستاده شد، اما آن‌ها پوشش خبری کمی به آن دادند. در ابتدا ۲۴۳ نفر «منشور ۷۷» را امضا کرده بودند.(۷)

کاتالیزور دیگری هم در پشت شکل‌گیری «منشور ۷۷»، که به همراه «کمیتهٔ دفاع از کارگرانِ» [KOR] لهستان بدل به معروف‌ترین گروه‌های طرفدار حقوق بشر در اروپای شرقی شده بودند، وجود داشت. «توافقنامهٔ هلسینکی»[۱۴۶] پس از مذاکرات طولانی در اول اوت ۱۹۷۵ امضا شده بود. این توافقنامه سلاح قدرتمندی در اختیار فعالان حقوق بشر در نبردشان علیه رژیم‌های کمونیستی گذاشت. بستهٔ

«حقوق» در توافقنامه چنان تأثیرات عظیم، گسترده و شدیدی به جا گذاشت که هیچ‌کدام از دیپلمات‌هایی که روی مُفاد آن کار کرده بودند، حتی نمی‌توانستند تصورش را بکنند. «توافقنامهٔ هلسینکی» به مرور زمان همهٔ اعتماد به نفس، قدرت و ارادهٔ کمونیست‌ها برای بقا را تضعیف کرد.

اتحاد شوروی و کشورهای اقماری‌اش در ابتدا توافقنامهٔ هلسینکی را یک دستاورد عظیم دیپلماتیک برای خودشان تصور، و آن را ستایش می‌کردند. توافقنامه فتوحات ارضی شوروی طی جنگ جهانی دوم را به رسمیت شناخته و آن را غیرقابل نقض اعلام کرده بود. چنین به نظر می‌رسید که غربی‌ها با امضای توافقنامهٔ هلسینکی مشروعیتی را به رژیم‌های کمونیستی اروپایی بخشیده بودند که آن‌ها تا پیش از این فاقد آن بودند. در این میان، کمونیست‌های آلمان شرقی بیش از همه شاد و خشنود به نظر می‌رسیدند. تا قبل از امضای توافقنامهٔ هلسینکی، هیچ کشوری در خارج از حیطهٔ بلوک سوسیالیستی «جمهوری دموکراتیک آلمان»]آلمان شرقی[را به عنوان یک کشور به رسمیت نشناخته بود. حالا مقامات آلمان شرقی می‌توانستند با هر کشوری که دلشان می‌خواست، رابطهٔ دیپلماتیک برقرار کنند. اما بهای این «دستاورد» را شوروی‌ها پرداختند. آن‌ها مجبور شدند تعهد خود را نسبت به رعایت طیفی از حقوق انسانی (حق آزادی اجتماعات و حق آزادی بیان) و ارزش‌های دموکراتیکِ تصریح‌شده در «منشور سازمان ملل متحد» اعلام کنند. در دیباچهٔ توافقنامهٔ هلسینکی ذکر شده بود: «همهٔ امضاکنندگان بر این باورند که به حقوق مدنی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و دیگر حقوق و آزادی‌های فردی که همهٔ آن‌ها برآمده از شأن و منزلت ذاتی فردِ انسانی است، باید احترام گذاشت.»(۸) شوروی‌ها گمان می‌کردند که اگر غربی‌ها فتوحات ارضی شوروی در پایان جنگ جهانی دوم را به رسمیت بشناسند و بر این مرزبندی‌های تازه صحه بگذارند، این به معنای آن خواهد بود که در آینده هیچ نیرویی درصدد تغییر رژیم‌های سیاسی در کشورهای سوسیالیستی برنخواهد آمد. آن‌ها معتقد بودند که توافقنامهٔ هلسینکی باعث دائمی شدن حکومت‌های کمونیستی در کشورهای اقماری‌شان خواهد شد و نقطهٔ پایانی بر هر نوع قیام براندازانه

از نوع «بهار پراگ» خواهد گذاشت. آن‌ها بدجوری دچار اشتباه محاسبه شده بودند. آناتولی دابرینین، سفیر شوروی در ایالات متحد آمریکا، بعدها دربارهٔ توافقنامهٔ هلسینکی گفت:

این توافقنامه در حکم میخی بر تابوت کمونیسم بود... برژنف مشتاقانه منتظر بود تا در پی اعلام امضای توافقنامه، بر حُسن شهرتش اضافه شود. گمان می‌کرد مردم شوروی موقعی که باخبر شوند غربی‌ها مرزهای پساجنگیِ شوروی را به رسمیت شناخته‌اند - مرزهایی که آن‌ها برایش آن همه قربانی داده بودند - خوشحال خواهند شد. قرار بر این بود که در مورد تعهدات حقوق بشری شوروی در داخل چیز چندان زیادی گفته نشود و فقط به صورت خیلی مبهم اشاره‌ای به آن شود. برژنف گمان می‌کرد این بخش از توافقنامه مشکل چندان زیادی در داخل کشور ایجاد نخواهد کرد، اما اشتباه می‌کرد... در کرملین، برخی از رهبران قدیمی، موقعی که برای اولین بار لحن و زبانِ تعهداتِ حقوق بشریِ مندرج در توافقنامه را دیدند، مات و مبهوت شدند. آندروپوف، سوسلوف و دیگران معتقد بودند که پذیرش تعهدات بین‌المللی می‌تواند راه را برای مداخلهٔ خارجی‌ها در زندگی سیاسی ما باز کند... بسیاری از سفرای شوروی شک و تردیدهای خود را بیان کردند، زیرا احتمال می‌دادند که در آینده، به واسطهٔ امضای این بیانیه، منازعات بین‌المللیِ دشواری رخ دهد. گذر زمان درستی نظر آن‌ها را ثابت کرد. اما گرومیکو، وزیر امور خارجه، توانست بقیه را قانع کند. او گفت: «ما در خانهٔ خودمان صاحب اختیار خواهیم بود.» این حرف اذعان به این واقعیت بود که شوروی تصمیم گرفته از همان آغاز به مفاد توافقنامه عمل نکند... اما توافقنامهٔ هلسینکی به تدریج تبدیل به مانیفست مخالفان کمونیسم و جنبش‌های آزادی‌خواهانه شد - تحولی که مطلقاً فراسوی دایرهٔ تخیل کادر رهبری شوروی بود.(۹)

شوروی‌ها احساس کردند که به سختی می‌توانند به توافقنامهٔ هلسینکی نه بگویند. حقوق انسانی تصریح‌شده در توافقنامه، حداقل از حیث نظری، در قانون اساسی شوروی و کشورهای اقماری‌اش نیز با جمله‌بندی‌های بسیار زیبا و فصیح ذکر شده بود. آن‌ها همچنین نمی‌توانستند به آسانی تعهداتی را نادیده بگیرند که آشکارا قصد

نادیده گرفتنش را داشتند. توافقنامهٔ هلسینکی به غرب اجازه می‌داد که شوروی و متحدانش را در صورت نقض مفاد توافقنامه توبیخ کند. به این ترتیب، توافقنامهٔ هلسینکی به همهٔ فعالان آزادی‌های مدنی در سرتاسر امپراتوری شوروی یک مبنای حقوقی داد که بر اساس آن می‌توانستند به دولت‌های متبوعشان فشار بیاورند که بندهای حقوق بشرِ توافقنامه را اجرا کنند. گروه‌های «دیدبان هلسینکی» همچون قارچ، طی مدت کوتاهی در سرتاسر بلوک کمونیستی سر برآوردند. تنها استثنا رومانی بود که هیچ‌کس جرئت نکرد چنین گروهی را تشکیل دهد. پتر پیتهارت[۱۴۷]، مورخ چک، گفت تعهدات حقوق‌بشری در توافقنامهٔ هلسینکی اپوزیسیون را مسلح به استراتژی تازه‌ای کرد. گروه‌های «دیدبان هلسینکی» به جای این‌که حقوق تازه‌ای را درخواست کنند که فاقدش بودند، حالا می‌توانستند آزادی‌هایی را طلب کنند که پیشاپیش در قانون لحاظ شده بود اما رژیم عملاً آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت. توافقنامهٔ هلسینکی باعث شد اپوزیسیون منطقی‌تر و عقلانی‌تر از هر زمان دیگری به نظر برسد و احزاب کمونیست موضع تدافعی بگیرند. میکلوش هاراستی[۱۴۸]، فیلسوف و فعال حقوق‌بشری مجارستانی، نیز در این‌باره گفت: «هلسینکی چوب‌دستی‌ای به ما داد که ما توانستیم با آن رژیم را دائماً بزنیم. این توافقنامه امری حیاتی برای ما بود.»(۱۰)

حتی سیاستمداران بدبین غربی هم عاقبت قانع شدند که توافقنامهٔ هلسینکی کارآمد است. در ابتدا که مذاکرات برای امضای توافقنامه در جریان بود، هنری کیسینجر[۱۴۹]، وزیر امور خارجهٔ آمریکا، آن را مسخره می‌کرد. ویلیام هایلند[۱۵۰]، دستیار ارشد کیسینجر در امور اروپا، بعدها اذعان کرد که رئیسش نگاه آکنده از حقارتی به موضوع داشت: «کیسینجر به من گفت: 'من هیچ اهمیتی نمی‌دهم که آن‌ها]مذاکره‌کنندگان غربی[چه کار دارند می‌کنند... آن‌ها مفاد این توافقنامه را هر جوری هم که بنویسند، هیچ اهمیتی برایم ندارد... من باور نمی‌کنم که دارودسته‌ای از انقلابی‌ها که برای پنجاه سال به قدرت چسبیده‌اند، حالا بیایند و فریب آدم‌هایی را بخورند که در هلسینکی نشسته‌اند و دارند مذاکره می‌کنند.»(۱۱) کیسینجر بعدها تغییر عقیده داد و اذعان کرد: «توافقنامهٔ هلسینکی

یک اتفاق دوران‌ساز سیاسی و اخلاقی بود که در زوال تدریجی نظام شوروی سهم داشت... به ندرت یک فرآیند دیپلماتیک داشته‌ایم که بتواند چنین پرتویی بر محدوده‌های آینده‌نگری بشری بیفکند.»(۱۲)

واتسلاو هاول شباهت چندانی به یک رهبر کاریزماتیک نداشت. قد کوتاهی داشت، طرز راه رفتنش افتضاح بود و یک‌جورهایی شبیه یک استاد حواس‌پرت و خجالتی دانشگاه به نظر می‌رسید. مردی بود که نمی‌توانست آسیب‌پذیری‌ها و شک‌وتردیدهای درونی‌اش را پنهان کند. او با نوشتن دربارهٔ همین خصوصیاتش، با استفاده از زبان طنز و مطایبه و با پایبندی تمام‌عیار به حقیقت، توانست پول خوبی در عرصهٔ تئاتر به دست آورد. اما موقعی که وقتش رسید، هاول توانست با شجاعت، با قاطعیت و با سرعت هر چه تمام عمل کند. او از بسیاری جهات، یک روشنفکر سنتی اروپای مرکزی بود. شادترین اوقاتش زمانی بود که تا پاسی از شب، در نوشکده‌ای در پراگ گرمِ گفتگو با دوستان نویسنده‌اش دربارهٔ فلسفه، تئاتر و سیاست می‌شد. او بنا به اذعان خودش، بسیاری از اوقات زندگی‌اش را در نوشکدهٔ محبوبش در نزدیکی رودخانهٔ ولتاوا در «شهر قدیمی» پراگ سپری کرد. هاول بر حسب علایق شخصی‌اش، یک فیلسوف بود، اما عاشق تئاتر و بازیگری روی صحنه هم بود. شرایط و حوادث باعث شد که او به یک رهبر سیاسی، به یک مرد عمل، تبدیل شود، اما در عمل دریافت که قابلیت‌های سیاسی‌اش همان‌قدر بزرگ است که مهارت‌های نویسندگی‌اش.

هاول در پنجم اکتبر ۱۹۳۶ در خانواده‌ای مرفه متولد شد. ابتدای دوران کودکی‌اش توأم با رفاه و برخورداری از امتیازات انحصاری طبقهٔ مرفه بود. پدربزرگش از راهِ معاملات املاک ثروت قابل‌توجهی گرد آورده بود. او با استفاده از همین پول‌ها، مرکز خرید «لوکرنا» را در مرکز شهر پراگ ساخت که به دلیل سبک هنرهای تزیینیِ به‌کاررفته در آن مشهور است. این مرکز خرید در نوع خودش جزو اولین مراکز خرید در قارهٔ اروپا بود. پدر هاول یکی از رستوران‌داران مشهور پراگ بود. سال ۱۹۴۸ که کمونیست‌ها به قدرت رسیدند، همهٔ املاک خانوادگی هاول‌ها را مصادره کردند. از نظر رژیمِ تازه‌ای که به قدرت رسیده بود، هاول و آدم‌هایی مثل او دشمنان طبقاتی تلقی می‌شدند. چون او پسر یک بورژوا محسوب می‌شد،

اجازه پیدا نکرد بیش‌تر از کلاس نهم درس بخواند. در رژیم کمونیستی، فقط فرزندان کارگران یا اعضای وفادار حزب، از هر طبقه‌ای که بودند، اجازهٔ تحصیل در دانشگاه را داشتند. هاول در «تئاتر بالوستريد» پراگ مشغول به کار شد. شغلش کارگر صحنه بود و کار در تئاتر باعث شد که عشق سوزانی به این هنر پیدا کند. او در اوقات فراغتش شروع کرد به نوشتن. نمایشنامه‌هایش از نوع آثار ابزورد]پوچ‌گرا[بود و به دلیل سانسور، غالبشان نتوانستند در چکسلواکی روی صحنه بروند. اما بهترین نمایشنامه‌های هاول به صورت منظم در خارج روی صحنه می‌رفتند و همین باعث معروفیتش در غرب شد.(۱۳)

هاول قبل از این‌که به بیست‌سالگی برسد، به عنوان «اپوزیسیونِ» رژیم کمونیستی، نام و شهرتی برای خودش به هم زد. نقطهٔ شروع برای ابراز مخالفت‌هایش یکی از جلسات «اتحادیهٔ نویسندگان چک» بود. هاول برای چاپ نمایشنامه‌هایش مجبور شده بود عضو اتحادیه شود، زیرا هیچ نویسنده‌ای نمی‌توانست بدون عضویت در این سازمانِ مهم، اثری از خود را چاپ کند. او در جلسهٔ اتحادیهٔ نویسندگان، طی سخنانی از نویسندگانِ طرفدار رژیم انتقاد، و آن‌ها را متهم به «تزویر» کرد. او گفت نویسندگان قدیمی نه تنها حقیقت را نمی‌گویند - زیرا کار دشوار و خطرناکی است - بلکه حتی نمی‌خواهند حقیقت را بشنوند. «حقیقت» موضوعی بود که بیش از هر چیز دیگری هاول را درگیر خودش کرده بود. معروف‌ترین کارهایش مقالاتی با ماهیت فلسفی و استدلالی دربارهٔ زندگی کردنِ صادقانه بود. او اعتقاد داشت که انسانِ تحت سرکوب باید تا آن‌جا که می‌تواند زندگی کردنش توأم با حقیقت باشد و از دروغ و ریا اجتناب کند. معتقد بود: «حکومت در ذهن هر کسی یک پست دیدبانی دارد... در این سرزمین تاریخ واقعی متوقف شده و همهٔ تاریخ مبدل به شبه‌تاریخ شده است... و به عبارتی، حکومت زمانه را مصادره و دولتی کرده است. از همین رو، زمانه سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرده؛ همچون بسیاری چیزهای دولتی‌شدهٔ دیگر. زمانه شروع کرده به تحلیل رفتن.»(۱۴)

هاول پس از انتشار سند «منشور ۷۷» در ژانویهٔ ۱۹۷۷ سخنگوی اصلی «منشوری‌ها» شد. این گروه در آغاز کوچک بود و حداکثر یک عامل

آزارنده برای رژیم. اما طی ماه‌های بعد، هاول بارها دستگیر شد؛ هر بار برای بیست‌وچهار ساعت. یکی از دلایل دستگیری‌اش این بود که رهبر مملکت، گوستاو هوساک، را «رئیس‌جمهوری فراموشی»[۱۵۱] نامیده بود. رژیم در آوریل ۱۹۷۹ صبر و شکیبایی‌اش را از دست داد و تصمیم گرفت، با مجازات هاول، درس عبرتی به دیگران بدهد. مأموران سازمان اطلاعات و امنیت به خانه‌اش ریختند و او را با خود بردند. او به اتهام «توهین و افترا به کشور» به تحمل چهارونیم سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد. رژیم برای دشوارتر کردن دورهٔ محکومیت هاول، وی را به زندان مخصوص جنایتکاران عادی انداخت. کار سخت در زندان به سلامتی بدنی‌اش که پیش از زندان هم تعریفی نداشت، صدمهٔ زیادی زد. او بارها از درد سینه و مشکلات تنفسی‌اش شکایت می‌کرد. اما این‌جا چکسلواکی بود؛ سرزمین شوایک: سرگذشت سرباز پاکدل[۱۵۲] و کافکا. از همین رو، در پشت میله‌ها گهگاه موقعیت‌های کمیکی خلق می‌شد. هاول بعدها گفت نگهبانان زندان که حالِ گزارش نوشتن نداشتند، او را قانع کرده بودند که وظیفهٔ گزارش‌نویسی دربارهٔ زندانی واتسلاو هاول را خودش بر عهده بگیرد: «من مجبور بودم انبوهی گزارش محرمانه دربارهٔ خودم بنویسم. می‌خواستم به نگهبانان کمک کنم و البته در کنارش فرصتی هم بود برای گیج کردن مقامات حکومت.»(۱۵)

هاول پس از آزادی از زندان، تحت مراقبت دائم قرار گرفت و تحقیرها و توهین‌های بسیاری را تحمل کرد، اما با این حال، اجازه یافت از محل پول‌هایی که از خارج برای چاپ کتاب‌ها یا اجرای نمایشنامه‌هایش دریافت می‌کرد، زندگی نسبتاً مرفهی داشته باشد. برحسب ملاک‌های زندگی در چکسلواکی آن روز، او آدم ثروتمندی بود؛ کلبهٔ شکاری در منطقهٔ بوهمیا داشت که اوقات طولانی بسیاری را در آن‌جا صرف نوشتن در سکوت می‌کرد. فاصلهٔ کلبهٔ شکارش تا پراگ فقط دوونیم ساعت بود و همین به وی اجازه می‌داد هرگاه اراده کند به خانه‌اش در پراگ بازگردد. مأموران پلیس مخفی یک ویلای دوطبقه در نزدیکی کلبهٔ شکار هاول ساخته بودند تا بتوانند مسقیماً وی را زیر نظر داشته باشند. هاول در روزهای روشن می‌توانست از پشت پنجرهٔ کلبه‌اش مأمور پلیس مخفی را در اتاق طبقهٔ دوم ویلای روبرو

ببیند که با دوربین چشمی‌اش به او خیره شده. هاول به سادگی آن‌ها را نادیده می‌گرفت. به پراگ هم که می‌آمد همیشه دو مأمور پلیس مخفی، به صورت دائمی، در جلوی ساختمانی که وی در آن زندگی می‌کرد، کشیک می‌دادند و همهٔ رفت‌وآمدها به آپارتمانش را زیر نظر داشتند. او این مأموران را هم همیشه نادیده می‌گرفت و کار خودش را می‌کرد. هاول می‌دانست که در دستگاه تلفن و در داخل خانه‌اش میکروفون مخفی کار گذاشته‌اند و همهٔ مکالماتش توسط پلیس مخفی شنود می‌شود. او همهٔ این‌ها را، تا آن‌جا که ممکن بود، نادیده می‌گرفت و در عوض، می‌کوشید تا جایی که می‌تواند، به زندگی «عادی» خود ادامه دهد. او زیر چشمان مراقب پلیس مخفی، به هر کجا که می‌خواست برود، می‌رفت و با هر کسی که می‌خواست دیدار کند، دیدار می‌کرد و دربارهٔ هر چیزی که می‌خواست حرف بزند، حرف می‌زد. هاول ضمن حفظ صداقت و شرافتش، راهی برای بقا در زیر یک نظام سرکوبگرِ توتالیتر پیدا کرده بود. پیامش این بود: موقعی که شما طوری زندگی کنید که انگار آزادید، در این صورت می‌توانید آزاد بودن را یاد بگیرید؛ به رغم هر مانعی که رژیم توتالیتر در برابرتان ایجاد کند. این ایدهٔ هاول به ظاهر اخلاقی و شخصی است، اما او آن را فوق‌العاده سیاسی تلقی می‌کرد. او در مقالهٔ کلاسیکش، قدرت بی‌قدرتان، ایدهٔ خود را به بهترین شکل ممکن توضیح داد. او نوشت مسئله نه رودررویی با حاکمان است، نه حتی بحث با آن‌ها. مسئله حتی گفتن حقیقت هم نیست؛ گرچه در مقابل یک سیستم مبتنی بر دروغ، بیان حقیقت امر مهمی است. مسئلهٔ حیاتی عبارت است از «زیستن با حقیقت» - هر چیز دیگری جز این، یعنی سازش و کوتاه آمدن]در برابر رژیم[. «اگر ستون اصلی سیستم زیستن با دروغ است، پس جای تعجب نیست که تهدید بنیادین علیه چنین سیستمی، زیستن با حقیقت است... صرف عملِ تشکیل یک گروه سیاسی فرد را وامی‌دارد که شروع به بازیِ قدرت بکند، در حالی که به جای این کار، باید اولویت را به حقیقت بدهد... آن آدم‌هایی که نمی‌توانند هیچ استقلالی از حکومت داشته باشند، کسانی هستند که سیستم را تأیید می‌کنند، سیستم را تحقق می‌بخشند، سیستم را می‌سازند، و اصلاً خود

سیستمند.» درک این نظریه برای مخاطبان دشوار بود. قشر زحمتکش جامعه می‌توانست به راحتی نظریهٔ هاول را به سخره بگیرد. اگر آن‌ها کوچک‌ترین مشکلی با رژیم پیدا می‌کردند، ممکن بود خانهٔ سازمانی‌شان را از دست بدهند یا فرزندانشان از تحصیلات دانشگاهی محروم شوند. برای این دسته از افراد، تئوری «زیستن با حقیقتِ» هاول می‌توانست انتزاعی یا نوعی حساسیت اخلاقیِ صرف به نظر بیاید. هاول در ادامهٔ مقاله‌اش نوشت: «آن لحظه‌ای که فرد در مکانی رخنه می‌کند، آن لحظه‌ای که یکی فریاد برمی‌آورد 'امپراتور لخت است'، آن لحظه‌ای که یک فردِ تنها، قواعد بازی را بر هم می‌زند و از همین رو، ماهیتِ واقعیِ بازی را برملا می‌کند، ناگهان هر چیزی به نحو دیگری نمایان می‌شود و چنین به نظر می‌رسد که کل پوستهٔ بیرونی به طرز کنترل‌ناپذیری در آستانهٔ پاره شدن و متلاشی شدن قرار گرفته است.» این مقولات و مفاهیم برای آدم‌هایی مثل گوستاو هوساک و نوچه‌هایش کاملاً بیگانه بود. آن‌ها شاید به بیماری سوءظن مبتلا بودند، اما هر گاه با تهدیدی واقعی روبرو می‌شدند، به خوبی می‌توانستند آن را حس کنند: در جامعه‌ای توتالیتر، دور زدن رژیم به معنای درگیر کردن رژیم با چالشی بالقوه خطرناک است. هاول اذعان کرد که راهکار پیشنهادی‌اش، از حیث ظاهر، برای یک کارگرِ شاغل در کارخانهٔ تراکتورسازی «برنو» حرف چندان مهمی برای گفتن ندارد: «راهکار من شاید در دنیای امروز غیرعملی، و به کار بستنش در زندگی روزمره بسیار دشوار باشد، اما من هیچ گزینهٔ بهتری سراغ ندارم.»(۱۶)

هاول در انتقاد از کمونیسمِ به سبک شوروی از هر منتقد دیگری خلاق‌تر، فصیح‌تر و قدرتمندتر بود. او دیگران را هم تشویق می‌کرد که از کمونیسم روسی انتقاد کنند. به عبارتی، او الهام‌بخشِ بسیاری از منتقدان شوروی بود. اما هنوز تعداد این منتقدان در سراسر امپراتوری سوسیالیستی بسیار اندک بود. با این حال، اهمیت «وجود» روشنفکران ناراضی بسیار بیش‌تر از «شمار ناچیز»شان بود. برای مثال، کمونیسم همیشه ارزش بسیار زیادی برای نویسندگان قائل بوده است؛ چنان که استالین آن‌ها را به «مهندسان ذهن» تشبیه کرده بود. به همین خاطر، دیکتاتورهای کمونیست و

غیرکمونیست همواره حاضر بوده‌اند دست به هر کاری بزنند تا نویسندگان را بفریبند و از آن‌ها سوءاستفاده کنند. نویسنده‌ای که با رژیم همراه می‌شد، همچون یک تبلیغاتچی حزب عمل می‌کرد و از او انتظار می‌رفت برای سالگرد تولد دیکتاتور مدیحه‌سرایی کند و مقالات ستایش‌آمیز بنویسد. وی در ازای ارائهٔ چنین خدماتی، می‌توانست در رفاه و آسایش زندگی کند و از شهرت خود در رسانه‌های رژیم لذت ببرد. قشر روشنفکر از حیث تاریخی در اغلب کشورهای اروپای مرکزی و شرقی قشری مخصوص به خود بود که به شیوه‌ای درگیر امور سیاسی می‌شد که برای جهان آنگلوساکسون[۱۵۳] و مابقی قارهٔ اروپا ناشناخته و ناآشنا بود. به قول برونیسلاف گِرمِک[۱۵۴]، یکی از متنفذترین مشاوران اتحادیهٔ همبستگی در لهستان، «روشنفکر غربی متفاوت است... او 'طبیعی' است. اما این‌جا یک روشنفکر باید درگیر سیاست شود... زیرا ما داریم برای صِرفِ برخورداری از حقِ اندیشیدن مبارزه می‌کنیم.»(۱۷)

حالا برای رژیم‌های اقماری برخورد با ناراضیان بسیار سخت‌تر شده بود. قبلاً شرق اروپا از مابقی اروپا منقطع بود، اما حالا دیگر چنین نبود. نویسندگان، روزنامه‌نگاران و هنرمندان اروپای شرقی تماس‌های بیش‌تری، در قیاس با گذشته، با همتایان غربی‌شان داشتند. آن روزهایی که می‌شد به راحتیِ آب خوردن یک شاعر یا نقاش مسئله‌ساز را کشان‌کشان به زندان برد و اعدامش کرد یا به اردوگاه کار اجباری فرستادش تا در آن‌جا بپوسد، سپری شده بود. مأموران پلیس مخفی بلغارستان - با کمک فعالانهٔ کاگ‌ب - گئورگی مارکوف[۱۵۵]، نویسندهٔ تبعیدی بلغاری را در ایستگاه اتوبوسی در وسط شهر لندن ترور کردند. آن‌ها زهرِ کُشندهٔ رایسین را در نوک یک چتر جاسازی کرده و سپس به آرامی ساق پای مارکوف را با تیزی نوک چتر خراش داده و زهر را وارد بدنش کرده بودند. مارکوف چند روز بعد در بیمارستانی در لندن درگذشت و تا سال‌ها بعد هیچ‌کس نمی‌دانست عامل یا آمر قتلش چه کسی بوده است. دو خبرنگار رومانیایی تبعیدی نیز که برای «رادیو اروپای آزاد» کار می‌کردند، در آلمان توسط مأموران سکوریتات]سازمان اطلاعات و امنیت رومانی[کشته شدند. اما این قتل‌های خارج از کشور مواردی

PersianPDF.com

استثنایی به شمار می‌رفت؛ عملیات‌هایی بی‌ظرافت به آمریت رژیم‌هایی بی‌ظرافت‌تر. در هر جای دیگری، با ناراضیان رژیم با ظرافتی بیش‌تر - یا حداقل با بی‌رحمی کم‌تری - برخورد می‌شد. ولف بیرمان[۱۵۶]، خواننده و ترانه‌سرای آلمان شرقی، به دلیل ترانه‌های انتقادی‌اش، برای مدت‌های مدید موی دماغ رژیم آلمان شرقی شده بود. ترانه‌های پُرطنز و پُرطعنهٔ بیرمان ثابت کرد که قلدرهای حاکم بیش از هر چیز از مسخره شدن می‌ترسند. رژیم آلمان شرقی در نوامبر ۱۹۷۶ فرصتی گیرش آمد تا برای همیشه از شرِ این ترانه‌سرای مزاحم خلاص شود. بیرمان در این زمان، برای اجرای کنسرت، به آلمان غربی رفته بود. دولت آلمان شرقی، بلافاصله پس از پایان کنسرت بیرمان در شهر کلن، به سادگی اعلام کرد که تابعیت آلمان شرقی ولف بیرمان را لغو کرده و او از این پس تبعهٔ این کشور نیست و اجازهٔ بازگشت به جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[را ندارد.

تا ۱۹۶۸ اغلب مخالفان داخلی رژیم‌های کمونیستی در اروپای شرقی از درون احزاب کمونیست سر برمی‌آوردند. کمونیست‌ستیزان سرکوب، یا از ترس وادار به سکوت شده بودند. بنابراین متفکرانی که جرئت ابراز عقیده پیدا می‌کردند، نهایت دقت را داشتند که بگویند از منظر مارکسیستی رژیم را نقد می‌کنند و هدفشان صرفاً اصلاح نظام کمونیستی در راستای اندیشه‌های اصیل مارکس است. آن‌ها معتقد بودند مسیر به درستی انتخاب شده است، اما پاره‌ای حرکت‌های اشتباه رخ داده که باید اصلاح شود. پیشنهاد آن‌ها انجام اصلاحات لیبرال به منظور محقق کردن «سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی» بود. آلکساندر دوبچک، یکی از همین مصلحانِ سوسیالیست بود که رهبری جنبش آزادی‌خواهانهٔ مردم چکسلواکی، موسوم به «بهار پراگ»، را در بهار ۱۹۶۸ بر عهده داشت. میلان شیمتسکا، روشنفکر چپ، اعتقاد داشت: «ما در تلاش بودیم تا خطاهای موجود در نقشهٔ اصلیِ سوسیالیسم را بیابیم.» اما پس از تجاوز شوروی به چکسلواکی، معلوم شد که حزب قصد انجام هیچ عمل اصلاحی را ندارد و اجازه نمی‌دهد که اصول سفت‌وسخت اولیه‌اش به هیچ عنوان به چالش کشیده شود. به این ترتیب، بدبینی عمیقی (عمیق‌تر از آن‌چه در اروپای شرقی و مرکزی معمول بود) در بین روشنفکران ریشه دوانید. حتی

باورمندانِ راستین نیز بدبین شدند یا نومید. ارزش کار هاول و همفکرانش در برطرف کردن همین نومیدی بود. آن‌ها راهی را پیشنهاد کردند که به قول لودویک واتسولیکِ[۱۵۷] رمان‌نویس، «به مردم اجازه داد که به عنوان شهروندان کشوری که نمی‌خواهند آن را ترک کنند، اما نمی‌توانند با خشنودی در آن زندگی کنند، امکان بقا بیابند.»(۱۸)

با این حال، عده‌ای نمی‌توانستند بفهمند که راهکار پیشنهادی هاول، «زیستن در دایرهٔ حقیقت»، عمدتاً راهکاری استراتژیک است. میلان کوندرا[۱۵۸]، رمان‌نویس چک، معتقد بود: «مواجه شدن با یک رژیم بی‌رحم از طریق کارهای کوچکِ بی‌معنایی مثل توزیع شب‌نامه، نه فقط آرمان‌گرایانه، بلکه احمقانه است.» او که هیچ امیدی به رهایی از چنگ کمونیست‌ها نداشت، از کشورش گریخت و برای همیشه در پاریس رحل اقامت افکند. هاول با یک اظهارنظر خاص خودش، به مهاجرت کوندرا واکنش نشان داد. او گفت که خودش بارها وسوسه شده بود از کشورش برود، اما نهایتاً تصمیم گرفت بماند: «رفتن از کشور هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. چهارده میلیون نفر آدم که نمی‌توانند کشورشان]چکسلواکی[را رها کنند و بروند.»(۱۹)

آدام میخنیک، روشنفکر چک، معتقد است اغلب ناراضیان از کلمهٔ «ناراضی» خوششان نمی‌آمد: «ناراضی یعنی شورشی، یاغی، یک آدم نامعمول، در حالی که ما معتقد بودیم اکثریت ملت را نمایندگی می‌کنیم.» با این حال، رسانه‌های غربی روشنفکران شورشی را «ناراضیان» می‌خواندند. این‌ها روشنفکرانی بودند که در کشورهایشان باقی مانده بودند و زندگی برایشان سخت بود؛ هر چند در قیاس با گذشته آسان‌تر شده بود. گاسپار تاماس[۱۵۹]، فیلسوف مجاری، بعدها تجربهٔ زیستیِ روشنفکران ناراضی را این‌گونه وصف کرد:

نارضایی]از نظر رژیم کمونیستی[یک ناهنجاری به شمار می‌رفت. ناراضیان گونه‌ای از زندگی را تجربه می‌کردند که در آن رضایتِ خاطرها، موفقیت‌ها، شکست‌ها و سرخوردگی‌ها بسیار متفاوت با نحوهٔ درک همین احساسات توسط اکثریت توده‌های مردم بود. در حالی که اکثر دانشگاهیان یا دیگر همکارانمان دنبال ارتقای مقام، شهرتِ نویسندگی، سفر خارجی، خانهٔ دوم و شبیه این‌ها بودند، ما به این

افتخار می‌کردیم که نوشتهٔ افشاگرانه‌مان توانسته در قالب یک کتابچهٔ کوچک که به روش ابتداییِ استنسیل تکثیر شده، در سطح جامعه توزیع شود... موفقیت از نظر ما عبارت بود از توزیع دویست نسخه از کتابچه‌مان، قبل از این‌که پلیس مخفی از راه برسد... یک بار یک مأمور پلیس مخفی - که هرگز یادم نمی‌رود تی‌شرتی با لوگوی دانشگاه تگزاس پوشیده بود - از من پرسید: «به گمانم خودت را آدم باهوشی تصور می‌کنی، اما می‌شود برایم توضیح بدهی که چرا داری کاری می‌کنی که خلاف مصالح خودت است؟» قدرت‌های وقت در برخورد با پدیدهٔ نارضایتی گیج و مبهوت شده بودند و حتی از آن می‌ترسیدند. ناهمرنگی و خلاف هنجارهای پذیرفته‌شده عمل کردن، حتی در جوامعی که آزادتر و آسانگیرتر از جوامع اروپای شرقی‌اند، با جنون همپوشانی دارد. نارضایتی]در کشورهای کمونیستی اروپای شرقی[از منظر خیلی‌ها نوعی ناهنجاری به شمار می‌رفت و خب من نمی‌توانم انکار کنم که در بین ما برخی تیپ‌های عجیب‌وغریب هم وجود داشت... ناراضیان اساساً چیزهای عجیب‌وغریبی می‌گفتند. آن‌ها شروع کرده بودند به حرف زدن دربارهٔ «سپهرهای عمومی موازی» و «خُرده‌فرهنگ‌های دگراندیش» و چیزهایی از این قبیل. انگار آن‌ها از یک دنیای زیرزمینیِ مبهم حرف می‌زدند؛ دنیای اندیشه‌های نوین سیاسی، هنری و اخلاقی. ناراضیان ریش می‌گذاشتند، اهل پس‌انداز کردن پول برای خریدن ماشین‌های ساخت آلمان شرقی نبودند، به زبان‌های خارجی حرف می‌زدند و جزو اولین کسانی بودند که بچه‌هایشان را با کیسه‌های بغلی [آغوشیِ نوزاد] حمل‌ونقل می‌کردند. بسیاری از ناراضیانْ یهودی بودند. در ۱۹۶۸[۱۶۰] که بسیاری از مجاری‌ها و اهالی آلمان شرقی، از مشاهدهٔ تحقیر شدن رقیب دیرینشان چکسلواکی[۱۶۱]، چنان شاد شده بودند که تا سر حدِ فراموشی می‌نوشیدند، ناراضیانْ طرفِ خارجی‌ها]چکسلواکی[را گرفتند. به طور خلاصه، ناراضیان موی دماغ بودند.(۲۰)

اولیگارش‌های حاکم مسائل حادتر و ضروری‌تری در قیاس با تهدیدات ناشی از چند تا موزیسین موبلندِ راک یا چند نمایشنامه‌نویس داشتند. رژیم‌هایشان در آستانهٔ ورشکستگی بود و آن‌ها اعتقاد داشتند که فقط کاپیتالیست‌ها قادر به نجات دادن آن‌هایند.

رهبرانی مثل گوستاو هوساک با ملت‌هایشان قرارداد اجتماعی بسته بودند. «اگر شما از حیث ظاهر همساز و هماهنگ باشید و دردسر درست نکنید، ما]حزب کمونیست[تضمین خواهیم کرد که غذای شما به اندازهٔ کافی تأمین خواهد شد و استانداردهای زندگی و خدمات اجتماعیِ گوناگون به صورت مستمر و منطقی ارتقا خواهد یافت. فقط قضیهٔ آزادی یا دیگر مفاهیم 'دموکراتیک بورژوایی' را فراموش کنید. در این صورت، فواید مادی کافی برای ارضای شما وجود خواهد داشت.» در این زمان، به قول جوزف اشکوورتسکی[۱۶۲]، رمان‌نویس تبعیدی چک، «قصابی‌ها تبدیل شده بودند به محل‌های سنجش میزان رضایت مردم اروپای شرقی از رژیم‌هایشان.» قرارداد اجتماعیِ مورد اشاره برای مدتی کار کرد، اما از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ روند فروپاشی‌اش سرعت گرفت. رژیم‌های کمونیست نمی‌توانستند، بدون دریافت وام‌های سنگین از غرب، به وعده‌هایی که به مردم خودشان داده بودند عمل، و خوردوخوراک آن‌ها را به اندازهٔ کافی تأمین کنند.

به مرور زمان، ایرادات ساختاری در سیستم شروع کرد به ظاهر شدن و حادتر شدن. سیستم باید تغییر می‌کرد، اما توان این کار را نداشت؛ هم به دلایل ایدئولوژیک و هم به دلایل سیاسی. حزب کمونیست اقتدار خود را از این باور قطعی اخذ کرده بود که حزب خطاناپذیر است و جریان تاریخ همواره همسو با حزب است. وضعیت، زمانی بدتر شد که حوادث و رویدادها مسیری را دنبال کردند که خلاف سناریوی خیال‌پردازان سوسیالیست بود.

حاکمان کمونیست اصلاحات اقتصادی را خطرناک تلقی می‌کردند. سیستم می‌توانست عاجز و زمینگیر باشد، اما آن‌ها گمان می‌کردند حتی چنین سیستمی هم می‌تواند قدرت حکمرانی‌اش را حفظ کند. آن‌ها به درستی تشخیص داده بودند که بقا و دوام اقتدارشان منوط به حفظ یک اقتصادِ برنامه‌ریزی‌شدهٔ متمرکز است که در آن تصمیم‌ها عمدتاً به خاطر مزیت‌های سیاسی‌شان گرفته می‌شود تا منطق اقتصادی‌شان. در درجهٔ نخست، سیستم اقتصادیِ برنامه‌ریزی‌شدهٔ متمرکز تضمینی بود بر این‌که همهٔ تصمیم‌های مهم توسط خود آن‌ها، کمونیست‌ها، اتخاذ می‌شود. تصمیم‌گیری‌های تمرکززدایی‌شده (برقراری نظام بازار آزاد) موجب تزلزل قدرت و زیر سؤال رفتن حق انحصاری حزب

برای اعمال قدرت می‌شد. اما سیستم اقتصادی متمرکز در تولید کالاهای مصرفی عملکرد خوبی نداشت. ماشینِ سواری نمونهٔ بسیار آشکار و عیانی برای مشاهده و درک تفاوت‌های نظام تولیدی شرق و غرب بود. ماشین‌ها نمادی از مصرف‌گرایی، ثروت، کارایی و بهره‌وری اقتصادی بودند. هر کسی می‌توانست تفاوت میان مرسدس بنز و ترابانت را ببیند. اولی را آلمان غربی می‌ساخت و دومی را آلمان شرقی. ترابانت به قدری ابتدایی و فاقد کیفیت بود که حتی خود شهروندان آلمان شرقی هم مسخره‌اش می‌کردند، تا چه برسد مابقی مردم دنیا. کشورهای کمونیستی در زمینهٔ تولید ماشین‌های سواری عملکرد ضعیفی داشتند. دلیلش هم نه فنی بود و نه حتی اقتصادی. دلیل اصلی مربوط می‌شد به شیوهٔ «فروش» این ماشین‌ها. مالکیت ماشین سواری در یک کشور کمونیستی بیش‌تر مربوط به جایگاهی می‌شد که فرد در سلسله‌مراتب حکومتی داشت تا میزان پول و ثروتش. دولت تعیین می‌کرد که چه کسانی می‌توانند صاحب ماشین شخصی باشند. ماشین مثل خانه، ویلا و مسافرت به نقاط تفریحی جزو مقولات لوکس بود و مشمول سهمیه‌بندی. برای مثال، در چکسلواکی حق خریدن ماشینِ شخصی از کسانی که در پی تجاوز نظامی شوروی در ۱۹۶۸ از حزب اخراج، و مشمول پاکسازی شده بودند، سلب شده بود. سالیان سال طول کشید تا مالکیت ماشین‌های شخصی به وضع «عادی» برگشت. اوضاع در همهٔ کشورهای بلوک سوسیالیستی این‌گونه بود: ماشین نخست برای نومن کلاتورا]قشر برگزیدهٔ حاکم[بود، دوم برای دوستان و آشنایان نومن کلاتورا، و سوم برای آن‌هایی که توان مالیِ خریدنش را داشتند.

تنها راه برای پر کردن قفسه‌های فروشگاه‌ها در کشورهای کمونیست اروپای شرقی دریافت وام‌های کلان از کشورهای غربی بود. به قول آدام میخنیک، روشنفکر لهستانی، دیدگاه تازه عبارت بود از «ساختن کمونیسم بر شالودهٔ دلارهای آمریکایی.» کمونیست‌ها و بانکداران غربی در یک «رقص مرگِ[۱۶۳]» عجیب‌وغریب به آغوش هم افتادند. از نظر رژیم‌های کمونیستی، سرمایهٔ غربی همچون وسیله‌ای بود برای حق‌السکوت دادن به افکار عمومی در داخل و به تأخیر انداختن اجرای تغییرات رادیکال بسیار ضروری. آن‌ها از اعتبارهای مالی

خارجی برای تأمین غذا و کالاهای مصرفی مردم استفاده می‌کردند، نه برای سرمایه‌گذاری‌های تازه در تکنولوژی یا متنوع‌سازی ساختارهای صنعتی‌شان. آن‌ها برای پایین نگه داشتن تصنعی قیمت محصولات غذایی و کالاهای مصرفی، یارانه‌های هنگفتی می‌دادند که تماماً از محل وام‌های گزاف دریافتی‌شان از بانکداران غربی تأمین می‌شد. در ابتدا، مقامات اروپای شرقی از این وضع راضی بودند. بانکداران غربی هم که مسیری قدیمی از «سیتیِ»[۱۶۴] لندن و وال‌استریت نیویورک به ورشو، برلین]شرقی[و بوداپست را دوباره باز کرده بودند، احساس رضایت می‌کردند. نیمی از وام‌های اعطایی از جانب بانک‌های خصوصی غربی تأمین می‌شد. دولت‌های غربی بازپرداخت این وام‌ها را ضمانت کرده بودند. آن‌ها بانکداران را تشویق می‌کردند که به کشورهای پشت پردهٔ آهنین وام بدهند. نیم دیگری از وام‌دهندگان هیچ ضامنی برای دریافت اقساط وام‌هایشان نداشتند، اما مقامات اروپای شرقی وام‌گیرندگانِ مسئول و خوش‌حسابی به شمار می‌رفتند. این بانکدارانِ غربیِ دارای حافظه‌های کوتاه‌مدت، رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی را بسیار باثبات و دارای نیروی کارِ خوب تعلیم‌یافته تصور می‌کردند. آن‌ها اساساً اعتقاد داشتند که شوروی «ضامن» اصلی کشورهای بلوک سوسیالیستی است و اجازهٔ هیچ قصوری در بازپرداخت وام‌های این کشورها را نمی‌دهد.(۲۱)

بانکداران غربی فقط به منافع خودشان فکر می‌کردند و در مواجهه با آن نظام‌های سیاسی‌ای که تأمین مالی‌شان را بر عهده داشتند، به طرز حیرت‌آوری ساده‌لوح بودند. واقع‌گراترین امید برای وصول طلب‌هایشان در بلندمدت این بود که کشورهای مذکور به دموکراسی رو بیاورند، اما احتمالاً این گزینه هرگز به ذهنشان خطور نکرد. در عوض، بسیاری از آن‌ها از استقرار حکومت نظامی در لهستان به عنوان حادثه‌ای بسیار خوب و عالی استقبال کردند. به گمان آن‌ها ژنرال]یاروزلسکی[نظم و ترتیب را در همه‌جا برقرار می‌کرد و کاری می‌کرد که قطارها سرِ موقع برسند. رئیس بخش بین‌الملل «سیتی بانک» انگلستان در مقاله‌ای در مجلهٔ کامنتاری در ۱۹۸۲ شرح داد: «چه کسی می‌داند که کدام نظام سیاسی کارآمد است؟ تنها آزمون برای کارآمدی نظام که ما به آن اهمیت می‌دهیم، این است:

آیا آن‌ها می‌توانند اقساط وام‌هایشان را بپردازند؟»(۲۲)
وام‌ها در پروسهٔ زمانی بلندمدت‌تر نتوانستند مرهمی بر مصیبت و فلاکتی باشند که کمونیسم به آن مبتلا شده بود. لهستان از هر کشور دیگری در بلوک سوسیالیستی مقروض‌تر بود. به قول یکی از اقتصاددانان لهستانی: «لهستان به دریافت وام معتاد بود؛ آن هم به خطرناک‌ترین نوع مواد اعتیادزا.» بدهی خارجی لهستان طی شش سالِ منتهی به اعلام حکومت نظامی پانزده برابر شد و به ۶۶ میلیارد دلار رسید، اما این باعث نشد که بقیهٔ کشورهای بلوک سوسیالیستی درس عبرت بگیرند و از دریافت وام از بانکداران غربی منصرف شوند. عملاً همهٔ آن‌ها شروع کردند به استفاده از کارت‌های اعتباری؛ آن هم به مخرب‌ترین شکل ممکن. دیری نگذشت که پرداخت سود وام‌ها منجر به بلعیده شدن بودجه‌های ملی کشورهای مقروض شد. در آلمان شرقی، تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰، حدود ۶۰ درصد درآمد ملی صرف بازپرداخت وام‌های خارجی می‌شد - این مبالغِ پرداختی به قدری زیاد بود که ادامهٔ آن ناممکن می‌نمود. نخست‌وزیر مجارستان بعدها شرح داد که وام‌های دریافتی چگونه مصرف می‌شد: «ما دوسوم مبالغ وام‌هایی را که دریافت می‌کردیم، صرف پرداخت سود وام‌های قبلی می‌کردیم. یک‌سوم باقیمانده هم صرف واردات کالاهای مصرفی می‌شد تا از شدت بحران اقتصادی‌ای که گریبان کشور را گرفته بود، کاسته شود.» اغلب کسانی که در حاکمیت این کشورها زمام امور اقتصادی را در دست داشتند، مثل کبک سرشان را توی برف کرده بودند. آن‌ها طبیعتاً هرگز به ملتشان نگفتند که کشورشان چه بدهی سنگین و کمرشکنی به همان کسانی دارد که رسانه‌های دولتی از صبح تا شب از آن‌ها به عنوان کفتارهای کاپیتالیسم نام می‌بردند.(۲۳)
شوروی‌ها نیز همان‌قدر گرفتار وضع مصیبت‌زدهٔ اقتصادی بودند که مابقی نقاط امپراتوری‌شان. حتی می‌توان گفت که وضع اقتصادی آن‌ها بسیار بدتر از برخی کشورهای اقماری‌شان بود. محافظت از مایملک ارضی‌شان داشت تبدیل به باری بس گران بر دوش‌هایشان می‌شد؛ هر چند مردان خسته و ازنفس‌افتادهٔ کرملین‌نشین حاضر به اذعان به این واقعیت نبودند. آن‌ها آمادگی این را نداشتند که بنشینند و دربارهٔ حفظ این امپراتوری، که همین چند دهه پیش آن

را مالِ خود کرده بودند، یک تجزیه و تحلیل مبتنی بر هزینه- فایده بکنند. عزم آن‌ها برای ابرقدرت باقی ماندن - بنا به دلایل ایدئولوژیکی و اعتباری - خلل‌ناپذیر بود. برایشان اهمیت نداشت که پرداخت هزینه‌های سنگینِ حفظ امپراتوری باعث شده که کشور خودشان، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به سوی فقر و افلاس سوق پیدا کند. شوروی‌ها مشغول تولید سلاح‌های بزرگ‌تر و سنگین‌تری در مقیاس‌های عظیم بودند. صنعت شوروی در دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰ همچنان مناسب تولید تسلیحات نظامی بود و آن‌چه را که مصرف‌کنندگان و شهروندان شوروی خواهانش بودند، تولید نمی‌کرد. در اواخر قرن بیستم مردم شوروی به کالاهایی نیاز مبرم داشتند که بخش صنعت کشور از تولید آن‌ها عاجز بود. عنصر «کاربری دوگانه» همچنان در برنامه‌ریزی بخش صنعت لحاظ می‌شد. هر کارخانه‌ای که تولیدات صنعتی از قبیل ماشین‌های سواری یا کالاهای الکتریکی تولید می‌کرد، ملزم بود که در صورت ضرورت، کاربری نظامی هم داشته باشد و مثلاً بتواند، در سریع‌ترین زمان ممکن، به یک کارخانۀ تولید تانک یا تسلیحات نظامی بدل شود. همین ویژگی باعث شد چرخ صنعت شوروی تا آخرین دمِ حیاتِ اتحاد شوروی نتواند به درستی بچرخد. در شوروی شمار عظیمی از انواع تسلیحات تولید می‌شد. هر سال صدها موشک بین‌قاره‌ای ساخته می‌شد. اسم این موشک‌ها را گذاشته بودند «شیاطین» که در رژیمی که گروهی خداناباور اداره‌اش می‌کنند، نام‌گذاری عجیبی است. خط تولید کارخانه‌های شوروی هر سال هزاران تانک تولید می‌کرد. روس‌ها مستمراً به خاطر ایدئولوژی - و عقدۀ حقارت - بر حجم زرادخانه‌شان می‌افزودند. آن‌ها در پی آن بودند که با افزودن کمّی بر حجم سلاح‌هایشان، عقب‌ماندگی تکنولوژیکی‌شان از غرب را جبران کنند. تئوری نظامی‌شان این بود که آن‌ها نه تنها از ایالات متحد آمریکا، بلکه از مجموع کشورهای عضو پیمان ناتو و نیز چین باید تسلیحات بیش‌تری تولید کنند. هدف این بود که تسلیحات اتمی شوروی بیش‌تر از مجموع تسلیحات اتمی بریتانیا، فرانسه، آمریکا و چین باشد. قوای نظامی شوروی می‌دانست که کیفیت سلاح‌هایش تقریباً به طور قطع و یقین نازل‌تر از سلاح‌های

آمریکایی است. بنابراین آن‌ها عزم خود را جزم کرده بودند تا این کاهش کیفیت را با افزایش کمیت جبران کنند. به قول ویکتور استارودابوف[۱۶۵]، از مدیران وزارت دفاع شوروی، «ما انبوهی از سلاح‌های کشتار جمعی می‌ساختیم، چون این سلاح‌ها از معدود چیزهایی بودند که ما می‌توانستیم خوب بسازیمشان.»(۲۴)

اما ارتش و صنعت که حامی این برنامه بودند، از هر گونه نظارت منطقی می‌گریختند. ویتالی کاتایف[۱۶۶]، مقام بلندپایه در وزارت دفاع شوروی، بعدها گفت: «ارتش شوروی همچون گاو نری بود در یک مغازهٔ چینی‌آلات‌فروشی. ارتش یک‌جورهایی در حکم غرب وحشیِ شوروی بود و مدام سلاح‌های حتی‌المقدور بیش‌تری را درخواست می‌کرد. تصمیم برای تولید یک سلاح جدید بیش‌تر بر اساس قدرتِ اسپانسرهایش و روابط آن‌ها با رهبری سیاسی کشور اتخاذ می‌شد تا بر اساس نیازهای نظامی کشور یا مزیت‌های فنی آن. قرار بر این بود که صنایع نظامی شوروی هر سال سه درصد افزایش تولید داشته باشد. این در برنامه درج شده بود و حتماً باید اجرا می‌شد. بنابراین حتی در زمانی که ارتش غرق در انواع تسلیحات بود، تولید آن‌ها نه تنها متوقف نشد، بلکه با شدت هر چه بیش‌تر ادامه یافت.»(۲۵)

بنا به گفتهٔ گئورگی آرباتوف[۱۶۷]، رئیس متنفذ «مؤسسهٔ مطالعات کانادایی و آمریکایی» در شوروی و مشاور ارشد بسیاری از سران کرملین، «اتحاد شوروی به شکل بی‌رویه‌ای انبوهی از انواع تسلیحات را تولید می‌کرد. این باعث کاهش اعتماد غربی‌ها به ما شده بود.... عملکردهای این‌چنینی ما آمریکایی‌ها را تشویق به تشدید مسابقهٔ تسلیحاتی کرد.» به دست آوردن آمار و ارقام صحیح کار بسیار دشواری است، اما بنا به برخی گزارش‌هایی که در آخرین ماه‌های حیات برژنف به وی ارائه شده بود، هزینهٔ نیروهای مسلح و تجهیز آن‌ها حداقل پانزده درصد بودجهٔ کشور، و هزینه‌های مرتبط با امور دفاعی احتمالاً دوونیم برابر رقم فوق بود. در یک ارزیابی معتبر، بخش دفاعی کشور حدود چهل درصد بودجهٔ اتحاد شوروی را می‌بلعید؛ نسبتی که خیلی بیش‌تر از دورهٔ آماده‌سازی شوروی برای ورود به جنگ جهانی دوم است. در زمانی که مابقی اقتصاد کشور در رکود به سر می‌بُرد، بخش دفاعی با تمام قوا مشغول مکیدن و

خالی کردن منابع مالی کشور بود. برخی از رهبران شوروی به این واقعیت وقوف داشتند، اما هیچ مدرک و نشانه‌ای وجود ندارد که آن‌ها در این باره کاری کرده یا حتی موضوع را مورد بحث قرار داده باشند. ظاهراً دربارهٔ موضوع‌هایی که تصور می‌شد برای آیندهٔ کشور بیش‌ترین اهمیت حیاتی را دارند، هیچ بحث و مناظره‌ای در کرملین صورت نمی‌گرفته. حتی برخی از بالاترین مقامات در ارتش خبر داشتند که بودجهٔ امور نظامی و دفاعی کشور بیش از حد متورم است. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ مارشال نیکالای اوگارکوف، رئیس ستاد کل ارتش شوروی، بحث‌هایی را دربارهٔ اتلاف بسیار زیاد منابع مالی در مجتمع‌های نظامی‌ـصنعتی، بازدهی بسیار کم این بخش، و وفورِ پروژه‌های غول‌آسایِ بی‌ارزش مطرح کرد. او گفت دنبال کردن ایالات متحد آمریکا در مسابقهٔ تسلیحاتی خودبه‌خود شوروی را به سمت «خودکشی» سوق خواهد داد. رهبران شوروی، به جای آغاز مباحث جدی دربارهٔ قوای نظامی شوروی در آینده و استراتژی ژئوپولوتیکی، مارشال را بدون رعایت هیچ نزاکت و تشریفاتی از کار برکنار کردند.(۲۶)

هشت: ایبل آرچر

واشینگتن دی‌سی، چهارشنبه دوم نوامبر ۱۹۸۳

فقط چند نفری خبر داشتند که جهان تا نابودی کامل اتمی چند روز بیش‌تر فاصله ندارد. «بحران موشکی کوبا»[۱۶۸] در بیست‌ویک سال قبل]۱۹۶۲[ماجرایی بود که در برابر انظار عمومی جهانیان اتفاق افتاد. این بحران به تدریج شکل گرفت، و آغاز و میانه و پایانی داشت که مردم وحشت‌زدهٔ دنیا از طریق تلویزیون‌هایشان به صورت زنده و مستقیم تماشاگرش بودند و موقعی که خاتمه یافت، توانستند نفسی از سرِ آسودگی بکشند. هر کسی که شاهد بحران موشکی کوبا بود، مطمئناً ترس و وحشت ناشی از آن را هرگز فراموش نکرد. اما ماجرای «ایبل آرچرِ ۸۳»[۱۶۹] کاملاً فرق داشت. تقریباً هیچ کسی، بجز تعدادی از نظامیان رده‌بالا و مأموران اطلاعاتی بلندمرتبه، خبر نداشت که چه اتفاقی دارد می‌افتد. در حالی که دنیا روال معمول خود را می‌گذراند، رهبران شوروی در کرملین متقاعد شده بودند که ایالات متحد آمریکا و کشورهای عضو پیمان نظامی آتلانتیک شمالی]ناتو[قصدِ یک حملهٔ اتمی غافلگیرانه به شوروی را دارند. آن‌ها که این حمله را قطعی و قریب‌الوقوع می‌دانستند به قوای نظامی شوروی دستور دادند که شمارش معکوس برای حملهٔ متقابل را آغاز کند. اسنادی که فقط در پی فروپاشی کمونیسم برملا شد، حکایت از این دارد که مجموعه‌ای از برداشت‌های ناصحیح و محاسبات نادرست موجب شده بود که جهان تا آستانهٔ «آرماگدون[۱۷۰]» پیش برود و آن‌چه جلوی بروز این فاجعه را در اواخر ۱۹۸۳ گرفت، عمدتاً از سرِ شانس و اقبال بود تا خرد و تعقل.

یوری آندروپوف یک سال پیش از این به آرزوی بزرگ زندگی‌اش دست یافته و در دهم نوامبر ۱۹۸۲، در پی درگذشت برژنف، دبیرکل حزب کمونیست و رهبر اتحاد شوروی شده بود. اما این مرد بدعُنق، متوحش و عمیقاً بدبین، از مدتی پیش، رو به مرگ بود. شخصیتش و همین‌طور باورهای سیاسی‌اش در دورهٔ «وحشت بزرگِ» استالینی شکل گرفته بود. او در زمان استالین، کارگزار خدمتگزار حزب بود و توانسته بود به سرعت در سلسله‌مراتب حزبی ترقی کند. به قول یکی از همکاران

قدیمی‌اش «آندروپوف به واسطهٔ دوران کاری طولانی‌اش تحت حکومت استالین، عمیقاً دچار آسیب‌های روحی و روانی شده بود؛ درست مثل غالب همنسلانش.» آندروپوف استاد «حرکت‌های زیگزاگی» در عرصهٔ دیوان‌سالاری شوروی بود و یک‌جورهایی شهرتی به عنوان یک دولتمرد «لیبرال» به دست آورده بود؛ هر چند به سختی می‌شد تشخیص داد که پایه و مبنای این شهرت چه بوده است. راست است که او طبع شعر داشت و چند تایی اشعار شبه‌تغزلی از وی باقی مانده است. او در ایام قدیم دوست داشت با زنان جذاب برقصد و آن‌ها هم دوست داشتند با او برقصند. آندروپوف خدم و حشمی در اطرافش داشت که عموماً از کادرهای جوان و خوش‌آتیهٔ حزبی بودند. برخی از این جوانان که آندروپوف نقش استاد و مرشدشان را بازی می‌کرد، دارای اندیشه‌های مترقی بودند. با این حال، او مرد زمانهٔ خودش بود؛ ایمان خلل‌ناپذیری به ایدئولوژیِ کمونیستی داشت و مطمئن بود که پیروزی نهایی از آنِ کمونیسم است. او معتقد بود که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، بنا به دلایل راهبردی، به منطقه‌ای «حائل» - که همان امپراتوری اروپایی‌اش بود - نیاز دارد و اصلاً دوست نداشت که در زمان دبیرکلی‌اش هیچ بخشی از این منطقه را از دست بدهد. آندروپوف بالشویکِ به شدت اصول‌گرایی بود که برای تقریباً دو دهه رئیس کاگ‌ب بود و با شور و شوقی مثال‌زدنی، همهٔ کارزارهای ضد روشنفکران ناراضی و ضدیهودیانِ[۱۷۱] طالب مهاجرت به اسرائیل را در دههٔ ۱۹۷۰ تقویت و هماهنگ می‌کرد. او خیلی تلاش کرده بود که آلکساندر سولژنیتسین[۱۷۲]، رمان‌نویس ناراضی شوروی را به جای تبعید به خارج، زندانی کند. آندروپوف بر محاکمات فرمایشی چهره‌هایی مثل یوری آرلوف[۱۷۳] و ناتان شارانسکی[۱۷۴] نظارت کرد و سهم بسزایی در آزار و اذیت آندری ساخاروف[۱۷۵]، فیزیکدان هسته‌ای و فعال حقوق بشر، و همسرش، یلینا بونر[۱۷۶] داشت. آندروپوف بر این عقیده پافشاری می‌کرد که «کمونیسم نیازمند گوش‌به‌زنگیِ[۱۷۷] مستمر است» و از همین رو، تندترین برخوردها را با مخالفان رژیم می‌کرد.(۱)

آندروپوف برای تقریباً دو دهه رئیس کاگ‌ب بود و اطلاعات کامل و دقیقی از وضع وخیم اقتصادی شوروی داشت. موقعی که او رهبر حزب و

کشور شد، پیشنهاد کرد که پاره‌ای اصلاحات اقتصادی صورت بگیرد، اما بی‌نتیجه بود. اکثر مردم اعتقاد داشتند که آندروپوف، مثل بقیهٔ پیرمردان کرملین‌نشین، نقش مهمی در بروز چیزی داشته که آن‌ها پیشاپیش اسم «سال‌های رکود» را روی آن گذاشته بودند. مهم‌ترین حرکتش به راه انداختن یک کارزار روابط عمومی بزرگ برای «اِعمال نظم و انضباط در محل کار» بود. او هیچ کاری برای برطرف کردن ایرادات اساسی نظام نکرد؛ ایراداتی مثل بار سنگین و طاقت‌فرسای ناشی از سیستم برنامه‌ریزی متمرکز و تسلط سیاست بر واقعیت‌های اقتصادی. او تصور می‌کرد تنها کارهای ضروری که باید بکند، پاکسازی نظام از فساد و تنبلی دوران برژنف، و اخراج تعدادی از دیوان‌سالاران فاسدتر است. به گمانش اگر در این مورد توفیق می‌یافت، کمونیسم به همان مسیر درستی بازمی‌گشت که تاریخ برایش مقدر ساخته بود.

حالا آن مرد نیرومند، قدبلند، خوش‌سیما و مطبوع که زمانی در مهمانی‌ها به زیبایی می‌رقصید و توجه زن‌ها را به خود جلب می‌کرد، به آدم کاملاً متفاوتی تبدیل شده بود. حالا پیرمرد بیمار و تکیده‌ای بود که به ندرت از اتاق بیمارستان کرملین که اختصاصاً برای وی طراحی شده بود، تکان می‌خورد. او در این اتاق روی یک یونیتِ دندان‌پزشکی با پُشت‌سریِ بلند می‌نشست و با زدن دکمه‌ها، می‌توانست تغییر وضعیت دهد و مثلاً گوشی تلفن را بردارد یا زیرِ نامه‌ای را پاراف کند. سه ماه پس از دبیرکل شدنش، کلیه‌هایش کاملاً از کار افتاد. باید هر هفته دو بار دیالیز می‌شد و هر بار دیالیز چنان خسته‌اش می‌کرد که دو روز پیاپی باید استراحت می‌کرد. هرگز در انظار عمومی دیده نشد. در مسکو شایعه شده بود که آندروپوف مُرده. کرملین این واقعیت را از مردم پنهان نگه داشته بود که نبرد سهمگینی در بین رهبران حزب کمونیست شوروی بر سرِ جانشینی وی در جریان است. آندروپوف زنده بود یا درست‌تر بگوییم، فقط نفس می‌کشید و نظراتش را از راه صدور بیانیه‌هایی با امضای «رهبری اتحاد شوروی» - که خبرگزاری رسمی «تاس[۱۷۸]» منتشرشان می‌کرد - یا از راه مصاحبه‌هایی با روزنامهٔ اصلی حزب]پراودا[به اطلاع عموم می‌رساند.(۲)

آندروپوف قبل از این‌که بر صندلی قدرت تکیه بزند، متقاعد شده بود که آمریکا قصد یک حملهٔ اتمی ناگهانی یا به اصطلاح پیش‌دستانه را به اتحاد شوروی دارد. انتخاب یک رئیس‌جمهور محافظه‌کارِ به ظاهر انعطاف‌ناپذیر]رونالد ریگان[در آمریکا بخشی از استدلال آندروپوف برای رسیدن به این نتیجه‌گیری بود. اما دلایل دیگری هم وجود داشت. آندروپوف به عنوان رئیس کاگ‌ب، اطلاعات محرمانه‌ای دربارهٔ مانورهای نظامی آمریکایی‌ها در سرتاسر کرهٔ خاکی دریافت می‌کرد. او با کنار هم چیدن همهٔ سرنخ‌ها و نشانه‌ها، به غلط قانع شده بود که آمریکایی‌ها دارند خودشان را برای حملهٔ اتمی پیش‌دستانه به شوروی آماده می‌کنند. فاکت‌های دیگری وجود داشت که خلاف این را ثابت می‌کرد، اما هیچ‌کدام از این‌ها وی را از عقیده‌اش منصرف نکرد. او معتقد بود رونالد ریگان یعنی پروپاگاندای ضدکمونیستی، و در نتیجه سوءظن مستمری به او داشت. ریگان کمی بعد از مراسم سوگند ریاست‌جمهوری‌اش در ژانویهٔ ۱۹۸۱، نامه‌ای به برژنف نوشت و پیشنهاد کرد دیداری با یکدیگر برای بحث دربارهٔ سلاح‌های اتمی داشته باشند. آندروپوف به هر ترتیبی که بود، برژنف را قانع کرد که شرکت در چنین جلسه‌ای اتلاف وقت خواهد بود. آندروپوف گفت پیشنهاد ریگان یک «ژست قلابی» است، و هیچ‌گاه این نظر خود را عوض نکرد.(۳)

آندروپوف]رئیس کاگ‌ب[در مهٔ ۱۹۸۱ از برژنف دعوت کرد که در جلسه‌ای پشت درهای بسته با حضور مقامات ارشد کاگ‌ب و ارتش شرکت کند. در همین جلسه بود که آندروپوف با بیان نظراتش در خصوص حملهٔ اتمیِ قریب‌الوقوع و پیش‌دستانهٔ آمریکا به اتحاد شوروی، حضار را حسابی غافلگیر کرد. او به افسران تحت امرش در کاگ‌ب دستور داد که با همکاری ارتش شوروی، عملیاتی را برای جمع‌آوری اطلاعات]دربارهٔ تهدید آمریکا[آغاز کنند. این بزرگ‌ترین عملیات جاسوسی شوروی‌ها در زمان صلح بود؛ عملیاتی با اسم رمز روسی «راکنتو یادرنوئه ناپادنی» یا RYAN در ترجمهٔ انگلیسی]و در ترجمهٔ فارسی، «رایان»[. آندروپوف به مأموران اطلاعاتی شوروی در خارج دستورات روشن و مشخصی در این خصوص داد: «این وظیفهٔ عملیاتیِ مستمر عبارت است از پرده برداشتن از آماده‌سازی‌های ناتو برای حملهٔ موشکی

اتمی به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.» عملیات «رایان» موجب دور و تسلسل باطل شد. به جاسوسان شوروی گفته شده بود که دنبال اطلاعات هشداردهنده بگردند. کرملین مستمراً در جریانِ یافته‌های جدید قرار می‌گرفت و طبیعتاً خواهان دریافت اطلاعات بیش‌تری بود.(۴) بسیاری از افسران کاگ‌ب و ادارهٔ ضداطلاعات ارتش شوروی گمان می‌کردند که آندروپوف دربارهٔ خطر حملهٔ اتمی آمریکا دارد غلو می‌کند. جاسوسان مجرب شوروی که در این حیطه کار می‌کردند، هیچ مدرکی را که نشانهٔ حملهٔ آمریکایی‌ها باشد، مشاهده نکردند.

اما معدودی از این جاسوسانِ باتجربه جرئت کردند و رئیس کاگ‌ب را به چالش کشیدند. یکی از آن‌ها دونالد مک‌لین[۱۷۹]، جاسوس سابق بریتانیایی و از اعضای حلقهٔ جاسوسیِ «فیلبی[۱۸۰]» بود که در دههٔ ۱۹۵۰، به شیوه‌ای دراماتیک، به شوروی فرار کرده و سپس به عنوان تحلیلگر سیاست‌های خارجی و اطلاعاتی به خدمت کاگ‌ب درآمده بود. مک‌لین در یادداشتی که بعداً با مُهرِ فوق‌محرمانه طبقه‌بندی شد، خطاب به مقامات مافوقش در کاگ‌ب نوشت:

مقامات نظامی، با توجه به منافع حرفه‌ای‌شان، طبیعتاً به دنبال به حداکثر رساندن قدرت قوای مسلح کشورند. نقطه‌نظرات این مقامات، به ویژه طی پنج سال اخیر، در پاره‌ای فرازهای حساس، به لطف برخورداری از حمایت رهبری ارشد نظام، بر نقطه‌نظرات منطقی کسانی که خواهان ارزیابی نفوذ کلی سیاست‌های نظامی بر منافع بین‌المللی کشور بوده‌اند، غلبه داشته است.... تا زمانی که اتحاد شوروی هیچ تغییری در سیاست‌هایش نداده است، نتیجهٔ حاصله عبارت خواهد بود از افزایش سطح مواجههٔ اتمی در اروپا، بدون کسب هیچ امتیاز جبرانی برای شوروی - در واقع تا حدی برعکسش رخ خواهد داد]شوروی مجبور به دادن امتیاز خواهد شد[.(۵)

آندروپوف به حرف‌ها و نظرات این‌چنینی گوش نمی‌داد. موقعی که او دبیرکل حزب و رهبر کشور شد، به عملیات «رایان» اولویت بیش‌تری داد و با جدیت هر چه تمام پیگیر آن شد. دستورالعمل‌های تکمیلی به جاسوسان فعال در کشورهای عضو پیمان ناتو ابلاغ شد: «مکان‌هایی را که مقامات حکومتی و خانواده‌هایشان به آن‌جا منتقل شده‌اند، زیر نظر داشته باشید... مکان‌های مجهزشده به

پناهگاه‌های دفاع مدنی را شناسایی کنید... تحقیق کنید ذخایر خونی هر کشور چقدر است و چه مبلغی برای هر اهداکنندهٔ خون پرداخت می‌شود.» ایالات متحد آمریکا قول داده بود که هیچ موشک میان‌بُردی از پایگاه‌های اروپایی پرتاب نخواهد شد، مگر این‌که ابتدا با متحدان ناتویی‌اش مشورت کرده باشد. با توجه به همین موضوع، مسکو به جاسوسانش در کشورهای غربی دستور داد: «مهم‌ترین قضیه برای سازمان اطلاعاتی شوروی پی بردن به زمان آغاز مشورت‌های هسته‌ای درون ناتو است.»(۶)

آندروپوف در ژانویهٔ ۱۹۸۳ با شتاب بسیار رؤسای احزاب کمونیست کشورهای عضو پیمان ورشو را برای شرکت در جلسه‌ای محرمانه به مسکو فراخواند. او در این جلسه به اطلاع همتایان اروپای شرقی‌اش رساند که روابط بین دو ابرقدرت به پایین‌ترین سطح از زمان بحران موشکی کوبا به بعد رسیده است. آندروپوف سپس گفت:

مخصوصاً از همه خطرناک‌تر، تهدید نظامی از جانب ایالات متحد آمریکاست. دور تازهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی که از جانب آمریکا]به ما[تحمیل شده، از حیث کیفی تفاوت‌های عمده‌ای]با موارد قبلی[دارد. قبلاً آمریکایی‌ها موقع حرف زدن دربارهٔ تسلیحات اتمی، ترجیح می‌دادند بر این قضیه تأکید کنند که مقصودشان از تولید هر چه بیش‌تر این نوع سلاح‌ها صرفاً «بازدارندگی» است، اما آن‌ها حالا این واقعیت را پنهان نمی‌کنند که قصد به راه انداختن یک جنگ را دارند. دکترین جنگ اتمی «محدود» و «عقلانی» از همین‌جا ریشه گرفته است. اظهارات دربارهٔ امکان بقا و پیروزی در یک تعارض هسته‌ایِ طولانی نیز از همین‌جا ریشه گرفته است. تشخیص این‌که چه چیزی باج‌خواهی است و چه چیز آمادگی واقعی برای برداشتن گام نهایی، دشوار است.(۷)

در واشینگتن، پرزیدنت ریگان و مشاورانش هیچ درک و تصوری از وحشت و سوءظنی که عمدتاً به واسطهٔ تحریکات رهبر شوروی، مسکو را فراگرفته بود نداشتند. آن‌ها متوجه نبودند که آندروپوف همهٔ لفاظی‌هایشان را کاملاً جدی گرفته است. سخنرانی مشهور ریگان در اورلاندوی فلوریدا در هشتم مارس ۱۹۸۳ که طی آن انگ «امپراتوری شیطانی» را بر اتحاد شوروی زده بود، بر شدت تنش‌ها افزود.

مقامات ارشد نظامی در اتحاد شوروی واکنش نشان دادند. بنا به گفتهٔ ژنرال ولادیمیر اسلیپچنکو[۱۸۱]، از فرماندهان ارشد ستاد کل ارتش شوروی، «ارتش از سخنرانی ریگان به عنوان دلیلی برای آغاز یک آمادگی کاملاً جدی جهت درگیر شدن در وضعیتی جنگی استفاده کرد. ما مانورهای راهبردی عظیمی انجام دادیم. از این طریق توانستیم، برای اولین بار، کم و کیف بسیج نیروهایمان را به صورت واقعی امتحان کنیم. نه فقط نیروهای پیاده‌مان تمرین کردند، بلکه توانستیم تسلیحات راهبردی خودمان را هم امتحان کنیم. برای ارتش این دوره‌ای که ما را 'امپراتوری شیطانی' نامیدند، عملاً خیلی خوب و مفید بود، زیرا ما به آمادگی نظامی بسیار بالایی دست یافتیم.»

کم‌تر از یک ماه بعد، آمریکایی‌ها مجموعه‌ای از مانورهای نظامی را آغاز کردند که داگلاس مک‌ایچن[۱۸۲]، تحلیلگر امور شوروی در سیا، آن را «بزرگ‌ترین مانور نظامی تاریخ در اطراف آب‌های شوروی» لقب داد. او گفت: «نیروی هوایی آمریکا سیستم‌های دفاعی محوطهٔ کاخ کرملین و نیروی دریایی آمریکا آب‌های سرزمینی شوروی را از حیث دفاعی امتحان کردند.» ناوگان اقیانوس آرام ایالات متحد آمریکا طی این مانور عظیم، شکاف‌های احتمالی در سیستم شنود و رصدِ اقیانوسیِ شوروی و نیز سیستم‌های هشداردهندهٔ دفاعی‌اش را مورد ارزیابی و سنجش قرار داد. آمریکایی‌ها حملات شبیه‌سازی‌شده به زیردریایی‌های اتمی شوروی را با استفاده از موشک‌های اتمیِ مستقر روی عرشهٔ ناوهایشان تمرین کردند. شوروی‌ها هم با انجام مجموعه‌ای از مانورهای خاص خودشان واکنش نشان دادند. آن‌ها برای اولین بار، یک بسیج عمومی را به همراه استفاده از نیروهای اتمی راهبردی تمرین کردند. آمریکایی‌ها شمار هواپیماهای جاسوسی و گشت‌های هوایی اکتشافی‌شان را افزایش دادند؛ به ویژه در اطراف مرزهای شرق دور شوروی. مقدر بود که این جنگ اعصاب خسارات زیادی به بار آورد.(۸)

سرگرد گنادی اوسیپوویچ[۱۸۳] خلبان قدیمی و باتجربه‌ای در «نیروی دفاع هوایی اتحاد شوروی» بود؛ با بیش از ده سال تجربه در شرق دور. قشر نخبهٔ خلبانان شوروی، از جمله ستارگان عالم هوانوردی، «نیروی دفاع هوایی» را کم‌اهمیت می‌شمردند، اما این

نیرو نخستین خط در دفاع هوایی شوروی به شمار می‌رفت. سرگرد اوسیپوویچ بعدها به یاد آورد: «در این مقطع زمانی، در ۱۹۸۲ و مخصوصاً در ۱۹۸۳، ما خیلی بیش‌تر از حد معمول پرواز می‌کردیم. هواپیماهای جاسوسی غربی بیش‌تر از گذشته باعث تحریکمان می‌شدند. ما در وضعیت تنش دائم بودیم.» اوسیپوویچ چند دقیقه قبل از سپیده‌دم اول سپتامبر سوار هواپیمای رهگیر «سوخوی پانزده» خود شد. به او دستور داده شده بود یک هدف «نظامی» شناسایی‌نشده را که در حال نزدیک شدن به جزیرهٔ ساخالین در دریای اُخُتسک از سمت کامچاتکا[۱۸۴] بود، رهگیری کند.(۹)

هواپیمای «متجاوز» از یک ساعت پیش مشغول پرواز بر فراز خاک شوروی بود. چهار جنگندهٔ شوروی این هواپیما را دنبال کرده بودند، اما قبل از این‌که بتوانند مأموریتشان را که نابودی هواپیما بود، اجرا کنند، رد آن را گم کرده بودند. شوروی‌ها اعتقاد داشتند هواپیمای متجاوز یک هواپیمای شناسایی آمریکایی از نوع RC-۱۳۵ است که برای رصد کردن یک آزمایش موشکی شوروی فرستاده شده است، اما اشتباه می‌کردند. این هواپیما که گمان می‌رفت برای اجرای مأموریت جاسوسی‌اش به آسمان شوروی تجاوز کرده، در واقع یک هواپیمای مسافربری بود. جت بوئینگ ۷۴۷ کرهٔ جنوبی با دویست‌وچهل مسافر و بیست‌ونه خدمه از نیویورک عازم سئول بود. لری پی. مک‌دونالد[۱۸۵] نمایندهٔ جرجیا در کنگرهٔ آمریکا، رئیس جناح راست‌گرای افراطی «انجمن جان بیرچ[۱۸۶]» از جمله مسافران هواپیمای کُره‌ای (پرواز KAL-۰۰۷) بود. سرهنگ اوسیپوویچ حالا عملاً مشغول ردیابی یک هواپیمای مسافربری بود. او پس از پانزده دقیقه پرواز توانسته بود هواپیما را که به گمانش هواپیمای جاسوسی بود، پیدا کند. او و مافوق‌هایش می‌دانستند که باید به سرعت عمل کنند. هواپیماهای «سوخوی پانزده» شوروی در این زمان بُرد پروازیِ محدودی داشتند و دلیلش هم مربوط می‌شد به حادثه‌ای که دو سال قبل رخ داده بود. یک خلبان شوروی با یک هواپیمای پیشرفتهٔ «میگ ۲۵» به ژاپن گریخته بود و از آن به بعد مقامات نیروی هوایی شوروی دستور داده بودند که باک بنزین هر هواپیمای جنگنده نباید آن‌قدر پُر باشد که خلبانش بتواند هواپیما را به

یک کشور خارجی ببرد و درخواست پناهندگی کند. بنابراین سرهنگ اوسیپوویچ باید به سرعت مأموریتش را انجام می‌داد و به پایگاه هوایی‌اش برمی‌گشت، چون بنزین به اندازهٔ کافی نداشت. حداکثر زمانی که وی می‌توانست در آسمان باشد، حدود چهل‌وپنج دقیقه بود.

«چون بیونگ این» کاپیتانِ جت بوئینگ کرهٔ جنوبی و همکارانش اصلاً خبر نداشتند که هواپیمایشان سیصد مایل تغییر مسیر داده و وارد آسمان ممنوعهٔ شوروی شده است. کاپیتان یک دکمه را اشتباهی زده و همین باعث تغییر مسیر هواپیما شده بود. هواپیما با استفاده از قطب‌نمای اتوماتیک در حال پرواز بود، در حالی که سیستم مطمئن‌ترِ هدایتِ دستی خاموش بود. خلبان کره‌ای و کمک‌خلبانش گمان می‌کردند که در بالای آب‌های بین‌المللی، در صد مایلی ساحل شمالی ژاپن هستند، اما اشتباه می‌کردند. آن‌ها حتی تصورش را هم نمی‌کردند که چه بلایی به زودی بر سرشان نازل خواهد شد.

به اوسیپوویچ دستور داده شد که با روشن و خاموش کردن چراغ‌های «سوخو» به هواپیمای «متجاوز» هشدار دهد. اما خلبان کره‌ای متوجه چراغ‌های هشدار نشد. سپس اوسیپوویچ مجموعاً ۲۴۳ گلوله از توپ‌های هواپیمایش شلیک کرد تا به خلبان هواپیمای «متجاوز» هشدار دهد، اما صدای این شلیک‌ها به گوش خلبان نرسید. اوسیپوویچ بعدها توضیح داد که مطمئن نبوده «هدف» دقیقاً چیست: «می‌توانستم دو ردیف پنجره‌هایش را که همگی نیز روشن بودند ببینم. برایم عجیب بود که چنین هواپیمایی هواپیمای جاسوسی باشد. هواپیماهای باربری نظامی پنجره‌های این‌طوری نداشتند. اما هیچ زمانی برای فکر کردن نداشتم. باید کاری را که به من محول شده بود می‌کردم. شروع کردم به علامت دادن به خلبان هواپیما. کدهای بین‌المللی را برایش ارسال کردم. به او اطلاع دادم که حریم فضایی کشورمان را نقض کرده است. او هیچ جوابی نداد.»(۱۰) اما هر چه می‌گذشت، ژنرال‌های روی زمین مطمئن‌تر می‌شدند که این هواپیمای بوئینگ یک هواپیمای نظامی متجاوز است که باید آن را سرنگون کرد. آن‌ها نگران بودند که اگر هیچ واکنشی انجام ندهند و اجازهٔ خروج از فضای کشور را به هواپیما بدهند، مورد مؤاخذهٔ مافوق‌هایشان قرار گیرند و احتمالاً از کار بی‌کار شوند. زمان اندکی به خروج

هواپیما از حریم فضایی شوروی مانده و ذخیرهٔ سوخت هواپیمای سوخو نیز رو به پایان بود، که عاقبت در ساعت ۶:۲۱ فرمانده دفاع هوایی جزیرهٔ ساخالین، ژنرال آناتولی کورناکوف[۱۸۷]، فرمان خود را صادر کرد: «هدفْ مرزِ کشور را نقض کرده. هدف را نابود کن. اوسیپوویچ سریعاً به آن شلیک کن.»(۱۱)

اوسیپوویچ به پشت هواپیمای بوئینگ چرخید و موقعی که به فاصلهٔ پنج‌مایلی آن رسید، دکمهٔ پرتاب موشک حرارت‌یابِ R-۹۸ را زد. اوسیپوویچ سپس در تماسی رادیویی با پایگاه هوایی‌اش گفت: «موشک را پرتاب کرده‌ام.» او حدود سی ثانیه بعد شعله‌های برافروخته از دُم هواپیمای بوئینگ را دید و موقعی که به سمت راست پیچید که به پایگاه هوایی‌اش برود، سقوط هواپیما را در دریا دید. «هدف نابود شده است... به حمله خاتمه می‌دهم.»

نابودی یک هواپیمای غیرنظامی مسافربری آبرو و حیثیت شوروی را بُرد؛ آن هم به طرز فاجعه‌باری. آن‌چه این فاجعه را حادتر کرد، نحوهٔ برخورد ابلهانهٔ سردمداران کرملین با پیامدهای حادثه بود. آن‌ها از همان اول شروع به دروغگویی کردند و در هیچ مقطعی حاضر نشدند کوچک‌ترین مسئولیتی را بر عهده بگیرند. مقامات بسیاری در وزارت امور خارجهٔ شوروی بودند که به رهبری کشور توصیه می‌کردند حقیقتِ ماجرا را بگویند و به اشتباهشان اذعان کنند. سرگئی تاراسنکو[۱۸۸]، دیپلمات ارشد شوروی و مشاور وزارت امور خارجهٔ روسیه در دوران پس از فروپاشی، در این باره گفت: «ما به این نتیجه رسیدیم که صرفاً باید صادق باشیم و اذعان کنیم که حادثهٔ تأسف‌باری اتفاق افتاده است. باید می‌گفتیم که خلبان دچار اشتباه شده یا وضع آب‌وهوایی بد بوده و خلاصه یک چیزی به صورت ناخواسته باعث این فاجعه شده. باید می‌گفتیم از روی عمد نبوده و هیچ گونه برنامه‌ریزی قبلی در کار نبوده است. یادم هست که ما نزد] گئورگی[کورنینکو[۱۸۹]، معاون وزیر امور خارجه، رفتیم و نظراتمان را به او گفتیم و او هم حرفمان را قبول کرد... اما کورنینکو نتوانست رهبری را قانع کند. مسئلهٔ پرستیژ در میان بود و ارتش دوست نداشت به اشتباهاتش اذعان کند.»(۱۲)

اوستینوف، وزیر دفاع، قاطعانه گفت قوای نظامی کشور نباید به هیچ

عنوان اعتراف کند که یک هواپیمای غیرنظامی مسافربری را سرنگون کرده است. او به آندروپوف که در آن زمان بسیار مریض و در بیمارستان بود گفت: «همه‌چیز روبراه خواهد شد. هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ چیزی را ثابت کند. آمریکایی‌ها هرگز پی به واقعیت قضیه نخواهند برد.» او نیز احتمالاً تصور می‌کرده دور کردن توجهات از نقش مخرب ژنرال‌هایش در این قضیه کار عاقلانه‌ای است. مارشال اصلاً دوست نداشت ضعف‌ها و ایرادات سیستم دفاعی کشورش رو شود و به همین دلیل، مخالف سرسخت شفاف‌سازیِ قضیهٔ ساقط کردن هواپیمای کره‌ای بود. به هر حال، هواپیمای کره‌ای برای بیش از دو ساعت در آسمان شوروی بود و از این بدتر، هشت ایستگاه ردیابی از یازده ایستگاه ردیابی شوروی در شبه‌جزیرهٔ کامچاتکا و ساخالین نتوانسته بودند هواپیمای «متجاوز» را شناسایی کنند. (۱۳)

روز بعد که کله‌گُنده‌های کرملین پشت درهای بسته با یکدیگر ملاقات کردند تا دربارهٔ پیامدهای حادثه بحث کنند، آندروپوف هنوز در بیمارستان بود. کنستانتین چیرننکو، دوست بسیار صمیمی برژنف که سابقاً مهم‌ترین وظیفه‌اش سرگرم نگه داشتنِ برژنف و روشن کردن سیگارش با فندک بود، ریاست جلسه را بر عهده داشت.

مارشال اوستینوف گفت: «یک چیز روشن و قطعی است... ما نمی‌توانیم به هواپیماهای خارجی اجازه دهیم که آزادانه بر فراز خاک کشورمان پرواز کنند. هر کشوری که برای خودش احترام قائل است، نمی‌تواند اجازهٔ چنین کاری را بدهد.» اوستینوف که عزم خود را جزم کرده بود تا از قوای نظامی کشور دفاع کند، بی‌شرمانه به دروغ گفت که هواپیمای بوئینگ کره‌ای بدون چراغ‌های هشدار پرواز می‌کرده است. این حرف مارشال کاملاً خلافِ گفته‌های خلبان روسی بود. مارشال دروغ دیگری هم گفت: «به خلبان کره‌ای بارها دستور داده شده بود که در یک پایگاه نیروی هوایی شوروی به زمین بنشیند، اما او هیچ توجهی به این دستورات نکرد.» مارشال نتیجه گرفت: «به نظرم، ما در موقعیت فعلی باید از خودمان استحکام نشان بدهیم و خونسرد باقی بمانیم. ما نباید هیچ تزلزلی از خودمان نشان بدهیم. اگر تزلزل نشان بدهیم آن وقت همه خیال می‌کنند که به راحتی می‌توانند حریم فضایی ما را نقض کنند.» آندری گرومیکو، وزیر

امور خارجه، با وجود این‌که می‌توانست با این پنهان‌کاری مخالفت کند، هیچ مخالفتی نکرد. او می‌دانست که ساقط کردن یک هواپیمای مسافربری می‌تواند چه خسارتی به سیمای بیرونی شوروی در خارج بزند، اما قوای نظامی کشورش را به خاطر خطای بزرگی که مرتکب شده بود، به چالش نکشید. او گفت شلیک به هواپیمای کره‌ای کار «صحیحی» بود؛ هر چند اضافه کرد که اتحاد شوروی باید «پروپاگاندای امپریالیستیِ» ناشی از این حادثه را پیش‌بینی، و راه‌های مقابله با آن را پیدا کند.

یکی از آخرین کسانی که در این جلسه حرف زد، میخائیل گورباچف بود. چنین معروف بود که این مرد پرانرژی و به سرعت در حال ترقی، مورد علاقهٔ آندروپوف، و یکی از نامزدهای قدرتمند برای جانشینیِ اوست. قاعدهٔ معمول در کرملین برای کارگزار جاه‌طلبی که می‌کوشید از سلسله‌مراتب حزبی بالا برود اما به درستیِ نظراتش دربارهٔ موضوع مورد بحث اطمینان نداشت، این بود که به «قدرت‌های امپریالیستی» حمله کند. گورباچف نیز در راستای همین قاعدهٔ کلی گفت: «آمریکایی‌ها حتماً از ورود بدون اجازه به خاک شوروی آگاه بوده‌اند. هواپیما برای بیش از دو ساعت در آسمان شوروی بوده است و این به وضوح نشان می‌دهد که یک تحریک‌آفرینیِ از پیش برنامه‌ریزی‌شدهٔ دقیق در کار بوده است... ساکت ماندن اصلاً خوب نیست. ما باید دست به ضدحمله بزنیم.»(۱۴)

جنگ‌وجدل‌های کلامی روزبروز جنجال‌آفرین‌تر شد. پرزیدنت ریگان یک روز پس از سقوط هواپیمای کره‌ای گفت: «این یک اقدام بربرصفتانهٔ برآمده از جامعه‌ای است که در آن حقوق فردی و ارزش‌های زندگیِ انسانی به طرز ناموجهی نقض می‌شود.» آندروپوف سه هفتهٔ بعد تأکید کرد که اتحاد شوروی هیچ نقشی در سقوط هواپیمای کره‌ای نداشته است. او ایالات متحد آمریکا را به یک «تحریک‌آفرینی موذیانه» متهم کرد و گفت که «سازمان‌های جاسوسی آمریکایی برای اجرای نقشه‌شان پای هواپیمای کره‌ای را وسط کشیده و موجب بروز این فاجعه شده‌اند.» او شخص ریگان را به خاطر «دست داشتن در توطئه‌ای که نمونهٔ بارز یک ماجراجویی در عرصهٔ سیاست است، و نیز به خاطر استفاده‌اش از روش‌های پروپاگاندایی

ناپسند» مقصر عنوان کرد و هشدار داد که «آمریکا کشوری است که در آن روان‌پریشیِ میلیتاریستی هولناکی ریشه دوانیده است و اگر هم تاکنون کسی بوده که توهمی دربارهٔ امکان بروز تحولات مثبت در سیاست‌های دولت فعلی آمریکا داشته، حالا کاملاً توهماتش برطرف شده است.» پروپاگاندای دو طرف گرچه خیلی پرسروصدا بود و بدترین روزهای جنگ سرد در دههٔ ۱۹۵۰ را تداعی می‌کرد، از مرحلهٔ جدال‌های کلامی فراتر نرفت. اما حالا[۱۹۰] ترس و وحشت چنان بود که به کلام درنمی‌آمد.(۱۵)

در اواخر سپتامبر رصد ماهواره‌ای شوروی هشدارهای مکرری را دربارهٔ پرتاب موشک‌های راهبردی از خاک ایالات متحد آمریکا ثبت کرد، اما همهٔ این هشدارها اشتباه بودند و وجود نقص فنی در سیستم راداری شوروی عامل این اشتباهات بود. نقص به سرعت برطرف شد، اما رابطهٔ دو ابرقدرت به قدری بد بود که دوباره تنش‌ها افزایش یافت. آمریکایی‌ها در بیست‌وپنجم اکتبر به گرانادا تجاوز نظامی کردند تا این کشورِ جزیره‌ایِ کوچک در دریای کارائیب را از شرِ مُشتی چریک مارکسیست کودتاگر نجات دهند. شوروی‌ها اهمیت چندانی برای این جزیرهٔ کوچک کارائیبی که شناخت چندانی هم از کمونیست‌هایش نداشتند، قائل نبودند، اما تقریباً در همین زمان، نخستین موشک‌های میان‌بُرد پرشینگ و کروز از آمریکا به پایگاه‌هایی در آلمان غربی منتقل شد. این واکنشی بود به استقرار موشک‌های مشابه توسط شوروی در اروپای شرقی. با این حال، آندروپوف]رهبر شوروی[احساس کرد که «در محاصره» قرار گرفته است. به قول یکی از هوشمندترین تحلیلگران سیاست خارجی شوروی، «بینش محدود آندروپوف به جهان آمیزهٔ عجیب‌وغریبی از واقع‌گرایی شوم و توانایی فکری در بدترین حالت بود.» حالا مورد آخر غالب شده بود.(۱۶) آندروپوف پیامی به رؤسای احزاب کمونیست کشورهای عضو پیمان ورشو فرستاد و به آن‌ها هشدار داد: «واشینگتن تصمیم گرفته علیه کلیت نظام سوسیالیستی جنگ صلیبی به راه بیندازد. آن‌هایی که حالا دستور استقرار موشک‌های اتمیِ تازه در نزدیکی مرزهایمان را داده‌اند، سیاست‌های پراتیک خودشان را به چنین اقدام جسورانه‌ای پیوند زده‌اند.» او بالاترین مقامات کرملین و کاگ‌ب را نزد خویش

فراخواند و از بستر بیماری‌اش به آن‌ها هشدار داد: «اوضاع بین‌المللی به شدت متشنج است... ایالات متحد می‌خواهد موقعیت استراتژیک موجود را تغییر دهد و آن‌ها در پیِ یافتن فرصتی‌اند تا ضربهٔ نخست را بزنند. اتحاد شوروی باید خودش را برای هر پیشامد ممکنی در کوتاه‌مدت آماده کند.»(۱۷)

سپس مانور نظامی «ایبل آرچر» از راه رسید. هدف از این مانور نُه‌روزه امتحان کردن سیستم فرماندهی ناتو و سنجش آمادگی‌های ارتباطی ناتو هنگام آغاز یک جنگ اتمی بود. آندروپوف و مشاوران ارشد اطلاعاتی‌اش که همگی توسط خود او انتخاب شده بودند، متقاعد شده بودند که هیچ تمرین و مانوری در کار نیست، بلکه عملیاتی واقعی در شرف انجام است و آمریکایی‌ها و متحدانشان درصدد آماده‌سازی خود برای حملهٔ اتمی به اتحاد شوروی یا امپراتوری اروپای شرقی‌اش هستند. شوروی‌ها برنامهٔ جنگی خودشان را داشتند که شامل استفاده از سلاح‌های اتمی می‌شد، اما زیرِ پوششِ یک مانور معمولی روتین. قوای نظامی شوروی فرض را بر این گذاشته بود که حملهٔ اتمی در هر حال آغاز خواهد شد. اما انبوهی از نشانه‌های دیگر وجود داشت که به قول یک تحلیلگر اطلاعاتی، کرملین و کاگ‌ب به دلیل «مه و غبار ناشی از جنگ سرد» قادر به دیدن آن نبودند یا از فهم درست آن عاجز بودند.

«ایبل آرچر ۸۳» در قیاس با مانورهای جنگی سابق ابعاد بسیار عظیم‌تری داشت و تمرینات نظامیانش خیلی واقع‌گراتر از قبل بود. قرار بود رهبران کشورهای عضو ناتو (از جمله مارگارت تاچر، نخست‌وزیر بریتانیا، و هلموت کوهل[۱۹۱]، صدراعظم آلمان غربی) در مانور شرکت کنند. جاسوسان کاگ‌ب به این موضوع پی برده و مسکو را در جریان قرار داده بودند. پرزیدنت ریگان، معاونش جرج هربرت واکر بوش، و وزیر دفاع آمریکا، کاسپار واینبرگر[۱۹۲]، قصد حضور در مانور را داشتند، اما در آخرین لحظات اعلام انصراف کردند. رابرت مک‌فارلین[۱۹۳]، مشاور امنیت ملی ریگان، نگران این بود که روابط میان دو ابرقدرت به قدری پرتنش است که حضور رهبران آمریکا در مانور می‌تواند منجر به سوءتعبیرهای خطرناک شود. اما عدم حضور آن‌ها هم دچار سوءتعبیر شد. لغو ناگهانی

برنامه‌های سیاستمداران ارشد و رفت‌وآمدهای سریع ژنرال‌ها در اطراف واشینگتن دقیقاً همان نوع نشانه‌هایی بود که در قالب عملیات محرمانهٔ «رایان» از مأموران کاگ‌ب خواسته شده بود زیر نظر داشته باشند. واحد ضداطلاعات ارتش شوروی کشف کرد که قالب‌های ارتباطی آمریکایی‌ها در قیاس با مانورهای پیشین دستخوش تغییرات اساسی شده است. آن‌ها بلافاصله به کرملین گزارش دادند که این تغییرات به شدت غیرعادی است.(۱۸)

آندروپوف به این نتیجه رسید که همهٔ اطلاعات مذکور فقط می‌تواند به معنای یک چیز باشد: این‌که ترس‌ها و هشدارهای وی در خصوص قریب‌الوقوع بودن حملهٔ اتمی آمریکایی‌ها به بلوک سوسیالیستی درست بوده است. او نیروهای نظامی شوروی را در بالاترین سطح آماده‌باش قرار داد و به متحدان شوروی در پیمان ورشو هشدار داد که برای اولین بار از زمان بحران موشکی کوبا به بعد، شوروی زیردریایی‌های اتمی خود را در نزدیکی خط ساحلی ایالات متحد آمریکا مستقر خواهد کرد.

آمریکایی‌ها اصلاً نمی‌توانستند بفهمند که چرا شوروی دارد چنین واکنش تندی به یک مانور معمولی نشان می‌دهد. آن‌ها فرض را بر این قرار گذاشتند که واکنش شوروی یک ژست سیاسی است. ملوین گودمن[۱۹۴]، یکی از کارشناسان ارشد سیا، بعدها در این باره گفت: «یادم هست تعدادی گزارش محرمانه دیدم دربارهٔ آماده‌باش تمام‌عیار نیروهای نظامی شوروی. اما صادقانه بگویم که این گزارش‌ها از سوی هیچ کسی جز برخی تحلیلگران سیا جدی گرفته نشد.»(۱۹) اولگ گاردییفسکی[۱۹۵]، جاسوس بریتانیایی‌ها در مقر اصلی کاگ‌ب در مسکو، به فرد مافوق خود در لندن هشدار فوری داد که رهبران اتحاد شوروی به شدت دچار وحشت و نگرانی شده‌اند. گاردییفسکی بعدها گفت: «موقعی که بریتانیایی‌ها را در جریان قضیه گذاشتم، آن‌ها اصلاً نمی‌توانستند باور کنند که رهبران شوروی این‌قدر احمق و کوته‌بین باشند که چنین چیز ناممکنی]حملهٔ اتمی به شوروی[را باور کنند. من به آن‌ها گفتم: 'بسیار خب، حالا که باورتان نمی‌شود، برایتان اسناد مکتوب را می‌فرستم.'» اطلاعات و اسناد ارسالی از جانب گاردییفسکی مستقیماً برای

PersianPDF.com

مارگارت تاچر فرستاده شد و او هم بلافاصله آمریکایی‌ها را در جریان این اسناد قرار داد. چارلز پاول[۱۹۶]، مشاور سیاست خارجی تاچر، بعدها گفت: «فقط تعداد کمی از افراد اطلاع دقیق داشتند که شوروی‌ها دچار چه وحشت و اضطراب شدیدی شده‌اند. ما از طریق برخی مأموران اطلاعاتی بسیار کارکشتهٔ خودمان پی برده بودیم که روس‌ها واقعاً باورشان شده که غرب دارد خودش را برای یک جنگ اتمیِ تعرضی علیه آن‌ها آماده می‌کند.»(۲۰)

سیا بلافاصله پس از مشاهده و بررسی اسنادی که بریتانیایی‌ها فرستاده بودند، پذیرفت که هراس شوروی گرچه بی‌جاست و می‌تواند ناشی از بیماری سوءظن باشد، باید آن را واقعی و کاملاً جدی تلقی کرد. رابرت گیتس[۱۹۷]، مدیر سابق سیا، بعدها اذعان کرد: «فکر نمی‌کنم که ترس و نگرانی شوروی‌ها دروغین بوده باشد... آن‌ها ظاهراً باورشان شده بود که موقعیت بسیار خطرناک است. سازمان اطلاعاتی آمریکا در فهم گسترهٔ اضطراب شوروی‌ها شکست خورده بود. موقعی که پرزیدنت ریگان در جریان موضوع قرار گرفت، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. همین‌جا بود که او متوجه شد چگونه آمیزه‌ای از جنگ‌وجدال‌های کلامیِ غلوآمیز، قدرت‌نمایی، سوءتعبیرها، ناشیگری و حوادث ناخواسته می‌تواند دو ابرقدرت را به اشتباه انداخته و آن‌ها را وارد جنگی ویرانگر کند. ریگان بلافاصله باب صحبت را با مسکو باز کرد تا به آن‌ها اطمینان خاطر بدهد که «ایبل آرچر» واقعاً یک مانور است. او برای محکم‌کاریِ بیش‌تر، برنت اسکوکرافت[۱۹۸]، ژنرال بازنشستهٔ آمریکایی - و مشاور امنیت ملیِ بعدی - را برای یک دیپلماسی رودررو به مسکو فرستاد تا به رهبران کرملین اطمینان دهد که «ما هیچ قصدی برای حمله به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نداریم.»(۲۱) تنش اندکی کاهش یافت و شوروی‌ها از حالتِ آماده‌باشِ حداکثری خارج شدند، اما روابط میان دو ابرقدرت به شدت تیره‌وتار باقی ماند. شوروی‌ها در دسامبر ۱۹۸۳ از مذاکرات ژنو بر سرِ کاهش موشک‌های اتمی خارج شدند؛ مذاکراتی که به صورت زیگزاگی پیش رفته بود و در هر حال، هیچ چشم‌اندازی برای موفقیت نداشت. آندروپوف تا مرگ چند ماه بیش‌تر فاصله نداشت. او تا دم مرگ از دست آمریکایی‌ها عصبانی باقی ماند و

چیزی از ستیزه‌جویی‌اش نسبت به آن‌ها کاسته نشد.
ماجرای «ایبل آرچر» باعث شد که پرزیدنت ریگان دستخوش تغییری اساسی شود. او در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «این سه سالِ گذشته چیزی را دربارهٔ روس‌ها به من آموخته است. خیلی‌ها در رأس سلسله‌مراتب شوروی حقیقتاً از آمریکا و آمریکایی‌ها می‌ترسیدند. شاید این نباید برایم غافلگیرکننده می‌بود، اما بود.» درک این واقعیت ریگان را از یک جنگجوی خشنِ جنگ سرد به دولتمردی بسیار ملایم‌تر]در برخورد با شوروی‌ها[تبدیل کرد.(۲۲)

نُه: صلح‌طلبِ برجستهٔ آمریکا

واشینگتن دی‌سی، نوامبر ۱۹۸۳

آمریکایی‌ها درک عمیقاً نادرستی از مردی داشتند که در دههٔ ۱۹۸۰ دو بار وی را به عنوان رئیس‌جمهور کشورشان برگزیده بودند. حتی برخی از مشاوران نزدیک ریگان تا اواخر دوران ریاست‌جمهوری‌اش درنیافته بودند که او در خفا طرفدار خلع سلاح اتمی، و یک سنت‌شکنِ رادیکال است. ریگان هیچ باوری به تئوری‌های بازدارندگی هسته‌ای نداشت و این در حالی بود که غالب آدم‌های جنگ‌طلبِ اطرافش، با قطعیت هر چه تمام، به این تئوری‌ها باور داشتند. ریگان آدمی خوش‌بین و رؤیاپرداز بود. او در خفا دیگر هیچ اعتقادی به «نابودی قطعیِ متقابل[۱۹۹]» - خِرد کلیشه‌ای که سیاست دفاعی هر دو ابرقدرت و متحدانشان روی آن بنا شده بود - نداشت و آن را «غیرمسئولانه، کاملاً نفرت‌انگیز... و پیمانی انتحاری» می‌نامید. ریگان متقاعد شده بود که می‌تواند جهان را از شر تسلیحات کشتار جمعی خلاص کند، اما او جرئت نداشت که این عقایدش را در برابر عموم (حتی در برابر برخی از دستیارانش) بیان کند. او عزیزکردهٔ راست‌گرایان بود و اگر چنین حرفی را بر زبان می‌آورد، حامیانش نمی‌توانستند او را درک کنند. ریگان در امور داخلی همچون یک محافظه‌کار عمل می‌کرد. گرچه او در عرصهٔ جهانی طوری حرافی می‌کرد که در برابر کمونیست‌ها ستیزه‌جو به نظر بیاید، اما در عمل تبدیل به صلح‌طلبِ برجستهٔ آمریکا شد. بسیاری از متعصب‌ترین ستایشگران ریگان مهم‌ترین خدمت وی به جهان را رویکرد ضدکمونیستیِ آتشین وی در عرصهٔ جنگ سرد عنوان کرده‌اند، اما این ریگانِ مذاکره‌گر، معامله‌گر و طرفدار صلح بود که مهم‌ترین خدمت را به جهان کرد.

ریگان شصت‌وهشت‌ساله یکی از مسن‌ترین مردانی بود که در ایالات متحد آمریکا رئیس‌جمهور شده بود. معروف بود که او زیاد یا عمیق کتاب نمی‌خواند، اما این شهرت را هم داشت که نباید او را خیلی دستِ کم گرفت. او در اواخر دورهٔ اول ریاست‌جمهوری‌اش مطالعات زیادی دربارهٔ اتحاد شوروی کرد؛ هر چند طبق معمول نحوهٔ یادگیری‌اش چندان نظام‌مند نبود. او همچنان با زبانی ساده و

همه‌فهم، و غالباً با اتکا به حکایت‌ها و جوک‌های قدیمی حرف می‌زد. اما از نامه‌نگاری‌های خصوصی‌اش و اسنادی که به تازگی از حالت محرمانه خارج شده، پیداست که به رغم حس طنز، رویکردِ مردمی، خونسردی فراوان و خوی و سرشتِ شاد و مثبتش، آن رفتار و سلوک سرراست و ساده‌اش هم چندان واقعی نبود. او پیچیده‌تر، باهوش‌تر و زرنگ‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید. ریگان در نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری‌اش، از سیاستِ تولید انبوهِ تسلیحاتی حمایت کرد (در راستای سخنرانی‌های انتخاباتی پرخاشجویانه‌اش در ۱۹۸۰ دربارهٔ «صلح از طریق قدرت») اما افزایش عظیم مخارج دفاعی همهٔ آن چیزی نبود که رئیس‌جمهور تازه انجام داد. رئیس‌جمهور قبلی آمریکا، جیمی کارتر، نیز در واکنش به تجاوز نظامی شوروی به افغانستان، به طرز چشمگیری بودجهٔ دفاعی کشور را افزایش داده بود. تولید انواع تازه‌ای از موشک‌های کروز و پرشینگ مورد تأیید دولت کارتر قرار گرفته بود، اما در نخستین چهار سال دوران ریاست‌جمهوری ریگان آمریکایی‌ها حداقل هفتصد موشک اتمی تازه تولید کردند و هزاران هزار نفر بر شمار نیروهای نظامی‌شان افزودند. بنا به گفتهٔ دیوید استاکمن[۲۰۰]، مدیر بودجه در دولت ریگان «هزینهٔ دفاعی ایالت متحد آمریکا]در دورهٔ اول ریاست‌جمهوری ریگان[به سالانه حدود ۱۴۶۰ میلیارد دلار]۱/۴۶ تریلیون دلار[رسید. این افزایش بودجه با فریاد شادی و شعف مجتمع‌های صنعتی و نظامی روبرو شد.» ریگان از نوع رؤسای‌جمهور جزئی‌نگر نبود و بنابراین هرگز حتی یک دلار از این بودجهٔ فوق‌العاده را مورد سؤال قرار نداد؛ البته تا چند سال بعد. ریگان در نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری‌اش تقریباً همان‌قدر در امور دفاعی هزینه کرد که مجموع سه رئیس‌جمهور قبلی (کارتر، فورد و نیکسون) هزینه کرده بودند. هزینهٔ دفاعی دولت ریگان در چهار سال نخست ریاست‌جمهوری‌اش بیش‌تر از هزینه‌ای بود که آمریکا برای جنگیدن در کره و ویتنام صرف کرده بود.(۱)

ریگان پس از قضیهٔ مانور «ایبل آرچر ۸۳» کلیت استراتژی‌اش دربارهٔ اتحاد شوروی را مورد بازبینی اساسی قرار داد. لحظهٔ کلیدی برای تصمیم‌گیری‌اش هفتهٔ بعد از پایان مانور بود. او در این زمان با وزیر دفاعِ به شدت جنگ‌طلبش، واینبرگر، و رئیس ستاد

مشترک ارتش، ژنرال جان وسی[۲۰۱]، در «اتاق موقعیتِ» کاخ سفید برای بررسی نتایج مانور دیدار کرد. ریگان پس از پایان جلسه احساس بسیار بدی پیدا کرد. سابقه نداشت که جلسه‌ای این‌قدر تأثیر منفی رویش بگذارد. بعدها گفت: «]پس از پایان این جلسه[متوجه شدم که آدم‌هایی در پنتاگون وجود دارند که واقعاً گمان می‌کنند اگر ما درگیر یک جنگ اتمی شویم، می‌توانیم از آن پیروز بیرون بیاییم. این‌جا بود که فهمیدم این‌ها مُشتی دیوانه‌اند.» ریگان می‌دانست که سال آینده باید در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت کند و اطمینان داشت که نامزد دموکرات‌ها را شکست خواهد داد؛ هر کسی که باشد. او حالا به این باور رسیده بود که جنگ‌وجدل‌های کلامی و موضع‌گیری‌های تندش علیه شوروی‌ها نتایج مفید بسیار کمی به بار آورده است. ریگان به این نتیجه رسیده بود که با ادامه دادن به این روش نمی‌تواند روس‌ها را عاقل‌تر، و به گفتگو راغب‌تر کند. اتفاقاً لفاظی‌های ضدشوروی‌اش باعث شده بود که بیماری سوءظن روس‌ها شدت بیش‌تری بیابد و واکنش‌هایشان تعرضی‌تر شود. به قول آناتولی دابرینین، سفیر سابق شوروی در آمریکا، «تأثیر سیاست سرسختانهٔ ریگان بر مباحث درونیِ رهبران شوروی دقیقاً خلاف آن چیزی بود که مقصود ریگان و دولتش بود. موضع‌گیری‌های تند شوروی‌ستیزانهٔ ریگان باعث تقویت آن دسته از رهبران شوروی و مدیران سازمان‌های امنیتی شد که به شدت خواهان مقابله‌به‌مثل با سیاست‌های ریگان بودند.»(۲)

ریگان خواهان گفتگو با رهبران شوروی بود، اما دو مسئله داشت. نخستین مسئله، همان‌طور که یک بار به شوخی گفت، این بود که: «آن‌ها به خاطر من همین‌طور دارند پشت سر هم می‌میرند.» مسئلهٔ دوم این بود که اعضای فوق‌العاده متنفذ دولت خودش به شدت مخالف هر گونه مذاکره‌ای با شوروی‌ها بودند. ریگان مجبور بود با گرایش جنگ‌طلبانهٔ موجود در تیم خودش مبارزه کند و این مبارزه تقریباً به همان تندی و تلخی بود که تعارض «جنگ سرد» در بیرون کاخ سفید. کاسپار واینبرگر و گروهی از ایدئولوژی‌محورترین کارکنان تحت امرش در پنتاگون، از قبیل ریچارد پرل[۲۰۲]، پال وولفوویتز[۲۰۳] و دانلد رامسفلد[۲۰۴]، مستمراً می‌کوشیدند پرزیدنت را قانع کنند که شوروی‌ها هیچ عزم واقعی و جدی برای

گفتگو با آمریکا ندارند. ریگان گروهی از مشاورانش را به رهبری جرج شولتز[۲۰۵]، وزیر امور خارجه که طرفدار برقراری تماس‌های تازه با مسکو بود، علیه گروه واینبرگر وارد میدان کرد.

ریگان خیلی بیش‌تر در حال تغییر مسیر دادن به سوی گروه اخیر بود. او بعدها اذعان کرد: «برخی از مشاوران در پنتاگون قویاً مخالف ایده‌های من دربارهٔ کنترل تسلیحات بودند و امیدواری من برای حذف نهایی همهٔ تسلیحات اتمی را عبث می‌پنداشتند.» اما او در عین حال نمی‌خواست مخالفت حامیان «اصلی» خود را برانگیزد.(۳) ریگان یک دیپلماتِ دانشگاهی به اسم جک متلاک[۲۰۶] را به عنوان مشاور ارشدش در امور اتحاد شوروی منصوب کرد. اولین وظیفه‌ای که رئیس‌جمهور به متلاک محول کرد، نوشتن گزارش مفصل و دقیقی دربارهٔ تاریخ روسیه، روابط آمریکا/شوروی از زمان جنگ جهانی دوم به بعد و فرهنگ و سبک‌های زندگی معاصر در اتحاد شوروی بود. ریگان این گزارش توجیهی بیست‌وپنج‌صفحه‌ای را به دقت خواند و به این نتیجه رسید که هم‌اینک موقع گشودن باب مذاکرات با کرملین فرارسیده است. بنا به گفتهٔ متلاک «بسیاری از افراد در دولت ریگان شک داشتند که رهبران شوروی برای گفتگو با مقامات آمریکایی دارای حسن نیت باشند، اما پرزیدنت ریگان آدم خوشبینی بود. او به رغم انزجارش از رژیم شوروی، اعتقاد داشت که اگر از مهارت مذاکره‌گری شخصی‌اش در مورد شوروی‌ها استفاده کند، می‌تواند اوضاع را عوض، و آن‌ها را راغب به مذاکره بکند.»(۴)

آندروپوف در نهم فوریهٔ ۱۹۸۴ درگذشت و آن کسی که به جایش نشست، موجب غافلگیری هیچ کسی نشد. سالخوردگان کرملین‌نشین هنوز آمادهٔ کنار گذاشتن همنسل‌هایشان و روی کار آوردن یک مرد جوان‌ترِ فعال و پرانرژی نبودند. آن‌ها یکی از خودشان را انتخاب کردند؛ کسی که امتیازات و مزایای دوران بازنشستگی‌شان را تهدید نکند و پا روی دُمشان نگذارد. کنستانتین چیرننکو هفتادوسه سال داشت، اما به گفتهٔ یکی از دستیاران خودش در امور خارجی، چیزی بیش‌تر از یک «مومیایی متحرک» نبود. چیرننکو مبتلا به آسم حاد بود و معتاد به انواع قرص‌های مسکن و آرام‌بخش. او زمانی یارِ غار برژنف بود و همه می‌دانستند که دورهٔ رهبری‌اش موقت خواهد بود، اما به زودی

ثابت شد که وجودش مایهٔ خجالت است. او تبدیل به تجسمِ زوال و انحطاط اتحاد شوروی و امپراتوری‌اش شد. آندروپوف هر عیب و نقصی هم که داشت، مرد آشکارا باهوشی بود، در حالی که چیرننکو آشکارا برعکسش بود. در یکی از گزارش‌های توجیهی سیا از چیرننکو به عنوان «آدمی نیازمندِ کمک» یاد شده است. این اظهارنظر در قیاس با برخی اظهارنظرهای افرادی که برای چیرننکو کار می‌کردند، به ویژه کارگزاران حزبیِ جوان و خوشفکری که به سختی می‌توانستند نفرت خود را از رئیسشان پنهان کنند، رئوفانه است.(۵)

ریگان می‌دانست آن‌چه در شوروی دارد اتفاق می‌افتد، نشانهٔ خوبی نیست. یکی از اولین کارهایی که چیرننکو کرد، پذیرش پیوستنِ دوبارهٔ ویاچسلاف مولوتف[۲۰۷]، وزیر امور خارجهٔ استالین و خدمتگزار وفادار وی، به حزب کمونیست بود. مولوتف حالا]در ۱۹۸۴[نودوسه‌ساله بود. او در ۱۹۵۶ که خروشچف کارزار ضداستالینی خود را آغاز کرد و برای مدت کوتاهی به آن ادامه داد، مشمول «پاکسازی» شده و از حزب اخراج شده بود. حالا در بین برخی سردمداران کهنسال کرملین نوعی نوستالژی برای دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، زمانی که اتحاد شوروی هنوز یک کشور قلعه‌ایِ ایزوله‌شده از بقیهٔ جهان بود، دیده می‌شد. آن‌ها به سختی می‌توانستند این نوستالژی را پنهان کنند. چیرننکو درصدد بود نام شهر ولگاگراد[۲۰۸] را به استالینگراد، که نام قبلی‌اش بود، تغییر دهد، اما مشاورانش وی را قانع کردند که فعلاً دست نگه دارد. به رغم همهٔ این واقعیت‌ها، پرزیدنت ریگان کوشید گفتگوهایی را با رئیس تازهٔ کرملین آغاز کند. ریگان دو روز پس از انتخاب چیرننکو به دبیرکلی حزب کمونیست شوروی، در نامه‌ای خطاب به او نوشت: «ایالات متحد آمریکا قاطعانه قصد دفاع از منافع خود و متحدانش را دارد، اما ما درصدد به چالش کشیدن اتحاد شوروی و مردمش نیستیم.» ریگان جواب تندی دریافت کرد که در آن صرفاً به خاطر نگارش نامه‌اش از او تشکر شده بود. ریگان به تلاش خود ادامه داد و به رغم توصیه‌های برخی از مشاورانش ارتباط خود را به واسطهٔ نامه با چیرننکو حفظ کرد. ریگان در پاسخ به نامه‌ای از رهبر شوروی در مارس ۱۹۸۴ نوشت: «شما در نامه‌تان اظهار

امیدواری کرده‌اید که تاریخ از ما به مثابهٔ رهبرانی خردمند، نیک‌اندیش و مهربان یاد کند. هیچ‌چیز برایم مهم‌تر از این نیست و ما باید گام‌هایی برای تحقق آن برداریم.» ریگان در شانزدهم آوریل ۱۹۸۴ در نامه‌ای به خط خودش خطاب به رهبر شوروی نوشت: «من اوقات نسبتاً زیادی را صرف اندیشیدن دربارهٔ تراژدی و ابعاد تلفات انسانی شوروی در جنگ]جهانی دوم[کرده‌ام... مطمئناً این تلفات انسانی که وصف‌ناشدنی است، باید بر اندیشه‌ورزی امروز شما تأثیر گذاشته باشد. می‌خواهم بدانید که نه من و نه مردم آمریکا هیچ قصدی برای تهاجم به شما یا مردم شوروی نداریم. هدف عاجل و دائمی ما باید کاستن مستمر از تنش‌های جاری بین ما باشد. به شما قول می‌دهم که تا پایان، به این هدف قاطعانه متعهد خواهم ماند.»(۶)

ریگان در تلاش برای گشودن باب مذاکرات با اتحاد شوروی به هیچ‌کجا نرسید؛ ضمن این‌که انتخابات ریاست‌جمهوری از راه رسیده بود و عمدهٔ توجهش معطوف به این امر شده بود. با این حال، همچنان به مقولهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی و تعهدش به خلع سلاح اتمی عمیقاً می‌اندیشید؛ اندیشه‌ای خطرناک، تا آن‌جا که به برخی عناصر تندروی جنگ‌طلب در دولت خودش مربوط می‌شد. ریگان در حین کارزار انتخاباتی‌اش در ۱۹۸۰، در هواپیمایی که وی را از لس‌آنجلس به دیترویت می‌برد تا در «کنوانسیون ملی جمهوری‌خواهان» رسماً به عنوان نامزد حزب معرفی شود، گفتگویی با مدیر کارزارش، استوارت اسپنسر[۲۰۹]، داشت که از بسیاری جهات گویاست.

اسپنسر پرسید: «رونالد چرا داری این کار را می‌کنی؟ چرا می‌خواهی رئیس‌جمهور بشوی؟»

ریگان بلافاصله و بدون هیچ تأملی جواب داد: «برای این‌که می‌خواهم به جنگ سرد پایان بدهم.»

اسپنسر پرسید: «و چطوری می‌خواهی این کار را بکنی؟»

ریگان جواب داد: «مطمئن نیستم، اما باید راهی برای انجام این کار باشد و الان موقع این کار است.»

مایکل دیور[۲۱۰]، رئیس ستاد کاخ سفید و معاون پرزیدنت ریگان، که محرم راز پرزیدنت، و به شدت مورد اعتمادش بود، از همان آغاز دوران ریاست‌جمهوری ریگان از اندیشه‌های ضدهسته‌ای وی خبر داشت.

دیور بعدها گفت: «ریگان معتقد بود او همان آدمی است که می‌تواند شوروی‌ها را به پای میز مذاکره بکشد و به مسابقهٔ تسلیحات اتمی خاتمه دهد. ریگان معتقد بود برای این می‌خواهد رئیس‌جمهور شود که سرنوشت به وی مأموریت داده تا جهان را از شر سلاح‌های اتمی خلاص کند.»(۷) جک متلاک، مشاور اصلی ریگان در امور شوروی، از این نیز فراتر رفت. او شک داشت که اگر شوروی‌ها به آمریکا حملهٔ اتمی بکنند، ریگان حاضر به مقابله‌به‌مثل باشد و دکمهٔ پرتاب موشک‌های اتمی را فشار دهد. متلاک می‌گوید: «به نظرم ریگان شک داشت که حتی اگر ایالات متحد آمریکا مورد حمله قرار بگیرد، او بتواند به خودش بقبولاند که به کشور دیگری که دارای تسلیحات اتمی است، حمله کند. او هرگز حتی اشاره‌ای هم به این موضوع نکرد، اما من چنین احساسی داشتم... ریگان گفت: 'تو چگونه می‌توانی به من، به رئیس‌جمهور ایالات متحد آمریکا، بگویی که تنها وسیله‌ای که برای دفاع از مردم کشورم در اختیار دارم، تهدید کردن مردم کشوری دیگر - و چه بسا خودِ تمدن - به نابودی است؟! این پذیرفتنی نیست.'»(۸)

ریگان از طرحی دفاعی که دانشمندان آمریکاییِ هم‌ایالتی‌اش]کالیفرنیا[طراحی و ارائه کرده بودند، به هیجان آمده بود. این سیستمِ مبتنی بر اشعهٔ لیزر و تجهیزات شناساییِ هشدارهای اولیه در فضا می‌توانست همچون سپری علیه موشک‌های قاره‌پیما عمل کند. از حیث تئوری، اشعهٔ لیزر می‌توانست هر موشک مهاجمی را که از اتمسفر پایینیِ کرهٔ زمین خارج شود، شناسایی و نابود کند. ریگان از این ایده خیلی خوشش آمده بود و تمایل داشت که به آن جامهٔ عمل بپوشاند. او بودجهٔ هنگفتی را برای پژوهش در خصوص این «نوآوری دفاعی راهبردی» - که بعداً به پروژهٔ «جنگ ستارگان» معروف شد - اختصاص داد. ریگان کاملاً متقاعد شده بود که پروژهٔ «جنگ ستارگان» اگر کار بکند (او ایمان داشت که مهارت و دانش فنیِ آمریکایی از عهدهٔ این کار برمی‌آید) تسلیحات اتمی را به چیزی زاید بدل خواهد کرد و نهایتاً بساط زرادخانه‌های اتمی در هر کجای جهان را برخواهد چید. او گمان می‌کرد که پروژهٔ «جنگ ستارگان» یک سیستم دفاعیِ غایی خواهد بود که می‌تواند بشریت را

از هراس نابودیِ اتمیِ کُرهٔ خاکی رهایی بخشد. او حقیقتاً نمی‌توانست بفهمد که چرا روس‌ها باید درک و فهم متفاوتی از این دستاورد دفاعی داشته باشند و آن را یک سلاح جدیدِ خطرناک و تهدیدگر در فضا که علیه آن‌ها هدف‌گیری شده، تلقی کنند. ریگان گمان می‌کرد که اگر بتواند با شوروی‌ها حرف بزند و به آن‌ها پیشنهاد مشارکت در تکنولوژی «جنگ ستارگان» را ارائه کند، موفق به تغییر نظرشان خواهد شد. اما او ابتدا باید شریکی برای مذاکره در کرملین پیدا می‌کرد که آمادهٔ معامله کردن با وی باشد. او برای پیدا کردن چنین شریکی باید صبر می‌کرد.

ده: پیروزیِ بدتر از شکست

ورشو، شنبه سوم دسامبر ۱۹۸۳

پس از اعلام حکومت نظامی در لهستان، لخ والسا فقط چند روزی را در ورشو در زندان گذراند. او سپس به پانصد کیلومتری پایتخت - و تقریباً به همین اندازه دورتر از گدانسک - به کلبهٔ شکارِ دورافتاده‌ای در آرلاموو در شرق لهستان، در نزدیکی مرز اوکراین، فرستاده شد. این کلبهٔ شکار زمانی به ادوارد گییرک، رهبر سابق حزب کمونیست لهستان، تعلق داشت. والسا تحت حصر خانگیِ سفت‌وسخت قرار گرفت، اما رفتار مأموران با وی نسبتاً خوب بود. او اجازه داشت هفته‌ای یک بار به کشیش دسترسی داشته باشد و همچنین مجاز بود، در چارچوب روابط زناشویی، گهگاه همسرش را ببیند، اما او مردی معاشرتی بود و قطع ارتباطات با مردم برایش دشوار. به هر میزانی که غذا یا سیگار می‌خواست، در اختیارش می‌گذاشتند، اما او خیلی کم ورزش می‌کرد. به همین دلیل، یازده ماه بعد که از حصر بیرون آمد، کلی اضافه وزن پیدا کرده بود؛ البته رنگ‌پریده‌تر و عبوس‌تر شده بود و موهایش هم اندکی خاکستری‌تر. والسا نزد همسرش دانوتا و بچه‌هایش برگشت و کار در «کارگاه کشتی‌سازی لنین» را از سر گرفت؛ جایی که در آن به معروف‌ترین برقکار جهان تبدیل شده بود. او صبورانه انتظار می‌کشید، زیرا مطمئن بود که رژیم عاقبت در مقطعی مجبور به مذاکره با وی و اتحادیهٔ همبستگی خواهد شد.

ژنرال‌ها در حین دورهٔ حکومت نظامی کوشیدند رابطهٔ لهستان را با بقیهٔ جهان قطع کنند - و البته همزمان در تلاش بودند تا به قول خودشان «کشور را مدرنیزه» کنند. آن‌ها به زودی پی می‌بردند که همجواری این دو ناممکن است. کشور را «شورای نجات ملی» که مجموع حروف نخست کلماتش به لهستانی WRONA می‌شد (به معنای کلاغ) اداره می‌کرد. اعضای شورا جملگی از مقامات نظامی بودند و ژنرال یاروزلسکی ریاست شورا را بر عهده داشت. در دورهٔ حکومت نظامی حدود ده‌هزار نفر دستگیر، و در زندان‌ها یا در چهل‌ونه اردوگاه موقتی که به شتاب برای همین منظور ساخته شده بود، زندانی شدند. میلیون‌ها کارمند حکومت، از رانندگان قطار تا کارمندان

کتابخانه‌ها، مجبور شدند سوگند وفاداری به حکومت - یا در واقع، خونتای نظامیِ نشسته بر سریر قدرت - را بخورند. بسیاری از خطوط تلفن قطع، و استفاده از دستگاه تلکس ممنوع شد. بسیاری از روزنامه‌ها تعطیل شدند و پلیس مخفی ۳۷۰ دستگاه چاپ «غیرمجاز» و ۱۲۰۰ دستگاهِ کپی را که می‌توانست برای انتشار اطلاعیه‌ها، جزوات، نشریات و کتاب‌های غیرمجاز]سامیزدات[مورد استفاده قرار بگیرد، توقیف و ضبط کرد. مجریان اخبار تلویزیون همچنان مردان یونیفورم‌پوش بودند. با این حال، حکومت نظامی به صورت نیم‌بند و با نوعی رواداری اجرا می‌شد. هیچ‌یک از اعمال بی‌رحمانه‌ای که در جریان سرکوب قیام مجاری‌ها در ۱۹۵۶ به وقوع پیوسته بود، در لهستان اتفاق نیفتاد: هیچ‌کس اعدام نشد و هیچ تبعید فله‌ای به وقوع نپیوست.

والسا مستمراً تحت آزار و اذیت قرار داشت، اما همبستگی اجازه یافت که به صورت مخفی به فعالیتش ادامه دهد. این رویکردِ عجیب رژیم به همبستگی حکایت از این داشت که در داخل خونتا چه عدم قطعیتی وجود دارد. ژنرال یاروزلسکی و دیگر نظامیان حاکم بر لهستان آگاه بودند که آن‌ها دیگر در دههٔ ۱۹۸۰ نمی‌توانند به اقدامات بربرصفتانه‌ای توسل بجویند که در دهه‌های قبل معمول بود. البته عناصر تندرویی در رده‌های فوقانی حزب کمونیست وجود داشت (موسوم به «گروه سیمان») که خواهان مبارزهٔ شدیدتر علیه مردم بودند، اما یاروزلسکی آن‌ها را چندان جدی نمی‌گرفت. والسا به اتهام پاره‌ای خلاف‌های مالیاتیِ کوچک تحت تعقیب قضایی قرار گرفت و سازمان اطلاعات و امنیت لهستان بارها والسا را برای دوره‌های کوتاهِ چندساعته بازداشت کرد. رسانه‌های حکومت به صورت مستمر علیه والسا تبلیغ می‌کردند و او را «سفیر خودخواندهٔ آمریکا در لهستان» می‌نامیدند، اما والسا محکم و استوار باقی ماند. رژیم موقعی که فهمید سیاستِ چماق کار نمی‌کند، به سراغ سیاست هویج رفت یا به عبارتی از تهدید به تطمیع رو آورد. آن‌ها به والسا بارها قول دادند اگر از لهستان به غرب مهاجرت کند، پول هنگفتی به وی خواهند داد. او این پیشنهادها را قاطعانه رد کرد. والسا در آوریل ۱۹۸۳ موفق شد، به دور از چشمان مأموران پلیس

مخفی، در اجلاس سه‌روزهٔ رهبران زیرزمینیِ همبستگی شرکت کند. او همیشه ترتیبی می‌داد که با اعضای اتحادیهٔ حالا غیرقانونی‌شدهٔ همبستگی در تماس باشد.

در همین زمان بود که والسا به سران رژیم پیغام داد که اگر فرصت مصاحبه‌ای تلویزیونی به وی داده شود، رویکرد مصالحه‌جویانه‌ای از خود ابراز خواهد کرد. ژنرال‌ها از شنیدن این پیشنهاد خرسند شدند و گمان کردند که یک فرصت پروپاگاندایی خوب نصیبشان شده است. اما موقعی که دوربین‌ها و میکروفن‌ها به کار افتاد، والسا با بیانی روشن و فصیح حکومت نظامی و رژیم را تقبیح کرد. مصاحبه چنان به وضوح علیه یاروزلسکی بود که تلویزیون دولتی نمی‌توانست آن را پخش کند. تیم پروپاگاندایی حزب کمونیست همهٔ سعی خود را کرد که با تحریف و دستکاری در فیلم مصاحبه، آن را برای استفادهٔ عمومی به نفع رژیم آماده کند، اما این ترفند هم کارساز نشد. حتی پخش حرف‌های سانسورشده و تقطیع‌شدهٔ والسا هم «زیان‌بخش» تشخیص داده شد. سرانجام نوار مصاحبه به دستور رژیم نابود شد تا هیچ اثری از آن باقی نماند. اما نسخه‌ای از نوار صوتی مصاحبه، به همت وویچخ خاراشویچ[۲۱۱]، صدابردار تلویزیون و از حامیان اتحادیهٔ همبستگی، به دست دیوید انسور[۲۱۲]، خبرنگار آمریکایی تلویزیون ABC در ورشو رسید و او هم به نوبهٔ خودش نوار را در اختیار بخش لهستانیِ «رادیو اروپای آزاد» و «بی‌بی‌سی ورلد سرویس» گذاشت. به این ترتیب، مصاحبهٔ والسا بارها از این دو رسانه پخش شد. هواداران همبستگی این مصاحبه را در تیراژ انبوه روی نوارهای کاست ضبط، و قاچاقی بین مردم در سراسر کشور توزیع کردند. این اشتباه بسیار بزرگی از سوی رژیم بود و همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، واکنش بسیار تند رژیم را از پی آورد. خاراشویچ دستگیر و زندانی شد.

رژیم گرچه به شدت از دست والسا عصبانی بود، اما نمی‌توانست دست به هیچ اقدام جدی علیه او بزند. والسا به ویژه پس از کسب جایزهٔ صلح نوبل در دسامبر ۱۹۸۳ به چنان شهرتی دست یافته بود که ژنرال‌های حاکم بر لهستان دیگر نمی‌توانستند هیچ آسیبی به او بزنند. والسا برای دریافت جایزه‌اش جرئت نکرد به اوسلو، پایتخت نروژ، برود زیرا از این می‌ترسید که ژنرال‌ها به وی اجازهٔ

بازگشت به لهستان را ندهند. به همین دلیل دانوتا، همسر والسا، به جای او به اوسلو رفت تا جایزه‌اش را بگیرد. او در مراسم دریافت جایزهٔ نوبل صلح، متنی را که شوهرش به مناسبت دریافت این جایزه نوشته بود، قرائت کرد. خانم والسا دیگر مثل سابق یک زن خجالتی، گوشه‌گیر و عصبی نبود. دانوتا گرچه همیشه در سایهٔ شوهرش بود اما، آن‌چنان که در یکی از گزارش‌های پلیس مخفی ذکر شده، هیچ‌وقت هم مات و مبهوتِ موقعیتِ خیره‌کنندهٔ شوهرش نشد. دانوتا هرگز عضو حزب کمونیست نشده بود و از ابتدای جوانی‌اش مخالف رژیم کمونیستی بود و به مروز زمان بر شدت مخالفت‌هایش افزوده شد. پلیس مخفی در خانهٔ آن‌ها در خیابان پیلوتوو در گدانسک میکروفن مخفی کار گذاشته بود و همهٔ اعضای خانواده از این موضوع مطلع بودند. یک بار مأموران پلیس مخفی برای بازداشت والسا به خانه‌اش رفتند. این اتفاقی بود که بارها در طول سال رخ می‌داد. آن روز والسا بیرون از خانه بود. دانوتا در را باز کرد و این حرف‌ها بین او و فرمانده گروه بازداشت رد و بدل شد:

کاپیتان مارک روگووسکی: والسا کجاست؟

دانوتا والسا: رفته همین دوروبر قدمی بزند. آقای والسا! پلیس امنیت برای دیدنت به این‌جا آمده. هِی تو]خطاب به پلیس جوانی که دارد به داخل خانه سرک می‌کشد[داری چه کار می‌کنی؟ صبر کن، شوهرم، تا یک دقیقه دیگر می‌آید.

کاپیتان روگووسکی: بگذار داخل خانه شویم. من به دیدن تو نیامده‌ام.

دانوتا والسا: صبر کن، صبر کن... به کاری که داری انجام می‌دهی اصلاً فکر کردی؟ تو داری مثل یک لات بی‌سروپا رفتار می‌کنی. به چه حقی می‌خواهی داخل خانه‌ام بشوی؟ می‌خواهی به زور وارد خانهٔ مردم بشوی و با این وسایلی که داری شروع کنی به ضبط کردن صدا و تصویر؟

کاپیتان روگووسکی: دست به من نزن خانم والسا. هُلم نده.

لخ والسا]که تازه از بیرون آمده[: کاپیتان، من حالم خوش نیست و دکتر گفته باید در خانه استراحت کنم و نباید بیرون بروم... شما نمی‌توانید یک آدم مریض را به زور با خودتان ببرید.

کاپیتان روگووسکی: باشه خواهیم دید که می‌توانیم یا نه.
دانوتا: عجب، چهار تا آدم قلدر آمده‌اند شوهرم را با خودشان ببرند. تو یک لات بی‌سروپا هستی... این یکی رو نگاه کن! اصلاً عادی به نظر نمی‌آید. اسلحه‌ات را بکش و شلیک کن. چه چیزی برای از دست دادن داری؟ خوک‌ها، آدم‌خوارها. بله، همین‌طور فیلم بگیرید و صدا ضبط کنید. من این زیرسیگاری رو توی سر شما کله‌پوک‌ها می‌زنم.
کاپیتان روگووسکی: خانم به شما هشدار می‌دهم که توهین به مأمور دولت حین انجام وظیفه...
دانوتا: ببین، من یک شهروند هستم درست مثل تو، اما من هیچ‌وقت به زور وارد خانهٔ تو نمی‌شوم و شروع نمی‌کنم به ضبط صدا و تصویرت...
لخ والسا: عزیزم ساکت باش. ممکن است دردسر درست بشود.
دانوتا: شما امنیه‌چی‌ها مثل گربه‌هایی هستید با مثانه‌های پر که این دوروبر پرسه می‌زنند.
لخ والسا: شما به راستی به خانهٔ من حمله کرده‌اید.
دانوتا: عجب کثافت‌هایی... در هر حال، شما من یکی را نمی‌توانید بترسانید.
کاپیتان روگووسکی: آقای والسا از دکترت خواهم خواست که شما را معاینه بکند.(۱)
تلاش و هزینه‌ای که رژیم برای سالیان متمادی صرف تعقیب و مراقبت دائمی از لخ والسا می‌کرد، فوق‌العاده زیاد بود. والسا بعدها، در پی مشاهدهٔ اسنادِ مربوط به عملیات تعقیب و مراقبتش گفت: «این اسناد مربوط می‌شود به ضبط همهٔ مکالمات من طی یک دورهٔ زمانی بیست‌ویک‌روزه. آن‌ها روزی هشت ساعت مکالماتم را ضبط کردند - که مجموعاً ۱۷۰ ساعت نوار صوتی شده بود - و سپس محتوای نوارها را روی کاغذ پیاده کردند. با پولی که آن‌ها صرف این عملیات محدود سه‌هفته‌ای کردند، می‌توانستند حقوق یک ماه کل کارگران واحد جوشکاری کارگاه کشتی‌سازی لنین را پرداخت کنند. تازه هزینه‌های مربوط به پاییدن‌های شیفت شب، دستمزد مترجم‌ها در بخش شنود و پیاده کردن نوارها، هزینهٔ ماشین‌ها و وَن پلیس را که تمام مدت در بیرون خانه‌ام پارک بود، و حقوق و دستمزد آن همه نیروهای پلیس را که برای پاییدنم گماشته بودند، حساب نکرده‌ام.»(۲)

در جولای ۱۹۸۳ حکومت نظامی در لهستان برچیده شد، اما بسیاری از مقررات آن - به ویژه ممنوعیت اتحادیهٔ همبستگی و منع اجتماعات و تظاهرات - به قوت خویش باقی ماند. جنگ فرسایشی بین رژیم و مردم برای سه سال دیگر ادامه یافت. شمار اندکی از رهبران اتحادیهٔ همبستگی در شبی که فردایش حکومت نظامی اعلام شد، به چنگ پلیس نیفتاده بودند. این گروه کوچک توانستند تا حدی فعال بمانند و اتحادیه را در شرایط پلیسیِ حاکم زنده نگه دارند. زبیگنیو بویاک، رهبر جوان و خوشفکر اتحادیهٔ همبستگی در ورشو، بعدها گفت: «ما مجبور شدیم فعالیت زیرزمینی بکنیم. بعضی از ما عملاً زندگی مخفی و زیرزمینی داشتند. من هرگز در هیچ خانه‌ای بیش از یک ماه نمی‌ماندم - در غالب موارد، خیلی کم‌تر از یک ماه. ما برای دیدار هرگز به خانه‌های یکدیگر نمی‌رفتیم و محل کارمان با محلی که شب‌ها در آن می‌خوابیدیم، فرق داشت... در مقاطعی از دورهٔ حکومت نظامی چنین به نظر رسید که گویا هیچ اثری از آثار اتحادیهٔ همبستگی باقی نمانده است، اما ما وظیفه داشتیم کاری کنیم که اتحادیه زنده بماند.»

با این حال، قواعد درگیری نظامی[۲۱۳] بین دو طرف رعایت می‌شد. خشونت اعمال‌شده از جانب رژیم نسبتاً معتدل بود. درون اتحادیهٔ همبستگی برخی عناصر تندرو سلاح‌هایی در اختیار داشتند، اما هرگز از این سلاح‌ها استفاده نکردند. بویاک، رهبر تشکیلات زیرزمینی اتحادیهٔ همبستگی در ورشو، بعدها گفت: «موقعی که من فهمیدم یکی از جناح‌های رادیکال افراطیِ همبستگی تفنگ‌هایی را در جایی مخفی کرده، دستور دادم که به مخفیگاه آن‌ها حمله، و تفنگ‌ها از آن‌ها گرفته شود. ما تفنگ‌ها را بارِ وانت کردیم و بلافاصله همهٔ آن‌ها را به رود ویستولا در نزدیکی ورشو ریختیم. افرادی هم در داخل رژیم بودند که می‌خواستند ما را به اعمال تروریستی تحریک کنند، اما ما علاقه‌ای به درگیری‌های خیابانی نداشتیم... اگر ما در این مسیر قرار می‌گرفتیم، می‌دانستیم که شکستمان حتمی است.» بوگدان بوراسویچ[۲۱۴] که شبکهٔ زیرزمینی اتحادیهٔ همبستگی را در شهر گدانسک رهبری می‌کرد، بعدها گفت که در حین دورهٔ حکومت نظامی دو بار هدف گلوله قرار گرفت، اما این از موارد استثنایی بود.

پلیس عموماً از تسلیحاتش استفاده نمی‌کرد. بنا به گفتهٔ بوراسویچ «نیروهای پلیس در زمینهٔ پیدا کردن و بازداشت ما جدیت به خرج می‌دادند، اما توافقنامهٔ نانوشته‌ای بین ما وجود داشت. آن‌ها عموماً به ما شلیک نمی‌کردند و ما هم به آن‌ها شلیک نمی‌کردیم... ما قدم در برخی محدوده‌های خاص نمی‌گذاشتیم... و آن‌ها هم ما را زیاد در زندان نگه نمی‌داشتند.»(۳)

رژیم مستمراً می‌کوشید میان اپوزیسیون تفرقه و اختلاف بیندازد. بعضی اوقات این کار را با ظرافت انجام می‌داد و در غالب اوقات با ناشیگری و زمختی‌ای که از یک رژیم دیکتاتوری نظامی انتظار می‌رفت. آدام میخنیک، مورخ و روزنامه‌نگار لهستانی، بلافاصله پس از اعلام حکومت نظامی به زندان افتاد. وزیر اطلاعات و امنیت لهستان، ژنرال چسلاف کیشاک[۲۱۵]، در دسامبر ۱۹۸۳ باسیا لابودا[۲۱۶]، نامزد میخنیک را به دفتر کارش فراخواند و از وی خواست که نامزد زندانی‌اش را برای رفتن به خارج قانع کند. میخنیک بعدها در این باره گفت: «وزیر اطلاعات و امنیت دو گزینه برایم تعیین کرده بود. من می‌توانستم کریسمس را در ریویرای ایتالیا بگذرانم یا چند سال دیگر را در زندان بمانم.» میخنیک موقعی که پیشنهاد وزیر را شنید، دست به قلم شد و نامهٔ زیر را از گوشهٔ سلول زندانش به او نوشت: «ژنرال! می‌دانم که اگر جای من بودی، فوراً ریویرا را انتخاب می‌کردی. اما ما با هم فرق داریم. شماها خوکید. ما خوک نیستیم. من عاشق لهستانم؛ حتی از کنج سلول زندان. من هیچ قصدی برای ترک کشورم ندارم. بنابراین اصلاً روی آن حساب نکن.»(۴)

پاپ ژان پل دوم در هفتم ژوئن ۱۹۸۲ در واتیکان با پرزیدنت ریگان دیدار کرد. آن‌ها با وجود این‌که بر سرِ اهریمنی بودنِ کمونیسم با هم توافق داشتند، اما از حیث اعتقادی متفاوت بودند. در درجهٔ نخست، پرزیدنت یک نومسیحیِ انجیلی[۲۱۷] از نوع کاملاً آمریکایی‌اش بود. پاپ، سرمایه‌داریِ لجام‌گسیخته و کلاً مادی‌گرایی (ماتریالیسم) را تقریباً همان‌قدر نفی می‌کرد که سوسیالیسمِ خداناباور را. البته بسیاری از حامیانش در غرب به ندرت علاقه‌ای به شنیدن موعظه‌های وی دربارهٔ این موضوع داشتند. با این وجود، پرزیدنت و پاپ تصمیم گرفتند مشترکاً از نیروهایشان

برای حمایت از اتحادیهٔ همبستگی استفاده کنند. آن‌ها توافق کردند که اطلاعاتشان دربارهٔ لهستان را در اختیار یکدیگر بگذارند. در ابتدا بیش‌ترین اطلاعات از جانب واتیکان ارائه شد. شخص پاپ و روحانیان مسیحیِ لهستانیِ ساکن رُم ارتباطات خوبی با داخل کشور داشتند و هر گونه اطلاعاتی را که از این طریق به دست می‌آوردند، به واشینگتن منتقل می‌کردند. ویلیام کیسی[۲۱۸]، مدیر سیا در دولت ریگان، از جنگجویان پرشور «جنگ سرد» بود. کیسی آمیزه‌ای گیج‌کننده از یک اندیشمند درخشان و یک آدم نامتعارف و عاری از ظرافت بود که مهارت‌های اطلاعاتی خود را در «دفتر عملیات خدمات راهبردی[۲۱۹]» طی دورهٔ جنگ جهانی دوم، قبل از تأسیس سیا، یاد گرفته بود. ویلیام کیسی کتابخوان قهار و سیری‌ناپذیری بود، اما عادت عجیبی داشت: هر گاه غرق در مطالعهٔ کتابی یا درگیر مکالمهٔ جالبی می‌شد، گیرهٔ کاغذی را برمی‌داشت و با آن شروع می‌کرد به پاک کردن ناخن‌هایش و سپس پاک کردن دندان‌هایش. کیسی اعتقاد پرشوری به احیای جنگ‌های روانی، فرهنگی و تبلیغاتی علیه شوروی‌ها داشت؛ جنگ‌هایی که طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در رویارویی دو ابرقدرت سهم عمده‌ای را به خود اختصاص داده بود. او گمان می‌کرد لهستان در خط مقدم چنین جنگی قرار خواهد داشت و نقشی حیاتی را ایفا خواهد کرد. کیسیِ همیشه پرجوش‌وخروش و غیرقابل پیش‌بینی، در ضمن کاتولیک بسیار معتقدی هم بود. او در واشینگتن منظماً به دیدار کاردینال پیو لاگی[۲۲۰]، سراسقف ایالات متحد آمریکا می‌رفت و همچنین دیدارهای منظمی با کاردینال آگوستینو کاسارولی[۲۲۱]، مسئول امور خارجی واتیکان داشت. موضوع صحبت در این دیدارها یافتن شیوه‌هایی برای حمایت مالی از اتحادیهٔ همبستگی بود. (۵)

در ابتدا، این دولت جیمی کارتر بود که رساندن کمک مالی به اتحادیهٔ همبستگی را آغاز کرد. زبیگنیو برژینسکی[۲۲۲]، مشاور امنیت ملی در دولت کارتر که خودش زادهٔ لهستان بود، حامی سرسخت همبستگی به شمار می‌رفت. او توانسته بود، به صورت مخفیانه، کمک‌های مالی قابل‌توجهی را برای همبستگی جمع‌آوری کند، اما دولت ایالات متحد آمریکا این نگرانی را داشت که مبادا قضیهٔ کمک‌های مالی‌اش به اتحادیهٔ همبستگی علنی شود. برژینسکی معتقد

بود علنی شدن کمک‌های آمریکا به جنبش همبستگی هیچ کمکی به پیشبرد آرمان‌های این جنبش نمی‌کند و اگر فاش می‌شد که دولت آمریکا دارد در امور داخلی لهستان مداخله می‌کند، آمریکا در معرض خطرات بالقوه‌ای قرار می‌گرفت. در زمان کارتر، آمریکایی‌ها مبلغ کمی را به دست همبستگی رساندند تا مجلهٔ خود را - که کولتورا نام داشت - راه بیندازد. این کمک مالی همراه با حمایت معنوی بود. دولت ریگان هم مثل سلفش در ابتدا رویکرد محتاطانه‌ای در خصوص کمک مالی به همبستگی داشت؛ به طوری که حتی پس از اعلام حکومت نظامی در لهستان، تصمیم گرفته بود هیچ کمک مالی قابل‌توجهی نکند. اما یک سال بعد، آمریکایی‌ها تغییر عقیده دادند و سیا شروع کرد به هدایت مقادیر هنگفتی پول، دستگاه‌های چاپ و کپی و تجهیزات فرستندهٔ رادیویی به داخل خاک لهستان. رابرت گیتس، معاون وقت سیا، بعدها گفت: «هدف ما از ارسال این کمک‌ها به راه انداختن یک جنگ سیاسی زیرزمینی بود.» کمک‌ها از طریق سازمان اتحادیهٔ کارگری آمریکا، AFL-CIO، و مدیر اروپایی‌اش، ایروینگ براون[۲۲۳] که از چندین دهه قبل، از زمان اجرای «برنامهٔ مارشال»[۲۲۴] ارتباط تنگاتنگی با نهادهای اطلاعاتی و امنیتی آمریکا داشت، به داخل لهستان هدایت و کانالیزه شد.

بنا به گفتهٔ گیتس، معاون وقت سیا، «کیسی]مدیر سیا[اصرار داشت که ما]آمریکایی‌ها[و همبستگی باید هر گونه ارتباطی میان یکدیگر را انکار کنیم و انکار کردنْ تدبیر بسیار ماهرانه‌ای برای محافظت از افشای مداخلهٔ آمریکا]در امور داخلی لهستان[بود.» اتحادیهٔ کارگران آمریکا پولی را که برای کمک به همبستگی در نظر گرفته شده بود، به «مؤسسهٔ کارگران مذهبی» تحویل داد که یک سازمان کاتولیک بود و ارتباطات نزدیکی با واتیکان داشت. سپس «بانک واتیکان» به همراه «بانک آمبروسینا» چند شرکت صوری در باهاماس و پاناما تأسیس کردند تا از طریق این شرکت‌ها، پول دریافتی از «مؤسسهٔ کارگران مذهبی» را به حساب‌های بانکی دفتر همبستگی در بروکسل که توسط یژی میلوسکی[۲۲۵] اداره می‌شد، واریز کنند. میلوسکی، فیزیکدان و نظریه‌پرداز جنبش همبستگی، در زمان کودتای نظامی ژنرال یاروزلسکی در غرب به سر می‌برد و به

همین دلیل، از بازداشت مصون مانده بود. این روشنفکر خوش‌صحبت و گشاده‌رو هرگز تصورش را هم نکرده بود که روزی مجبور به پولشویی برای یک سازمان جاسوسی شود؛ هر چند این کاری بود برای پیشبرد آرمانی والا و متعالی. میلوسکی محموله‌های حاوی کمک‌ها را از طریق سوئد وارد خاک لهستان می‌کرد. واتیکان از سال‌ها پیش بسته‌های حاوی کمکِ خیریه‌های مذهبی را برای کلیسای لهستان ارسال می‌کرد. میلوسکی با جاساز کردن کمک‌های آمریکا در بین همین بسته‌ها، توانست این کمک‌ها را به دست همبستگی برساند. راه دیگر، جاساز کردن کمک‌ها در بین محموله‌های مُجازی بود که از طریق کشتی به لهستان وارد می‌شد. اولاف پالمه[۲۲۶]، نخست‌وزیر سوئد که خودش از طرفداران جنبش همبستگی بود، به پرزیدنت ریگان اطمینان خاطر داده بود که «گمرک سوئد» هیچ کاری به محموله‌های آمریکاییِ ارسالی به بندر گدانسک]یا به عبارتی، اتحادیهٔ همبستگی[نخواهد داشت.

آیا رژیم کمونیستی لهستان از قضیهٔ کمک‌های سیا و واتیکان به اتحادیهٔ همبستگی خبر داشت؟ ژنرال ولادیسلاف پوزوگا[۲۲۷]، رئیس ادارهٔ ضدجاسوسی لهستان طی دورهٔ حکومت نظامی، اصرار دارد که رژیم از این موضوع مطلع بود. او با لحن لاف‌زنانه‌ای مدعی است: «ما به داخل سازمان زیرزمینی همبستگی نفوذ کرده بودیم؛ آن هم با دقت و ظرافت بسیار زیاد. ما جاسوسانی در دفتر همبستگی در بروکسلِ بلژیک داشتیم.» ژنرال چسلاف کیشاک، رئیس پوزوگا و وزیر اطلاعات و امنیت لهستان در دورهٔ حکومت نظامی، ضمن تأیید ادعای پوزوگا می‌گوید: «ما از طریق مأموران نفوذی‌مان]در تشکیلات همبستگی[توانسته بودیم ردِ جریانِ عظیم دستگاه‌ها و ملزومات چاپ را که به داخل کشور قاچاق می‌شد بگیریم. ما می‌توانستیم پیام‌هایی را که از خارج برای سران همبستگی، از جمله لخ والسا، فرستاده می‌شد، رهگیری کنیم... ما این پیام‌های رمزگذاری‌شده را رمزگشایی می‌کردیم و به لطف جاسوسی که در دفتر میلوسکی در بروکسل داشتیم، می‌توانستیم به همهٔ اطلاعات کامپیوتری رمزگذاری‌شده روی فلاپی‌دیسک‌ها دسترسی داشته باشیم. ما اجازه می‌دادیم که همهٔ این محموله‌های قاچاق وارد کشور شود و ارتباطات میان اعضای همبستگی تداوم بیابد، چون این راهی بود برای این‌که

ما بتوانیم شبکهٔ زیرزمینی آن‌ها را زیر نظر داشته باشیم.»
اگر بپذیریم که ژنرال‌ها از گسترهٔ ورود محموله‌های قاچاق به کشور خبر داشتند و با این حال مانع آن نشدند، پس باید بگوییم که آن‌ها مرتکب اشتباه بزرگی شدند. دستگاه‌های چاپ، کتاب‌ها و همهٔ آن ابزارهای ارتباطاتی که اتحادیهٔ همبستگی دریافت کرد، به روشن نگه داشتن شعله‌های جنبش آزادی‌خواهانهٔ مردم طی آن روزهای تاریکی که می‌توانست به آسانی شاهد نابودی جنبش باشد، یاری رساند. آمریکایی‌ها ابزار هوشمندانه‌ای را که توسط سیا طراحی و تولید شده بود، به دست فعالانِ اتحادیهٔ همبستگی رساندند که بسیار به‌دردخور از کار درآمد. این ابزار می‌توانست هنگام پخش برنامه‌های تلویزیون دولتی لهستان تصویر مورد نظر خودش را به روی صفحهٔ تلویزیون بفرستد. روش کار این‌طور بود که صفحهٔ تلویزیون، موقع پخش برنامهٔ عادی‌اش، ناگهان تاریک می‌شد و سپس تصویری حاوی آرم و نشان جنبش همبستگی به همراه پیام کوتاهی به این مضمون که جنبش زنده است و مقاومت مردم علیه رژیم عاقبت پیروز خواهد شد، بر صفحه پدیدار می‌شد. ابزار مذکور معمولاً در وسط برنامه‌هایی که تصور می‌شد بیش‌ترین تماشاگر را دارند - مثلاً در زمان بین دو نیمهٔ یک مسابقهٔ مهم فوتبال - تصویر مورد نظرش را به روی صفحهٔ تلویزیون‌های مردم می‌فرستاد. البته بُرد این ابزار محدود بود به یک منطقهٔ پایتخت به شعاع تقریباً دو کیلومتر و ماندگاری آن هم بیش‌تر از چند دقیقه نبود، اما همین پیام‌رسانیِ تصویریِ محدود تأثیر روان‌شناختی عظیمی بر مردم گذاشت. مردم از دیدن این تصویر بر صفحهٔ تلویزیون‌هایشان پی بردند که همبستگی، هنوز برای رژیم مسئله‌ساز است و حتی توان شکستنش را دارد. از تماشاگران خواسته شده بود که در صورت دیدن پیام تصویری همبستگی با خاموش و روشن کردن چراغ‌های خانه‌شان «علامتی بدهند». به این ترتیب، شب‌های لهستانی جلوهٔ نورانی جذابی پیدا کرد. سیا تا اواخر ۱۹۸۸ به ارسال کمک‌های منظمش به همبستگی ادامه داد. تنها وقفه در این روند دورهٔ کوتاهی در ۱۹۸۳ بود که طی آن جیمز هوارد[۲۲۸]، تاجر آمریکایی، دستگیر و از لهستان اخراج شد. سازمان اطلاعات و امنیت لهستان مدعی بود که

هوارد جاسوس سیا است و او را موقع دیدار با فعالان همبستگی در ورشو دستگیر کرده است. سیا طی حدود شش سال، با کمک واتیکان مجموعاً بیش از ۵۰ میلیون دلار برای همبستگی فرستاد.(۶)

حدود ساعت چهار بعدازظهر سی‌ویکم اکتبر ۱۹۸۴ جنازهٔ بدجوری لت‌وپارشدهٔ مردی از اعماق یک مخزن آب، در نزدیکی شهر کوچک ولوکلاوک در ۱۲۰ کیلومتری شرق ورشو، از آب گرفته شد. مردان قورباغه‌ای پلیس، با وجود این‌که صورت این مرد متورم و دفرمه شده و در نتیجه به سختی قابل شناسایی بود، توانستند او را شناسایی کنند. این جنازهٔ لت‌وپارشده به کشیش کاتولیکِ سی‌وهفت‌ساله‌ای به اسم پدر یژی پوپیلوشکو[۲۲۹] تعلق داشت. طی ده روز گذشته، شایعاتی دربارهٔ ناپدید شدن کشیش در سراسر کشور پخش شده بود. او محبوب‌ترین فرد در لهستان بود؛ حتی محبوب‌تر از لخ والسا. مردم به این کشیش که همیشه مقید بود عبای کشیشی و پیراهن یقه‌سه‌سانتی بپوشد، علاقهٔ فراوانی داشتند. مردم حدس می‌زدند که پدر پوپیلوشکو مرده است و عموماً بر این باور بودند که مرگ او از نوع جنایت است و رژیم کمونیستی او را به قتل رسانده. همهٔ این گمانه‌زنی‌ها مربوط به دورهٔ قبل از کشف جنازهٔ پدر پوپیلوشکو مربوط می‌شد.

والسا پدر پوپیلوشکو را «قاضی‌عسکر غیررسمی اتحادیهٔ همبستگی» نامیده و رژیم رسماً انگ «تحریک‌آفرین» را بر پیشانی‌اش زده بود. موعظه‌های پرشورِ پدر پوپیلوشکو در کلیسای «سنت استانیسلاف کوستکا[۲۳۰]» در ورشو، همیشه جمعیتی قریب به چهل‌هزار تن، و در روزهای عید و تعطیلات مذهبی، جمعیتی به مراتب بیش‌تر را جذب خود می‌کرد. مردم در میدان روبروی کلیسا جمع می‌شدند، اما همیشه جمعیت به خیابان‌های اطراف سرریز می‌کرد. او هر یکشنبه از «اشک‌ها، جراحت‌ها و خون کارگران لهستانی» سخن می‌گفت. موعظه‌هایش به زیبایی نوشته شده و از حیث سیاسی شجاعانه بود و آن‌ها را به شکل تأثیرگذاری قرائت می‌کرد. کشیش‌های دردسرسازِ بسیاری در لهستان وجود داشت، اما از نظر رژیم، پوپیلوشکو بی‌هیچ تردیدی دردسرسازترین، سخنورترین و تواناترین کشیش در لهستان برای تحریک مردم بود. جدا از استعدادهای سخنوری و ایمان محکمش به مسیحیت، معروف بود که مقادیر زیادی پول نقد برای کمک به

فعالان زیرزمینیِ اتحادیهٔ همبستگی در ورشو اندوخته است. در غروب پانزدهم اکتبر ۱۹۸۴ سه مأمور سازمان اطلاعات و امنیت لهستان، با ایجاد مانع در جاده، موفق شدند کنترل اتومبیل پدر پوپیلوشکو را که در حال بازگشت از گدانسک به ورشو بود، به دست بگیرند و سپس وی را بربایند. آن‌ها پدر پوپیلوشکو را از جاده به داخل جنگلی دورافتاده بردند. برنامه این بود که پوپیلوشکو را طوری کتک بزنند که بترسد و نه این‌که کشته شود. اما آن‌ها وظیفه‌شان را درست انجام ندادند. آن‌ها با یک تکه چوب محکم بر سرش کوبیدند و او مُرد. مأموران وحشت‌زده شدند و جنازه‌اش را داخل یک مخزن آب انداختند. مردم موقعی که از قضیه اطلاع یافتند، به شدت از دست رژیم عصبانی شدند و کوشیدند به سرعت واکنش نشان دهند. رژیم‌های کمونیستی، بر حسب عادت، مأموران امنیتی متعصب یا به اصطلاح «خودسر» خود را هرگز به دست عدالت نمی‌سپردند. به همین دلیل، موقعی که سه مأمورِ قاتلِ پدر پوپیلوشکو به همراه مقام ارشدی که دستور ربایش وی را داده بود، دستگیر شدند، همه تعجب کردند. این دستگیری‌ها در نوع خودش بی‌سابقه بود و از نظر عده‌ای یک نقطهٔ عطف محسوب می‌شد. متهمان بلافاصله محاکمه، و به زندان‌های طولانی‌مدت محکوم شدند[۲۳۱]. هیچ مدرک قطعی و مسلمی وجود ندارد که دست داشتنِ مقامات بالاتر در قتل پدر پوپیلوشکو را ثابت کند. ظاهراً عده‌ای عناصر خودسر و یاغی در سازمان اطلاعات و امنیت لهستان مسبب این جنایت بودند. اما مردم لهستان عموماً چنین اعتقادی نداشتند و اکثراً بر این باور بودند که رژیم، برای این‌که دست مقامات ارشد رو نشود، دست به پنهانکاری زده و بر این جنایت فجیع سرپوش گذاشته است.(۷)

قتل پدر پوپیلوشکو موجب شد تنش‌ها و شکاف‌های داخلی اپوزیسیون لهستانی و کلیسای کاتولیک برملا شود. در روز سوم نوامبر ۱۹۸۴ صحنهٔ خارق‌العاده‌ای در کلیسای «سنت استانیسلاف کوستکا» و میدان‌ها و خیابان‌های اطرافش شکل گرفت. جمعیتی بالغ بر دویست‌هزار تن اجتماع کرده بودند تا یاد و خاطرهٔ کشیش محبوب و شهیدشان را گرامی بدارند. کاردینال گلمپ، سراسقف لهستان، در رثای «قربانی» شدن پوپیلوشکو، سخنان تأثیرگذاری برای مردم

سوگوار ایراد کرد، اما در خفا از این شاکی بود که پوپیلوشکو حتی در مرگ هم سعی کرده بود وی را تحت‌الشعاع خود قرار بدهد و چوب لای چرخش بگذارد. کاردینال گلمپ پنجاه‌وپنج‌ساله به صورت غریزی آدم عمل‌گرایی بود؛ مردی آمادهٔ سازش و مصالحه.

از نظر سراسقف لهستان، پوپیلوشکو شهید نبود، بلکه مایهٔ دردسر بود. سراسقف گلمپ، تا زمانی که پوپیلوشکو زنده بود، سعی خود را کرده بود که وی را از ورشو - جایی که بسیار مورد توجه عموم بود - به کلیسایی در یک شهر دورافتادهٔ آرام منتقل کند. گلمپ گمان می‌کرد کشیش‌هایی که به صورت علنی دربارهٔ سیاست وعظ و سخنرانی می‌کنند، وحدت کلیسا را تهدید، و امکان چانه زدن کلیسا با کمونیست‌ها را تضعیف می‌کنند. گلمپ غالباً طرف رژیم را می‌گرفت. او همچنان معتقد بود که حکومت نظامی بسیار بهتر از آنچه آلترناتیوِ آن می‌پنداشت است؛ یعنی تجاوز نظامی شوروی به لهستان. کاردینال گلمپ و ژنرال یاروزلسکی بر سر یک موضوع مهم توافق داشتند. هر دوی آن‌ها خواهان این بودند که پاپ دیدار دیگری از لهستان داشته باشد. ژنرال معتقد بود چنین دیداری باعث مشروعیت‌بخشی به رژیمش خواهد شد و لهستان را همچون کشوری «عادی» جلوه خواهد داد، و کاردینال گلمپ هم اعتقاد داشت دیدار پاپ از لهستان موجب تقویت کلیسای لهستان و تقویت موضع خودش به عنوان سراسقف لهستان خواهد شد.

پاپ گفت فقط به شرطی از لهستان دیدار خواهد کرد که کشور در صلح و آرامش باشد. از نظر گلمپ و رژیم، این به معنای آن بود که کلیسا باید بکوشد تا از فعالان زیرزمینی اتحادیهٔ همبستگی فاصله بگیرد. گلمپ کشیش‌هایی را که به قول خودش «نافرمان» بودند، تحت انضباط درآورد و به آن‌ها دستور داد که در موعظه‌هایشان کاری به سیاست نداشته باشند. او سیصد کشیش را از نقاط مختلف کشور به ورشو فراخواند تا هشدار بسیار جدی و مهمی به آن‌ها بدهد: «من هیچ شانسی برای پیروزی سیاسی همبستگی مشاهده نمی‌کنم. پس از پیروزی نظامی حکومت، ما می‌توانیم در انتظار حمله‌ای به کلیسا باشیم. بنابراین وظیفهٔ ما کشیش‌ها کسب آمادگی برای مواجهه با این احتمال است و بهترین روش برای آماده‌سازی تمرکز کردن بر کار

مذهبی است. کشیش‌ها باید از سیاست اجتناب کنند.» کاردینال گلمپ اضافه کرد که کلیسای لهستانی در معرض خطرِ رها کردن مأموریت معنوی خویش در ازای اختیار کردن مأموریتی سیاسی است و اگر این وضع ادامه یابد، کلیسا بازنده خواهد بود. گلمپ با عصبانیت گفت: «برخی از کشیش‌ها طوری رفتار می‌کنند انگار خبرنگارند.»(۸)

پاپ در ژوئن ۱۹۸۳ دوباره به لهستان سفر کرد تا به قول خودش، یک ملت روحیه‌باخته را بار دیگر نسبت به آینده امیدوار کند. پاپ برای سفر دومش شرط‌هایی گذاشته بود. در بخشی از توافقنامهٔ واتیکان با یاروزلسکی در خصوص سفر پاپ به لهستان ذکر شده بود که سفر در صورتی انجام می‌شود که ابتدا حکومت نظامی لغو شده باشد. رژیم یک ماه بعد به قولش عمل کرد و لغو حکومت نظامی را اعلام کرد. دیدار این دفعهٔ پاپ فاقد آن لذت و شور احساسی دیدار چهار سال قبلش از لهستان بود. تجمع‌ها برای دیدن پاپ همچنان عظیم بود، اما مردم خوددارتر بودند. صحنه‌های از حال رفتن مردم برخلاف دیدار قبلی معدود و کم‌شمار بود. پاپ مثل سابق دقت داشت که از اظهارات سیاسی صریح اجتناب کند، اما موقعی که در مراسم نیایش همگانی در شهر محبوبش، کراکوف، در برابر یک میلیون تن از «بی‌عدالتی‌های وحشتناک تاریخ» سخن گفت و اعلام کرد لهستانی‌ها «محکوم به پیروزی‌اند» مخاطبانش منظور وی را فهمیدند.

کاردینال گلمپ پس از بازگشت پاپ به رُم، به سازش‌های خود با رژیم کمونیستی لهستان ادامه داد و هر قدر بیش‌تر در این زمینه کوشید، نزد مردم نامحبوب‌تر شد.

سند جالبی دربارهٔ گلمپ وجود دارد که مربوط به زمانی است که وی به سِمَتِ سراسقفی لهستان منصوب شده بود. چسلاف کیشاک، وزیر اطلاعات و امنیت لهستان، پس از مطلع شدن از انتصاب کاردینال گلمپ، طی گزارش محرمانه‌ای به کاگ‌ب در مسکو، ارتقای مقام گلمپ را آسودگی خاطرِ بزرگی برای رژیم لهستان توصیف کرد: «سراسقف تازه]گلمپ[به اندازهٔ سلفش شوروی‌ستیز نیست. ویشینسکی[۲۳۲] اقتدار بسیار زیادی داشت و حرفش قانون بود. او برای خودش یک کیش پرستش شخصیت داشت... اما گلمپ آدم متفاوتی است و بی‌تردید، به شیوه‌های گوناگون می‌توان بر وی اعمال نفوذ کرد.» کیشاک درست

PersianPDF.com

می‌گفت. گسست میان گلمپ و اتحادیهٔ همبستگی پس از آن علنی شد که گلمپ در گفتگو با یک خبرنگار برزیلی در ۱۹۸۴ گفت: «والسا کنترل بر جنبش را از دست داده است، زیرا همبستگی به کیسه‌ای تبدیل شده که هر چیزی، کُل اپوزیسیون، به داخلش پرتاب شده؛ از مارکسیست‌ها و تروتسکیست‌ها تا همهٔ عناصر جاه‌طلب و حتی اعضای حزب کمونیست.» کاردینال گلمپ در جریان زدوبندهایش با رژیم موفق شد امتیازات معدودی به دست آورد. برای مثال، رژیم به او اجازه داد که نهصد کلیسای تازه در لهستان بسازد و علاوه بر این، گلمپ اجازه یافت در ایام کریسمس و عید پاک بر صفحهٔ تلویزیون دولتی ظاهر شود و برای باورمندان مسیحی سخنرانی کند. اما او، تحت فشار رژیم، امتیازات کوچک و بزرگ بسیاری داد. به همین دلیل، واژهٔ تازه‌ای وارد فرهنگ واژگان لهستانی شد: «گلمپی» به معنای حرف مفت با ظاهری مقدس.(۹)

آدام میخنیک، روشنفکر لهستانی، پس از قتل پدر پوپیلوشکو گفت: «اجازه دهید دربارهٔ نقش کلیسا اسطوره‌سازی نکنیم. حمایت کلیسا از اپوزیسیون به هیچ عنوان مطلق نیست. شاید کلیسا ضدکمونیست باشد، اما اعتقاد ندارد که کمونیسم در شرف نابودی قرار گرفته است. برعکس، کلیسا بر این باور است که کمونیسم به بقای خود ادامه خواهد داد و به همین دلیل، ضروری تشخیص داده است که خودش را به نحو خردمندانه‌ای با این واقعیت تطبیق بدهد. من اسقف‌ها را مقصر نمی‌دانم... از نظر آن‌ها این موضع‌گیری کاملاً منطقی است. چیزی که من با آن مخالفم، این است که تاریخِ کلیسا را به مثابهٔ جریان بی‌وقفه‌ای از مخالفت‌های دموکراتیک مطرح بکنیم.»(۱۰)

ژنرال‌ها نتوانستند کشور را طوری اداره کنند که کارآمدتر از شیوهٔ ادارهٔ کشور توسط کارگزاران حزبی باشد. اتحاد شوروی کمک‌های مالی هنگفتی در اختیار رژیم ژنرال‌ها گذاشت که تقریباً همهٔ آن‌ها صرف پرداخت یارانه به منظور پایین نگه داشتن تصنعی قیمت کالاهای اساسی شد. سردمداران کرملین اذعان داشتند که کمک‌های مالی به لهستان «از حد گذشته و با این حال، آن‌ها همچنان درخواست کمک‌های بیش‌تری را دارند». ژنرال‌های لهستانی به همان روشی متوسل شدند که اسلاف حزبی‌شان متوسل شده بودند: وام گرفتن

هر چه بیش‌تر از بانکداران غربی. بر کسی پوشیده نبود که ادامهٔ چنین شیوه‌ای منجر به بروز مسائلی بزرگ‌تر در آینده خواهد شد. یاروزلسکی حالا داشت می‌فهمید که بدون رها کردن تئوری مارکسیستی، برطرف کردن مصیبتی که لهستان به آن مبتلا شده، ناممکن است. اما او هنوز آماده نبود کار غیرقابل تصور را عملی کند و راهی برای شریک کردن مخالفانش در قدرت سیاسی بیابد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

بخش دوم: ذوب شدن یخ‌ها

یازده: تزار تازه

مسکو، یکشنبه دهم مارس ۱۹۸۵

برای سومین بار طی کم‌تر از سه سال، قدرتمندترین مردان در اتحاد شوروی دور هم جمع شدند تا «تزار سرخِ» تازه‌ای را انتخاب کنند. کنستانتین چیرننکو سرانجام در ساعت هفت و بیست دقیقهٔ عصر یکشنبه دهم مارس ۱۹۸۵ پس از نبردی دردناک با ذات‌الریه و اتساع مجاری ریه جان سپرد. طی هفته‌های پایانی عمرش جز پزشکان کرملین و نزدیک‌ترین آشنایانش، به ندرت کسی او را دیده بود. چیرننکو احتمالاً با مردنش خیلی‌ها را راحت کرد: خودش، اعضای خانواده‌اش و البته کلیت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. پیران سالخوردهٔ حزب، پس از شنیدن خبر درگذشت چیرننکو، بلافاصله ویلاهای روستایی، آپارتمان‌های مسکونی و بسترهای بیمارستانی‌شان را ترک کردند تا در جلسه‌ای برای حفظ و تداوم امپراتوری شوروی و آرمان کمونیسم دست به انتخابی تاریخی بزنند. برخی از این هجده مرد که در حوالی ساعت ده شب آن روز دور هم جمع شده بودند، از مدت‌ها قبل در قدرت بودند و در همین ساختمان برای استالین کار کرده بودند. حالا جوان‌ترین آن‌ها، میخائیل سرگییویچ گورباچف، در اتاقی با پنل‌بندی‌های چوب گردو در طبقهٔ سوم ساختمان پرزرق‌وبرقِ سنا، در جوار اتاقی که دفتر خصوصی رهبر حزب بود، به آن‌ها خوشامد می‌گفت.

رهبران سالخوردهٔ حزب به صورت غریزی نامزدی از بین قشر نخبهٔ خودشان را ترجیح می‌دادند که آدم مطمئنی باشد و مناصب و امتیازات انحصاری آن‌ها را در معرض تهدید قرار ندهد. اما حتی آن‌ها هم برخی جوک‌هایی را که در کوچه و خیابان ردوبدل می‌شد، شنیده بودند: «کنگرهٔ حزب کار خود را آغاز می‌کند. از نمایندگان درخواست می‌شود که به پا خیزند. ما بر حسب سُنت، کارمان را با حمل کردن دبیرکل حزب]با برانکارد[به داخل کنگره آغاز می‌کنیم.» نکتهٔ مهم‌تر این بود که هیچ رهبر مسن‌ترِ حائز شرایطی باقی نمانده بود که بتواند منصب دبیرکلی حزب را اشغال کند. اوستینوف چند ماه قبل درگذشته بود و گرومیکو به وضوح اعلام کرده

بود که علاقه‌ای به منصب دبیرکلی ندارد. گورباچف در زمانی که چیرننکو به دلیل بیماری نمی‌توانست وظایف رهبری‌اش را انجام دهد، عملاً ادارهٔ کشور را بر عهده داشت. او به عنوان معاون رهبرِ پیر و ازکارافتادهٔ کشور، بسیار فعال، توانمند و پرانرژی ظاهر شده بود و حالا این‌طور به نظر می‌رسید که بیش‌ترین صلاحیت را برای رهبر شدن دارد. اما گورباچف یک سال و اندی پیش از این نیز بیش‌ترین صلاحیت را برای جانشینی آندروپوف داشت. در آن زمان، گروهی از عناصر اصولگرا در کادر رهبری شوروی مانع از انتخاب وی شدند. این بار این مرد جوان‌ترِ بلندپرواز همپیمان قدرتمندی داشت. گرومیکو گرچه نمی‌خواست تاج بر سر خود بگذارد، دوست داشت تاج‌بخش باشد. این دو معامله‌ای با هم کردند؛ هر چند برای بستن آن هیچ ملاقاتی با هم نکردند.

نمایندگان گورباچف و گرومیکو ترتیب معامله را دادند. آناتولی گرومیکو[۲۳۳] که خودش از کارگزاران روبه‌ترقی حزب بود، نمایندگی پدرش]آندری گرومیکو[، وزیر امور خارجه را بر عهده داشت. آلکساندر یاکوفلف[۲۳۴] نمایندهٔ گورباچف بود. او از دوستان نزدیک گورباچف بود و در سال‌های آتی، به عنوان یکی از دستیاران کلیدی گورباچف، نقش مهمی را در سپهر سیاسی شوروی بازی می‌کرد. در بعدازظهر دهم مارس، یعنی چند ساعت مانده به اعلام مرگ چیرننکو، و در حالی که هنوز معلوم نبود او تا چه زمانی زنده خواهد ماند، گرومیکوی جوان به دفتر کار یاکوفلف رفت. آناتولی گرومیکو بعدها گفت که او بدون هیچ مقدمه‌ای مستقیماً سر اصل مطلب رفت و آن‌چه را که در ذهن داشت، به یاکوفلف گفت: «اگر شما پیشنهادم را غیرقابل قبول تشخیص دادید، پس آن را چیزی بیش‌تر از یک پیشنهاد شخصی که مبتنی بر ابتکار عمل شخصی من است، تلقی نکنید... پدرم]وزیر امور خارجه[مطمئن است که فقط گورباچف می‌تواند حزب را تحت شرایط فعلی رهبری بکند... او در حال حاضر از کار کردن در وزارت امور خارجه خسته شده و دوست دارد شغلش را عوض کند. او دوست دارد مسئولیت شورای عالی کشور را بر عهده بگیرد.» قضیه کاملاً روشن بود. گرومیکو حاضر بود از رهبر شدن گورباچف حمایت کند، به شرطی که منصب پرطمطراق اما عمدتاً

تشریفاتی «صدر شورای عالی»]رئیس‌جمهوری تشریفاتی[به وی داده شود. گورباچف چند دقیقه‌ای دربارهٔ این پیشنهاد در دفتر کارش فکر کرد و سپس به یاکوفلف گفت: «به آندری آندرییویچ گرومیکو بگو که کار کردن با وی همیشه لذت‌بخش بوده. ما خرسند خواهیم شد که او را در هر منصبی که بخواهد، در آینده داشته باشیم. حتماً به او بگو که من می‌دانم چگونه سر قول‌هایم بمانم.»(۱)

نامزد رقیب، مرد سالخوردهٔ دیگری بود به اسم ویکتور گریشین[۲۳۵]. این مرد هفتادویک‌ساله طی هجده سال گذشته رئیس سازمان حزب کمونیست در شهر مسکو بود. انتخاب گریشین به دبیرکلی حزب عملاً نوعی رجعت به سال‌های رکود بود. او تجسم همهٔ معایب و ایرادهای دوران برژنف بود؛ آدمی کندذهن، عبوس، تنبل و آلوده به فساد. این‌طور شایعه شده بود که گریشین نامزد اصلی چیرننکو برای جانشینی خودش است، اما شانس‌های گریشین برای نشستن بر صندلی دبیرکلی حزب به سرعت از بین رفت. چند ماه قبل از این‌که چیرننکو بمیرد، ویکتور چبریکوف، رئیس کاگ‌ب، تعدادی از مقامات ارشد حزب و کشور را به شرکت در جلسه‌ای فراخوانده و پروندهٔ قطور کثافتکاری‌های اقتصادی گریشین طی دهه‌های گذشته را در اختیارشان گذاشته بود. علاوه بر این، گریشین نسبت‌های خانوادگی خاصی داشت که گرچه صلاحیت او را به عنوان رهبری ملی الزاماً زیر سؤال نمی‌برد، اما قطعاً می‌توانست مایهٔ شرمساری‌اش شود. پسر گریشین با دختر نامشروع لاورنتی بریا[۲۳۶] ازدواج کرده بود و بریا همان لات بی‌سروپایی بود که آدم‌های بی‌شماری را در جریان پاکسازی‌های استالین کشته بود و خودش هم در ۱۹۵۳ بی‌اعتبار و سپس اعدام شده بود.(۲)

گرومیکو و گورباچف دقایقی قبل از این‌که کله‌گنده‌های کرملین برای تعیین رهبر جدید کشور تشکیل جلسه بدهند، گفتگوی مختصری با یکدیگر داشتند.

گورباچف گفت: «ما باید نیروهایمان را متحد کنیم. در لحظهٔ حساسی به سر می‌بریم.»

گرومیکو جواب داد: «به نظر من همه‌چیز روشن و مشخص است.»

گورباچف گفت: «من روی این واقعیت حساب می‌کنم که من و شما با

یکدیگر همکاری خواهیم کرد.»
سپس گورباچف روی صندلی ریاست جلسه نشست؛ درست مثل چند ماه گذشته که در غیاب چیرننکو همین کار را کرده بود. دکتر چازوف، پزشک ارشد کرملین، با چهره‌ای بی‌حالت و سنگ‌وار، گزارش رسمی دربارهٔ دلایل مرگ چیرننکو را قرائت، و سپس اتاق را ترک کرد. گورباچف سخنانش را آغاز کرد: «ما اول از همه باید دربارهٔ این مسئله تصمیم بگیریم که چه کسی باید دبیرکل حزب بشود... از رفقا می‌خواهم نقطه‌نظراتشان را دربارهٔ این موضوع بیان کنند.» در همهٔ دیدارهای این‌چنینی رهبران شوروی از دیرباز سُنت مستحکمی وجود داشت که همواره با نهایت دقت به آن عمل شده بود. بر اساس این قانون نانوشته که بعد از مرگ لنین تا زمان حاضر اجرا شده بود، هیچ‌یک از افراد حاضر در جلسه با کسی که اول از همه نام فردی را به عنوان دبیرکل آتی حزب پیشنهاد داده بود، مخالفت نمی‌کرد. آندری گرومیکو اولین کسی بود که در جلسهٔ آن شب، بلافاصله پس از دعوت رئیس جلسه به اظهارنظر دربارهٔ موضوع انتخاب دبیرکل جدید حزب، سخن گفت. او نیمی از جمله‌اش را هنوز تمام نکرده بود که همه فهمیدند رهبر بعدی چه کسی خواهد بود: «می‌خواهم صادقانه بگویم آدم موقعی که دربارهٔ یک کاندیدا فکر می‌کند، بلافاصله و با قطع و یقین به یاد میخائیل سرگییویچ]گورباچف[می‌افتد. به نظرم این انتخابِ کاملاً درستی است... موقعی که آدم به آینده نگاه می‌کند - و من نمی‌خواهم این واقعیت را مخفی کنم که انجام چنین کاری برای بسیاری از ما دشوار است - باید نگاه روشنی به افق پیشِ رو داشته باشد و این یعنی این‌که ما حق نداریم اجازهٔ وارد شدن هیچ خسارتی را به اتحادمان بدهیم.»
گرومیکو در این‌جا توقف کرد. هیچ‌کس مخالفتی ابراز نکرد و بنابراین او به سخنانش ادامه داد:
میخائیل سرگییویچ]گورباچف[تا همین‌جا، کارهای بسیار زیادی کرده و کارش را دارد به نحو درخشانی انجام می‌دهد. او ذهن ژرف و تند و تیزی دارد و نیز توانایی برجسته‌ای برای تمایز قائل شدن بین اولیه و ثانویه. یک ذهن تجزیه‌وتحلیل‌گر... او مردی اصولمند و باورمند است. او رودرروی مخالفان حرف و نظرش را محکم می‌زند و

موقعی که پای دفاع از حزب در میان باشد، بی‌هیچ تعللی آن‌چه را که در ذهن دارد، بیان می‌کند. او در برخورد با مردم روراست است. اگر تو یک کمونیست واقعی باشی، موجب خشنودی‌ات می‌شود؛ حتی با وجود این‌که ممکن است حرف‌هایی را بگوید که مورد علاقه‌ات نیست. اما او می‌تواند، در صورت لزوم، با آدم‌های متفاوتی همراه شود... او چیزها را به صورت سیاه و سفید نمی‌بیند. او می‌تواند طیف وسط خاکستری را در راستای منافعِ رسیدن به یک هدف پیدا کند. از نظر گورباچف، حفظ یک رویکرد دفاعیِ هوشمندانه وظیفه‌ای مقدس است. در موقعیت فعلی ما، این وظیفه مقدس‌ترین وظیفهٔ ممکن است.

گرومیکو سرانجام نتیجه گرفت: «میخائیل سرگییویچ لبخند زیبایی دارد، اما رفقا او دندان‌های آهنینی هم دارد.»(۳)

سُنت دیرپای دیگری هم وجود داشت: پس از این‌که نامزد مورد نظر معرفی می‌شد، همهٔ حاضران در جلسه باید به اتفاق آرا وی را تأیید می‌کردند. به عبارتی رهبر آتی همواره باید به اتفاق آرا، یعنی بدون حتی یک رأی مخالف یا ممتنع، انتخاب می‌شد. از هر یک از اعضای شرکت‌کننده در جلسه انتظار می‌رفت که نظر خود را بگوید. برخی از سخنان به حدی چاپلوسانه بود که گورباچف را معذب کرد. او موقع گوش دادن به این تعریف‌ها سرش را پایین انداخته بود و چیزهایی را روی کاغذ یادداشت می‌کرد و فقط گهگاه سرش را بلند می‌کرد و لبخند معذبانه‌ای می‌زد. نخست‌وزیر، نیکالای تیخونف[۲۳۷] که از دوستان گورباچف نبود و سال گذشته جزو کسانی بود که چوب لای چرخ گورباچف گذاشته بودند تا رهبر حزب نشود، حالا می‌گفت: «میخائیل سرگییویچ]گورباچف[دبیرکلی است که توان درک علم اقتصاد را دارد.» معنای پنهان این سخن آن بود که از نظر نخست‌وزیر، هیچ‌یک از اسلاف گورباچف قابلیت فهم علم اقتصاد را نداشتند. نیکالای ریژکوف[۲۳۸] که به زودی به جای تیخونف نخست‌وزیر می‌شد، به سادگی نظر کلی همتایانش را بیان کرد: «ما می‌دانیم که اگر ما دوباره یک پیرمرد را انتخاب کنیم، مجبور به تکرار آن چیزی خواهیم شد که طی سه سال گذشته پشت سر هم انجام داده‌ایم - دست دادن با رهبران خارجی در مراسم سوگواری.»(۴)

ساعت حدود سهٔ صبح بود که گورباچف به ویلای روستایی‌اش در

نیم‌ساعتی مسکو بازگشت. رایسا[۲۳۹]، همسر گورباچف، تا این ساعتِ صبح منتظر مانده بود تا شوهرش را ببیند. آن‌ها هر شب، تقریباً بدون استثنا، عادت داشتند که قبل از رفتن به رختخواب، به همراه هم، به یک پیاده‌روی کوتاه بروند. بعدها گورباچف دربارهٔ این پیاده‌روی‌های شبانه با همسرش گفت: «برای خستگی در کردن و استراحت بود، اما دلیل دیگری هم داشت. در آن زمان، این تنها راهی بود که ما می‌توانستیم به صورت خصوصی با هم حرف بزنیم، بدون این‌که وسایل استراق سمع کاگ‌ب حرف‌هایمان را ضبط کند.» گورباچف به همسرش گفت که وظیفهٔ دبیرکلی حزب به وی پیشنهاد شده و او این پیشنهاد را قبول کرده است. گورباچف به رایسا گفت: «در همهٔ این سال‌ها انجام هیچ کار مهمی در ابعاد بزرگ امکان‌پذیر نبوده است. مثل یک دیوار آجری است. اما زندگیْ عمل می‌طلبد. ما]مردم کشور[نمی‌توانیم این‌جوری که تا حالا بوده، به زندگی‌مان ادامه دهیم.»(۵)

روز بعد مسکو غرقِ در شور و هیجان واقعی شد. در ساعت هفت صبح، رادیوی شوروی از همهٔ ایستگاه‌هایش مشغول پخش موسیقی کلاسیک (آثار شوپن) شد که نخستین نشانه از وقوع اتفاقی مهم بود. هیچ خبری به طور رسمی خوانده نشد، اما در سراسر شهر شایعه شده بود که چیرننکو مرده است. چنین خبری به سختی می‌توانست کسی را غافلگیر کند. هنوز به طور رسمی هیچ خبری دربارهٔ دبیرکل بعدی حزب اعلام نشده بود. حتی دیوان‌سالاری حزب هم خبر نداشت دبیرکل منتخب چه کسی است، تا این‌که اواسط بعدازظهر گویندهٔ رادیو اعلام کرد به زودی اطلاعیه‌ای در سالن کنفرانس مرمری روبروی کرملین، در آن سوی «میدان سرخ» قرائت خواهد شد. آناتولی چیرنیایف[۲۴۰]، مقام ارشد حزبی که بعدها نقش مهمی در دولت گورباچف بر عهده گرفت و برای اصلاحات ضروری که کشور به آن نیاز مبرم داشت، تلاش بسیاری کرد، یکی از کسانی بود که به سالن کنفرانس رفت. او بعدها در دفترچهٔ یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «حتی پس از مرگ آندروپوف هم حال‌وهوای 'انتظار برای آمدن گورباچف' وجود داشت. کشور از زمان برژنف به وضع بدی افتاده بود. در زمان چیرننکو کلاً کشور تبدیل شده بود به یک کمدی تلخ خجالت‌آور.»

تقریباً هزار نفر در سالن کنفرانس حضور پیدا کرده بودند. کمی

مانده به ساعت ۴ بعدازظهر بلندپایه‌ترین مقامات کشور به روی تریبون رفتند و زیر یک طرح عظیم سرامیکی از لنین به ارتفاع ده متر و به رنگ قرمز و نارنجی نشستند. آندری گرومیکو بلند شد و پشت میز خطابه آمد. او ابتدا به «رفیق چیرننکوی عزیزِ فقید» ادای احترام کرد و پس از مکثی کوتاه گفت: «رهبری حزب، به اتفاق آرا، میخائیل سرگییویچ گورباچف را به عنوان دبیرکل جدید انتخاب کرده است.» سالن غرق در صدای تشویق حضار شد. تقریباً هر کسی که زیر هفتاد سال داشت، لبخند می‌زد و با شور و شوق واقعی کف می‌زد. چیرنیایف در دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «ابراز احساسات حضار، موج پشت موج، ادامه یافت و تا مدتی طولانی متوقف نشد. عدم قطعیت تمام شده است... حالا برای روسیه موقع آن فرارسیده که یک رهبر واقعی داشته باشد.»(۶)

در واشینگتن، جک متلاک مشاور اصلی پرزیدنت ریگان در امور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز، مثل برخی افراد در مسکو، از انتخاب گورباچف دستخوش هیجان شده بود. او بعدها گفت: «هم در داخل شوروی و هم در خارجِ شوروی همه از تماشای به مخمصه افتادن اتحاد شوروی تحت هدایت رهبران علیل و ناتوان خسته شده بودند. گورباچف همچون تنفس هوایی تازه بود. او راه می‌رفت، حرف می‌زد، کت‌وشلوارهای خوش‌فرم می‌پوشید... به این ترتیب او چشم جهانیان را به خودش خیره کرد.»(۷)

رسیدن گورباچف به رأس هرم قدرت در اتحاد شوروی به راستی امر خارق‌العاده‌ای بود. در کل، آدم‌های روشنفکر و رؤیاپرداز توسط نظامی که چاپلوسان و میانمایگان را دوست دارد، غربال و حذف می‌شوند. اما گورباچف تقریباً به صورت مداوم در سلسله‌مراتب حزبی صعود کرد و دستاورد بزرگ‌ترش این بود که در این صعودِ مداوم، اجازه نداد خصوصیات ارزندهٔ شخصیتی‌اش از کف برود.

میخائیل گورباچف در دوم مارس ۱۹۳۱ در پریوالنوئه، روستای کوچکی در دشت‌های حاصلخیز شمال کوهستان‌های قفقاز، معروف به کوبان، متولد شد. «پریوالنوئه» کلمه‌ای است که به زبان روسی معنی‌اش «آزاد» می‌شود. اصولاً مردم این ناحیه]کوبان[از سده‌ها قبل به خاطر روحیهٔ مستقل و آزادشان مشهور بوده‌اند. قزاق‌های کوبان،

برخلاف تقریباً همهٔ دهقانان روسیه، هرگز سرف]برده[نبودند. آن‌ها در دوران حکمرانی تزارها اجازه یافته بودند آزادی خود را حفظ کنند و متقابلاً از آن‌ها انتظار می‌رفت که از مرزهای جنوبی امپراتوری روسیه در برابر هجوم اقوام مسلمان دفاع کنند. پس از انقلاب ۱۹۱۷ بسیاری از قزاق‌ها حاضر به پذیرش حکومت بالشویکی نشدند و در برابر «ارتش سرخ» طی دورهٔ «جنگ داخلی»[۲۴۱] جنگیدند. روستای زادگاه گورباچف شامل مجموعه‌ای از کلبه‌های کاهگلیِ درب‌وداغان با مستراح‌هایی در وسط صحرا بود؛ روستایی به غایت فقیر و کثیف. ماریا پانتلییفنا[۲۴۲]، مادر میخائیل، زن قدرتمند و صریح‌اللهجه‌ای بود که بر شوهر ملایم و مهربانش، سرگی آندرییویچ تسلط داشت. آن کسی که اصرار داشت میخائیل غسل تعمید داده شود - آن هم موقعی که کمونیست‌ها مشغول ریشه‌کنی مذهب ارتودوکس بودند - واسیلیسا مادربزرگِ مادری میخائیل بود.

تولد میخائیل]گورباچف[تقریباً مصادف شد با آغاز اقدامات بی‌رحمانهٔ استالین برای اشتراکی‌سازی زمین‌های کشاورزی. این اقدامات بخشی از برنامهٔ دیکتاتور برای تبدیل کردن روسیهٔ نیمه‌فئودالیِ عقب‌مانده به اتحاد شوروی صنعتیِ مدرن بود. اشتراکی‌سازی توأم با رنج‌های موحشی در سراسر کشور بود، اما در برخی مناطق مثل قفقاز شمالی بسیار موحش‌تر بود. برخی ارزیابی‌ها حکایت از این دارد که طی دورهٔ اشتراکی‌سازی در قفقاز شمالی حدود یک میلیون تن جان خود را به دلیل قحطی دههٔ ۱۹۳۰ از دست دادند. «خرمن غم» (نامی که روی قحطی دههٔ سی گذاشته شده بود) مصیبتی طبیعی نبود، بلکه مصیبتی کاملاً ساختهٔ دست انسان بود. هزاران هزار دهقانِ به اصطلاح مرفه، موسوم به کولاک‌ها، از خانه و کاشانه‌شان به سیبری تبعید، یا کشته شدند. این‌ها دهقانانی بودند که قطعه‌زمین‌های کوچکی در اختیار داشتند یا صاحب یکی دو گاو و گوسفند بودند یا خانه‌هایشان، برخلاف خانه‌های کاهگلیِ اکثریت روستاییان، آجری بود. به دلیل سیاست‌های نادرست استالین، کشاورزی مملکت عملاً فروپاشید و گرسنگی فراگیر شد. گورباچف بعدها به یاد آورد که بسیاری از خانه‌های هم‌ولایتی‌هایش رو به ویرانی کامل گذاشته بود و در مواردی، همهٔ اعضای یک خانواده از

گرسنگی مرده بودند. در تابستان ۱۹۳۱ در منطقهٔ اطراف روستای پریوالنوئه مزرعه‌ای اشتراکی تأسیس شد. نخستین رئیس این مزرعه، پانتلئی یفیموویچ گاپکالو[۲۴۳]، پدربزرگ مادریِ میخائیل]گورباچف[بود. گاپکالو حامی قدرتمند مزرعه‌داری اشتراکی بود و این حمایتش همان‌قدر از سرِ ایمان بود که از سرِ فرصت‌طلبی. گورباچف سه سال بیش‌تر نداشت که آن یکی پدربزرگش (پدربزرگ پدری‌اش) به اتهام «خرابکاری در برنامهٔ کشت بهاره» دستگیر شد. آندری گورباچف حاضر نشده بود به مزرعهٔ اشتراکی - که به آن «کالخوز» می‌گفتند - ملحق شود. بالشویک‌ها بلافاصله وی را محاکمه و به سیبری تبعید کردند تا در آن‌جا درخت قطع کند. گورباچف بعدها گفت: «پدربزرگم به اجبار، خانوادهٔ آزاردیدهٔ خود را ترک کرد؛ خانواده‌ای که به زودی فقیر و مستمند شد. نیمی از اعضای خانواده از گرسنگی مردند.»

اگر میخائیل از گرسنگی نمرد، عمدتاً به خاطر شغل پدربزرگ دیگرش بود. اما پانتلئی گاپکالو، پدربزرگ میخائیل، در ۱۹۳۷، در اوج دوران «پاکسازی بزرگ» استالین، که طی آن میلیون‌ها تن کشته یا به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند، دستگیر شد. مأموران پلیس مخفی]ان‌کاوِدِ[نیمه‌شب به خانهٔ پانتلئی ریختند و او را با خود بردند. به زبان معمول آن دوره، او متهم به «عضویت در یک سازمان ضدانقلابی مخفی تروتسکیستی راست‌گرا» شد. گورباچف بعدها گفت پدربزرگش «برای چهارده ماه در زندان تحت بازجویی قرار داشت... او به کارهایی اعتراف کرد که نکرده بود، و غیره و غیره. خدا را شکر، او زنده ماند، اما خانهٔ ما در پریوالنوئه تبدیل به خانهٔ طاعونی‌ها شده بود، زیرا هیچ‌کس از ترس این‌که همدست دشمن خلق نامیده شود، جرئت نداشت به دیدنمان بیاید... حتی بچه‌های همسایه هم حاضر نبودند هیچ سروکاری با من داشته باشند. این چیزی است که برای همیشه در ذهنم باقی ماند.»

پانتلئی گاپکالو، پدربزرگ میخائیل، در ۱۹۴۱، تقریباً همان زمانی که آلمانی‌ها به روسیه تجاوز نظامی کردند، از زندان آزاد، و به او اعادهٔ حیثیت شد. پانتلئی دو دههٔ دیگر به ریاست خود بر مزرعهٔ اشتراکی محلی ادامه داد. او تا پایان عمرش اصرار داشت که «استالین اصلاً خبر

نداشت ان‌کاوِدِ]پلیس مخفی[چه کار می‌کند.» گورباچف تا دهۀ ۱۹۹۰ دربارۀ سوابق این‌چنینیِ خانواده‌اش سکوت کرده بود؛ درست مثل بسیاری از آدم‌های جاه‌طلبِ همنسلش که سوابق خانوادگی مشابهی داشتند. بیان این نوع سوابق می‌توانست به کارنامۀ حزبی بی‌نقص گورباچف صدمه بزند و لذا سکوت کردن در این باره به مصلحت نزدیک‌تر بود. پدر گورباچف، درست از زمانی که جنگ با آلمانی‌ها آغاز شد، به ارتش پیوست و تمام مدت جنگ را در جبهۀ شرقی جنگید. موقعی که پدر گورباچف به جبهه رفت، او ده‌ساله بود. گورباچف تا پنج سال و چند ماه بعد پدرش را ندید. نزدیک‌ترین شهر بزرگ به روستای گورباچف استاوروپول بود که توسط آلمانی‌ها اشغال شده بود، اما این دورۀ اشغال پس از پنج ماه به اتمام رسید. روستای پریوالنوئه، برخلاف بسیاری از مناطق روسیه طی دورۀ «جنگ کبیر میهنی»[۲۴۴] از نابودی و رفتار بربرصفتانۀ اشغالگران آلمانی مصون ماند.

میخائیل از همان سنین آغازین عمر، آرزوهای بلندی در سر داشت. به اصرار خودش بود که قبل از رسیدن به چهارده‌سالگی، برای تحصیل در مدرسۀ راهنمایی به شهر «کراسناوگواردیسکویه» (به معنای «شهر گاردهای سرخ») در پانزده کیلومتری روستای زادگاهش رفت. میخائیل صبح زودِ دوشنبۀ هر هفته با پای پیاده عازم شهر می‌شد. در آن‌جا اتاقی را در خانۀ یک زوج سالخورده اجاره کرده بود. او تا بعدازظهر جمعه که مدرسه تعطیل می‌شد، در شهر می‌ماند و سپس برای دو روز آخر هفته به روستایش بازمی‌گشت. میخائیل روزهای آخر هفته را به مزرعه می‌رفت و در آن‌جا همراه مادرش کار می‌کرد. نمرات درسی‌اش عالی بود. در زمینۀ فعالیت‌های تبلیغی و سیاسی نیز شاگرد ممتازی به شمار می‌رفت که برای آیندۀ شغلی‌اش مُهم بود. حزب نبوغ و استعداد این نوجوان روستایی را تشخیص داد و بلافاصله او را زیر بال و پر خود گرفت. حزب موفق شد از میخائیل یک باورمند راستین بسازد؛ به طوری که حتی پس از فروپاشی کمونیسم خللی در اعتقادات کمونیستی‌اش به وجود نیامد. میخائیل به تئاتر علاقۀ زیادی داشت و پس از فراغت از کارهای مدرسه و فعالیت‌های سیاسی تبلیغی، بیش‌تر اوقات فراغت خود را صرف آن می‌کرد. او

عاشق بازیگری بود و این کار را هم خوب بلد بود. در مقطعی از زندگی‌اش به این فکر افتاده بود که تئاتر و بازیگری را به عنوان حرفهٔ اصلی‌اش انتخاب کند. دوستان مدرسه‌اش به یاد دارند که گورباچف از اوان جوانی یک رهبر بالفطره و فوق‌العاده محبوب بود. آن‌ها این را نیز به یاد دارند که او فوق‌العاده بااعتمادبه‌نفس و ازخودمطمئن بود. او حتی از دورهٔ نوجوانی‌اش طوری رفتار می‌کرد که پیام آن به دیگران این بود: همیشه حق به جانب من است. یولیا کاراگودینا[۲۴۵]، عشق دوران نوجوانی میخائیل در مدرسهٔ راهنمایی، می‌گوید: «یادم هست که میخائیل اشتباهات معلم‌ها در کلاس تاریخ را تصحیح می‌کرد و یک بار به قدری از دستِ یکی از معلم‌ها عصبانی شد که به او گفت: 'با این اشتباهاتی که می‌کنی، مجوز تدریست تمدید نخواهد شد.' میخائیل از آن نوع آدم‌هایی بود که احساس می‌کرد حق با اوست و می‌توانست این را به هر کسی ثابت کند.» بعید است که معلم‌های میخائیل از این بخشِ متفرعن و ازخودراضی شخصیت وی خوششان می‌آمده است. اما در هر حال، میخائیل با برخورداری از حمایت حزب، پس از پایان تحصیلات متوسطه‌اش در یک مدرسهٔ ایالتی کوچک و درجهٔ دو، مستقیماً به «دانشگاه دولتی مسکو» فرستاده شد تا در بهترین دانشگاه کشور درس حقوق بخواند.

عنوان رسالهٔ گورباچف برای ورود به دانشگاه عبارت بود از: «استالین شکوه نبرد ماست، استالین اوج پرواز جوانان ماست.» او در آخرین تعطیلات مدرسه‌اش، قبل از آغاز تحصیلات دانشگاهی، برای مدت دو ماه در مزارع کار کرد و دوشادوش کارگران مزارع محصولات کشاورزی را جمع‌آوری کرد. فعالیت‌هایش در مزارع به قدری چشمگیر بود که «مدال پرچم سرخِ کار» را به او دادند که از جمله نشان‌های افتخار کشوری بود. اما در ۱۹۵۰ که برای تحصیلات دانشگاهی به مسکو رسید، او ستاره نبود. در ابتدا برخورد دانشجویان با او طوری بود که انگار دهاتی ساده‌لوحی است. غالب دانشجویان فرزندان قشر نخبهٔ حاکم]نومن کلاتورا[و درس‌خوانده‌تر و پارتی‌دارتر از او بودند. گورباچف جوان زحمت و تلاش بسیاری کرد تا کم‌وکسری‌هایش را برطرف کند. او یکی از فعال‌ترین اعضای سازمان جوانان حزب کمونیست]کامسومول[بود.

زدنک ملینار[۲۴۶]، که در آن زمان از چکسلواکی برای تحصیل به مسکو آمده بود و با گورباچف دوست شده بود، می‌گوید: «اندیشه‌ها و نظرات سیاسی گورباچف در کامسومول به شدت اصول‌گرایانه بود. او یک استالینیستِ بی‌کم‌وکاست بود؛ مثل هر کس دیگری در آن زمان.»

گورباچف در ۱۹۵۳ در یک کلاس رقص دولتی، در اوایل سال سوم تحصیلش در دانشگاه، با رایسا ماکسیموا تیتورنکو[۲۴۷]، یک دانشجوی زیبای سیه‌موی ریزنقش، آشنا شد. رایسا که در رشتهٔ فلسفه تحصیل می‌کرد، یک سال کوچک‌تر از گورباچف بود. این زن جوانِ خوش‌پوش و بافرهنگ به اندازهٔ خود گورباچف به مارکسیسم معتقد بود و از حیث سیاسی فعال. برای گورباچف این عشق در اولین نگاه بود؛ هر چند رایسا بعدها به دوستانش گفت که برای او یک کمی بیش‌تر طول کشید. آن‌ها سال بعد ازدواج کردند و تا زمان مرگ رایسا در ۱۹۹۹ به هم وفادار ماندند. مقدر بود که نفوذ رایسا بر گورباچف و بر آیندهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بسیار زیاد باشد.

گورباچف پس از پایان تحصیلات دانشگاهی به ایالت زادگاهش، استاوروپول، فرستاده شد تا در آن‌جا، چنان که برایش در نظر گرفته شده بود، به سرعت در سلسله‌مراتب حزبی و دولتی ارتقای مقام پیدا کند. در همان زمانی که رایسا مشغول تدریس مارکسیسم در دانشگاه پلی‌تکنیک بود و روی رسالهٔ دکترایش دربارهٔ شرایط کار و زندگی دهقانان در مزارع اشتراکی کوبان کار می‌کرد، شوهرش مشغول ارتقای مقام بود؛ آن هم با سرعتی بی‌سابقه. «سخنرانی محرمانهٔ» نیکیتا خروشچف در فوریهٔ ۱۹۵۶ در خصوص جنایت‌های موحش استالین تأثیر شدیدی بر گورباچف و فعالیت‌های شغلی‌اش گذاشت. این سخنرانی دنیای کمونیست‌هایی از قبیل گورباچف را که به رغم پس‌زمینه‌های خانوادگی و تجربیات شخصی‌شان، به استالین همچون موجودی شبه‌خدایی احترام گذاشته بودند، زیرورو کرد. خروشچف کوشید طیفی از اصلاحات را برای احیای صنعت و کشاورزیِ روبه‌زوال شوروی ارائه کند، اما با چنان مقاومت شدیدی روبرو شد که مجبور به عقب‌نشینی شد. گورباچف و همسرش در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ به دو سفر طولانی به اروپای غربی رفتند. آن‌ها در سفر نخست با اتومبیلشان ۴۵۰۰ کیلومتر را در جاده‌های فرانسه طی کردند و در سفر دوم به

همهٔ نقاط دیدنی ایتالیا سر زدند. گرچه همهٔ هزینه‌های این دو سفر از سوی حزب تأمین شده بود، ذهن گورباچف‌ها نسبت به بسیاری از واقعیت‌ها باز شد. در اتحاد شوروی آن زمان، نفسِ اجازه دادن به این دو برای سفر آزادانه به غرب حکایت از این داشت که حزب نسبت به وفاداری آن‌ها به خودش ایمان کامل دارد.

گورباچف در ۱۹۶۷، در سی‌وپنج‌سالگی، به ریاست سازمان حزب در منطقهٔ استاوروپول ارتقای مقام یافت و به این ترتیب عملاً حاکم این ایالت سه‌میلیون‌نفری شد، به همراه یک خط تلفن مستقیم به بالاترین مقامات کشور در کرملین. استاوروپول هزاروپانصد کیلومتر با مسکو - یا به قول حزبی‌ها «مرکز» - فاصله داشت و همهٔ امور آن زیر نظر گورباچف اداره می‌شد. گورباچف جدای از شور جوانی، انرژی زیاد و کارآمدی بالا، به عنوان مقامی فسادناپذیر نیز شهرت داشت؛ آن هم در یک بوروکراسی که مظهر کثافتکاری و اختلاس بود.

گورباچف به احتمال زیاد از دست بوروکرات‌های درجهٔ دو و سه ایالتی که محاصره‌اش کرده بودند، به ستوه آمده بود، اما زندگی در استاوروپول فواید و فرصت‌های خاص خودش را هم داشت. آب‌های معدنی ایالت عاملی بود تا بلندپایه‌ترین مقامات ارشد کشور برای درمان بیماری‌هایشان مرتباً به آن‌جا سفر کنند. بهترین چشمه‌های شفابخش و مجهزترین کلینیک‌های روسیه در استاوروپول قرار داشت و گورباچف از این طریق توانست با بسیاری از قدرتمندترین چهره‌های کشور از نزدیک آشنا شود. یکی از توانایی‌های گورباچف برقراری ارتباط کلامی با آدم‌ها و تحت تأثیر قرار دادن آدم‌های مسن‌تر و قدرتمندتر از خودش بود. دو مراجعه‌کنندهٔ ثابت و همیشگی چشمه‌ها و حمام‌های درمانی استاوروپول یوری آندروپوف و میخائیل سوسلوف بودند. این دو مرد قدرتمند در عالم سیاست شوروی عملاً سِمت استادی گورباچف را بر عهده داشتند، و او را زیر بال و پر خود گرفتند. آوازهٔ توانایی‌ها و استعدادهای گورباچف جوان، انرژی بالا و کارآمدی‌اش، و از همه مهم‌تر «حزبی بودن»[۲۴۸] او در مسکو پیچید. گورباچف هم به شیوهٔ خودش به افزایش هر چه بیش‌تر شهرتش کمک کرد. او بعدها گفت: «ما در آن سال‌ها همگی کون برژنف را می‌لیسیدیم، همهٔ ما.»

چاپلوسی عنصری حیاتی برای موفقیت در همهٔ بوروکراسی‌هاست، اما در

سال‌های بعد، چاپلوسی در اتحاد شوروی به چنان مرزهای تازه‌ای دست یافت که هرگز نمونه‌اش دیده نشده بود. گورباچف هم برای بقا و پیشرفت در بوروکراسی شوروی مجبور بود گهگاه به چاپلوسی متوسل شود. چند نمونهٔ مکتوب از چاپلوسی‌هایی که او برای مقامات مافوقش در کرملین کرده، موجود است. او در مهٔ ۱۹۷۸ نقدی بر کتاب ملال‌آور و تقریباً غیرقابل خواندن برژنف نوشت. البته برژنف سواد نویسندگی نداشت و این کتاب را گروهی از نویسندگان برایش نوشته بودند و او به اسم خودش چاپ کرده بود. تعریف‌ها و تمجیدهای گورباچف از کتاب برژنف به حدی غلوآمیز بود که فقط آدم‌های سنگدل می‌توانستند آن را بخوانند و لبخندی از سرِ تمسخر نزنند:

لئونید ایلیچ برژنف نبوغ رهبری از نوع لنینیستی را آشکار کرده است. کار روزانهٔ غول‌آسایش تقویت هر چه بیش‌تر قدرت کشور، ارتقای سطح رفاه کارگران و تقویت صلح و امنیت ملت‌ها را هدف گرفته است... در صفحات کتاب برجستهٔ رفیق برژنف، سرزمین کوچک، قهرمانان افسانه‌ای نبردهای قفقاز شمالی با کلماتی از طلا به تصویر کشیده شده‌اند... سرزمین کوچک از حیث تعداد صفحات چندان زیاد نیست، اما از حیث ژرفای محتوای ایدئولوژیکش، از حیث وسعت نظرِ مؤلفش، تبدیل به حادثه‌ای عظیم در زندگی عمومی ما شده است. این کتاب گرمایی در دل‌های مردم اتحاد شوروی برانگیخته است... کمونیست‌ها و همهٔ کارگران استاوروپول بی‌نهایت از لئونید ایلیچ برژنف برای این اثر ادبی حزبی سپاسگزارند...

آندروپوف]رئیس کاگ‌ب[و سوسلوف]عضو دفتر سیاسی[ترتیبی دادند که نقد ستایش‌آمیز گورباچف بر کتاب برژنف به رؤیت او برسد و به نویسندهٔ مقاله فرصتی برای شرف‌یابی بدهد. کم‌تر از شش ماه بعد، گورباچف به مسکو فراخوانده شد تا یکی از مناصب مهم حکومتی را اشغال کند.

فیودور کولاکوف[۲۴۹]، وزیر کشاورزی و عضو بسیار بانفوذ دفتر سیاسی، ناگهان مرده بود و رهبری حزب تصمیم گرفته بود گورباچف را به عنوان وزیر جدید کشاورزی معرفی کند. به این ترتیب، گورباچف به مرکز قدرت در مسکو وارد، و عضو حلقهٔ رهبری فائقهٔ کشور شد. او در این زمان جوان‌ترین عضو حلقهٔ رهبری[۲۵۰] بود و فاصلهٔ سنی‌اش

با جوان‌ترین فرد پس از خودش حداقل ده سال بود. با منتقل شدن گورباچف به مسکو، همسرش رایسا نیز به مسکو انتقال یافت تا به عنوان استاد ارشد در «دانشگاه دولتی مسکو»، معتبرترین دانشگاه کشور، تدریس کند.(۸)

آدم‌های جاه‌طلب در اطراف گورباچف جملگی می‌توانستند ببینند که او آدم باهوش، زرنگ و توانمندی است، اما هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند چه در سر او می‌گذرد. آناتولی سابچاک[۲۵۱] که در همین زمان، مثل گورباچف مشغول صعود از سلسله‌مراتب حزبی و حکومتی بود می‌گوید:

گورباچف توانست به ما بگوید که ما اطلاعات چندانی دربارهٔ چگونگیِ احساس آدمی که مجبور است هر روز به خاطر مافوق‌هایش ارادهٔ خویش را نادیده بگیرد و به خاطر حفظ شغلش، تن به پستی بدهد، نداریم. به نظرم بزرگ‌ترین معما دربارهٔ گورباچف این است که او چگونه توانست فردیت خویش را حفظ کند، نظرات خودش را شکل دهد و این نظرات را در برابر نظرات دیگران قرار بدهد. شکی نیست که گورباچف، برای دفاع از خودش، مجبور بود آن نقاب تقریباً نفوذناپذیر را بر چهره‌اش بزند. او یاد گرفت که نفرتش را از آدم‌هایی که واقعاً نفرت‌انگیز بودند، پنهان کند و با آن‌ها به زبان خاص خودشان حرف بزند.(۹)

یوری آندروپوف، موقعی که دبیرکل حزب شد، گورباچف را برای جانشینی خود تربیت کرد؛ هر چند شک داشت که او، به دلیل زیادی جوان بودنش، بتواند بلافاصله پس از وی به عنوان رهبر حزب و کشور انتخاب شود. اما او مسئولیت‌های بیش‌تری به گورباچف داد و انبان تجربیات کاری و مدیریتی‌اش را سنگین‌تر کرد. همین باعث شد که به محض خالی شدن منصب رهبری حزب در دور بعدی، در پی مرگ چیرننکو، گورباچف به عنوان یک گزینهٔ منطقی برای پُر کردن این منصب مطرح شود. در دورهٔ کوتاهی که چیرننکو رهبری کشور را بر عهده داشت، این گورباچف بود که عمدهٔ کارهای روزانهٔ ادارهٔ کشور را انجام می‌داد. چیرننکو بیش‌تر اوقات بیمار و ناتوان از شرکت در جلسات بود و در نتیجه گورباچف عملاً همه‌کارهٔ کشور بود. اما گورباچف برای تصاحب بالاترین منصب کشور نیازمند جلوه‌گری در

صحنهٔ بین‌المللی نیز بود. او به عنوان یک رهبر ملی باید ثابت می‌کرد که با سیاست‌های جهانی نیز بیگانه نیست و در این زمینه هم توانایی‌های بالقوه‌ای دارد. گورباچف در راستای همین هدف، تصمیم گرفت به سفری خارجی برود؛ سفری که بتواند چشم‌ها را به طرف او جلب کند. چنین سفری می‌توانست به بستن دهان برخی از منتقدان احتمالی‌اش که معتقد بودند او در زمینهٔ امور خارجی کم‌تجربه است و لذا نمی‌تواند رهبر مناسبی برای اتحاد شوروی باشد، کمک کند. گورباچف خواهان این بود که سفری به واشینگتن داشته باشد، اما روابط میان شوروی و ایالات متحد آمریکا به قدری سرد بود که چنین سفری امکان‌ناپذیر می‌نمود. بنابراین او تصمیم گرفت به دیدار نزدیک‌ترین همپیمان ایالات متحد آمریکا برود: بریتانیا. نقشه‌اش این بود که در سفر به بریتانیا، با استفاده از همهٔ توانایی‌های ارتباطی‌اش، توجه یک دشمن اعتقادیِ پرشور را که بیش‌ترین شباهت را به رونالد ریگان داشت، معطوف به خودش بکند: بانوی آهنین، مارگارت تاچر.

تاچر همان‌قدر مشتاقِ آمدن گورباچف به بریتانیا بود که گورباچف مشتاق رفتن به آن‌جا. چارلز پاول، مشاور امور خارجی تاچر، بعدها گفت: «ما می‌خواستیم بفهمیم نسل آتی رهبران شوروی چه جور آدمی‌هایی‌اند و آمدن گورباچف به بریتانیا بهترین فرصت برای این کار بود. ما در آن مقطع زمانی مطمئن نبودیم که گورباچف رهبر بعدی شوروی خواهد شد، اما حدس می‌زدیم که رهبر بعدی مردی شبیه او خواهد بود. دیدار فوق‌العاده‌ای بود. از همان نخستین لحظه‌ای که تاچر و گورباچف با یکدیگر دیدار کردند، می‌شد فهمید که آن‌ها به یکدیگر علاقه‌مند شده‌اند... واقعاً به هم می‌آمدند.» گورباچف مایل بود دربارهٔ هر موضوعی به تفصیل حرف بزند و گرچه هیچ‌چیزِ تازه یا خصوصاً مهمی دربارهٔ اوضاع جهان نگفت، اما این شیوهٔ حرف زدنش بود که اهمیت داشت. تاچر بعد از پایان دیدارش با گورباچف، علناً اعلام کرد: «من آقای گورباچف را دوست دارم. ما می‌توانیم با هم کار بکنیم.» دیدار دوروزهٔ گورباچف از لندن در نوامبر ۱۹۸۴ آغاز دورهٔ شیفتگیِ رسانه‌های غربی نسبت به گورباچف بود. او آشکارا نوع تازه‌ای از سیاستمداران شوروی بود:

خوش‌قیافه، خوش‌برخورد و زودجوش، نه اخمو و محزون مثل سیاستمدارانی که تاکنون از شوروی به غرب آمده بودند. رایسای خوش‌لباس و آلامد هم که بازوبه‌بازوی شوهرش در همه‌جا حاضر می‌شد، با همسران بدلباس و سنتی کرملین که همواره در پس‌زمینه می‌ماندند تا در برابر انظار عمومی ظاهر نشوند، متفاوت بود.(۱۰)

گورباچف چند هفته قبل از این توانسته بود تأثیر مشابهی بر فرانسوا میتران[۲۵۲]، رئیس‌جمهور فرانسه، بگذارد. میتران که برای دیداری به مسکو آمده بود، تحت تأثیر تیزهوشی گورباچف و نیز حس طنز و شوخ‌طبعی‌اش قرار گرفته بود. این‌ها خصوصیاتی بودند که مقامات روس معمولاً بهره‌ای از آن نداشتند. گورباچف به جلسه‌ای که در کرملین برای ملاقات با پرزیدنت میتران و سناتور فرانسوی، کلود استی[۲۵۳]، ترتیب داده شده بود، اندکی دیر رسید. سناتور بعدها در این باره گفت: «گورباچف به شتاب وارد شد و پشت میز نشست و به خاطر تأخیری که کرده بود، معذرت‌خواهی کرد. او گفت که دلیل تأخیرش تلاش برای حل مشکلی در بخش کشاورزی مملکت بوده است. من از او پرسیدم این مشکل در چه زمانی به وجود آمده بود و او به طعنه و طنز جواب داد: در ۱۹۱۷.»(۱۱)

اما سردمداران کرملین رهبر جدید را به خاطر حاضرجوابی و طنازی‌اش انتخاب نکرده بودند. آن‌ها اعتقاد داشتند گورباچف یک آدم حزبی مؤمن است و گمان می‌کردند که او، با توجه به جوانی نسبی و انرژی فراوانش، با جدیت و توان بیش‌تری از منافع امپراتوری شوروی دفاع خواهد کرد. این همان قولی بود که او در سخنان پذیرش پیشنهادِ دبیرکلی حزب بر زبان رانده بود: «هیچ نیازی به تغییر سیاست‌ها نیست. مسیر فعلی مسیر درستی است؛ مسیری صحیح و حقیقتاً لنینیستی... مهم‌ترین نکته این است که ما باید روابط قدرتمندانهٔ خودمان با مابقی اردوگاه سوسیالیستی را حفظ کنیم.» البته همکارانش برای مقداری اصلاحات جزئی آمادگی داشتند، اما توقع نداشتند که با روی کار آمدن گورباچف، کشور وارد یک دورهٔ طولانی تغییرات انقلابی شود. میخائیل گورباچف صددرصد کمونیست بود. او اصلاً به مردی شباهت نداشت که بتواند، بیش از هر کس دیگری در طول تاریخ، موجب نابودی کمونیسم شود.

گورباچف چهار روز پس از به تخت نشستنش در کرملین، در مراسم تدفین سلفش، چیرننکو - که طبق معمول این نوع مراسم بسیار مفصل و پردنگ‌وفنگ برگزار می‌شد - شرکت کرد. او همان شب ضیافت باشکوهی در «سالن مرمری سنت جرج» در کرملین برگزار کرد. بسیاری از رهبران و مقامات بلندپایهٔ خارجی در ضیافت شرکت داشتند و این فرصتی برای آن‌ها بود که برای اولین بار از نزدیک نگاهی به تزار تازهٔ شوروی بکنند. گورباچف با برخی از مهمانان مهم‌تر به صورت خصوصی دیدار کرد. او در دیداری یک‌ونیم‌ساعته با جرج بوش، معاون رئیس‌جمهوری آمریکا، و جرج شولتز، وزیر امور خارجهٔ آمریکا، شرکت کرد. غالباً آدم‌هایی که به دیدار گورباچف می‌رفتند، با این تصور از جلسه خارج می‌شدند که او با هر حرف و نظر آن‌ها موافق بوده است. این استعداد ارزشمندی برای هر سیاستمدار به شمار می‌رفت. تلگرام‌های ضدونقیضی که روز بعد پرزیدنت ریگان از نمایندگان خود در مراسم تدفین رهبر سابق شوروی در مسکو دریافت کرد، حکایتگر همین خصوصیت گورباچف است. شولتز، وزیر امور خارجه، بسیار سرِ شوق آمده و با امید بسیار از مرد تازهٔ کرملین نوشته بود: «ما در گورباچف رهبری را می‌بینیم که نوع کاملاً متفاوتی از رهبران قبلی شوروی است. گورباچف تروفرز، تروتازه، پرانرژی و وسیع‌المنظر است. من حقیقتاً تحت تأثیر کیفیتِ اندیشه‌ورزی، شور و نشاط، و انرژی روشنفکری این مرد جدیدی قرار گرفته‌ام که به روی صحنه آمده است.» بوش، معاون رئیس‌جمهور آمریکا، محتاط‌تر بود. او در تلگرامش]به ریگان[، گورباچف را «یک دست‌فروش برجستهٔ ایده‌ها» وصف کرد اما دربارهٔ این‌که او بتواند تغییر مهمی در اتحاد شوروی به وجود آورد اظهار تردید کرد:

گورباچف خط‌مشیِ سیاسی شوروی را جهت مصرف غربی‌ها بسته‌بندی خواهد کرد؛ آن هم به صورتی بسیار مؤثرتر از همهٔ اسلافش. او لبخند خلع‌سلاح‌کننده‌ای دارد و همین‌طور چشمانی آکنده از گرما و شیوه‌ای تعاملی برای بیان نکته‌ای ناخوشایند به طرف مقابل... و سپس رجعت به برقراری ارتباط واقعی با مخاطبش. او می‌تواند بسیار محکم باشد. برای مثال، موقعی که من مسئلهٔ حقوق بشر را با او مطرح کردم، بلافاصله برگشت سر همان حرافی‌های غلوآمیز

همیشگی که ما قبلاً شنیده بودیم. او گفت: «شما خودتان در داخل مرزهایتان حقوق بشر را سرکوب می‌کنید (منظورش آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار بود).» اما او در کنار این حرافی‌هایش گفت: «ما برای فکر کردن به این موضوع آماده خواهیم بود... بیایید درباره‌اش با هم بحث کنیم.»(۱۲)

گورباچف طی روزهای پس از انتصابش، با تک‌تکِ رهبران کمونیست در اروپای شرقی تلفنی حرف زده بود. آن‌ها جملگی به مسکو زنگ زده بودند تا به اربابِ تازه از راه رسیده ابراز ارادت و بندگی بکنند و نزدش سوگند وفاداری بخورند. گورباچف بلافاصله پس از پایان مراسم تدفین چیرننکو، با رهبران کمونیست اروپای شرقی به صورت دسته‌جمعی دیدار کرد و به آن‌ها گفت: «من مایلم روابط ما مبتنی بر مناسبات برابر باشد... مایلم احترام بیش‌تری به استقلال و حق حاکمیت یکدیگر بگذاریم... شما باید مسئولیت بیش‌تری را در قبال کشورهای خودتان قبول کنید.» گورباچف بعدها گفت: «موقعی که این حرف‌ها را می‌زدم، این احساس را داشتم که کلاً آن را جدی نمی‌گیرند.» گورباچف قاعدتاً نباید از این موضوع تعجب کرده باشد. به قول ژنرال یاروزلسکی «برژنف هم عادت داشت از این نوع حرف‌ها زیاد بزند. در آن زمان،]حرف‌های گورباچف[معنای چندانی برایمان نداشت.»(۱۳)

دوازده: سپر و شمشیر

برلین شرقی، آوریل ۱۹۸۵

سه‌شنبهٔ هر هفته، در ساعت سهٔ بعدازظهر، دو تن از قدرتمندترین مردانِ آلمان شرقی در دفتر پرزرق‌وبرقی در طبقهٔ دوم مقر حزب کمونیست در «وِردِرشر مارکت» در مرکز برلین شرقی با هم دیدار می‌کردند. اریش هونکر، دبیرکل حزب، و اریش میلکه[۲۵۴]، رئیس پلیس مخفی آلمان شرقی، معمولاً حول‌وحوش یک‌ساعت‌ونیم به صورت خصوصی با هم حرف می‌زدند. همیشه فقط یک موضوع در دستورِ کار آن‌ها قرار داشت و آن امنیت کشور بود. آن‌ها امنیت کشور را به مثابهٔ امنیت حزب تلقی می‌کردند؛ حزبی که رسماً «حزب اتحاد سوسیالیستی[۲۵۵]» نامیده می‌شد.

هونکر در بهار ۱۹۸۵ برنامهٔ جاه‌طلبانه‌ای را برای منتقل کردن محتویات پرونده‌ها و گزارش‌های مربوط به هر شهروند کشور به روی دیسک‌های کامپیوتری آغاز کرد. این برنامهٔ اورولِی حدود شش‌ونیم میلیون نفر جمعیت کشور را تحت پوشش خود قرار می‌داد. هونکرِ تُرش‌رو که حالا هفتادوسه‌ساله بود، از چهارده سال پیش رهبر قدرقدرتِ آلمان شرقی شده بود. او شور و شوق زیادی برای کامپیوتری کردن سیستم جاسوسی کشورش داشت. هونکر آلمان شرقی را کشوری مترقی، رو به جلو، علم‌محور و ذروهٔ مدرنیته تلقی می‌کرد و کامپیوتری کردن پرونده‌های پلیس مخفی منطبق با همین تلقی‌اش بود. میلکهٔ هفتادوهفت‌سالهٔ خِپل، گردن‌کلفت و بیگانه با لبخند نسبت به برنامهٔ کامپیوتری کردن پرونده‌های پلیس مخفی شک‌وتردیدهایی داشت و کلاً از این ایده که از سوی مدیران جوان‌تر و پرانرژی‌تر «اشتازی»]وزارت امنیت یا پلیس مخفی[مطرح شده بود، خوشش نمی‌آمد. او برای تقریباً یک ربع قرن، اشتازی را همچون مِلک شخصی خودش اداره کرده بود و بر حسب تجربه، روش پرونده‌های کاغذی و برگه‌های مقوایی را بهترین روش می‌دانست. او به هونکر گفت کاغذ و مقوا بر کامپیوتر ترجیح دارد؛ به خصوص آن‌که در مواقع قطعی برق هم هیچ خللی در کارکرد آن به وجود نمی‌آید - در آن زمان، کمبود نیروی برق تحت نظامی که خودش را

«سوسیالیسم واقعاً موجود[۲۵۶]» می‌نامید، مسئلهٔ مهمی به شمار می‌رفت.

اشتازی]پلیس مخفی آلمان شرقی[ذیل رهبری اریش میلکه، دارای شمار عظیم و حیرت‌انگیزی از پرونده‌ها بود. حجمی که این پرونده‌ها اشغال کرده بودند، آن‌قدر زیاد بود که حتی در خیال هم نمی‌گنجید. تعداد پرونده‌های اشتازی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به قدری زیاد شده بود که اگر قفسه‌های حاوی این پرونده‌ها را کنار هم می‌چیدند، طولش دویست کیلومتر می‌شد. هر کیلومتر از این قفسه‌ها حاوی یازده میلیون برگ کاغذ به وزنِ تقریباً سی تُن بود. هر کشوری در امپراتوری اروپای شرقی شوروی دارای یک نیروی پلیس مخفی بود که پیوند بسیار نزدیکی با کاگ‌بِ شوروی داشت. این پیوند

چنان نزدیک بود که باید آن را همزیستی و مشارکت حرفه‌ای نامید. هیچ‌کدام از این سازمان‌های پلیس مخفی به اندازهٔ اشتازیِ آلمان شرقی کمال‌یافته نبودند. چنین مشهور شده بود که آلمان شرقی کارآمدترین تشکیلات پلیس مخفی را در بین کشورهای اقماری شوروی دارد. دکتر ماتیاس مولر[۲۵۷] که در دههٔ ۱۹۷۰ در آلمان شرقی زندگی کرده بود، به یاد دارد: «حتی موقعی که اشتازی ما را رصد یا شنود نمی‌کرد، ما خیال می‌کردیم که دارد این کار را می‌کند. ما تصور می‌کردیم که اشتازی از هر چیزی خبر دارد.

قدرت، دایرهٔ نفوذ و مرموز بودن اشتازی به حدی بود که این تصور را در ما ایجاد کرده بود.»(۱)

اشتازی از هر چیزی خبر نداشت، اما از خیلی چیزها خبر داشت. اشتازی بزرگ‌ترین کارفرمای کشور بود؛ آن هم در کشوری که به طور رسمی هیچ بیکاری نداشت و اکثر ادارات، نهادها و بنگاه‌هایش مالامال از کارمند بود. تشکیلات پلیس مخفی آلمان شرقی در اواسط ۱۹۷۵ دقیقاً ۱۹۴۷۸ کارمند تمام‌وقت داشت. این رقم در دههٔ بعد به ۱۵۰۰۰۰ رسید و این جدا از خبرچینان پاره‌وقتی بود که در سطوح گوناگون مشغول فعالیت بودند. در مقر مخوف اشتازی در خیابان نورمن اشتراسه که شامل چندین ساختمانِ به شدت حفاظت‌شده در محلهٔ لیختنبرگ برلین شرقی می‌شد، حدود پانزده هزار کارمند تمام‌وقت کار می‌کردند. اشتازی در گذر سال‌ها موفق شد بیش از نیم میلیون

«خبرچینِ فعال» را استخدام کند. چنین ارزیابی می‌شود که در اوج دوران حکمرانی هیتلر در آلمان، برای هر دو هزار تن جمعیت این کشور یک مأمور گشتاپو وجود داشت. این در حالی است که در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ در آلمان شرقی برای هر ۶۳ تن جمعیت این کشور یک مأمور اشتازی وجود داشت. هونکر و ایادی‌اش از به رسمیت شناخته شدن آلمان شرقی توسط غرب خشنود شدند. پایان یافتنِ انزوای آلمان شرقی پیروزی سیاسی مهمی برای رهبر این کشور به شمار می‌رفت. این باعث شد که از شدت بیماری سوءظن هونکر در عرصۀ جهانی کاسته شود، زیرا جهان هم‌اکنون، برخلاف گذشته، آلمان شرقی را کشوری مشروع تلقی می‌کرد. با این حال، نه‌تنها از شدت پایش‌ها و رصدهای داخلی کاسته نشد، بلکه بیش‌تر هم شد. رصد و شنود شهروندان از بسیاری جهات برای حزب حتی بیش‌تر از پایان انزوای جهانی کشور اهمیت داشت.

موقعی که شهروندان به خلوتِ زندگی‌های خصوصی‌شان پناه می‌بردند، اشتازی باز دست از تعقیب آن‌ها برنمی‌داشت. شهروندانی که به هر دلیل جزو هدف‌های اشتازی بودند، هرگز به حال خود رها نمی‌شدند. اشتازی روابط زناشویی و خانوادگی‌شان را تخریب، و کاری می‌کرد که حتی اعضای خانواده هم نتوانند به یکدیگر اعتماد کنند. دستورالعمل فوق‌محرمانه‌ای که از سوی یک مقام ارشد اشتازی خطاب به مأموران سازمان نوشته شده بود، با کلماتی دقیق و روشن توقعاتی را که از آن‌ها می‌رفت، شرح داده بود: «شما باید از طرق زیر درصدد فروپاشی مخالفان حکومت باشید: بی‌آبرو کردن آن‌ها به صورتی نظام‌مند... نابود کردن نظام‌مند کار و حرفۀ آن‌ها و از بین بردن روابط اجتماعی‌شان، با هدفِ از بین بردن اعتمادبه‌نفس آن‌ها... ایجاد شک و تردید و پاشاندن بذرهای بی‌اعتمادی بین آن‌ها و ظنین کردن آن‌ها نسبت به هم... و بهره‌برداری قاطعانه از ضعف‌های شخصی آن‌ها.»

مأموران اشتازی وظایفی را انجام می‌دادند که طیف وسیعی را در بر می‌گرفت؛ از کارهای واقعاً مبتذل و مسخره تا کارهای به شدت هولناک. چنین به نظر می‌رسید که آن‌ها فکرِ هر چیزی را کرده‌اند. اشتازی حتی بوی آدم‌ها را جمع‌آوری و نگهداری می‌کرد.

در همهٔ کلانتری‌ها و اتاق‌های بازجویی اشتازی در سرتاسر کشور صندلی‌هایی با یک روکشِ اسفنجیِ چسبنده وجود داشت که بوی بدن هر کسی را که روی آن می‌نشست، به خود جذب می‌کرد. این روکش‌ها سپس به داخل شیشه‌های دربسته‌ای منتقل می‌شد تا در موقع لزوم، سگ‌های تعلیم‌دیده بتوانند با استفاده از همین اسفنج‌های بویناک شکارهای مورد نظر اشتازی را ردیابی و پیدا کنند. در طول تاریخِ حیاتِ اشتازی فقط چهار پنج نفر به این روش دستگیر شدند. اشتازی آمادگی و توان لازم برای انجام هر وظیفه‌ای را داشت. حکومت هر سال چهار میلیارد مارک در اختیار اشتازی می‌گذاشت تا صرف هزینه‌هایش کند. این مبلغ تقریباً پنج درصد بودجهٔ کل کشور بود.

موقعی که رژیم به دههٔ پایانی حیاتش رسید (دههٔ ۱۹۸۰) شرایط نسبت به گذشته دستخوش تغییرات زیادی شده بود. حالا دیگر افراد را برای مدت‌های طولانی به زندان نمی‌انداختند، شکنجهٔ جسمی نمی‌دادند و آن‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری نمی‌فرستادند. اما رژیم بیست‌وچهارساعته از هزاران هزار تن از اهالی کشور استراق سمع می‌کرد و آن‌ها را زیر نظر داشت، اما غالب اطلاعاتی که با زحمت زیاد و به صورت بسیار دقیق در پرونده‌های قطور اشتازی ثبت و ضبط می‌شد، به طرز مبهوت‌کننده‌ای کسالت‌بار و بی‌ربط بود. لوتس راتنو[۲۵۸]، نویسنده و شاعر اهل آلمان شرقی که از مدتی پیش مشغول کار روی یک کتاب راهنما بود، برای ماه‌های متمادی تحت تعقیب مأموران اشتازی قرار داشت. اما جاسوس‌هایی که مخفیانه وی را تعقیب می‌کردند، به ندرت چیزی مهم‌تر از این گیرشان می‌آمد:

راتنو سپس به آن سوی خیابان رفت و به مسئول دکهٔ فروش سوسیس سفارشِ سوسیس داد. حرف‌های زیر بین راتنو و فروشنده ردوبدل شد:

راتنو: لطفاً یک سوسیس بدهید.

فروشنده: با نان ساندویچی یا بی‌نان؟

راتنو: لطفاً با نان.

فروشنده: خردل هم بزنم؟

راتنو: بله لطفاً.

گفتگوی بیش‌تری بین آن‌ها ردوبدل نشد.

اشتازی تا قبل از تبعید ولف بیرمان]خواننده و آهنگساز مخالف

PersianPDF.com

رژیم[به آلمان غربی حداقل چهل هزار صفحه انواع گزارش‌ها دربارهٔ او تولید کرده بود. اغلب این گزارش‌ها مطلقاً هیچ کمکی به حفظ امنیت رژیم نمی‌کرد. درست است که بیرمان زنباره بود، اما او هرگز هیچ حرف سیاسی مهمی در خانه‌اش به زبان نمی‌آورد، زیرا می‌دانست که در همهٔ اتاق‌های خانه‌اش وسایل استراق سمع جاساز کرده‌اند. در یکی از گزارش‌ها آمده بود: «و.ب]ولف بیرمان[با یک زن روابط جنسی داشت. او بعداً که کارش تمام شد، از زن پرسید که آیا گرسنه است... زن جواب داد که دوست دارد یک نوشیدنی بنوشد. نام این زن اوا هاگن[۲۵۹] است. بعداً سکوت در خانه برقرار شد.»(۲)

اولریکه پوپه[۲۶۰] یکی از معدود فعالان سیاسی در آلمان شرقی بود. او در یک گروه صلح و در یک گروه زیست‌محیطی که آلودگی هوا در برلین شرقی را پایش می‌کرد، عضویت داشت. گرت[۲۶۱]، شوهر اولریکه، فیزیکدان فوق‌العاده معتبری بود. اولریکه بعدها گفت: «ما میکروفونی در آپارتمانمان داشتیم. وسیلهٔ کوچکی نبود - میکروفون بزرگی بود که با یک کابل به آپارتمان دیگری، دو طبقه پایین‌تر از ما، وصل می‌شد و به احتمال زیاد دستگاه گیرنده نیز در همین آپارتمان قرار داشت. یک دوربین ویدئو هم بود که دقیقاً در ساختمان روبروی ما کار گذاشته و روی پنجرهٔ ما زوم شده بود. هر حرف خصوصی‌ای که ما می‌زدیم، هر دعوایی با شوهرم بر سر این‌که چه کسی باید ظرف‌ها را بشوید، هر جروبحثی با بچه‌هایمان، توسط مأموران اشتازی شنیده و روی کاغذ یادداشت می‌شد. هر کسی که وارد آپارتمان می‌شد، تصویرش توسط دوربین ویدئویی ضبط می‌شد.»(۳)

اولریکه و شوهرش جزو اهداف اشتازی بودند و از همین رو آزارواذیت‌های بسیاری را متحمل شدند. مأموران اشتازی نهایت تلاششان را کردند که رابطهٔ زناشویی اولریکه و گرت را نابود کنند. آن‌ها کاری کردند که یوناس، پسر خانواده، علیه پدر و مادرش شورید. با مطالعهٔ یکی از گزارش‌های اشتازی می‌توان فهمید که مأموران این سازمان چگونه به اهداف مورد نظرشان می‌رسیدند:

ما برای تشویق الف. پ]اولریکه پوپه[به جدایی از شوهرش باید به او پیشنهاد بدهیم که اگر همهٔ فعالیت‌های عمومی‌اش را کنار بگذارد و به همکاری با دشمن خاتمه دهد، می‌تواند برنامهٔ ادامهٔ

تحصیلات عالی خود را آغاز کند... ما باید تشویقش کنیم که باورش شود اگر از شوهرش طلاق بگیرد، وضع مالی‌اش خوب خواهد شد... و ممنوعیت سفرش می‌تواند رفع شود. برای تشدید بحران زناشویی‌شان، مأمور ما «هارولد» باب آشنایی را با خانم پوپه باز خواهد کرد؛ با این هدف که رابطهٔ صمیمانه‌ای را با او برقرار کند... گرت پوپه هم نباید هیچ‌گونه ارتقای شغلی بیابد و دایرهٔ روابط اجتماعی‌اش باید محدود شود. با استفاده از یک کارزار نامه‌های «ناشناس» می‌توان کاری کرد که او در محل کارش بی‌آبرو شود و در تنگنای حرفه‌ای قرار بگیرد... خانم مدیر «مدرسهٔ ۱۵» در «پرنتزلائور برگ» باید تأثیر مثبتی بر یوناس پوپه بگذارد و او را علیه پدر و مادرش برانگیزد. پسر از طریق آموزشِ سوسیالیستی دادن به پدر و مادرش، بیهودگی فعالیت‌های معاندانهٔ آن‌ها را به خودشان نشان خواهد داد.

گرت پوپه که زمانی شاخص‌ترین دانشمند در مؤسسهٔ پژوهش‌های علمی آلمان شرقی بود، از مؤسسه اخراج، و به کار در اتاق رختکن در یک استخر گمارده شد.(۴)

اما ناراحت‌کننده‌ترین مورد شاید مورد ورا لنگسفیلد[۲۶۲] باشد. پدر ورا از زمان تأسیس اشتازی در سطوح مدیریتی این سازمان کار کرده بود. ورا در دورهٔ جوانی‌اش عضو وفادار حزب بود و مثل بقیهٔ اشراف‌زادگان حزبی، از امتیازات انحصاری ویژه‌ای بهره می‌برد. اما او بعدها به همهٔ این امتیازات پشت کرد و علیه پدرش و حزب دست به شورش زد. ورا در ۱۹۸۲، موقعی که به مسیحیت گروید، از حزب اخراج شد. او عضو یک گروه صلح شد که پیوند مستقیمی با کلیسای لوتری داشت. یکی از اهداف گروه مخالفت با استقرار موشک‌های اتمی شوروی در اروپا، و از جمله در جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[بود. ورا دائماً زیر مراقبت اشتازی قرار داشت و برای دورهٔ کوتاهی نیز به زندان افتاد و از آکادمی پژوهش‌های اجتماعی برلین که در آن تدریس می‌کرد، اخراج شد. شانزده مأمور و خبرچین اشتازی موظف شده بودند که ورا را در طول شبانه‌روز زیر نظر داشته باشند و هر حرف و عمل وی را به سازمان گزارش کنند. بعدها معلوم شد یکی از این شانزده مأمور که از همهٔ

آن‌ها نیز پرکارتر محسوب می‌شد، شوهر ورا بود. این مرد ریاضیدانی به اسم کنود وولنبرگر[۲۶۳] بود. کنود که از ورا صاحب دو فرزند شد، از هر لحاظ همسر و پدر خوب و مهربانی به نظر می‌رسید. کنود با نام مستعار «دانیل» به فرد مافوقش در اشتازی مرتباً گزارشِ همسرِ خودش را می‌داد.[۲۶۴] او هر نکتهٔ جزئی مرتبط با زندگی زناشویی‌اش را به اشتازیْ گزارش می‌کرد: حرف‌هایی که در اوج لحظات احساسی در بستر زناشویی با زنش ردوبدل می‌کرد، سردردهای زنش، خریدهای زنش از فروشگاه، عصبانیت‌های زنش، آسیب‌پذیری احساسی زنش، شرح کامل تلفن‌های زنش و ... . کنود وولنبرگر بنا به دستور اشتازی با ورا دیدار کرده، سپس از او خواستگاری کرده و سرانجام با وی ازدواج کرده بود. ورا بعدها گفت: «ازدواج ما از همان آغاز قلابی بود. همه‌چیز زندگی خانوادگی ما یک دروغ بزرگ بود. حتی در خیال هم نمی‌گنجید که مردی صرفاً برای جاسوسی کردن از یک زن بتواند با او ازدواج کند و از این فهم‌ناپذیرتر این بود که او بتواند در طی این فرآیند پدر دو فرزند هم بشود.»(۵)

ورا می‌گوید: «بعدها موقعی که از قضیه خبردار شدم، برای یک لحظهٔ مُردم و زنده شدم... موقعی که گزارش‌های کنود را خواندم، از این متعجب شدم که او طوری درباره‌ام نوشته که انگار من یک آدم غریبه هستم و نه همسرش... از نظر او من دشمن کشور بودم و او هر چه از دستش برآمده بود، کرده بود تا علیه این دشمن، یعنی من بجنگد.» وولنبرگر بعدها گفت: «من شهروند وفادار جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[بودم و موقعی که اشتازی از من درخواست کمک کرد، احساس کردم نمی‌توانم پاسخ منفی بدهم.» وولنبرگر اضافه کرد: «موقع انجام وظیفه این احساس را داشتم که داخل یک آینه شده‌ام و در دنیایی کاملاً متفاوت به سر می‌برم.»(۶) [۲۶۵]

هزاران هزار تن از اهالی آلمان شرقی احساس می‌کردند که نمی‌توانند به آن‌چه اشتازی از آن‌ها می‌خواست، پاسخ منفی بدهند. البته قطورترین پرونده‌های اشتازی دربارهٔ نویسندگان، هنرمندان، روزنامه‌نگاران و افراد ازدواج‌کرده با خارجی‌ها (از جمله اتباع کشورهای بلوک کمونیستی) بود. اما اشتازی به همهٔ آدم‌ها، از هر نوع و تیپی که بودند، علاقه داشت. ورزشکاران زن و

مردی که برای مسابقات به خارج از کشور سفر می‌کردند، در کانون توجه اشتازی قرار داشتند، زیرا مایهٔ اعتبار حکومت به شمار می‌رفتند. یکی دیگر از دلمشغولی‌های اشتازی ملکه‌های زیبایی آلمان شرقی بود؛ هر چند بخش مهمی از این دلمشغولی را باید به حسابِ بافتِ مردانهٔ اشتازی گذاشت. همهٔ دخترهایی که برای کسب مقام ملکهٔ زیباییِ سال وارد رقابت می‌شدند، تحت عملیات جاسوسی قرار می‌گرفتند. نکتهٔ حیرت‌آور در پرونده‌های اشتازی تمایل حیرت‌آور مردم برای «لو» دادن همسایه‌هایشان و نوشتن گزارش‌های منفی دربارهٔ آن‌هاست. مثلاً گزارش‌های فراوانی وجود دارد که در آن فرد گزارش‌دهنده دربارهٔ دختر همسایه نوشته او زنجیری با علامت صلیب به گردن انداخته یا دیگری دربارهٔ پسر همسایه نوشته او موهایش را «مدل پانکی» کوتاه کرده است. رژیم آلمان شرقی به مرور زمان جداً نگران جوانان شورشی شد و مثل رژیم چکسلواکی در همسایگی‌اش، حساسیت بسیار زیادی نسبت به گروه‌های موسیقی راک پیدا کرد و نابود کردن آن‌ها را در دستور کار قرار داد. خبرچین‌های اشتازی مرتباً دربارهٔ تماس‌های گروه‌های موسیقی راک با افراد، یا نامه‌هایی که شهروندان آلمان شرقی از آلمان غربی - یا به قول خودشان «از آن‌جا» - دریافت می‌کردند، گزارش می‌دادند.

اریش میلکه، رئیس اشتازی، سابقهٔ حرفه‌ای طولانی‌ای داشت. او برای بیش از پنجاه سال کار اطلاعاتی و جاسوسی کرده بود. او در دههٔ ۱۹۲۰ یک قلدر خیابانی بود که به همراه رفقای کمونیستش با نازی‌ها جنگیده بود. میلکه در یکی از جنگ‌وجدال‌های خیابانی‌اش، دو پلیس را کشته و همان شب در یک میکدهٔ برلین با صدای بلند دربارهٔ این عملش حرف زده و به آن افتخار کرده بود. شوروی‌ها که احتمال می‌دادند میلکه به خاطر جنایت‌هایش دستگیر شود، در ۱۹۳۱ وی را مخفیانه به مسکو بردند. میلکه در مسکو تبدیل به یک مأمور تمام‌وقت کاگ‌ب شد. او طی جنگ داخلی اسپانیا چند مدال افتخار دریافت کرد؛ البته «نه برای کشتن فاشیست‌ها، بلکه برای کشتن تروتسکیست‌ها و آنارشیست‌ها». بلافاصله پس از «آزاد» شدنِ برلین به دست روس‌ها، میلکه به برلین فرستاده شد تا «سپر و شمشیرِ[۲۶۶]» حزب در آلمان شرقی را تأسیس کند. میلکه متقاعد

شده بود که او می‌تواند کارآمدترین سازمان جاسوسی و اطلاعاتی را در جهان کمونیست ایجاد و اداره کند. او مجموعه عقایدی دربارهٔ کارِ جاسوسی داشت که از آن‌ها در تأسیس اشتازی بهره برد. میلکه معتقد بود مؤثرترین و بهترین جاسوس‌ها کسانی‌اند که بیش‌ترین تماس را با عامهٔ مردم دارند. از همین رو بود که اشتازی مأمورانی را پرورش داد تا به عنوان رانندهٔ اتوبوس و تراموا، نظافتچی معابر عمومی، پزشک، پرستار و ... مشغول به کار شوند. برای نمونه، معلم‌ها کارآمدی بسیار خوبی در زمینهٔ شناسایی بچه‌هایی داشتند که خانواده‌هایشان شبکه‌های تلویزیونیِ غربی را تماشا می‌کردند. از نظر میلکه، چنین آدم‌هایی «در ساعت هشت شب به کشور دیگری]آلمان غربی[مهاجرت می‌کردند» و بنابراین باید شناسایی و دستگیر می‌شدند. با این حال، از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ مردم آلمان شرقی اجازه یافتند برنامه‌های رادیوتلویزیونی غربی را بشنوند و ببینند. رژیم این را به عنوان شکلی از فراموشیِ سیاسیِ شبانه که مردم به آن مبتلا شده بودند، تحمل می‌کرد. اما به رغم مجاز بودن استفاده از رسانه‌های غربی، رژیم می‌خواست بداند چه کسانی مشتری ثابت این رسانه‌هایند. خبرچین‌های اشتازی پول چندان زیادی دریافت نمی‌کردند. به طور متوسط، هر خبرچین ماهیانه ۴۰۰ مارکِ آلمان شرقی دریافت می‌کرد که برابر بود با حدود ده درصد حقوق متوسط ماهیانهٔ هر کارمند. غالب خبرچین‌ها برای پول کار نمی‌کردند. آن‌ها می‌خواستند مورد تأیید رژیم باشند و به این امید بسته بودند که بتوانند در مشاغل اصلی‌شان، به لطف تأیید رژیم، به مناصب بالاتری ارتقا یابند، یا خانهٔ بهتری برای خودشان بگیرند، یا فرزندانشان را به دانشگاه بهتری بفرستند. به مرور زمان اشتازی تبدیل شد به حکومتی درون حکومت، و همزمان جاسوس‌ها شروع کردند به جاسوسی از یکدیگر. از همین رو، میلکه پرونده‌های قطوری دربارهٔ همتایانش در کادر رهبری حزب کمونیست و دولت جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[داشت. یکی از این رهبران اریش هونکر بود که رئیس اشتازی می‌دانست رازهای زیادی برای پنهان کردن دارد.(۷)

نویسنده‌ای اشتازی را «یک وضعیت روحی» وصف کرده است. این مفهوم قدرتمندی برای توصیف وضعیت زندگی ذیل یک حکومت پلیسی است. اما

اهالی برلین شرقی هیچ نیازی به تمثیل و استعاره نداشتند. آن‌ها «دیوار برلین» را در برابر خود داشتند. صرف وجود دیوار گویای آن بود که اهالی آلمان شرقی - یا کلاً اروپای شرقی - در کشوری که به زور تقسیم شده زندانی‌اند. دیوار خانواده‌ها را از هم جدا کرد و رؤیاها و امیدها را بر باد داد. دیوارْ برلین را به شهری غیرواقعی تبدیل کرد که در آن خیابان‌های اصلی شهر ناگهان بن‌بست شدند و تنها دلیل همهٔ این اتفاقات سیاست بود. اگر شما سعی می‌کردید از این بن‌بست خارج شوید، ممکن بود بمیرید - ۱۱۹ تن از اهالی آلمان شرقی، به هنگام پریدن از روی دیوار، بالا رفتن از دیوار، تونل زدن به زیر دیوار، یا پرواز بر فراز دیوار، کشته شدند. اولین مانع یک دیوار سیمانی سه‌متری بود که به آن «حفاظ درون‌سرزمینی» می‌گفتند. سپس شبکه‌ای از تورهای سیمی وجود داشت که با کوچک‌ترین تماسی موجب روشن شدن آژیرها و نورافکن‌ها می‌شد. هر کسی که از این موانع به سلامت عبور می‌کرد، تازه به محوطه‌ای پا می‌گذاشت که پر بود از وسایل مخفی از قبیل میله‌های آهنیِ فرورفته در زمین با کلاهک‌های میخ‌دار. البته تا این زمان، فراری سیاه‌بخت قطعاً از سوی نگهبان‌های مستقر در برج‌های نگهبانی شناسایی شده بود. هر دویست متر حداقل یک برج نگهبانی مجهز به چندین نگهبان مسلح و تک‌تیرانداز وجود داشت. مانع بعدی «باریکهٔ مرگ» نام داشت که باریکه‌ای به عرض شش متر پوشیده از ماسه بود و سگ‌های تعلیم‌دیدهٔ اشتازی در آن پرسه می‌زدند. (ماسه را برای این ریخته بودند که جای پای فراری به راحتی روی آن نقش ببندد تا قابل ردگیری باشد.) سرانجام یک دیوار سه‌ونیم‌متری دیگر هم وجود داشت که به آن «دیوار مرزی ۷۶» می‌گفتند. (دلیل این نام‌گذاری، سالی بود که دیوار بازسازی و مستحکم شده بود.) روی دیوار لولهٔ فاضلاب گذاشته و روی لولهٔ فاضلاب با سیم خاردار پوشانده شده بود تا کسی نتواند خود را به روی آن برساند و به طرف دیگر بپرد. هیچ منطقی برای ساخته شدن چنین موانعی وجود نداشت. دیوار برلین نواحی را تقسیم نکرده بود، بلکه عمدتاً خیابان‌ها را تقسیم کرده بود. این دیوار اساساً به این دلیل ساخته شد که سپاهیان شوروی در روزی وارد برلین شده بودند، در

ششم مهٔ ۱۹۴۵، که جنگ متوقف شده بود. انگار آمده بودند تا بخشی از شهر را به عنوان غنیمت جنگی بگیرند. شب‌ها خیابان‌های این طرف دیوار به طرز خوفناکی با نورافکن‌ها روشن می‌شد. این بروز فیزیکیِ هراس و پارانویای شمارِ اندکی از آدم‌ها بود که بر مسند قدرت نشسته بودند.

در اکتبر ۱۹۴۹ که آلمان رسماً دوشقه شد و جمهوری دموکراتیک آلمان شکل گرفت، عملاً مرز میان دو طرف باز بود. مردم در برلین می‌توانستند هر طوری که دلشان می‌خواست، رفت‌وآمد کنند. بسیاری از برلینی‌ها در یک طرف شهر زندگی، و در طرف دیگر کار می‌کردند و از شبکهٔ متروی «او بان[۲۶۷]» و شبکهٔ ریلی «اس- بان[۲۶۸]» برای رسیدن به مقصد مورد نظرشان استفاده می‌کردند. آن‌ها مجبور بودند در ایست بازرسی‌های گوناگونی که سرِ راهشان بود توقف کنند. در این ایست بازرسی‌ها که متعلق به رژیم آلمان شرقی بود، نگهبان‌ها اوراق شناسایی مسافران را بررسی می‌کردند. اما مسافران اجازه داشتند بی‌هیچ مانعی به هر نقطه‌ای از شهر که می‌خواستند، سفر کنند. با گذر زمان بر تعداد افرادی که از آلمان شرقی به آلمان غربی مهاجرت می‌کردند، اضافه شد. مردم از نزدیک شاهد بودند که در کشورشان چه اتفاق‌هایی دارد رخ می‌دهد. رژیم روزبروز اقتدارگراتر می‌شد و فشار بیش‌تری بر مردم می‌آورد. ژوئن ۱۹۵۳ تاریخ مهمی در حیات آلمان شرقی بود. در این زمان، مجموعه اعتصاب‌هایی در چند کارخانهٔ آلمان شرقی رخ داد که به نوبهٔ خودش منجر به شورش‌های ضدحکومتی شد. رژیم با تمام قوا این شورش‌ها را سرکوب کرد. از این تاریخ به بعد، وجه زورگویانهٔ رژیم پررنگ‌تر و تحملش در برابر هر گونه مخالفتی کم‌تر شد. آلمان شرقی در قیاس با آلمان غربی، بسیار فقیرتر، سخت‌گیرتر، ملال‌انگیزتر، عبوس‌تر و غیرآزادتر بود. هر چقدر جنگ سرد شدت بیش‌تری می‌یافت، مردم آلمان شرقی با مهاجرت بیش‌تر به غرب ناخشنودی خود را از وضع موجود ابراز می‌کردند - مهاجرت یا به عبارتی رأی دادن با پا تنها شیوهٔ مجاز برای رأی دادن بود! این مهاجرت دسته‌جمعی در ۱۹۶۱ به اوج خود رسید. حالا احساس می‌شد که ادامهٔ مهاجرت به غرب می‌تواند باعث بحرانی جمعیتی شود. از

۱۹۵۵ به طور متوسط ماهیانه بیست هزار تن از مردم آلمان شرقی به آلمان غربی مهاجرت می‌کردند. دولت آلمان غربی در سریع‌ترین زمان ممکن به مهاجران آلمان شرقی کارت تابعیت می‌داد. جمهوری فدرال آلمان]آلمان غربی[طرف مقابل، یعنی جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[را به رسمیت نمی‌شناخت. حالا در ۱۹۶۱ هر هفته حدود سی هزار تن از اهالی آلمان شرقی به غرب مهاجرت می‌کردند. والتر اولبریشت[۲۶۹]، رهبر عبوس و استالینیست آلمان شرقی، تصمیم گرفت کاری در این مورد بکند. در ابتدا، شوروی‌ها به شدت مخالفِ بستن مرزهای آلمان شرقی و آلمان غربی بودند و به ویژه ایدهٔ ساختن یک دیوار بین شرق و غرب را باطل می‌دانستند. آن‌ها صرفاً نگران واکنش غربی‌ها به این نوع اقدامات بودند. اما اولبریشت، رهبر وقت آلمان شرقی، سرانجام توانست اربابان خود را در مسکو قانع کند که بستن مرزها و احداث دیوار اهمیت ضروری برای حیات کشورش دارد - و باید اذعان کرد که حق با او بود. بیش از سه میلیون تن از اهالی آلمان شرقی طی دوره‌ای دوازده‌ساله به آلمان غربی مهاجرت کرده بودند. این سه میلیون نفر معادل یک‌ششم جمعیت آلمان شرقی بود. نیمی از مهاجران زیر بیست‌وپنج سال سن داشتند، از تحصیلات عالی برخوردار بودند و جزو نخبگان کشور به شمار می‌رفتند.

موقعی که خروشچف، رهبر موقت شوروی، اطمینان حاصل کرد که ایالات متحد آمریکا در واکنش به احداث دیوار برلین جز ابراز مقداری گلایه و شکایت کار دیگری نخواهد کرد، با اکراه موافقت خودش را اعلام کرد. اولبریشت هم بلافاصله نوچه و دست‌پروردهٔ خودش، اریش هونکر را مسئول پروژهٔ احداث دیوار کرد. رهبری آلمان شرقی نام «عملیات گل سرخ» را روی این پروژهٔ فوق‌محرمانه گذاشته بود. این اریش هونکر بود که عبارت «مانع محافظتیِ ضدفاشیستی» را برای توصیف «دیوار» ابداع کرد. هونکر از این پس، حداقل در برابر انظار عمومی، هرگز از لفظ «دیوار» استفاده نکرد و به جایش همان عبارتی را که خودش خلق کرده بود، به کار برد. چنین برنامه‌ریزی شده بود که دیوار با رعایت حداکثرِ رازداری ساخته شود - حتی نیمی از کادر رهبری آلمان شرقی از جزئیات مربوط به این پروژه بی‌اطلاع بودند. ساختن دیوار، ناگهان، طی یک شب (دوازدهم اوت

۱۹۶۱) شروع شد و با سرعتی حیرت‌آور ادامه یافت. در مرکز برلین، در نزدیکی «ایست بازرسی چارلی[۲۷۰]» (مانعی که دو بخش شوروی‌ها و آمریکایی‌های شهر را از هم جدا می‌کرد) کارگران برای سه شبانه‌روز بی‌وقفه کار کردند تا دیوار بالا رفت. منطق حکومت کمونیستی با بر پا ساختن یک نماد زشت و یغور تحقق یافته بود. اریش هونکر هم از دولتیِ سرِ دیوار موفق شد پایه‌های قدرت آتی‌اش را مستحکم کند؛ دیواری که سرنوشت حرفه‌ای هونکر به طرز جداناپذیری به آن گره خورد.

ولفگانگ لئونهارت[۲۷۱]، رفیق سابق اریش هونکر و از اعضای سابق کادر رهبری آلمان شرقی، می‌گوید:

هونکر مشخصهٔ اصلی و ضروری برای موفقیت یک کارگزار جوان حزبی را داشت: هوش کاملاً متوسط. در یک حزب کمونیستِ شکل‌گرفته بر اساس الگوی استالینیستی، شما باید حافظه‌ای خوب و توانایی کافی برای هضم انبوهی از قطعنامه‌ها و تبدیل آن‌ها به دستورالعمل‌ها را می‌داشتی و بنابراین به هوشی متوسط نیاز داشتی. شما نمی‌توانستید احمق و کودن باشید، آن‌چنان که ذیل حکومت نازی‌ها نیاز بود، زیرا ایدئولوژی کمونیستی خیلی پیچیده‌تر است. اما شما نمی‌توانستید خیلی هم باهوش باشید، زیرا آدم‌هایی که ضریب هوشی‌شان بالاتر از متوسط است، تمایل دارند پنهان‌کاری‌ها را رو، و نقاط ضعف و خطاها را شناسایی کنند و همین باعث نافرمانبریِ آن‌ها می‌شود. موقعی که سیستم مبتلا به بحران می‌شود، آدم‌های روشن‌اندیش سرِ زبان‌ها می‌افتند: یانوش کادار در مجارستان، آلکساندر دوبچک در چکسلواکی، میخائیل گورباچف در شوروی و... اما طی زمان‌های عادی، این آدم‌های متوسطند که حکومت می‌کنند: اولبریشت‌ها و هونکرها. سیستم چنین آدم‌هایی را می‌طلبد.(۸)

واقعیت محوری در زندگی هونکر این بود که او ده سال از زندگی‌اش را در زندان نازی‌ها گذرانده بود. این دوره همان‌قدر در شکل‌دهی به شخصیت هونکر نقش داشت که دورهٔ کودکی‌اش در سارلند، در مرز فرانسه. او فرزند چهارم از شش فرزند خانواده بود. پدرش ویلهلم معدنکاری بود با گرایش‌های چپ‌گرایانه. او غالباً بیکار بود و به همین دلیل، اعضای خانواده‌اش همیشه با معضل گرسنگی دست‌وپنجه

نرم می‌کردند. اریش نوجوان با پیوستن به «اسپارتاکیست‌های جوان»، شاخهٔ جوانان حزب کمونیست آلمان، از وضع فلاکت‌باری که در آن گیر افتاده بود، نجات یافت. اسپارتاکیست‌ها اریش را زیر بال و پر خود گرفتند و آرمانی برای ایمان‌ورزی به او دادند. اریش در ۱۹۳۰، زمانی که هجده سال بیش‌تر نداشت، به مسکو فرستاده شد تا در «مدرسهٔ لنین» تحصیلات بیش‌تری بکند. پنج سال بعد دستور گرفت به آلمان برگردد تا زیر پوشش محرمانه، دفتری در برلین بر پا و به عنوان دستیار برونو باوم[۲۷۲]، رئیس سازمان جوانان حزب کمونیست آلمان، کار کند. او اولین مأموریتش را طوری انجام داد که هر نامی می‌شد روی او گذاشت جز قهرمان. اریش پس از پایان جنگ، زمانی که یکی از سردمداران حزب شده بود، ادعا کرد «آن روزها، روزهای صبر و بردباری بود» و او هرگز ایمانش را به آرمان‌های کمونیستی از دست نداده بود. اما واقعیت‌ها چیز دیگری را می‌گفت. هونکر به شیوه‌ای فضاحت‌بار به چنگ مأموران گشتاپو افتاده بود. او کمی پس از ورودش به برلین، قرار ملاقاتی با قاصدی که از مسکو فرستاده شده بود گذاشت تا از او مقداری پول و پاره‌ای اسناد محرمانه دریافت کند. هونکر بلافاصله پس از دریافت پول و اسناد پی برد که تحت تعقیب مأموران گشتاپو است. هونکر چنان وحشت‌زده شد که فرار را بر قرار ترجیح داد؛ آن هم بدون این‌که بداند اسناد محرمانه‌ای را که از قاصد مسکویی دریافت کرده بود، پشت سرش جا گذاشته است. مأموران گشتاپو روز بعد هونکر را دستگیر کردند. او زیر بازجویی همهٔ جزئیات مربوط به سازمان مخفی کمونیست‌ها در برلین، از جمله اسامی رهبرانی مثل برونو باوم را لو داد. باوم بر اساس همین اطلاعات دستگیر، و بعداً به اردوگاه آشویتس فرستاده شد، اما از این مهلکه جان سالم به در بُرد تا در رژیم اولبریشت در آلمان شرقی نقش مهمی ایفا کند. سارا فودوروا[۲۷۳]، قاصد روسی، نیز به شدت شکنجه شد، اما هیچ اطلاعاتی به بازجویانش نداد.

یک دهه اقامت در «زندان براندنبرگ» هونکر را که پیشاپیش آدم سرسختی بود، به سنگ خارا بدل کرد. بعد از پایان جنگ، شوروی‌ها سابقهٔ هونکر را با همهٔ ضعف‌ها و خطاهایش بخشیدند - بسیاری از فعالان کمونیست عملکردهای به مراتب بدتری در دورهٔ قبل از جنگ

داشتند. هونکر مفید بودن خودش را برای اولبریشت، که استالین وی را به عنوان نایب‌السلطنهٔ خود در ملک طلقِ آلمانی‌اش منصوب کرده بود، ثابت کرد. اولبریشت انرژی هونکر را دوست داشت و تصمیم گرفت او را برای جانشینی احتمالی خودش آماده کند. هونکر تا چهل‌سالگی رئیس سازمان جوانان حزب کمونیست بود و سپس صعودش از سلسله‌مراتب حزبی شروع شد. سرانجام موقعی که اولبریشت برکنار شد - تا حدی به کمک هونکر و دیگر مقامات تبربه‌دست - هونکر به روی صندلیِ ریاست حزب سُر خورد؛ البته پس از کسب تأییدیهٔ مسکو.

هونکر مرد جدی، انعطاف‌ناپذیر و اخمویی بود با رفتاری سرد و معمولاً غیردوستانه، اما معاشرت با زنان را دوست داشت. او سه بار ازدواج کرده بود؛ هر چند در زندگینامهٔ رسمی‌اش ابهام‌های عجیبی دربارهٔ همسرانش وجود دارد. اولین ازدواجش با لوتی گرونل[۲۷۴] بود. آن‌ها بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم ازدواج کردند، اما در زندگینامهٔ حزبی هونکر مطلقاً هیچ اشاره‌ای به این زن نشده، زیرا او احتمالاً به دلیل تعلق داشتنش به یک خانوادهٔ باورمند به مذهب «شاهدان یهوه[۲۷۵]» از حیث سیاسی مشکوک و نامطمئن به نظر می‌رسیده است. لوتی گرونل دچار فروپاشی عصبی شد و در ۱۹۴۶ درگذشت. هونکر دربارهٔ تاریخ ازدواج دومش با ادیت باومن[۲۷۶] خیلی مبهم سخن می‌گفت: «به نظرم حول‌وحوش ۱۹۴۸ بود، تا آن‌جا که در خاطرم مانده است.» هونکر و ادیت از هم طلاق گرفتند، اما باز هونکر یادش نماند که طلاق دقیقاً در چه تاریخی اتفاق افتاد. همسر سوم هونکر زن جیغ‌جیغو و از حیث سیاسی جاه‌طلبی به اسم مارگوت فیست[۲۷۷] بود. این زن موفق شد به رده‌های بالای حزبی برسد. او سال‌های مدید وزیر آموزش‌وپرورش آلمان شرقی بود، مثل شوهرش جدی و عبوس بود و در سراسر کشور - حتی نزد آن‌هایی که برایش کار می‌کردند - به «جادوگر» یا «عفریته» معروف بود. (۹)

بسیاری از رؤسای ارشد حزب از زن‌بازی‌های هونکر خبر داشتند. گونتر شابووسکی[۲۷۸]، رئیس سازمان حزب در برلین شرقی، بعدها گفت: «هونکر علاقهٔ خاصی به دخترهای موطلاییِ ملبس به یونیفورم آبی داشت.» این دختران یونیفورم‌پوش از اعضای سازمان جوانان حزب کمونیست بودند. مارکوس ولف[۲۷۹]، جاسوس نامدار آلمان شرقی که

ریاست ادارهٔ اطلاعات خارجی آلمان شرقی را بر عهده داشت، بعدها نوشت: «اندکی قبل از این‌که هونکر رهبر حزب شود، من گزارشی از یکی از کارمندان متعجبم دریافت کردم که اریش هونکر را در یکی از محلات و کوچه‌پس‌کوچه‌های برلین دیده بود. ظاهراً هونکر سرِ شب راننده‌اش را دک کرده و دزدکی به آن‌جا آمده بود. برایم روشن بود که او برای دیدن دوست‌دخترش که او را از همه پنهان کرده بود، به آن‌جا آمده بود... من بعداً به شوخی به رئیسم، میلکه گفتم: 'خب، گمان نکنم ما بتوانیم این گزارش را در پرونده‌ها بگذاریم.' و بعد وانمود کردم که قصد نابود کردن گزارش را دارم. اما میلکه گفت: 'نه، نه، این کار را نکن. بگذار گزارش را حفظ کنیم. از کجا می‌دانی، شاید یک روزی به درد خورد!' به این ترتیب، گزارش مذکور در کنار دیگر گزارش‌های ناخوشایندی که دربارهٔ زندگی خصوصی هونکر وجود داشت و جملگی در جعبه‌های سرخ میلکه نگهداری می‌شدند، قرار گرفت.»(۱۰)

آلمان شرقی ظاهرش طوری بود که انگار یک نمونهٔ موفق در بین کشورهای بلوک کمونیستی است: هیچ صف غذایی وجود نداشت و تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰ فقر مطلق در این کشور ریشه‌کن شده بود؛ جامعهٔ منظمی بود با کارگران قابل‌اتکا که در بلوک‌های آپارتمانیِ قوطی‌کبریتیِ ملال‌آور اما به‌دردبخور زندگی می‌کردند؛ و دولت قول داده بود که از گهواره تا گور، رفاه تک‌تک شهروندانش را تأمین کند. این امتیازات رفاهی مایهٔ رشک و غبطهٔ مابقی امپراتوری شوروی بود. ظاهراً تعداد ناراضیانِ علنی بسیار کم بود. اشتازی اکثریت آن‌ها را نابود کرده و از همان سنین آغازین عمر، در کله‌های شهروندان آلمان شرقی فرو کرده بود که آن‌ها باید هماهنگ با بقیه باشند و به هیچ عنوان توجه غیرمعمولی را به خود جلب نکنند. چنین به نظر می‌رسید که کشور به موفقیت‌هایی دست یافته است؛ به ویژه در ورزش. رژیم مبالغ هنگفتی را صرف افتخارآفرینی در رشته‌های دوومیدانی، اسکیت، اسکی و شنا می‌کرد. جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[در بازی‌های المپیک ۱۹۸۰ چهل‌وهفت مدال طلا برنده شد، در حالی که بریتانیا و فرانسه به ترتیب فقط برندهٔ پنج و شش مدال طلا

شدند. آلمان شرقی در بازی‌های المپیک زمستانی ۱۹۸۴ برندهٔ نُه مدال طلا شد که از هر کشور دیگری بیش‌تر بود. در این بازی‌ها شوروی با شش و ایالات متحد آمریکا با چهار مدال طلا، بعد از آلمان شرقی، در رده‌های دوم و سوم قرار گرفتند. از نظر هونکر، این پیروزی‌های ورزشی اهمیت فوق‌العاده زیادی داشت. رژیم گمان می‌کرد که موفقیت‌های ورزشی مشروعیتی را به نظام کمونیستی می‌دهد که تاکنون فاقد آن بوده است. موفقیت در عرصه‌های ورزشیِ جهانی می‌توانست تصویری از یک کشورِ به‌سامان، موفق و کارآمد در همهٔ زمینه‌ها را عرضه کند. آلمان شرقی دستاوردهای مهم دیگری هم داشت. ملاک‌های آموزشی در آلمان شرقی بالاتر از هر کشور دیگری در قارهٔ اروپا بود. نیروی کار آلمان شرقی بسیار تحصیلکرده بود؛ به طوری که حتی کارگرانی که در مشاغل پَست کار می‌کردند، از تحصیلات نسبتاً بالایی برخوردار بودند. «بانک جهانی» در ۱۹۸۴ گزارش کرد که جمهوری دموکراتیک آلمان در جدول ثروتمندترین کشورها و موفق‌ترین اقتصادهای جهان در ردهٔ دوازدهم قرار دارد. سال بعد، سیا]سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا[در گزارش محرمانه‌ای به پرزیدنت ریگان اعلام کرد که سطح تولید ناخالص ملی آلمان شرقی به سرعت در حالِ رسیدن به سطح تولید ناخالص ملی جمهوری فدرال آلمان]آلمان غربی[است.

اما همهٔ این‌ها سرابی بود شکل‌گرفته بر اساس مجموعه‌ای از دروغ‌های ماهرانه. کشور به واسطهٔ بدهی‌های سنگینِ خارجی‌اش به بحرانی ویرانگر دچار شده بود. هونکر و شمار اندکی از مقامات ارشد رژیم از این موضوع خبر داشتند، اما همچنان به قرض گرفتن و خرج کردنِ بی‌واهمه ادامه می‌دادند. آن‌ها وجود هر گونه بحرانی را به شدت انکار می‌کردند و دلشان می‌خواست که مردم را با توزیع هر چه بیش‌تر کالاهای مصرفی یارانه‌ای و خدمات رفاهی و اجتماعی، راضی و خشنود نگه دارند. آن‌ها دو برابر بیش‌تر از اغلب کشورهای همپیمانشان در اروپای شرقی صرف امور دفاعی و «امنیتی» (از جمله اشتازی) می‌کردند و ظاهراً توجه چندانی به عواقب این گشاده‌دستی‌ها نداشتند. گونتر ارنسپرگر[۲۸۰]، یکی از کارشناسان اقتصادیِ ارشد حزب که نگران افزایش بدهی خارجی کشور شده بود،

نزد هونکر رفت و به او هشدار داد که بحرانی بسیار جدی در راه است. در این مقطع زمانی، بدهی خارجیِ آلمان شرقی طی شش سال ده برابر شده بود. ارنسپرگر بعدها گفت: «شبِ همان روزی که با رهبر کشور]هونکر[حرف زدم، دوباره به دفترش فراخوانده شدم. هونکر به من گفت از حالا به بعد حقِ کار کردن روی چنین موضوعی را ندارم. قرار شد که از این پس هیچ آمار و ارقامی در اختیارم گذاشته نشود.... و من مجبور شدم همهٔ گزارش‌ها و تحقیقاتی را که دربارهٔ قضیهٔ بدهی خارجی کشور کرده بودم و آن‌ها را در دفتر کارم نگهداری می‌کردم، نابود کنم.» مانفرد اوزچنر[۲۸۱]، دستیار سابق هرمان آکسن[۲۸۲]، عضو شاخص کادر رهبری آلمان شرقی، بعدها گفت: «آمار و ارقام اقتصادی فوق‌محرمانه تلقی می‌شد و فقط عدهٔ معدودی از رهبران حزب حقِ دسترسی به آن‌ها را داشتند. هر زمان ضرورت پیدا می‌کرد برخی آمار علنی شود، آن‌ها را در چنان چارچوب پیچیده‌ای ارائه می‌کردند که از معنا تهی می‌شد. اسنادِ حاوی آمارهای اقتصادی به سرعت جمع‌آوری و نابود می‌شد تا چشم اغیار به آن‌ها نیفتد. در نتیجه ما خودمان مجبور شدیم، با شتاب بسیار، بررسی کنیم ببینیم میزان بدهی خارجی کشور چقدر است. به زودی دریافتیم که جمهوری دموکراتیک آلمان کاملاً ورشکسته است و هیچ راهی برای خروج از این مهلکه ندارد... کشور در چرخهٔ مهلک استقراض‌های پیاپی و افزایش بارِ اقساط وام‌ها و بهره‌ها گرفتار شده بود.»(۱۱)

کشور در ۱۹۸۳ به مرحله‌ای رسید که دیگر نمی‌توانست حتی اقساط وام‌های خارجی‌اش را بپردازد. باورش مشکل بود، اما کسی که نزد بانکدارهای غربی ضامن رژیم آلمان شرقی شده بود، فرانتس یوزف اشتراوس[۲۸۳]، صدراعظم راست‌گرای ایالت باواریای آلمان غربی بود. اشتراوس همان کسی بود که در زمانِ ساخته شدن دیوار برلین، وزیر دفاع آلمان غربی بود و مواضع تندی نسبت به رژیم آلمان شرقی ابراز کرده بود.

برای چندین دهه، رژیم آلمان شرقی بدترین فحش‌ها را به این «جنگ‌طلب مرتجع» که کوشیده بود آلمان غربی را مسلح به بمب اتمی کند، داده بود. هونکر یک بار شخصاً اشتراوس را این‌گونه توصیف کرده بود: «میلیتاریستی که به سمت دروازهٔ براندنبورگ راه افتاده

تا از آن بگذرد و برلین را دوباره تسخیر کند.» حالا اشتراوس واسطه شده بود تا اعتباری به میزان یک میلیارد دلار از یک کنسرسیوم بانک‌های آلمان غربی برای رژیم آلمان شرقی بگیرد. رهبران آلمان شرقی امیدوار بودند با دریافت این یک میلیارد دلار بتوانند اقساط عقب‌افتادهٔ بدهی‌های قبلی‌شان را به بانک‌های غربی بپردازند. هونکر در این مقطع موافقت کرد هزینهٔ سیاسی مربوط به این معامله را بپردازد. بخشی از این معامله که دولت آلمان غربی قبول کرده بود آن را محرمانه نگه دارد، این بود که رژیم آلمان شرقی باید به سی‌وپنج هزار تن از شهروندانش که مایل به مهاجرت به آلمان غربی بودند، اجازهٔ مهاجرت می‌داد. اشتراوس به عنوان یک مهمان افتخاری در کلبهٔ شکارِ محبوبِ هونکر در تورینگیا پذیرفته شد تا آخرین قرارومدارها را با طرف آلمان شرقی بگذارد و معامله را نهایی کند.

فردی که از طرف شرقی‌ها مذاکره می‌کرد، یکی از مرموزترین چهره‌های برآمده از کمونیسمِ سبکِ شوروی بود. آلکساندر شالک گالودکووسکی[۲۸۴] شارلاتانی در ابعاد حماسی بود که مدیریت یک شبکهٔ اقتصادی آلترناتیو فوق‌محرمانه را بر عهده داشت. امپراتوری اقتصادی تحت مدیریت گالودکووسکی به هیچ نهادی جز کادر رهبری حزب کمونیست آلمان شرقی پاسخگو نبود و همین بزرگ‌ترین مزیتش به شمار می‌رفت. گالودکووسکی در ۱۹۳۲ از والدینی روس در برلین متولد شده و در هشت‌سالگی از سوی خانواده‌ای آلمانی به اسم شالک به فرزندخواندگی پذیرفته شده بود. او فعالیت کاری خود را از وزارت تجارت آلمان شرقی آغاز کرد و با وجود این‌که در ابتدا مناصب کم‌اهمیتی داشت، خیلی زود استعداد زیادش در زمینهٔ حسابداری مورد توجه مقامات بالای وزارتخانه قرار گرفت. علاوه بر این، گالودکووسکی از حیث سیاسی کمونیست معتقد و قابل اطمینانی به نظر می‌رسید. این ویژگی‌ها دست به دست هم داد تا این مرد جوان باهوش در مناصب بالای وزارت تجارت مشغول به کار شود. او مغز متفکر «دفتر هماهنگی تجاری» معروف به «کوکو[۲۸۵]»، بود. وظیفهٔ «کوـکو» کسب ارزهای خارجی از حیطه‌های غیرمتعارف (خارج از نظام اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده) بود. گالودکووسکی از طریق مقامات

حزب اختیار تام داشت که به هر طریقی که صلاح می‌داند، ارز خارجی به دست آورد. قشر نخبگان حاکم در آلمان شرقی با استفاده از این منابع ارزی می‌توانستند کالاهای لوکس غربی را که برای اکثریت مردم آلمان شرقی غیرقابل دسترس بود، تهیه کنند. به عبارت دیگر، دلارها و مارک‌هایی که گالودکووسکی به دست می‌آورد، صرف تأمین هزینه‌های زندگی فاخرِ قشر نخبهٔ حاکم و خانواده‌های آن‌ها می‌شد. دیری نگذشت که رژیم آلمان شرقی تلاش کرد چاله‌چوله‌های بی‌شمار نظام اقتصادی‌اش را با استفاده از روش‌های ابداعی گالودکووسکی پُر کند. آلمان شرقی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ برای پرداخت بدهی‌های روزانه‌اش کاملاً متکی به ارزهایی بود که گالودکووسکی و سازمان تحت مدیریتش، «کوکو» برایش تأمین می‌کرد. به قول مانفرد سیدل[۲۸۶]، یکی از همکاران بلندمرتبهٔ گالودکووسکی در کوکو، «وظیفهٔ این سازمان به کار گرفتن همهٔ وسایلِ در دسترس به منظور تولید ارز خارجی برای جمهوری دموکراتیک آلمان بود. برای رسیدن به این هدف، هیچ مانع قانونی وجود نداشت. گالودکووسکی در داخل و خارج از کشور مجاز بود هر کاری بکند تا ارز مورد نیاز حزب و حکومت را تأمین کند.»(۱۲)

اشتازی از حیث فنی بر کار «کوکو» نظارت می‌کرد. آن‌ها گالودکووسکی را یکی از خودشان می‌دانستند و به او درجهٔ ژنرالی داده بودند. با این حال، فقط سه نفر دیگر در کادر رهبری رژیم از جزئیات مربوط به معاملات و فعالیت‌های شبهه‌برانگیز گالودکووسکی خبر داشتند: اریش هونکر]رهبر کشور[، اریش میلکه]رئیس اشتازی[و گونتر میتاگ[۲۸۷] وزیر اقتصاد. گالودکووسکیِ چاق، تنومند، بشاش و معاشرتی همچون یک گانگسترِ بنگاه‌دار عمل می‌کرد و باید اذعان کرد که در کارش هم بسیار موفق بود. او حدود دو هزار حساب بانکیِ صوری و صدها شرکت کاغذی در شرق و غرب داشت که از آن‌ها برای معاملات بازار سهام، خرید و فروش طلا و جواهرات و هر نوع معاملات سفته‌بازی استفاده می‌کرد. گالودکووسکی به قشر نخبهٔ حاکم در آلمان شرقی اطمینان خاطر داده بود که همیشه مقدار کافی ارز خارجی در اختیار دارد. هونکر یک حساب بانکی، به شمارهٔ ۶۲۸۰، در «دویچه هندلسبانک» در برلین شرقی داشت، که همیشه باید حداقل

صد میلیون مارک در آن وجود می‌داشت. اما او همیشه از این پول برای شخص خودش استفاده نمی‌کرد. یک بار او چهل میلیون مارک از این حساب برداشت تا آن را در اختیار گروه چپ‌گرای ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه بگذارد. مورد دیگر، کمک مالی دو میلیون دلاریِ هونکر برای رفع مشکل کمبود سیب و موز در بازارهای آلمان شرقی بود که باعث نارضایتی‌هایی در بین مصرف‌کنندگان شده بود؛ مصرف‌کنندگانی که برای مصرف مواد غذاییِ تازه همیشه با مشکل روبرو بودند.

برخی روش‌های «کوکو» برای تأمین ارز خارجی بی‌رحمانه و تبهکارانه بود. گالودکووسکی مدیران برخی موزه‌ها و گالری‌های کشور را «قانع» کرد که برخی از گنجینه‌های هنری‌شان را از نو دسته‌بندی کنند و آن‌ها را در ردهٔ آثاری که «ارزش نگهداری ندارند» قرار دهند. گالودکووسکی سپس این آثار را در غرب فروخت. فقط بالغ بر ششصد تابلوی ارزشمند از مجموعه آثار موزه‌ها و گالری‌های درسدن در ۱۹۸۰ به همین شیوه گم‌وگور شد. اشتازی بر اساس اطلاعاتی که داشت، اقدام به مصادرهٔ تابلوها و سرامیک‌های گران‌قیمتی کرد که نزد تعدادی از شهروندان آلمان شرقی نگهداری می‌شد. این آثار نیز سپس در غرب فروخته شدند. روش دیگر حکومت برای درآمدزایی، وضع مالیات‌های نجومی بر تابلوها و آثار عتیقه‌ای بود که در تملک افراد قرار داشت. از آن‌جایی که این افراد توانِ پرداخت این مبالغ نجومی را نداشتند، دولت به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد که به جای پول، یک تابلو یا اثر عتیقه را تحویل بدهند.

روابط آلمان شرقی با فرانتس یوزف اشتراوس از طریق انواع معاملات تجاریِ عجیب و غریب ادامه یافت. برای مثال، یک بار گالودکووسکی با اشتراوس ملاقات کرد تا ترتیب یک معاملهٔ عظیم مواد گوشتی را بدهد. برادران مارتس[۲۸۸] که در باواریای آلمان غربی یک شرکت عظیم گوشت را اداره می‌کردند، یک طرف معامله بودند و رژیم آلمان شرقی طرف دیگر. مقامات آلمان شرقی تصمیم گرفته بودند محموله‌های عظیمی از گوشت ارزانِ خوک و گوساله را به شرکت باواریایی بفروشند، بدون این‌که این معامله در هیچ کجا روی کاغذ بیاید؛ نه در آلمان شرقی نه در آلمان غربی. به این ترتیب قصاب‌های میلیاردر باواریایی در ازای پرداخت میلیون‌ها مارکِ

آلمان غربی محموله‌های گوشت شرقی‌ها را خریدند. رئیس «کوکو» شخصاً مارک‌ها را داخل چمدانش گذاشت و به برلین شرقی برد.
پس از اتحاد دو آلمان، گالودکووسکی با وجدان راحت از اقدامات گذشته‌اش سخن می‌گفت. به اعتقاد او آلمان شرقی نمی‌توانست، بدون این‌که از کمک‌های او یا آدمی مثل او برخوردار شود، به آن سبکی که به آن عادت کرده بود ادامه دهد. او می‌گوید: «این فقط کارِ خودم بود. من باید پول لازم برای خرید آن کت‌وشلوارهای خوش‌دوختِ هونکر را برایش فراهم می‌کردم.»

سیزده: حواریِ لنین

مسکو، پنجشنبه چهارم آوریل ۱۹۸۵

میخائیل گورباچف، طی روزهای پس از به قدرت رسیدنش، نشان داد که می‌خواهد نوع تازه‌ای از یک رهبر کرملینی باشد. اولین کارزار مهمش را سه هفته پس از دبیرکل شدنش آغاز کرد: یک یورش دراماتیک به یکی از نقاط ضعف بزرگ روس‌ها: الکلیسم. این آرمان والایی بود که ارزش جنگیدن داشت. گورباچف کارزار علیه الکلیسم را با خوش‌بینی، انرژی، شور و نشاط، مقداری کبر و غرور، و توجیهات سیاسی هوشمندانه آغاز کرد. اما این کارزار عواقب دامن‌گستری داشت که گورباچف اصلاً پیش‌بینی آن را نکرده بود. به عبارت دیگر، کارزار ضدالکلیسم موجب بروز بحرانی شد که از حیث جدیت تقریباً برابر با همان بحرانی بود که گورباچف سعی در حل آن کرده بود. ایجاد بحران برای حل بحران خصوصیت بارز شیوهٔ حکمرانی گورباچف طی شش‌ونیم سال آینده بود.

معضل هولناک الکلیسم روسیه طی قرن‌های متمادی - بنا به شهادت پوشکین، داستایفسکی و تولستوی - در حکم یک بیماری ملی بود. این بیماری احتمالاً در اواخر قرن بیستم بیش از هر زمان دیگری رو به وخامت گذاشت؛ هر چند هیچ آمار و ارقام موثقی دربارهٔ میزان مصرف الکل طی قرون قبل از آن وجود ندارد. حالا در اواخر دوران شوروی، طبق آمار رسمی، چهل میلیون تن از جمعیت حدوداً دویست‌وهفتادمیلیونی شوروی معتاد به الکل بودند. این رقم مطمئناً خیلی کم‌تر از واقعیت بود. یوری آندروپوف، رهبر اسبق شوروی، مَنشِ زاهدانه‌ای داشت و از الکل بیزار بود. او در دوران کوتاه رهبری‌اش، سعی کرد از شدت الکلیسمِ روس‌ها بکاهد، اما هیچ توفیقی به دست نیاورد. کمونیست‌ها طی هفت دهه‌ای که زمام کشور را در دست داشتند، کلاً تلاش چندانی برای حل این مشکل نکرده بودند. این در حالی بود که کارگران و فرودستان جامعه که کمونیست‌ها خود را حامی آن‌ها می‌دانستند، بیش از هر قشر و طبقهٔ دیگری از الکلیسم صدمه دیده بودند. دولت‌های حاکم بر روسیه، از جمله دولت‌های تزاری، به این نتیجه رسیده بودند که سوء مصرف

الکل موجب بی‌حسی و کرختی ملت می‌شود و چنین ملتی مطیع‌تر و گوش‌به‌فرمان‌تر است و راحت‌تر می‌توان بر آن حکومت کرد. در ۱۹۸۴ بیش از نُه میلیون الکلی را از خیابان‌های شهرهای اتحاد شوروی جمع‌آوری کردند. مرگ‌های زودرس، غیبت‌های مکرر از محل کار، خلافکاری، فقر، خانواده‌های ازهم‌پاشیده و انواع فلاکت‌ها از جمله عوارض اعتیاد به الکل بود که در همهٔ نقاط شوروی قابل مشاهده بود.

مرد جدیدِ کرملین عزم خود را جزم کرده بود که کاری در این باره بکند. گورباچف در چهارم آوریل ۱۹۸۵ گروهی از چهره‌های شاخص و متنفذ حزبی را به دفتر خود فراخواند و به سادگی تصمیم‌هایی را که برای حل مشکل الکلیسم گرفته بود، به اطلاع آن‌ها رساند. او هیچ جای بحث و صحبتی نگذاشت و این به معنای آن بود که تصمیم‌های او باید بی‌هیچ چون‌وچرایی اجرا شود. این تصمیم‌ها، در صورت اجرا شدن، موجب ممنوعیت کامل مصرف نوشابه‌های الکلی نمی‌شد، اما با ممنوعیت کامل هم فاصلهٔ چندانی نداشت. قرار بر این شد که تولید آبجو و مشروب تا حد تقریباً سه‌چهارم کاسته شود. ولادیمیر دمنتسف[۲۸۹]، وزیر اقتصاد شوروی، هشدار ملایمی به گورباچف داد. دمنتسف متوجه بود که دولت از راهِ تولید و فروش نوشابه‌های الکلی درآمد قابل‌توجهی دارد و اگر این درآمد از دست برود، کسری بزرگی در بودجهٔ کشور ایجاد خواهد شد. دمنتسف در جلسهٔ هیئت دولت گفت اگر پیشنهاد دبیرکل اجرا شود، طی سال نخست حداقل چهار میلیارد روبل، و طی پنج سال پانزده میلیارد روبل از درآمدهای دولت کاسته خواهد شد. گورباچف اجازه نداد که وزیر اقتصادش جملهٔ خود را تمام کند. او گفت: «دمنتسف، آن‌چه تو داری می‌گویی اصلاً حرف تازه‌ای نیست. ما می‌دانیم که از هیچ منبع دیگری نمی‌توانیم این کسری بودجه را جبران کنیم. اما تو هیچ پیشنهاد دیگری برای ارائه نداری جز این‌که بگذاریم مردم به عرق‌خوری‌هایشان ادامه دهند. شاید هم پیشنهادت این است که برای کسب درآمد بیش‌تر، به تبِ مصرفِ ودکا دامن بزنیم؟»

این به معنای پایان بحث و گفتگو دربارهٔ موضوع بود. تصمیم‌های ضدالکلی گورباچف در قالب لوایح قانونی به تصویب رسید و گورباچف

تا اجرای کامل این قوانین قاطعانه موضوع را دنبال کرد. اما اجرای این قوانین منجر به فاجعه شد. صف‌های عظیمی در برابر مشروب‌فروشی‌ها شکل گرفت و یک‌شبه بازار سیاهِ نوشابه‌های الکلی با ابعادی غیرقابل تصور ایجاد شد. بزرگ‌ترین مسئله، تولید انواع عرق سگی در منازل شخصی بود. شکر که برای تولید خانگی الکل جزو ضروریات بود، ناگهان از قفسه‌های فروشگاه‌ها ناپدید، و دولت مجبور به جیره‌بندی آن شد. کسری بودجه‌ای که دمنتسف درباره‌اش هشدار داده بود، حتی بسیار بیش‌تر از چیزی بود که او پیش‌بینی کرده بود. نرخ مرگ‌ومیر ناشی از مصرف الکلِ تقلبی به شدت بالا رفت. باغ‌های بزرگ انگور در گرجستان، که قدمتی تاریخی داشتند، به دستور دولت نابود شدند و دیگر هرگز احیا نشدند. گورباچف پس از سه سال اذعان کرد که اشتباه کرده بود. او مجبور شد کارزار ضدالکلی‌اش را پایان دهد، اما خسارت‌هایی که وارد شده بود، غیرقابل جبران بود.(۱)

گورباچف در همان جلسه‌ای که ابتکار عمل ضدالکلی‌اش را اعلام کرد، ابتکار عمل دیگری را به اطلاع پیرمردانِ حاضر در جلسه رساند که برای آن‌ها حتی شوک‌آورتر از اولی بود. به احتمال زیاد، موقع طرح این ابتکار عمل، گورباچف سال‌های حکمرانی برژنف را در ذهن داشت که چاپلوسی و خوش‌رقصی سکهٔ روز بود و خود او هم چاره‌ای جز تحمل آن نداشت. گورباچف ابتکار عمل دومش را طوری مطرح کرد که انگار خیلی اتفاقی به ذهنش رسیده، در حالی که دقیقاً از قبل برنامه‌ریزی شده بود. گورباچف در حالی که مشغول جمع کردن کاغذهایش بود و حضار گمان می‌کردند که همین الان بلند می‌شود و به دفتر خصوصی‌اش، در اتاق بغلی می‌رود، رو به همتایان پیرِ خود کرد و گفت: «رفقا، از شما می‌خواهم که یک دقیقه تأمل کنید. مایلم دربارهٔ موضوعی با شما تبادل نظر بکنم؛ موضوع ضرورت نبردِ نظام‌مند علیه جلوه‌فروشی، خودنمایی، خودستایی و چکمه‌لیسی.» او در ادامهٔ حرف‌هایش گفت که امیدوار است، در بالاترین سطوح حزب، شاهد ضیافت‌های پرطمطراقِ کم‌تر، مدال‌های کم‌تر بر سینه‌ها و خلاصه تواضع و فروتنی بیش‌تری باشد. همتایان گورباچف، این پیرمردانِ خوگرفته به دفاترِ پرزرق‌وبرق و صندلی‌های گرم و نرم که حتی در همان جلسه انبوهی از مدال‌ها و

نشان‌های افتخار را مغرورانه بر سینه‌هایشان زده بودند، با چهره‌های مات و مبهوت اتاق را ترک کردند.

گورباچف اولین رهبر شوروی بود که به طور منظم به میان توده‌های مردم می‌رفت، در انظار عمومی ظاهر می‌شد و از حرف زدن با آدم‌های کوچه‌وبازار هیچ ابایی نداشت. او به راحتی به آن‌ها دست می‌داد و خلاصه در بین مردم راحت‌تر بود تا در تجمعات رسمیِ بزرگ‌تر. گورباچف در این نوع تجمعات رسمی تمایل به درازنفسی پیدا می‌کرد و در سخنانش به وفور از آموزه‌های غیرقابل فهم و ملال‌آور مارکسیست- لنینیستی بهره می‌بُرد. اما در برابر جمعیت‌های عظیمِ مشوق شکفته می‌شد و شخصیت اصلی خود را بروز می‌داد: آرام و راحت، گرم و صمیمی، بامزه و اهل طنز، و کاملاً شایسته و برازنده. حضورش در برابر انظار عمومی در حکم یک «اتفاق مهم» بود و همیشه از سوی مردم ستایش می‌شد. نکتهٔ قابل توجه دیگر حضور تقریباً همیشگی رایسا در کنارش بود. گورباچف و همسرش در انظار عمومی غالباً دست در دست یکدیگر ظاهر می‌شدند. در غرب ظاهر شدنِ رؤسای حکومت‌ها در کنار همسرانشان امری طبیعی است، اما در اتحاد شوروی چنین نبود. گورباچف برای مردم کشورش هم کنجکاوی‌برانگیز بود و هم الهام‌بخش.

گورباچف دو ماه پس از به قدرت رسیدنش، در سفری به لنینگراد دو اصطلاح خاص را مطرح کرد که برای اولین بار وارد فرهنگ لغات شدند. از این پس، این دو اصطلاح، به صورت جداگانه یا در کنار هم، صرفاً تداعی‌گر یک چیز بودند: دوران حکمرانی گورباچف بر شوروی. «پرسترویکا[۲۹۰]» و «گلاسنوست[۲۹۱]» ناگهان در سراسر جهان سرِ زبان‌ها افتاد. این دو واژه در روسیه معانی خاصی داشت، ولی گورباچف هر جور که دلش می‌خواست آن‌ها را معنی می‌کرد؛ بستگی به این داشت که در چه جایی، در چه زمانی و برای چه کسانی دارد حرف می‌زند. گورباچف هرگز هیچ تمایلی برای کنار گذاشتن کمونیسم نداشت. او گمان می‌کرد رسالتش نجات کمونیسم و پاکسازی آن از آلودگی‌ها و پلشتی‌هاست. پرسترویکا (در روسی به معنای «بازسازی») در روزهای آغازین مطرح شدنش، به معنای یک فرآیند اصلاحیِ نسبتاً ساده برای بهبود نظم و انضباط در محل کار بود. گورباچف سپس، با انجام پاره‌ای اقدامات سریع و پرجوش‌وخروش، به

بنگاه‌ها و مؤسسات تجاری اجازه داد که ابتکار عمل بیش‌تری از خود نشان دهند. او کاری کرد که پاره‌ای تغییرات اقتصادی جزئی در شیوهٔ توزیع کالاها در سراسر کشور ایجاد شود. گورباچف تعداد بسیار زیادی از بوروکرات‌ها و نوچه‌های برژنف را که طی سال‌های طولانی گذشته بی‌لیاقتی خویش را ثابت کرده بودند، از کار برکنار کرد. کاگ‌ب علیه شبکهٔ قدرتمندی از سردمداران حزبی و حکومتیِ فاسد در جمهوری‌های آسیای مرکزی دست به اقدام زد و گورباچف سازمان حزبی در اوکراین و چند منطقهٔ دیگر کشور را کاملاً زیرورو کرد. او با هدفِ اندکی دموکراتیک‌تر کردن سیستم گام‌هایی برداشت، اما گام‌هایش متزلزل و اقداماتش نیم‌بند بود. گورباچف می‌خواست سروسامانی به فهرست‌های انتخاباتی بدهد. گرچه انتخابات تحت یک حکومت تک‌حزبی برگزار می‌شد، گورباچف در پی آن بود که مردم حداقل بتوانند «آزادانه» از بین نامزدها - که البته جملگی از اعضای حزب کمونیست بودند - افراد مورد نظرشان را برای تصدی‌گریِ برخی مناصب انتخاب کنند، اما هیچ‌یک از اقداماتش انقلابی محسوب نمی‌شد. او اصلاً قصد آن را نداشت که نظام اقتصادیِ برنامه‌ریزی‌شدهٔ متمرکز را حذف، و به جایش نظام اقتصادی بازار آزاد را مستقر کند یا به سلطهٔ انحصاری کمونیست‌ها بر قدرت سیاسی پایان دهد. او می‌خواست همه‌چیز را «بازسازی» کند، اما بدون دست زدن به شالوده‌های اساسی‌شان.

گورباچف به سوسیالیسم باور داشت و متقاعد شده بود که: لنین مسیر درست را ترسیم کرده بود، اما موقعی که استالین از مسیر مورد نظر لنین منحرف شد و آن را «تحریف» کرد، اوضاع رو به خرابی گذاشت. این توهمِ قدرتمندی بود که گورباچف و بسیاری از باورمندان راستین کمونیست به آن مبتلا شده بودند. گورباچف گمان می‌کرد پرسترویکا رجعتی است به آرمان‌های لنین. او غالباً از لنین حرف می‌زد، احترام بسیاری برایش قائل بود و وی را «نابغه‌ای خاص» می‌نامید. البته این تعریف‌ها صادقانه بود و کاملاً عاری از هر گونه ریا و تزویری. سرگئی تاراسنکو، از مقامات بسیار باتجربه و زیرک وزارت امور خارجهٔ شوروی، بعدها گفت: «غالب کارگزاران حزبی و حکومتی در امپراتوری شوروی دربارهٔ آموزه‌های لنینی صرفاً

وراجی می‌کردند، بی‌آن‌که هیچ اعتقادی به آن‌ها داشته باشند. هر صاحب‌منصبی در کتابخانهٔ خودش باید مجموعه آثار لنین را می‌داشت، وگرنه ممکن بود، به هر دلیل ساده، صلاحیت سیاسی‌اش زیر سؤال برود. هر صاحب‌منصبی در شوروی در سخنرانی‌هایش حتماً باید یکی دو جملهٔ قصار از لنین نقل می‌کرد و راحت‌ترین کار برای پیدا کردن این جملات مراجعه به فهرست موضوعی آثار لنین بود.» در آن زمان به دشواری می‌شد کسی را پیدا کرد که واقعاً و از صمیم وجودش به لنین باور داشته باشد، و گورباچف یکی از همین معدود آدم‌ها بود. اگر او جمله‌ای یا جملاتی از لنین نقل می‌کرد - که بسیار زیاد هم این کار را می‌کرد - به خاطر این بود که تصور می‌کرد وضع خودِ او در زمان حاضر رابطهٔ خاصی دارد با وضع بنیانگذار اتحاد شوروی در هفتاد سال پیش.(۲)

گلاسنوست (به روسی «شفافیت») نیز معانی و تفاسیر گوناگونی داشت؛ بسته به موقعیت. گورباچف این حرکتِ اصلاحی‌اش را با احتیاط شروع کرد و به تدریج گام‌های جسورانه‌تری برداشت. عواقبی که از پی آمد، از نگاه مردم شوروی و شهروندان اروپای شرقی در حکم تحولی بزرگ بود. گورباچف اعتقاد داشت که اگر مردم از چگونگی کارکردِ - یا عدم کارکردِ - شوروی مطلع شوند، دست به انتخاب‌هایی خواهند زد که موجب کارایی بهتر نظام خواهد شد. او گفت در تاریخ شوروی «هیچ نقطهٔ سیاهی» وجود ندارد و او اطمینان دارد که اگر مردم حقایق تاریخی را بدانند هم دستاوردهای سوسیالیسم و هم اشتباهاتش را به خوبی درک خواهند کرد و در نتیجه قدرِ حاکمانشان را بیش‌تر خواهند شناخت. این حرف، طبق معمولِ گورباچف، خیلی خوشبینانه و بنا به گفتهٔ برخی دیگر، ساده‌لوحانه بود، اما حداقل مبتنی بر این اصل اخلاقی بود که عموم مردم حق دارند بدانند در کشورشان چه اتفاق‌هایی افتاده است. این اقدام اصلاحی گورباچف، در کشوری که یک طبقهٔ حاکمِ مبتلا به پارانویا و وسواسِ رازداری و پنهان‌کاری برای دهه‌ها آن را اداره کرده بود، در نوع خودش حرکتی انقلابی بود. حزب همهٔ اطلاعات را کنترل می‌کرد و با به کار گرفتن هزاران سانسورچی، کاری کرده بود که هیچ‌چیز فاقد مجوزی چاپ یا منتشر نشود. این لشکر سانسورچی‌ها ذیل حکومت گورباچف همچنان به کار

مشغول بودند، اما حالا کار کم‌تری برای انجام داشتند. گلاسنوست باعث شد رسانه‌های شوروی با دستان بازتر و محدودیت‌های کم‌تری کار کنند.
گورباچف کمی پس از به قدرت رسیدنش، به گروهی از خبرنگاران گفت که آن‌ها در افشای فساد در سطوح بالای نظام و خطاهای حکومت باید احساسِ آزاد بودن بکنند. او اضافه کرد پاره‌ای حوادث هولناک در تاریخ شوروی رخ داده که روزنامه‌نگاران و مورخان باید به صورت شفاف و روشن درباره‌شان بنویسند. در ابتدا باور کردن این حرف‌ها برای روزنامه‌نگاران و مورخان دشوار بود. آن‌ها با قید احتیاط و به آهستگی شروع به نوشتنِ واقعیت‌ها کردند. به این ترتیب، در دورهٔ گورباچف نوعی ژورنالیسم چالشیِ درخشان شکل گرفت که برای نخستین بار در اتحاد شوروی به حیطه‌های فراسوی پروپاگاندای حزبی گام نهاد و در نتیجه موفق شد تصویری موثق‌تر از اوضاع فعلی و گذشتهٔ کشور ارائه کند. با این حال، مطبوعات شوروی هنوز با آزادی کامل فاصلهٔ زیادی داشتند. دولت تقریباً مالک همهٔ رسانه‌ها، مطبوعات، چاپخانه‌ها و شبکهٔ توزیع بود. سردمداران حزب کمونیست همچنان به روال سابق می‌توانستند دبیران و سردبیران نشریات را استخدام و اخراج کنند و حتی در صورت ضرورت، عناصر نافرمان در بین آن‌ها را به زندان بیندازند. اما در مقام مقایسه، روزنامه‌نگارانِ دوران گورباچف آزادتر از همتایان خود در هر دورهٔ دیگری از تاریخ شوروی بودند. روزنامه‌ها و مجلات، با چاپ مناظره‌های خواندنی و جاندارشان، نهادهای قدرتمند کشور را به چالش کشیدند و به خوانندگان خود اطلاعاتی را دادند که آن‌ها در طلبش بودند.
تیراژ نشریات سر به فلک کشید. موفق‌ترین نشریهٔ کشور هفته‌نامهٔ آرگومنتی فاکتی، به سردبیری ولادیمیر استارکوف[۲۹۲] بود. این هفته‌نامه که فعالیت خود را از ۱۹۷۹ آغاز کرده بود، در ابتدا فقط برای اقتصاددان‌ها و آماردان‌ها چاپ می‌شد و تیراژش حدود ده‌هزار نسخه بود. آرگومنتی فاکتی در دورهٔ گورباچف به نشریه‌ای روشنفکرانه و در عین حال مردم‌پسند تبدیل شد. مقالات و مطالب مجله عمدتاً دربارهٔ زندگی مردم عادی شوروی در کارخانه‌ها، مزارع

PersianPDF.com

اشتراکی، آپارتمان‌های اشتراکی و... بود. آرگومنتی فاکتی در مقطع اوج اصلاحات گلاسنوست در دهۀ ۱۹۸۰ در سی‌وسه میلیون نسخه چاپ و منتشر می‌شد. در دورۀ گورباچف، برنامه‌های تلویزیونی تازه‌ای تولید و پخش شد. البته بخش قابل‌توجهی از ساعات پخش تلویزیون اختصاص به برنامه‌های پروپاگاندایی همیشگی داشت. با این حال، چند برنامۀ چالشیِ تازه موفق شد توجه جوانان را به خود جلب کند. یکی از این برنامه‌ها که به صورت هفتگی پخش می‌شد، «وزگلیاد» (جرقه) نام داشت. هر اپیزودِ این برنامۀ پژوهشی و تحقیقاتی اختصاص داشت به یکی از موضوع‌هایی که در جامعۀ شوروی جزو محرمات به شمار می‌رفت؛ موضوع‌هایی مثل ایدز، بچه‌های فقیر خیابانی در مسکو، زندگی فلاکت‌بار کهنه‌سربازان جنگ افغانستان، دخترهای تلفنی شاغل در هتل‌های مسکو و ... . شوروی‌ها حالا به جای گوش دادن به رادیوهای خارجی روس‌زبان (از قبیل بی‌بی‌سیِ روسی و دویچه‌ولۀ روسی) که همیشه نیز توأم با پارازیت بودند، مشتری ثابت رادیوتلویزیون خودشان شده بودند.(۳)

در دورۀ گورباچف صدها جلد کتابی که غالباً توسط بهترین نویسندگان روسیه نوشته و از سوی دولت ممنوع اعلام شده بودند، برای اولین بار به صورت قانونی چاپ و منتشر شدند. آثار آلکساندر سولژنیتسین که پیش از این صرفاً از طریق سامیزدات]شبکۀ زیرزمینی تکثیر و توزیع نشریات غیرمجاز[قابل دسترس بود و فقط به رؤیت تعداد محدودی از روشنفکران مسکویی و لنینگرادی به همراه شماری از رؤسای حزبی[۲۹۳] رسیده بود، آزادانه چاپ و منتشر شد. گورباچف و همسرش جزو خوانندگان حریص و مشتاق ادبیات «زیرزمینی» بودند؛ ادبیاتی که اکثریت قریب به اتفاق مردم شوروی مجاز به مطالعۀ آن نبودند. حالا ناشران دولتی کتاب‌های سولژنیتسین را در تیراژهای میلیونی چاپ می‌کردند. کتابخوان‌های فرهیخته‌ای که برای مدت‌های مدید تشنۀ کتاب‌های صادقِ عاری از دروغ بودند، این کتاب‌ها را بلافاصله می‌خریدند و با ولع بسیار می‌خواندند. رمان دکتر ژیواگوی بوریس پاسترناک[۲۹۴] به صورت قانونی در اتحاد شوروی چاپ و منتشر شد. این در حالی بود که بیست سال پیش از این، دیوید لین[۲۹۵]، کارگردان نامدار بریتانیایی، نسخۀ سینمایی

موفق و پرمخاطبی را از روی این کتاب ساخته و به جهانیان عرضه کرده بود. بزرگ‌ترین جنجال سال‌های گلاسنوست انتشار بچه‌های آربات، رمان حماسی آناتولی ریباکوف[۲۹۶]، دربارهٔ زندگی مردم شوروی در دوران استالین بود. مقامات ادارهٔ سانسور نسخه‌ای از کتاب را برای گورباچف فرستاده بودند تا خود او دربارهٔ چاپ یا عدم چاپ کتاب تصمیم بگیرد. گورباچف پس از مطالعهٔ کتاب، موافقت خود را برای چاپ آن اعلام کرد.

سینمای شوروی که در سال‌های نخستین پیروزی انقلاب اکتبر شهرت عالمگیری به خاطر کیفیت بالای هنری و فنی محصولاتش پیدا کرده بود، پس از چندین دهه رکود، در دورهٔ گورباچف حیات تازه‌ای پیدا کرد. اکران عمومی فیلم توبه، اثر تمثیلیِ ضداستالینیستی چنگیز آبولادزه[۲۹۷] که قصه‌اش در گرجستان دههٔ ۱۹۳۰ می‌گذرد، سروصدای بسیاری به پا کرد، اما مسئولین حکومتی توانستند ماهرانه سروصداها را بخوابانند. توبه واجد مضمون‌های امروزی بود و اصلاح‌طلبان کرملین نمی‌خواستند باعث تحریک اصول‌گرایان حزب بشوند که حتی از صِرف اندیشیدن به گلاسنوست دچار وحشت می‌شدند. توبه مجاز به اکران عمومی نبود، اما می‌توانست به صورت خصوصی برای دعوت‌شدگان نمایش داده شود. به زودی تهیه‌کنندگان فیلم برای بیش از بیست‌وپنج میلیون نفر «دعوت‌نامه» فرستادند. به این ترتیب، توبه در سراسر کشور به نمایش درآمد و بیش از هر فیلم دیگری تماشاگر پیدا کرد. ویتالی کاروتیچ[۲۹۸]، سردبیر مجلهٔ خبری اوگونیوک (شعله)، یکی از نمایندگان شاخص ژورنالیسمِ تازه‌شکل‌گرفتهٔ شوروی بود. کاروتیچ می‌گوید که مقامات بالای حزبی او و گزارشگرانش را تشویق می‌کردند که در نگارش هر مطلبی که دوست دارند، کاملاً آزادند. با این حال، کاروتیچ گمان می‌کرد گورباچف، موقعی که از ضرورت اصلاحات گلاسنوستی‌اش حرف می‌زد، صداقت کامل نداشت. او می‌گوید: «گورباچف خیال می‌کرد اگر یک فاحشه را به حمام ببرد و خوب او را بشوید و سپس لباس‌های شیکی به او بپوشاند، می‌تواند بکارتش را از نو احیا کند.» ما نمی‌دانیم که آیا گورباچف و مشاورانش هیچ برآوردی از عواقب و نتایج گلاسنوست کرده بودند یا نه، اما در هر حال، تحولات

حاصل‌شده از گلاسنوست به قدری ریشه‌ای و اساسی بود که دیگر نمی‌شد آن را متوقف کرد.(۴)

گورباچف می‌خواست، بلافاصله پس از به قدرت رسیدنش، در عرصهٔ جهانی نام‌آور شود. او معتقد بود نخستین اقدام ضروری اتحاد شوروی باید اجتناب از رویارویی بیش‌تر با غرب باشد. گورباچوف بارها به دستیارانش گفته بود «سیاست‌های داخلی و خارجی کاملاً در هم تنیده‌اند» و اضافه کرده بود هیچ‌یک از اصلاحاتی که او امیدوار بود در کشور تحقق یابد، بدون یک «محیط بین‌المللی مساعدتر» امکان‌پذیر نیست. مذاکرات خلع سلاح با ایالات متحد آمریکا در گِل گیر کرده بود. گورباچف می‌خواست این مذاکرات را از نو آغاز کند. یکی از نخستین تصمیم‌هایی که گورباچف حدود یک ماه پس از دبیرکل شدنش گرفت، توقف استقرار موشک‌های اتمی میان‌بُردِ «اس‌اس-۲۰» در اروپا بود. او به خاطرِ آمیزه‌ای از دلایل سیاسی، شخصی و اخلاقی، تلاش بسیاری کرد تا به عنوان یک «میانجی صلح» شهرتی به دست آورد، اما معضل اصلی‌اش نحوهٔ تلقی و برداشت خارجی‌ها از اتحاد شوروی بود. سرگئی تاراسنکو، دیپلمات بلندپایه در دورهٔ گورباچف، بعدها در این باره گفت:

ما میراثی چنان منفی را به ارث برده بودیم که به اجبار باید خودمان را از شر آن خلاص می‌کردیم. نخستین کاری که باید می‌کردیم، تغییر دادن تصوری بود که در اذهان جهانیان از کشورمان وجود داشت. ما باید به کشوری عادی تبدیل می‌شدیم، در حالی که نمی‌توانستیم. ما دیگر نمی‌توانستیم نقش یک کشور یاغی را بازی کنیم. ما در همهٔ حیطه‌ها با دیواری آجری روبرو بودیم... ما از نظر افکار عمومی جهانیان همتراز اقوام وحشی به شمار می‌رفتیم. خارجی‌ها از ما می‌ترسیدند، اما همزمان هیچ‌کدامشان احترامی برایمان قائل نبودند. ما از نظر آن‌ها «امپراتوری شر» بودیم. ما به خاطر موضوع‌هایی مثل حقوق بشر، آزادی مهاجرت، جنگ افغانستان و... مجبور شده بودیم به کُنج خودمان بخزیم و حالا باید از این کنج بیرون می‌آمدیم، اما تنها کاری که می‌کردیم، کوبیدن بر سر مردم بود. در همه‌جا تظاهراتی علیه وزیر خارجهٔ کشورمان، گرومیکو، وجود داشت. آدم‌های معدودی]در جهان[پراودا[۲۹۹] را

می‌خواندند، اما همه نیویورک تایمز[۳۰۰] را می‌خواندند. آن‌هایی که پراودا می‌خواندند، از قماش فیدل کاسترو و اعضای شورای جهانی صلح[۳۰۱] بودند که حقوقشان را ما می‌دادیم.(۵)

گورباچف جزمیات قدیمی دربارهٔ جایگاه اتحاد شوروی در جهان را رها کرد. موقعی که او دربارهٔ «اندیشه‌ورزی نوین» حرف می‌زد، منظورش کنار گذاشتن همین جزمیات قدیمی بود. او گناهِ منزوی شدن اتحاد شوروی از بقیهٔ جهان را به گردن اسلافش انداخت. وی معتقد بود اگر شوروی قصد مدرنیزه کردن خودش را دارد و در پی رقابت با غرب است، باید به جامعهٔ جهانی بازگردد. گورباچف «اندیشه‌ورزی نوین» را همیشه به دستیارانش توصیه می‌کرد و این عبارتی بود که او در مکالماتش خیلی بیش‌تر از واژه‌های پرسترویکا یا گلاسنوست استفاده می‌کرد. بسیاری از کارگزاران حزبی و حکومتی آن‌چنان به شنیدن شعارهای بی‌معنای رهبرانشان و به راه انداختن کارزارهای دروغین و نمایشی خو کرده بودند که گمان می‌کردند این حرف‌های گورباچف هم چیزی جز لفاظیِ صرف و پروپاگاندا نیست، اما اشتباه می‌کردند. موقعی که برخی اصول‌گرایان کمونیست پی بردند که گورباچف واقعاً به این حرف‌هایی که می‌زند، اعتقاد دارد، یکه خوردند. گورباچف از همان آغاز باید دقت می‌کرد تا اصول‌گرایانِ اطرافش را بیش از حد تحت فشار نگذارد. به هر حال، بسیاری از این‌ها جزو کسانی بودند که از رهبر شدنِ گورباچف حمایت کرده بودند. بوریس پاناماریف[۳۰۲]، رئیس کهنه‌کارِ ادارهٔ بین‌المللی حزب که آدم بسیار متنفذی در محافل سیاسی شوروی و احزاب حاکم در کشورهای اقماری شوروی محسوب می‌شد، یکی از همین اصول‌گرایانی بود که صدای غُرغُر کردنش بلند شده بود: «این اندیشه‌ورزی نوین یعنی چه؟ چرا ما باید تغییر اندیشه بدهیم؟ به جای ما، آمریکایی‌ها باید اندیشه‌هایشان را تغییر بدهند... چرا ما باید استفاده از زور را کنار بگذاریم، در حالی که زور تنها زبانی است که امپریالیسم می‌فهمد؟» اما پاناماریف جرئت نداشت این حرف‌ها را به صورت علنی و عمومی بیان کند، زیرا رهبر به محض انتخاب شدنش صاحب اختیاراتی می‌شد که تقریباً برابر با اختیارات یک دیکتاتور بود و از آن می‌توانست علیه هر کسی که اراده می‌کرد،

استفاده کند. آناتولی گرومیکو، پسر وزیر امور خارجهٔ سابق شوروی، بعدها گفت: «خارجی‌ها به دشواری می‌توانستند بفهمند که منصب دبیرکلی چه نفوذ عظیمی در ذهنیت شوروی‌ها دارد. تصور نمی‌کنم در آن زمان هیچ کسی جرئت آن را داشت که با رهبر مخالفت کند یا بدتر از آن، نظرات وی را در برابر انظار عمومی به چالش بکشد.» والری بالدین[۳۰۳]، منشی خصوصی گورباچف که هر روز می‌دیدش و با او به همه‌جا می‌رفت، می‌گوید: «پرداختن به امور خارجی حق انحصاری رهبر و گروه کوچکی از نزدیکان مورد اعتمادش بود. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد قدم به عرصهٔ روابط بین‌المللی بگذارد، مگر این که رهبر از وی دعوت کرده یا به او دستور داده باشد که روی موضوع خاصی در این حیطه کار کند.»(۶)

گورباچف متکی بر هسته‌ای از آشنایان صمیمی و همفکران سیاسی‌اش بود. از هر نظر که حساب کنیم، آلکساندر یاکوفلف باهوش‌ترین و مستعدترین فرد در بین آشنایان و همفکران سیاسی گورباچف بود. این مرد در واقع منبع فکری الهام‌بخش پشت پرسترویکا و آچارفرانسهٔ پشت صحنه در بوروکراسی کرملین بود. این بوروکراسی بدون مهارت‌های ظریف مدیرانی از جنس و قماش یاکوفلف از حرکت بازمی‌ایستاد. یاکوفلف متولد ۱۹۲۳ و تقریباً یک دهه بزرگ‌تر از گورباچف بود. مهم‌ترین تجربهٔ شکل‌دهندهٔ زندگی‌اش شرکت در «جنگ کبیر میهنی» بود. او در آن زمان افسر نیروی دریایی بود و در نبردهای متعددی با دشمن رخ‌به‌رخ شده بود. تقریباً نیمی از دوستانش در جنگ کشته شده بودند و خودش هم اگر زنده مانده بود صرفاً به دلیل فداکاری چهار رفیق همرزمش بود که برای نجات بدنِ گلوله‌باران‌شده‌اش از صحنهٔ نبرد، جان‌های خود را از دست داده بودند. یاکوفلف نیمه‌فلج شد و برای همیشه در همین وضع باقی ماند.

یاکوفلف وظایف سیاسیِ حساسی را که به وی محول می‌کردند، با نهایت دقت و کاردانی انجام می‌داد و همین باعث رشد و ترقی‌اش در سلسله‌مراتب حزبی شد. او همچون یک آدم حزبی به نظر می‌رسید و از همان ابتدا هوش و توان فکری خارق‌العاده‌اش جلب توجه می‌کرد. ایمان یاکوفلف به حقانیت حزب به تدریج متزلزل شد. اولین شک‌وتردیدها در فوریهٔ ۱۹۵۶ در ذهنش لانه کرد؛ وقتی که برای

نخستین بار «سخنرانی محرمانهٔ» نیکیتا خروشچف را دربارهٔ جنایت‌های استالین شنید. او در ۱۹۶۸، چند روز پس از تجاوز نظامی ارتش سرخ شوروی به چکسلواکی، به پراگ رفت و در آن‌جا صحنه‌هایی را دید که شک و تردیدهاش را افزون کرد. یاکوفلف رئیس ادارهٔ تبلیغات حزب کمونیست شوروی بود. او به مناسبت شغلی که داشت مُبلغ این نظریه بود که شوروی‌ها با اشغال نظامی چکسلواکی این کشور را از نابودی به دست فاشیسم و امپریالیسم آمریکایی نجات داده‌اند، اما خودش ذره‌ای به این حرف‌ها باور نداشت. یاکوفلف بعدها گفت: «سرکوب بهار پراگ نشانه‌ای بود از نابودی محتوم نظام شوروی.»

یاکوفلف از معدود اعضای کادر رهبری شوروی بود که تجربیات شخصی دست‌اولی از غرب داشت. او در ۱۹۵۸، در قالب یک برنامهٔ تبادل دانشجو بین ایالات متحد آمریکا و اتحاد شوروی، برای ادامهٔ تحصیلات عالی به «دانشگاه کلمبیا» اعزام شد. یاکوفلف بعدها گفت زندگی بسیار بدی در نیویورک داشت. او ستایشگر دانش فنی آمریکایی‌ها و روحیهٔ کارآفرینی آن‌ها بود، اما از لاف زدن آن‌ها دربارهٔ برتر بودنِ سبک زندگیِ غربی نفرت داشت. یاکوفلف بارها ماجرایی را که برای وی در فروشگاهی در محلهٔ منهتنِ نیویورک رخ داده بود، تعریف کرد. ظاهراً موقع حضورش در فروشگاه، مردی به سراغش می‌آید و از او می‌خواهد کلاهش را بردارد تا مطمئن شود این حرف که روس‌ها شاخ دارند، حقیقت ندارد. پدرخواندهٔ آتی پرسترویکا مقالات آمریکاستیزانهٔ بسیار تندی در مطبوعات شوروی نوشته بود که حاوی چنین نظراتی بود: «هیولاهای انحصارطلب آمریکایی معتقدند که تسلطشان بر جهان ارائه‌کنندهٔ بهترین راه‌حل‌ها برای معضلات سیاسی جهانی است. آن‌ها جنگ را کاتالیزوری بی‌همتا برای رسیدن به هدف مذکور تلقی می‌کنند.... سازندگان تسلیحات و امرای ارتش در آمریکا همپیمان مرگند... رهبران آمریکاییِ پساجنگ همواره شبیه خروس‌جنگی‌هایی با چنگال‌های اتمی رفتار کرده‌اند... آن‌ها همهٔ زور خود را زده‌اند تا با کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بجنگند.»(۷)

یاکوفلف، این ستارهٔ در حال طلوع حزب، در ۱۹۷۲ با نوشتن مقاله‌ای در نقد یهودستیزی و ملی‌گرایی روسی خودش را به دردسر

انداخت. برای مجازاتش، وی را سفیر شوروی در کانادا کردند تا برای مدتی از مرکز دور باشد. او برای بیش از ده سال در این تبعیدگاهِ دنج و آرام باقی ماند و فرصت فراخی یافت تا به تدریج دربارهٔ کلیت جهان‌بینی‌اش بازاندیشی کند و با رعایت شدیدترین پنهان‌کاری‌ها مقالاتی در نقد مارکسیسم- لنینیسم بنویسد. یاکوفلف حالا در جمع‌های خصوصی حرف‌هایی مثل این می‌زد: «مارکسیسم- لنینیسم فلسفه‌ای است که فقط به درد آدم‌های عاطل و باطل می‌خورد و نه کارگران.»

گورباچف در ۱۹۸۳، موقعی که مسئول امور کشاورزی شوروی بود، برای دیداری رسمی عازم کانادا شد و یاکوفلف وظیفهٔ همراهی و راهنمایی وی را در این سفر بر عهده گرفت. آن‌ها با یک هواپیمای کوچک به گوشه‌وکنار کانادا سفر کردند و شهرها و روستاهای بسیاری را از نزدیک دیدند. این سفر باعث شد دوستی محکمی بین آن‌ها شکل بگیرد. دیری نگذشت که آن‌ها شروع کردند به گفتگوی صادقانه با یکدیگر دربارهٔ وضع اتحاد شوروی و پی بردن به این‌که اندیشه‌هایشان بسیار مشابه هم است. یاکوفلف بعدها گفت: «ما در مقطعی از سفر، در یک مزرعهٔ ذرت، برای دو ساعت حین پیاده‌روی با هم حرف زدیم. من از فرصت مناسبی که به دست آمده بود، استفاده کردم و آن‌چه را که واقعاً در فکرم بود، به او گفتم. او هم همین کار را کرد.» چند هفته پس از دیدارشان، گورباچف ترتیبی داد تا یاکوفلف به مسکو برگردد و ریاست اندیشکده‌ای بسیار مهم به اسم «مؤسسهٔ اقتصاد جهانی و روابط بین‌الملل» را بر عهده بگیرد. بعداً که گورباچف دبیرکل حزب و رهبر کشور شد، یاکوفلف را رئیس گروه مشاورانش کرد. به این ترتیب، یاکوفلف به عنصری کلیدی در تیم تازهٔ کرملین تبدیل شد. او عملاً کمونیسم را رها کرده و سوسیال‌دموکرات شده بود؛ هر چند هنوز عضو حزب کمونیست بود. یاکوفلف همیشه به گورباچف توصیه می‌کرد که «آن گام فوق‌العاده» را به سمت اصلاحات رادیکال بردارد. او پیشنهادهایی برای تغییرات دموکراتیک پردامنه با هدف الغای حکومت تک‌حزبی و استقرار تدریجی اقتصاد بازار ارائه کرد. گورباچف هنوز حاضر نبود این‌قدر جلو برود، اما به ایده‌های یاکوفلف و پیشنهادهای هوشمندانهٔ

تاکتیکی‌اش با دقت بسیار گوش می‌داد. یکی از ترجیع‌بندی‌های همیشگی یاکوفلف «سوسیالیسم انگلی» نامیدنِ کشورهای اقماری شوروی بود و او به رهبر توصیه کرد که در خصوصِ اهمیت این کشورها برای اتحاد شوروی بازاندیشی کند.(۸)

با این وصف، کسی که بیش‌ترین نفوذ و تأثیرگذاری را بر گورباچف داشت، همسرش بود. جک متلاک، موقعی که سفیر ایالات متحد آمریکا در مسکو بود، از یک مقام ارشد در کرملین - که به وضوح توقع داشت حرف‌هایش به واشینگتن منتقل شود - شنید: «گورباچف بدون مشورت با همسرش قادر به گرفتن هیچ تصمیمی نیست.» بسیاری از دستیاران گورباچف نیز همین ادعا را کرده‌اند. رایسا، همسر گورباچف، زن باهوشی بود و بدش نمی‌آمد که جهانیان نیز این را بفهمند. او از چشم مقامات کرملین که در ابتدا نمی‌دانستند چه واکنشی باید به او نشان دهند، پدیدهٔ نو و غریبی به شمار می‌رفت. هیچ نقش رسمی‌ای برای همسر رهبر کشور وجود نداشت، اما بنا به گفتهٔ والری بالدین]منشی مخصوص گورباچف[که هر روز با رایسا سروکار داشت (بعضی وقت‌ها بارها طی یک روز) و اصلاً هم از او خوشش نمی‌آمد: «رایسا به سرعت، یا حداقل کم‌تر از آن زمانی که گورباچف نیاز داشت تا واقعاً باورش شود که رهبر حزب و کشور است، تبدیل به بانوی اول اتحاد شوروی شد.»(۹)

موقعی که این زن و شوهر از استاوِروپول به مسکو آمدند (تنها فرزندشان، ایرینا، در این زمان بیست‌ویکی‌دوساله بود و خانه را ترک کرده بود) رایسا خودش را غرق در دنیای اندیشکده‌ها، گروه‌های بحث و انواع کنفرانس‌ها کرد. او عاشق این بود که در مرکز روشنفکری کشور باشد، اما دقت داشت که خودش را خیلی علنی درگیر سیاست نکند. این وضع موقعی تغییر پیدا کرد که شوهرش به عنوان رهبر کشور انتخاب شد. همسران کرملینی از دیرباز خود را محدود به ادارهٔ امور خانواده‌هایشان کرده بودند، اما رایسا فمینیستی واقعی بود و تمایل داشت با او همچون شخصی جدی رفتار شود. گورباچف خودش به همین شیوه با همسرش رفتار می‌کرد. تقریباً همهٔ آدم‌های اطراف گورباچف مذکر و میانسال بودند. بسیاری از آن‌ها از این‌که می‌دیدند گورباچف به حرف‌ها و توصیه‌های زنش

گوش می‌دهد، دستخوش نفرت و انزجار می‌شدند. دستیاران گورباچف در بین خودشان شایعه کرده بودند که رایسا خیلی رئیس‌مآب است و گورباچف از او فرمانبری دارد. به قول بالدین]منشی خصوصی گورباچف[«گورباچف شخصیت نسبتاً ملایمی داشت و نمی‌توانست سرِ حرف خود بایستد و به دلیل همین ویژگی‌ها، غالباً خودش را تحت نفوذ همسرش می‌دید... رایسا به شیوهٔ خودش چهره‌ای سیاسی بود که توانست خود را اثبات کند.» گورباچف و رایسا به سُنتِ پیاده‌روی‌های دونفری شبانه‌شان ادامه دادند. برخی مقامات از این عادت شبانهٔ رئیس و همسرش عصبانی بودند، زیرا پس از هر پیاده‌روی، حجم انبوهی از کارها و وظایف تازه بر سر آن‌ها آوار می‌شد. بالدین[۳۰۴] می‌گوید: «گورباچف غالباً چند ساعت پس از نیمه‌شب زنگ می‌زد تا دستوراتی دربارهٔ موضوع‌های غیرمنتظره بدهد. این‌ها موضوعاتی بودند که در حین پیاده‌روی شبانه با رایسا مطرح شده بود. طرز نگرش همسر گورباچف نقش قاطعی در سرنوشت گورباچف و سرنوشت حزب و کلیت کشور ایفا کرد.»(۱۰)

چهارده: حافظهٔ خاموش

بوداپست، شنبه هجدهم ژانویهٔ ۱۹۸۶

شوروی‌ها بخشی از امپراتوری‌شان را همچون آزمایشگاهی می‌دیدند برای آزمودن برخی اصلاحات پیشنهادی از سوی اندیشه‌ورزانِ نوینِ اطراف گورباچف. مجارستان غالباً - و به ویژه از سوی غربی‌ها - به عنوان «شوخ‌وشنگ‌ترین قلعه در اردوگاه کمونیستی» ستایش می‌شد. اگر از بیرون به مجارستان نگاه می‌کردید، بسیار پذیراتر و بی‌قیدوبندتر از دیگر کشورهای بلوک کمونیستی به نظر می‌رسید و آن ترس و وحشتی که در غالب این کشورها وجود داشت، در مجارستان خیلی کم‌تر احساس می‌شد. از شدت محدودیت‌های سفر خارجی در دههٔ ۱۹۷۰ کاسته شده بود؛ هر چند سفر به خارج، بجز به کشورهای کمونیستی، چنان گران بود که فقط تعداد اندکی از مجاری‌ها می‌توانستند از این آزادی‌ای که نصیبشان شده بود، لذت ببرند. اما صِرف این‌که افراد می‌دانستند خروج از کشور - برخلاف کشورهای همسایه مثل چکسلواکی و رومانی - امکان‌پذیر است، به آن‌ها احساس آرامش می‌داد و همین خصوصیت روان‌شناختی تفاوت بزرگی بین مجارستان و بقیهٔ کشورهای کمونیستی ایجاد کرده بود. در مجارستان اواسط دههٔ ۱۹۸۰ هیچ شهروندی نگران این نبود که در صورت حرف زدنِ علنی با خارجی‌ها، برایش مشکل سیاسی پیش بیاید. مجاری‌ها حاضر بودند تقریباً دربارهٔ هر موضوعی با خارجی‌هایی که به کشورشان آمده بودند، حرف بزنند. بوداپست اولین پایتخت در یک کشور کمونیستی بود که یک هتل هیلتون داشت. ساختمان این هتلِ بدمنظرِ مشرف به رود زیبای دانوب روی ویرانه‌های معبدی باستانی ساخته شده بود. مجارستان اولین کشور کمونیستی بود که اجازهٔ سفر زیارتی به بیلی گراهام[۳۰۵]، واعظ مشهور آمریکاییِ اونجلیست را داد. گراهام مجارستان را سرزمینی بسیار سرسبز با غذاهای بسیار خوشمزه توصیف کرد. او در دههٔ ۱۹۸۰ سه بار به مجارستان سفر کرد. مجارستان همچنین اولین کشور کمونیستی بود که در فوریهٔ ۱۹۸۴ پذیرای مارگارت تاچر، نخست‌وزیر بریتانیا شد. دولت مجارستان به خانم تاچر اجازه داد که از تلویزیون دولتی مجارستان دربارهٔ

فضایل و مزایای کاپیتالیسم سخن بگوید و از آن تعریف کند. رژیم مجارستان، درست در همان زمانی که مشغول پذیرایی از تاچر بود، یک مهمان مهم دیگر هم داشت که در زمرهٔ اربابان استعمارگر روسش بود. میخائیل گورباچف که در آن زمان مسئول امور کشاورزی شوروی بود، برای دیداری سه‌هفته‌ای به مجارستان آمده بود. میکلوش نیمت[۳۰۶]، یکی از مقامات بلندپایهٔ مجارستان که میزبانی و همراهی گورباچف را در این سفر به عهده داشت، بعدها گفت: «گورباچف به مجارستان آمده بود تا دستاوردها و نتایج اقدامات اصلاحی ما را از نزدیک بررسی کند. او بعد از پایان دیدارهایش، به من گفت چیزهای مثبت زیادی در نمونهٔ مجاری دیده که دوست دارد در اتحاد شوروی نیز تحقق یابد.»(۱)

مجارستان از منظر شوروی نمونهٔ موفقی بود در اجرای تحولاتِ به خوبی مدیریت‌شدهٔ عقلانی. به قول یکی از مشاوران گورباچف «مجارستان کشور بحران‌زده و بدهکاری شبیه لهستان نبود. مجارستان باثبات و مرفه بود و ظاهرش طوری نبود که احساس کنی هر لحظه امکان دارد زیرورو شود.» اما مجارستان و به ویژه پایتختش بوداپست در حکم ویترینی بود که می‌کوشید معضلات ریشه‌دار و روان‌رنجوری‌های دردناک ملی را پنهان کند. به احتمال زیاد، اگر بازدیدکننده‌ای غربی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ گشتی در خیابان اصلی بوداپست (خیابان واتسویکا) و فروشگاه‌های آن می‌زد، از واکنش مردم متعجب می‌شد. نخستین واکنش آن‌ها ابراز مقداری غرور بود، زیرا برای مثال، برخی از این فروشگاه‌ها پر از اقلام لوکس غربی بود که در پراگ، ورشو یا برلین شرقی غیرقابل دسترس بود تا چه برسد به مسکو یا بخارست. بازدیدکنندهٔ غربی ما، به احتمال زیاد، سپس با گلایه‌هایی از سوی مردم روبرو می‌شد که مشابه گلایه‌های مردم در دیگر نقاط بلوک کمونیستی بود: مسکن چنان نادر و کمیاب بود که زوج‌های طلاق‌گرفته مجبور بودند برای ماه‌ها و سال‌ها زیر یک سقف زندگی کنند تا بلکه بتوانند خانهٔ دیگری برای خودشان پیدا کنند. زوج‌های جوان هفت سال یا حتی بیش‌تر در صف انتظار می‌ماندند تا خانه‌ای برای خودشان پیدا کنند. زنان مجاری، مثل بقیهٔ زنانی که در کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» زندگی

می‌کردند، اوقات سخت و دشواری را تحت کمونیست می‌گذراندند. قرار بر این بود که نرخ بیکاری صفر باشد. بنابراین عملاً همهٔ زنان شاغل بودند. اما در مجارستان دههٔ ۱۹۸۰ دستمزد زنان برای همان شغلی که مردان نیز انجامش می‌دادند، به طور متوسط تقریباً سی درصد کم‌تر بود؛ فرقی هم نمی‌کرد که شغل دفتری باشد یا کارخانه‌ای. و تازه این در حالی بود که زنان شغل دیگری هم داشتند که بیش‌ترِ وقت آن‌ها را می‌گرفت. کشورهای اروپای شرقی عموماً جوامع سنتی مردسالاری بودند که در آن‌ها مردان فقط اندکی از کارهای خانه را انجام می‌دادند و در نتیجه ادارهٔ امور خانه تماماً بر عهدهٔ زنان بود.

رژیم مجارستان به «کمونیسم گویاشِی[۳۰۷]» خود می‌نازید و افتخار می‌کرد. این نامی بود که تبلیغاتچی‌های مستعد و توانمندِ کشور بر نظام حکومتی‌شان گذاشته بودند. مجارستان در ۱۹۶۸ مجموعه اصلاحاتی را زیر عنوان «سازوکار نوین اقتصادی» آغاز کرد که تازه در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ به بار نشست. به این ترتیب، رژیم مجارستان لیبرال‌ترین و مرکززدایی‌شده‌ترین سیاست تجاریِ خارجی در بین کشورهای کمونیستی را به پیش برد و به مزارع اشتراکی آزادی عمل قابل توجهی برای ادارهٔ امور خودشان داد. مزرعه‌داران تشویق شدند که قطعه‌زمین‌های خودشان را در حاشیهٔ مزارع اشتراکی داشته باشند و محصولات تولیدی‌شان را در بازارهای محلی بفروشند. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، سیاست مذکور نتیجه داد؛ به طوری که ظرف چند سال آینده مزرعه‌داران در این قطعه زمین‌های کوچکِ خصوصی تقریباً به اندازهٔ همهٔ مزارع اشتراکی و تعاونی‌های بزرگِ کشاورزی محصول تولید می‌کردند. رژیم مجارستان تعدادی از انحصارات بزرگ را برچید، به مدیران کارخانه‌ها خودمختاری بیش‌تری داد و از آن‌ها خواست به سمت تولید سود حرکت کنند. این در حالی بود که قبلاً «سود» کلمهٔ کثیفی به شمار می‌رفت و تنها چیزی که از مدیران کارخانه‌ها طلب می‌شد، تحقق اجباری هدف‌های تولیدی]یا اصطلاحاً «سهمیه‌های تولیدی»[بر اساس برنامهٔ تعیین‌شده از سوی مرکز بود. رژیم به واسطهٔ اصلاحات اقتصادی‌اش موفق شد قیمت برخی کالاها را همسطح بازارهای جهانی بکند

و به این ترتیب، بر قیمت‌های غیرواقعیِ تعیین‌شده در برنامه‌های پنج‌ساله نقطهٔ پایان بگذارد. رژیم همچنین به پاره‌ای از فروشگاه‌های متعلق به مالکان خصوصی و مشاغل کوچک خصوصی (رستوران‌ها، لباس‌فروشی‌ها، ارائه‌کنندگان خدمات از قبیل برقکارها و تعمیرکاران) اجازهٔ فعالیت داد.

ماحصل قابل پیش‌بینی این اصلاحات رشد فورانیِ ابعاد اقتصاد «سایه» در حاشیهٔ نظام اقتصادی رسمی بود؛ واقعیتی که رژیم هیچ‌گاه رسماً به آن اذعان نکرد. اقتصاد دوم (یا اقتصاد «سایه») نه فقط از سوی رژیم تحمل می‌شد، بلکه حتی تشویق هم می‌شد. طبیعتاً اقتصاد سایهٔ مجاری‌ها بسیار کارآمدتر از اقتصاد رسمی آن‌ها بود. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ حدود هشتاد هزار نیروی خدماتی که به صورت خصوصی در مجارستان کار می‌کردند، تقریباً حدود دوسومِ درخواست‌های خدماتی مردم را در همهٔ زمینه‌ها، از لوله‌کشی تا آموزش رقص، پاسخگو بودند. اقتصاددان‌هایی که پشت اصلاحات موسوم به «سازوکار نوین اقتصادی» بودند، اعتقاد داشتند که اگر این اصلاحات تحقق پیدا نمی‌کرد، کلیت نظام کمونیستی به دلیل فقیر شدن مردم - یا به قول یانوش کورنایی[۳۰۸] اقتصاددان «به دلیلِ بازتولیدِ کمبود مواد غذایی و مصرفی» - نابود می‌شد. اصلاحات «سازوکار نوین اقتصادی» در غرب هم طرفداران و ستایشگران بسیاری داشت. این اصلاحات به طرز محتاطانه‌تری حمایتِ روبه‌رشد مردم کشورهایی مثل آلمان شرقی و چکسلواکی را که رژیم‌هایشان از اصلاحات رو برگردانده بودند به خود جلب کرده بود. هونکر، رهبر آلمان شرقی، اعتقاد داشت: «کاپیتالیسم و کمونیسم همان‌قدر متفاوت و ناسازگارند که آب و آتش... جمهوری دموکراتیک آلمان نمی‌خواهد عرصه‌ای برای تجربه‌گری باشد.»

«سازوکار نوین اقتصادی» با معضل بزرگی روبرو بود: کار نمی‌کرد. رفاه مجاری توهمی بیش نبود. همهٔ آن کسانی که کارهای دوم و سوم داشتند (از کارگران ساختمانی و رانندگان تاکسی تا برقکارها و آشپزها) از سرِ اضطرار، هر کاری از دستشان برمی‌آمد می‌کردند تا دخل و خرجشان را یکی کنند. آن‌ها از روی تجربیات شخصی‌شان به خوبی فهمیده بودند که هیچ رفاهی در کار نیست. شاندور

ژیندلی[۳۰۹]، پژوهشگر رشتهٔ شیمی در مؤسسه‌ای در بوداپست حین دههٔ ۱۹۸۰، می‌گوید: «هر موقعی که خبرنگاران یا دانشگاهیان غربی به این‌جا می‌آمدند و از موفقیت‌های اقتصادی مجارستان تعریف و تمجید می‌کردند و ما می‌کوشیدیم صبورانه حقیقت را بگوییم، چشمانشان مات و بی‌نور می‌شد. این اصلاً آن چیزی نبود که آن‌ها دوست داشتند بشنوند. آن‌ها گمان می‌کردند ما فقط مشتی اهالیِ مفلوک و مبتلا به افسردگیِ اروپای مرکزی هستیم.»(۲) اصلاحات شکست خورد، زیرا منجر به بدترین وضع ممکن شد. مجارستان محدودیت‌های کمونیسم را داشت، بدون این‌که از مزایای کاپیتالیسم برخوردار باشد. حزب هنوز آمادهٔ واگذاری نهادها و مؤسسات بزرگ اقتصادی به بخش خصوصی نبود، زیرا انجام چنین کاری عملاً باعث تضعیف پایه‌های قدرت سیاسی و چه بسا از دست دادن آن می‌شد. مجارستان مجبور شد همان روش‌هایی را برای ماندن بر سطح آب انتخاب کند که همسایگانش انتخاب کرده بودند: قرض گرفتن در ابعاد عظیم. بدهی خارجی مجارستان تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به حدود ۱۸/۵ میلیارد دلار رسیده بود؛ یعنی هر فرد مجاری بیش از دو هزار دلار بدهکار بود، که با توجه به درآمد متوسط سالیانهٔ هر فرد اصلاً رقم کمی نبود. کشور سرانهٔ بالاترین میزان وام خارجی را در بین کشورهای اروپایی داشت.

در صبح هشتم فوریهٔ ۱۹۸۶ گروهی حدوداً شامل چهارصد نفر معبری را در نزدیکی دهکدهٔ نادی‌ماروش[۳۱۰]، در یکی از زیباترین مناطق طبیعی مجارستان مسدود کردند. روز سردِ منجمدکننده‌ای بود، اما آن‌جا معبر بسیار پرترددی در تمام مدت سال بود به طوری که حتی سرما هم باعث کاسته شدن از تعداد بازدیدکنندگانش نمی‌شد. هر کسی که می‌خواست زیبایی‌های «پیچِ دانوب[۳۱۱]» و عبور خروشان رود باشکوه دانوب را در دره‌ای باریک در «دشت کارپاتیان» ببیند، باید به این‌جا در پانزده‌کیلومتری شمال بوداپست می‌آمد. مناظر این منطقه به راستی زیبا و مبهوت‌کننده است، اما کسانی که در صبح ششم فوریه ۱۹۸۶ به این منطقهٔ مرتفع صعود کرده بودند، به تماشای زیبایی‌های طبیعت نیامده بودند. آن‌ها برای اعتراض به برنامهٔ مشترک دولت‌های مجارستان و چکسلواکی به این‌جا آمده بودند؛ برنامه‌ای که اگر اجرا می‌شد، زیبایی‌های این منطقهٔ

روستایی را برای همیشه نابود می‌کرد. راهپیمایان کمی بعد از ساعت ده صبح به محوطهٔ نسبتاً باز و بی‌درختی در کرانهٔ رود رسیدند که با سیم خاردار محصور شده بود. قرار بود در این محوطه کارگاهی برای آغاز احداث یک سد عظیم آبی‌برقی ساخته شود. دولت‌های مجارستان و چکسلواکی اعلام کرده بودند که کمونیست‌ها، با عرضهٔ پروژه‌های غول‌آسایی از این دست، طبیعت وحشی را رام، و خدمت بزرگی به نوع بشر خواهند کرد. آن‌ها سد مشترکشان بر رود دانوب را شاهکاری عظیم در دانش مهندسی لقب داده بودند.

راهپیمایان به محض رسیدن به محوطهٔ محصورشده با سیم خاردار پی بردند که تنها نیستند. ده‌ها پلیس ضدشورش مجهز به باتوم و سپر در حاشیهٔ محوطه ایستاده بودند. یانوش ورگا[۳۱۲]، رهبر گروه راهپیمایان، مرد ریشوی چهل‌وسه‌ساله‌ای بود که در رشتهٔ زیست‌شناسی تحصیل کرده، اما به روزنامه‌نگاری در حوزهٔ علوم و طبیعت رو آورده بود. ورگا نزد فرمانده پلیس‌ها رفت و به او گفت: «این یک پیاده‌روی صلح‌آمیز در طبیعت است. ما هیچ کاری که علیه قانون باشد، انجام نمی‌دهیم و با سیاست هم هیچ کاری نداریم.» اما فرمانده به این حرف‌ها هیچ توجهی نکرد. او فرمان گرفته بود که این تظاهرات را در هم بشکنند. پلیس‌ها گاز اشک‌آور به وسط راهپیمایان شلیک، و با باتوم لت‌وپارشان کردند. حداقل سی تن از آن‌ها جراحت‌هایی برداشتند. کمی بعد که ورگا به بوداپست برگشت، خبردار شد شغل خود را در مجلهٔ بووار از دست داده است.

رژیم مجارستان گمان می‌کرد که اعتراضات علیه پروژهٔ سه‌میلیارددلاری سد «نادی‌ماروش» را خوابانده است، اما این گمانِ اشتباهی بود. «حلقهٔ دانوبیِ» یانوش ورگا در سراسر جهان مشهور شد. این گروه در مجارستان حمایت فراوانی کسب کرد. حتی آن‌هایی که اهمیت چندانی برای محیط‌زیست قائل نبودند (مثل اکثریت غربی‌ها در دههٔ ۱۹۸۰ که گمان می‌کردند «سبزها»[۳۱۳] مشتی آدم‌های خُل‌وچلند) از گروه محیط‌زیستی ورگا حمایت کردند. ظرف فقط چند هفته، ده هزار نفر طوماری را که در آن از رژیم‌های مجارستان و چکسلواکی خواسته شده بود پروژهٔ مشترکشان را متوقف کنند، امضا کردند. این رقم]تعداد امضاکنندگان[در کشوری که در

آن، برای سی سال، از زمان انقلاب علیه شوروی‌ها، مردم نهایت دقت را کرده بودند که از خط‌قرمزهای تعیین‌شده از سوی نظام کمونیستی‌شان عدول نکنند، خارق‌العاده بود.

ایدهٔ احداث سد بر رود دانوب اولین بار در زمان استالین مطرح شده بود. این ایده در تطابق با رویاهای شوروی برای تبدیل کردن کشورهای کوچکِ کشاورزی به «کشورهای آهن و فولاد» بود. برنامهٔ احداث سد در دههٔ ۱۹۵۰ کنار گذاشته شده بود اما در دههٔ ۱۹۷۰ دوباره در دستورِ کار قرار گرفت و دو دولت چکسلواکی و مجارستان قراردادی برای آغاز پروژهٔ سد در سال ۱۹۷۹ امضا کردند. پروژه شامل احداث مجموعه‌ای پیچیده و بزرگ از سدها، مخازن و آبراهه‌ها در بخشی از رود دانوب می‌شد؛ بخشی به طول دویست کیلومتر که از میان دو کشور چکسلواکی و مجارستان عبور می‌کرد. دانوب در این بخش نسبتاً آرام و کم‌جوش‌وخروش است، اما این برای برنامه‌ریزان مسئله‌ای نبود. جریان آب باید دو بار طی روز پشت سد کوچکی در گابیکاوو، در خاک چکسلواکی، توقف می‌کرد تا بتواند تلاطم لازم برای جاری شدن در ادامهٔ مسیرش را به دست آورد. آب همچنین باید به داخل یک کانال بیست‌کیلومتری در خاک چک منحرف می‌شد تا به سوی سد دوم در «نادی‌ماروش» (در خاک مجارستان) که دارای یک توربین عظیم تولید برق بود، هدایت شود. جذابیت اصلی برای دو رژیم کمونیستی چکسلواکی و مجارستان این بود که بخش عمدهٔ بودجهٔ احداث پروژه را دولت اتریش تأمین می‌کرد. اتریشی‌ها در ازای این سرمایه‌گذاری‌شان، شصت درصد از نیروی برق تولیدی را صاحب می‌شدند. رفتار سودجویانه و رندانهٔ اتریشی‌ها در این پروژهٔ کاملاً نمایان بود... دولت اتریش دو سال قبل تصمیم گرفته بود سدی در بخش بالایی رود دانوب (در هینبورگ) بسازد، اما به دلیل مخالفت فعالان زیست‌محیطی اتریشی مجبور به کنار گذاشتن این پروژه شد. حالا دو رژیم کمونیستی چکسلواکی و مجارستان تصور می‌کردند که از دولتیِ سر این پروژه کُلی ارز خارجی قدرتمند به جیب خواهند زد. این در حالی بود که برق تولیدی از این پروژه کمک چندانی به رفع کمبودهای نیروی برق در این دو کشور نمی‌کرد. ارزیابی‌ها نشان می‌داد که سد «نادی‌ماروش» در صورت ا

حداث، فقط می‌تواند موجب افزایش پنج‌درصدیِ نیروی برق مجارستان شود که رقم بسیار کمی بود.(۳)

در چکسلواکی نیز مخالفان احداث سد بر رود دانوب سرکوب شدند. رژیم هوساک، به محض اطلاع از تشکیل هر گروه معترضی، آن را متلاشی و رهبرانش را زندانی می‌کرد. در مجارستان ابتدا به معترضان اجازهٔ فعالیت داده شده بود. حزب کمونیست مجارستان نهایت دقت را داشت که سیمای لیبرال‌منشی از خودش برای مصرف غربی‌ها ارائه کند، و لذا در سرکوب معترضان تعلل کرد. رژیم مجارستان، برخلاف همتای چکسلواکی‌اش، بلافاصله درنیافت که اعتراض زیست‌محیطی می‌تواند به سرعت تبدیل به تهدیدی سیاسی شود. رژیم اجازه داده بود که معترضان به صورت علنی در مطبوعات حکومتی دربارهٔ عوارض جدی زیست‌محیطیِ سد «نادی‌ماروش» بحث و مناظره کنند. یانوش ورگا، رهبر گروه معترضان، در ۱۹۸۴ پس از این‌که شروع به نوشتن مجموعه مقالاتی دربارهٔ تأثیرات بالقوهٔ زیست‌محیطیِ سد نادی‌ماروش کرد، «حلقهٔ دانوب» را تأسیس کرد. او در پی تحقیقاتش کشف کرده بود که صدوپنجاه هزار هکتار زمین (از جمله زمین‌های کرانه‌ای، زیستگاه‌های باتلاقیِ متعلق به دویست گونهٔ حیوانی، و بخشی از حاصلخیزترین زمین‌های کشاورزی اطراف دانوب) زیر سیل خواهد رفت. یانوش ورگا هشدار داده بود که شهر زیبا و تاریخی ویشگراد[۳۱۴] نابود خواهد شد، چشم‌اندازهای هوش‌ربای دانوب به واسطهٔ احداث نیروگاه‌های کریه‌المنظر برق آسیب جدی خواهند دید و حمل‌ونقل دریایی سنتی روی دانوب دستخوش اختلال جدی خواهد شد. «حلقهٔ دانوب» در ابتدا گروه کوچکی بود که در خارج توجه بیش‌تری را جلب می‌کرد تا در داخل. اما در اواخر سال ۱۹۸۵ که جزئیات معاملهٔ اتریشی‌ها با دو رژیم چکسلواکی و مجارستان برملا شد و در عین حال همگان فهمیدند که سه دولت ذی‌نفع در این پروژه تصمیم گرفته‌اند به رغم همهٔ مخالفت‌ها آن را اجرا کنند، حمایت‌ها از «حلقهٔ دانوب» گسترده‌تر و سریع‌تر شد. سرانجام موضوعی عمومی مطرح شده بود که می‌توانست مجاری‌ها را برانگیزد. میکلوش هاراستی که در آن زمان جزو فعالان «حلقهٔ دانوب» بود، بعدها گفت: «قضیهٔ سد توانست مردم را متحد کند. ما

توانستیم به مردم بگوییم این موضوعی است که به محیط‌زیست شما، سلامتی شما، و آب و خاک شما مربوط می‌شود. آن‌چه ما درباره‌اش تبلیغ می‌کردیم، ارتباط چندانی به موضوعات جدلی مثل حقوق بشر، آزادی‌های انسانی و ... نداشت.»(۴)

گروه‌های اپوزیسیون در مجارستان از اواسط دهۀ ۱۹۶۰ از پاره‌ای آزادی‌ها برخوردار شده بودند و این آزادی‌ها به مرور زمان افزایش نیز یافته بود، اما این گروه‌ها کوچک بودند و نفوذشان در جامعه بسیار کم. آن‌ها در جامعه‌ای فعالیت می‌کردند که بیش از آن‌که مرعوب حکومت باشد، مبتلا به فراموشی تاریخی شده بود و این فراموشی رسماً از سوی حکومت تشویق، و به آن دامن زده می‌شد. به قول یک نویسندۀ مبارز چک: «کمونیست‌های مجاری، مثل همتایانشان در چکسلواکی، بر اساس حافظۀ خاموشِ ملت و تاریخی که از ملت دزدیده بودند، حکومت می‌کردند.» کشور برای سه دهه از سوی یک تاکتیکدان سیاسی ماهر، باهوش و دقیق به اسم یانوش کادار رهبری و اداره شده بود. او تنها کمونیست اروپای شرقی بود که شایستگی دریافت یک «ایسم» پس از نامش را داشت. کاداریسم مبتنی بر این اصل بود که مردم باید طوری به نظر برسند که انگار آسیب‌های روحی ۱۹۵۶[۳۱۵] و به ویژه نقش بزدلانۀ خودِ کادار در آن حوادث پرفرازونشیب را از یاد برده‌اند. مجاری‌ها باید اصول بنیادین سوسیالیسم را - حتی شده به ظاهر - و نیز جایگاه مستعمره‌ای خود را، به همراه هفتادوپنج هزار سپاهی شوروی مستقر در خاکشان، می‌پذیرفتند. کادار در ازای این‌ها، حاضر بود امتیازات مادی و رفاهی، به همراه صلح، ثبات و حداقلِ دخالت علنی از سوی روس‌ها را به هموطنانش بدهد.

مخالفان مجاز بودند در حیطه‌ای که مرزهایش دقیقاً مشخص شده بود، فعالیت کنند. روشنفکران در مرکز بوداپست مجاز به انتشار شب‌نامه‌ها و کتاب‌های غیرمجاز و برگزاری جلسات گفتگو بودند. البته آن‌ها زیر نظارت پلیس مخفی قرار داشتند، اما این کارِ چندان سختی برای پلیس مخفی نبود. بنا به گفتۀ میکلوش هاراستی، فعال سیاسی معترض علیه رژیم کمونیستی مجارستان، «در آن زمان، در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ احتمالاً تعداد فعالان اپوزیسیون بیش‌تر از هزار نفر در کل کشور نبود.» گروه‌های اصلی اپوزیسیون د

و مجله به نام‌های بسیلو (سخنگو) و هیرموندو (قاصد) منتشر می‌کردند، اما ده‌ها نشریهٔ کوچک‌تر هم وجود داشت. هر دوشنبه‌شب یک «ضیافت سامیزدات» در آپارتمان لاسلو رایکِ[۳۱۶] معمار برگزار می‌شد. شمار متعددی از کتاب‌ها و نشریات غیرمجاز روی یک میز دراز چیده می‌شد. «مشتری‌ها»، که اسامی‌شان هرگز ذکر نمی‌شد، می‌گفتند کدام کتاب یا نشریه را می‌خواهند، و تیم «کُپی‌کارانِ» رایک بعداً متن‌ها را تکثیر می‌کرد و هفتهٔ بعد به دستشان می‌رساند. سیستمِ واقعاً کارآمدی بود.

هر از گاه، یک نویسنده یا فعال سیاسی بازداشت، و در مقر پلیس مخفی بازجویی می‌شد، اما رژیم کلاً کاری به کارِ مخالفان و ناراضیان نداشت تا مادامی که آن‌ها در پایتخت می‌ماندند و در بین خودشان حرف می‌زدند. تعدادی ناراضی هم در داخل حزب کمونیست وجود داشت که شاخهٔ اصلاح‌طلب حزب به شمار می‌رفت. این‌ها هم تحمل می‌شدند و در محدودهٔ خودشان مجاز به فعالیت بودند. اما اگر آن‌ها برای تحریک کارگران صنعتی یا کشاورزی دست به اقدامی می‌زدند، بلافاصله متوقف می‌شدند. آخرین زندانی سیاسی رژیم مجارستان میکلوش هاراستی بود. او در ۱۹۷۳ برای شش ماه در یک کارخانه مشغول کار شده و سپس کتاب محکم و مستدلی نوشته بود، زیر عنوان کارگری در یک حکومت کارگری، دربارهٔ شرایط وحشتناک صنایع مجارستان و ناکارآمدی اسفبار آن. هاراستی کتابش را به صورت غیرمجاز [سامیزدات] منتشر کرده و به همین جرم، به تحمل هشت ماه زندان محکوم شده بود. قرارداد اجتماعی بین رهبر [یانوش کادار] و مردم کار می‌کرد - البته فقط تا مقطعی خاص. کادار به مرور زمان تبدیل به چهره‌ای محبوب شد و روزبروز ستایشگران بیش‌تری یافت. اما حالا در نیمهٔ دههٔ ۱۹۸۰ قرارداد مورد اشاره در آستانهٔ لغو شدن قرار داشت.

یانوش کادار در هفتادوپنج‌سالگی هنوز مرد خوش‌تیپ و قدبلندی بود با موهای جوگندمی و رفتاری پارسایانه. نام اصلی‌اش یانوش تسرمانیک[۳۱۷]، و ثمرهٔ یک رابطهٔ نامشروع بود. او در بیست‌وپنجم مهٔ ۱۹۱۲ در شهر بندری فیومه[۳۱۸] - که حالا ریئکا[۳۱۹] نام دارد و در کرووآسی واقع است - متولد شد. مادرش خدمتکاری اهل اسلوواکی و پدرش سرجوخهٔ ارتش امپراتوری اتریش-مجارستان بود.

آن‌ها به محض تولد یانوش، برای همیشه از هم جدا شدند. کادار بعدها همیشه از دوران سخت کودکی‌اش حرف می‌زد. او در چهارده‌سالگی ترک تحصیل کرد و در کارگاهی نزد استادش ابزارسازی یاد گرفت. یانوش در همان آغاز دوران نوجوانی به حزب کمونیست پیوست. در این زمان، آدمیرال میکلوش هورتی[۳۲۰] حزب کمونیست را سرکوب، و آن را غیرقانونی اعلام کرده بود. یانوش جوان ایمانی پیدا کرده بود که تا پایان عمر آن را از دست نداد. او در ۱۹۳۷ به جرم فعالیت‌های کمونیستیِ زیرزمینی دستگیر شد و به زندان افتاد و برای تقریباً سه سال در زندان باقی ماند. موقعی که جنگ]جهانی دوم[شروع شد، سازمان مخفی حزب کمونیست موفق شد یانوش را از زندان آزاد کند. او حالا نام مستعار کادار]به معنای چلیک‌ساز یا بشکه‌ساز[را برای خودش انتخاب کرده بود؛ نامی که تا پایان عمر از آن استفاده کرد. پس از پایان جنگ که کمونیست‌ها مجارستان را گرفتند، یانوش کادار به عنوان یک کارگزار کمونیستیِ قابل و توانمند، موفق شد به سرعت از سلسله‌مراتب حزبی صعود کند. ارباب کل، استالین، تصمیم گرفته بود ماتیاش راکوشی[۳۲۱] وظیفهٔ رهبری مجارستان را بر عهده بگیرد. راکوشی یک استالینیست پرشور بود که طی دوران حکومتش، به ویژه در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰، صدها هزار مجاری را به زندان انداخت و هزاران مجاری دیگر را کشت. رژیم راکوشی در آن زمان بی‌رحم‌ترین رژیم در بین کشورهای اقماری شوروی بود. کادار در این دورانِ وحشت نهایت دقت را داشت که مکنونات قلبی و ذهنی خود را زیاد آشکار نکند. او حس طنزِ تلخی داشت اما احتیاط و دوراندیشی‌اش اجازهٔ ابراز آن را در برابر جمع نمی‌داد.

کادار طی دوران پاکسازی‌های خونینِ راکوشی همچون مردی بشاش با نگاهی سرشار از صداقت به نظر می‌رسید و این همان دوره‌ای است که کمونیست‌ها در لو دادن یکدیگر و خنجر فرو کردن در پشت هم مسابقه گذاشته بودند. کادار به لطف دو خصوصیتِ شخصیتی‌اش از دوران پرخطر پاکسازی‌ها جان سالم به در برد: موذیگری و عدم اعتماد به دیگران. اما این قسر در رفتن هزینه‌هایی هم برایش داشت. کادار به بهترین دوست خود، لاسلو رایک[۳۲۲]، آن هم به شیوه‌ای بسیار مخوف و هولناک خیانت کرد[۳۲۳]. کادار سپس مجبور شد در ۱۹۴۹ از

نزدیک شاهد اعدام لاسلو رایک باشد. دو سال بعد، نوبت کادار بود که قربانی شود. او به اتهامات دروغین دستگیر شد و سه سال را در زندان گذراند.

کادار در ۱۹۵۶ در ابتدا طرفدار انقلاب[۳۲۴]]انقلاب مردم علیه رژیم استالینیستیِ راکوشی[بود. او به عنوان یک چپِ اصلاح‌طلب رئیس حزب کمونیست مجارستان شد، اما چند روز بعد رنگ عوض کرد. روس‌ها پس از آن‌که تانک‌هایشان را برای سرکوب قیام مردم به مجارستان فرستادند، کادار را به عنوان رئیس تازهٔ رژیم مجارستان منصوب کردند. به این ترتیب، کادار مسئولیت دولتی را بر عهده گرفت که آلت دست شوروی‌ها بود. در ابتدا روش‌های حکمرانی کادار بی‌رحمانه بود. او حدود سیصد تن از «شورشیان و ضدانقلابی‌ها» را اعدام کرد. در پی سرکوب انقلابِ آزادی‌خواهانهٔ مردم مجارستان به دست شوروی‌ها و عوامل داخلی‌شان، ایمره ناگی[۳۲۵]، رهبر سیاسی و نمادین انقلابی‌های مجار، به سفارتخانهٔ یوگسلاوی در بوداپست پناهنده شد. کادار که در ابتدا قول داده بود امنیت جانی این همکار سابق و رقیب سیاسی‌اش را تضمین کند، وی را از سفارتخانه ربود، به زندان انداخت و بعداً اعدام کرد - در حالی که روس‌ها در ابتدا موافق اعدامش نبودند. کادار تا مدت‌ها منفورترین فرد در مجارستان بود، اما او به مرور زمان و در مقاطعی، از روش‌های حکومتی سختگیرانه‌اش عقب‌نشینی کرد. کادار در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ اعلام کرد «آن‌هایی که علیه ما نیستند، همراه ما هستند» و تلاش کرد با استفاده از روش مذاکره با مسکو، تا آن‌جا که ممکن است استقلال بیش‌تری برای کشورش به دست آورد. کادار نوع تازه‌ای از کمونیسم را پدید آورد که نهایتاً توانست توجه کمونیست‌های اصلاح‌طلبی مثل گورباچف را جلب کند؛ هر چند این کشوری که معروف شده بود «شوخ‌وشنگ‌ترین قلعه» در بین قلعه‌های بلوک کمونیستی است؛ بالاترین نرخ خودکشی را در اروپا داشت. کادار طی سی‌ودو سالی که زمام قدرت را در مجارستان در دست داشت به ندرت حاضر به گفتگو دربارهٔ تراژدی ۱۹۵۶ شد. نباید فراموش کرد که قرارداد اجتماعی او با مجارستانی‌ها در درجهٔ نخست منوط به ادامهٔ سکوت مردم دربارهٔ حوادث آن سال تراژیک بود. به عبارتی، هر دو طرف

تصمیم گرفته بودند که در این باره سکوت کنند. حتی ناراضیان مجار و اصلاح‌طلبان درون‌حزبی هم حاضر به بحث و گفتگو دربارهٔ حوادث ۱۹۵۶ نبودند و اساساً آن را تابویی بزرگ تلقی می‌کردند. کادار پیرتر و فراموشکارتر شد و همزمان عصبی‌تر و تندخوتر.

با وخیم‌تر شدن اوضاع اقتصادی مجارستان، کادار کوشید از اصلاحاتی که قبلاً الهام‌بخش آن بود و هدایت آن را بر عهده داشت، عقب‌نشینی کند. او سعی کرد «حلقهٔ دانوب» را سرکوب کند؛ هر چند موقعی که فهمید این گروه چقدر محبوب است، از مواجههٔ جدی با اعضای آن خودداری کرد. کادار در جمع‌های خصوصی اعلام کرد که نظر چندان مساعدی به گورباچف ندارد و او را یک «تازه به دوران رسیده» می‌داند. کادار حالا بیش‌تر شبیه به یک استالینیست مدل قدیمی به نظر می‌رسید و کارگزاران حزبی جوان و جاه‌طلبی هم که زیردستش کار می‌کردند، به صورتی بسیار علنی‌تر از قبل درباره‌اش می‌گفتند که خیلی وقت است در قدرت بوده و دوره‌اش به سر رسیده است.(۵)

پانزده: «ما نمی‌توانیم ببریم»

مسکو، ژانویهٔ ۱۹۸۶

میخائیل گورباچف دو ماه پس از نشستن بر کرسی قدرت وظیفهٔ فوق‌العاده حساس و محرمانه‌ای را به یکی از باهوش‌ترین ژنرال‌های ستاد کل فرماندهی ارتش شوروی محول کرد. آناتولی زایتسف[۳۲۶]، باریک و قدبلند، با چهل‌وچهار سال سن و موهای مشکی، دستور گرفته بود به کابل برود و پاسخ صادقانه‌ای برای این پرسش بیابد: آیا اتحاد شوروی می‌تواند در جنگ افغانستان پیروز شود؟ زایتسف برنامه‌ریزِ نظامیِ فوق‌العاده ماهری بود و گرچه در برخی نبردهای جنگ افغانستان شرکت کرده بود، اما مسئولیتی در قبال شکستی که روس‌ها در مرز جنوب شرقی‌شان با آن روبرو بودند نداشت. زایتسف با پاسخی ضرورتاً یک‌کلمه‌ای به مسکو برگشت: نه. او به این نتیجه رسیده بود که تنها راهِ خاتمهٔ جنگ طبق معیارهای شوروی مسدود کردن کامل مرزهای افغانستان با پاکستان و ایران به منظور جلوگیری از دستیابی مجاهدین به محموله‌های تسلیحاتی، و به دام انداختن چریک‌های مسلمان در داخل کشور است. این کار بدون اعزام صدها هزار سرباز اضافی به وسط مهلکه‌ای که تا همین جای کار پنج‌ونیم سال طول کشیده و جان هفت هزار و پانصد سرباز شوروی را ستانده بود، ناممکن بود.(۱)

گورباچف پیشاپیش به این نتیجه رسیده بود که جنگ افغانستان را باید تمام کرد. گزارش زایتسف، خیلی ساده، دلیل اضافه‌ای در اختیار گورباچف گذاشت تا علیه معدود جنگ‌طلبان سرسختی که در مسکو همچنان طرفدار ادامهٔ جنگ بودند بایستد. آندری گراچف[۳۲۷]، یکی از نزدیک‌ترین دستیاران گورباچف، بعدها گفت: «مسئله این نبود که ما باید]از افغانستان[خارج شویم یا نه. مسئله این بود که ما چگونه باید خارج شویم. برای غالب اعضای کادر رهبری مشخص شده بود که ما نمی‌توانیم با ادامهٔ جنگ چنین بهای گزافی را از حیث تلفات انسانی، مخارج مادی و انزوا در صحنهٔ جهانی بپردازیم.» گورباچف بارها در جمع خصوصی دستیارانش گفته بود: «نمی‌توان این را]خاتمهٔ جنگ[به تأخیر انداخت. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم جنگ

برژنف/آندروپوف تبدیل به جنگ گورباچف بشود.» با این حال، او به تأخیر کردن ادامه داد. او از ترس روبرو شدن با مخالفتِ منتقدان اصول‌گرای کمونیست، نتوانست هیچ راهی برای صلحِ توأم با افتخار - یا حداقل بدون خفت و خواری - پیدا کند.(۲)

آندروپوف تقریباً بلافاصله پس از توصیهٔ قاطعانه‌اش به ضرورت حمله به افغانستان، پی برده بود که اشتباه کرده است. او طی دورهٔ کوتاه حکمرانی‌اش کوشید با رئیس‌جمهوری پاکستان، ضیاءالحق[۳۲۸]، مذاکراتی کند. آندروپوف پیشنهاد کرد که شوروی حاضر به عقب کشیدن نیروهایش از افغانستان است؛ البته به شرطی که پاکستانی‌ها به حمایتشان از چریک‌های اسلامی - که وی آن‌ها را «مجاهدین تروریست» می‌نامید - خاتمه دهند. اما با نزدیک شدن آندروپوف به مرگ، مذاکرات با ضیاءالحق متوقف شد و هیچ نتیجه‌ای به بار نیامد. گورباچف حالا عزم خود را جزم کرده بود تا راه خروجی از مهلکهٔ افغانستان بیابد. او در اواسط اکتبر ۱۹۸۵ ببرک کارمل، رهبر کمونیست افغانی را محرمانه به مسکو فراخواند و هشداری جدی به او داد: «تا تابستان آینده (۱۹۸۶) تو مجبوری راهی پیدا کنی تا خودت به تنهایی بتوانی از آرمان‌هایت دفاع کنی... ما به تو کمک خواهیم کرد، اما این کمک فقط تسلیحاتی خواهد بود و دیگر هیچ سربازی از شوروی در افغانستان نخواهد بود.»

شوروی‌ها کمی پس از سپردن زمام رهبری رژیم افغانستان به ببرک کارمل، از دست وی نومید شدند. کاگ‌ب گزارش‌های فراوانی دربارهٔ ضعف‌ها، بوالهوسی‌ها و عدم‌قطعیت‌های کارمل برای گورباچف فرستاده بود. گورباچف عادت داشت بگوید: «کارمل مثل یک چوب شور راه می‌رود» - که عبارتی است عبری - روسی به معنای این‌که کسی مست و لایعقل است. در داخل افغانستان، کمونیست‌های افغانی پایتخت و دیگر شهرها را کنترل می‌کردند، اما آن‌ها حتی به رغم برخورداری از کمک و حضور سپاهیان شوروی، هیچ کنترلی بر مناطق وسیع روستایی و کوهستانی نداشتند و همهٔ این مناطق در دست شورشیان مسلمان بود. گورباچف حالا کارش به این‌جا رسیده بود که به ببرک کارمل دربارهٔ چگونگی اداره کردن کشوری عمدتاً مسلمان درس بدهد: «اگر می‌خواهی جان سالم به در ببری، باید پایگاه

طرفداران رژیمت را گسترده‌تر بکنی. سوسیالیسم را فراموش کن. با نیروهایی که در کشورت واقعاً صاحب‌نفوذند، از جمله فرماندهان مجاهدین، معامله کن. تو باید اسلام را احیا کنی، به سنت‌های اسلامی احترام بگذاری و تلاش کنی تا مردم از برخی مزایای ملموس انقلاب بهره‌مند شوند.»(۳)

گورباچف دو روز بعد با همکاران کرملینی‌اش ملاقات کرد و بی‌مقدمه رفت سرِ اصل مطلب: «حالا موقع آن فرارسیده که دربارهٔ افغانستان تصمیم بگیریم. ما با رضایت کارمل یا بدون رضایت کارمل، باید خط‌مشی محکمی دربارهٔ عقب‌نشینی سریع نیروهایمان از افغانستان اتخاذ کنیم.» او با آمادگی خوبی به جلسه آمده بود. گورباچف سپس شروع کرد به خواندن مجموعه‌ای از نامه‌های احساسی که از مادران سربازان کشته و مجروح‌شده در جنگ دریافت کرده بود. «این مادران می‌پرسند: کدام وظیفهٔ انترناسیونالیستی؟ تحت چه عنوانی؟ آیا اصلاً مردم افغانستان این را می‌خواهند؟ آیا اصلاً ارزش جان پسرهایمان را دارد؟ پسرهایی که حتی نمی‌دانند برای چه به آن‌جا اعزام شده‌اند؟ آن‌ها در آن‌جا دارند از چه چیزی دفاع می‌کنند؟» گورباچف به هدفش رسید. حتی یک نفر هم حاضر نشد در دفاع از باقی ماندن نیروهای شوروی در افغانستان کلمه‌ای بر زبان بیاورد. با این حال، بیرون کشیدن نیروها عملاً تبدیل به فرایندِ بطئیِ دردناکی شد.(۴)

دوست و همپیمان کلیدیِ گورباچف تبدیل به شریک خلاق وی برای اعمال تغییرات ریشه‌ای در امپراتوری شوروی شد. آندری گرومیکو که برای مدتی طولانی سیمای خشک و جدی دیپلماسی شوروی به شمار می‌رفت، در جولای ۱۹۸۵ به مقام تشریفاتی ریاست‌جمهوری پرتاب شد. گورباچف حالا باید وزیر امور خارجهٔ تازه‌ای را انتخاب و معرفی می‌کرد. انتخاب او کل طبقهٔ حاکم شوروی را در بهت و حیرت فرو برد: ادوارد شواردنادزه[۳۲۹]. حتی خود شواردنادزه هم، موقعی که گورباچف به او دستور داده بود منصب وزارت امور خارجه را قبول کند، به سختی می‌توانست آن‌چه را که می‌شنید، باور کند. او با تردید به گورباچف گفت: «اما من روس نیستم و مطلقاً هیچ تجربه‌ای در امور خارجی ندارم.» گورباچف همهٔ تردیدهای

PersianPDF.com

شواردنادزه را نادیده گرفت و به او گفت: «دربارهٔ ملیتت، درست است که گرجی هستی، اما در درجهٔ نخست شهروند شوروی هستی. می‌گویی هیچ تجربه‌ای نداری؟ شاید در این مورد تجربه نداشتن اتفاقاً چیز خوبی باشد. سیاست خارجی ما نیاز به یک رویکرد تازه دارد؛ نیاز به شجاعت، پویایی و ابتکار عمل دارد.» گورباچف معمولاً در انتخاب مشاوران، دستیاران یا همکارانی که مورد اعتماد و به او وفادار باشند، با دقت عمل نمی‌کرد، اما شواردنادزه انتخاب هوشمندانه‌ای بود. آن‌ها از سال‌ها قبل یکدیگر را می‌شناختند، اما از این مهم‌تر، دربارهٔ مبانی و اصول با هم توافق داشتند. هیچ‌کدامِ آن‌ها نقشی در تصمیم‌گیری برای تجاوز نظامی به افغانستان نداشته بود. آن‌ها در آن زمان از اعضای درجه‌دوی رهبری کرملین بودند و تنها موقعی از تجاوز نظامی شوروی به افغانستان مطلع شدند که یک روز از ورود سپاهیان شوروی به کابل سپری شده بود. در دیدارشان، موقعی که شواردنادزه منصب جدیدش را پذیرفت، هر دوی آن‌ها به صورت تقریباً همزمان از واژه‌ای مشترک برای توصیف جنگ افغانستان استفاده کردند: «جنایتکارانه».(۵)

شواردنادزه مثل گورباچف عادت داشت بگوید جنگ به شخصیتش شکل بخشیده است. موقعی که آلمانی‌ها به اتحاد شوروی تجاوز کردند، شواردنادزه سیزده‌ساله بود و یکی از برادرانش طی همان روزهای نخستین جنگ در جبهه کشته شد. یکی دیگر از دو برادرش تقریباً بلافاصله به جبهه فرستاده شد تا جای برادر کشته‌شده‌اش را پر کند. پدر شواردنادزه معلمی بود که از پاکسازی‌های خونین استالین جان سالم به در برده بود؛ البته فقط در آخرین لحظه. او هنگام انقلاب ۱۹۱۷ عضو گروه منشویک‌ها[۳۳۰] شده و فقط طی دورهٔ جنگ داخلی به بالشویک‌ها ملحق شد. وی در ۱۹۳۷، طبق معمول آن زمان، به اتهام «انحراف سیاسی» دستگیر شد، اما شانس آورد که یکی از مأموران ان‌کاوِدِ]پلیس مخفی شوروی[او را در بین گروهی از زندانیان دید و یادش افتاد که معلم سابق خودش بوده است. پدر شواردنادزه، به لطف شاگرد سابقش، از زندان و اعدام نجات یافت. شواردنادزه در دهکدهٔ دورافتاده‌ای در ۲۳۰ کیلومتری غرب تفلیس، به اسم ماماتی به دنیا آمده بود. او عادت داشت به زبان ملی‌اش

حرف بزند و در نتیجه روسی را با لهجهٔ غلیظ گرجی حرف می‌زد. شواردنادزه در ۱۹۴۸ عضو حزب کمونیست شد و عضو متعصب و پرشوری هم بود. او بعدها گفت «کمونیسم مذهبم بود» و البته گمان می‌کرد که عضویت در حزب حاکم فواید و مزایای مادی ویژه‌ای برایش به همراه خواهد آورد. او خیلی زود توانایی‌های مدیریتی‌اش را نشان داد و شروع کرد به بالا رفتن در سلسله‌مراتب حزبی و دولتی. امنیت داخلی حیطهٔ شغلی تخصصی‌اش بود. او ابتدا رئیس پلیس گرجستان و سپس وزیر کشور گرجستان شد. شواردنادزه روابط نزدیکی با نهادهای اطلاعاتی و امنیتی گرجستان و شوروی داشت؛ نیروهای سرکوبگری که خودی‌ها اسم «ارگان‌ها» را رویشان گذاشته بودند. شواردنادزه در ۱۹۵۱ با زن جوان زیبا و جذابی به اسم نانولی تسارگاریشویلی[۳۳۱] ازدواج کرد. نانولی در کودکی شاهد بود که چگونه مأموران امنیتی در نیمه‌های شب به خانه‌شان ریخته و پدرش را که ژنرال شجاع و سرشناسی در ارتش بود، با خود برده بودند. دخترک تا مدت‌ها بعد، هر شب، در فراق پدرش می‌گریست. او بعدها به خاطر آورد که دوباره از ته دل گریست و این زمانی بود که خبر مرگ استالین را شنید. نانولی با وجود این‌که پدرش قربانی استالین شده بود، به استالین عشق می‌ورزید، زیرا خودش در جوانی به کمونیستی معتقد و متعصب بدل شده بود.(۶)

حزب کمونیست گرجستان طی سال‌های «رکود» یکی از فاسدترین احزاب کمونیست در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. واسیلی مژاوانادزه[۳۳۲]، رئیس حزب کمونیست گرجستان، در ۱۹۷۲ به جرم اختلاس و دریافت رشوه تحت تعقیب قضایی قرار گرفت و از ریاست حزب برکنار شد. شواردنادزه که معروف به سلامت نفس بود و هیچ‌کس در فسادناپذیر بودنش شکی نداشت، رئیس حزب کمونیست گرجستان شد. او وعده داد که حزب و دولت محلی را از هر گونه فسادی پاک خواهد کرد. رشوه و خلافکاری از بیماری‌های رایج در منطقهٔ قفقاز بود و شواردنادزه از همان ابتدا کارزارهای مؤثر و سختگیرانه‌ای را علیه فاسدان و خلافکاران آغاز کرد. می‌گویند یک بار در یک جلسهٔ حزبی از همکارانش در کادر رهبری حزب خواست که با بالا بردن دست چپشان به موضوعی رأی بدهند. موقعی که آن‌ها دستانشان را بالا

بردند، وی متوجه شد که اکثرشان ساعت‌های غربی لوکس و بسیار گران‌قیمتی به دست دارند. او به این شیوه موفق شد مدیران مشکوک به فساد را در حزب شناسایی کند. می‌گویند شواردنادزه عادت داشت لباس مبدل دهقانی بپوشد و به نقاط مختلف گرجستان سرکشی کند. یک بار با یک ماشین قدیمیِ لکنتی از تفلیس عازم مسکو شد. دولت گرجستان اخیراً اعلام کرده بود که هیچ‌کس حق صدور میوه و سبزیجات به بیرون از گرجستان را ندارد. شواردنادزه صندوق عقب ماشینش را پُر از گوجه کرده بود و می‌خواست ببیند آیا مقرراتی که خودش وضع کرده بود، عملاً رعایت می‌شود یا نه. می‌گویند هر پلیسی که ماشینش را بازرسی کرد، با دریافت رشوه به او اجازهٔ عبور داد. وی با استفاده از همین روش توانست نیروهای فاسد پلیس را شناسایی و پاکسازی کند.

شواردنادزه آدم نسبتاً آزادی‌خواهی بود، اما می‌توانست به شیوه‌های سنتی شوروی نیز عمل کند. او شمار زیادی از ناراضیان گرجی را دستگیر و زندانی کرده بود. در دههٔ ۱۹۷۰ فعالان حقوق بشر در گرجستان دست به پاره‌ای حرکت‌های اعتراضی زدند که با واکنش تند شواردنادزه روبرو شدند. جمعی از این فعالان، از جمله دانشمند و نویسندهٔ سرشناس گرجی، زِویاد گامساخوردیا[۳۳۳]، دستگیر و زندانی شدند. شواردنادزه در صورتی که ضرورت اقتضا می‌کرد، می‌توانست در چاپلوسی از مقامات مافوق حتی از گورباچف هم پیشی بگیرد. او یک بار، طی یک سخنرانی، برژنف را به خاطر «گسترهٔ بی‌کران منظرش، انسانیت والایش، موضع طبقاتی سازش‌ناپذیرش، وفاداری حزبی‌اش، اصول‌گرایی‌اش و مهارتش در نفوذ به روح مخاطبش» ستود. شواردنادزه در همین سخنرانی گفت: «گرجستان همیشه به برادر روسش وفادار خواهد ماند... خیلی‌ها گرجستان را سرزمین خورشید می‌نامند، اما برای ما خورشید واقعی، نه در شرق، بلکه در شمال، در روسیه، در سرزمین آفتابی ایده‌های لنینیستی طلوع می‌کند.»(۷)

شواردنادزه در ۱۹۷۶، دو سال قبل از گورباچف، به منصبی وزارتی در مسکو منصوب شد، اما ادامهٔ مسیر شغلی‌اش توأم با تصدی‌گریِ مناصبِ نسبتاً کم‌اهمیت بود. شورادنادزه و گورباچف، موقعی که هر دو در مناطق خودشان رئیس سازمان حزب بودند، غالباً در جلسات

رؤسای مناطق حزبی با یکدیگر دیدار کرده بودند، اما هنگام کار در مسکو بود که به دوستان صمیمی و خانوادگی یکدیگر بدل شدند. هر دو مردان حزبی رازدار و محتاطی بودند، اما موقعی که سرِ صحبت‌های خصوصی را با یکدیگر باز می‌کردند، مشخص می‌شد که هر دو به خطاها و ایرادهای موجود در دستگاه حکومتی واقفند؛ دستگاهی که به قول شواردنادزه، می‌توانست «فرد را به مهره‌ای فروبکاهد که به راحتی له‌ولورده شود.» آن‌ها به این نتیجه رسیدند که کشور نیاز به پاره‌ای اصلاحات دارد و این اصلاحات را هم فقط به شیوه‌ای خاص می‌توان محقق کرد. شواردنادزه بعدها گفت که گورباچف به او گفته بود: «ما دو راه بیش‌تر در برابر خودمان نداریم: یا باید کمربندهایمان را خیلی محکم ببندیم و میزان مصرف را در داخل کاهش دهیم که در این صورت مردم تحمل نخواهند کرد و واکنش نشان خواهند داد، یا باید از شدت تنش‌های بین‌المللی‌مان بکاهیم و به قضیهٔ عدم‌توافق‌های شرق و غرب خاتمه دهیم تا بتوانیم از شر مخارج عظیمی که صرف تولید تسلیحات می‌کنیم خلاص شویم.» آن‌ها هفته‌ای دو بار به مدت طولانی، به صورت خصوصی و نیز در انبوهی از جلسات حزبی و دولتی، با هم دیدار می‌کردند. این دیدارها سال‌های مدیدی ادامه یافت و موجب شکل‌گیری پیوند فوق‌العاده نزدیکی بین آن‌ها شد که در سپهر سیاسی شوروی امر نامعمولی به شمار می‌رفت.(۸)

بنا به گفتهٔ سرگئی تاراسنکو، نزدیک‌ترین دستیار شواردنادزه، او قدرت فراگیری بسیار سریعی داشت و حافظه‌اش هم استثنایی بود. او مجبور بود که به سرعت همهٔ فوت‌وفن‌های سیاست خارجی را بفهمد. شواردنادزه سه هفته پس از منصوب شدنش به وزارت امور خارجهٔ شوروی، در یک جلسهٔ از قبل برنامه‌ریزی‌شده در هلسینکی، پایتخت فنلاند، با جرج شولتز، وزیر امور خارجهٔ آمریکا، دیدار کرد. شولتز برخلاف شواردنادزه، در زمینهٔ سیاست‌های جهانی تجربیات فوق‌العاده زیادی داشت. موقعی که آن‌ها سرِ صحبت را با هم باز کردند، شواردنادزه بدون این‌که هیچ تردیدی به خود راه بدهد، نزد همتای آمریکایی‌اش اعتراف کرد که هیچ اطلاعی دربارهٔ جزئیات مربوط به مذاکرات محدودسازی تسلیحات و وجوه فنی آن ندارد. شولتز تحت تأثیر صداقت و خلوص اخلاقی این مرد گرجی قرار گرفت و

بلافاصله پس از اولین دیدارش با وزیر امور خارجهٔ جدید شوروی در گزارشی خطاب به پرزیدنت ریگان نوشت: «تضاد بین شواردنادزه و گرومیکو از زمین تا آسمان است. شواردنادزه می‌تواند بخندد و با مخاطبانش تعامل و گفتگو کند. او می‌تواند قانع شود و قانع کند.»(۹)

شواردنادزه تقریباً بلافاصله پس از منصوب شدنش به وزارت امور خارجهٔ شوروی، از نظر عموم مردم، تبدیل به نمایندهٔ تغییرات در سیاست خارجی شوروی شد. خوش‌تیپی‌اش، چهرهٔ صمیمی‌اش، موهای سفید عموماننداش، رفتار پرنشاطش، علاقه‌اش به جوک و شوخی جلب توجه می‌کرد. تاراسنکو می‌گوید شواردنادزه در زمینهٔ روابط عمومی مهارت‌های درجه‌اولی داشت:

او اولین وزیر شوروی بود که شروع به صحبت با مخالفان اتحاد شوروی کرد... او به محض دیدن پلاکاردهایی مثل «روس‌ها از افغانستان خارج شوید» از ماشینش بیرون می‌آمد و با کسانی که پلاکارد را در دست گرفته بودند، حرف می‌زد. او نمایندگانِ مخالفان را به سفارتخانهٔ شوروی دعوت می‌کرد و چند ساعتی را صرف صحبت با آن‌ها می‌کرد. در نتیجه... تظاهرات‌های اینچنینی کم‌وبیش متوقف شد. او طی فقط شش ماه از زمان منصوب شدنش، از شدت تنفرها علیه ما کاست. تا قبل از این، هیچ‌یک از رهبرانمان این‌قدر باز و گشوده، یا این‌قدر صادق و روراست نبودند. رهبران قبلی همیشه از پاسخ دادن به پرسش‌ها فرار می‌کردند. گرومیکو عادت داشت چیزهایی مثل این بگوید: «این پرسش برای تحریک‌آفرینی و فتنه‌گری است» یا «من حاضر به پاسخگویی به این پرسش‌های جهت‌دار نیستم» اما شواردنادزه به پرسش‌ها جواب می‌داد و بحث می‌کرد... او درگیر مکالمات هوشمندانه با مردم می‌شد. این تاکتیک عامدانه‌ای بود از سوی شواردنادزه و گورباچف برای این‌که سیمای اتحاد شوروی به مثابهٔ دشمن جامعهٔ جهانی را بزدایند و سیمای تازه‌ای از این کشور ارائه کنند.

بلافاصله تغییراتی در شیوه‌ای که روس‌ها امپراتوری‌شان را اداره می‌کردند، حاصل شد. موقعی که رهبران سابق شوروی به دست‌نشاندگان خود در کشورهای مستعمره می‌گفتند که می‌خواهند به آن‌ها استقلال

بیش‌تری بدهند و دایرهٔ اختیاراتشان را اضافه کنند، آن‌ها واقعاً چنین قصدی نداشتند. اما شواردنادزه و گورباچف واقعاً چنین قصدی داشتند. رویهٔ معمول از زمان استالین چنین بود که هر گاه یکی از کشورهای اقماری درگیر مسئله‌ای، ولو جزئی، با پیامدهای بین‌المللی می‌شد، رهبرانش بلافاصله خواهان توصیهٔ مقامات شوروی می‌شدند و سپس بر اساس همین توصیه عمل می‌کردند. تاراسنکو می‌گوید: «مقامات سابق ما در پاسخ به این پرسش‌ها مثلاً می‌گفتند دربارهٔ این موضوع بیش‌تر فکر کنید، یا می‌گفتند این قضیه را کنار بگذارید. موقعی که شواردنادزه وزیر امور خارجه شد، رهبران و مقامات کشورهای اقماری به روال سابق دربارهٔ مسائل ریز و درشتشان به او متوسل، و خواهان توصیه‌هایش می‌شدند اما او هیچ توصیه‌ای برای عرضه کردن به آن‌ها نداشت. آن‌ها کشورهای مستقلی بودند و هر آن‌چه را گمان می‌کردند ضروری است، می‌توانستند انجام بدهند. شواردنادزه همیشه در مواجهه با چنین درخواست‌هایی عصبانی می‌شد. او معتقد بود: 'این رویه‌ای که تاکنون وجود داشته، باید متوقف شود.'»(۱۰)

رونالد ریگان عاقبت شریک روسی خود را که مدت‌ها دنبال پیدا کردنش بود یافت؛ شریکی برای ادامه و پیشبردِ مذاکرات میان دو ابرقدرت. گورباچف بی‌تابِ آن بود که در سریع‌ترین زمان ممکن با رئیس‌جمهور آمریکا دیدار کند. او اطمینان داشت که می‌تواند به طرف آمریکایی رودست بزند و ریگان هم متقاعد شده بود که می‌تواند طرف روسی را مجذوبِ جذابیت‌های شخصیتی‌اش بکند. آن‌ها تصمیم گرفتند در نوامبر ۱۹۸۵ در ژنو با یکدیگر دیدار کنند - این اولین دیدار از چهار دیدار گورباچف و ریگان طی سه سال آینده بود؛ دیدارهایی که چهرهٔ جهان پساجنگ را زیرورو می‌کرد. در دیدار ژنو هیچ‌یک از مسائل اصلی حل‌وفصل نشد - نه توافقنامه‌ای امضا شد نه بیانیه‌ای اعلام. اما این دیدار موجب شکل‌گیری سیکل منحصربه‌فردی از دیپلماسی شخصی تمام‌عیار شد که سرانجام - و به سرعت - نقطهٔ پایانی بر جنگ سرد می‌گذاشت. پیوند شگرف و عجیبی بین دو طرف شکل گرفت. ریگان در آخرین جلسهٔ رودررویی که با گورباچف در اجلاس «شاتوفلوردو[۳۳۴]» در ساحل «لاک لیمان[۳۳۵]» داشت، به درستی خطاب به او گفت: «شرط می‌بندم که تندروها در

کشور شما و کشور من از دیدن این‌که ما داریم با هم دست می‌دهیم حرص می‌خورند.» ریگان از همین نخستین دیدارش با گورباچف فرایندی را سرعت بخشید که پیشاپیش با فاصله گرفتن از حامیان محافظه‌کار قدیمی‌اش در ایالات متحد آمریکا آن را آغاز کرده بود. گورباچف هم مجموعه نبردهای تلخی را با مرتجعین و اصول‌گرایان کرملین آغاز کرده بود. این‌ها کسانی بودند که به قول گورباچف، آرزویشان بازگرداندن اتحاد شوروی به انزوای بین‌المللی بود. بخش دیگری از مخالفان داخلی که قدرت زیادی هم داشتند، در ارتش شوروی بودند. گورباچف در ابتدا گمان می‌کرد که ریگان هوش اندکی دارد. او به دستیارانش گفت: «احساس می‌کردم که با یک غارنشین روبرو شده‌ام... او حرف‌هایی زد که نمی‌توان هیچ اسمی روی آن‌ها گذاشت مگر سخنان پیش‌پاافتاده. ریگان به قدری آکنده از کلیشه‌ها بود که برایش پذیرفتن دلیل و منطق مشکل بود. هر موقع جزئیات خاصی را مطرح می‌کردم، پرزیدنت ریگان بلافاصله به شولتز اجازه می‌داد که زمام گفتگو را به دست بگیرد. و بعد ما درگیرِ به قول ریگان 'گپ‌وگفت‌های پای‌شومینه‌ای' می‌شدیم، در حالی که او متن‌های از پیش نوشته‌شده‌اش را می‌خواند.» اما نظر گورباچف دربارهٔ ریگان به مرور زمان تغییر کرد و روزبروز شخصیتی ستایش‌برانگیزتر و احترام‌برانگیزتر برای او شد. ریگان از همان ابتدا از گورباچف خوشش آمد. به نظرش گورباچف خیلی متفاوت با رهبری بود که او انتظار برآمدنش را از «امپراتوری شر» داشت. اما او مدام از خودش می‌پرسید که آیا می‌تواند به این مرد روس اعتماد کند و آیا او موقعی که می‌گوید قصد ایجاد تغییراتی در اتحاد شوروی را دارد، راست می‌گوید؟ ریگان به این نتیجه رسید که هیچ گزینهٔ دیگری جز تعامل و گفتگو با گورباچف ندارد.(۱۱)

مذاکرات بین گورباچف و ریگان در ژنو گرم و صمیمانه بود، اما یک موضوع مورد اختلافْ طرفین را تا سر حد برافروختگی پیش برد. ریگان تعهد تمام‌عیاری برای عملی کردن پروژهٔ «جنگ ستارگان» داشت، ولی شوروی‌ها از این می‌ترسیدند که پافشاری ریگان بر اجرای پروژهٔ «جنگ ستارگان» منجر به آغاز یک مسابقهٔ تسلیحاتی تازه در فضا بشود و آن‌ها در این مسابقه ببازند. ریگان اصرار

داشت که بگوید پروژهٔ جنگ ستارگان یک سیستم دفاعی است. گورباچف بارها پاسخ داد که از نظر شوروی‌ها این پروژه تهاجمی است. او گفت: «اگر شما]آمریکایی‌ها[یک سپر دفاعی کارآمد داشته باشید، چه چیزی شما را از حمله به شوروی بازخواهد داشت؟ موقعی که شما بدانید به دلیل این سپر دفاعی از حملهٔ تلافی‌جویانهٔ شوروی در امانید، چه عاملی جلوی حملهٔ شما به شوروی را خواهد گرفت؟ جنگ ستارگان توازن همه‌چیز را بر هم خواهد زد. ما هم مجبور خواهیم شد سیستمی بسازیم که هدفش نفوذ در سپر شما باشد.» ریگان گفت ساختن چنین سیستمی امری کاملاً غیرضروری است: «شما باید باور کنید که این سپر دفاعی چنان اهمیتی برای امنیت کل جهان دارد که ما حاضریم تکنولوژی ساخت آن را به شما بدهیم.» گورباچف خندید و خیلی رک و روراست جواب داد: «مطمئناً شما خیلی خوب می‌دانید که من نمی‌توانم این حرفتان را باور کنم، زیرا شما حتی حاضر نیستید تکنولوژی تولید ماشین‌های شیردوشی را که ما در مزارعمان به آن‌ها نیاز داریم، به ما دهید.»(۱۲)

بن‌بست در ماجرای جنگ ستارگان در سرتاسر دورهٔ ریاست‌جمهوری ریگان ادامه یافت؛ هر چند مانع امضای طیف وسیعی از توافقنامه‌های تسلیحاتی نشد. این توافقنامه‌ها بعدها از تنش‌های میان دو ابرقدرت کاست. گورباچف توصیه‌های متضادی دربارهٔ تسلیحات فضایی دریافت می‌کرد. مردان نظامی‌اش به او می‌گفتند که «جنگ ستارگان» تهدید تازهٔ خطرناکی علیه اتحاد شوروی است، اما بهترین دانشمندانش اصرار داشتند که این طرح آمریکایی‌ها بیش‌تر یک «فانتزی» است که قابلیت عملیاتی شدن ندارد. یوگنی ولیخوف[۳۳۶]، فیزیکدان شاخص شوروی و معاون آکادمی علوم شوروی، و روالد ساگدییف[۳۳۷]، رئیس برنامهٔ فضایی شوروی، به گورباچف اطمینان خاطر دادند که هیچ سپری نمی‌تواند صددرصد مطمئن و نفوذناپذیر باشد. آن‌ها به وی گفتند اتحاد شوروی هم می‌تواند با استقرار موشک‌هایش در فضا ظرف فقط چند ماه یک سیستم دفاعی علیه سیستم جنگ ستارگانِ آمریکایی‌ها بسازد؛ آن هم با بودجه‌ای یک‌دهم بودجه‌ای که آمریکایی‌ها صرف ساختن سیستم خودشان کرده بودند. پرسشی که این‌جا مطرح می‌شود، این است که چرا گورباچف، با توجه

به توان علمی دانشمندان شوروی و امکانات مادی کشورش، دستور ساخت سیستم دفاعی مذکور را نداد و در عوض، با شدت هر چه تمام به مخالفت‌های خود علیه سیستم آمریکایی‌ها ادامه داد؟ دستیاران گورباچف بعدها گفتند که دلیل این امر عمدتاً سیاسی بود تا استراتژیک. آمریکایی‌ها هر چقدر بودجهٔ بیش‌تری را صرف توسعهٔ تکنولوژی «جنگ ستارگان» می‌کردند، گورباچف مجبور می‌شد فشار بیش‌تری را از جانب فرماندهان نظامی ارتش برای رقابت تسلیحاتی با آمریکایی‌ها تحمل کند. این به نوبهٔ خودش باعث می‌شد که مشکلات گورباچف برای کاستن از بودجهٔ عظیم ارتش و هدایت بودجهٔ کشور به سمت افزایش تولید کالاهای مصرفیِ مردم بیش‌تر شود. از نظر گورباچف، تنها راه نجات سوسیالیسم در کشورش پر کردن بازارهای داخلی از محصولات غذایی و کالاهای مصرفی بود و وی برای این کار نیاز به کاستن از بودجهٔ ارتش داشت.(۱۳)

گورباچف تنها کسی نبود که به پروژهٔ جنگ ستارگانِ پرزیدنت ریگان مشکوک بود. فرد مشکوک دیگر، نزدیک‌ترین متحد و همپیمان ریگان بود که از حیث اعتقادی بیش‌ترین شباهت را به وی داشت. مارگارت تاچر دوست بزرگ و یار محافظه‌کار پرزیدنت ریگان شک‌وتردیدهای عمیقی نسبت به پروژهٔ جنگ ستارگان داشت. او تردید داشت که این سپر دفاعی از حیث فنی امکان‌پذیر باشد و از این مهم‌تر، نگرانی‌های جدی‌تری دربارهٔ هدف اصلی این پروژه داشت. تاچر معتقد بود که سلاح‌های اتمی برای مدت چهار دهه صلح را در جهان حفظ کرده‌اند و دفاع هر دو ابرقدرت متکی بر تئوری بازدارندگی است. به باور تاچر، سلاح‌های اتمی و تئوری بازدارندگی موفق به ایجاد توازن قوا و برقراری ثبات شده بود، اما رؤیاهای پرزیدنت ریگان دربارهٔ استقرار یک سپر محافظتی می‌توانست این ثبات و توازن را جداً بر هم بزند. تاچر بارها سعی کرد ریگان را متقاعد کند که پروژهٔ جنگ ستارگان مضر است و عقل و منطق حکم می‌کند که از آن دست بردارد. تاچر طبق معمولِ خودش، در این زمینه با صراحت کامل وارد بحث و گفتگو با ریگان شد، اما نهایتاً توفیقی پیدا نکرد. ریگان به مشاور امنیت ملی‌اش، رابرت مک‌فارلین، گفته بود که چمدان‌هایش را ببندد و عازم لندن شود تا مارگارت را قانع کند که

حداقل سطح انتقادهایش را از پروژهٔ جنگ ستارگان پایین بیاورد. مک‌فارلین بعدها در این باره گفت: «تاچر همان حرف‌هایی را به من زد که قبلاً به پرزیدنت ریگان گفته بود... من که دیدم بحث کردن با او فایده ندارد، از مکثی که پیش آمده بود، استفاده کردم و گفتم: 'خانم نخست‌وزیر، پرزیدنت ریگان معتقد است در صورتی که دولت بریتانیا از پروژهٔ جنگ ستارگان حمایت کند، شرکت‌های بریتانیایی می‌توانند از محل قراردادهایی که با آن‌ها بسته می‌شود، سالی حداقل سیصد میلیون دلار عایدی داشته باشند.' تاچر مکثی طولانی کرد و عاقبت گفت: 'خب، جدا از همهٔ این‌ها، نکته‌ای که گفتی قابل تأمل است.'»(۱۴)

شانزده: «بگذار متنفر باشند»

بخارست، یکشنبه بیست‌وششم ژانویهٔ ۱۹۸۶

در رومانیِ نیکالای چائوشسکو، بیست‌وششم ژانویه مهم‌ترین روز در تقویم بود. جشن کریسمس[۳۳۸] طبیعتاً ممنوع بود و «روز آزادی»[۳۳۹] که سالگرد پایان جنگ جهانی دوم در رومانی بود، مراسم و جشن‌هایش بی‌سروصدا برگزار می‌شد. «روز اول ماه مه»[۳۴۰] اتفاق بزرگی بود، توأم با برگزاری راهپیمایی‌ها و رژه‌های بزرگ در سراسر کشور. اما بیست‌وششم ژانویه، سالروز تولد دیکتاتور، از سوی دستگاه عظیم تبلیغاتی رژیم تبدیل شده بود به مراسم گسترده‌ای در ثنای زندگی و دستاوردهای یک فرد. هرچند، «رهبر عظیم و فرزانهٔ» رومانیایی‌ها کشور و ملت را به چنان فلاکتی انداخته بود که کسی دل و دماغ جشن گرفتن نداشت. شاید تنها روزی که مردم واقعاً حس جشن گرفتن داشتند، آخرین روز سال بود[۳۴۱]. اما قیافهٔ غمگین و مفلوک داشتن در مهم‌ترین روزِ تقویمی کشور]بیست‌وششم ژانویه، سالروز تولد دیکتاتور[می‌توانست دردسرساز شود. اگر کسی در این روز به طرز شایسته ابراز شادی نمی‌کرد، ممکن بود از حیث سیاسی آدم نامطمئنی تلقی شود و این تأثیری منفی بر کار و زندگی‌اش بگذارد. به همین دلیل، در روز بیست‌وششم ژانویه مردم عموماً نقاب شادی به چهره‌هایشان می‌زدند. به قول یکی از کسانی که در دوران قبل از حکومت کمونیستی برای مدتی همسلول چائوشسکو و رفیق قدیمی‌اش بود، «زندگی در رومانی در سال‌های پایانی حکومت چائوشسکو تبدیل شده بود به مناسکی مستمر که کل ملت آن را در برابر فقط یک تماشاگر منفرد اجرا می‌کرد.»(۱)

«هماهنگ‌کننده»[۳۴۲] در بیست‌وششم ژانویهٔ ۱۹۸۶ شصت‌وهشت‌ساله شد، هر چند در همهٔ میلیون‌ها پوستر و عکسی که از وی در سراسر کشور در معرض نمایش گذاشته شده بود حتی یک روز هم بزرگ‌تر از فردی چهل‌ودوساله به نظر نمی‌رسید. شعرای درباری برای چاپ اشعار چاپلوسانه‌شان در صفحات نخست روزنامه‌های کشور رقابت تنگاتنگی با یکدیگر داشتند. دومیترو براندسکو[۳۴۳]، شاعر مدیحه‌سرای رهبر، نوشت: «حس وظیفه‌ای دارم از برای ستودن تو و بوسیدن

شقیقه‌هایت.» آدریان پایونسکو[۳۴۴]، متشاعر قافیه‌پردازِ محبوب رهبر، تراوشات قابل‌توجهی از خودش بیرون ریخت:

این تصویری که ما از او]رهبر[ارائه می‌کنیم، چاپلوسی نیست. ما عاشقش هستیم، چون این کشور زیر این «خورشید تابان» آزاد است. روح انسان میل شدیدی پیدا می‌کند به ستایش‌باران کردن او.(۲)

روزنامهٔ لوچیفرول نوشت: «بیست‌وششم ژانویه روز بسیار حیاتی و مهمی در تاریخ رومانی است که به واسطهٔ آن ملت از فرد منتخب خویش یا در واقع از خودش تجلیل می‌کند.» نشریات و مجلات به مناسبت سالروز تولد رهبر، شماره‌های ویژه چاپ و منتشر می‌کردند و این مجالی بود برای بمباران کردن وی با القابی پرطمطراق از این دست:

غول سلسله‌جبال کارپاتیان

منبع انوار درخشان ما

گنجینهٔ خرد و کاریزما

ستارهٔ راهنما

پرچم برافراشتهٔ ما

معمار کبیر

شور زندگی

ستارهٔ نو برآمدهٔ سحری ما

جِرم فلکی

حتی دیکتاتورهای بزرگی مثل مائو تسه‌تونگ[۳۴۵] و استالین هم نمی‌توانستند برخی از این القاب مزخرفِ به ظاهر ستایش‌آمیز اما در باطن تحقیرآمیز را تحمل کنند. اما نیکالای چائوشسکو و همسرش النا[۳۴۶] که خیلی بیش‌تر از شوهرش از چاپلوسی‌های این‌چنینی لذت می‌برد، فاقد حس طنز بودند و مسخره‌آمیز بودن این القاب و تعاریف را درک نمی‌کردند.

نیکالای چائوشسکو یا به قول اسچینتسیا، روزنامهٔ حزب کمونیست رومانی، «خالق این عصر بی‌سابقهٔ سازندگی»، چند هفته قبل از سالروز تولدش، دور تازه‌ای از جیره‌بندی مواد غذایی را به اطلاع مردم رسانده بود. او و النا همیشه به رژیم غذایی و حفظ تناسب بدنی‌شان توجه خاصی داشتند و اساساً آدم‌های شکمویی نبودند. چائوشسکو از اواسط دههٔ ۱۹۷۰ بیماری قند گرفته بود و برای کنترل

سطح قند خونش باید مرتباً انسولین تزریق می‌کرد. آن‌ها رومانیایی‌ها را به زیادی چاق بودن متهم می‌کردند و برای رفع این «معضل ملی» اقدام به تأسیس «کمیسیون جیره‌بندی مواد غذایی» کردند تا با استفاده از روش‌های «علمی» بهترین رژیم غذایی برای رومانیایی‌ها را کشف کنند. کمی بعد کمیسیون نتایج و یافته‌های علمی خود را به این شرح اعلام کرد: سالیانه ۱۱۴ تخم‌مرغ، ۲۰ کیلو میوه و سبزیجات، ۵۴ کیلو و ۸۸ گرم گوشت، ۱۴ کیلو و ۸۰ گرم سیب‌زمینی و ۱۱۴ کیلو و ۵۰۰ گرم آرد. روی کاغذ، رژیم غذایی چندان بدی نبود، اما در عمل، کمبود مواد غذایی به قدری شدید بود که اهداف غذایی مذکور مطلقاً قابل تحقق نبود. در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ کار به آن‌جا رسید که تقریباً هر خانواده‌ای در رومانی مجبور شد برای به دست آوردن غذای کافی دست به تلاش زیادی بزند. در اواخر ۱۹۸۵ جیره‌بندی شیر، نان، تخم‌مرغ، گوشت و سبزیجات سفت‌وسخت‌تر، و صف‌های مقابل فروشگاه‌ها طویل‌تر شد. رومانی یکی از حاصلخیزترین زمین‌های کشاورزی در قارۀ اروپا را دارد و در شرایطی معمولی می‌تواند انبوهی از محصولات غذایی را تولید کند. و زمانی هم واقعاً چنین بود. اما سیاست اقتصادی نامتعارف چائوشسکو موجب تحمیل فقر و گرسنگی به مردم کشورش شد. رهبر عزم خود را جزم کرده بود تا کشور را کاملاً از شر بدهی‌های خارجی‌اش خلاص کند، زیرا گمان می‌کرد که این‌طوری می‌تواند استقلال کشورش را بیمه و تضمین کند.

با توجه به وام‌های سنگینی که همۀ کشورهای اروپای شرقی از بانکداران غربی گرفته بودند، کاستن از میزان بدهی‌های خارجی کشور چیز بدی نبود، اما شیوه‌ای که «رهبر معظم» برای کاستن از بدهی‌های خارجی کشورش انتخاب کرده بود، فاجعه‌بار از کار درآمد. او در ۱۹۸۲ اعلام کرد که تا ۱۹۹۰ همۀ بدهی‌های خارجی کشور را پرداخت خواهد کرد و برای رسیدن به این هدف، رومانیایی‌ها را حسابی چلاند و عصاره‌شان را گرفت. بیش از سه‌چهارم مواد غذاییِ تولیدشده در رومانی به خارج از کشور صادر می‌شد. بنزین در سراسر کشور سهمیه‌بندی شده بود تا دولت بتواند حجم عظیمی از آن را به ایتالیا و آلمان غربی بفروشد. رومانیایی‌ها مجاز بودند فقط از

یک لامپ چهل‌وات در هر اتاقِ خانه‌شان استفاده کنند؛ البته در مواقعی که برق سراسری قطع نبود. استفاده از بخاری برقی فقط برای دو ساعت در روز مجاز بود. به دلیل کمبود سوخت، فقط معدودی از خانه‌ها می‌توانستند از «نعمت» گرما برخوردار شوند. این باعث پخش جوک‌هایی مثل این شده بود: «می‌دانی در رومانی چه چیزی سردتر از آب سرد است؟ آب داغ.» در زمستان‌هایی که هوا خیلی سرد می‌شد، بسیاری از سالخوردگان به دلیل پایین آمدن دمای بدن در آپارتمان‌های سرد و یخ‌زده‌شان می‌مردند؛ پدیده‌ای که برای فقرای کارتن‌خواب اروپای غربی کاملاً آشنا بود. یکی از پدیده‌های معمول در رومانی تعداد نسبتاً زیاد افرادی بود که به دلیل پخش گاز در خانه‌هایشان دچار مسمومیت و خفگی شده بودند. دلیل این نوع مرگ‌ها خودکشی نبود. آدمی را تصور کنید که برای گرم کردن خودش چراغ‌گاز خوراک‌پزی را روشن کرده، سپس ناغافل خوابش رفته و در حین خواب جریان گاز شهری قطع و پس از مدتی وصل شده است. در آن زمان چراغ‌گازهای رومانی فاقد مشعل احتیاط بودند و در نتیجه گاز به محض وصل شدنش در فضای خانه پخش می‌شد و فرد یا افراد به‌خواب‌رفته را مسموم و بی‌جان می‌کرد.

شب‌ها فقط شمار اندکی از خیابان‌های شهر روشن بود. حتی بولوارهای پهن و وسیع بخارست - که زمانی به پاریسِ منطقهٔ بالکان معروف بود - پس از غروب آفتاب در تاریکی فرومی‌رفت و از جمعیت خالی می‌شد. آخرین سانس سینماها پنج عصر بود. بخارست در سال‌های دور به خاطر فرهنگ کافه‌ای و زندگی شبانه‌اش شهرتی عالمگیر داشت، اما حالا هیچ خبری از کافه‌ها و نوشکده‌های شلوغ آن سال‌ها نبود و فقط چند رستوران باز بود که عمدتاً به بوروکرات‌های حزب و اعضای خانواده‌شان خدمات می‌داد. معدود هتل‌های شهر مخصوص اقامت شمار اندکی از خارجی‌هایی بود که مجوز سفر به کشور را دریافت کرده بودند. چائوشسکو برنامهٔ خاصی برای کاهش مصرف بنزین داشت و در نتیجه بنزین سهمیه‌بندی شده بود. او در اوایل بهار ۱۹۸۶، چند هفته پس از جشن تولد شصت‌وهشت‌سالگی‌اش، اعلام کرد که برنامه‌ای برای پرورش اسب طراحی کرده تا بتواند سیستم حمل‌ونقل اسبی را جایگزین س

یستم حمل‌ونقل موتوریِ بنزینی کند. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در مزارع رومانی از تراکتور استفاده می‌شد، اما در دهۀ ۱۹۸۰، به دلیل کمبود گازوئیل، تراکتورها عملاً بلااستفاده شدند و کارگران مزارع برای جمع‌آوری محصول مجبور به استفاده از داس‌های دسته‌بلند و دسته‌کوتاه شدند. رهبر درصدد این بود که رومانی را به یک قرن قبل - یا حتی دو قرن قبل - بازگرداند.

او با هدفِ به حداکثر رساندن تولیدات از منابع طبیعی مثل نفت، گاز و زمین‌های کشاورزی، یک سیستم کارِ نوبتی را به مردم تحمیل کرد تا در روزهای یکشنبه و تعطیلات عمومی کار کنند؛ سیستمی بسیار شبیه بیگاری‌کشی‌های رژیم فرانسه در دوران قبل از ۱۷۸۹.

کشور در ترس و هراس می‌زیست و بنا بر پاره‌ای اقوال، این ترس و هراس چنان حدواندازه‌ای داشت که مشابهی برای آن در هیچ کشوری پشت پردۀ آهنین یافت نمی‌شد. چائوشسکو علناً و صراحتاً استالین را می‌ستود. می‌گفتند چائوشسکو شخصاً در مراسم تشییع‌جنازۀ استالین شرکت کرده و در سوگ او گریسته بود. رومانی بی‌رحم‌ترین حکومت پلیسی در بلوک شرق را داشت، اما به شیوه‌ای منحصربه‌فرد که فقط خاصِ رومانیایی‌ها بود، اداره می‌شد. اشتازی در آلمان شرقی برای حفظ نظم و قانون طراحی شده بود (هر چند از پاره‌ای روش‌های موحش برای نابود کردن قربانیانش استفاده می‌کرد)، اما سکوریتاتِ]پلیس مخفی[رومانیایی‌ها با هدفِ تزریق ترس به روح و روان مردم طراحی و ساخته شده بود. لیویو تورکو[۳۴۷] تا زمان پناهنده شدنش به غرب در دهۀ ۱۹۸۰ افسر ارشد سکوریتات بود و از نحوۀ عملکرد داخلی این تشکیلاتِ اطلاعاتی و امنیتی خبر داشت. بنا به گفتۀ تورکو «تشکیلات عظیم و غول‌آسایی را تصور کنید که کارش پراکندن شایعه، ترس و ترور است. سکوریتات چنان جوی درست کرده بود که مردم احساس می‌کردند اگر مرتکب کوچک‌ترین عملی شوند که از نظر رژیم معادل مخالفت با چائوشسکو تلقی شود، فوراً سربه‌نیست خواهند شد. این نوعی وحشت روان‌شناختی بود که مردم رومانی را زمینگیر کرده بود. بارزترین نمونۀ اطلاعات گمراه‌کننده شایعه‌ای بود که عامدانه از سوی خود سکوریتات تولید و پخش شده بود؛ شایعه‌ای مبنی بر این‌که از هر چهار رومانیایی

یکی خبرچین سکوریتات است.» سکوریتات چنان ریشه‌های عمیقی در بین جمعیت داشت و چنان بذرهایی از بی‌اعتمادی را در سطح جامعه افشانده بود که امکان درست بودن شایعهٔ مذکور وجود داشت. حداقل می‌شد گفت خیلی‌ها برای سکوریتات خبرچینی می‌کردند. مردم فارغ از راست یا دروغ بودن این شایعه، در هر حال هیچ تمایلی به راستی‌آزمایی آن نداشتند. کسی نمی‌دانست تعداد مأموران یا خبرچینان سکوریتات چقدر است. اما سکوریتات مدام دربارهٔ حضورش در هر جا و مکانی حرف می‌زد و بر خطاناپذیری‌اش تأکید می‌کرد. ابزار آن‌ها برای این تلقین‌های ذهنی و روانی شایعه‌پراکنی، خالی‌بندی و اغراق‌گویی بود. عموم مردم این شایعات را باور کردند و سکوریتات را مهم‌تر و قوی‌تر از آن چیزی که بود پنداشتند. آلکس سربان[۳۴۸] که در دههٔ ۱۹۸۰ معلمی در یک شهر کوچک در نزدیکی بخارست بود، می‌گوید: «هیچ کسی دست از پا خطا نمی‌کرد، چون همه بر این باور بودند که تحت نظر قرار دارند. در نتیجه، خبرچین‌ها عملاً هیچ کاری برای انجام دادن نداشتند. این ترسِ فراگیر یکی از شوم‌ترین چیزها در آن دوران بود.»(۳)

طبق قانون، حرف زدن شهروندان رومانیایی با خارجی‌ها بلامانع بود، اما هر مکالمه‌ای از این نوع باید ظرف حداکثر بیست‌وچهار ساعت به پلیس گزارش داده می‌شد. بازجویی‌ها و اذیت‌وآزارهای ناگزیر بعدی باعث شد که اغلب مردم از ملاقات و گفتگو با خارجی‌ها اجتناب کنند. در رومانی هیچ خبری از «منشور ۷۷»، «همبستگی»، «کمیتهٔ دفاع از کارگران» یا «حلقهٔ دانوب» نبود. شمار معدودی از نویسندگان ناراضی وجود داشت. اما اعضای کم‌شمارِ اپوزیسیون برای تشکیل هر نوع گروهی با موانع و دشواری‌های فراوانی روبرو می‌شدند. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ گروهی با نام سادهٔ «انجمن ضدتمامیت‌خواهی» تأسیس شد. این انجمن فقط شامل اعضای سه خانواده می‌شد. رهبر انجمن، ویرول هانکو[۳۴۹]، بعدها در این باره گفت: «اگر ما هر فرد دیگری جدا از اعضای خانواده‌مان را به عنوان عضو گروه می‌پذیرفتیم، راه برای نفوذ سکوریتات به داخل گروه باز می‌شد. ما فقط به اعضای خانوادهٔ خودمان اعتماد داشتیم.»(۴)

چائوشسکو به شیوه‌ای محکم و قاطع ناآرامی‌های کارگری را سرکوب

می‌کرد. معدنکاران در درهٔ معدنی «ژیو» در ۱۹۷۷ برای افزایش دستمزدها و بهبود شرایط کارشان اعتصاب کردند. رهبر در ابتدا سعی کرد اعتصابی‌ها را آرام کند و راه مذاکره با آن‌ها را در پیش بگیرد و با درخواست‌هایشان موافقت کند، اما چند هفته بعد که کارگران سرِ کارهایشان برگشته بودند، دستور بازداشت رهبران کارگران اعتصابی را داد. برخی از آن‌ها اعدام، و برخی دیگر زندانی شدند. سال بعد، افزایش دستمزد معدنکاران «ژیو» حذف، و میزان دستمزدهایشان همسطح دورهٔ قبل از اعتصابات شد. ده سال بعد، کارگران کارخانهٔ تراکتورسازی «ستارهٔ سرخ» در شمال رومانی اعتصاب کردند. چائوشسکو از همان تاکتیک قدیمی استفاده کرد؛ آن هم با دقتی خاص. او در زمرهٔ آن رهبران کمونیستی نبود که به کتابخوانی شهرت داشتند، با این حال دوست داشت غالباً این جملهٔ قصارِ کالیگولا[۳۵۰]، امپراتور روم، را برای دستیارانش نقل کند: «بهتر آن است که مردم از تو بترسند تا عاشقت باشند.» چائوشسکو دولتمردانی را که نزد مردم محبوب بودند، از کار برکنار می‌کرد یا تنزل مقام می‌داد. یان ایلییسکو در حزب کمونیست رومانی به محبوبیتی دست یافته و به سرعت در حال صعود از سلسله‌مراتب حزبی و حکومتی بود. انتظار می‌رفت که ایلییسکو به زودی به مناصب بسیار بالای حزبی و حکومتی منصوب شود. او در زمانی که سی‌ویکی‌دو سال بیش‌تر نداشت، وزیر امور جوانان، و سپس ده سال بعد مدیر امور پروپاگاندای حزب شده بود. ایلییسکو پای ثابت جلسات ناهارخوریِ چائوشسکو بود و اغلب با رهبر شطرنج بازی می‌کرد، اما حواسش کاملاً جمع بود که هیچ‌گاه برنده نشود، چون رهبر اصلاً باختن را دوست نداشت. چائوشسکو در ۱۹۷۱ خبردار شد که در برخی محافل حزبی و حکومتی از ایلییسکو به عنوان وارث احتمالی وی نام می‌برند. او بلافاصله حکم برکناری ایلییسکو را از مناصب وزارتی‌اش داد و وی را به یکی از استان‌های دورافتادهٔ کشور فرستاد - یا در واقع تبعید کرد - تا در شغل کم‌اهمیتی مشغولِ کار شود. ایلییسکو بعدها اجازه یافت که به بخارست برگردد. او که اجازهٔ ورود به عرصه‌های سیاسی را نداشت، یک مؤسسهٔ انتشاراتی به راه انداخت که فقط جزوه‌های راهنمای فنی چاپ و نشر می‌کرد.

هیچ‌کس نمی‌داند رژیم رومانی دقیقاً یا حتی حدوداً چه تعداد زندانی سیاسی داشت. آمار زندانیان سیاسی مثل هر آمار دیگری در رومانیِ کمونیستی قابل اعتماد نیست. هیچ‌کس هم کاملاً مطمئن نبود که جرم سیاسی شامل چه مواردی می‌شود و معنای دقیق آن چیست. تعریف جرم سیاسی بستگی مستقیمی داشت به میل مبارک رهبر در هر لحظهٔ خاص. او در ۱۹۸۲، بدون این‌که هیچ دلیل روشنی وجود داشته باشد، ناگهان کارزار سفت‌وسختی را علیه یوگا به راه انداخت. زنی که در ۱۹۸۲ دانشجوی رشتهٔ پزشکی در دانشگاه بخارست بود، حالا تعریف می‌کند: «من از کلاس تمرین یوگا بیرون آمده بودم و داشتم به خانه‌ام برمی‌گشتم که ناگهان مأموران سکوریتات سرم ریختند و حسابی کتکم زدند. آن‌ها موقع کتک زدن مدام تکرار می‌کردند که این بارِ آخرت باشد که یوگا کار می‌کنی... من دیگر یوگا کار نکردم، اما تا مدت‌ها چهار مأمور سکوریتات به صورت بیست‌وچهارساعته مرا تحت نظر داشتند.» دیکتاتور رومانی ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که تدریس یوگا یک عمل سیاسی برای تضعیف نظام کمونیستی است. دیری نگذشت که هنر مذکور برای همیشه از رومانی ناپدید شد.(۵)

مردم نمی‌توانستند با پناه بردن به مذهب تسلای خاطر بیابند. چائوشسکو کلیساها را به فساد و تباهی کشانده بود؛ او در بین کشیش‌ها و راهبان مسیحی همدستان بسیاری داشت که حاضر بودند با رضا و رغبت و به صورت داوطلبانه برایش کار کنند و در خدمتش باشند. اسقف‌های ارتودوکس و رهبران روحانی پروتستان از قبیل گیولا ناگی[۳۵۱] و لاسلو پاپ[۳۵۲] در بین اقلیت مجاری‌تبار در ایالت ترانسیلوانیای رومانی، به دلیل روابط بسیار نزدیکشان با نیروهای امنیتی، عمیقاً سازشکار و فاسد شده بودند. رژیم رومانی مثل رژیم آلمان شرقی از راه فروش تبعیدیان سیاسی‌اش درآمدزایی می‌کرد. البته چائوشسکو نمی‌توانست محموله‌های انسانی‌اش را به همان قیمتی بفروشد که اریش هونکر می‌فروخت. رژیم رومانی در ازای «فروش» هر شهروند آلمانی‌تبارش به جمهوری فدرال آلمان]آلمان غربی[و هر شهروند یهودی‌اش به اسرائیل ده هزار دلار کاسبی می‌کرد. چائوشسکو یک بار به یان پاچپا[۳۵۳]، رئیس سازمان ضداطلاعات خارجی رژیمش که بعدها به ایالات متحد آمریکا پناهنده

شد، گفته بود «نفت، یهودیان و آلمانی‌ها مهم‌ترین کالاهای صادراتی ماست.» رهبران اقلیت آلمانی‌تبارِ رومانی، رهبران زکلرها[۳۵۴]، و روحانیون ارشد یهودی از قبیل موشه روزن[۳۵۵]، در معاملات قاچاقِ محموله‌های انسانی و دیگر معاملات کثیف رژیم رومانی مشارکت داشتند و از آن منتفع می‌شدند.

در رومانی تقریباً هیچ شبکهٔ انتشارات قاچاقی]سامیزدات[وجود نداشت. در کلِ کشور فقط چند دفتر فنی]فتوکپی[وجود داشت که عمدتاً در خدمت ادارات و سازمان‌های دولتی یا حزبی بودند. تحت قانونی که در مارس ۱۹۸۳ تصویب و اعلام شده بود، هر تایپیستی باید در ادارهٔ پلیس ثبت‌نام می‌کرد و نمونه‌ای از حروف تایپ‌شدهٔ ماشین تحریرش را برای نگهداری دائمی در ادارهٔ پلیس تحویل می‌داد تا قابل ردیابی باشد. این مقررات قانونی تقریباً بازتابی از عصارهٔ کل زندگی در رومانی چائوشسکو است:

اجاره یا قرض دادن ماشین تحریر کلاً ممنوع است. هر کسی که مالک ماشین تحریر است، باید از ادارهٔ امنیت داخلی]سکوریتات[مجوز بگیرد. متقاضی ابتدا باید درخواست مکتوب خود را به شعبهٔ ادارهٔ امنیت داخلی منطقهٔ مسکونی‌اش ارائه کند. او در این درخواست باید موارد ذیل را دقیقاً ذکر کند: نام کوچک و نام خانوادگی، نام‌های والدین، تاریخ و محل تولد، توضیحاتی دربارهٔ دلایل استفاده از ماشین تحریر، نشانی محلی زندگی، نوع حرفه، نشانی محل کار، نوع و مدل ماشین تحریر و توضیحاتی دربارهٔ نحوهٔ به دست آوردن آن (خرید، هدیه، ارث). متقاضی ظرف حداکثر شصت روز مجوز خود را دریافت خواهد کرد. مالک ماشین تحریر باید هر سال در تاریخی مشخص به همراه ماشین تحریرش به ادارهٔ امنیت داخلی مراجعه، و یک نمونهٔ تایپ‌شده با ماشین تحریرش را ارائه کند. مالک ماشین تحریر باید پس از هر بار تعمیر ماشین تحریرش نیز به ادارهٔ امنیت داخلی مراجعه، و نمونهٔ تایپ‌شدهٔ تازه‌ای ارائه کند... اگر درخواست متقاضی برای صدور مجوز استفاده برای بار اول رد شد، متقاضی حق درخواست مجدد دارد. وی ظرف حداکثر شصت روز پاسخ خود را دریافت خواهد کرد. اگر درخواست مجدد نیز رد شد، متقاضی باید ماشین تحریرش را بفروشد یا هدیه بدهد. خریدار یا هدیه‌گیرنده باید

مجوز کار با ماشین تحریر را داشته باشند. هر کسی که به او ماشین تحریری به ارث رسیده یا هدیه گرفته باشد، باید فوراً درخواست مجوز بدهد. ماشین‌های تحریر خراب، در صورتی که تعمیرناشدنی باشند، باید به مراکز دریافت ماشین تحریرهای اسقاطی تحویل داده شوند، اما قبل از این کار، دارندهٔ ماشین تحریر خراب باید دکمه‌های حروف و اعداد آن را جدا کرده و تحویل ادارهٔ امنیت داخلی داده باشد. اگر نشانی مالک ماشین تحریر عوض شد، وی باید ظرف حداکثر پنج روز ادارهٔ امنیت داخلی را از نشانی جدیدش مطلع کند.(۵)

نویسندگانِ به انزوا کشانده‌شده‌ای که منتقد رژیم بودند، گهگاه جرئت فاش‌گویی پیدا می‌کردند. دوئینا کورنئا[۳۵۶]، متخصص ادبیات فرانسوی در دانشگاه «کلوژ[۳۵۷]» در شمال غربی رومانی، سال‌های مدید در حصر خانگی به سر بُرده بود. او می‌گوید: «رژیم چائوشسکو مردم را تا اعماق وجودشان له‌ولورده کرده، بلندپروازی‌های آن‌ها را تحقیر کرده، حقوق مشروع آن‌ها را زیر پا گذاشته، وجدان‌هایشان را ملوث کرده و آن‌ها را مجاب کرده بود تا زیر فشار وحشت، دروغ‌ها را به مثابهٔ حقیقت، و حقایق را به مثابهٔ دروغ بپذیرند. دروغ‌های چائوشسکو کوچک و بزرگ بودند. رژیم حتی دربارهٔ اعلام وضعیت آب‌وهوا نیز دروغ می‌گفت. درجهٔ حرارت در رومانی هرگز به صورت رسمی زیر ده درجهٔ سانتی‌گراد نمی‌آمد؛ حتی در زمانی که سطح زمین را یخ و برف پوشانده بود. دلیل این دروغگویی این بود که طبق مقررات قانونی، دستگاه حرارت مرکزی در ساختمان‌های عمومی و مجتمع‌های مسکونی تنها زمانی باید روشن می‌شد که درجهٔ حرارت هوا به زیر ده درجه سقوط می‌کرد.»

در هر مؤسسه یا اداره‌ای که تعداد کارکنانِ تمام‌وقت یا پاره‌وقتش بیش‌تر از چند صد نفر بود، باید یک مأمور امنیتی وجود می‌داشت که در ارتباط مستقیم با سکوریتات باشد. جاسوسانِ غیررسمی که مایل به گزارش دادن دربارهٔ همکارانشان بودند نیز گزارش‌های خود را تحویل همین مأمور امنیتی می‌دادند. کسب‌وکارهای حساس، مأموران اطلاعاتی خاص خودشان را داشتند. برای نمونه، سکوریتات در ایستگاه تلویزیون دولتی تشکیلاتی زیر عنوان

«ادارهٔ پروتوکول» داشت که موظف بود کاری کند که رهبر کشور همیشه به بهترین شکل ممکن تصویرش از تلویزیون پخش شود. تدوینگران تلویزیون به دقت زیر نظر پلیس مخفی قرار داشتند. به قول یکی از تهیه‌کنندگان ارشد تلویزیون در زمان رژیم کمونیستی، «همهٔ مکث‌های غیرارادی چائوشسکو، لکنت زبان‌ها و حالات نامناسب در چهره‌اش باید قبل از پخش هر فیلمی از او قیچی و حذف می‌شد. سپس مأموران سکوریتات می‌آمدند و ساعت‌های طولانی را صرف جمع‌آوری و امحای تکه‌فیلم‌های قیچی‌شده می‌کردند تا مبادا به دست نامحرمان بیفتد.» نیک ملینسکو[۳۵۸]، تهیه‌کنندهٔ تلویزیون، یک بار از خط‌قرمزها عبور کرد که عواقبی جدی برایش به همراه آورد. او می‌گوید: «یادم هست که تصاویر چائوشسکو یکی دو دقیقه‌ای بیش‌تر پخش شد و او طی این مدت همهٔ کارهای غلط را انجام داد: خودش را خاراند، پلک زد، به لکنت زبان افتاد و همهٔ این‌ها در تصاویر بود، چون آن‌ها را قبل از پخش حذف نکرده بودم. نمی‌دانید بعدش چه خبر شد! انگار درِ جهنم را به رویم باز کرده بودند... مرا به عنوان مقصر اصلی تشخیص دادند و ممنوع‌الکار شدم... سه ماه حقوقم را قطع کردند. این حادثه یکی از بدترین حوادثی بود که می‌توانست برای یک کارمند اتفاق بیفتد.» النا، همسر چائوشسکو نیز تلاش بسیاری می‌کرد تا از طریق تلویزیون و دیگر ابزارهای تبلیغاتی، خود را به عنوان «مادر ملت» ارائه کند. ملینسکو می‌گوید: «موقع ضبط کردن تصاویر از النا فهرست بلندبالایی از بایدها و نبایدها وجود داشت. تصویربرداران تلویزیون هرگز اجازهٔ تصویربرداری از نیمرخ النا را نداشتند، چون دماغ بزرگی داشت و به هر حال زن زیبایی نبود.» ادارهٔ پروپاگاندای حزب کمونیست دستور اکید داده بود که قد نسبتاً کوتاهِ چائوشسکو (۱۶۵ سانتی‌متر) هرگز نباید بر صفحهٔ تلویزیون مشخص شود. موقعی که رهبر مهمانانی بلندقدتر از خودش می‌داشت، تصویربرداران تلویزیون دولتی باید از زوایایی تصویربرداری می‌کردند که تفاوت قد رهبر و مهمانش مشخص نشود. یکی از بزرگ‌ترین دردسرها برای تصویربرداران زمانی رخ داد که والری ژیسکار دستن[۳۵۹]، رئیس‌جمهور قدبلند فرانسه، با رهبر قدکوتاه رومانی دیدار کرد. تلویزیون دولتی این تدبیر را به کار بست که

آن‌ها را هرگز ایستاده در کنار هم نشان ندهد. هر روزنامهٔ کشور یک مصحح مخصوص استخدام کرده بود تا اطمینان حاصل شود که نام نیکالای چائوشسکو بدون هیچ غلط تایپی در روزنامه چاپ شده است.(۶)

مستبدِ آتی رومانی در ۱۹۱۸ در دهکدهٔ کوچکِ سکورنیچشت در والاچیای تحت اشغال آلمان (در جنوب رومانی) متولد شد. مادرش آلکساندرا و پدرش نیکالای آندریو[۳۶۰] مزرعه‌دارانی روستایی با درآمد متوسط بودند که می‌توانستند زندگی مرفهی داشته باشند؛ به شرطی که نیکالای آندریو پولی را که باید خرج همسر و هفت فرزندشان می‌کرد، در نوشکده‌ها بر باد نمی‌داد. نیکالای آندریو نام هر سه پسرش را نیکالای گذاشت، زیرا می‌گویند او موقع شناسنامه گرفتن برای هر یک از آن‌ها به قدری مست بود که تنها اسمی که توانسته بود به خاطر بیاورد، نیکالای بود. چائوشسکوی نوجوان در مدرسه نمرات چندان خوبی نمی‌گرفت؛ هر چند معلم‌هایش در مدرسهٔ ابتدایی پی برده بودند که او پسربچهٔ باهوش و زرنگی است. او در کنار این ویژگی‌ها، خصوصیت بارز دیگری هم داشت و آن عصبیتِ تقریباً کنترل‌ناپذیرش بود. نیکالای در چهارده‌سالگی ترک تحصیل کرد تا برای ادامهٔ زندگی نزد یکی از خواهران مُسن‌ترِ متأهلش به بخارست برود. چائوشسکوی نوجوان شاگرد کفاش شد و همزمان افکار و عقاید افراطی پیدا کرد. دلیل این امر دو چیز بود: یکی شوهرخواهر سوسیالیستش و دیگری سبک زندگی خاصی بود که فعالیت‌های مخفیانهٔ چپ‌گرایانه به رهروان خویش ارائه می‌کرد. به قول یکی از کسانی که چائوشسکوی نوجوان را در آن زمان می‌شناخت: «او بیش‌تر جذب خشونت شد تا ایدئولوژی... او همیشه مشتاق حضور در جایی بود که بتواند در زدوخوردهای خیابانی شرکت کند.»

رومانی در دههٔ ۱۹۳۰ لنگ‌لنگان از بحرانی به بحران دیگر در حرکت بود. حکومت پادشاه رومانی، کارول دوم[۳۶۱]، فاسد و منحط بود و خود پادشاه درگیر انواع معاملات کثیف اقتصادی شده بود و زندگی عشقی خودش هم دست‌کمی از سریال‌های آبکی تلویزیونی نداشت. ماجرای رابطهٔ عاشقانهٔ پادشاه با زن مطلقه‌ای به اسم ماگدا لوپسکو[۳۶۲]، نه فقط صفحات مخصوص شایعات در نشریه‌های رومانی،

بلکه اغلب نشریه‌های غربی را پُر کرده بود. اما این لاس زدن پادشاه با فاشیسم بود که عواقب جدی‌تری برای آیندهٔ کشورش از پی آورد. تشکیلات بدنام «گارد آهنین»[۳۶۳] ذیل حکومت کارول دوم نفوذ فوق‌العاده‌ای در زندگی عمومی رومانیایی‌ها یافت و چائوشسکوی نوجوان نیز فرصتی یافت تا در قدوقامت یک عربده‌کش خیابانی در جنگ با اراذل و اوباش راست‌گرای «گارد آهنین» عرض اندام کند. او اولین بار در ۱۹۳۳، زمانی که فقط شانزده سال داشت، دستگیر و زندانی شد. چائوشسکو دوازده سال آینده را نیز به تناوب در زندان و بیرون از زندان گذراند. عضویت در حزب کمونیست غیرقانونی بود و رژیم پادشاهی رومانی بسیاری از روشنفکران مارکسیست را زندانی کرده بود. این نیز فرصت خوبی برای چائوشسکوی نوجوان بود تا در فضای بستهٔ زندان نزد روشنفکران مارکسیستِ همبندش تعلیم ببیند و با ادبیات مارکسیستی آشنا شود. علاوه بر این، او آموخت که چگونه می‌تواند خشم خود را کنترل کند، گرچه بعدها هر زمان که عصبی و خسته می‌شد یا تحت فشار قرار می‌گرفت، دوباره به عادت دوران نوجوانی‌اش برمی‌گشت. چائوشسکو در زندان، ضمنِ شاگردی کردن نزد رهبران و چهره‌های شاخص مارکسیست، نقش پیامرسان را برای آن‌ها بازی می‌کرد، برایشان غذای اضافی می‌یافت و با یافتن روش‌هایی، امکان برقراری ارتباط آن‌ها با دنیای بیرون را فراهم می‌ساخت. خلاصه او طی دوران زندان به رهبران دربندِ حزب ثابت کرد که می‌تواند برایشان بسیار مفید و به‌دردبخور باشد.

چائوشسکو در ۱۹۳۸، موقعی که در بیرون زندان به سر می‌بُرد، در جریان یکی از جلسات سازمان جوانان حزب کمونیست رومانی با دختر مومشکیِ بسیار جذابی آشنا، و در همان نگاه نخست عاشقش شد. دوستان این دختر نام «پاساریکا» (به معنای پرندهٔ کوچولو) را روی وی گذاشته بودند. او النا پترسکو[۳۶۴] نام داشت که یک سال بزرگ‌تر از چائوشسکو بود و مثل خود او در خانواده‌ای روستایی متولد و بزرگ شده بود. چائوشسکو مرد زاهدمآبی بود که در کل زندگی‌اش با هیچ زن دیگری جز همسرش رابطهٔ جنسی نداشت. النا از حیث فوت‌وفن‌های عاشقانه باتجربه‌تر و دارای اعتمادبه‌نفس بیش‌تری از چائوشسکو بود و قبل از این‌که همسر چائوشسکو شود،

روابطی با مردان دیگر داشت. چائوشسکو تا آمد رابطه‌اش را با النا صمیمی‌تر و عمیق‌تر کند، دوباره بازداشت و زندانی شد، اما کمی بعد از زندان «تارگوژیو» که به خاطر سخت‌گیری‌هایش بر زندانیان مشهور بود، آزاد شد. این آزادی مربوط به اواخر دورهٔ جنگ جهانی دوم می‌شود. چائوشسکو و النا دوباره همدیگر را دیدند و کمی بعد با هم ازدواج کردند.

شوروی‌ها در رومانی تحت سلطه‌شان دولتی مطیع و گوش‌به‌فرمان را روی کار آوردند. استالین تصمیم گرفت که یک تاکتیکدانِ سیاسیِ باهوش، محاسبه‌گر، زرنگ، خونسرد و بسیار باتجربه به اسم گئورگی گئورگیودژ[۳۶۵] را بر رأس رژیم کمونیستی تازه در رومانی بگذارد. چائوشسکو در زندان همراه نزدیکِ گئورگیودژ بود و همواره هوش و قاطعیت بی‌رحمانه‌اش را می‌ستود. گئورگیودژ که هفده سال بزرگ‌تر از چائوشسکو بود، با توجه به شناختی که در زندان از وی پیدا کرده بود، از وجودش برای حل‌وفصل مشکلاتی که آن روزها گریبان حکومتش را می‌گرفت، استفاده کرد. او تشخیص داده بود که این جوان ذاتاً دارای پاره‌ای مهارت‌های سیاسی و دیپلماتیک است و همزمان قدرت استفاده از روش‌های قلدرمآبانه را برای پیشبرد اهدافش دارد. رهبر تازه‌به‌قدرت‌رسیدهٔ رومانی چائوشسکوی جوان را مسئول ایجاد ارتشی کمونیستی کرد و موجباتی را فراهم کرد تا او به سرعت در سلسله‌مراتب حزبی صعود کند. رهبر غالباً انجام کارهای کثیفی مثل پاکسازی عناصر نامطلوب و قلع‌وقمع مخالفان را، که از مشخصات کمونیسم به سبک شوروی بود، به چائوشسکو محول می‌کرد. چائوشسکو از دنیای غالباً خطرناک سیاست‌های بالکان با مهارتی بیش‌تر از روشنفکران فرهیخته‌تر و زبروزرنگ‌تر اطرافش عبور کرد. گئورگیودژ در ۱۹۶۵ پس از تحمل دردهای شدید ناشی از بیماری سرطان درگذشت. در ابتدا، چائوشسکو انتخابی قطعی برای جانشینی رهبرِ تازه‌درگذشتهٔ رومانی به شمار نمی‌رفت، اما در زمانی که رقبای مسن‌تر چائوشسکو درصدد توطئه‌چینی علیه یکدیگر بودند و کمر به نابودی هم بسته بودند، چائوشسکو از فرصت استفاده کرد و به مثابهٔ رهبر تازه‌ای که همهٔ سردمداران حزب می‌توانستند بر سرش توافق داشته باشند، سر برآورد.

چائوشسکو در ابتدای دورهٔ زمامداری‌اش سیمای لیبرالی را از خود به نمایش گذاشت. او اندکی از شدت سانسور کاست، صاحبان کسب‌وکارهای خصوصی را تا حدی تشویق کرد و به آن‌ها میدان داد و خلاصه کاری کرد که طی نخستین سال‌های حکومتش، بسیاری به این نتیجه رسیدند که نسیم تازه‌ای در فضای سیاسی رومانی وزیدن گرفته است. چائوشسکو بیش‌تر شبیه به رهبری ملی‌گرا بود تا یک کمونیست اصول‌گرای متعصب. اما از اواخر ۱۹۷۱ این وضع به صورت اساسی و ریشه‌ای تغییر کرد. بسیاری معتقدند دیدارهای رسمی چائوشسکو در اواخر ۱۹۷۱ از کرهٔ شمالی و چین نقش مهمی در تغییر سیاست‌هایش ایفا کرد. ظاهراً سبک حکومتیِ خاص کیم ایل سونگ[۳۶۶]، رهبر کرهٔ شمالی، و مائو تسه تونگ، رهبر چین، تأثیر بسیار شدیدی روی چائوشسکو گذاشته بود. چائوشسکو بیش از هر چیز مبهوت جایگاه خداگونه‌ای بود که این دو رهبر کمونیست از آن برخوردار بودند. رژه‌ها و تجمعات عظیمی که با حضور صدها هزار نفر کره‌ای و چینیِ مشتاق که عکس‌های رهبرانشان را بالای سر گرفته بودند، در شهرهای پیونگ‌یانگ و پکن برگزار می‌شد، به راستی خیره‌کننده بود. چائوشسکو با دیدن انبوهِ مردمی که رهبرانشان را همچون خدا می‌پرستیدند، به این فکر افتاد که خودش هم در رومانی همین رویه را در پیش بگیرد. او احساس می‌کرد که سزاوار ستایش‌های مشابهی در بخارست است و به این نتیجه رسیده بود که رومانیایی‌ها عاشقش هستند و باید این عشقشان را به طرزی نمایان‌تر از سابق ابراز کنند. چائوشسکو با روحیه‌ای مصمم‌تر و قاطع‌تر به رومانی برگشت تا پاره‌ای روش‌های بی‌رحمانهٔ استالینیستی را در پیش بگیرد. او فشارها بر دشمن سُنتی رومانیایی‌ها یا به عبارتی اقلیت پرشمار مجاری‌تبارانِ ساکنِ ایالت ترانسیلوانیا را بیش‌تر کرد. قوانین جدیدی به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد که بر اساس آن‌ها تدریس زبان مجاری در مدارس ممنوع، و مراکز فرهنگی مجاری‌تباران تعطیل شد. چائوشسکو مبالغ هنگفتی را صرف گسترش و تقویت هر چه بیش‌تر سکوریتات]پلیس مخفی[کرد. او به صورت گزینشی، مخالفانش را کشت یا زندانی کرد و تدریجاً رومانی را به مفلوک‌ترین و فقیرترین بخش اروپای شرقی تبدیل کرد.(۷)

هر چقدر چائوشسکو در داخل کشور منفورتر می‌شد، در خارج کشور

PersianPDF.com

استقبال گرم‌تری از او می‌شد و فرش‌های قرمز بیش‌تری برایش پهن. او کمونیست محبوب غربی‌ها بود؛ هر چند در حق ملت خودش بی‌رحمی‌های بسیار کرده بود. دلیل محبوبیتش نزد غربی‌ها ساده و روشن بود. چائوشسکو تا آن‌جا که در توانش بود، سعی کرده بود مسیری مستقل از اتحاد شوروی را طی کند و در دوران جنگ سرد این تنها چیزی بود که اهمیت داشت. گئورگیودژ، سلف چائوشسکو، کارت ملی‌گرایانهٔ خودش را بازی کرده و از این رهگذر توانسته بود سودهای خاص خودش را ببرد. او با شوروی‌ها درگیر مذاکراتی شده بود تا سپاهیانشان را از خاک رومانی خارج کنند. وی با وجود این‌که رومانی را عضو وفادار پیمان ورشو معرفی می‌کرد، اما گهگاه صدای مستقل خودش را به گوش دیگران می‌رساند. چائوشسکو هم تصمیم گرفته بود پا جای پای رهبر قبلی بگذارد. او درست اندکی قبل از تجاوز نظامی سپاهیان پیمان ورشو به چکسلواکی در ۱۹۶۸ به پراگ سفر کرد تا حمایت خود را از آلکساندر دوبچک، رهبر جنبش آزادی‌خواهانهٔ مردم چکسلواکی، ابراز کند. چائوشسکو اجازهٔ مشارکت سپاهیان رومانیایی در تجاوز نظامی به چکسلواکی را نداد و به طور منظم علیه دخالت اتحاد شوروی در امور دیگر کشورهای سوسیالیستی سخن گفت. او خواهان این بود که اقتصاد رومانی وابستگی کم‌تری به روسیه داشته باشد و از همین رو درصدد بهبود روابط سیاسی با غرب برآمد.

رهبران جهان آزاد صف کشیدند تا برای این کمونیستی که جرئت کرده و مسکو را به چالش کشیده بود، خودشیرینی کنند و تملقش را بگویند. آن‌ها تصور نمی‌کردند بتوانند رومانی را چندان زیاد از آغوش مسکو بیرون بکشند، اما معتقد بودند که اگر چائوشسکو را تشویق کنند که استقلال بیش‌تری از مسکو نشان بدهد، آن‌ها می‌توانند شوروی‌ها را حسابی عذاب دهند. به این ترتیب، چائوشسکو غرقِ در انواع جوایز و مدال‌ها شد و به دیدارهای رسمیِ باشکوه از پایتخت‌های غربی دعوت شد. او به پاریس رفت و در کاخ الیزه اقامت کرد. هرچند، ژیسکار دستن، رئیس‌جمهور فرانسه، به میزبان بعدی چائوشسکو، ملکهٔ انگلستان، دربارهٔ گرایش همراهان چائوشسکو به سرقت فندک، زیرسیگاری و هر نوع شیء تزیینی هشدار داد و پیشنهاد کرد که بریتانیایی‌ها، برای جلوگیری از به سرقت رفتن

اشیای داخل محل اقامت رومانیایی‌ها، این اشیا را در جایی پنهان کنند یا آن‌ها را با پیچ‌ومهره به کف زمین ببندند. [۳۶۷]

چائوشسکو و همسرش در ژوئن ۱۹۷۸ به بریتانیا رفتند و در «کاخ باکینهگام» اقامت کردند. ملکه با نوعی تعجبِ آمیخته با شیطنت هر روز صبحِ زود چائوشسکو را می‌دید که در محوطهٔ کاخ باکینگهام با ملتزمان رکابش جلسه برگزار می‌کند. از قرار معلوم چائوشسکو، از ترسِ میکروفون‌های مخفی در داخل ساختمان، جلسات هماهنگی‌اش را در محوطهٔ بازِ کاخ برگزار می‌کرد. ملکه در مراسم ضیافت رسمی گفت: «ما در بریتانیای کبیر تحت تأثیر موضع قاطعانه‌ای قرار گرفته‌ایم که شما دربارهٔ استقلال کشورتان گرفته‌اید. به این ترتیب، رومانی جایگاه متمایزی دارد و نقش مهمی را در امور جهانی ایفا می‌کند. شخصیت شما، آقای رئیس‌جمهور، به عنوان دولتمردی با شهرت عالمگیر، و نیز تجربه و نفوذ شما واقعیت‌هایی است که همه به آن اذعان دارند.» مارگارت تاچر، نخست‌وزیر بریتانیا، برای این‌که از قافله عقب نماند، خطاب به چائوشسکو گفت: «من تحت تأثیر شخصیت پرزیدنت چائوشسکو و نحوهٔ رهبری او قرار گرفته‌ام... او کشوری را رهبری می‌کند که مایل به گسترش همکاری‌هایش با دیگر کشورهاست.»(۸) بریتانیایی‌ها مدال شوالیه‌گری و چند مدال دیگر را به چائوشسکو دادند.

میل النا، همسر چائوشسکو، به دریافت مدال‌های افتخار حتی عنان‌گسیخته‌تر از شوهرش بود. او با وجود این‌که تحصیلات ناقصی داشت (در چهارده‌سالگی ترک تحصیل کرده بود) سرانجام به هر ترتیبی بود توانسته بود مدرکی در رشتهٔ شیمی بگیرد. او می‌خواست همه وی را به عنوان یک دانشمند جدی بگیرند. شوهرش او را رئیس ICEHCM، مهم‌ترین پژوهشگاه رشتهٔ شیمی در رومانی کرد. این در حالی بود که سطح مدرک تحصیلی النا به قدری پایین بود که طبق مقررات، حتی نمی‌توانست به عنوان پژوهشگر جزء استخدام شود، چه رسد به این‌که رئیس پژوهشگاه شود. موقعی که سفر چائوشسکوها به لندن در حال برنامه‌ریزی بود، دستیاران النا از میزبانان انگلیسی‌شان درخواست کردند که النا در حین سفر به عضویت افتخاری «انجمن سلطنتی علوم» که بالاترین افتخار علمی در بریتانیاست،

پذیرفته شود. این درخواست رد شد. دستیاران همسر چائوشسکو با مدیران دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج وارد گفتگو شدند تا شاید آن‌ها را راضی به اعطای مدرک افتخاری به النا کنند، اما آن‌ها هم پاسخ منفی دادند. النا عاقبت موفق شد عضو افتخاری «مؤسسهٔ سلطنتی شیمی» شود و یک مدرک افتخاری هم از «پلی‌تکنیک لندن مرکزی» دریافت کند. سر فیلیپ نورمن[۳۶۸]، رئیس «مؤسسهٔ سلطنتی شیمی» در مراسم اهدای جایزه به النا چائوشسکو، از سهم وی «در شیمی تجربی، به ویژه در عرصهٔ پلیمریزاسیون استریوسکوپیِ ایزوپرن روی تثبیت کائوچوهای مصنوعی و کوپلمیریزاسیون» ستایش کرد، اما واقعیتش این بود که پژوهش مورد اشاره را میرچا کورچیووی[۳۶۹]، پژوهشگر ارشد «پژوهشگاه رشتهٔ شیمیِ» بخارست انجام داده بود. کورچیووی بعدها گفت: «به ما گفته شده بود که هیچ مقالهٔ علمی نمی‌تواند نوشته یا چاپ شود و هیچ کنفرانس علمی نمی‌تواند بر پا شود، مگر این‌که در درجهٔ نخست، نام النا چائوشسکو را بالای خود داشته باشد. ما طی دوره‌ای که کار پژوهشی می‌کردیم و پس از آن، هرگز النا را ندیدیم. او حتی نمی‌خواست اذعان کند که ما وجود داریم. ما مقالاتی علمی می‌نوشتیم که النا حتی نمی‌توانست کلماتش را به درستی تلفظ کند تا چه رسد به این‌که معنای آن‌ها را بفهمد.»(۹)

چائوشسکو سوژهٔ زندگینامه‌نویسان متملق بود؛ نه تنها در رومانی، بلکه در اروپای غربی. یکی از این زندگینامه‌نویسان، رابرت مکسول[۳۷۰] بود: مدیر انتشارات پرگامون، عضو سابق پارلمان و بعدها یکی از روسیاه‌ترین غول‌های مطبوعاتی انگلستان که کتاب زندگینامه‌ای‌اش دربارهٔ چائوشسکو را در ۱۹۸۳ چاپ کرد. مکسول «مصاحبه»ای را که خودش با چائوشسکو انجام داده بود، در مقدمهٔ کتابش گذاشته بود. مصاحبه با این پرسش آغاز شده بود: «آقای رئیس‌جمهور عزیز، شما تقریباً هجده سال است که بالاترین منصب دولتی و سیاسی را در رومانی در اختیار دارید که ما به همین خاطر صمیمانه به شما تبریک می‌گوییم. به نظرتان چه چیزی شما را نزد مردم رومانی این‌قدر محبوب کرده است؟»(۱۰)

چائوشسکو در سفرهایش به ایالات متحد آمریکا نیز غرقِ در انواع جوایز و ستایش‌ها می‌شد. پرزیدنت جرالد فورد گفت: «نفوذ پرزیدنت

چائوشسکو در عرصهٔ بین‌المللی برجسته است.» جیمی کارتر تأکید کرد: «اعتبار پرزیدنت چائوشسکو به ماورای مرزهای رومانی و اروپا رفته است... کل دنیا پرزیدنت چائوشسکو را می‌ستاید و تحسینش می‌کند.» حتی رفتار عجیب‌وغریب چائوشسکو باعث نشد که آمریکایی‌ها دست از ستایش‌هایشان بردارند. چائوشسکو در دیدار سه‌روزه‌اش از ایالات متحد آمریکا در ۱۹۷۹ میزِ شامی را که در نیواورلئان به افتخارش چیده شده بود، ناگهان ترک کرد، زیرا از دست کاردینالی که پشت همین میز نشسته و قبل از خوردن غذا دعا کرده بود، عصبانی شده بود. چائوشسکو در آخرین بعدازظهر حضورش در آمریکا دیداری با ادوارد کوک[۳۷۱]، شهردار نیویورک داشت. درست در همین زمان، بیرون هتلی که چائوشسکو و همراهانش مشغول گفتگو با شهردار نیویورک بودند، جمع کوچکی از تبعیدیان مجاری‌تبار گرد آمدند و شروع کردند به شعار دادن علیه چائوشسکو و رژیمش. کوک، شهردار نیویورک، وسط دیدارش با چائوشسکو گفت: «آقای رئیس‌جمهور، آن پایین برخی دوستان من دارند علیه شما تظاهرات می‌کنند و آن‌ها به من گفته‌اند که شما به مجاری‌هایی که در کشورتان زندگی می‌کنند، آزادی مذهب و آزادی فرهنگی نمی‌دهید. آیا این ادعا درست است؟» چائوشسکو به محض شنیدن این حرف برآشفت و از کوره دررفت. او رو به یکی از مقامات وزارت امور خارجهٔ آمریکا که در جلسه حضور داشت کرد و از وی پرسید: «وزارت امور خارجهٔ آمریکا در این باره چه حرفی برای گفتن دارد؟ این فرد [شهردار] چطور به خودش جرئت می‌دهد که این‌طوری با من حرف بزند؟» مقام آمریکایی توضیح داد که دولت فدرال هر سیاستی هم که داشته باشد، شهردار نیویورک مجاز به گفتن حرف و نظر خودش است. «هماهنگ‌کنندهٔ کبیر» [چائوشسکو] از شنیدن این توضیحات عصبانی‌تر شد. او بلافاصله به همراهانش دستور داد که آمریکا را به سوی بخارست ترک کنند. با این حال، وقفهٔ کوچکی در اجرای این دستور پیش آمد. النا درست در همین زمان مشغول خرید کردن از بوتیک‌های معروف نیویورک بود و نمی‌خواست برنامهٔ خریدش را نیمه‌کاره رها کند. او به اطلاع شوهرش رساند که وی حداقل باید سه تا سه‌ونیم ساعت دیگر در نیویورک بماند. زن و شوهر عاقبت همان زمانی سوار هواپیمای

بازگشت به بخارست شدند که از قبل تعیین شده بود. چهار سال بعد، جرج بوش که در آن زمان معاون رئیس‌جمهور آمریکا بود، به بخارست رفت و پس از چندین ساعت گفتگو با چائوشسکو اعلام کرد: «ایشان یکی از کمونیست‌های خوب روزگار است.»(۱۱)

رومانیایی‌ها با همان طنز تلخ معمولشان، حکومت کشورشان را «سوسیالیسم خانوادگی» لقب داده بودند. چائوشسکو همهٔ مناصب عالیِ حزبی و حکومتی را به اعضای خانواده‌اش، برادرانش، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و اقوام سببی و نسبیِ دور و نزدیکش داده بود. برادر بزرگش، نیکالای آندریوتا[۳۷۲]، ژنرال ارتش و رابط کلیدی میان وزارت کشور و سکوریتات بود. ایلی، برادر دیگر چائوشسکو، معاون وزیر دفاع بود. آن‌ها همراه با برادر دیگرشان، ماریان، در کار معاملات تسلیحاتی فوق‌محرمانه برای رژیم بودند. آن‌ها موشک‌ها و سیستم‌های مخابرات الکترونیکی ساخت شوروی را به آمریکایی‌ها می‌فروختند و در ازایش سلاح‌های آمریکایی دریافت می‌کردند که سپس در اختیار شوروی‌ها گذاشته می‌شد. برادر دیگر چائوشسکو، فلوریان، چشم‌وگوش رهبر در روزنامهٔ حزب بود. گیورگی پترسکو[۳۷۳]، برادرزن محبوب چائوشسکو، معاون نخست‌وزیر بود. ایلی وردی[۳۷۴] و مانئا مانسکو[۳۷۵]، شوهرخواهرهای چائوشسکو، در حزب کمونیست رومانی مناصب والایی داشتند. ماریا، برادرزادهٔ محبوب چائوشسکو، رئیس سازمان صلیب سرخ رومانی بود. اما نزدیک‌ترین مشاور چائوشسکو همیشه النا بود که روزبروز بر قدرتش اضافه می‌شد. از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به بعد، هر زمان که چائوشسکو به سفر خارج می‌رفت، النا مسئولیت ادارهٔ کشور را بر عهده می‌گرفت. رهبری کشور هرگز دونفره نبود (النا شخص دوم مملکت محسوب می‌شد) اما النا به مرور زمان بداخلاق‌تر، غرغروتر و متکبرتر شد و وابستگی شوهرش به او فزون‌تر. او بارها، در برابر برخی از مقامات کشور، به شوهرش گفته بود: «من تنها کسی‌ام که تو حقیقتاً می‌توانی به او اعتماد کنی.» نشانه‌هایی وجود داشت که چائوشسکو به شدت از عصبانیت زنش می‌ترسید. یان آردلیانو[۳۷۶]، مورخ حزب کمونیست که شناخت خوبی از چائوشسکو داشت، می‌گوید: «اگر چائوشسکو برای صرف غذا یا دیدار با همسرش دیرش شده بود

مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و شروع می‌کرد به عرق کردن و بریده‌بریده حرف زدن.»(۱۲)

چائوشسکو و النا از بچه شانس نیاورده بودند. بزرگ‌ترین فرزندشان، والنتین که در ۱۹۴۸ متولد شده بود، از همان سنین آغازین عمر تلاش کرده بود که فاصلهٔ خود را از والدینش حفظ کند. والنتین فیزیکدان نسبتاً برجسته‌ای بود که مدرک تحصیلی‌اش را از «امپریال کالج» لندن گرفته بود. والدین والنتین مخالف ازدواج وی با یوردانا بوریل[۳۷۷] بودند، زیرا یوردانا یهودی و از آن بدتر، دختر یکی از رقبای چائوشسکو حین نبرد قدرت در داخل حزب طی دههٔ ۱۹۶۰ بود. پتره بوریل[۳۷۸]، پدر یوردانا، گذشتهٔ باشکوهی در جنگ داخلی اسپانیا داشت، در حالی که چائوشسکو جز اقامت ممتد در زندان سابقهٔ چشمگیری برای عرضه نداشت. والنتین و یوردانا، پس از ازدواج، ساکن یک آپارتمان دوخوابهٔ قدیمی در یکی از محلات پست بخارست شدند. زندگی آن‌ها شبیه زندگی هر زوج طبقهٔ متوسط دیگری در بخارست آن روزگار بود. والنتین با این‌که بزرگ‌ترین پسر دیکتاتور بود، از امتیازات انحصاری قشر نومن کلاتورا]نخبگان حزبی حاکم[هیچ بهره‌ای نداشت یا در واقع خودش نخواسته بود که از این امتیازات برخوردار شود. والنتین بی‌سروصدا در «مؤسسهٔ فیزیک» رومانی کار می‌کرد. ازدواج او با یوردانا چندان به درازا نکشید و آن‌ها از هم جدا شدند، اما پدر و مادرش نافرمانی وی را هرگز فراموش نکردند. والنتین از سیاست برکنار ماند؛ هر چند زمانی دربارهٔ هموطنانش گفته بود: «قدرت مطلق موجب فساد مطلق می‌شود، اما فرمانبری از زور نیز موجب فساد می‌شود.»

دخترشان، زویا که در ۱۹۵۰ متولد شده بود نیز شورشی از کار درآمد، اما داستان زندگی‌اش غم‌انگیزتر از برادر بزرگش والنتین بود. زویا ریاضیدان بااستعدادی بود و هنگام تحصیل در دانشگاه بخارست، متوجه شد که اکثریت مردم کشورش در چه شرایط ناگواری زندگی می‌کنند. در واقع او حالش از رژیم پدرش به هم می‌خورد. زویا در ۱۹۷۴ کوشید به همراه دوست‌پسرش بگریزد. سکوریتات با توجه به قدرت زیادش، به سرعت توانست رد آن‌ها را بیابد. زویا به دوستانش گفت که وی پس از این ماجرا به تله افتاد.

«زوج اول» (چائوشسکو و همسرش) تمایل عجیبی برای انتقام‌گیری از «مؤسسهٔ ریاضیات» بخارست داشتند. این همان مؤسسه‌ای بود که زویا برای گرفتن مدرک دکترایش در آن درس می‌خواند. چائوشسکوها متقاعد شده بودند که مؤسسهٔ ریاضیات نقش اصلی را در انحراف ذهنی تنها دخترشان داشته است بنابراین آن‌ها به راحتی درِ مؤسسه را بستند و اساتید و کارکنانش را متفرق کردند. چائوشسکو برخلاف رویهٔ معمولش، به برخی از نوابغ شاغل در مؤسسهٔ ریاضیات اجازهٔ ترک کشور را داد. ریاضیات یکی از معدود رشته‌های علمی بود که رومانیایی‌ها عملکرد خوبی در آن داشتند. همهٔ این دستاوردها با فرار بیش از صد ریاضیدان برجستهٔ رومانی به غرب از بین رفت. زویا از سرِ اکراه، به آغوش خانواده بازگشت و یکی دو بار کوشید با والدینش دربارهٔ صف‌های غذا و فلاکت عمومی حاکم بر کشور صحبت کند، اما بنا به گفتهٔ خودش: «آن‌ها هرگز نمی‌خواستند به این حرف‌ها گوش کنند.» زویا تبدیل به شخصیتی تنها و منزوی شد و به نوشیدن الکل روی آورد.

ولیعهدِ چائوشسکوها پسر کوچکشان، نیکو[۳۷۹] بود که در ۱۹۵۱ متولد شده بود. نیکو در قیاس با خواهر و برادرش، کم‌تر جدی و حساس بود و این‌طور به نظر می‌رسید که به هیچ مقولهٔ دیگری جز لذت بردن از امتیازات انحصاری ارثی‌اش علاقهٔ چندانی ندارد. او دختربازی بود که در دوران جوانی‌اش در بخارست و پایتخت‌های خارجی عیاشی می‌کرد، از راندن ماشین‌های سریع‌السیر لذت می‌برد و مثل خواهرش به نوشیدن افراطی الکل روی آورد. اما نیکو فرزند محبوب پدر و مادرش بود و آن‌ها توجه زیادی را معطوف به او کردند. نیکو به مرور زمان، از عادت‌های زشتش کاست؛ هر چند به نوشیدن افراطی الکل ادامه داد و همین نقطهٔ ضعف سرانجام باعث مرگ زودرسش شد. چائوشسکو برخی وظایف سیاسی و همچنین ادارهٔ یک ایالت در شمال رومانی را به پسر ته‌تغاری‌اش]نیکو[سپرد. والدین نیکو، با همهٔ وجود، درصدد آن بودند که او را برای بر عهده گرفتن قدرت در آینده آماده کنند. آن‌ها امیدوار بودند که قدرت حکومتی برای همیشه در خاندان خودشان باقی بماند.[۳۸۰](۱۳)

زنان در اغلب دوران حکمرانی چائوشسکو رنج کشیدند. چائوشسکو در ۱۹۶۸، همزمان با سالروز تولدش، قانون جدیدی را اعلام کرد که بر

اساس آن سقط جنین برای زنان زیر چهل‌وپنج سال ممنوع می‌شد. ظرف بیست سال گذشته، ممنوعیت عمل سقط جنین شامل زنان زیر چهل سال شده بود، اما حالا زنان زیر چهل‌وپنج سال هم تحت شمول قانون درآمده بودند، زیرا به گمان رهبر، قانون قبلی کارآیی لازم را نداشت. چائوشسکوها رؤیای افزایش جمعیت رومانی را در سر داشتند. رومانی بیست‌وسه میلیون نفر جمعیت داشت، اما رهبر خواهان این بود که در سریع‌ترین زمان ممکن، جمعیت کشور سی میلیون نفر شود. او در ۱۹۶۶ با صدور یک فرمان حاملگی را تبدیل به سیاست حکومتی کرد. چائوشسکو در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ گفت: «جنین مال کل جامعه است. هر کسی که از بچه‌دار شدن اجتناب کند، در حکم فرد خائنی است که قوانین تداوم نسل رومانیایی‌ها را نقض کرده است.» رومانی تنها کشور در بلوک کمونیستی بود که قوانینی علیه سقط جنین داشت. این در حالی بود که سقط جنین در سرتاسر اروپای شرقی، به عنوان ابزار اصلی برای کنترل موالید، به طور وسیع مورد استفاده قرار می‌گرفت. در رومانی جلوگیری از آبستنی ممنوع، آموزش امور جنسی در مدارس متوقف، و حداقل سن ازدواج برای دختران پانزده سال اعلام شد.

در ابتدا نرخ زادوولد به سرعت بالا رفت، اما بعد از سه سال، به سرعت رو به کاهش گذاشت و چائوشسکو به روش‌های زورگویانهٔ بربرصفتانه متوسل شد. زنان مجبور شدند هر یک تا سه ماه یک بار به معاینات پزشکی اجباری تن بدهند. جوخه‌های مسلح ویژه - که مردم اسمشان را «پلیس قاعدگی» گذاشته بودند - زنان را از محل‌های کارشان جمع‌آوری می‌کردند و برای معاینه به درمانگاه‌ها می‌بردند. در هر درمانگاهی حداقل یک مأمور سکوریتات مستقر بود که معاینهٔ زنانی که به درمانگاه آورده شده بودند، زیر نظر او انجام می‌شد تا مشخص شود حامله‌اند یا سقط جنین کرده‌اند. هر زن حامله‌ای باید در زمانی که انتظار می‌رفت، وضع حمل می‌کرد، وگرنه «پلیس قاعدگی» احضار و بازجویی‌اش می‌کرد. زنانی که جنینشان سقط شده بود، در مظان ارتکاب عمل مجرمانهٔ سقط جنین قرار می‌گرفتند. پزشکان در مناطقی که نرخ زادوولد رو به کاهش گذاشته بود، مجازات می‌شدند و در نتیجه آن‌ها برای فرار از مجازات متوسل به آمارسازی‌های دروغین می‌شدند. به قول گتا

استنسکو[۳۸۱]، پزشک اهل بخارست: «اگر بچه‌ای در منطقهٔ شهری ما می‌مرد، ده تا بیست‌وپنج درصد از حقوقمان را از دست می‌دادیم، در حالی که مرگ بچه تقصیر ما نبود.»[۳۸۲]

سقط جنین‌ها، همان‌طور که از قبل پیش‌بینی شده بود، به صورت زیرزمینی و مخفیانه انجام می‌شد. نرخ مرگِ ناشی از عمل‌های کورتاژ]سقط جنین[در رومانی بیش‌تر از هر کشور دیگری در قارهٔ اروپا بود. کورتاژهای زیرپله‌ای در شرایط هولناکی انجام می‌شد. بیمارستان اصلی بخارست هر سال به طور متوسط سه هزار درخواست برای عمل سقط جنین را رد می‌کرد، در حالی که حداقل دویست تن از زنان متقاضیِ این عمل در وضع اضطراری به سر می‌بردند و باید حتماً عمل می‌شدند. بسیاری از زنان متقاضیِ عمل سقط جنین از رفتن به بیمارستان می‌ترسیدند. سالیانه به طور متوسط بیش از هزار زن در بخارست به خاطر جراحت‌ها و عفونت‌های ناشی از عمل‌های غیراستانداردِ سقط جنین جان خود را از دست می‌دادند. هر عمل سقط جنین غیرمجازی معادل با دو یا چهار ماه دستمزد ماهیانهٔ هر زن شاغل معمولی هزینه داشت. اگر عمل سقط جنین ناموفق از کار درمی‌آمد، زنی که این عمل را انجام داده بود، از ترس مجازات‌های رژیم از مراجعه به درمانگاه و پزشک خودداری می‌کرد. بسیاری از این زنان به دلیل خودداری از دریافت کمک پزشکی جان دادند. دکتر آلکساندر آنکا[۳۸۳]، پزشک بیمارستان اصلی بخارست، می‌گوید: «زنان معمولاً چنان وحشتی از مراجعه به بیمارستان داشتند که در این کار تأخیر می‌کردند. در اکثر موارد، موقعی که ما معاینه‌شان می‌کردیم، می‌دیدیم که کار از کار گذشته و نمی‌توان مداوایشان کرد. خیلی از آن‌ها در خانه می‌مردند.» با بدتر شدن شرایط در دههٔ ۱۹۸۰ و سوق یافتن کشور به سوی فقر همگانی، نرخ مرگ‌ومیر جنین‌ها به سرعت رو به افزایش گذاشت؛ به طوری که به رقم بیست‌وپنج مرگ در ازای هر هزار تولد رسید. این رقم سه برابر بیش‌تر از نرخ مرگ‌ومیرِ جنین در قارهٔ اروپا بود. وجه غمبارِ دیگر قضیه، افزایش تعداد یتیم‌خانه‌های دولتی در سراسر کشور بود. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ حدود یک‌صد هزار کودک در این یتیم‌خانه‌ها نگهداری می‌شدند. این‌ها کودکانی بودند که

والدینشان، عمدتاً به دلیل فقر و عدم توانایی مالی، تمایلی به نگهداری‌شان نداشتند و در نتیجه آن‌ها را پس از تولد در کوچه و خیابان رها کرده بودند. مردم رومانی در جمع‌های خصوصی و خودمانی‌شان اسم بخارست را «پارانوپولیس[۳۸۴]» گذاشته بودند. اما هر چقدر رومانیایی‌ها گرسنه‌تر، و در زمستان‌ها به دلیل کمبود سوخت منجمدتر می‌شدند، توقع بیش‌تری از آن‌ها می‌رفت که با صدایی بلندتر از همیشه برای مردی سرود ستایش سر بدهند که این فلاکت و مصیبت جمعی را به آن‌ها تحمیل کرده بود.(۱۴)

هفده: چرنوبیل: فاجعهٔ اتمی

پریپیات، اوکراین، شنبه بیست‌وششم آوریل ۱۹۸۶

مهندسان برای سه روز مشغول انجام آزمایش‌های ظاهراً روتین روی رآکتور شمارهٔ ۴ در نیروگاه اتمی چرنوبیل در ۱۴۰ کیلومتری شمال شهر کی‌یف بودند. آن‌ها در تلاش بودند دریابند آیا رآکتور می‌تواند با استفاده از برقی که توسط توربین‌های خودش تولید می‌شود، کار کند یا خیر. این «آزمایش‌های روتین» قاعدتاً پیچیدگی چندانی نداشتند و در هر حال خطرناک محسوب نمی‌شدند. آزمایش‌هایی از این دست به طور منظم روی بسیاری از این نوع رآکتورها - که با استفاده از آب از شدتِ حرارتشان کاسته می‌شد]رآکتورهای [RBMK - صورت می‌گرفت. شوروی‌ها این رآکتورها را از دههٔ ۱۹۵۰ ساخته و مورد استفاده قرار داده بودند، اما مهندسان نیروگاه چرنوبیل مرتکب مجموعه اشتباهاتی شدند و در رصد نتایج آزمایش‌هایشان سهل‌انگاری کردند. هیچ‌کدام از آن‌ها متوجه نشدند که اجازه داده بودند جریان برق در رآکتور تا سطح بسیار خطرناکی پایین بیاید. این اشتباه عاقبت خیلی دیر، در بعدازظهر جمعه بیست‌وپنجم آوریل (روز دوم آغاز آزمایش‌ها) تشخیص داده شد. دانشمندان حاضر در نیروگاه لغو آزمایش‌ها و از سر گرفتن آن‌ها در تاریخ دیگری را مدنظر قرار دادند. هیچ ضرورتی برای انجام آزمایش‌ها وجود نداشت، اما آناتولی دیاتلوف[۳۸۵]، معاون نیروگاه، با این تصور که همهٔ اشتباهات قبلی تصحیح شده است، تصمیم گرفت آزمایش‌ها را طبق برنامهٔ قبلی ادامه دهد.

مهندسان نیروگاه کمی پس از ساعت یک صبح شنبه بیست‌وششم آوریل متوجه شدند که جریان برق رآکتور دوباره افت پیدا کرده و به طرز خطرناکی به یک درصدِ سطح معمولی‌اش رسیده است. این به معنای آن بود که پمپ‌هایی که قرار بود آب را برای سرد کردنِ قلب رآکتور پمپاژ کنند، دیگر کار نمی‌کنند. یک‌سوم کیلوگرم سوخت اتمی در ۱۶۶۱ میلهٔ فلزیِ تحت فشار به شدت داغ شده بود. مهندسان کوشیدند دکمهٔ خاموشیِ اضطراری رآکتور را فشار دهند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. در ساعت یک و بیست‌وسه دقیقه، انفجار عظیمی سقف گنبدی

سالن رآکتور را شکافت و موجب فوران ترکش‌های گداختهٔ سوخت اتمی و تکه‌های سیمان و فولاد به دلِ آسمانِ شب شد. این انتشار رادیواکتیوی ده بار قوی‌تر از بمب اتمی هیروشیما بود. چهار ثانیه بعد، انفجار عظیم دیگری دو دیوار رآکتور شمارهٔ چهار را ویران کرد که شعله‌هایش به همراه تکه‌های سرب سیاهِ به شدت رادیواکتیوی‌شده تا ارتفاع هزارودویست‌متری آسمان پرتاب شد. بلافاصله یک ابر رادیواکتیوی با فشار باد به سمت شمال غربی روانه شد. حدود پنج دقیقهٔ بعد، نخستین گروه مهندسان، بدون این‌که هیچ لباس محافظ یا تجهیزات تنفسی مخصوصی داشته باشند، به دستور مقامات مافوق، برای کنترل وضعیت روانه شدند. آن‌ها سعی کردند رآکتور را به صورت دستی خاموش کنند که بی‌نتیجه بود. دو کارگری که حین انفجار در اتاق رآکتور حضور داشتند و بدجوری سوخته بودند، به واحد کمک‌های اولیه برده شدند، اما امکانات چندانی در این واحد موجود نبود، چون از چند سال پیش، مدیران نیروگاه با تصور این‌که نیازی به این امکانات نیست، عملاً بساطشان را برچیده بودند. تا ساعت‌ها هیچ‌کس در چرنوبیل خبر نداشت که میزان رادیواکتیوِ پخش‌شده بر اثر انفجار چقدر بوده است. شمارگرهای گایگر که در داخل ساختمان رآکتور مورد استفاده قرار می‌گرفتند، برای اندازه‌گیری سطوح پایین رادیواکتیو طراحی و ساخته شده بودند. شمارگرها نمی‌توانستند درجهٔ درست را نشان دهند. شمارگرهای قدرتمندتر برای اندازه‌گیری سطوح بالاتر رادیواکتیو در جای امنی در انبار گذاشته شده بودند، زیرا تصور می‌شد که هرگز به وجودشان نیازی نخواهد بود.

آتشنشان‌های محلی ظرف ده دقیقه خود را به صحنهٔ حادثه رساندند، اما بدون هیچ تجهیزات خاصی. آتشنشان‌های ارتش که برای کمک فراخوانده شده بودند، نیم ساعت بعد رسیدند. آن‌ها توانستند حریق سالن رادیاتور را تا ساعت سه و سی دقیقهٔ صبح کنترل کنند، اما خود رآکتور هنوز در حال سوختن و بیرون دادن غبار رادیواکتیوی بود. ویکتور بریوخانوف[۳۸۶]، مدیر نیروگاه چرنوبیل، سپیده‌دم گزارش انفجار را به مقامات مافوقش در مسکو داد. او در گزارشش نوشته بود که مشکل جزئی پیش آمده، اما رآکتور شمارهٔ چهار هنوز

کار می‌کند و میزان تشعشع رادیواکتیو در نیروگاه «در سطوح عادی» است. این دروغ بود. بریوخانوف بر حسب تجربیات قبلی‌اش می‌دانست که رؤسایش در مسکو اصلاً علاقه‌ای به شنیدن خبرهای بد ندارند. اگر او به مقام ریاست نیروگاه رسیده بود، یکی از دلایلش احتراز از ناخشنود کردن بالادستی‌ها بود.

بریوخانوف بوروکرات جاه‌طلبی بود که مدرک مهندسی داشت، اما در زمینهٔ نیروی هسته‌ای تحصیل نکرده یا هیچ دوره‌ای ندیده بود. موقعی که برای اولین بار به ریاست یک نیروگاه اتمی منصوب شد، فقط سی‌وپنج سال داشت. رسیدن یک جوان با چنین سرعتی به یک منصب مدیریتی در نظام شوروی مایهٔ حیرت بود، اما او همیشه در تحقق اهدافی که در برنامهٔ پنج‌ساله برای تشکیلات تحت ریاستش تعیین شده بود، با موفقیت عمل کرده بود و به همین دلیل، بالادستی‌های بریوخانوف از وی راضی و خرسند بودند - و همین‌طور کارگران و کارکنان نیروگاه که هر از گاه پاداش‌های پروپیمانی دریافت می‌کردند. اگر او مجبور به پاره‌ای لاپوشانی‌ها می‌شد، اشکال چندانی نداشت. تا زمانی که اشتباهات مخفی می‌ماند، وی احتمالاً می‌توانست در آینده در جای دیگری مناصب بهتری را از آنِ خودش کند. چهار سال پیش سانحه‌ای جزئی در یکی دیگر از رآکتورهای نیروگاه رخ داده بود و بریوخانوف ترتیبی داده بود که خبر این حادثه به بیرون درز پیدا نکند و قبل از خبردار شدن مسکو، رآکتور سانحه‌دیده تعمیر شود.

بریوخانوف بیش‌تر نگران حفظ منصب و آبروی شغلی‌اش بود تا مسمومیت رادیواکتیوی همگانی. او در ابتدا باورش نمی‌شد که مسئله چندان جدی باشد. می‌خواست از خودش رفع تقصیر کند؛ آن هم به شیوه‌ای که بوروکرات‌های شوروی به آن عادت داشتند. آناتولی سیتنیکوف[۳۸۷]، مهندس ارشد نیروگاه چرنوبیل، به بریوخانوف گفت که به نظرش رآکتور نابود شده است. بریوخانوف نظر وی را باور نکرد. سیتنیکوف شخصاً به محل حادثه رفت تا از نزدیک خسارات وارده را ارزیابی کند. او که بی‌احتیاطی کرده بود و لباس‌های حفاظتی‌اش کامل نبود، دوز مرگباری از مواد رادیواکتیوی را دریافت کرد. سیتنیکوف سپس رئیسش، بریوخانوف را در جریان مشاهدات

عینی‌اش گذاشت. بریوخانوف به او گفت که دارد زیادی غلو می‌کند. بریوخانوف کمی پس از گفتگویش با سیتنیکوف - که حالا جزو مردگان متحرک بود و خودش هم این را می‌دانست - تصمیم گرفت کاری بکند. او دستور داد که همهٔ خطوط تلفنیِ غیرضروری در اطراف چرنوبیل قطع شود تا هیچ خبر «غیرمُجاز»ی به اطلاع عموم نرسد.(۱)

ارتش اولین سازمان بیرونی بود که از فاجعه اطلاع یافت. غریزهٔ ارتشی‌ها برای رازداری و پنهان‌کاری حتی شدیدتر از مقامات میانی حزب بود. تلاش بی‌فایده برای سرپوش گذاشتن بر انفجار چرنوبیل - حتی موقعی که بقیهٔ دنیا از آن اطلاع پیدا کرده بود - بعضاً به این دلیل بود که همهٔ مسائل مربوط به موضوعات اتمیِ اتحاد شوروی، چه نظامی و چه غیرنظامی، از سوی نیروهای مسلح کنترل می‌شد. مارشال سرگئی آخرومییف، رئیس ستاد کل ارتش شوروی، ساعت دو و بیست دقیقهٔ صبح از وقوع حادثهٔ انفجار در نیروگاه چرنوبیل مطلع شد؛ هر چند جزئیات حادثه هنوز مبهم و ناقص بود. مارشال نمی‌دانست دایرهٔ خسارت‌های واردشده به چرنوبیل چقدر است. او همچنین خبر نداشت که ستونی از سم رادیواکتیو در حال پخش شدن در ماورای مرزهای شوروی است. نیکالای ریژکوف، نخست‌وزیر شوروی، کمی پس از ساعت شش صبح، از حادثهٔ چرنوبیل مطلع شد و بلافاصله به گورباچف زنگ زد. هر دو اطلاعات نادرست دریافت کرده و گمراه شده بودند: فکر می‌کردند آتش‌سوزی به طور کامل خاموش شده است و هیچ نشتی رادیواکتیویِ مهمی وجود ندارد. به آن‌ها گفته شده بود که نُه نفر در نیروگاه به شدت مصدوم شده و بیست‌وپنج نیروی نظامی جراحت‌های خفیف برداشته‌اند، اما ارتش و وزیر انرژی توصیه کرده‌اند که هیچ‌کس از منطقه تخلیه نشود، زیرا صدور چنین دستوری باعث بروز ترس و وحشت عمومی می‌شود.

ارتش ظرف چند ساعت آینده از ابعاد واقعی فاجعه اطلاع پیدا کرد. رآکتور هنوز گداخته بود و در صبح یکشنبه کارشناسان علمی به این نتیجه رسیدند که تنها راه برای سرد کردن رآکتور ریختن شن و ماسه روی آن از طریق هواست. تصمیم گرفته شد که با استفاده از معدن شن و ماسه‌ای که در همان نزدیکی نیروگاه قرار داشت، رآکتور را خاموش، یا در واقع زیر شن و ماسه خفه کنند. کار مشکل و خطرناکی

بود که فقط خلبانان شجاع و دقیق قادر به انجامش بودند. یک اسکادران از هلی‌کوپترهای بارکشِ میگ-۸ برای این کار انتخاب شدند. گرما و سطح تشعشعات رادیواکتیوی بسیار شدید بود و خلبانان مجبور بودند خود را به سرعت به قیف انفجار برسانند، کیسه‌های شن و ماسه را در نقطه‌ای که قبلاً به دقت محاسبه و مشخص شده بود بیندازند و سپس به سرعت دور شوند تا گرما و تشعشعات به آن‌ها آسیب نزند. آن‌ها همهٔ این کارها را باید ظرف چند ثانیه انجام می‌دادند. خلبانان نودوسه بار به بالای قیف انفجار رفتند و کیسه‌هایشان را انداختند، بدون این‌که هیچ لباس محافظت‌کننده‌ای پوشیده باشند. یکی از خلبان‌ها بعدها گفت: «ما روی صندلی‌هایمان یک لایهٔ سرب گذاشته و روی آن نشسته بودیم... بین خودمان به شوخی می‌گفتیم: اگر می‌خواهی بابا بشوی، بیضه‌هایت را با سرب بپوشان.» جوک گفتن و شوخی کردن بعدها مانع از ابتلای آن‌ها به سرطان و مرگشان نشد.

مقامات در مسکو خبردار شدند که قلب رآکتور هنوز در حال سوختن است. گورباچف هیئتی را به ریاست نخست‌وزیر به چرنوبیل فرستاد تا در آن‌جا مستقیماً کنترل امور را به دست بگیرند و گزارش‌های صحیح را به کرملین بفرستند. آن‌ها اواخر بعدازظهر شنبه رسیدند. صبح روز یکشنبه، یک روز و نیم پس از وقوع حادثه، مقامات محلی سرانجام تصمیم گرفتند که حالا موقع تخلیهٔ شهر پریپیات است. این شهرِ خوابگاهی با حدود چهل‌وپنج هزار تن جمعیت فقط سه کیلومتر با نیروگاه چرنوبیل فاصله داشت. پریپیات بر حسب استانداردهای شوروی، شهر صنعتی خوش‌ساختی بود که در یک منطقهٔ زیبای طبیعی ساخته شده بود. منظرهٔ زشت گنبدهای نیروگاه و صدای موتورها و توربین‌هایش نتوانسته بود آسیب چندانی به زیبایی و آرامش شهر بزند. پریپیات شهر پاک و تمیزی بود با بلوک‌های آپارتمانی محکم و امکانات تفریحی بسیار عالی برای ساکنانشان. اغلب ساکنان شهر در نیروگاه اتمی چرنوبیل کار می‌کردند. محیط روستایی اطراف شهر، جنگلی پر از درختان کاج و صنوبر بود و رودخانه‌ای مواج از وسطش می‌گذشت. آن روز یک روز بهاری مطبوع و گرم بود و مردم اوقات استراحت پایان هفتهٔ خود را سپری می‌کردند. مردم از حاشیهٔ شهر که

محوطهٔ مورد علاقهٔ همگان برای پیاده‌روی بود، می‌توانستند خسارت واردشده به نیروگاه و تلاش نیروهای خدمات اضطراری را ببینند. اما روز قبل به آن‌ها مدام گفته شده بود که میزان تشعشعات رادیواکتیوی فقط کمی بالاتر از سطح معمول است و اصلاً جای نگرانی نیست. بنابراین آن‌ها با خیال راحت به بیرون آمده بودند تا از این هوای دلچسب بهاری لذت ببرند. بزرگ‌ترها در اطراف شهر پیاده‌روی می‌کردند. بچه‌ها در محوطه‌های بازی شهر جست‌وخیز می‌کردند. آن روز شانزده زوج تازه در دفتر شهرداری ازدواجشان را به ثبت رساندند. خلاصه یک روز بهاری معمولی بود.

ساکنان شهر، سه چهار ساعت مانده به ظهر، مطلع شدند که باید بلافاصله شهر را ترک کنند. غالب آن‌ها گمان می‌کردند که بعد از حداکثر چند روز که اوضاع امن و امان شد، به خانه‌هایشان برخواهند گشت، و به همین خاطر هیچ چیزی با خودشان نبردند. تا ساعت ده‌ونیم صبح همهٔ آن‌ها رفته بودند و پریپیات همچون شهر ارواح به نظر می‌رسید. تنها ساکنان شهر حیوانات خانگی بودند که برای بقا به حال خود گذاشته شده بودند. آن‌ها یا مردند یا وحشی شدند. تخلیهٔ شهر خیلی دیر انجام شد. اگر مردم زودتر تخلیه می‌شدند، به احتمال قوی از اثرات سوء مسمومیت رادیواکتیوی در امان می‌ماندند. حتی اگر دولت این هوشیاری را به خرج می‌داد که ظرف ساعات اولیهٔ وقوع حادثه به مردم شهر یُد می‌داد، آن‌ها از شر تومورها و غده‌های سرطانی که بعداً نصیبشان می‌شد، رهایی پیدا می‌کردند. طی سال‌های بعد، هزاران تن از اهالی شهر به انواع بیماری‌ها مبتلا شدند. صدها تن از آن‌ها بر اثر انواع سرطان‌ها طی سه سال آینده جان خود را از دست دادند و بسیاری دیگر، ظرف یک دههٔ آینده، به خط پایانی زندگی‌شان رسیدند.(۲)

تا بعدازظهر یکشنبه، بقیهٔ جهان به تدریج از وقوع حادثه اطلاع یافت. ابر رادیواکتیوی به سمت شمال غربی در حرکت بود و دیری نگذشت که شرق لهستان، بالتیک و اسکاندیناوی در معرض آلودگی اتمی قرار گرفت. بعدازظهر یکشنبه آزمایشگاهی در فنلاند گزارش داد که میزان تشعشع رادیواکتیو در این کشور به شش برابر حد معمولی رسیده است. تا سپیده‌دمِ دوشنبه بیست‌وهشتم آوریل آزمایشگاه

انرژی استودسویک در ساحل بالتیک در سوئد و نیروگاه اتمی فورسمارک در هشتادکیلومتری شمال استکهلم گزارش دادند که میزان رادیواکتیو در این مناطق به صدوپنجاه برابر حد معمولی رسیده است. در ابتدا تصور می‌شد که آلودگی اتمی می‌تواند ناشی از آزمایش موشکی اتمی باشد. برخی حدس می‌زدند که یک سلاح اتمی، بر اثر حادثه‌ای، در سیلوی پرتابگرش منفجر شده است. اما به زودی سوئدی‌ها اعلام کردند که ابر رادیواکتیوی، به احتمال بسیار زیاد، باید از یک نیروگاه اتمی روانه شده باشد، زیرا مواد اتمیِ ناشی از انفجار سلاح‌های اتمی متفاوت با مواد اتمی ناشی از انرژی هسته‌ای است. سوئدی‌ها رسماً اعلام کردند که با محاسباتی که روی مسیر و سرعت باد انجام داده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که باید انفجار بزرگی در یکی از نیروگاه‌های اتمی شوروی رخ داده باشد. آن‌ها هشدار دادند که تشعشعات ناشی از این انفجار می‌تواند شمال اروپا را آلوده کند. این خبر برای چند روز آینده به خبر اول رسانه‌های سراسر جهان تبدیل شد.

شوروی‌ها هنوز هیچ‌چیز نگفته بودند. آن‌ها نه به کشورهای دیگرِ در معرض آلودگی اتمی خبر داده بودند و نه به مردم کشور خودشان در جمهوری‌های اوکراین، روسیه یا بلاروس. آن‌ها به رفقای خودشان در «کشورهای مشترک‌المنافع سوسیالیستی» نیز خبر نداده بودند. این اولین فاجعهٔ اتمی در تاریخ شوروی نبود. از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ که اتحاد شوروی به یک کشور اتمی تبدیل شده بود، حداقل یک حادثهٔ بزرگ در محل آزمایش‌های اتمی و سیزده حادثهٔ جدی در نیروگاه‌های اتمی کشور رخ داده بود. مردم شوروی و بقیهٔ مردم جهان از وقوع این حوادث بی‌اطلاع مانده بودند. در ۱۹۸۲، بر اثر انفجاری در قسمت سوخت‌رسانی رآکتور شمارهٔ یک نیروگاه چرنوبیل، میزان نسبتاً کمی تشعشعات رادیواکتیو به بیرون نشت پیدا کرده بود. در ۱۹۷۵ بخشی از قلب رآکتور نیروگاه لنینگراد که مشابه رآکتور شمارهٔ چهار چرنوبیل بود، ذوب شد و متعاقباً مقداری از مواد رادیواکتیو به آسمان پرتاب شد. در ۱۹۸۵ چهارده کارگر در نیروگاه اتمی بالاکووا در کنارهٔ رود ولگا در نزدیکی شهر سامارا، موقع استارت دوبارهٔ قلب رآکتور در پی سرویس‌های معمولی، ناگهان در معرض

جریان شدید بُخارهای سوزان با پانصد درجهٔ سانتی‌گراد حرارت قرار گرفتند و جان خود را از دست دادند.(۳)

واکنش مقامات اتحاد شوروی در قبال چنین حوادثی همواره سکوت بود یا اگر هم مورد پرسش قرار می‌گرفتند، وقوع هر حادثه‌ای را انکار می‌کردند. آن‌ها بر حسب غریزه، در مورد قضیهٔ چرنوبیل نیز از همین الگو پیروی کردند. این اولین امتحان عمدهٔ سیاستِ گلاسنوستِ]شفاف‌سازی[میخائیل گورباچف بود و او بدجوری در این امتحان رفوزه شد. روزنامهٔ ایزوستیا در شمارهٔ روز یکشنبه‌اش هیچ خبری دربارهٔ حادثه‌ای که روز قبل رخ داده بود، درج نکرد. گورباچف هیچ دستور مستقیمی برای سانسور خبر انفجار چرنوبیل نداده بود، اما او می‌دانست که چنین دستوری به مطبوعات داده شده و هیچ تلاشی برای لغو این دستور نکرد. روز دوشنبه کرملین با انبوهی تماس‌های تلفنی از جانب خبرگزاری‌ها و رسانه‌های معروف جهان مواجه شد. همه می‌خواستند نظر رسمی شوروی را بدانند. دولت شوروی همچنان دهان خود را بسته نگه داشته بود و هیچی نمی‌گفت. در ساعت یازده صبح، مقامات عالی‌رتبهٔ حزب و حکومت در کرملین تشکیل جلسه دادند تا برای اولین بار دربارهٔ فاجعه‌ای که دو روز قبل رخ داده بود، با هم بحث و گفتگو کنند و تصمیم‌های لازم را بگیرند. ارتشی‌ها پیشنهاد کردند که سیاست سکوت و انکار در پیش گرفته شود و قضیهٔ چرنوبیل همچون رازی حکومتی تلقی شود. سپس بحثی طولانی دربارهٔ فاجعه آغاز شد. بخش عمدهٔ بحث دربارهٔ این بود که چه مقدار از اطلاعات مربوط به این حادثه می‌تواند منتشر شود. نکتهٔ عجیب این بود که تا چند ساعت پیش، شواردنادزه (وزیر امور خارجه) از وقوع حادثه‌ای که چهل‌وهشت ساعت قبل رخ داده بود، هیچ اطلاعی نداشت. به زودی رهبران جهان و سفارتخانه‌های خارجی علیه این رفتار شوروی اعتراض می‌کردند، اما فرهنگ رازداری و پنهانکاری چنان در شوروی قوی بود که به مغز هیچ‌کس خطور نکرده بود به وزیر خارجه بگوید که وی به زودی درگیر بحرانی دیپلماتیک خواهد شد.

در ابتدا فقط شواردنادزه و یاکوفلف توصیه کردند که همهٔ اطلاعات مربوط به چرنوبیل در اختیار عموم گذاشته شود. شواردنادزه جملاتی از سخنرانی چند روز پیش گورباچف را دربارهٔ ضرورت شفاف‌سازی نقل

کرد: «ما قاطعانه مخالف کسانی هستیم که از پخش اطلاعات همگانی به صورت قطره‌چکانی طرفداری می‌کنند. در این مورد، هرگز نباید در بیان حقایق خست کرد.» هیچ‌کس واکنشی منفی به پیشنهاد شواردنادزه نشان نداد و او در ادامهٔ حرف‌هایش گفت: «انکار حادثهٔ چرنوبیل ناممکن است. انکار این حادثه یعنی توهین به شعور عمومی، و چنین کاری عبث است. شما چگونه می‌توانید چیزی را پنهان کنید که پنهان‌شدنی نیست؟ رادیواکتیو به رغم خواست ما، به همه‌جا انتشار پیدا کرده و ما در چنین وضعی چطور می‌توانیم گلایه کنیم که شستن رخت چرک‌هایمان در برابر انظار عمومی به صلاح نیست؟» گورباچف که قانع شده بود گفت: «ما باید، در سریع‌ترین زمان ممکن، اطلاعیه‌ای در این باره صادر کنیم. نباید هیچ تأخیری بکنیم.» اما ارتشی‌ها و بوروکرات‌های اصول‌گرا ناراحت بودند. تا چند ساعت بعد هیچ اتفاقی نیفتاد و سپس، در اواخر بعدازظهر، اطلاعیه‌ای بی‌بو و بی‌خاصیت منتشر شد: «شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به اطلاع می‌رساند که حادثه‌ای در نیروگاه اتمی چرنوبیل رخ داده و یکی از چهار رآکتور اتمی نیروگاه خسارت دیده است. اقداماتی برای رفع عوارض ناشی از این حادثه صورت گرفته و به قربانیان کمک‌رسانی شده است. هیئتی از جانب دولت برای رسیدگی به این حادثه تعیین، و مشغول به کار شده است.»(۴)

این اطلاعیهٔ تقریباً بی‌فایده، به جای پاسخ گفتن به پرسش‌ها، موجب طرح پرسش‌های بیش‌تری شد. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، رسانه‌های جهان اطلاعات رسمی بسیار کمی از مسکو به دست آوردند و هیچ خبرنگار غربی اجازه نیافت که حتی به نزدیکی محل وقوع حادثه برود. با این حال، مطالب منتشرشده در رسانه‌ها روزبروز تکان‌دهنده‌تر و هولناک‌تر می‌شد. بنا به ادعای گزارشگران رسانه‌ها، هزاران نفر بر اثر انفجار چرنوبیل کشته شده و شمار گسترده‌تری از افراد در اوکراین تحت تشعشعات رادیواکتیویِ مرگبار قرار گرفته بودند. عده‌ای از رهبران شوروی ظاهراً بیش‌تر نگران نحوهٔ پوشش خبری غربی‌ها دربارهٔ حادثهٔ چرنوبیل بودند تا ابر رادیواکتیوی حاصل از این حادثه. ویکتور چبریکوف، رئیس کاگ‌ب، گمان می‌کرد توطئه‌ای برای «لکه‌دار کردنِ» سیمای اتحاد

جماهیر شوروی سوسیالیستی در جریان است و به همین دلیل، پیشنهاد کرد که برای رفع این «توطئه» از روش‌های سنتی استفاده شود. او در روز سه‌شنبه سی‌ام آوریل، چهار روز پس از وقوع فاجعه، در گزارش خود به گورباچف گفت: «باید اقداماتی برای کنترل رفتار دیپلمات‌ها و خبرنگاران خارجی انجام شود... باید فرصت‌های آن‌ها برای جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ چرنوبیل محدود، و تلاش‌هایشان برای استفاده از این قضیه برای به راه انداختن کارزاری شوروی‌ستیزانه در غرب خنثی شود.»

روزنامهٔ پراودا در شمارهٔ آن روزش، سه‌شنبه سی‌ام آوریل، اجازه پیدا کرده بود برای اولین بار گزارشی دربارهٔ حادثهٔ چرنوبیل چاپ کند، اما این گزارش به دقت سانسور شده و خیلی کوتاه و مختصر بود. پراودا مدعی بود که «هجده نفر در وضعیت وخیم جسمی به سر می‌برند.» همان روز گزارش رسمی محرمانه‌ای به دست مقامات کرملین رسید که در آن نوشته شده بود ۱۸۸۲ نفر در بیمارستان تحت معالجه‌اند و ۲۴۰ نفر - که ۶۴ نفرشان کودکند - به شدت دچار مسمومیت رادیواکتیوی شده‌اند. شوروی‌ها داشتند جنگ پروپاگاندایی را می‌باختند. عملکرد گورباچف در قبال حادثهٔ چرنوبیل جزو عملکردهای ستودنی‌اش محسوب نمی‌شود. او برای عیادت از مجروحان و دیدار با آسیب‌دیدگان به اوکراین نرفت. مردم انتظار داشتند که او حداقل نشان دهد که پاسخگو و مسئولیت‌پذیر است. او که قبلاً قولِ شفاف‌سازی داده بود، دربارهٔ حادثهٔ چرنوبیل هیچ تلاش جدی‌ای برای شفاف‌سازی نکرد و در عوض، با همدستی دیگر سردمداران کرملین، کاری کرد که مردم و دنیای بیرون، از حقیقتِ ماجرا بی‌اطلاع بمانند. گورباچف تا هجده روز پس از وقوع حادثه هیچ حرفی دربارهٔ آن نزد و موقعی هم که تصمیم گرفت حرف بزند، حرف‌هایش ملال‌آور و کلیشه‌ای بود. او گفت «شوربختی بزرگی بر ما نازل شده است» اما اطلاعات گمراه‌کننده‌ای دربارهٔ آمار تلفات حادثه و تلاش‌هایی که برای کنترل خسارت صورت گرفته بود داد. در هجدهم مه که گورباچف در تلویزیون دربارهٔ فاجعهٔ چرنوبیل صحبت کرد، هستهٔ رآکتور چرنوبیل هنوز در حال سوختن بود و این سوختن تا سه هفتهٔ دیگر نیز ادامه یافت. او هیچ اشاره‌ای به این واقعیت

نکرد اما از غرب، به خاطر متوسل شدنش به جدل‌های کلامی دِمُده‌شدهٔ جنگ‌سردی، انتقاد کرد و افزود: «غربی‌ها می‌کوشند، با به راه انداختن یک کارزار شوروی‌ستیزانهٔ ناموجه، و با توسل به مجموعه‌ای از دروغ‌ها، اتحاد شوروی را بدنام کنند.» این نحوهٔ حرف زدن گورباچف هیچ شباهتی به آن «اندیشه‌ورزی نوین» نداشت که وی همیشه شعارش را می‌داد و دیگران را به آن تشویق می‌کرد.

چرنوبیل تأثیر شدیدی بر گورباچف گذاشت. این حادثه ضربهٔ ویرانگری به اعتماد عمومی به گورباچف بود و نیز ضربهٔ ویرانگری به اعتماد گورباچف به کسانی که برایش کار می‌کردند. چرنوبیل یادآور غمباری بود از این‌که نظام شوروی چه کارکرد بدی دارد. همهٔ این‌ها گورباچف را تحریک کرد تا با شور و شوق تازه‌احیاشده‌ای برای اصلاح امور تلاش کند. او بحران چرنوبیل را خیلی بد مدیریت کرده بود، اما حالا عزم خود را جزم کرده بود تا از این ماجرا بیاموزد. آن‌چه مانع حرکتش شده بود، مقاماتی ازخودراضی بودند که تنها دغدغه‌شان حفظ مناصبشان بود. سه مدیر کلیدی در چرنوبیل محاکمه، و برای دوره‌هایی حداکثر ده‌ساله زندانی شدند. جرم آن‌ها سوءمدیریت، ارتکاب خطا و فریبکاری در شب حادثه بود. بریوخانوف (مدیر نیروگاه چرنوبیل)، دیاتلوف (معاون نیروگاه) و نیکالای فومین[۳۸۸] (سرمهندس چرنوبیل) سه مجرم اصلی عنوان شدند. اما گورباچف هم خوب می‌دانست که کل سیستم مجرم است: نیروگاه نیاز به سرویس و تعمیرات اساسی داشت، اما طبق برنامهٔ مصوب، باید به سرعت در مدار قرار می‌گرفت و لذا امور مربوط به سرویس و تعمیرات بسیار شتاب‌زده انجام شده بود، مقررات ایمنی نادیده گرفته شده بود و رآکتورها اساساً طراحی معیوبی داشتند. یک سازهٔ حفاظتی سیمانی و فلزی در اطراف رآکتور - آن‌چنان که در نیروگاه‌های آمریکایی، اروپای غربی و ژاپنی معمول است - با قطعیت تقریبی می‌توانست جلوی انفجار را بگیرد یا حداقل از شدت خسارت وارده بکاهد. اما رآکتورهای اتمی شوروی فاقد این سازه‌های محافظتی بودند. آن‌ها بسیار گران از کار درمی‌آمدند و برای ساختشان به زمانی بسیار طولانی نیاز بود. چرنوبیل مظهر شکست شیوهٔ شوروی برای انجام امور بود. با این حال، گورباچف نیاز داشت

که تقصیر این فاجعه را گردن آدم‌های بیش‌تری بیندازد. او علیه نهادهای علمی کشور و سرکردگان اتمی شوروی که حاضر نبودند هیچ مسئولیتی را بپذیرند، و مقامات وزارتخانه‌های انرژی و برنامه‌ریزی که به نظرش بی‌کفایت بودند، انتقادات تندی را مطرح کرد. او نُه هفته پس از انفجار چرنوبیل، در روز دوشنبه سوم جولای ۱۹۸۶، گروهی متشکل از بیست تن از مقامات بالای علمی و اتمی را فراخواند تا گوشمالی سختی به آن‌ها بدهد. گورباچف رک و روراست حرف خود را زد:

شما برای سی سال است که به ما گفته‌اید همه‌چیز کاملاً امن و امان است. شما خیال کرده‌اید که ما به شما همچون خدایان احترام می‌گذاریم. به همین دلیل است که این فاجعه رخ داد؛ به همین دلیل است که کارمان به این فاجعه ختم شد. هیچ کسی نبوده که بر کار وزرا و مراکز علمی]در این سی سال گذشته[نظارت کند. همه‌چیز محرمانه تلقی می‌شده است... حتی تصمیم‌ها دربارهٔ این‌که نیروگاه‌های اتمی در کجا باید ساخته شوند، توسط رهبری اتخاذ نمی‌شده است. سیستم مبتلا به آفت نوکرمآبی، چکمه‌لیسی، پنهانکاری، حامی‌پروری و باندبازی است. هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که شما درس‌های ضروری را گرفته‌اید. در واقع چنین به نظر می‌رسد که شما دارید روی هر چیزی سرپوش می‌گذارید... ما می‌خواهیم نقطهٔ پایانی بر همهٔ این‌ها بگذاریم. ما ضررهای عظیمی متحمل شده‌ایم و این ضررها فقط اقتصادی نیست. عده‌ای انسان قربانی شدند و قربانی‌های بیش‌تری در راه است. ما از حیث سیاسی خسارت دیده‌ایم. همهٔ تلاش‌هایمان بر باد رفته است. علم و تکنولوژی ما، به دلیل حادثه‌ای که رخ داده، بدنام و بی‌اعتبار شده است... از حالا به بعد، آن‌چه ما انجام خواهیم داد، باید در برابر انظار عمومیِ ملتمان و جهانیان باشد. ما باید در زمینهٔ اطلاع‌رسانی با شفافیت کامل عمل کنیم.

گورباچف گفت دانشمندان و نظامی‌ها به مقداری نظارت فردی نیازمندند و باید پاسخگو بودن را یاد بگیرند.(۵)

چرنوبیل باعث شد تا گورباچف در زمینهٔ خلع سلاح اتمی بسیار پرشورتر از قبل عمل کند. از حالا به بعد، ترجیع‌بند همیشگی گورباچف این بود: «یک جنگ هسته‌ای بی‌نهایت بدتر از هزار

چرنوبیل خواهد بود.» او تلاش‌هایش را برای رسیدن به توافق با آمریکایی‌ها بر سر محدودسازی تسلیحات اتمی دوچندان کرد. به قول یکی از دستیاران گورباچف، «فاجعهٔ چرنوبیل از حیث تأثیرگذاری‌اش بر رهبری شوروی بزرگ‌ترین حادثه پس از بحران موشکی کوبا بود.» برای نخستین بار، محرمانه‌ترین، مقدس‌ترین و نفوذناپذیرترین بخش از نظام شوروی هدف انتقاد قرار گرفت: برنامهٔ اتمی.

فاجعهٔ چرنوبیل بر شخصیت گورباچف هم تأثیری عمیق گذاشت. در آمریکا برخی مقامات اطراف پرزیدنت ریگان گمان می‌کردند که وی تحت هیچ شرایطی دکمهٔ شلیک موشک‌های اتمی را فشار نخواهد داد. در اتحاد شوروی نیز برخی مقامات نظامی اطراف گورباچف تصور مشابهی درباره‌اش داشتند و به همین دلیل از او خوششان نمی‌آمد. گورباچف کوتاه‌زمانی پس از فاجعهٔ چرنوبیل، در یک مانور نظامی در پناهگاه اتمی کرملین شرکت کرد. در این مانور، کار به آن‌جا رسید که رهبر شوروی باید جوابِ حملهٔ اتمی فرضی آمریکایی‌ها را می‌داد. گورباچف بعدها دربارهٔ همین موضوع به یکی از مقامات شوروی گفت: «از اتاق فرمانِ مرکزی علامتی به این مضمون آمد: موشک‌های اتمی دشمن به طرف کشورمان پرتاب شده است. تصمیم لازم را اتخاذ کنید. چند دقیقه گذشت. اطلاعات بیش‌تری آمد. من باید دستور یک حملهٔ اتمی تلافی‌جویانه را می‌دادم، اما گفتم نه! من این دکمه را حتی با هدف تمرین نیز فشار نخواهم داد.»(۶)

هجده: پاکسازی قومی

صوفیه، ژوئن ۱۹۸۷

آن‌ها عادت داشتند در دلِ شب بیایند. خودروهای زرهی بلغاری دهکدهٔ مورد نظر را محاصره می‌کردند و نور خیره‌کنندهٔ چراغ‌های جلویی‌شان را روی خانه‌ها می‌انداختند و سپس سربازان با فریادهایشان مردم بی‌گناهی را که به آرامی در بسترهایشان خوابیده بودند، بیدار می‌کردند تا عملیات وحشت‌پراکنی‌شان را آغاز کنند. بعدها شاهدان عینی گزارش کردند که نظامیان بلغاری به هر خانه‌ای که صاحبش ترک‌تبار بود، حمله‌ور می‌شدند. آن‌ها سپس لولهٔ تفنگشان را به طرف مرد خانواده می‌گرفتند و تکه‌کاغذی را جلوی او پرت می‌کردند. این کاغذ فُرمی بود که مردِ ترک‌تبار باید روی آن اسامی اسلاوی[۳۸۹] تازه‌ای را برای خودش و اعضای خانواده‌اش انتخاب، و آن‌ها را جایگزین اسامی اسلامی سابقشان می‌کرد. اگر کسی از این کار سر باز می‌زد یا عمداً تعلل می‌کرد، به شدت کتک می‌خورد. در موارد متعددی، نظامی‌ها به زن و دخترمردی که از پُر کردن فرمِ امتناع کرده بود، در برابر چشمانش تجاوز می‌کردند. اگرکسی باز امتناع می‌کرد (زیرا آن‌ها اسامی اسلامی‌شان را چیز مقدسی محسوب می‌کردند) به زندان برده می‌شد یا خیلی ساده درجا تیرباران می‌شد. گئورگی آتاناسوف[۳۹۰]، نخست‌وزیر بلغارستان، در جمع خصوصیِ رهبران حزب کمونیست بلغارستان در صوفیه گفت: «این کار برای پایان دادن به مسئلهٔ ترکی، یک بار برای همیشه، از طریق آتش و شمشیر، کاملاً ضروری است.»

اغلب بلغاری‌ها حتی خبر نداشتند که مسئله‌ای به اسم «مسئلهٔ ترکی» در کشورشان وجود دارد. اقلیت نژادیِ ترک‌تبار بلغارستان حدود نهصدهزار تن، معادل ده درصد از جمعیتِ کل کشور، و عمدتاً ساکن مناطق شمال شرقی و جنوب کشور بودند. آن‌ها از اعقاب و اخلاف عثمانی‌هایی بودند که برای قرن‌های متمادی بر بلغارستان حکم رانده بودند؛ هر چند حالا اقلیت ضعیف و بی‌قدرتی بودند. آن‌ها چندین نسل با صلح و صفا در کنار همسایگانشان زیسته بودند. ترک‌های بلغارستان عمدتاً روی زمین‌های کشاورزی کار می‌کردند و

مزرعه‌داران موفق و سخت‌کوشی به شمار می‌رفتند. آن‌ها با وجود این‌که مسلمان بودند، به ندرت به دستورات دینی‌شان (نماز، روزه و سایر عبادات) عمل می‌کردند. غالب آن‌ها تحصیلکرده بودند و چنین به نظر می‌رسید که تا حدی در جامعهٔ بلغاری اطرافشان جذب و هضم شده‌اند. یونی پویارلف[۳۹۱]، فیزیکدان ساکن صوفیه که در یکی از به اصطلاح دهکده‌های ترکی صاحبِ خانه‌ای روستایی بود می‌گوید: «واقعاً دشوار بود که بگوییم چه کسی ترک‌تبار است و چه کسی ترک‌تبار نیست. فقط از روی اسم هر کس می‌توانستی تشخیص بدهی. ما، چه ترک چه بلغار، جملگی ستمدیده و سرکوب‌شده بودیم. اما از اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به بعد، رژیم به ترک‌ها حمله‌ور شد - و این‌طوری همه‌چیز تغییر کرد.»(۲)

این کارزار بی‌رحمانه‌ای که دیکتاتور بلغارستان به راه انداخته بود، در واقع تلاش شومی بود برای منحرف کردن اذهان رعایایش از وضع تباه و روبه‌زوال کشور به سمت چیز دیگری. تودور ژیوکوف از ۱۹۵۴ زمام قدرت را در بلغارستان به دست گرفته بود. در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که ژیوکوف همچنان مشغول ادارهٔ کشور با مشت آهنین است و مردم چون همیشه از او می‌ترسند، اما در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ نشانه‌هایی از ضعف و فتور در وی شروع به پدیدار شدن کرد. بلغارستان مثل همسایه‌اش رومانی، هرگز دموکراسی را تجربه نکرده بود. این کشور خیلی دیر، در دههٔ ۱۸۷۰، مستقل شد و از همان آغاز تحت جباریتی کهن به سبک شرقی قرار داشت؛ جباریتی تقریباً مثل جباریت‌های کمونیستی در دهه‌های بعد. حکومت ژیوکوف مطلق و شخصی بود؛ مثل حکومت پاشاها[۳۹۲] یا سلاطین مستبد اروپایی در دوران کهن. ژیوکوف گرچه هیولایی در ابعاد چائوشسکو نبود، اما می‌توانست رذل و تبهکار باشد. بلغارستان کمونیستیِ ژیوکوف دارای چندین اردوگاه کار اجباری در منطقهٔ بالکان بود که دو تا از بدنام‌ترین آن‌ها در «اسکراونا[۳۹۳]» و «بلنه[۳۹۴]» واقع شده بودند. تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ هزاران زندانی سیاسی به این اردوگاه‌های مرگ فرستاده شدند. ژیوکوف صدها تن از مخالفانش را کشته، و یک نیروی پلیس مخفی وفادار به اسم «سیگموست» درست کرده بود که شمشیرِ تیز و سپرِ محکمش محسوب می‌شد.

ژیوکوف قبل از این‌که رهبر قدرقدرت کشورش شود، وظیفهٔ ریاست بر

PersianPDF.com

ارتش خصوصیِ حزب کمونیست یا اصطلاحاً «میلیشیای خلق» را بر عهده داشت. او در اواخر دهۀ ۱۹۴۰، با استفاده از این نیروها، دست به پاکسازی خونین «منحرفان» سیاسی زده بود. او بلد بود که چگونه از قدرت زور استفاده کند، اما هرگز درصدد برنیامد تا خود را همچون خدایی قابل پرستش به بلغاری‌ها قالب کند، بلکه فقط طالب این بود که در قدرت بماند تا بتواند به اختلاس‌های عظیم مالی‌اش ادامه بدهد، در اوقات فراغتش در سوئیس خوش بگذراند، در سفرهای داخلی‌اش در بیست و چند ویلای مجهز و خوش‌ساختی که برای استفادۀ خودش و خانواده‌اش ساخته بود، اقامت کند و گهگاه به شکار خرس و گوزن برود که جزو تفریحات مورد علاقه‌اش بود. او آدم قدکوتاه و خپلی بود که با استفاده از جذابیت‌های عوامانه‌اش - در مواقعی که تصمیم می‌گرفت این خصوصیتش را آشکار کند - و نحوۀ حرف زدن کوچه‌وبازاری‌اش، می‌توانست یک «عمو توشو[۳۹۵]» برای مردم باشد. اما پتار ملادنوف[۳۹۶]، وزیر امور خارجۀ همیشگی ژیوکوف، عادت داشت در جمع‌های خصوصی بگوید: «ژیوکوف یک آدم سوءظنیِ بیمارگون و به طرز جنون‌آسایی جاه‌طلب است.»(۳)

ژیوکوف همچون یک استالینیست اصول‌گرا ظهور کرده بود، اما برای سه دهۀ گذشته، هر گاه ضرورت ایجاب کرده بود، برخوردهای منعطفانه و متعادلی در پیش گرفته بود. حالا زمانی بود که احساس تهدید می‌کرد و برای رفع این تهدید، به شعارهای ملی‌گرایانه متوسل شده و شروع کرده بود به همگون‌سازی اجباری ترک‌ها. رژیم کمونیستی بلغارستان پیش‌تر در دهۀ ۱۹۷۰ حدود صد هزار ترک بلغاری یا به قول خودشان مسلمانان اسلاوی (معروف به «پوماک‌ها») را قانع کرده بود که اسامی اسلامی خودشان را عوض کنند. این اقدام بدون دردسرِ چندان و با حداقل مخالفت از جانب ترک‌ها انجام شده بود. گرچه در آن زمان حدود پانصد ترک‌تبار به زندان افتاده بودند، اما سطح خشونت‌ها محدود و نسبتاً پایین بود. تا اواسط ۱۹۸۷ صدها هزار ترک‌تبار دیگر نام‌های اسلامی‌شان را عوض کردند و رژیم رسماً پایان موفقیت‌آمیز کارزار خود را اعلام کرد. یکی از دستیاران ژیوکوف گفت: «تغییر اسامی کاملاً داوطلبانه بوده، زیرا یک فورانِ خودجوش از غرور بلغاری بودن در سراسر کشور پدید آمده

است.» اما به رغم تبلیغات حکومتی، حقایق مربوط به کارزار همگون‌سازی ترک‌ها بعداً برملا شد. «میلیشیای خلق» یا ارتش خصوصی حزب کمونیست بلغارستان شب‌ها به صدها دهکده یورش برده و در جریان این یورش‌ها حدود هزار تن از ترک‌تباران را کشته و بیش از بیست‌وپنج هزار تن را دستگیر و به زندان انداخته بود.(۴)

زمانی که دهکده‌های ترکی غارت و تاراج می‌شدند، کارهای ساختمانی بزرگی در بخش دیگری از مناطق روستایی بلغارستان در جریان بود. پراوتس، در صدوبیست‌کیلومتری شرق صوفیه، به یک «دهکدهٔ نمونه» با حدود ۴۲۰۰ ساکن تبدیل شد. یکی از معدود شاهراه‌های کشور، دهکدهٔ نمونهٔ پراوتس را مستقیماً به پایتخت وصل کرد. تجهیزات تازه‌ای برای مزرعهٔ اشتراکی دهکده فراهم، و معدود قطعه‌زمین‌های کشاورزی دهکده در اختیار اهالی‌اش گذاشته شد تا در آن‌ها کشاورزی کنند. مالکیت زمین در بلغارستان تماماً در انحصار دولت بود و لذا صدور مجوز برای مالکیت خصوصی زمین‌ها در پراوتس امری استثنایی به شمار می‌رفت. بسیاری از خانه‌های دهکده بازسازی شدند. یکی از این خانه‌های بازسازی‌شده خانهٔ سابقاً فقیرانه‌ای بود که تودور ژیوکوف در هفتم سپتامبر ۱۹۱۱ در آن متولد شده بود. حالا این‌جا تبدیل شده بود به موزه‌ای به منظور ستایش از نبرد قهرمانانهٔ رهبر مملکت برای استقرار سوسیالیسم در بلغارستان، مجاهدت‌های ایثارگرانه‌اش طی دوران جنگ و رهبری داهیانهٔ کشور طی دهه‌های اخیر. ژیوکوف بخش عمده‌ای از دوران جوانی‌اش را در یک چاپخانهٔ دولتی سپری کرده بود. او یک کارگر سادهٔ چاپخانه بود که به زودی جذب عقاید کمونیستی شد و به عضویت حزب کمونیست درآمد. ژیوکوف در دههٔ ۱۹۳۰ یک فعال جزء در تشکیلات زیرزمینی حزب بود و هرگز کوچک‌ترین نقشی در فعالیت‌های پارتیزانی علیه نازی‌ها نداشت. او فقط در دوران پس از جنگ توانست خود را به عنوان یکی از رهبران جنبش کمونیستی مطرح کند. با به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در بلغارستان، ژیوکوف ریاست نیروهای پلیس در صوفیه، پایتخت بلغارستان را بر عهده گرفت؛ نیروهایی که مردم به شدت از آن‌ها نفرت داشتند.

ملی‌گرایی شمشیر دولبه‌ای برای دیکتاتورها در رژیم‌های اقماری شوروی بود. به دست گرفتن شمشیر ملی‌گرایی و استفادهٔ مؤثر و

طولانی‌مدت از آن برای هر رهبر کمونیستی که از سوی اتحاد شوروی بر منصب رهبری حزب و کشور نشسته بود، کار دشواری به شمار می‌رفت. جایگاه مستعمره‌ای کشور و تعلق داشتنش به امپراتوری شوروی برای مردم پرسش‌برانگیز بود، اما آن‌ها از بیان عمومی این پرسش می‌ترسیدند و فقط در جمع‌های خصوصی‌شان دربارهٔ آن حرف می‌زدند. در مورد بلغارستان مسئلهٔ وابستگی استعماری به شوروی غامض‌تر و پیچیده‌تر بود. بلغارستان پیوندهای فرهنگی نزدیک و دیرینه‌ای با روسیه داشت. تزارهای روسیه بلغارها را از شر حکومت عثمانی نجات داده و دو کشور متحدان سنتی یکدیگر بودند. زبان‌های بلغاری و روسی شباهت‌های بسیاری به هم دارد. مردم هر دو کشور از الفبای سیرلیک استفاده می‌کردند و هر دو از حیث تاریخی مذهب ارتودکس داشتند. گئورگی دیمیتروف[۳۹۷]، اولین رهبر کمونیست بلغارستان، گرچه متولد بلغارستان بود، اما حدود دو دهه از عمرش را به حالت تبعید در شوروی گذرانده بود. دیمیتروف بالشویکی بسیار باهوش و زرنگ بود که پس از این‌که]به دروغ[از سوی نازی‌های آلمان به آتش زدن رایشتاگ[۳۹۸] متهم شد، شهرت جهانی یافت. او سال‌های مدید در اتحاد شوروی زیست و به لطف حمایت مستقیم استالین، ریاست کمینترن[۳۹۹] را بر عهده داشت. دیمیتروف موقعی که از سوی استالین به صوفیه فرستاده شد تا بلغارستان را تبدیل به کشوری کمونیست و همراستا با منافع شوروی بکند، هنوز شهروند شوروی بود.

پس از مرگ دیمیتروف در ۱۹۴۹ جنگ قدرتِ بی‌رحمانه‌ای در صوفیه درگرفت. ژیوکوف سرانجام در ۱۹۵۵، پس از کسب حمایت مسکو، رهبر بلغارستان شد.[۴۰۰] موقعی که ژیوکوف بر صندلی قدرت فائقه نشست، چنان شیوهٔ چاپلوسانه و متملقانه‌ای را در برابر سردمداران کرملین در پیش گرفت که گوی سبقت را از همهٔ همتایان خود در کشورهای اقماری شوروی ربود. در صوفیه مردم این جوک را در محافل خصوصی برای هم تعریف می‌کردند: «موقعی که خروشچف]بعدها برژنف جایش را گرفت[با ژیوکوف ملاقات کرد، از او پرسید: 'تودور، تو سیگار می‌کشی؟' ژیوکوف که هول شده بود، شتابان جواب داد: 'وای، یعنی باید بکشم؟'» این جوک بود، اما اتفاقی که در ۱۹۶۲ افتاد، اصلاً جوک نبود. در این زمان، ژیوکوف نزد خروشچف رفته و از او

درخواست کرده بود که اجازه دهد بلغارستان به عنوان شانزدهمین جمهوری اتحاد شوروی رسماً به این کشور ملحق شود، ولی خروشچف خردمندانه این پیشنهاد را رد کرد.(۵)

ژیوکوف از راهِ عمل کردنِ بی‌چون‌وچرا به هر خواستهٔ مسکو، برای سه دهه در رأس قدرت باقی مانده بود، اما حالا روابطش با شوروی رو به سردی گذاشته بود. دلیل اصلی اقتصادی بود، هر چند این تنها دلیل نبود. شوروی‌ها به بلغاری‌ها (مثل دیگر کشورهای عضو کومکون[۴۰۱]) در قالب نفت خام، یارانهٔ هنگفتی می‌دادند. بلغارستان بلافاصله پس از دریافت نفت ارزان شوروی، آن را به نرخ بازارهای جهانی، به غرب می‌فروخت و درآمد ارزیِ حاصل‌شده را به جیب می‌زد. موقعی که شوروی‌ها از این تجارت بلغاری‌ها اطلاع یافتند، عصبانی شدند. بلغارستان مثل اغلب کشورهای اقماری شوروی، بدهی سنگینی به غربی‌ها داشت. این بدهی تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به مرز ده میلیارد دلار رسیده بود. بلغاری‌ها بدهی عظیم خارجی‌شان را بهانه‌ای برای فروش نفت ارزان شوروی به غربی‌ها کرده بودند؛ موضوعی که باعث عصبانیت بیش‌تر شوروی شده بود. تا موقعی که قیمت نفت خام بالا و افزایشی بود، کلک بلغاری‌ها برای شوروی قابل تحمل بود و آن‌ها فقط به ابراز گلایه اکتفا می‌کردند. شوروی‌ها از راه فروش نفت گران به غرب درآمدهای بالایی کسب می‌کردند، اما پس از سقوط قیمت نفت خام در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ اتحاد شوروی تقریباً نیمی از درآمدهای ارزی‌اش را از دست داد. این کاهش شدید درآمدها منجر به فاجعهٔ اقتصادی در شوروی شد و گلایه‌های شوروی از بلغارها تبدیل به نفرت شد. مقامات کرملین‌نشین و مخصوصاً میخائیل گورباچف هرگز ژیوکوف را نبخشیدند. گورباچف در این باره گفت: «برای ما اصلاً پذیرفتنی نیست که شهروندان شوروی این‌طور خودشان را برای کمک کردن به رفیق ژیوکوف فدا کنند.»(۶)

از نظر گورباچف، دیکتاتور بلغارستان یکی از اعضای «گنگ چهارنفرهٔ» اصول‌گرایِ سرسختی بود که از یک روزگارِ سپری‌شدهٔ متفاوت باقی مانده بود و آمادگی‌اش را نداشت که همراه مقتضیات زمان پیش برود و شیوهٔ «اندیشه‌ورزی نوین» را که تنها راه نجات کمونیسم بود بپذیرد. از نظر رهبر شوروی، آن سه عضو دیگر «گنگ

چهارنفره» عبارت بودند از اریش هونکر، گوستاو هوساک و نیکالای چائوشسکو. گورباچف روزبروز از دست آن‌ها ناشکیباتر می‌شد و تحمل آن‌ها برایش سخت‌تر. از نظرِ ژیوکوفِ حالا هفتادوپنج‌ساله و فاسدشده به واسطهٔ قبضهٔ قدرت مطلقه و زندگی پرریخت‌وپاش، گورباچف در حکم یک معما بود. ژیوکوف در ابتدا همان کاری را کرد که همیشه کرده بود: تقلید از مرد شماره‌یک مسکو. او موافقت خودش را با پرسترویکا و گلاسنوست، دو برنامهٔ بزرگ اصلاح‌طلبانهٔ گورباچف، اعلام کرد. او با لحن ستایش‌انگیزی دربارهٔ گورباچف سخن گفت و برنامه‌های اصلاحی خاص خودش را ارائه کرد؛ برنامه‌هایی که وی به طرز پرطمطراقی آن‌ها را «نکات اصلیِ شناخت در خصوص بازسازی تکمیلی سوسیالیسم در بلغارستان» توصیف می‌کرد. برنامه‌های پیشنهادی ژیوکوف از برنامه‌های اصلاحی گورباچف رادیکال‌تر بود، زیرا به صراحت از آزادسازی تجارت و برقراری کسب‌وکارهای خصوصی حمایت می‌کرد. اما او فقط حرفش را می‌زد و اصلاً قصد اجرای آن را نداشت. بزرگ‌ترین اشتباه ژیوکوف این بود که گمان می‌کرد گورباچف هیچ اعتقادی به مفاهیم اصلاح‌طلبانه ندارد و فقط شعارش را می‌دهد. ژیوکوف گمان می‌کرد که صرفاً با ابراز موافقت کلامی پرشور با برنامه‌های اصلاح‌طلبانهٔ رهبر شوروی، به سادگی می‌تواند نظر مساعدش را جلب کند، بدون این‌که هیچ نیازی به اجرای اصلاحات واقعی در کشور خودش]بلغارستان[باشد. موقعی که ژیوکوف پی برد گورباچف در اجرای برنامه‌های اصلاحی‌اش جدیت دارد، کوشید از شوروی‌ها فاصله بگیرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

ژیوکوف در داخل کشور با نوع تازه‌ای از اپوزیسیون روبرو شد که قبلاً هرگز مشابه آن را ندیده بود. این مخالفت هنوز خاموش بود، اما ژیوکوف حالا راه‌های تازه‌ای برای سرکوبِ مخالفان و ناراضیان پیدا کرده بود. ژیوکوف در جلب دوستی روشنفکران و تملق‌گویی از آن‌ها مهارت داشت و توانسته بود از همین طریق، آن‌ها را در اردوی خودش نگه دارد. او گهگاه به روش‌های بی‌رحمانهٔ سابق رجعت می‌کرد، اما کلاً، به قول ماریا تودوروووای[۴۰۲] مورخ و مقاله‌نویس، «در به فساد کشاندن و تفرقه انداختن بین ما]روشنفکران[موفق بود، ولی همزمان تمایلی نداشت

که ما را شهید کند... کلاً با پنبه سر می‌برید.» او با آمیزه‌ای از تطمیع و ارعاب توانسته بود برای مدت طولانی از پسِ مخالفانش برآید، اما ادامهٔ چنین روشی بیش از این امکان‌پذیر نبود. در بلغارستان شبکه‌ای زیرزمینی برای تکثیر و توزیع نشریات و کتب ممنوعه]سامیزدات[وجود نداشت، اما حالا برای نخستین بار مخالفان تصمیم گرفته بودند از انزوا خارج شوند و ابراز وجود کنند. آن‌ها شروع به برگزاری جلسات بحث و گفتگو کردند و اگر رژیم مانعِ این کارشان می‌شد، اقدام به تأسیس گروه‌های شبه‌رسمی می‌کردند. با این حال، آن‌ها هنوز جرئت نداشتند دربارهٔ برچیدن کمونیسم حرف بزنند و طبیعتاً انتقاد از رهبر هم امر ناممکنی می‌نمود. چنین کاری بسیار خطرناک بود. اما آن‌ها دربارهٔ تأسیس اتحادیه‌های مستقل کارگری (مثل اتحادیهٔ همبستگی در لهستان) و به ویژه مسائل زیست‌محیطی ابراز نظر و عقیده می‌کردند. روسه[۴۰۳]، شهر مرزی زیبای کنارهٔ رود دانوب در شمال بلغارستان، به سبب آلودگی‌های ناشی از کارخانهٔ پتروشیمیِ «گیورگیو» در رومانی که مقادیر عظیمی از مواد سمی را در هوا و آب پخش می‌کرد، نابود شده بود. شمار زیادی از اهالی شهر و روستاهای اطراف دچار انواع بیماری‌های مهلک ریوی شده بودند. صومعهٔ تاریخی در «رایلا» در جنوب غربی کشور که یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های گردشگری بلغارستان محسوب می‌شد، در معرض خطر نابودی قرار داشت. دولت بلغارستان تصمیم گرفته بود برای تولید برق، سد بزرگی روی بخشی از رود دانوب بسازد. اگر این سد ساخته می‌شد، صومعهٔ زیبای رایلا به زیر آب می‌رفت. جلگهٔ «ترائیکا» در نزدیکی مرز یونان زمانی حاصلخیزترین زمین‌های کشاورزی بلغارستان را داشت. این جلگهٔ حاصلخیز طی یک دههٔ گذشته در معرض مواد آلوده‌کنندهٔ یک کارخانهٔ ذوب فلزات در همان نزدیکی قرار گرفته و رو به خشک شدن گذاشته بود. آلودگی هوا در شهرهای بلغاری هفده برابر بیش‌تر از بقیهٔ نقاط قارهٔ اروپا بود. مخالفان بلغاری اعتراضات زیست‌محیطی‌شان را ابتدا در قالب سازمان گَل‌وگُشادی که خودش را «اکوگلاسنوست»]شفاف‌سازی زیست‌محیطی[می‌نامید، ابراز کردند.(۷) ژیوکوف نگرانی چندانی از این کارزارچی‌های کم‌شمارِ زیست‌محیطی

نداشت؛ هر چند از ایدهٔ اتحادیهٔ مستقل کارگری که می‌توانست موجب تحریک کارگران بشود، خوشش نمی‌آمد. او همچنان اهرم‌های قدرت را در دست داشت. ژیوکوف و نوچه‌های همسن‌وسال خودش به مرور زمان به لاک‌های خودشان خزیده بودند. «عمو توشو» در لاک تنهایی‌اش فقط با نوشیدن الکل می‌توانست اندکی تسلای‌خاطر بیابد و هر چه می‌گذشت، الکل بیش‌تری می‌نوشید. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ روزنامه‌نگاری فرانسوی به اسم سیلوی کافمن[۴۰۴] برای مصاحبه نزد ژیوکوف رفت. قرار مصاحبه برای ساعت ده صبح تنظیم شده بود. ژیوکوف بلافاصله پس از ورودش به اتاق، به خانم خبرنگار پیشنهاد نوشیدن الکل کرد. سیلوی که تازه صبحانه‌اش را خورده بود، از پذیرش این پیشنهاد امتناع کرد، اما ژیوکوف در حضور خبرنگار فرانسوی لیوانش را پر و خالی می‌کرد. او در اغلب اوقات مصاحبه مست بود و به طرز نامنسجمی حرف می‌زد. سیلوی بعدها گفت: «واقعاً شرم‌آور بود. ژیوکوف چند بار اسم برژنف را بر زبان آورد در حالی که منظورش گورباچف بود. مترجم کوشید این اشتباه ژیوکوف را تصحیح کند، اما او باز می‌گفت برژنف.»(۸)

نوزده: خفّت در میدان سرخ

مسکو، پنجشنبه بیست‌وهشتم مهٔ ۱۹۸۷

در آن عصرِ گرمِ بهاری در «میدان سرخ» مسکو، در هوایی که عموم مردم فقط یک پیراهن پوشیده بودند، همه‌چیز آرام، ساکت و عادی به نظر می‌رسید. نقاشی آماتور سه‌پایه‌اش را در گوشه‌ای از میدان عَلَم کرده بود تا بازتاب پرتوهای خورشید بر گنبدهای پیازی‌شکل «کلیسای جامع باسیل» را روی بوم نقاشی‌اش ترسیم کند. معدودی گردشگر خارجی اطراف ورودی آرامگاه لنین پرسه می‌زدند. برخی، ویترین‌های فروشگاه‌های مجتمع GUM را با دقت تماشا می‌کردند تا ببینند کالای تازهٔ دندانگیری برای فروش ارائه شده است یا نه. اما طبق معمولِ روسیهٔ آن روزها، ویترین‌ها و قفسه‌های فروشگاه‌ها از اجناس و کالاهای مورد نیاز مردم خالی بود. آن‌چه نامعمول بود، صدای ویزویز خفیفی بود که اندکی پس از ساعت شش عصر از فراز مرکز شهر مسکو به گوش رسید و به دنبالش منظرهٔ هواپیمای ملخیِ سبُک و کوچکی که در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد. در اتحاد شوروی هیچ هواپیمای خصوصی‌ای وجود نداشت، بنابراین حضور این هواپیمای سفیدرنگ در وسط شهر مایهٔ تعجب و حیرت بود. هواپیما برای مدت کوتاهی ناپدید شد. سپس ناگهان از نو پدیدار شد و بر زمین نشست. می‌شد صدای عبور چرخ‌های هواپیما را از روی پوشش قلوه‌سنگیِ مسیر «دروازهٔ اسپاسکی»[۴۰۵] به کرملین شنید. هواپیما پس از برخورد به مانعی، تقریباً در وسط میدان سرخ متوقف شد.

نقاشِ گوشهٔ میدان گمان می‌کرد این هواپیما باید از نوع هواپیماهای نمایشی یا ورزشی باشد، چرا که آن روز «روز مرزداران» و روز تعطیلی عمومی بود. چند نفر از گردشگران خارجی از فکرِ این‌که هواپیمای سفید می‌تواند متعلق به میخائیل گورباچف باشد، هیجان‌زده شدند. دفتر گورباچف فقط سیصد متر با آن‌جا فاصله داشت. تعدادی از نیروهای امنیتی در صحنه حضور داشتند و با تعجب به هواپیما نگاه می‌کردند، اما هیچ کار دیگری نکردند. موتور هواپیما خاموش شد، ملخ‌ها از چرخیدن بازایستاد و سپس مرد جوان مومشکیِ لاغر و باریکی که عینک آفتابی زده و لباس سرخ خلبانی

پوشیده بود، از هواپیما بیرون آمد. او اعلام کرد که اسمش ماتیاس روست[۴۰۶]، نوزده‌ساله و کارمند بانکی در شهر هامبورگ آلمان غربی است و هدفش از آمدن به پایتخت اتحاد شوروی «انجام مأموریت صلح» است. مردم با مهربانی دورش جمع شدند و او به آن‌ها امضا داد. کسی از بین جمع مقداری نان به دستش داد که او بلافاصله آن را خورد. صادق و صمیمی به نظر می‌رسید. سپس توضیح داد که یک برنامهٔ بیست‌ودوصفحه‌ای برای برچیدن همهٔ تسلیحات اتمی و پایان دادن به جنگ سرد همراه خودش آورده است. گفت مایل به ملاقات با رهبر شوروی است تا دربارهٔ این برنامه با وی گفتگو کند. چهل‌وپنج دقیقه از این ماجرای مطلقاً گیج‌کننده گذشته بود که عاقبت پلیس‌ها آمدند و او را با خود بردند.(۱)

ماجراجویی عجیب و شجاعانهٔ ماتیاس روست از دو هفته قبل آغاز شده بود. او در سیزدهم مهٔ ۱۹۸۷ از باشگاه پروازش در حومهٔ هامبورگ یک هواپیمای سسنای ۱۲۷ـب را که یکی از کوچک‌ترین هواپیماهای تجاری در بازار بود، اجاره کرد و ابتدا با عبور از روی دریای بالتیک، خود را به نروژ رساند. روست چند روزی را در نروژ ماند و سپس به فنلاند پرواز کرد. او حدود ساعت یک بعدازظهر بیست‌وهشتم مه، پس از آن‌که به برج پرواز «فرودگاه مالمیِ» هلسینکی گفت که عازم استکهلم سوئد است، به پرواز درآمد. روست پس از پایان آخرین تماس رادیویی‌اش با فنلاندی‌ها، هواپیما را به سمت شرق متمایل کرد. کارکنان برج پرواز سعی کردند با روست تماس بگیرند و به او بگویند که مسیر را دارد اشتباهی می‌رود، اما او رادیوی هواپیمایش را خاموش کرده بود. رادار نظامی شوروی در ساعت ۱۴:۲۹، به محض ورود هواپیما به فضای شوروی از سمت منطقهٔ مرزی فنلاند/استونی، آن را شناسایی کرد. هواپیما در ارتفاع حدوداً ۱۸۰۰ فوتی پرواز می‌کرد، اما سپس مجموعه‌ای از حوادث گیج‌کننده، اشتباهات و قضاوت‌های نادرست رخ داد که جملگی منجر به وقوع یکی از خفت‌بارترین آبروریزی‌ها برای نیروهای نظامی شوروی از زمان جنگ جهانی دوم به بعد شد.(۲)

به محض شناسایی هواپیمای ماتیاس روست از سوی نیروی دفاع هوایی شوروی یک جتِ رهگیریِ میگـ۲۳ برای بررسی دقیق‌ترِ آن فرستاده

شد. خلبان جت گزارش کرد که «هواپیمای مورد نظر از نوع هواپیماهای ورزشیِ سبک است که فقط در پایین ابرها پرواز می‌کند.» فرماندهی نیروی هوایی شوروی احتمالِ زیاد می‌داد که این هواپیما صرفاً ظاهرِ هواپیماهای بی‌خطر ورزشی را دارد، اما از آن‌جایی که فاجعهٔ «پرواز کره‌ای ۰۰۷» چهار سال پیش از این رخ داده بود نیروی دفاع هوایی شوروی صراحتاً از انجام عملیات‌های تعرضی علیه هر نوع هواپیمای غیرنظامی منع شده بودند. روست همچنان به سوی شرق، به سوی مسکو، در حال پرواز بود که شوروی‌ها دو جتِ رهگیری دیگر را روانه کردند تا ردِ هواپیمایش را بگیرند اما آن‌ها در وسط ابرها گمش کردند. بار دیگر که یکی از رادارهای شوروی حضور یک شیء پرنده را تشخیص داد چنین تصور شد که این شیء باید یکی از بالون‌های ادارهٔ هواشناسی باشد. سپس سسنا برای بار دوم «گم» شد تا این‌که یک ربع بعد دوباره «پیدا» شد. این بار مقامات ارشد نیروی دفاع هوایی شوروی به این نتیجه رسیدند که این شیء پرندهٔ مشکوک باید «دستهٔ پرتعدادی از پرندگان و به احتمال زیاد غازها» باشد. حالا فقط بیست دقیقهٔ حیاتی باقی مانده بود که هواپیمای سسنای روست به مسکو برسد. مراقبت از فضای پایتخت به عهدهٔ نیروی دفاع هوایی مرکزی بود اما رادارهای این نیرو درست در همین زمان به علت تعمیرات دوره‌ای خاموش بودند. به این ترتیب روست درحالی به مسکو رسید که عملاً هیچ‌یک از سیستم‌های دفاع هوایی شوروی موفق به شناسایی‌اش نشده بود.[۴۰۷](۳) روست بعداً گفت: «تصمیم گرفته بودم هواپیمایم را در وسط میدان سرخ به زمین بنشانم اما آدم‌های زیادی آن‌جا بودند و حدس زدم اگر این کار را بکنم، خیلی‌ها صدمه خواهند دید. قبلاً به این فکر کرده بودم که در وسط محوطهٔ کرملین فرود بیایم، اما آن‌جا فضای کافی برای فرود آمدن وجود نداشت. بنابراین بر فراز میدان سرخ چرخیدم تا بلکه از آن بالا جای مناسبی برای نشستن پیدا کنم. سه بار آن بالا چرخیدم. باید جایی را پیدا می‌کردم که خیلی عمومی باشد.» روست عاقبت در نزدیکی دروازهٔ اسپاسکی در جوار دیوارهای کرملین فرود آمد و هواپیمایش پس از طی کردن حدوداً سیصد متر متوقف شد. او بیش از ششصد کیلومتر بر فراز خاک شوروی

پرواز کرده و بدون هیچ چالشی، توانسته بود در مرکز قدرت اتحاد شوروی بر زمین بنشیند.(۴)

رهبر شوروی موقعی که هواپیمای ماتیاس روست در سیصدمتری دفتر کارش بر زمین نشست، در مسکو نبود. گورباچف در این زمان در اجلاس سران پیمان ورشو در برلین شرقی حضور داشت و حتی قبل از این‌که خبر آبروریزی جدید را بشنود، حال بدی داشت. او تا این زمان چندین ساعت را در همراهی اریش هونکر، گوستاو هوساک و دیگر فسیل‌های استالینیستِ سوسیالیسم اروپای شرقی گذرانده و حسابی از دست آن‌ها خسته و افسرده شده بود. مارشال سرگئی آخرومییف، رئیس ستاد کل ارتش شوروی، تا زمانی که روست را زندانی و بازجویی نکرد، هیچ خبری دربارهٔ قضیهٔ خفت‌باری که وی باعث و بانی‌اش شده بود، به گورباچف نداد. آخرومییف حین جنگ جهانی دوم در جبههٔ لنینگراد جنگیده و قهرمانِ پُرمدال اتحاد شوروی بود. اما او وحشت داشت گورباچف را از آن حادثهٔ غیرعادی‌ای که عصر آن روز در مسکو رخ داده بود، مطلع کند. رهبر موقعی که خبر را شنید، از شدت خشم منفجر شد. همهٔ اطرافیان گورباچف می‌دانستند که او در مواقع عصبانیت، در جمع‌های خصوصی از زبان مستهجن کوچه‌وبازاری به وفور استفاده می‌کند. این هم از آن موقعیت‌هایی بود که او به خودش اجازه داد آزادانه هر فحش و ناسزایی که دلش می‌خواهد بدهد. او با عصبانیت گفت: «این یک آبروریزی ملی است... همان‌قدر بد که چرنوبیل.» نظامی پیر]آخرومییف[تنها کاری که می‌توانست بکند، ابراز موافقت با گفتهٔ رهبر بود. گورباچف به دستیارانش گفته بود که به فرماندهان ارتش مشکوک است، زیرا آن‌ها مخالف برنامه‌های وی برای کنترل تسلیحات و کاهش بودجه‌های نظامی‌اند و حالا شاید عامدانه اجازهٔ فرود به این هواپیما را در میدان سرخ داده‌اند تا از این طریق آبرویش را از حیث سیاسی ببرند. او اضافه کرد که به آن‌ها اجازه نخواهد داد از کلکی که زده‌اند، قسر در بروند: «آن‌ها آبروی کشور را برده‌اند... مردم ما را تحقیر کرده‌اند. بسیار خب، حالا همه خواهند دید که در این کشور قدرت دست کیست... ما به این سخنان هیستریک دربارهٔ این‌که ارتش مخالف گورباچف است، پایان خواهیم داد.»(۵)

گورباچف سفرش به برلین شرقی را کوتاه کرد و به مسکو برگشت. او روز بعد سران ارتش و قوای نظامی را برای گوشمالی دادن جلوی دیگر صاحب‌منصبان کرملین، نزد خود فراخواند. گورباچف بی‌رحم بود. او ژنرال پیوتر لوشف[۴۰۸]، فرمانده نظامیِ مسئول دفاع از مسکو را خطاب قرار داد و گفت: «این هواپیما دو و نیم ساعت در فضای کشورمان بوده؛ در ناحیه‌ای که مسئولیت دفاع از آن به عهدهٔ ارتش ششم است... آیا این قضیه به شما گزارش شده بود؟» لوشف پاسخ داد: «خیر. من زمانی از موضوع مطلع شدم که هواپیما در مسکو فرود آمده بود.» گورباچف با طنز تلخ و گزنده‌ای پرسید: «پس همان‌طور که حدس می‌زنم، پلیس‌های راهنمایی و رانندگی خبر فرود هواپیما را به شما دادند؟» گورباچف برای بیش از یک ساعت حرف زد و طی سخنانش وزارت دفاع را متهم به «عجز کامل، تنبلی و عدم لیاقت حرفه‌ای» کرد. او اضافه کرد که ژنرال‌های ارشد ارتش می‌کوشند برنامه‌های اصلاحی وی را تخریب کنند. گورباچف نگاهی به وزیر دفاع، مارشال سرگئی سکالوف[۴۰۹]، کرد و گفت: «مارشال! تحت شرایط فعلی، من اگر جای شما بودم، بلافاصله استعفا می‌کردم.» سکالوف که سپاهیان شوروی را در حمله به افغانستان فرماندهی کرده بود، از جا برخاست، سلام نظامی داد و درجا استعفا کرد. گورباچف بلافاصله ژنرال دمیتری یازوف[۴۱۰] را به عنوان وزیر جدید دفاع معرفی کرد. یازوف نظامی قبراق و سازگاری بود که به «بله‌قربان‌گویی» شهرت داشت. در زمان انتصاب یازوف، بسیاری از نظامیان ارشدِ باسابقه‌تر و ظاهراً باصلاحیت‌تر از او وجود داشتند که شایستهٔ نشستن بر مسند وزارت دفاع بودند، اما گورباچف وی را بر همهٔ آن‌ها ترجیح داد. آلکساندر کالدانوف[۴۱۱]، فرمانده نیروی دفاع هوایی که در دوران جنگ جهانی دوم جزو خلبانان برتر شوروی بود، اجازهٔ استعفا یا بازنشستگی نیافت. او به خاطر «قصور و مسامحه» فوراً برکنار شد. گورباچف در پایان جلسه‌اش با فرماندهان نظامی جمع‌بندی زیر را ارائه کرد: «حادثه‌ای اتفاق افتاده که بر حسب عواقب سیاسی‌اش، از هر حادثه‌ای که قبلاً رخ داده مهم‌تر است... ما داریم دربارهٔ از کف رفتن ایمان مردم به ارتش حرف می‌زنیم؛ همان ارتشی که آن‌ها برای مدتی طولانی به خاطرش قربانیان

بسیاری داده‌اند. همچنین ضربه‌ای به رهبری کشور و اقتدار آن خورده است.»(۶)

آخرومییف، رئیس ستاد کل، و نیز لوشف، فرمانده نظامی مسئول دفاع از مسکو، از اخراج یا استعفا جان سالم به در بردند، اما بیش از صدوپنجاه افسر برکنار شدند و بعضی از آن‌ها به خاطر نقششان در قضیهٔ ماتیاس روست محاکمهٔ نظامی شدند. با این حال، اغلب برکنارشدگان کسانی بودند که به عنوان مخالفان پرسترویکا شهرت پیدا کرده بودند. گرچه قضیهٔ روست می‌توانست حقارت‌بار باشد، گورباچف که همیشه به عنوان سیاستمداری فرصت‌طلب شناخته می‌شد، از آن برای پاکسازی گستردهٔ مخالفانشان در ارتش شوروی، ستاد کل ارتش، فرماندهان پیمان ورشو و همهٔ فرماندهان مناطق نظامی شوروی استفاده کرد. به قول یکی از تحلیلگران نظامی شوروی، «حتی حین پاکسازی‌های خونین استالین در ارتش سرخ در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، درصد تغییرات در مناصب بالا این‌قدر زیاد نبود.» گورباچف نزد رؤسای ارتش منفورتر از قبل شد. از حالا به بعد، گورباچف در هر جلسه‌ای که با حضور نظامیان برگزار می‌شد، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و گوشه‌وکنایه‌ای به آن‌ها نزند؛ گوشه‌وکنایه‌هایی از این قبیل: «بسیار خب رفیق ژنرال، می‌توانی برایمان بگویی ما امروز باید برای یورش به چه کسی برنامه‌ریزی کنیم؟» ارتشی‌ها از این نوع برخوردهای گورباچف آزرده‌خاطر بودند. در کوتاه‌مدت چنین به نظر می‌رسید که گورباچف بر آن‌ها غلبه یافته است، اما آن‌ها هم راه‌هایی برای مقابله‌به‌مثل پیدا کردند.(۷)

بیست: گنگ چهارنفره

مسکو، ژوئن ۱۹۸۷

مدت‌ها طول کشید تا دیکتاتورهای اروپای شرقی و مرکزی بفهمند که به حالِ خویش وانهاده شده‌اند. حتی موقعی که به صراحت به آن‌ها گفته شد روس‌ها دیگر به آن شیوهٔ سنتی (گسیل تانک‌ها و سربازها) از کمونیسم و امپراتوری اروپایی‌شان دفاع نخواهند کرد، باز باورشان نمی‌شد. مردانی مثل هونکر، ژیوکوف و هوساک به دستور گرفتن از مسکو و فرمانبری عادت کرده بودند. چائوشسکو نسبت به سه همتای دیگرش رویکرد مستقل‌تری داشت، اما در تله‌های اصول‌گراییِ ایدئولوژیکی گرفتار شده بود که قدمت آن به دههٔ ۱۹۵۰ بازمی‌گشت. این چهار دیکتاتور که بر کشورهای متبوعشان (به ترتیب، آلمان شرقی، بلغارستان، چکسلواکی و رومانی) حکومت می‌کردند، تا اندازهٔ خاص و محدودی خودمختاری داشتند. عموماً ارباب به کشورهای اقماری بزرگ‌تر اجازه می‌داد که آزادی مانور بیش‌تری داشته باشند. این آزادی مانور به مرور زمان بیش‌تر شد، اما نهایتاً همهٔ رهبران اروپای شرقی جایگاه استعماری‌شان را پذیرفته بودند. آن‌ها جملگی حواسشان بود که تحت هیچ شرایطی اربابان فئودالی‌شان را در مسکو نرنجانند. آن‌ها هیچ مشروعیتی در کشورهایشان نداشتند و این واقعیتی بود که خودشان همواره به آن واقف بودند. آن‌ها خلاف خواسته و آرزوی مردم کشورهایشان، و صرفاً به ضرب‌وزورِ نیروهای شوروی بر مناصب قدرت نشسته بودند و ادامهٔ قدرتمداری‌شان فقط در گرو ادامهٔ حیات اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. آن‌ها صرفاً بنا به میل و خواست کرملین بر سرِ کار بودند.

اما اکنون حال‌وهوای سیاسی در مسکو داشت تغییر می‌کرد. موقعی که میخائیل گورباچف به قدرت رسید و به رهبران کشورهای اقماری هشدار داد که آن‌ها در خصوص کشورهای خودشان باید «مسئولیت‌پذیری بیش‌تری را بر عهده بگیرند» آن‌ها در ابتدا وی را جدی نگرفتند. این حرف‌ها به نظرشان چیزی بیش‌تر از یک شعار دهن‌پُرکن نبود. تصورشان این بود که هر رهبر تازه‌ای که سر کار می‌آید، در ابتدا باید حرف‌هایی برای خالی نبودن عریضه به زبان آورد. طی دهه‌های

گذشته، رهبران شوروی حرف‌هایی شبیه به حرف‌های گورباچف زیاد بیان کرده بودند، اما کمی بعد دوباره همان روش قدیمیِ صدور دستور از بالا و دخالت روزانه در همهٔ مسائل ریزودرشت کشورهای اقماری دنبال شده بود. حال تعداد دستورهای صادر شده از جانب شوروی‌ها به شدت کاهش یافته و کل سازوکار امپراتوری در شُرف فروپاشی بود. مسکو به مستشارانش که قدرت و نفوذ عظیمی در احزاب و دولت‌های کشورهای اقماری از آلمان شرقی تا بلغارستان داشتند، دستور داد که در حاشیه باقی بمانند و دخالتی در امور این کشورها نکنند. از حالا به بعد قرار شد اصلی‌ترین مشاورهٔ آن‌ها به مقام مشورت‌گیرنده این باشد: «خب، رفیق! شما می‌توانید کاری را بکنید که به نظر خودتان بهتر است.» این رویکرد تازهٔ شوروی باعث گیجی و عصبیت «گنگ چهارنفره» شد. این چهار دیکتاتور به قدری وابسته به ارباب بودند که زیستن در چنین عرصهٔ ناآشنایی برایشان دشوار و ناممکن به نظر می‌رسید.

گورباچف موقعی که در شوروی به قدرت رسید، تجربهٔ کمی از اروپای شرقی داشت. زمانی که او عهده‌دار امور کشاورزی شوروی بود، سفرهای کوتاهی به کشورهای اقماری کرده بود، اما هرگز به صورت جدی و ریشه‌ای دربارهٔ روابط میان اتحاد شوروی و مستعمره‌های اروپایی‌اش نیندیشیده بود. یکی از بهترین دوستانش از ایام تحصیل در دانشگاه مسکو، زدنک ملینار «کمونیست اصلاح‌طلب» چکسلواکیایی و از رهبران جنبش بهار پراگ بود که می‌توانست اطلاعات خوبی از او بگیرد. اما ملینا پس از تجاوز نظامی شوروی به چکسلواکی در ۱۹۶۸ از حزب کمونیست کشورش پاکسازی شده و به تبعید خودخواسته در وین رفته بود. گورباچف سال‌ها بعد گفت: «بزرگ‌ترین اشتباه اتحاد شوروی موقعی بود که ما علیه اصلاحات دموکراتیک در پراگ در ۱۹۶۸ وارد عمل شدیم... اگر در آن زمان همهٔ آن کشورها]کشورهای اقماری[مسیر اصلاح جوامعشان را انتخاب می‌کردند، نتایجی متفاوت به بار می‌نشست.» نشانه‌های اندکی در دست است که گورباچف در آن زمان (۱۹۶۸) واقعاً به چنین عقایدی باور داشته است. البته او این نقطه‌نظرات کفرآمیز را داخل حزب بیان نمی‌کرد، زیرا مانع صعودش از سلسله‌مراتب حزبی و حکومتی می‌شد. موقعی که گورباچف

قدرت را در کرملین به دست گرفت، متصرفات استعماری شوروی را باثبات تلقی می‌کرد. لهستان از دیرباز کشوری بود که به دشواری می‌شد آن را کنترل کرد، اما ژنرال یاروزلسکی ظاهراً توانسته بود آرامش و نظم را در آن احیا کند. رومانی راه خودش را می‌رفت، اما اساساً به شوروی وفادار بود. به قول آندری گراچف، دستیار گورباچف، «آرامشی که در بقیهٔ کشورها]ی اقماری[وجود داشت، گویای آن بود که حداقل در آینده‌ای نزدیک شاهد هیچ حادثهٔ غافلگیرکننده‌ای در آن‌ها نخواهیم بود. گورباچف پس از دریافت پیام‌های رسمیِ وفاداری از سوی آن‌ها]رهبران کشورهای اقماری[، تصمیم گرفت فعلاً دربارهٔ اروپای شرقی فکری نکند.»(۱)

گورباچف حدود یک‌ونیم سال بعد دوباره شروع کرد به فکر کردن دربارهٔ موضوع. دلیل این بازاندیشی تأثیرپذیری شدید وی از شواردنادزه و یاکوفلف بود. این دو که جزو اصلی‌ترین متحدان اصلاح‌طلب گورباچف به شمار می‌رفتند، قویاً اعتقاد داشتند شوروی باید بسیار بیش‌تر از آن‌چه تاکنون انجام داده، از شدت سلطه‌اش بر «امپراتوری بیرونی» خود بکاهد و این کشورها را به حال خودشان بگذارد.

گورباچف حالا متقاعد شده بود که کشورهای اقماری چنان بارِ سنگینی بر دوش اتحاد شوروی‌اند که این کشور دیگر قادر به تحمل آن نیست. گراچف، دستیار گورباچف، بعدها در این باره گفت: «اتحاد شوروی با هدفِ خریداری وفاداری و تبعیت سیاسی - و تضمین حداقل ثبات داخلی - به کشورهای اروپای شرقی یارانه‌های گزاف می‌داد تا سطح زندگی در این کشورها پایین نیاید، و این در حالی بود که سطح زندگی اکثریت مردم شوروی بسیار پایین‌تر از کشورهای مذکور بود.» حالا هزینه‌ها افزایش یافته بود. هر بار که بحرانی سیاسی در یکی از کشورهای اقماری پدید می‌آمد، شوروی مجبور بود یارانه‌های اضافهٔ بیش‌تری به رژیم آن کشور بدهد تا دهان مردمش را با توزیع هر چه بیش‌ترِ مواد غذایی ارزان ببندد. به گورباچف گفته شد که شوروی فقط سالیانه حدود ده میلیارد دلار صرف تأمین «ثبات» در کشورهای اروپای شرقی می‌کند. برخی از اقتصاددان‌ها به گورباچف گفتند که یارانه‌هایی که شوروی به کشورهای اروپای شرقی

می‌دهد، افزون بر سی میلیارد دلار است. گورباچف از شنیدن این ارقام یکه خورد و به این نتیجه رسید که «برادران سوسیالیست» باید از این پس خودشان خرج خودشان را دربیاورند. او در نوامبر ۱۹۸۶ حاکمان کشورهای اقماری را برای شرکت در اجلاسی که مقدر بود جهان سوسیالیستی را زیرورو کند، به مسکو فراخواند.(۲)

از زمان استالین، مقررات مشخصی برای تبادلات میان کشورهای مستعمره و مسکو شکل گرفته بود که به آن عمل می‌شد، اما گورباچف اعلام کرد که مقررات مذکور دستخوش تحولی انقلابی شده است. روش کار تاکنون به این شکل بود: موج مواد خام از اتحاد شوروی به سمت کشورهای اقماری جاری می‌شد و این کشورها، در مقابل، کالاهای مصرفی را که در کارخانه‌هایشان تولید کرده بودند، به شوروی می‌دادند. گورباچف حالا به اطلاع رهبران کشورهای مستعمره رساند که «تجارت باید مبتنی بر سود متقابل و تحت شرایط بازار واقعی باشد.» منظورش این بود که آن‌ها باید بهای واقعی مواد خام وارداتی از شوروی را پرداخت کنند و اتحاد شوروی هم مجبور نیست هر کالای بی‌کیفیتی را که در پوزنان[۴۱۲]، لایپزیک[۴۱۳] یا براتیسلاوا[۴۱۴] تولید می‌شود بخرد، زیرا در مورد خریدن یا نخریدن هر کالایی حق انتخاب دارد.

گورباچف این نکته را هم کاملاً روشن کرد که هیچ راهی وجود ندارد تا اتحاد شوروی ضامن وام‌های دریافتی کشورهای اروپای شرقی از بانک‌های غربی شود؛ وام‌هایی که طی سال‌های گذشته مردم این کشورها را به خاک سیاه نشانده بود. اکثر شنوندگان بلافاصله متوجه اهمیت و گسترهٔ اشارات تلویحی گفته‌های گورباچف نشدند. شوروی‌ها یک‌شبه امپراتوری سوسیالیستی را زیرورو کرده، یا به قول یکی از مقامات آلمان شرقی که در جلسه حضور داشت، «آن را کشته» بودند. یکی از کارگزاران حزبی دیگر که حرف‌های گورباچف را شنیده بود، بعدها گفت: «این حرف‌ها معادل اقتصادیِ عقب‌نشینیِ سپاهیان شوروی از اروپای شرقی بود.»(۳)

به تدریج پیامد گفته‌های گورباچف شروع به پدیدار شدن کرد و همهٔ رهبران کشورهای اقماری وحشت‌زده شدند. آن‌ها دیگر نمی‌توانستند توقع زندگی‌های نسبتاً آسان را داشته باشند. دورهٔ ضمانت‌های

بانکی شوروی و جریان نفت و گازِ ارزانِ شوروی که ضامن بقای این کشورها بود، به پایان رسیده بود. گورباچف همزمان برای همهٔ این رهبران یک سخنرانی آموزشی طولانی دربارهٔ تغییراتی که او قصد انجامشان را در اتحاد شوروی داشت، دربارهٔ پرسترویکا و گلاسنوست، ایراد کرد. اعضای «گنگ چهارنفره» موقع شنیدن این سخنان ناراحت به نظر می‌رسیدند و هر چه می‌گذشت، بر شدت ناراحتی‌شان اضافه می‌شد. گورباچف گمان می‌کرد که الگوی شوروی می‌تواند مشوق و محرکی برای آغاز موجی از ظهور تقلیدگران در صحنهٔ سیاست کشورهای اقماری باشد. او امیدوار بود که شاهد به عرصه رسیدن شماری از «گورباچف‌های کوچولو» در اروپای شرقی باشد؛ به این دل بسته بود که این سیاستمداران اصلاح‌طلب بتوانند پا جای پای حرکت‌های اصلاح‌طلبانه‌اش بگذارند؛ روی این حساب می‌کرد که نخبگان سیاسی این کشورها، به هر حال، به پیروی کردن از اتحاد شوروی عادت کرده بودند و لذا از آن‌ها توقع می‌رفت که از سیاست‌های اصلاحی وی الگوبرداری کنند. گورباچف به رهبران کشورهای اقماری گفت: «سکون و رکود ناشی از نظامِ آقابالاسری[۴۱۵] مدت‌هاست که احساس می‌شود. سنت‌های تبعیت و فرمانبری از رهبر و تمایل به ابراز موافقت با 'برادر بزرگ'[۴۱۶] در تقریباً هر اقدامی - به نحوی که رضایت کامل کرملین جلب شود - در کشورهای سوسیالیستی ریشه‌های عمیقی داشته است.»

گورباچف در درجهٔ نخست، متقاعد شده بود که اگر به مردم کشورهای سوسیالیستی در اروپا فرصت انتخاب داده شود، آن‌ها ماندن در این سیستم سوسیالیستیِ آشنا را که در مدار شوروی می‌چرخد، انتخاب خواهند کرد. این تصور گورباچف خام و نسنجیده بود.

او همچنان تعهد محکمی به باورهای کمونیستی‌اش داشت و این تعهد آن‌قدر شدید بود که فراموش کرده بود اسلافش کمونیسم را به ضرب سرنیزه به کشورهای اقماری تحمیل کرده بودند. گورباچف باور نمی‌کرد که با شُل کردن زنجیر سلطهٔ شوروی بر کشورهای اقماری، دارد مخاطرهٔ بزرگی می‌کند.(۴)

گورباچف از اغلب رهبران اروپای شرقی خوشش نمی‌آمد؛ به استثنای ژنرال یاروزلسکی، رهبر لهستان که دوستش می‌داشت، و یانوش کادار،

رهبر مجارستان که به وی احترام می‌گذاشت. والری موساتوف[۴۱۷]، معاون ادارهٔ بین‌الملل حزب کمونیست شوروی، بعدها گفت:

گورباچف از ژیوکوفِ چرب‌زبان نفرت زیادی داشت و بر این باور بود که هونکر و هوساک آدم‌های مزاحمِ ملال‌آوری‌اند. گورباچف بارها در خفا گفت که این رهبران عتیقه و مرتجع بازماندگانی از دوران برژنف هستند. او بعدها، با اندکی ملاحظه‌کاریِ بیش‌تر گفت: «هنوز خرفت نشده‌اند، اما فرسودگی شدید رهبرانی که هفتاد سال به بالا دارند و برای دو تا سه دهه بر سر کار بوده‌اند، کاملاً آشکار است.» گورباچف نفرت خاصی از چائوشسکو داشت و او را «هیتلر رومانی» می‌نامید. گورباچف می‌گفت: «هر کسی می‌تواند جنون خودبزرگ‌بینی چائوشسکو را ببیند. رومانی کاملاً به جاه‌طلبی‌های عظمت‌طلبانهٔ حاکمش تن داده و روزبروز بیش‌تر شبیه اسبی می‌شود که راکب بی‌رحمش، با شلاق زدن بر بدنش، می‌کوشد از او سواری بگیرد. من در طول زندگی‌ام با آدم‌های جاه‌طلب بسیاری روبرو شده‌ام... برایم دشوار است سیاستمدار بزرگی را تصور کنم که رگه‌هایی از غرور و تبختر در وجودش نباشد. اما چائوشسکو از این حیث واقعاً دستِ همهٔ همتایانش را از پشت بسته و بلارقیب است.»(۵)

گورباچف هیچ شوروشوقی برای دیدار از کشورهای بلوک کمونیستی نداشت. بعدها بسیاری از دستیاران گورباچف اذعان کردند که ترتیب دادن برنامه‌های سفر گورباچف به هر یک از این کشورها کار پرزحمتی بود، زیرا او به صراحت بیان نمی‌کرد چه کسی را دوست دارد ملاقات کند و چه کسی را دوست ندارد ملاقات کند. در سفر به این کشورها، همیشه مبادی‌آداب باقی می‌ماند، اما تمایل داشت به هر کشوری که می‌رود، مردم آن‌جا حتماً بفهمند که وی مشوق رهبران آن کشور برای انجام اقدامات اصلاحی است. البته او این کار را با احتیاط و بعضی وقت‌ها با تزلزل انجام می‌داد و هیچ‌گاه هم منظور خود را به روشنی بیان نمی‌کرد. گورباچف در آوریل ۱۹۷۸، طی دیدارش از چکسلواکی، نهایت دقت را به خرج داد که حرفی دربارهٔ غلط بودن تجاوز نظامی شوروی به چکسلواکی در ۱۹۶۸ نزند. سکوت گورباچف دربارهٔ این موضوع موجب نومیدی روشنفکران مخالف رژیم چکسلواکی شد. اما در اواخر سفر، سخنگوی گورباچف در جریان یک

کنفرانس مطبوعاتی با پرسشی از جانب یک گزارشگر غربی روبرو شد که پاسخ ندادن به آن ناممکن به نظر می‌رسید. گزارشگر پرسید به نظر آقای گورباچف چه تفاوتی بین اصلاحات مورد نظر آلکساندر دوبچک در دورهٔ بهار پراگ و اصلاحات فعلی اتحاد شوروی]پرسترویکا و گلاسنوست[وجود دارد؟ آقای سخنگو در دو کلمه جواب داد: «نوزده سال.» این پاسخ به مذاق نیروهای اپوزیسیون بسیار خوش آمد و تحرکی به فعالیت‌های آن‌ها بخشید و در مقابل، ضربهٔ بزرگی به رژیم چکسلواکی زد.

گورباچف دیدار از پایتخت‌های پرزرق‌وبرق‌تر غربی را ترجیح می‌داد. در واقع، وی با دیدار از همین پایتخت‌ها بود که توانست به سرعت تبدیل به یک سوپراستار سیاسی شود. او در این سفرها همیشه با انبوه عظیم جمعیت‌هایی روبرو می‌شد که می‌خواستند برای یک لحظه هم شده از نزدیک نگاهی بیندازند به این رهبر روس که می‌توانست بخندد، بدون متن‌های از پیش آماده سخنرانی کند و مشخصاً همچون یک انسان به نظر برسد. دلیل سیاسی خوبی هم برای معطوف شدن توجه گورباچف به غرب وجود داشت. او نیاز مبرمی به کاستن از تنش‌های بین‌المللی داشت تا بتواند از بودجهٔ نظامی کشورش بکاهد و پول بیش‌تری را صرف حل‌وفصل امور اضطراریِ داخلی کند. اما حالا بسیاری از کسانی که همکاری نزدیکی با گورباچف داشتند، اذعان می‌کنند که موفقیت‌های شخصیِ مبهوت‌کننده‌اش در خارج - یا همان جریان به اصطلاح «گوربی‌شیدایی»[۴۱۸] که طی نخستین سال‌های قدرت‌مداری‌اش وجود داشت - وی را از خود بی‌خود کرده بود. هیچ رهبر دیگری در تاریخ شوروی چنین چشم‌ها را به خود خیره نکرده یا این‌چنین شبیه سیاستمداران غربی رفتار نکرده بود. مطبوعات و شبکه‌های تلویزیونی در ایالات متحد آمریکا و اروپا طوری با گورباچف برخورد می‌کردند که انگار یک سلبریتی است. آن‌ها هر حضور عمومی‌اش و هر حرکت و ژستش را پوشش خبری می‌دادند؛ هر چند ممکن بود سخنرانی‌هایش را که غالباً بیش از حد طولانی و پر از روده‌درازی بود، پوشش خبری ندهند. رسانه‌های غربی برای مدتی نیز عاشق همسر گورباچف شده بودند. ژورنالیست‌ها مطالب بی‌پایانی را دربارهٔ لباس‌های خانم گورباچف، نحوهٔ آرایش

کردن و مدل موهایش می‌نوشتند. او هم واله و شیفتهٔ این توجهات شده بود. گورباچف از دیدار با رهبران خارجی، سفرای خارجی و ژورنالیست‌های غربی لذت می‌برد، در حالی که دیدار با همتایان کمونیست فقط موجب خستگی و ملالش می‌شد. او به سیمای بیرونی خودش رنگ‌وجلایی زد و خوب بلد بود رسانه‌های غربی را به نفع خودش به کار بگیرد؛ می‌توانست حراف باشد و روده‌درازی کند، اما قدر و ارزش تکه‌پرانی‌های خوب و به‌موقع را هم می‌دانست. گنادی گراسیموف[۴۱۹]، سخنگوی اصلی گورباچف و مشاور روابط عمومی‌اش که به خاطر قد بلند، موهای مشکی و رفتار صمیمانه و بی‌تکلفش مورد توجه عموم بود، عبارتی را برای توصیف سیاست گورباچف در قبال کشورهای اقماری شوروی ابداع کرد. گراسیموف که قبلاً سفیر شوروی در پرتغال بود، به خبرنگاران گفت «دکترین برژنف» مرده است و حالا شوروی «دکترین سیناترا» را در پیش گرفته است. گراسیموف برای روشن شدن موضوع اضافه کرد: «حتماً ترانهٔ معروف 'راه منِ' فرانک سیناترا، خوانندهٔ آمریکایی، را شنیده‌اید. خب این کشورها هم می‌توانند جملگی راهِ خودشان را بروند.»

بیست‌ویک: ویتنامِ گورباچف

واشینگتن دی‌سی، سه‌شنبه نوزدهم آوریل ۱۹۸۸

در مقر سیا در لنگلیِ ویرجینیا، تعدادی از کارکنان ارشد گروهی را به اسم «خونی‌ها» تشکیل داده بودند. اسم گروه برگرفته از عبارتی بود که گورباچف غالباً برای توصیف جنگ افغانستان به کار می‌برد: «زخمِ خون‌چکانِ ما.» هدف اعضای گروه «خونی‌ها» این بود که حتی‌المقدور نیروهای شوروی را برای مدت زمان بیش‌تری در کوهستان‌های افغانستان زمین‌گیر، و هزینه‌های مادی و جانی بیش‌تری را به آن‌ها تحمیل کنند. آمریکایی‌ها رسماً اعلام کرده بودند که خواهان خروج نیروهای شوروی از افغانستان هستند. پرزیدنت ریگان در اجلاس سران آمریکا و شوروی در ریکیاویک[۴۲۰]، در پاییز ۱۹۸۶، از همتای روسی خود درخواست کرده بود نیروهایش را از افغانستان بیرون بکشد. آن دو در ایسلند گفتند که به توافقنامه‌ای رؤیایی و شجاعانه در خصوص برچیدن همهٔ سلاح‌های اتمی نزدیک شده‌اند. پافشاری ریگان بر دنبال کردن پروژهٔ جنگ ستارگان اجازهٔ تحقق یافتن این دستاورد مهم را نداد؛ گرچه از همان زمان مشخص شده بود که موانع فراوان دیگری هم بر سر راه چنین توافقی وجود دارد. با این حال، گورباچف از بعد از اجلاس ریکیاویک از «گنگ»[۴۲۱] نامیدن آمریکایی‌ها و «غارنشین» خواندن ریگان دست برداشت و این دو روزبروز اعتماد بیش‌تری به یکدیگر پیدا کردند.

با این حال، قضیهٔ افغانستان فرق داشت و سران دو ابرقدرت در این زمینه نمی‌توانستند هیچ اعتمادی به یکدیگر بکنند. تحویل تسلیحات آمریکایی به مجاهدین از طریق پاکستان در ابتدا به صورت قطره‌چکانی بود، اما نهایتاً تبدیل به جریانی سیل‌آسا شد. فرانک اندرسون[۴۲۲]، مأموری که در سیا وظیفهٔ ارتباط با چریک‌های مسلمان افغانی را داشت، بعدها گفت: «هزینه‌های مادی جنگ افغانستان را ما می‌دادیم و هزینه‌های جانی جنگ را مجاهدین افغان.» آمریکایی‌ها از اواخر ۱۹۸۶ به بعد شروع کردند به فرستادن تسلیحات فوق‌پیچیده و بسیار مدرنی مثل موشک‌های زمین به آسمان استینگر برای «جنگجویان مقدس» افغان. این تسلیحات موجب

بروز تحولی ذاتی و اساسی در جنگ شد. جنگنده‌های روسی دیگر نمی‌توانستند به راحتی سابق پایگاه‌ها و دهکده‌های مجاهدین را از ارتفاع پایین بمباران کنند. مسلح شدن مجاهدین به موشک‌های استینگر هواپیماها و خلبان‌های مهاجم روسی را در معرض نابودی قرار داده بود. گروه «خونی‌ها» در مقر سیا توانسته بودند برنامه‌های خود را برای گرفتار کردنِ هر چه بیش‌ترِ شوروی در باتلاق افغانستان به پیش ببرند. ویلیام کیسی، مدیر سیا، از «خونی‌ها» حمایت می‌کرد. کیسی در مهٔ ۱۹۸۷ در پی یک بیماری ناگهانی و دردناک مُرد و جای خود را به رابرت گیتس داد. گیتس هم مشتاقانه از برنامه‌ها و عملیات‌های پیشنهادیِ گروه «خونی‌ها» حمایت کرد. کیسی اندکی قبل از مرگش گفته بود: «آیا به زیباییِ عملیات]ما در[افغانستان توجه کرده‌اید؟ معمولاً چنین به نظر می‌رسد که انگار آمریکایی‌های بَدِ گُنده دارند بومی‌ها را لت‌وپار می‌کنند. اما افغانستان برعکس است. حالا این روس‌هایند که دارند آدم‌کوچولوها را لت‌وپار می‌کنند. ما این را تبدیل به جنگ خودمان نکردیم. مجاهدین همهٔ انگیزه‌های مورد نیاز را دارند. تنها کاری که ما باید بکنیم، کمک کردن به آن‌هاست. ما باید تا جایی که می‌توانیم به آن‌ها کمک کنیم.»(۱)

آمریکایی‌ها خبر نداشتند که شوروی‌ها در نهایت استیصال به دنبالِ یافتن راهی برای خروج از باتلاق افغانستان هستند، اما بی‌اطلاعی اسفناک سیا دربارهٔ نیت‌های واقعی شوروی در افغانستان سابقه‌ای دیرینه داشت. سیا در ماه‌های منتهی به تجاوز نظامی شوروی به افغانستان گفته بود که روس‌ها قصد اعزام سپاهیان خود به افغانستان را ندارند. آدمیرال استانسفلد ترنر[۴۲۳]، مدیر وقت سیا، در هفدهم دسامبر ۱۹۷۹ محرمانه به پرزیدنت کارتر گفته بود گرچه سپاهیان شوروی در مرز افغانستان تحرکاتی داشته‌اند اما «این را نباید به حساب تجمع نیروها برای حملهٔ نظامی گذاشت» و لذا هیچ نگرانی مهمی در این باره وجود ندارد. مدیر سیا دو روز بعد، در نوزدهم دسامبر ۱۹۷۹، در گزارش روزانهٔ اطلاعات امنیتی - که قاعدتاً هر چیز مهمی دربارهٔ موضوعات خارجی را باید به اطلاع پرزیدنت می‌رساند - خطاب به پرزیدنت کارتر پیش‌بینی کرده بود که

«گام و ضرباهنگ تحرکات نظامی شوروی]در مرز افغانستان[گویای هیچ عملیات فوری‌ای نیست.» سه روز بعد، در بیست‌ودوم دسامبر ۱۹۷۹، هزاران سپاهی شوروی از مرز افغانستان عبور کردند و کنترل این کشور را به دست گرفتند.(۲)

رنج و عذاب عقب‌نشینی شوروی از افغانستان طولانی بود. رهبر جدیدی که در ۱۹۸۵ قدرت را در کرملین در دست گرفته بود، می‌توانست به سادگی سپاهیان شوروی را بیرون بکشد و اعلام «پیروزی» برای سوسیالیسم جهانی بکند، یا صادقانه‌تر، نیروها را بیرون بکشد، شکست را قبول کند و گناه آن را به گردن اسلاف خود بیندازد. گورباچف اگر نیروهای ارتش را ظرف چند هفته یا چند ماه پس از به قدرت رسیدنش، از افغانستان بیرون کشیده بود، تمجید گستردهٔ جهانیان را شامل حال خود می‌کرد. اما او فاقد اراده یا شجاعت لازم برای این کار بود. حتی بزرگ‌ترین ستایشگرانش هم می‌دانستند که او دارد اشتباه مهلکی می‌کند. یاکوفلف و آناتولی چیرنیایف، مشاور اصلی گورباچف در امور خارجی، مستمراً به او می‌گفتند که پایان دادن به جنگ افغانستان باید در صدر اولویت‌های کاری وی قرار بگیرد، اما گورباچف تردید داشت و دست‌دست می‌کرد. او نمی‌خواست با عناصر محافظه‌کار و اصول‌گرای کرملین، کاگ‌ب و قوای نظامی رودررو شود. چیرنیایف بعدها گفت: «افغانستان در واقع ویتنام ما بود؛ بدتر از آن، بارِ عظیمی بر اصلاحات گورباچف بود و به شدت آزادی وی را در مانور دادن محدود کرده بود.»(۳)

ببرک کارمل که شوروی‌ها وی را هنگامِ تجاوز نظامی به افغانستان در ۱۹۷۹ رهبر این کشور کرده بودند، در مهٔ ۱۹۸۶ از کار برکنار شد. محمد نجیب‌الله[۴۲۴] جانشین کارمل شد. این مرد خوش‌تیپِ سی‌ونه‌ساله پزشک باهوشی بود برآمده از یکی از ثروتمندترین خانواده‌های اشرافی پشتون در افغانستان. دکتر نجیب برای چندین سال ریاست امور امنیتی حزب حاکم را بر عهده داشت و کارش را هم با قاطعیت و بی‌رحمی بسیار انجام داده بود. نجیب گرچه برخلاف کارمل، در غالب اوقات روز هشیار بود و الکلی محسوب نمی‌شد، اما در زمینهٔ جذب حمایت برای رژیم کمونیستی کابل یا به راه انداختن جنگی مؤثر علیه چریک‌های مسلمان همان‌قدر غیرمؤثر بود که سلفش.

گورباچف بارها گفته بود که تصمیم قطعی را برای بیرون کشیدن نیروهای ارتش از افغانستان گرفته است. او در سیزدهم نوامبر ۱۹۸۶ به همکارانش در کرملین گفت: «ما تا حالا شش سال است که در افغانستان جنگیده‌ایم. اگر نحوهٔ رویکردمان را عوض نکنیم، بیست یا سی سال دیگر هم در آن‌جا خواهیم بود. ما نحوهٔ جنگ کردن در آن‌جا را هنوز یاد نگرفته‌ایم. ما هدف کاملاً روشنی داشتیم (حاکم کردن یک رژیم دوست و بی‌طرف در افغانستان). ما به سوسیالیسم در آن‌جا نیاز نداریم. ما باید این پروسه را در سریع‌ترین زمان ممکن به پایان برسانیم. ما باید نقطهٔ پایانی بر همه‌چیز بگذاریم و سربازانمان را ظرف یک یا حداکثر دو سال از آن‌جا بیرون بکشیم.» آخرین گارد قدیمی که در تصمیم‌گیری برای تجاوز به افغانستان مشارکت کرده بود، آندری گرومیکو، هنوز چهرهٔ متنفذی در بین قدرتمندان مسکو بود. حالا نظرات گرومیکو دربارهٔ جنگ افغانستان عوض شده بود: «ما موقعی که تصمیم گرفتیم از افغان‌ها حمایت نظامی بکنیم، مشکلات این کار را دست‌کم گرفته بودیم. حالا ضرورت دارد که فعالانه در پیِ رسیدن به توافقی سیاسی باشیم. اگر ما در این مسیر حرکت کنیم، مردم احساس آسودگی خاطر خواهند کرد.»

حالا ارتش هم اذعان داشت که پیروز شدن در جنگ افغانستان ناممکن است. مارشال سرگئی آخرومییف، رئیس نیروهای مسلح، شخصیت متناقضی داشت. او برای سال‌ها همچون حامی‌اش، وزیر دفاع پرسابقهٔ کشور مارشال اوستینوف، تحسین و تمجید شده بود. آخرومییف کمونیست پرشوری بود و همیشه از افزایش بودجهٔ نظامی برای مقابله با «توسعه‌طلبی‌های امپریالیستی» طرفداری می‌کرد. اما او نظرات کفرآمیزی هم دربارهٔ مخارج مسرفانهٔ اتحاد شوروی برای حفظ رژیم‌هایی در مناطق دردسرساز جهان سوم، از قبیل اتیوپی، آنگولا و نیکاراگوئه، داشت و ادامهٔ این اسرافکاری‌ها را برای کشور مضر می‌دانست. این مرد شصت‌وسه‌سالهٔ قدبلند، قوزدار و عینکی بیش‌تر شبیه یک روشنفکر روس بود تا یک نظامی. او نقشی کلیدی در برنامه‌ریزی حمله به افغانستان در ۱۹۷۹ ایفا کرده بود. آخرومییف در آن زمان شک‌وتردیدهای بسیاری دربارهٔ درست بودن این تهاجم نظامی ابراز کرده بود، اما فرد مافوقش]اوستینوف[به وی

PersianPDF.com

دستور داده بود که به رغم تردیدهایش نقشهٔ جنگ را طراحی و ارائه کند. حالا آخروماییف در حضور گورباچف اعلام کرد که پیروزی در این جنگ ناممکن است. او گفت: «هیچ تکه‌زمینی در افغانستان وجود ندارد که زمانی توسط یک سرباز شوروی اشغال نشده باشد. با این حال، اغلب مناطق در دست شورشیان باقی مانده است. ما کابل و مراکز ایالت‌ها را کنترل می‌کنیم، اما نمی‌توانیم در مناطقی که اشغال کرده‌ایم، اقتدار سیاسی‌مان را اعمال کنیم. فقط اقلیتی از جمعیت افغانستان از دولت حمایت می‌کنند. سربازان شوروی مقصر نیستند. آن‌ها شجاعانه در یک محیط طبیعی ناسازگار جنگیده‌اند، اما در چنین سرزمین پهناوری، اشغال شهرها و روستاها به صورت موقت ارزش کمی دارد. ما شهر یا روستایی را اشغال می‌کنیم و بلافاصله مجاهدین به کوه‌ها پناه می‌برند و آن‌قدر در آن‌جا می‌مانند تا نیروهای ما شهر یا روستایی را که اشغال کرده، رها کنند و بروند. آن‌ها سپس از کوه‌ها سرازیر می‌شوند و دوباره آن شهر یا روستا را در کنترل خودشان می‌گیرند. پیروز شدن در چنین مأموریتی ناممکن است. ما می‌توانیم موقعیت فعلی را حفظ کنیم، اما تحت چنین شرایطی، جنگ تا مدت‌های طولانی ادامه خواهد یافت.»(۴)

گورباچف به رغم همهٔ نیت‌هایش، به تعلل ورزیدن و تردید کردن ادامه داد. تصمیم برای بیرون کشیدن نیروهای نظامی شوروی از افغانستان اتخاذ شده بود، اما تا یک سال و اندی پس از اخذ این تصمیم، هیچ اقدام عملی‌ای صورت نگرفت. سردمداران کرملین به تأمل و تعلل ادامه دادند. برای یک ابرقدرت اذعان به شکست در حکم سرکشیدن جام زهر است. گورباچف در مقطعی نومید شد و این حرف‌ها را گفت:

موقعیت ساده نیست. ما گرفتار شده‌ایم، اما برای این‌که ببینیم چگونه می‌توان از این مخمصه بیرون آمد، باید به مغز خودمان فشار بیاوریم. ما می‌توانیم به سرعت افغانستان را ترک کنیم و به هیچ چیز دیگری هم فکر نکنیم... اما این منطقی نیست. دوستانمان در هندوستان نگران خواهند شد و همین‌طور دوستانمان در آفریقا... آن‌ها به ما خواهند گفت که اگر افغانستان را ترک کنیم، امپریالیسم حالت تهاجمی به خودش خواهد گرفت. ما چگونه می‌توانیم مردم خودمان را توجیه کنیم، اگر بعد از خروج ما از افغانستان یک

سلاخی تمام‌عیار آن‌جا رخ دهد و این کشور تبدیل به پایگاهی برای عنادورزی علیه اتحاد شوروی شود؟ وجه داخلی قضیه اهمیت زیادی دارد. یک میلیون تن از سربازانمان در افغانستان بوده‌اند و حالا همهٔ این‌ها بیهوده از کار درآمده است... مردم خواهند گفت: شما فداکاری‌های سربازان و اقتدار کشور را از یاد برده‌اید. این باعث تلخکامی مردم می‌شود. آن‌ها خواهند پرسید: آن سربازها برای چه مردند؟(۵)

گفتگوها در ژنو زیر نظارت سازمان ملل متحد برای پایان دادن به جنگ افغانستان در اوایل سال ۱۹۸۷ آغاز شد. آن‌ها با گام‌های حلزونی پیش می‌رفتند. شوروی‌ها می‌خواستند به آن‌ها تضمین داده شود که دولت آتی افغانستان با آن‌ها «دوست» خواهد بود. شواردنادزه مستمراً از آمریکایی‌ها درخواست می‌کرد که ارسال محموله‌های تسلیحاتی به مجاهدین افغانی را متوقف سازند، اما هیچ فایده‌ای نداشت. آمریکایی‌ها خواهان این بودند که شوروی‌ها تا آن‌جا که ممکن است بیش‌تر در افغانستان بمانند تا بیش‌ترین هزینهٔ ممکن به اتحاد شوروی تحمیل شود. این موضوع قابل اثبات است که ایالات متحد آمریکا، بی‌آن‌که ضرورتی داشته باشد، جنگ افغانستان را از طریق دشوار ساختن خروج نیروهای شوروی از یک رزمگاهِ جنگ سرد، طولانی‌تر کرد. آلکساندر یاکوفلف، متفکر اصلی پشت پرسترویکا، بعدها گفت: «ارسال تسلیحات آمریکایی برای مجاهدین باعث طولانی‌تر شدن جنگ شد. گورباچف، شواردنادزه و من متقاعد شده بودیم که ما نیازی به افغانستان نداریم و هیچ کاری در آن‌جا نداریم. ما در هر حال جنگ را می‌باختیم. ما باید این حرف بریتانیایی‌ها را که قبلاً در افغانستان جنگیده و به این نتیجه رسیده بودند که افغانستان را نمی‌توان فتح کرد، گوش می‌کردیم. اما نبرد بین دو سیستم سیاسی، ما و آمریکایی‌ها را به سمت انجام کارهای احمقانه سوق داد.»(۶)

استدلال «خونی‌ها» ساده بود: آن‌ها باور نداشتند که شوروی‌ها در عقب کشیدن نیروهایشان از افغانستان جدی‌اند. موقعی که جرج شولتز]وزیر امور خارجهٔ آمریکا[در جلسهٔ مشاوران پرزیدنت ریگان گفت شواردنادزه به وی گفته است که روس‌ها قطعاً از افغانستان بیرون خواهند رفت - و اضافه کرد که «من این حرف شواردنادزه را باور

کردم» - رابرت گیتس]مدیر سیا[خندهٔ اهانت‌باری کرد و گفت: «اما من اصلاً این حرف شواردنادزه را باور نمی‌کنم.» گیتس خطاب به شولتز گفت: «حاضرم سر ده دلار شرط ببندم که روس‌ها حالاحالاها در افغانستان باقی خواهند ماند.»(۷) شوروی‌ها عاقبت در آوریل ۱۹۸۸ جدولی زمانی را برای عقب کشیدن نیروهایشان از افغانستان ارائه کردند. آن‌ها اعلام کردند که خارج ساختن ۱۰۹ هزار نیروی نظامی‌شان از افغانستان را از پانزدهم مهٔ همان سال آغاز خواهند کرد. بر اساس جدول زمانی، همهٔ سربازان شوروی تا پانزدهم فوریهٔ سال بعد]۱۹۸۹[از افغانستان خارج می‌شدند. گورباچف از این بابت که آمریکایی‌ها «حاضر به کمک کردن به ما» نبودند، از دست آن‌ها عصبانی بود، اما سرانجام پی برد که از نقطه‌نظر واشینگتن، دلایل کمی برای کمک کردن به شوروی برای خروج از افغانستان وجود دارد. گورباچف به همکارانش در کرملین گفت: «آمریکایی‌ها هر کاری هم که بکنند یا نکنند، ما در هر حال نیروهایمان را خارج خواهیم کرد. اگر توافقنامه‌ای امضا می‌شد، بهتر بود، اما مسئلهٔ اصلی این است که پسران ما همچنان دارند در افغانستان می‌میرند. لازم به ذکر نیست که ما هر سال داریم میلیاردها روبل در آن‌جا هزینه می‌کنیم.» مجموعاً سه سال طول کشید تا گورباچف دربارهٔ جنگ افغانستان تصمیم نهایی را بگیرد و تقریباً یک سال دیگر هم طول می‌کشید تا آخرین سرباز شوروی از افغانستان خارج شود. اما گورباچف اصرار داشت که دستگاه تبلیغاتی‌اش باید داستانی را سر هم کند. «ما باید بگوییم که آدم‌هایمان زندگی‌های خود را بیهوده فدا نکرده‌اند.»(۸)

بیست‌ودو: قصه‌های پیرمردان

بُن، دوشنبه هفتم سپتامبر ۱۹۸۷

آن روز غرورآفرین‌ترین لحظات زندگی اریش هونکر بود. هواپیمای جتِ ایلیوشینِ هونکر حدود ساعت ۱۱ صبح پس از پنجاه‌وپنج دقیقه پرواز از برلین در فرودگاه شهر بُن]پایتخت آلمان غربی[بر زمین نشست. او از پله‌های هواپیما پایین آمد و پا بر باند فرودگاه گذاشت، با مقاماتی که به استقبالش آمده بودند دست داد و از گارد افتخار سان دید. سپس سرود ملی جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[نواخته و پرچم کمونیستی آن برافراشته شد و بر چهرهٔ معمولاً اخموی رئیس این حکومت لبخندی از سرِ رضایت نقش بست. هونکر صادقانه و از ته دل می‌خندید. او اولین رهبر آلمان شرقی بود که در جمهوری فدرال آلمان]آلمان غربی[از وی استقبال رسمی می‌شد و کشورش هم عاقبت توانسته بود به آن جایگاه بین‌المللی دست یابد که نهایت آرزویش بود. گونتر شابووسکی، رئیس سازمان حزب کمونیست در برلین شرقی و یکی از قدرتمندترین اولیگارش‌های جمهوری دموکراتیک آلمان، بعدها گفت: «این بزرگ‌ترین دستاورد هونکر بود. دغدغهٔ اصلی او این بود که آلمان شرقی از سوی جهانیان به رسمیت شناخته شود. اما مهم‌ترین چیز، مهم‌تر از به رسمیت شناخته شدن از سوی جهانیان، به رسمیت شناخته شدن از سوی آلمان غربی بود... سفر هونکر به آلمان غربی به معنای اعلام این واقعیت بود که آلمان شرقی حقِ زیستن دارد و هیچ کسی مجاز نیست به آن آسیب بزند.»

هونکر طی سفر پنج‌روزه‌اش به آلمان غربی در حد اعلای خوش‌خُلقی باقی ماند. حتی موقعی که هلموت کوهل]صدراعظم آلمان غربی[که یک سروگردن از او بلندتر بود، موضوع به ظاهر تابویِ اتحاد دو آلمان را طی یک سخنرانی - که برای آلمان شرقی نیز پخشِ مستقیم می‌شد - مطرح کرد، هونکر لبخندِ نشسته بر صورتش را حفظ کرد. او در برابر انظار عمومی هیچ حرفی دربارهٔ دیوار برلین، یا مسئلهٔ مرزها، نزد و موقعی که مجبور به پاسخگویی شد از همان جملهٔ کلیشه‌ای معروفش استفاده کرد: «این دو سیستم، سوسیالیسم و کاپیتالیسم، مثل آتش و آبند.» هونکر در جمع‌های خصوصی با مقامات آلمان غربی گفت وی

هرگز به نگهبانان مرزی آلمان شرقی هیچ دستوری برای «شلیک» به افرادی که می‌کوشند به غرب فرار کنند نداده است. او با لبخندی بر چهره‌اش به هلموت کوهل گفت: «این ادعا صرفاً یک تهمت است. قضیه خیلی ساده است: ما در مرزهایمان مقرراتی را اعمال می‌کنیم؛ درست مثل خود شما.»(۱)

هونکر دیداری احساسی از شهر محل تولدش در سارلند کرد و سپس به شهر تریر در همان نزدیکی رفت تا از محل تولد و بزرگ شدن کارل مارکس نیز دیدار کند. میزبانان هونکر دلِ خوشی از این سفر نداشتند. دوروتی ویلمس[۴۲۵]، وزیر روابط دو آلمان، بعدها گفت: «سفر هونکر به جمهوری فدرال آلمان برای ما تلخ بود... صدراعظم کوهل به ما گفت دیدار با هونکر یکی از رنج‌آورترین مقاطع در کل حیات سیاسی‌اش بوده است. اما ما مجبور به این کار بودیم، زیرا در پیِ کسب امتیازهای بیش‌تری برای هموطنان آلمانی‌مان در شرق بودیم.» برای سالیان متمادی، به رغم درخواست‌های مکرر هونکر، شوروی‌ها به وی اجازهٔ رفتن به آلمان غربی را نمی‌دادند، زیرا روابط میان شرق و غرب در سطح بسیار پایینی بود. حداقل برای یک بار هم که شده، هونکر با ملت خودش که دوست داشتند به آلمان غربی سفر کنند اما از این کار منع شده بودند، وجه اشتراکی پیدا کرد. اما گورباچف سرانجام موافقت کرد، زیرا یکی از اهداف اصلی‌اش برقراری پیوندهای نزدیک با غرب بود. گورباچف حالا هر زمان به یکی از پایتخت‌های غربی می‌رفت، از «خانهٔ اروپایی مشترکمان» حرف می‌زد. این شعار تازه و مورد علاقه‌اش بود.(۲)

موقعی که هونکر به برلین برگشت، می‌توانست لختی بیاساید و از دستاوردها و موفقیت‌های سفرش لذت ببرد. اما او به جای این کار، بلافاصله مشغول کار شد. ظاهراً اعتمادبه‌نفس تازه‌ای پیدا کرده و کاملاً متقاعد شده بود که آرمان‌های کمونیستی‌اش کاملاً به حقند و خودش هم، به رغم سن بالا، هنوز از حیث جسمی و ذهنی چست‌وچالاک است. هونکر همیشه به طرز وسواس‌گونی به سلامتی و آمادگی جسمی‌اش توجه می‌کرد. او در ویلای خودش در واندلیتز، در منطقه‌ای در بیست‌وپنج‌کیلومتری شمال برلین که شامل مجموعه ویلاهایی برای بیست تا سی تن از اولیگارش‌های بلندپایهٔ حزب بود،

یک باشگاه بدنسازی ساخته بود که هر روز از آن استفاده می‌کرد. رهبر دوست نداشت به موضوع‌هایی که مربوط به اقتصاد یا اصلاحات لیبرالی می‌شد گوش بدهد. علایقش کاملاً برعکس بود. چیزی که برایش جالب و شنیدنی بود قطعیت‌ها و جزمیت‌های استالینیستی بود. هونکر کلِ عمرش را صرف فرمانبری از مسکو و حزب کمونیست شوروی کرده بود. حالا، او برای اولین بار در طول زندگی‌اش، شروع کرده بود به انتقاد کردن از رهبری کرملین و روزبروز متنفرتر شدن از گورباچف. هونکر به دستیاران مورد اعتمادش گفت: «اگر گورباچف همین مسیر را ادامه بدهد، سوسیالیسم ظرف دو سال آینده نابود خواهد شد.» رهبر آلمان شرقی، گرچه یکی از معدود افرادی بود که از وضع اقتصادی اسفبار جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[خبر داشت، طوری رفتار می‌کرد که انگار کشورش گل سرسبد بلوک کمونیستی و ذروهٔ موفقیت سوسیالیستی است. هونکر اندکی پس از دیدار از آلمان غربی، به اتحاد شوروی رفت و گورباچف را در سفری به شهر صنعتی اسویردلوفسک (یکاترینبورگ فعلی[۴۲۶]) همراهی کرد. او به رهبر شوروی هشدار داد که پرسترویکا به ناکجاآباد ختم می‌شود: «ملاحظه بفرمایید رفیق گورباچف، در فروشگاه‌های این شهر مردم هیچ‌چیز برای خریدن ندارند؛ حتی کاغذ توالت هم وجود ندارد. این نتیجهٔ اصلاحات است. ما در کشورمان به این نوع اصلاحات هیچ نیازی نداریم.» هونکر به رئیس سازمان ضدجاسوسی‌اش، مارکوس ولف، نیز به وضوح گفت: «من هرگز اجازه نخواهم داد که آن‌چه در اتحاد شوروی اتفاق افتاده است، در این‌جا]آلمان شرقی[نیز اتفاق بیفتد. هرگز.»(۳)

چند صدای جوان‌تر در رهبری رژیم آلمان شرقی وجود داشت که طرفدار پاره‌ای اصلاحات خفیف برای کاستن از شدتِ نظارت بر رسانه‌ها بودند. نظرات این افراد نادیده گرفته شد. هونکر و اولیگارش‌های همکارش - که متوسط سنشان در آن زمان شصت‌ونه سال بود - تصمیم گرفتند هر گونه مخالفتی را به شدت سرکوب کنند. سانسور سخت‌تر شد. یوئاخیم هرمان[۴۲۷]، یکی از نوچه‌های سرشناس هونکر، به سمت ریاست امور پروپاگاندای رژیم منصوب شد. این انتصاب اهمیت داشت، زیرا پروپاگاندا و تبلیغات همیشه نقش کلیدی و مهمی را در «دموکراسی‌های خلقی» ایفا می‌کرد. هرمان قبلاً سردبیر نویس

دوچلند[۴۲۸]، روزنامهٔ اصلی حزب بود. هر مدیر نشریه یا شبکهٔ رادیو-تلویزیونی در سراسر کشور از طریق تلفنِ سرخی که در دفتر کارش وجود داشت به تلفن سرخ هرمان وصل و با وی در تماس مستقیم بود. دفتر هرمان حداقل روزی یک بار با هر یک از این رسانه‌ها تماس می‌گرفت. هرمان و هونکر هر روز با هم دیدار می‌کردند و در پیِ این دیدارها هرمان دستورات لازم را به مدیران رسانه‌ها ابلاغ می‌کرد. بارها پیش آمده بود که هونکر شخصاً صفحات اصلی روزنامهٔ اصلی کشور]نویس دوچلند[را قبل از چاپ می‌خواند و مطالبی (حتی گاهی وقت‌ها عکس‌هایی) را که دوست نداشت، حذف می‌کرد. ظاهراً برای هیچ‌یک از کارگزاران رژیم یا ژورنالیست‌های آلمان شرقی عجیب نبود که رهبر مملکت آن‌قدر وقت اضافی دارد که هر شب می‌نشیند و نمونه‌های چاپی روزنامهٔ صبح را حک و اصلاح می‌کند. گونتر شابووسکی که خودش زمانی سردبیر نویس دوچلند بود، می‌گوید: «نقش ژورنالیست‌ها تحت نظام سوسیالیستی اطلاع‌رسانی نبود، بلکه پروپاگاندا و مغزشویی بود. تحریف و دستکاری واقعیت‌های خبری بسیار رایج بود، اما قضیه فقط این نبود و بسته به زمان و موقعیت فرق می‌کرد. ویرانگرترین تأثیر رسانه‌های سوسیالیستی شیوه‌ای بود که با توسل به آن کُل واقعیت را نادیده می‌گرفتند.»(۴)

صِرف این‌که گلاسنوست در مسکو به کار گرفته شده بود، الزاماً به معنای به کار گرفته شدن آن در برلین شرقی نبود. کورت هاگر، نظریه‌پرداز اصلی حزب کمونیست آلمان شرقی، به صراحت توضیح داد: «صرفاً به این دلیل که همسایهٔ شما کاغذ دیواری خانه‌اش را عوض کرده، شما نباید خانه‌تان را از نو دکور کنید.» برخی از روزنامه‌ها و مجلات شوروی (برای نمونه، مجلهٔ اسپوتنیک) در آلمان شرقی ممنوع اعلام شدند، زیرا هونکر حمایت این نشریات از اصلاحات گورباچفی را مخرب قلمداد می‌کرد. او به سخنگویان و سخنرانان حزب دستور داد که از این پس حق ندارند در برابر انظار عمومی، کلمات پرسترویکا و گلاسنوست را بر زبان بیاورند. هونکر در ژانویهٔ ۱۹۸۸ جمعی از چهره‌های سیاسی را به کلبهٔ شکارش در تورینگیا دعوت کرد. این تجمع که هر سال در همین زمان برگزار می‌شد، حالا عملاً به مناسبتی رسمی تبدیل شده بود. یکی از مهمانان هونکر در

مهمانی آن سال ویاچسلاف کوچماسوف[۴۲۹]، سفیر شوروی در آلمان شرقی بود که هونکر در اواسط مهمانی وی را به کناری کشید تا حرف محرمانه‌ای به او بگوید. بنا به گفتهٔ سفیر، هونکر به وی گفت:

می‌خواهم به شما بگویم که ما از حالا به بعد در کشورمان از کلمهٔ پرسترویکا استفاده نخواهیم کرد و می‌خواهم دلیلش را بدانید و سپس مختارید تا این حرف مرا برای هر کسی که در اتحاد شوروی باید آن را بشنود، نقل کنید. پرسترویکا گامی به عقب از لنینیسم است و ما با توجه به برداشتی که از تاریخ شوروی داریم، قاطعانه مخالف این تجدیدنظرطلبی هستیم. ما مخالف سیاه جلوه دادن و کم‌بها انگاشتن دستاوردهای خلق شوروی هستیم. پاره‌ای موضوعات وجود دارد که ما نمی‌توانیم با آن‌ها موافق باشیم. اخیراً در مجلهٔ عصر جدید شوروی خواندم که استالین همان‌قدر بد بود که هیتلر! آدم نمی‌تواند چنین حرفی را بزند. به همین دلیل، ما اجازهٔ ترجمهٔ این نوع مطالب را به آلمانی نخواهیم داد... ما مخالف نابود کردن هر چیزی هستیم که میلیون‌ها نفر، از جمله مردم جمهوری دموکراتیک آلمان، سالیان سال است به آن اعتقاد داشته‌اند.(۵)

سانسور کتاب‌ها در آلمان شرقی شدیدتر شد و نویسندگان و هنرمندانی که مشکوک به مخالفت با رژیم بودند، زیر نظارت شدیدتری قرار گرفتند. اشتازی تعداد مأمورانِ گمارده بر اشتفان هایم[۴۳۰] را دو برابر کرد. هایم رمان‌نویسی بود که در دوران هیتلر به ایالات متحد آمریکا گریخته بود. او پس از پایان جنگ، آلمان شرقی را برای ادامهٔ زندگی انتخاب کرد و نه آلمان غربی را. این انتخابش هم از سرِ باورها و اعتقادات واقعی‌اش بود. هایم هر از گاه، در روزهای سرد، فنجان‌های قهوه را روی سینی می‌گذاشت و برای آن مأموران اشتازی می‌برد که در بیرون خانه ایستاده بودند و کشیک او را می‌کشیدند. دلسوزی‌هایش برای مأموران اشتازی زمانی پایان یافت که فهمید نظافتکارش در واقع یک مأمور اشتازی است که مرتباً دست‌نوشته‌هایش را می‌دزدد تا مأموران اشتازی از روی آن‌ها کپی بگیرند. نویسندگان به سیستم دقیق و پیچیدهٔ سانسور در آلمان شرقی عادت کرده بودند. در این‌جا، مثل هر جای دیگری در بلوک کمونیستی، هیچ چیزی نمی‌توانست بدون اجازهٔ رژیم چاپ و

منتشر شود. حکومت مالک هفتادوهشت چاپخانهٔ کشور بود. اما در آلمان شرقی ادبیات عملاً به بخشی از برنامه‌های پنج‌ساله تبدیل شد. برخی از نویسندگان آلمان شرقی پول‌های خیلی خوبی درمی‌آوردند، زیرا حق‌التألیف‌های دریافتی‌شان بستگی به تعداد نسخه‌های چاپ‌شدهٔ کتاب‌هایشان داشت، نه نسخه‌های فروش‌رفته. رژیم کتاب‌های ملال‌آور و بی‌خوانندهٔ نویسندگان حکومتی را در تیراژهای بالا چاپ می‌کرد. نکتهٔ عجیب و جالب مربوط به نویسندگانی می‌شد که چاپ آثارشان در داخل کشور ممنوع بود، اما در خارج از کشور خواهان و خواننده داشتند. این گروه از نویسندگان مجاز بودند آثارشان را در غرب چاپ کنند؛ البته به شرطی که سه‌چهارم حق‌التألیف دریافتی‌شان از ناشران غربی را به خزانهٔ رژیم واریز می‌کردند. دولت تصمیم می‌گرفت که طی هر دورهٔ پنج‌ساله چه مقدار کتاب و چه کتاب‌هایی باید چاپ شوند. حتی موضوع‌های کتاب‌های آتی را دولت تعیین می‌کرد. اما بدتر از همهٔ این‌ها، ضرورت وجود یک «دستیار» برای هر نویسنده بود. به عبارت دیگر، دولت برای هر نویسنده یک «دستیار» تعیین می‌کرد که چیزی مابین ویراستار و استاد بود. «دستیاران» معمولاً از مأموران اشتازی بودند و وظیفه‌شان این بود که به نویسنده «کمک» کنند که کارش مجوز انتشار بگیرد. ساختار نظام سانسور در آلمان شرقی به نحوی بود که نوعی خودسانسوری موذیانه را تشویق می‌کرد. گونتر کونرت[۴۳۱]، رمان‌نویس و شاعر آلمان شرقی، در این باره می‌گوید:

ما به عنوان نویسنده همیشه می‌کوشیدیم جلوتر از سانسورچی باشیم و غریزهٔ او را در خصوص آن‌چه مجاز است و آن‌چه مجاز نیست، حدس بزنیم. این به معنای آن بود که ما باید خودمان را به جای سانسورچی می‌گذاشتیم... ما بعد از دو دهه عمل کردن به این شیوه، به حضور آدم دیگری که درون کله‌هایمان لانه کرده بود، عادت کرده بودیم و او را از خودمان می‌دانستیم. ما باورمان شده بود که در نوشتن آزادیم و مختار، اما چنین نبود. این نفرت‌انگیزترین وجه سیستم بود. سیستم کاری کرده بود که ما باورمان شود آزادیم و ما هم می‌خواستیم همین را باور کنیم. ما به این ترتیب در سرکوب خودمان مشارکت کردیم.

حالا در بین کلماتی که باید سانسور می‌شد کلمات تازه‌ای مثل «پرسترویکا»، «گلاسنوست»، «شوروی»، «اصلاحات» و «محیط‌زیست» به چشم می‌خورد.(۶)

هونکر هنگام دیدار از بُن با مقامات آلمان غربی به توافقی دست یافت که عوارض و اشارات ضمنیِ دامن‌گستری داشت. دستیاران هونکر و مقامات ارشد اشتازی خیلی زود پی بردند که امضای این توافقنامه کار اشتباهی بوده است. از زمان احداث دیوار برلین تقریباً هیچ‌کس اجازهٔ سفر به آلمان غربی را نداشت. تنها کسانی که اجازه داشتند به آلمان غربی بروند آن‌هایی بودند که سوابقشان به دقت از سوی مأموران امنیتی بررسی شده بود یا زندانیانی که در ازای دریافت پول فروخته می‌شدند. هیچ‌کس جز این گروه از افراد حتی برای بازدیدهای کوتاه‌مدت، حقِ سفر به آلمان غربی را نداشت. حالا برای اولین بار، هونکر حاضر شده بود قوانین سفر به آلمان غربی را تسهیل کند و به آدم‌های مسن‌تری که در آلمان غربی قوم‌وخویش‌هایی داشتند، اجازهٔ سفر بدهد. فرآیند دریافت ویزای سفر دشوار و کُند، اما امکان‌پذیر بود و همین باعث بروزِ مسائل جدی بسیاری برای رژیم شد. حالا در آلمان شرقی دو طبقه وجود داشت: آن‌هایی که می‌توانستند کشور را ترک کنند (حتی شده به طور موقت) و آن‌هایی که نمی‌توانستند. موضوع سفر کردن به «آن طرف» به اصلی‌ترین موضوع صحبت شهروندان آلمان شرقی بر سر میز شام تبدیل شد. حالا میلیون‌ها نفر از مردم کشور فقط یک آرزو داشتند و آن ترک کشورشان بود.

مأموران پلیس و تشکیلات اطلاعاتی و امنیتیِ چک [StB] در اوایل صبح هشتم دسامبر ۱۹۸۷ از راه رسیدند و «پارکِ کامپا» را که محوطهٔ کوچکی در مرکز پراگ و زیر «پل شارل» است، محاصره کردند. طی پنج سال گذشته، در همین روز هزاران جوان چک در این‌جا تجمع می‌کردند تا به مناسبت سالگرد درگذشت جان لنون[۴۳۲]، یاد و خاطرهٔ او را گرامی بدارند. این تجمعات، جدا از مسابقات فوتبال، بزرگ‌ترین تجمعات عمومی در چکسلواکی از «بهار پراگ» به بعد به شمار می‌رفت. هر سال بیش از پنج هزار جوان چک در این مراسم شرکت می‌کردند. مراسمِ دو سال گذشته که «باشگاه صلح جان لنون» آن را

سازماندهی کرده بود، در حکم فستیوال‌هایی بود که در آن‌ها ترانه‌های جان لنون فقید نواخته و اجرا می‌شد. با این حال، سروصدای جوان‌ها طی مراسم به قدری شدید شده بود که پلیس ضدشورش حمله کرده و برخی از جوان‌ها را کتک زده و برخی دیگر را هم دستگیر کرده بود. رژیم چکسلواکی امسال تصمیم گرفته بود برگزاری مراسم بزرگداشت جان لنون را ممنوع اعلام کند، اما لنونیست‌ها (نامی که آن‌ها روی خودشان گذاشته بودند) چنان شهرتی در غرب به دست آورده بودند که دولت مجبور شد اجازهٔ برپایی مراسم را به آن‌ها بدهد؛ البته به این شرط که برگزارکنندگان مراسم تضمین دهند که مراسمشان تبدیل به تظاهرات سیاسی نشود. کمونیست‌ها گمان می‌کردند نحوهٔ برخورد با این جوان‌ها را بلدند؛ جوانانی که به نظرشان ترکیبی از هیپی‌ها، آشوبگران و انواع صلح‌طلبانِ علاقه‌مند به ستارهٔ فقید موسیقی پاپ بود.

تا اوایل بعدازظهر حدود هزاروپانصد نفر در «پارک کامپا» جمع شده بودند و ترانه‌های گروه «بیتل‌ها» از بلندگوها در حال پخش بود و مابین آن‌ها ترانه‌های ممنوع کارل کرایل[۴۳۳]، آهنگساز معترض چک، نیز پخش می‌شد. هوا خیلی سرد بود، اما عده‌ای با شور و حال خاصی می‌رقصیدند. پلیس ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. عده‌ای دسته‌جمعی بخش‌هایی از ترانه‌های لنون را می‌خواندند. سپس اوتا ویورکا[۴۳۴]، نویسنده، آهنگساز و یکی از امضاکنندگان اصلی «منشور ۷۷» و نیز یکی از سازماندهندگان تجمع لنونیست‌ها، روی سکویی رفت تا سخنرانی کند. او در حالی که کاغذی در دستش گرفته بود، با صدای بلند گفت: «این متنی است که من علیه سلاح‌های اتمی، علیه 'ارتشِ برادر'ی که موقتاً در کشور ما مستقر شده (هر چند این موقتی بودن [ارتش شوروی] ظاهراً قرار نیست به پایان برسد) و علیه دیگر کارهایی که من دوست ندارم نوشته‌ام. حدس می‌زنم شما هم این کارها را دوست ندارید. اگر چنین است، این طومار را امضا کنید.» بلافاصله گروه‌هایی از جمعیت دور اوتا حلقه زدند تا طومارش را ببینند. پلیس به محض مشاهدهٔ این صحنه وارد عمل شد. آن‌ها اوتا ویورکا و بیش از ده فعال دیگر را دستگیر کردند، عدهٔ بیش‌تری را کتک زدند و سپس ختم تجمع را اعلام کردند.(۷)

این نکتهٔ عجیبی نبود که اغلب مخالفان صریح‌اللهجهٔ رژیم چکسلواکی از بین جوانان ناراضی کشور بودند و ابزاری که برای بیان خواسته‌هایشان انتخاب کرده بودند، موسیقی پاپ و راک بود. یک دهه قبل، گروه موسیقی «آدم‌پلاستیکی‌های کائنات» تبدیل به کاتالیزوری برای ابراز نارضایتی علیه رژیم شده بود. مُشتی از روشنفکران در پراگ و براتیسلاوا ادبیات ممنوعه را می‌خواندند. «منشور ۷۷» طی ده سال فعالیت زیرزمینی، و با توجه به پوشش خبری نسبتاً گسترده‌ای که در رسانه‌های غربی دریافت می‌کرد، توانسته بود تعدادی طرفدار تازه به دست آورد؛ هر چند هنوز تعداد آن‌ها اندک بود. تا اواخر ۱۹۸۸ فقط حدود هزار نفر به اندازهٔ کافی شجاعت داشتند تا اسامی‌شان را زیر «منشور ۷۷» بگذارند. دلیلش هم مشخص بود: هر کس که نام و امضای خود را پای منشور می‌گذاشت، بلافاصله در کانون توجه پلیس مخفی قرار می‌گرفت. «منشوری‌ها[۴۳۵]» دو روز بعد از مراسم بزرگداشت جان لنون در پارک کامپا، تظاهراتی در «میدان ونسسلاس» برگزار کردند. حدود دویست نفر در این تظاهرات شرکت کردند. این جمعیت در قیاس با جمعیت عظیمی که کلیسا در لهستان جذب خود کرده بود، خیلی اندک به شمار می‌رفت. حتی در آلمان شرقی هم کشیش‌های لوتری، به رغم تعداد اندکشان، توانسته بودند بازتاب‌دهندهٔ صدای مخالفان رژیم باشند؛ هر چند ترسان و لرزان. اما جامعهٔ چکسلواکی، برخلاف لهستان و آلمان شرقی، غیرمذهبی بود. این غیرمذهبی بودن تا حدی دلایل تاریخی داشت. حضور مردم در کلیساها از زمان «روشنگری[۴۳۶]» رو به کاهش گذاشته بود. علاوه بر این، رژیم خداناباورِ چکسلواکی از پایان جنگ جهانی دوم به بعد توانسته بود با موفقیت بسیار بالایی نهاد مذهب را سرکوب کند یا به فساد و تباهی بکشد. اکثریت پیروان کلیسای کاتولیک در چکسلواکی در دههٔ ۱۹۵۰ به طرز شریرانه‌ای تحت آزار و تعقیب قرار گرفتند. دولت به سادگی مقولهٔ «حوزهٔ کشیشی[۴۳۷]» یا به اصطلاح «کشیش‌نشینی» را ملغا اعلام کرد و بساط این نوع حوزه‌ها را برای همیشه برچید. بیش از ده هزار کشیش و راهب به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند که بسیاری از آن‌ها دیگر هرگز به خانه‌هایشان بازنگشتند.

کاتولیک‌ها به حزب کمونیست اجازه دادند که برایشان کشیش تعیین کند. آن گروه از کشیش‌هایی که حزب موعظه‌هایشان را دوست نمی‌داشت، خلع لباس، و از منصب کشیشی محروم می‌شدند. واتیکان در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ پدر میلوسلاف ویک[۴۳۸] را به عنوان سراسقف «هرادتس کرالووِ[۴۳۹]» معرفی کرد. این شهر که در هشتادکیلومتری شرق پراگ واقع است، مرکز زیارتی مهمی برای مسیحیان چکسلواکی به شمار می‌رفت و رژیم حساسیت ویژه‌ای نسبت به آن داشت. پدر ویک در منصب قبلی خود توانسته بود جوانان زیادی را به کلیسا جذب کند و به همین دلیل، رژیم چکسلواکی مخالفت خود را با انتصاب وی به سراسقفیِ هرادتس کرالووِ اعلام کرد. علاوه بر این، رژیم پدر ویک را خلع لباس، و از شغل کشیشی برکنار کرد و سپس وی را به کارِ شیرفروشی گمارد. روحانیان مسیحی در کلیساهای پروتستان نیز عموماً به همکاری با پلیس مخفی رو آورده بودند و برای آن خبرچینی می‌کردند. مذهب نقش اندکی در زندگی مردم چک بازی می‌کرد؛ هر چند در اسلوواکی این نقش اندکی پررنگ‌تر بود، زیرا مردمِ این بخش از کشور عموماً کاتولیک بودند. اما حتی در اسلوواکی هم کلیسا سرکوب‌شده به نظر می‌رسید. جوانان چکسلواکی، در غیاب صدای سیاسی یا صدای مذهبیِ رسایی در کشورشان، راه انحصاری خاصی برای بیان نارضایتی‌هایشان یافتند و آن موسیقی بود.

چک‌ها بعد از بیست سال تجربۀ «عادی‌سازی» آموخته بودند که بیمناک باشند. دلایل زیادی برای ترسیدن وجود داشت. جیل ولف[۴۴۰]، فعال حقوق بشر، به جرم فعالیت‌هایش برای «منشور ۷۷» سه‌ونیم سال را در زندان گذراند. او تقریباً بلافاصله پس از آزادی‌اش از زندان، نامه‌ای به سفارت اتریش در پراگ نوشت و در آن شرایط ناگوار زندان‌های چکسلواکی را شرح داد. دوباره دستگیرش کردند و این بار به جرم خرابکاری به شش سال زندانِ دیگر محکومش کردند. طبق معمول، چک‌ها به طنز تلخ متوسل شدند. مخالفت‌ها علیه صدور احکام طولانی‌مدت زندان جوکی در کتاب شوایک: سرباز خوب را به خاطر آورد: «هرگز تصور نمی‌کردم آن‌ها یک آدم بی‌گناه را به ده سال زندان محکوم کنند... من شنیده‌ام که یک آدم بی‌گناه را به پنج سال زندان محکوم کنند، اما ده سال؟! به نظرم یک کمی زیاد است.»(۸)

جدا از جوک تعریف کردن، چک‌ها به نشانه‌های هشدار توجه می‌کردند و عموماً مطیع و گوش‌به‌فرمان بودند. هاول که همیشه مغرورانه پُز می‌داد که خودش یک لنونیست است، به درستی اعتقاد داشت که دو دهه فراموشی موجب بروز بی‌تفاوتی و تزویر شده است:

شمار آدم‌هایی که خالصانه به هر آن‌چه پروپاگاندای رسمی می‌گوید باور دارند، کم‌تر از هر زمان دیگری است، اما شمار آدم‌های مزور مستمراً رو به افزایش است؛ تا حدی که هر شهروندی در واقع مجبور است مزور باشد... ما به ندرت نظامی شبیه این داشته‌ایم؛ نظامی که حاضر باشد همه نوع امکاناتی را چنین بی‌شرمانه و علنی در اختیار کسانی بگذارد که از هر حرکت و اقدامش حمایت می‌کنند. این آدم‌ها حاضر به هر نوع حمایتی از نظامند؛ به شرطی که در قبال این حمایتشان، امتیازاتی انحصاری دریافت کنند. این آدم‌های فاقد اصول، و سست‌عنصر، آماده‌اند در ازای رسیدن به قدرت و اهداف شخصی، دست به انجام هر کاری بزنند. جای تعجب ندارد که هر چقدر زمان می‌گذرد، مناصب دولتی و حکومتیِ بیش‌تری (بسیار بیش‌تر از گذشته) توسط آدم‌های جاه‌طلبِ بدنام، فرصت‌طلب‌ها، شارلاتان‌ها و آدم‌هایی با سوابق مشکوک - به طور خلاصه تبهکاران معمولی - اشغال می‌شود.(۹)

صاحب‌منصبان رژیم هنوز نگرانی چندانی از «باشگاه جان لنون» و دیگر گروه‌های مشابه، با عناوینی مثل «گروه جاز» و «انجمنی برای یک زمان حالِ شادتر»، نداشتند اما از این نگران بودند که مبادا رئیسشان، گوستاو هوساک، تدریجاً از شدت سلطه‌اش بر حزب و حکومت بکاهد. گروهی از اصول‌گرایانِ متعصب دست به کارِ توطئه‌چینی برای کنار گذاشتن هوساک از منصب رهبری شده بودند. آن‌ها چنین استدلال می‌کردند که هوساکِ هفتادوپنج‌ساله در برخورد با اپوزیسیون نشانه‌هایی از ضعف از خود بروز داده و لذا باید با یک فرد جوان‌تر و محکم‌تر عوض شود. شایعه شده بود که هوساک علاقهٔ بیش از حدی به الکل پیدا کرده و حسابی خسته و افسرده است. توطئه‌چینان پس از برگزاری تجمع دوستداران جان لنون در پارک کامپا و تظاهرات طرفداران «منشور ۷۷» در مرکز پراگ، نقشهٔ خود را برای برکناری هوساک عملی کردند. هوساک هیچ تلاشی برای حفظ منصب و مقامش نکرد. او اذعان کرد که خسته است، و با میل

کناره‌گیری کرد. هوساک در هفدهم دسامبر به «ریاست کشور» منصوب شد؛ منصبی که کاملاً تشریفاتی بود.

چک‌ها موقعی که فهمیدند چه کسی قرار است جانشین هوساک شود، وحشت‌زده شدند. میلوش یاکش[۴۴۱] یک نسخهٔ اندکی جوان‌تر از هوساک در اوج دورهٔ استالینیستی‌اش بود. این مرد شصت‌وپنج‌سالهٔ مومشکیِ زردچهره یکی از اصول‌گرایان متعصبی بود که علیه اصلاحات بهار پراگ تندترین حرف‌ها را زده و از کرملین درخواست کرده بود که به چکسلواکی تجاوز نظامی کند. یاکش همچنین در تحقیر آلکساندر دوبچک، رهبر اصلاح‌طلب جنبش بهار پراگ، نقش مهمی ایفا کرده بود. او مسئول پاکسازی‌های پس از سرکوب بهار پراگ در ۱۹۶۸ بود؛ به طوری که لقب «شکارچی» را روی وی گذاشته بودند. یاکش وظیفهٔ شکار مخالفان را با لذت و اشتیاق خاصی انجام داده بود. حدود نیم‌میلیون کمونیست از حزب اخراج شده و هزاران استاد، معلم، کارمند و روزنامه‌نگار از کار بی‌کار شده بودند. یاکش شخصاً با بسیاری از افرادی که مظنون تلقی می‌شدند، مصاحبه کرده و شرط عدم اخراج آن‌ها از حزب را امضای سوگند وفاداری به حزب و حکومت اعلام کرده بود. اگر مصاحبه‌شونده لحظه‌ای تردید می‌کرد، یاکش بلافاصله وی را از حزب اخراج، و از کار بی‌کار می‌کرد. این مرد که بهره‌ای از هنر سخنرانی نبرده بود، همیشه عذاب بسیاری برای سخنرانی در برابر عموم می‌کشید. برخی از مقاماتی که با یاکش همکاری می‌کردند، بعدها با نظر تحقیر دربارهٔ توانایی‌های فکری‌اش حرف زدند. در محافل داخلی حزب کمونیست این شوخی دربارهٔ یاکش بر سر زبان‌ها بود: «اگر دستگاه دروغ‌سنج را به یاکش وصل کنند و او جمله‌اش را با واژه‌های 'من فکر می‌کنم' شروع کند، قطعاً در این آزمایش رد خواهد شد.»

آدم‌های اطراف یاکش که وی را بر صدر قدرت نشانده و ریاستش را مهندسی کرده بودند، از خودِ وی باهوش‌تر بودند، اما این‌ها هم آدم‌های شصت‌هفتادساله‌ای بودند که در سرکوب بی‌رحمانهٔ رؤیاهای مردم چکسلواکی در ۱۹۶۸ مشارکت کرده بودند. لوبومیر اشتروئوگال[۴۴۲]، نخست‌وزیر چکسلواکی، از اراذل و اوباش قدیمی و شناخته‌شده‌ای بود که پیوند نزدیکی با سازمان جاسوسی شوروی

داشت. واسیل بیلاک[۴۴۳] که طی بیست‌وپنج سال گذشته همیشه در مناصب بالای رژیم جا خوش کرده بود، قویاً اعتقاد داشت «بازسازیِ»]پرسترویکا[سبک گورباچفی خیانت به کمونیسم است. جان گلن، سناتور آمریکایی، در دیداری که از پراگ داشت، پرسید چرا چک‌ها از اصلاحات شوروی تقلید نمی‌کنند؟!

بیلاک جواب داد: «شما آمریکایی‌ها عادت دارید ما را به آلت دستِ شوروی بودن و دنباله‌روی برده‌وار از الگوی شوروی متهم کنید. اما حالا دارید ما را متهم می‌کنید که چرا به اندازهٔ کافی از الگوی شوروی تقلید نمی‌کنیم.»

یان فویتیک[۴۴۴]، نظریه‌پرداز اصلی حزب، به اعضای حزب هشدار داد که اگر کسی کوچک‌ترین انتقادی از قضیهٔ دخالت نظامی شوروی]در چکسلواکی ۱۹۶۸[بکند یا حتی این موضوع را مطرح بکند، بلافاصله از حزب اخراج خواهد شد. او گفت: «من مطمئنم که ما می‌توانیم با آدم‌های منطقی گفتگو کنیم، اما با کسانی که عزم خود را جزم کرده‌اند تا جامعهٔ ما را نابود کنند، هیچ گفتگویی نداریم.»(۱۰)

شوروی‌ها می‌خواستند از شرِ هوساک خلاص شوند، اما از برکشیده شدن یاکش یکه خوردند، زیرا به خوبی آگاه بودند که این سیاستمدار چک هیچ علاقه‌ای به «اندیشه‌ورزی نوین» (سیاست اصلاحی گورباچف) ندارد. اما گورباچف و اطرافیانش هیچ اقدامی برای جلوگیری از به قدرت رسیدن یاکش نکردند - به قول یکی از مشاوران رهبر شوروی، این عدم دخالت نشانه‌ای بود از این‌که گورباچف دیگر هیچ علاقه‌ای به حفظ امپراتوری اروپای شرقی‌اش ندارد.

کوسه‌هایی که یانوش کادار، رهبر مجارستان، را شش ماه پس از سرنگونی هوساک]در چکسلواکی[محاصره کرده بودند، کلاً از گونهٔ متفاوتی بودند. آن‌ها از نسل جوان‌ترِ نخبگان حزب کمونیست بودند و دچار این احساس شده بودند که پیرمرد]کادار[مانعِ به قدرت رسیدن آن‌هاست - و آن‌ها اعتقاد داشتند که کمونیسم محکوم به فناست. در مجارستان، برخلاف لهستان که انقلابش از پایین، از جنبش کارگری همبستگی، آغاز شده بود، تغییرات از بالا آغاز شد. در واقع این خودِ کمونیست‌ها بودند که از کمونیسم کوتاه آمدند و از آرمان‌های آن فاصله گرفتند. کادار طی سه دههٔ گذشته بر

مجارستان حکم رانده بود و شیوهٔ حکمرانی‌اش طوری بود که حتی مخالفانش نیز - هر چند از سرِ اجبار - به وی احترام می‌گذاشتند. اما حالا این احترام زورکی داشت رنگ می‌باخت. کمونیسم گویاشی]کمونیسم نوع مجاری[در زمان خودش اصیل و شجاعانه بود، اما حالا همه می‌توانستند خطاها و معایب آن را ببینند.

کادار چهرهٔ مقتدری بود؛ هر چند بر حسب ملاک‌های جنگ سرد، سیاستمدار رئوف و ملایمی محسوب می‌شد. او زندگی ساده‌ای با همسرش ماریا داشت و به فساد کشانده نشده بود؛ نه ویلاهای آن‌چنانیِ مالامال از خدم و حشم داشت، نه حساب‌های بانکی مخفیانه در سوئیس و نه کت‌وشلوارهای ساویل رو[۴۴۵]. کادار هرگز اجازهٔ شکل‌گیریِ کیش پرستش شخصیتش را نداده بود. پیدا کردن عکسی از او در بوداپست کار دشواری بود و روزنامهٔ اصلی حزب، نپساباتشاگ[۴۴۶]]یک خلق آزاد[، به ندرت عکسی از وی را چاپ می‌کرد. اما کادار آشکارا رو به زوال بود و همچون یک استالینیستِ پیر به نظر می‌رسید - که در عالم واقع هرگز نبود. کادار حالا فراموشکار شده بود، در جلسات مدام حرف‌های تکراری می‌زد و در تک‌گویی‌های طولانی و درهم‌برهمش سررشتهٔ کلام را گم می‌کرد. برخی از همکاران کادار از بابت رفتارهای اخیر او خجالت می‌کشیدند و آرزو می‌کردند که ای کاش این پیرمرد داوطلبانه از کرسی قدرت پایین برود. کادار شب‌ها به ندرت می‌توانست بخوابد، زیرا احساس گناه شدیدی می‌کرد. او به برخی از دوستانش گفته بود که به خاطر نقشش در حوادثِ پس از سرکوب بی‌رحمانهٔ قیام مردم]در ۱۹۵۶[، و مخصوصاً به خاطر تصمیمش برای به دار کشیدن رقیب سیاسی‌اش، ایمره ناگی، احساس عذاب وجدان می‌کند. او آن‌قدر پیر و خرفت نشده بود که نتواند شکستِ نگرش‌های اصلاحی‌اش را ببیند. پاسخ کادار به مسائل کشور بازگشت به مسیر آشنا و اصول‌گرایانهٔ مارکسیستی بود؛ به ویژه در زمینهٔ سیاست‌های اقتصادی. او از این می‌ترسید که گورباچف مرتکب اشتباهات جدی شود و کمونیسم را به سمت مدفون شدن در قبر سوق دهد. در تابستان ۱۹۸۷ گروهی از اقتصاددانان و نظریه‌پردازان کمونیست بسته‌ای از اصلاحات ریشه‌ای‌تر را به کادار ارائه کردند. او ایده‌های اصلاح‌طلبانهٔ

آن‌ها را رد، و مشاورانی را که جرئت کرده و این اصلاحات را پیشنهاد کرده بودند، از حزب اخراج کرد.

مردان جوان‌تر گمان می‌کردند تنها راه برای حفظ مناصب و مقام‌هایشان برکناری کادار است. اکثریت اعضای حزب هنوز پشت سر کادار بودند و پایین کشیدن او فرایند پرمخاطره و غامضی بود. کارولی گروس[۴۴۷]، نخست‌وزیر مجارستان، جانشین منطقی کادار به شمار می‌رفت. گروس تکنوکرات محافظه‌کارِ پنجاه‌وهفت‌ساله‌ای بود که به قول آن روزی‌ها، یک «آدم حزبیِ» تمام‌عیار محسوب می‌شد. این مردِ قدکوتاهِ لاغر معمولاً محتاط و عمل‌گرا بود، اما می‌توانست بی‌رحمانه نیز عمل کند. شریک و همدست اصلی گروس، ایمره پوژگای[۴۴۸]، سخنگوی اصلی جناح اصلاح‌طلب حزب بود؛ هر چند این دو به زودی، با سروصدای بسیار، با یکدیگر درگیر می‌شدند. پوژگای مرد چاق گستاخِ شیرین‌سخن و پرشورونشاطی بود که حتی در آن زمان جرئت کرده بود به ژورنالیست‌های غربی بگوید که به گمانش مجارستان طی چند سال آینده «شبیه اتریش یا شاید سوئد» خواهد شد. در آن زمان، چنین عقایدی کفرآمیز محسوب می‌شد. اما با وجودی که حتی اعضای سادهٔ حزب هم به این نتیجه رسیده بودند که کادار باید برود، اما توطئه‌چینان برای اجرای این هدف نیاز به کمک و ترغیبِ صریح داشتند.(۱۱)

گروس]نخست‌وزیر[طی سالیان متمادیِ گذشته به کادار همچون چهره‌ای پدروار احترام گذاشته بود، اما او در اوایل ۱۹۸۸ به خودش جرئت داد نزد کادار برود و به او بگوید که موقع بازنشسته شدنش فرارسیده، چون سنش خیلی بالاست و «منافع حزب چنین اقتضا می‌کند.» کادار آمادهٔ شنیدن این حرف‌ها نبود. گروس سپس فرستادهٔ ویژه‌ای را روانهٔ مسکو کرد. این فرد، گیولا تورمر[۴۴۹]، متخصص و کارشناس اصلی حزب کمونیست مجارستان در امور اتحاد شوروی بود. تورمر در سفر به شوروی، دیدار کوتاهی با گورباچف داشت. رهبر شوروی با این‌که برای کادار به عنوان یک دولتمرد سالخوردهٔ کمونیست احترام قائل بود، گمان می‌کرد که حالا موقع رفتن او فرارسیده است. او به فرستادهٔ ویژهٔ نخست‌وزیر مجارستان گفت که از اصلاح‌طلبان حزب حمایت می‌کند و برایشان آرزوی موفقیت دارد. اما

گورباچف نمی‌خواست همچون یک مداخله‌گر در امور داخلی دیگر کشورها به نظر بیاید. او دائماً تکرار می‌کرد که آن روزهایی که اتحاد شوروی باید رهبران دیگر کشورها را انتخاب و منصوب می‌کرد، سپری شده است. گورباچف به شیوه‌ای سیاستمدارانه به تورمر گفت: «یانوش کادار مرد شاخص و برجسته‌ای است که قطعاً خودش بهتر از هر کس دیگری می‌داند که در این موقعیت تاریخی چه کار باید بکند.» او اضافه کرد: «این یک پیشنهاد کاملاً غیررسمی است.» موقعی که تورمر به بوداپست بازگشت، کادار از او پرسید که روس‌ها درباره‌اش چه گفته‌اند و او کلمه‌به‌کلمهٔ حرف‌های گورباچف را برایش تکرار کرد. تورمر بعدها گفت: «کادار این حرف‌ها را شنید، بدون این‌که حتی یک کلمه نظر بدهد.»

آندری گرومیکو، رئیس تشریفاتی اتحاد شوروی، در اواخر فوریه از بوداپست دیدار کرد. کادار به گرومیکو گفت قصد دارد تا ۱۹۹۰ در قدرت باقی بماند. موقعی که مشاوران گورباچف این حرف را شنیدند، به رئیسشان هشدار دادند: «این تصمیم کادار می‌تواند مجارستان را در معرض خطراتِ عمیقِ آشوب‌های جدی قرار دهد.» وادیم میدوِدیف[۴۵۰]، نظریه‌پرداز اصلی حزب کمونیست شوروی، به گورباچف گفت: «کادار را باید ترغیب به رفتن کرد و گروس را باید به عنوان جانشین کادار حمایت کرد، اما همهٔ این کارها باید در چارچوب هنجارهای پذیرفته‌شدهٔ روابط بین دو حزب صورت بگیرد.» نیکالای ریژکوف، نخست‌وزیر شوروی، در آوریل همان سال به بوداپست رفت. کادار از او دربارهٔ آیندهٔ خودش پرسید و این سؤال را مطرح کرد که الان چه کار باید بکند؟ نخست‌وزیر شوروی بلافاصله پاسخ داد: «شما باید استعفا بدهی.» کادار کین‌توزانه پاسخ داد: «شما هم که همین را می‌گویی!» گروس که یواش‌یواش از دست کادار خسته شده بود، در همین ماه آوریل، در یک سخنرانی عمومی صحبت از «قوانین زیست‌شناختی»‌ای کرد که بر رهبران سالخورده اثرات سوء گذاشته است. کادار در اواخر عصر دوم مهٔ ۱۹۸۸ گروس را به دفتر کارش فراخواند و به او گفت که تصمیم به استعفا گرفته است. با این حال، او مستمراً اجرای تصمیمش را به تأخیر می‌انداخت. کادار حاضر نبود، بدون دخالت مستقیم شوروی، از تختِ قدرت پایین بیاید.

سرانجام ولادیمیر کریاچکوف، معاون کاگ‌ب، ترتیب این کار را داد. او طی دوران شورش ۱۹۵۶ به عنوان دیپلمات/مأمور اطلاعاتی در مجارستان کار کرده بود و رهبر مجارستان را از همان روزهای خشن و دردناکِ اواسط دهۀ ۱۹۵۰ می‌شناخت. کریاچکوف معامله‌ای را طراحی کرد که بر اساس آن کادار، در ازای استعفای موقرانه‌اش از رهبری حزب، صاحب یک منصب افتخاری نوظهور (پرزیدنت حزب) می‌شد. کادار فوراً موافقت کرد. او در جلسۀ حزبی در بیست‌وهشتم مۀ ۱۹۸۸، در ساختمان عظیم اتحادیۀ کارگری در مرکز شهر بوداپست، سخنان طولانی و درهم‌برهمی در خصوص توجیه اقدامات گذشته‌اش بیان کرد. همه در سکوت به حرف‌هایش گوش کردند. کادار در پایان جلسه در سالن باقی ماند تا زنش بیاید و با ماشینش او را به خانه ببرد. در این دقایقِ انتظار هیچ‌یک از همکاران سابقش حاضر نشدند با او حرف بزنند یا حتی خوش‌وبشی بکنند. این پایان رقت‌انگیزی برای یک دورۀ کاری غیرعادی و پرماجرا بود. (۱۲)

دولت آلمان غربی نقش مهمی در برکناری یانوش کادار بازی کرد. هورست تلچیک[۴۵۱]، مشاور امور خارجی صدراعظم هلموت کوهل، حین تلاش‌های گروس برای برکناری کادار، به وی و دیگر همکاران توطئه‌گرش در حزب کمونیست مجارستان گفته بود که اگر آن‌ها در برکناری کادار موفق شوند و اصلاحات اقتصادی را آغاز کنند «دولت آلمان غربی با ارائۀ اعتبارهای مالی از برنامه‌های آن‌ها حمایت خواهد کرد». تلچیک بعدها گفت: «ما به قولمان عمل کردیم و یک میلیارد مارک به دولت مجارستان وام دادیم.» پرسشی که این‌جا مطرح می‌شود، این است که چرا دولت آلمان غربی باید برای براندازی یک رهبر باسابقۀ مجار کمک مالی بکند؟ تلچیک در پاسخ می‌گوید: «آن‌چه ما کردیم، حمایت از سیاست‌های اصلاح‌طلبانۀ دولت مجارستان بود، اما به صراحت بگویم که ما امیدوار بودیم از این طریق بتوانیم فشار بر رژیم آلمان شرقی را زیاد کنیم.» چنین ادعا شده که رهبران جدید در بوداپست، در ازای دریافت کمک مالی از آلمان غربی، اسنادی محرمانه دربارۀ پیمان ورشو را به دولت آلمان غربی تحویل دادند. بر اساس این ادعا، دولت آلمان غربی موفق شد، در ازای پرداخت یک میلیارد مارک، دولت مجارستان را

وادارد که برایش از درون اردوگاه کمونیستی جاسوسی کند. اما طرف مجار همیشه این ادعا را تکذیب کرده است و گرچه ظن‌وگمان‌ها به قوت خویش باقی است، اما هنوز هیچ مدرک موثقی برای اثبات یکی از جذاب‌ترین تئوری‌های توطئه در خصوص سقوط کمونیسم وجود ندارد. (۱۳)

(nbookcity.com) شهر کتاب

بیست‌وسه: بازی پایانی در لهستان

ورشو، چهارشنبه سی‌ویکم اوت ۱۹۸۸

کارگران در لهستان دوباره به صفوف اعتصابی‌ها پیوسته بودند. این موج اعتراض‌های صنعتی که از اوایل تابستان ۱۹۸۸ سراسر کشور را فراگرفته بود، حال‌وهوای آشنایی داشت. دوازده سال پیش لهستان وضعیت عمدتاً مشابهی را تجربه کرده بود، اما این بار حس بحران و آشفتگی شدت بیش‌تری داشت و رژیم دیگر هیچ گزینه‌ای برای معامله کردن با اعتصابی‌ها نداشت. حکومت همهٔ ابزارها و ترفندهای معمولش را به کار بسته بود (از تطمیع و تهدید تا به راه انداختنِ جنگی داخلی علیه مردم خودش) اما هنوز به هیچ دستاورد مطلوبی نرسیده بود. هیچ‌کدام از این ترفندها کارساز واقع نشده بود. کشور در مرحلهٔ فروپاشی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی بود. حکومت نظامی از مدتی پیش برچیده شده بود. با این حال، نظامیان همچنان ادارهٔ امور کشور را در دست داشتند. رژیم تحت شرایط تازه تصمیم گرفت سیاست تازه‌ای در پیش بگیرد: انجام مذاکرات جدی با رهبران اتحادیهٔ همبستگی. چسلاف کیشاک، وزیر کشور و رئیس سابق پلیس مخفی لهستان، در یک روز بسیار گرم در مرکز شهر ورشو به دیدن لخ والسا رفت و به وی پیشنهاد کرد که دربارهٔ «همه‌چیز بحث» کنند. این آغاز فرایند گفتگوهای مستقیمی بود که به فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی منجر می‌شد.

حکومت نظامی برای کشور و رژیم آرامش موقت به همراه آورده بود اما این راه‌حلی واقعی نبود. حکومت نظامی موجب تضعیف حزب کمونیست شده بود. بنا به گفتهٔ یکی از مقامات ارشد رژیم، «حزب همهٔ توش و توان و همهٔ قدرت ذهنی خود را در نبرد با همبستگی طی سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۲ به مصرف رسانده بود.» حزب به طرز مهلکی اعتمادبه‌نفسش را از دست داده بود. بیش از نیمی از سه میلیون نفری که عضو حزب کمونیست بودند، طی پنج سال گذشته به عضویت خود خاتمه داده بودند. نتایج نظرسنجی‌ای که در ۱۹۸۶ انجام شد، حکایت از این داشت که تقریباً سی‌درصد اعضای حزب اذعان داشتند که به طور منظم برای ادای نماز گروهی به کلیسا می‌روند، در حالی

که بیست درصد دیگر به کلیسا می‌رفتند، اما نمی‌خواستند به آن اذعان کنند. حالا اعضای حزب کمونیست شامل آدم‌های مسن‌تر و آن‌هایی بودند که صرفاً برای حفظ مناصب و مشاغلشان به کارت عضویت حزب نیاز داشتند. جوان‌ها تقریباً هیچ علاقه‌ای به عضویت در حزب نشان نمی‌دادند. آن‌ها می‌توانستند احساس کنند که حالا، برخلاف سابق، عضو حزب بودن هیچ امتیازی برایشان به همراه نخواهد آورد: نظام نومن‌کلاتورایی در شُرف فروپاشی بود.

ژنرال یاروزلسکی]رهبر لهستان[، در تلاش برای شکستن بن‌بست و خروج از آن، دست به قمار تاکتیکی عظیمی زد و این قمار را باخت. او در نوامبر سال قبل - پس از مشورت‌هایش با گورباچف - با شتاب بسیار به اطلاع مردم رسانده بود که به زودی رفراندومی برگزار خواهد کرد. هدف ژنرال از این رفراندوم جلب حمایت مردم از یک بسته اقدامات اصلاحی به سبک پرسترویکا بود. ژنرال کوشید خودش را از نو در قدوقامت یک سیاستمدار لیبرال عرضه کند. اما به قول آدام میخنیک، روشنفکر ناراضی لهستانی، «ژنرال به جای کمونیسم با چهرهٔ انسانی، کمونیسمی را نمایندگی می‌کرد که فقط چند تایی از دندان‌هایش را کشیده بودند.» رفراندوم حاوی پرسش‌های دقیق اما عجیبی بود. برای نمونه، سؤال شده بود که «به نظر شما، افزایش قیمت کالاها باید چقدر باشد؟» یا «آیا شما اصلاحات اقتصادی دولت را تأیید می‌کنید؟ حتی اگر به معنای دو یا سه سال ریاضت کشیدنتان باشد؟» البته پرسش‌های مبهمی از این قبیل نیز وجود داشت: «آیا شما از دموکراتیزه کردنِ حیات سیاسی کشور طرفداری می‌کنید؟» مشاوران ژنرال به وی اطمینان خاطر دادند که مراجعه به آرای عمومی شیوهٔ هوشمندانه‌ای برای در تنگنا قرار دادن اپوزیسیون است. اگر همبستگی به رفراندوم رأی «آری» می‌داد، به عنوان شریک و همدست حکومت شناخته، و از محبوبیت عمومی‌اش کاسته می‌شد؛ و اگر رأی «نه» می‌داد، همچون جماعتی مخالف اصلاحات جلوه می‌کرد. اما در عمل ثابت شد که رژیم با برگزاری رفراندوم مرتکب اشتباهی بزرگ شده است. بیست‌وشش میلیون نفر در لهستان واجد شرایط رأی دادن بودند. مجموعاً بیش از ۱۷/۶ میلیون نفر در رفراندوم شرکت کردند (یعنی معادل ۶۷ درصد واجدان حق رأی) و از

این ۱۷/۶ میلیون نفر حدود ۱۲ میلیون نفر به پرسش‌های رفراندوم جواب آری دادند (یعنی معادل ۶۶ درصد آرای ریخته‌شده به صندوق‌ها). اما ژنرال در تعیین مقررات رفراندوم مرتکب خطایی راهبردی شده بود. او شخصاً اصلاحیه‌ای به این مضمون به مقررات اضافه کرده بود که برای تصویب رفراندوم، حداقل باید ۵۱ درصد واجدان حقِ رأی به آن «آری» بگویند. (مردم بعداً اسم این اصلاحیه را «اصلاحیهٔ خودکشی» گذاشتند.) به عبارت دیگر، حداقل باید ۱۳ میلیون نفر به دو پرسشِ اصلی مطرح‌شده در برگهٔ رفراندوم پاسخ «آری» می‌دادند. اما موقعی که نتایج اعلام شد، ۱۱/۶ میلیون نفر به پرسش اول]حمایت از اصلاحات رادیکال اقتصادی[و ۱۲/۱ میلیون نفر به پرسش دوم]حمایت از دموکراتیزه کردن حیات سیاسی کشور[پاسخ «آری» داده بودند. ژنرال حتی با اضافه کردن آرای ممتنع به آرای «آری» نیز نتوانست به حد نصاب ۱۳ میلیونی (۵۱ درصدی) برسد. او فقط ۴۴ درصد آرای مثبت واجدان حق رأی را به دست آورده بود، در حالی که برای پیروزی به ۵۱ درصد آرا نیاز داشت. دولت با پیروز شدن در رفراندوم، قصد داشت به همه نشان دهد که همان‌قدر دموکرات است که اتحادیهٔ همبستگی. در عوض، یاروزلسکی همچون یک بازنده به نظر رسید؛ آن هم یک بازندهٔ بد. اندکی پس از رفراندومِ شکست‌خوردهٔ ژنرال، بحران اقتصادی دیگری که طبق معمول برآمده از بدهی‌های سنگین خارجی کشور بود، گریبان رژیم را گرفت. لهستان چنان از حیث اقتصادی وضعش خراب شده بود که حتی نمی‌توانست قسط وام‌هایش را بدهد - که البته این وضعیت آشنایی برای کشور بود. اما رژیم قبلاً بدتر از این را نیز تجربه کرده بود. حالا تورم به بالای پنجاه درصد رسیده و همین‌طور رو به افزایش بود. سطح زندگی و رفاه مردم بدجوری رو به افول گذاشته بود. کمبود مایحتاج عمومی به شدت احساس می‌شد: شیر، اغلب داروها، مواد شوینده، نوار بهداشتی، گوشت، نان، سبزیجات تازه و آب معدنی. به قول آدام میخنیک، «این دوره‌ای بود که اوج آرزوی مردم پیدا کردن یک رول کاغذ توالت بود.»(۱)

اوضاع برای زنان لهستانی به مراتب بدتر بود، زیرا آن‌ها مجبور بودند در انبوهی از صف‌های مختلف بایستند. آلینا پیکووسکا[۴۵۲]

که در درمانگاه «کارگاه کشتی‌سازی لنین» به شغل پرستاری مشغول بود، از نخستین ایام اعتصاب‌های کارگری دهۀ ۱۹۸۰ دوشادوشِ دیگر فعالان اتحادیۀ همبستگی علیه رژیم مبارزه کرده بود. او در حین سال‌های حکومت نظامی، با یکی از رهبران سازمان زیرزمینی اتحادیۀ همبستگی ازدواج کرده بود. آلینا دربارۀ آن روزها می‌گوید:

به دست آوردن کالاهای ضروری مثل شامپوی سر در حکم یک نبرد بود. به دست آوردن این جور چیزها تقریباً ناممکن بود... من مجبور بودم موهایم را با زردۀ تخم‌مرغ بشویم، چون هیچ شامپویی برای خرید وجود نداشت. برای خریدن مایحتاج روزانه باید خیلی صبور می‌بودی و وقت زیادی را صرف می‌کردی. اما زنی که کار می‌کرد، وقت به اندازۀ کافی نداشت. نمی‌شد هم کار کرد و هم در انواع صف‌ها ایستاد. اگر کار نمی‌کردی، سطح رفاه خانواده‌ات به شدت افت پیدا می‌کرد. پس مجبور بودی هم کار بکنی و هم مابقی اوقات فراغتت را صرف ایستادن در انواع صف‌ها بکنی. این باعث می‌شد که وقت چندانی برای رسیدگی به بچه‌ات نداشته باشی. روابط مادر و فرزند به همین دلیل آسیب زیادی دید و این بدترین وجه قضیه بود... بچه‌ها بزرگ می‌شدند، به دوران نوجوانی می‌رسیدند و طبیعتاً نیازهایشان افزایش پیدا می‌کرد، اما پدرومادرها نمی‌توانستند نیازهایشان را برآورده کنند. پروتئین به اندازۀ کافی وجود نداشت... بچه‌ای که در مرحلۀ رشد قرار دارد، باید تغذیۀ مناسبی داشته باشد، اما مواد غذایی به اندازۀ کافی در دسترس نبود... حقوقی که می‌گرفتم، بخش عمده‌اش صرف پرداخت اجاره‌خانه و هزینۀ کودکستان می‌شد و عملاً پول چندانی برایم باقی نمی‌ماند. حداقل ای کاش نمی‌دانستیم که بقیۀ مردم در اروپا چگونه زندگی می‌کنند، چون در این صورت مدام زندگی فقیرانۀ خودمان را با زندگی مرفه آن‌ها مقایسه نمی‌کردیم و رنج بیش‌تری نمی‌کشیدیم.(۲)

یاروزلسکی در آوریل ۱۹۸۸ آن کاری را کرد که همۀ اسلاف کمونیستش در لهستان کرده بودند. او قیمت کالاها را افزایش داد. یک‌شبه قیمت اغلب مواد غذایی تا حدود چهل درصد زیاد شد. مردم واکنش نشان دادند و ظرف چند هفته کل کشور از حرکت بازایستاد. اولین اعتصاب‌ها در اول ماهِ مه در شبکۀ اتوبوسرانی و تراموا در شهر

PersianPDF.com

بیدگوشچ[۴۵۳]، در شمال غربی کشور، آغاز شد. درخواست اعتصابی‌ها افزایش شصت‌درصدی حقوق‌هایشان بود. اعتصاب‌ها به سرعت گسترش یافت. در کارخانهٔ عظیم «فولادسازی لنین» در نوواخوتا[۴۵۴]، در نزدیکی شهر کراکوف، پانزده هزار کارگر ابزارهایشان را بر زمین گذاشتند و خواهان افزایش پنجاه‌درصدی حقوق‌هایشان شدند. نیروهای امنیتی به کارخانه یورش بردند و دوازده تن از رهبران کارگران اعتصابی، و از جمله یاشک کورو[۴۵۵]، مشاور اتحادیهٔ همبستگی را دستگیر کردند. اعتصاب‌ها موجب تعطیلی شانزده معدن زغال‌سنگ و کارخانهٔ کشتی‌سازی در اشچتسین[۴۵۶] شد. تعطیلی شبکهٔ حمل‌ونقل سراسری و نیروگاه‌های برق در دستورِ کار کارگران این واحدها قرار گرفت.

ناآرامی‌های عمومی موجب احیای اتحادیهٔ همبستگی شد و به دوران خمودیِ آن خاتمه داد. همبستگی که در اوج دورهٔ شکوفایی‌اش، طی سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۱، بیش از نُه میلیون عضو داشت، در سال‌های اخیر حدود نیمی از اعضای خود را از دست داده بود. حکومت نظامی و سال‌های دوران رکود، امیدهای مردم را بر باد داده و آن‌ها را بی‌تفاوت و دلمرده کرده بود. نفوذ همبستگی نیز به همین خاطر رو به کاستی گذاشته بود. یرژی اوربان[۴۵۷]، سخنگوی مطبوعاتی یاروزلسکی و نماد بیرونیِ کمونیسم لهستانی، با آن قد کوتاه و قیافهٔ جن‌مانندش، غالباً اتحادیهٔ همبستگی را «سازمانی ناموجود» و لخ والسا را «رئیس سابق یک اتحادیهٔ کارگری اسبق» یا «یک شهروند معمولی» می‌نامید. اسقف گلمپ]رهبر کلیسای کاتولیک لهستان[به جرج بوش، معاون پرزیدنت ریگان که در اواخر ۱۹۸۷ برای دیدار با مقامات رژیم لهستان به ورشو آمده بود، گفته بود: «همبستگی فصل مختومه در تاریخ لهستان است.»(۳)

رژیم تلاش سختی کرده بود که لخ والسا را نزد عموم مردم بی‌اعتبار کند. پلیس مخفی حداقل دو بار به طرز ناشیانه‌ای متوسل به جعل سند شد. آن‌ها بار اول فیلمی را با عنوان پول از تلویزیون دولتی پخش کردند که ظاهراً حاوی مکالماتِ والسا با برادرش استانیسلاف سرِ میز شام در یک مهمانی تولد دربارهٔ پول نقدِ هنگفتی بود که او شخصاً از غرب دریافت می‌کرد. مثل بسیاری از عملیات پلیس مخفی لهستان، این به اصطلاح «افشاگری» ناشیانه و

عاری از هر نوع ظرافتی بود. گفتگوی سر میز شام ثمرهٔ کنار هم گذاشتن تکه‌حرف‌های والسا در جاهای مختلف و یکی از جلسات رهبران همبستگی بود که نوار مربوط به مکالمات ردوبدل‌شده در آن را پلیس مخفی ربوده بود. بخشی از «صحبت‌های والسا» در فیلم اساساً متعلق به وی نبود، بلکه ثمرهٔ هنرنمایی صداپیشه‌ای بود که از صدای والسا تقلید کرده بود. ناشیگری و دروغ‌پردازی پلیس مخفی چنان واضح و آشکار بود که قضیه کاملاً علیه خودش تمام شد. یاروزلسکی به آریستوف، سفیر شوروی در لهستان، گفت که پلیس مخفی رژیمش مشغول آماده کردن اسناد تازه‌ای است؛ از جمله تعدادی از عکس‌های پورنوگرافیک والسا در وضعیت‌های خجالت‌آور. ژنرال اضافه کرد که به زودی رهبر همبستگی به عنوان یک «فرد دسیسه‌چینِ کثیف با جاه‌طلبی‌های غول‌آسا» افشا خواهد شد.(۴)

شایعاتی در کشور پخش شد مبنی بر این‌که والسا خبرچین پلیس مخفی است و تا حالا ده دوازده فعال کلیدی همبستگی را حین سال‌های حکومت نظامی به مقامات لو داده است. مخالفان والسا در داخل اتحادیه - که طی سال‌های گذشته اختلافاتی با او پیدا کرده بودند - این شایعات را با شوق و رغبت هر چه تمام پخش می‌کردند. شکی نیست که والسا در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ با پلیس مخفی «در تماس» بود. پرونده‌های پلیس گویای این واقعیت است. در اسناد و گزارش‌های پلیس مخفی نام مستعار «بولک» روی والسا گذاشته شده است و ظاهراً از همین اسناد چنین برمی‌آید که بولک با ادارات جاسوسی و اطلاعاتی کشور در ارتباط بوده است. او تعدادی از «فرم‌های تشریفاتی» را امضا کرده بود، اما چنین به نظر می‌رسد که این‌ها اظهارات معمولی وی در مواقعی است که برای پاسخگویی به پرسش‌های پلیس مخفی، احضار شده بود. اسناد مذکور چیز دیگری را ثابت نمی‌کند. باری این اسناد مربوط به دوره‌ای است که والسا هنوز رهبر همبستگی نشده و چهرهٔ نسبتاً غیرمهمی بود. پلیس مخفی لهستان که شهرت سوئی برای غلو کردن در توانایی‌هایش داشت، غالباً پُزِ این را می‌داد که خبرچین‌های بسیاری را استخدام کرده، اما حداکثر کاری که انجام داده بود، پرسیدن چند پرسش از فردی مظنون بود. پلیس مخفی لهستان، مثل همهٔ سازمان‌های جاسوسی جهان، علاقهٔ

خاصی داشت که بگوید دستاوردهای عظیم جاسوسی و اطلاعاتی فراوانی داشته است، در حالی که واقعاً چنین نبود. پرونده‌های کاگ‌ب و پلیس مخفی لهستان واجد هیچ مدرک و سندی نیست که با استناد به آن بتوان ثابت کرد والسا آدم خائن یا نادرستی بوده است. در یک سند شوروی ادعا شده، موقعی که والسا در بازداشت حکومت نظامی بوده، مأموران پلیس مخفی لهستان کوشیده بودند او را با «یادآوری این نکته که آن‌ها به وی پول پرداخت کرده بودند و اسنادش را هم در اختیار دارند» بترسانند. از میان هزاران صفحه سندی که در بایگانی‌های پلیس مخفی شوروی و لهستان دربارهٔ والسا وجود دارد، این تنها سندی است که در آن به پول گرفتنِ وی از پلیس مخفی اشاره شده است. اما به احتمال بسیار زیاد، این بخشی از نقشه‌های جورواجوری بود که پلیس مخفی برای لکه‌دار کردن چهرهٔ والسا در دستورِ کار قرار داده بود. والسا همیشه می‌گفت وی هرگز هیچ کسی را به پلیس مخفی لو نداده، و واقعاً هم هیچ مدرکی نیست که خلاف این حرفش را ثابت کند - به خصوص در مواقعی که بازداشت بود، مواقعی که مقاومت شجاعانه‌اش در برابر رژیم نظامی موجب عصبانیت خونتا می‌شد.(۵)

اعتصاب‌ها در طول تابستان ادامه یافت و والسا خودش را در رأس آن‌ها گذاشت. او حالا متقاعد شده بود که این همان رویارویی نهایی با کمونیست‌هاست، اما پیروز شدن فرایند شاق و پرزحمتی بود. او بعدها گفت: «من می‌دانستم که نظام کمونیستی کارش تمام است. مسئله این بود که بهترین راه برای خلاص شدن از شر آن چیست.» او بارها از رژیم درخواست کرد که برای تشکیل «یک جبههٔ ضدبحران» با اتحادیهٔ همبستگی مذاکره کند. ژنرال یاروزلسکی همیشه خودش را سیاستمداری واقع‌گرا تصور می‌کرد. او پس از گفتگو با گورباچف، سرانجام قانع شد که حالا موقع روبرو شدن با این واقعیت است که دولت به اتحادیهٔ همبستگی نیاز دارد. برخی از اصلاح‌طلبان کمونیست از مدتی قبل همین حرف را مطرح کرده بودند. ماریان اورزخوفسکی[۴۵۸]، وزیر امور خارجهٔ رژیم گفت: «حکومت نظامی می‌توانست فقط برای یک بار کارساز باشد... ارتش و پلیس نمی‌توانند دوباره علیه جامعه بسیج شوند.» میچسلاف

راکوفسکی[۴۵۹]، نخست‌وزیر جدید رژیم نیز گفت: «ما عملاً اپوزیسیون را به عنوان عنصری دیرپا در نقشهٔ سیاسی کشور به رسمیت شناخته‌ایم و حالا موقع آن فرارسیده که رسماً واقعیت‌ها را بپذیریم.» با این حال، ژنرال تعلل کرد.(۵)

گورباچف در دوازدهم جولای از ورشو بازدید کرد و استقبال پرشوری از وی به عمل آمد. اکثر استقبال‌کنندگان از حامیان همبستگی بودند. ژنرال یاروزلسکی به رهبر شوروی گفت قانونی کردن اتحادیهٔ همبستگی را مد نظر قرار داده و می‌خواهد با والسا گفتگو کند. گورباچف از ژنرال پرسید پس منتظر چه چیزی است؟ و سپس به وی توصیه کرد که همبستگی را قانونی اعلام، و با رهبرش گفتگو کند. یاروزلسکی می‌دانست که اگر حیات سیاسی‌اش به خطر بیفتد، شوروی‌ها برای نجاتش هیچ کاری نخواهند کرد. او مجبور بود خودش از خودش مراقبت کند. اعتصاب‌ها کشور را تقریباً متوقف و زمینگیر کرده بود. لهستان تقریباً غیرقابل حکومت کردن شده بود. ژنرال به هر ترتیبی بود، توانسته بود وامی نیم‌میلیارددلاری از شوروی برای به تعویق انداختن ورشکستگی کشور بگیرد، اما او پی برد که هیچ پولی از جانب غرب نخواهد آمد، مگر آن‌که بتواند راهی برای تفاهم با همبستگی پیدا کند.(۶)

یاروزلسکی در بیست‌وششم اوت ۱۹۸۸ با والسا تماس گرفت و به او پیشنهاد شرکت در «مذاکرات میز گرد» را داد تا بلکه بتوان راهی برای خروج کشور از بحران فعلی یافت. اما ژنرال وظیفهٔ گفتگو با همبستگی را به وزیر کشورش، چسلاف کیشاک سپرد. کیشاک شصت‌وسه‌ساله که قبلاً ریاست پلیس مخفی لهستان را بر عهده داشت، مرد جالب، شوخ‌طبع و خوش‌مشربی بود. این‌ها برای مردی در موقعیت او خصوصیات نامتناسبی بود. کیشاک روابط عجیبی با اپوزیسیون برقرار کرده بود. هر چند او وجه خشن حکومت نظامی را نمایندگی کرده بود و دشمن قسم‌خوردهٔ اپوزیسیون به حساب می‌آمد، اما روابط تقریباً دوستانه‌ای با رهبران اپوزیسیون برقرار کرده بود. کیشاک یکی از حامیان اصلی «مذاکرات میز گرد» بود و تلاش بسیار زیادی برای موفقیت این مذاکرات کرد؛ هر چند او همزمان جاسوسیِ سران همبستگی را نیز می‌کرد. کیشاک موقعی که با والسا

دیدار کرد، به او گفت همبستگی می‌تواند قانونی شود و طیفی از اصلاحات دموکراتیک می‌تواند در کشور تحقق یابد؛ به شرطی که رهبر همبستگی]والسا[بتواند کارگران اعتصابی را به سرِ کارهایشان برگرداند. والسا به حساسیت بسیار بالای موضوع واقف بود. او به این نتیجه رسیده بود که چاره‌ای جز قبول این پیشنهاد ندارد؛ هر چند پایان دادن به اعتصاب عمومی می‌توانست به اقتدار وی در داخل اتحادیهٔ همبستگی صدمه بزند و دوباره وی را در معرض انواع انتقادها و تهمت‌ها قرار دهد. بسیاری از نزدیک‌ترین مشاوران والسا به وی هشدار دادند که واردِ مذاکره شدن با رژیم بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش خواهد بود. برونیسلاف گِرمک، یکی از سیاسی‌ترین رهبران همبستگی، متوجه تاکتیک رژیم شد. او گفت: «هدفِ رژیم از این کار]پیشنهاد مذاکره[به فساد کشاندن همبستگی، ایجاد تفرقه در بین ما و به سازش وادار کردن ماست.» والسا به هر ترتیبی که بود، گِرمک و دیگر رهبران مردد همبستگی را قانع کرد که هیچ گزینهٔ دیگری وجود ندارد. او گفت: «من مخاطرات شرکت در مذاکرات را درک می‌کنم، اما میز گرد بهتر از سلول مربع است!» او اضافه کرد که بدون مذاکره، هیچ راهی برای پیروزی وجود ندارد. یک عامل حیاتی، حمایت پاپ و کلیسای کاتولیکِ لهستان از «مذاکرات میزِ گرد» بود.

اما حتی مذاکره برای مذاکره کردن یا مذاکره نکردن روند بسیار دشوار و نفسگیری بود. والسا به کیستاک، رئیس پلیس مخفی لهستان، گفت که برای قانونی اعلام کردن همبستگی، دولت باید جدولی زمانی تعیین و ارائه کند. کیستاک گفت چنین چیزی ناممکن است. نهایتاً قانونی شدن همبستگی منوط شد به پیشرفت مذاکرات. والسا این قرار را پذیرفت. او چند روز آینده را صرف مسافرت به گوشه‌وکنار کشور کرد تا با استفاده از همهٔ مهارت‌ها و انرژی‌اش، کارگران را قانع کند که مذاکره با رژیم تنها راه مطمئن برای تحقق خواسته‌هایشان است. او به کارگران اطمینان خاطر داد که آدم قابل اعتمادی است و قول داد که هرگز به آن‌ها خیانت نخواهد کرد. غالب اعضای اتحادیهٔ همبستگی، از سرِ اکراه، همراهی خود را با والسا اعلام کردند.

یاروزلسکی مسائل خاص خودش را داشت. مشاوران یاروزلسکی (به ویژه راکوفسکی) استراتژی خودخواهانه‌ای را طراحی کرده بودند که بر

اساس آن ژنرال باید قدرت واقعی را برای حزب حفظ می‌کرد، اما در ظاهر امتیازات بزرگی را به همبستگی می‌داد. آن‌ها در نظر داشتند چند منصب وزارتی را در قالب یک دولت «جبهه‌ای» جدید به اپوزیسیون]همبستگی[بدهند. به این ترتیب، همبستگی در بحرانی که کشور به آن مبتلا شده بود، مسئولیت پیدا می‌کرد و اگر اوضاع بدتر می‌شد، تقصیرها بر گردنش می‌افتاد. غربی‌ها هم، تحت تأثیر حرکت لهستان به سوی لیبرالیسم، حاضر به ارائهٔ وام‌های جدید به رژیم می‌شدند. یاروزلسکی قانع شد و اعلام کرد: «این استراتژی ارزش ریسک کردن را دارد.» با این حال بسیاری از مقامات رده‌بالای حزب شک و تردیدهای عمیقی داشتند. «گروه سیمان» در اردوی اصول‌گرایان کمونیست مطمئن بود که اگر رژیم قدرت حکومتی را با همبستگی شریک شود، نهایتاً همهٔ آن را از دست خواهد داد. آن‌ها از این می‌ترسیدند که همهٔ مناصب و امتیازات انحصاری‌شان را از دست بدهند. استانیسلاف چوسک[۴۶۰]، سفیر لهستان در شوروی، بعدها گفت: «ما عموماً از این می‌ترسیدیم که اگر همبستگی را به عنوان شریک قدرت بپذیریم، دیگر نتوانیم جنِ بیرون‌آمده از بطری را دوباره به داخل بطری برگردانیم. حزب به کلیسای کاتولیک اعتماد بیش‌تری داشت تا همبستگی. به هر حال، کلیسا ساختار متمرکز و قدرتمندی داشت، اما همبستگی سازمانی عنان‌گسیخته و مهارنشدنی بود.»(۸)

بعضی از مقامات کمونیست از این می‌ترسیدند که اگر «عناصر ضدانقلابی و مرتجع» زمام امور کشور را به دست بگیرند، جان خود را از دست خواهند داد. آن‌ها درخواست کردند زمان بیش‌تری برای فکر کردن به چنین تصمیم سرنوشت‌سازی به آن‌ها داده شود. یکی از آن‌ها گفته بود: «]گفتگو با اپوزیسیون[آغازِ پایانِ ما خواهد بود.» ژنرال مجبور شد برای جلب موافقت رفقایش در کادر رهبری حزب نبرد کند.

بیست‌وچهار: پرزیدنت بوش مسئولیت را بر عهده می‌گیرد

واشینگتن دی‌سی، سه‌شنبه هشتم نوامبر ۱۹۸۸

پیروزی قاطع جرج هربرت واکر بوش در انتخابات ریاست‌جمهوری ایالات متحد آمریکا چندان غافلگیرکننده نبود. او حتی قبل از این‌که معاون پرزیدنت رونالد ریگان شود، چهرهٔ مشهوری بود. او برای هشت سال معاون یکی از محبوب‌ترین رؤسای جمهور در تاریخ آمریکا بود و در انتخابات ریاست‌جمهوری هم با رقیب دموکرات کم‌رمقی به اسم مایکل دوکاکیس[۴۶۱] روبرو شد که شکست دادنش کار آسانی بود. ریگان به رغم درگیر شدنش در جنجال ایران-کنترا[۴۶۲] در دور دوم ریاست‌جمهوری، همچنان محبوبیت بسیار زیادی در بین هموطنانش داشت. او در ابتدای ریاست‌جمهوری‌اش گفته بود کاری خواهد کرد که آمریکا حس خوبی دربارهٔ خودش پیدا کند، و به این هدفِ مهم رسیده بود. او حالا، در پایان ریاست‌جمهوری‌اش، می‌توانست به طرز مستدلی ادعا کند که نقش اصلی را در کاستن از تنش‌های جنگ سرد بازی کرده است. بوش از احترام گسترده‌ای برخوردار بود، گرچه خیلی محبوبِ مردم نبود. او موقعی که به ریاست‌جمهوری کشورش انتخاب شد، مرد شصت‌وچهارساله‌ای بود با هیکل متناسب، قد بلند، طرز راه رفتن سبُک و نَرم، و حال‌وهوایی پدرسالار. ریگان آدمی گرم و زودجوش بود، اما بوش می‌توانست سرد و فاصله‌جو باشد. بوش برای نشستن بر عالی‌ترین منصب سیاسی در کشورش دهه‌ها تلاش کرده بود. او پسر یک سناتور بود و در حلقهٔ سیاستمداران واشینگتنی یک خودی به شمار می‌رفت؛ هر چند در دههٔ سوم زندگی‌اش، برای کسب پول و ثروت از راه تجارت نفت خام، به تگزاس رفته بود. بوش پیش از این به عنوان خلبان هواپیمای جنگنده در جنگ جهانی دوم شرکت کرده و مدال افتخار گرفته بود. او خدمات دولتی درخشانی هم داشت؛ هم به دولت دموکرات خدمت کرده بود و هم به دولت جمهوری‌خواه. او شغل‌های متنوعی را تجربه کرده بود: سفیر آمریکا در چین، سفیر دائم آمریکا در سازمان ملل متحد و نهایتاً معاون رئیس‌جمهور آمریکا برای هشت سال. بوش تجربهٔ بسیار زیادی داشت؛ به ویژه در امور خارجی.

بوش هرگز محبوب جناح محافظه‌کار حزب جمهوری‌خواه نبود. او میانه‌رو، سنت‌گرا و تا حد زیادی خوددار بود و اعتقادات و احساساتش را به سختی آشکار می‌کرد. بوش مثل ریگان رمانتیک نبود. او در جمعی خصوصی گفته بود «پرزیدنت ریگان دربارهٔ شوروی‌ها خیلی احساسات‌زده عمل می‌کند.» بوش سیاستمداری رسمی، خشک و البته عمل‌گرا بود. او جزو نومحافظه‌کارانِ جنگ‌طلب نبود و از نظریه‌پردازانی که ریگان را در دور اول ریاست‌جمهوری‌اش دوره کرده بودند، خوشش نمی‌آمد. بوش این آدم‌ها را «روشنفکرانِ رذلِ پَست» توصیف می‌کرد. اما او یک سیاستمدار قراردادیِ سنت‌گرا بود که اعتقاد داشت تسلیحات اتمی توانسته برای چهل سال صلح جهانی را حفظ کند؛ گمان می‌کرد خلع‌سلاح‌کنندگانی مثل ریگان رؤیاپردازان بی‌ملاحظه‌ای هستند که توازنِ میان ابرقدرت‌ها را در کرهٔ خاکی بر هم می‌زنند. بوش دربارهٔ پیمان‌نامه‌ای که سال قبل در واشینگتن‌دی‌سی امضا شده بود و ریگان گمان می‌کرد یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای دوران ریاست‌جمهوری اوست، شک‌وتردیدهایی داشت. «پیمان منع موشک‌های اتمی میان‌بُرد[۴۶۳]» توانسته بود برای نخستین بار طیف کاملی از سلاح‌های اتمی را برچیند. بوش در برابر انظار عمومی از این پیمان حمایت می‌کرد؛ پیمانی که به واسطهٔ آن آمریکا و شوروی صدها موشک اتمی زمین‌پرتابِ مستقر در اروپا را برچیدند. اما بوش در خفا شک‌وتردیدهایش را نسبت به این پیمان ابراز می‌کرد. او قبول نداشت که شوروی‌ها آمادهٔ دست کشیدن از امپراتوریِ اروپای شرقی‌شان هستند و گمان می‌کرد که همهٔ حرف‌های آن‌ها دربارهٔ «دکترین سیناترا[۴۶۴]» چیزی جز تبلیغات گول‌زننده نیست. بوش معتقد بود که رابطهٔ گورباچف_ ریگان و جلسات گفتگویی که در گوشه و کنار جهان برگزار می‌کردند، عملاً تبدیل به یک «تئاتر» شده بود. او از این نمایش تئاتریِ سیار خوشش نمی‌آمد و آن را تحقیر می‌کرد. بوش چند ماه قبل از رئیس‌جمهور شدنش، صحنه‌هایی از سفر اخیر پرزیدنت ریگان به مسکو را دیده بود که باعث عصبانیتش شده بود. او پرزیدنت را دیده بود که در میدان سرخ مسکو مشغول قدم زدن است، و سپس گورباچف را دیده بود که ناگهان پسرکی را از زمین بلند می‌کند و از او می‌خواهد

که «به پدربزرگ ریگان دست بدهد.» در همین حال گزارشگری از راه می‌رسد و از پرزیدنت می‌پرسد که آیا هنوز معتقد است اتحاد شوروی امپراتوری شر است؟ پرزیدنت لبخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد: «خیر، آن‌چه گفتم مربوط به دورهٔ دیگری بود؛ عصر دیگری.» بوش با دیدن این صحنه‌ها تصمیم گرفت که نسبت به اتحاد شوروی شکاک‌تر و محتاطتر باشد. او طی کارزار انتخاباتی‌اش بارها اعلام کرد «جنگ سرد پایان نیافته است.»(۱)

بوش حتی قبل از این‌که در دولت پرزیدنت جرالد فورد مدیر سیا بشود، سابقهٔ آشنایی چندین‌ساله با بسیاری از مأموران بلندمرتبهٔ سیا را داشت. او موقعی که رئیس‌جمهور شد، آن‌چه را که سازمان جاسوسی‌اش می‌گفت، جدی می‌گرفت. از سوی دیگر، پرزیدنت ریگان آن حرف‌هایی از سیا را باور می‌کرد که خودش خواهان باور کردنشان بود. ریگان خودش را قانع کرده بود که گورباچف مردی است قابل اعتماد و حقیقتاً خواهان تغییرات ریشه‌ای در امپراتوری شوروی. او تصور می‌کرد گورباچف فقط به مقداری تشویق نیاز دارد، اما مقامات ارشد امنیتی‌اش توصیه‌های متفاوتی به وی می‌کردند. رابرت گیتس، معاون سیا، برای سالیان متمادی از شاخص‌ترین تحلیلگران امور شوروی در سیا بود. او نسبت به انگیزه‌های گورباچف فوق‌العاده مشکوک بود و به طور منظم به ریگان توصیه می‌کرد که هیچ توافقنامه‌ای با رهبر شوروی امضا نکند. گیتس در بیست‌وچهارم نوامبر ۱۹۸۷، پانزده روز قبل از امضای «پیمان منع موشک‌های اتمی میان‌بُرد» یادداشت محرمانهٔ زیر را به پرزیدنت ریگان نوشت:

در بین رهبران شوروی توافقی عمومی در خصوص ضرورت مدرنیزه کردن اقتصاد کشور وجود دارد و هدف آن‌ها از این کار، بیش از آن‌که افزایش رفاه شهروندان شوروی باشد، افزایش قدرت شوروی در داخل، افزایش قدرت شخصی خودشان و تحکیم و توسعهٔ هر چه بیش‌ترِ قدرت شوروی در خارج است. به وضوح تغییرات بزرگی در دیپلماسی شوروی در حال وقوع است. اما با توجه به شیوهٔ حکمرانی شوروی‌ها در داخل و اهداف اصلی‌شان در خارج، تشخیص تغییرات بنیادین، چه در زمان حاضر و چه در آینده، دشوار است... قطعاً حزب انحصار خود بر قدرت را حفظ خواهد کرد... هدف از مدرنیزه کردن اقتصاد در شورویِ

امروز - مثل روسیهٔ دوران پتر کبیر - افزایش هر چه بیش‌تر قدرت نظامی شوروی و افزودن بر نفوذ سیاسی آن است. غربی‌ها برای چندین قرن است که به مدرنیزه شدن اقتصاد روسیه و پا گرفتن اصلاحات سیاسی در این کشور امید بسته‌اند - حتی انقلاب اکتبر هم در ابتدا نشانه‌هایی مبنی بر پایان‌بخشی به استبداد و آغاز غربی شدن روسیه را ساطع کرد. غرب مکرراً از ۱۹۱۷ امید داشته که تغییرات داخلی در اتحاد شوروی منجر به کاهش سلطهٔ حکومت جابرانهٔ کمونیستی در داخل، و پایان تعرض‌طلبی حکومت در خارج شود، اما این امیدها بارها و بارها بر باد رفته است... .(۲)

سیا درست دو ماه قبل از برگزاری انتخابات آمریکا، در سپتامبر ۱۹۸۸ در گزارشی وقوع هر گونه تغییرات اساسی را در کشورهای اقماری شوروی منتفی دانست. در این گزارش محرمانه در خصوص آیندهٔ کشورهای پیمان ورشو خطاب به پرزیدنت ریگان نوشته شده بود:

هیچ دلیلی برای شک کردن به ارادهٔ گورباچف برای دخالت جهت حفظ حاکمیت حزب کمونیست و نفوذ قاطع شوروی در منطقه وجود ندارد. فارغ از هر اغراقی، اروپای شرقی برای گورباچف بی‌نهایت اهمیت دارد؛ چنان‌که برای اسلافش داشت. امپراتوری اروپای شرقیِ شوروی در حکم یک منطقهٔ حائل نظامی و ایدئولوژیک مابین اتحاد شوروی و غرب است. این منطقه در حکم پایگاهی برای اعمال قدرت و نفوذ شوروی در سرتاسر قارهٔ اروپا، و مجرایی برای تجارت با غرب و دستیابی به فن‌آوری‌های غربی است. امپراتوری اروپاییِ شوروی ستون بیرونیِ بسیار مهمی برای استوار نگه داشتن سیستم داخلی خودِ شوروی است... هیچ دلیلی وجود ندارد که به تمایل غایی شوروی برای به کار گرفتن نیروهای مسلح جهت حفظ حاکمیت حزب و جایگاه شوروی در منطقه شک کنیم... تحقق شعار «خانهٔ اروپایی ما»ی گورباچف که مبتنی بر همکاری درون‌اروپایی است، نیازمند مقدار مشخصی خودمختاری ملی است که گورباچف یا هر رهبر دیگری در شوروی نمی‌تواند آن را تأیید کند. برای مسکو دنبال کردن این خطی‌مشی در غرب روزبروز مشکل‌تر خواهد شد، زیرا ادامهٔ این مسیر موجب نفاق‌های تازه در اروپای شرقی خواهد شد. دیوار برلین همچنان برقرار خواهد ماند... .(۳)

ریگان توجه چندانی به دیدگاه‌های بدبینانهٔ سیا دربارهٔ شوروی نکرد. او به مثابهٔ یک رزمندهٔ جنگ سرد، به خوبی آگاه بود که این بدبینی‌های سیا از کجا منشأ می‌گیرد. رابرت گیتس، معاون سیا، پس از پایان دوران ریاست‌جمهوری ریگان گفت: «در پاسخ به این پرسش که چرا گیپر[۴۶۵] توصیه‌های سیا]دربارهٔ شوروی[را نادیده می‌گرفت، فقط می‌توان یک جواب ارائه کرد: او در حالِ خرفت شدن بود. همزمان با سپری شدن دور دوم ریاست‌جمهوری ریگان، ما مجبور بودیم بارها و بارها همان داستان‌های قدیمی را از زبانش بشنویم؛ بدون این‌که هیچ نکتهٔ تازه‌ای در آن‌ها باشد. من فکر می‌کردم او هنوز بر موضوعات، حداقل موضوعات مهم، اشراف دارد، اما آن خصوصیت اصلی ریگان که به نظرم جادویی بود روزبروز بیش‌تر رنگ می‌باخت... در سال پایانی ریاست‌جمهوری ریگان موقع حرف زدن با او این احساس را داشتم که پنج دقیقه پس از پایان مکالمه‌مان، او حتی اسم مرا هم نمی‌تواند به خاطر بیاورد.»(۴)

بوش سیاستمداران عمل‌گرا را به مناصب ارشد در دولتش منصوب کرد. وزیر امور خارجه‌اش، جیمز بیکر، از دوستان نزدیک تگزاسی‌اش بود. این مرد پنجاه‌وهشت‌سالهٔ چالاکِ شوخ‌طبع و باظرافت از اعقاب و اخلاف یک خانوادهٔ قدیمی حقوقدان در شهر هیوستون تگزاس بود و در زمرهٔ جمهوری‌خواهان محسوب می‌شد. بیکر در دورهٔ اول ریاست‌جمهوری ریگان، رئیس ستاد کارکنان کاخ سفید، و در دورهٔ دوم وزیر خزانه‌داری بود. او در دوران مبارزات انتخاباتی بوش ریاست کارزار انتخاباتی وی را بر عهده داشت. بیکر در دولت ریگان، به عنوان مذاکره‌کننده‌ای سرسخت و معامله‌گری قهار، شهرتی به دست آورده بود. نخستین مشورتی که او به پرزیدنت بوش داد، این بود: «از شتابزدگی اجتناب کنید... بزرگ‌ترین اشتباهات، به ویژه در آغاز فعالیت یک دولت، ناشی از تصمیمگیری‌های شتابزده است.» مشاور جدید امنیت ملی، ژنرال برنت اسکوکرافت بود؛ فرمانده سابق نیروی هوایی و معاون هنری کیسینجر در «شورای امنیت ملی» در دوران ریاست‌جمهوری نیکسون. او که در قیاس با دیگر همتایانش جنگ‌طلب‌تر بود، به پرزیدنت بوش توصیه کرد که قبل از هر گونه تعامل بیش‌تر با میخائیل گورباچف، دقت کند: «موقعی که رهبران در

کرملین گورباچف را برگزیدند... به وضوح فکر نمی‌کردند کسی را انتخاب کرده‌اند که می‌خواهد نظام را براندازد، بلکه فکر می‌کردند کسی را انتخاب کرده‌اند که می‌خواهد نظام را قدرتمندتر بکند... کله‌گنده‌های حزب کسی را به عنوان رهبر حزب انتخاب کرده‌اند که از جنس خود آن‌هاست. آیا آن‌ها اشتباه کرده‌اند؟ گمان نکنم.»(۵)

پرزیدنت بوش، برای ایجاد توازن، به صداهای دیگری هم گوش می‌داد که شور و شوقِ بیش‌تری برای کار کردن با شوروی‌ها داشتند. جک متلاک، سفیر ایالات متحد آمریکا در مسکو، جوان باهوشی بود که از دانشگاه استنفورد فارغ‌التحصیل شده بود. بوش همچنین کوندالیزا رایس[۴۶۶] را که در آن زمان فقط سی‌وچهار سال داشت، به عنوان مشاور امنیت ملی‌اش در امور اتحاد شوروی و اروپای شرقی منصوب کرد.

بیست‌وپنج: پیروزی در منهتن

نیویورک، چهارشنبه هفتم دسامبر ۱۹۸۸

در «میدان تایمز» نیویورک چراغ‌ها پیامِ «خوش آمدید رفیق دبیرکل گورباچف» را به نمایش گذاشته بودند. زیر این کلمات، آرم داس‌وچکش با رنگ تندِ قرمزِ روشن و خاموش می‌شد. نیویورکی‌ها در سراسر محلهٔ منهتن، قبله‌گاه کاپیتالیسم جهانی، در خیابان‌ها به صف شده بودند و در حالی که پرچم‌های اتحاد شوروی را در دست گرفته و تکان می‌دادند، منتظر بودند برای لحظه‌ای هم که شده، کاروان موتوریِ چهل‌وهفت‌ماشینیِ شاخص‌ترین کمونیست جهان را ببینند. هزاران نیویورکی فریاد می‌زدند «گوربی، گوربی». صدها پلاکارد که روی آن‌ها نوشته شده بود «رستگار باد بانی صلح» در بین جمعیت دیده می‌شد. در وال استریت[۴۶۷] خوش‌بینی به شیوه‌ای سنتی نمایان شد. شاخص‌های بورس و سهام رو به افزایش گذاشت. گورباچف، بنا به اعتراف خودش، در این لحظات در لیموزین روسی‌اش احساسات متناقضی داشت. بخشی از وجودش به وجد و شعف آمده بود، اما باهوش‌تر از آن بود که متوجه وجه طعنه‌آمیز استقبال آمریکایی‌ها از خودش نشود. او از مشاهدهٔ این جمعیت مشتاق و مهربان لذت می‌برد و در این لحظات متقاعد شده بود که شایستگی ستایش و محبتشان را دارد. او آن روز صبح به یکی از بزرگ‌ترین پیروزی‌هایش دست یافته بود.

گورباچف در سخنرانی دراماتیکش در سازمان ملل متحد، تا حد زیادی از بیان آن تعاریف و نظراتِ اعتقادی‌ای که معرف اتحاد شوروی طی هفت دههٔ گذشته بود، خودداری کرد. رهبر شوروی اعلام کرد که مفهوم «نبرد طبقاتی» (بنیان درک مارکسیستی از تاریخ) مرده و حالا جای خود را به «ارزش‌های انسانیِ جهانشمول» داده است. او اضافه کرد که این ارزش‌ها شامل حقوق مدنی و آزادی‌های فردی‌ای می‌شود که متأسفانه بعضی وقت‌ها از سوی مسکو نادیده گرفته شده است. گورباچف در ادامهٔ سخنانش گفت: «جنگ سرد که انرژی‌های ابرقدرت‌ها را برای چهل سال مصرف و تلف کرده بود، حالا به پایان رسیده است. ما شاهد سر برآوردن واقعیت تاریخی جدیدی هستیم: یک روبرگردانی از سوپرتسلیحات به اصل کفایت دفاع عقلانی.» گورباچف استفاده از

زور برای حل مسائل بین‌المللی را محکوم کرد. او از اصول کلی حرف زد و سپس اصل مطلب را بیان کرد. او گفت، برای اثبات صداقت شوروی، ارتش سرخ نیم‌میلیون تن از نفراتش را به صورت یک‌جانبه خواهد کاست. گورباچف اعلام کرد که به زودی پنجاه‌هزار سپاهی و پنجاه‌وچهار هزار تانک از پایگاه‌های ارتش شوروی در اروپای شرقی، چکسلواکی و مجارستان، خارج خواهند شد. او گفت که مردم اروپای شرقی به زودی اجازهٔ سفر به هر کجایی که دوست دارند را پیدا خواهند کرد: «هر کسی باید آزادیِ انتخاب کردن داشته باشد. هیچ استثنایی در کار نخواهد بود.» گورباچف فقط یک ساعت حرف زد - که با توجه به استانداردهای او، سخنرانی کوتاهی بود - اما نحوهٔ اجرایش فوق‌العاده بود. پس از پایان سخنرانی‌اش، چند ثانیه سکوت بر فضای مجمع عمومی حاکم شد. سپس به آرامی، مخاطبانش که شامل رؤسای جمهور، نخست‌وزیران و سفرا بودند، به پا خاستند و شروع به کف زدن کردند. کارکنان قدیمی سازمان ملل متحد بعدها گفتند که در طول تاریخ فعالیتشان در مجمع عمومی سازمان ملل، هرگز شاهد چنین تشویق‌هایی برای هیچ‌کس نبوده‌اند.(۱)

گورباچف نتوانست برای مدت زیادی از این شکوه و عظمتی که شامل حالش شده بود، لذت ببرد. او از ساختمان سازمان ملل متحد در خیابان «ایست ریور» به «گاورنرز آیلند» در حرکت بود تا ناهار را با پرزیدنت ریگان و پرزیدنتِ تازه‌انتخاب‌شده، جرج بوش، صرف کند که تلفن اضطراری از کرملین زنگ زد. نیکالای ریژکوف، نخست‌وزیر شوروی، به گورباچف گفت لحظاتی قبل زلزلهٔ ویرانگری به بزرگی ۶.۹ ریشتر در ارمنستان رخ داده است. ریژکوف اضافه کرد جزئیات هنوز مشخص نیست، اما احتمالاً هزاران تن کشته شده‌اند. گورباچف در ابتدا تصمیم گرفت به برنامهٔ سفرش ادامه دهد. چند دقیقهٔ بعد که با ریگان دیدار کرد، وی پیشنهاد کمک آمریکا به زلزله‌زدگان ارمنی را ارائه کرد. گورباچف برای لحظه‌ای فکر کرد و سپس کمک آمریکا را با امتنان پذیرفت. تاکنون سابقه نداشت که یک رهبر شوروی در مواجهه با بلایای طبیعی حاضر به پذیرش کمک آمریکایی‌ها شود. در واقع این نخستین بار پس از تجاوز هیتلر به شوروی بود که روس‌ها حاضر به پذیرش کمک خارجی شده بودند. گورباچف قصد داشت یک

روز دیگر در آمریکا بماند و سپس برای دیدار با مارگارت تاچر - که با وی روابط نزدیک اما بحث‌برانگیزی داشت - عازم لندن شود، اما چند ساعت بعد که اخبار تازهٔ زلزلهٔ ارمنستان و ابعاد گستردهٔ ویرانی‌ها را شنید، تصمیم گرفت سفرش را کوتاه کند و به اتحاد شوروی برگردد. او مستقیماً از جنب‌وجوش زندگی شهری نیویورک به مصیبتِ انسانیِ لنیناکان و سپیتاک (دو شهر ارمنی که بر اثر زلزله تقریباً با خاک یکسان شده بودند) پرواز کرد. گورباچف اندکی پس از رسیدن به محل فاجعه و بازدید از خسارات زلزله گفت: «در طول تمام زندگی‌ام هرگز این همه رنج و درد ندیده بودم.»(۲)

عملیات کمک‌رسانی شکستی غمبار بود. این عملیاتِ ناقص و ناکافی نشان داد که اتحاد شوروی بیش‌تر کشوری جهان‌سومی است تا ابرقدرتی واقعی. بی‌خود نبود که هلموت اشمیت، صدراعظم سابق آلمان، زمانی شوروی را «بورکینافاسویی با سلاح‌های اتمی» وصف کرده بود.[۴۶۸] آمیزه‌ای از بی‌لیاقتی، فساد و فقر منجر به از بین رفتن غیرضروریِ زندگی‌ها و بروز مصیبت شده بود. سپاهیان ارتش تقریباً به سرعت به مناطق زلزله‌زده رسیدند، اما تجهیزات سنگینِ]لودر، بیل مکانیکی و...[اندکی با خودشان آورده بودند. بنابراین نتوانستند کار چندان زیادی بکنند. آن‌ها به جای کمک، مشغول نگهبانی دادن از آوارهای زلزله شدند؛ آن هم با سلاح‌های آمادهٔ شلیک! (انگار منتظر هجوم ارتش بیگانه بودند). مقداری چادر برای زلزله‌زدگان آورده شد، اما این مقدار برای بیش از نیم‌میلیون نفری که بر اثر زلزله خانه‌هایشان را از دست داده بودند، ناکافی بود. وسایل حمل‌ونقل برای دسترسی به مناطق زلزله‌زدهٔ روستایی به اندازهٔ کافی وجود نداشت و سردی هوا کار را مشکل‌تر کرده بود. تعداد پزشکان و پرستارانی که طی روزهای آتی به مناطق زلزله‌زده فرستاده شدند، بسیار اندک و ناکافی بود؛ همین‌طور حجم داروهای مورد نیاز. سازمان‌های دفاع غیرنظامی حقیقتاً نتوانسته بودند به زلزله‌زدگان کمک کنند. به سرعت معلوم شد که چرا ابعاد فاجعه این‌قدر عظیم بوده است. عملاً هیچ ساختمانی در شهرهای زلزله‌زده نتوانسته بود در برابر زلزله مقاومت کند. گرچه قدرت زلزله شدید بود، اما نباید چنین ویرانی

گسترده‌ای به بار می‌آورد. تحقیقات نشان داد آن مفتول‌های فلزی که باید برای تقویت سیمان در ساختمان‌های دولتی به کار می‌رفت، دزدیده و در بازار سیاه فروخته شده بود. مقامات دولتی و حزبی از این موضوع مطلع بودند، اما در هر حال مجوز احداث مجتمع‌های مسکونی، بیمارستان‌ها و مدارس را داده بودند. آن‌ها می‌دانستند که قفقاز منطقه‌ای زلزله‌خیز است و چنین ساختمان‌های کم‌استقامتی نمی‌توانند در برابر زلزله‌هایی حتی با قدرت کم مقاومت کنند. غالبِ بیست‌وپنج هزار نفری که مردند، زیر آوارها دفن شدند. بعدها یک مقام کرملین گفت: «زلزلهٔ ارمنستان دقیقاً فاجعه‌ای شوروی‌وار بود.»(۳)

حتی تصمیم غیرمتعارف گورباچف برای پذیرش کمک خارجی نتیجهٔ عکس داد. گورباچف و رهبران کرملین شاید مشتاق دریافت کمک‌های بریتانیا، آمریکا، آلمان غربی و فرانسه بودند، اما بوروکرات‌های ساکن در ارمنستانِ دورافتاده نمی‌دانستند با خارجی‌هایی که به منطقه‌شان آمده بودند، چگونه رفتار کنند. یکی از کمک‌کنندگان جب بوش[۴۶۹]، پسر کوچک پرزیدنت بوش بود که با محموله‌ای از کمک‌ها به سرعت خودش را به ارمنستان رسانده بود. مقامات محلی، بنا به عادت دیرینه‌شان، در صدور مجوز برای متقاضیان تعلل کردند و به همین دلیل، امدادگران خارجی نتوانستند به سرعت وارد مناطق زلزله‌زده شوند. با این حال، یکی از اقدامات اصلاحی گورباچف کارآیی خود را نشان داد: گلاسنوست. رادیو تلویزیون و رسانه‌های شوروی طوری اخبار زلزلهٔ ارمنستان را پوشش دادند که پیش از این دربارهٔ هیچ فاجعهٔ طبیعی دیگری پوشش نداده بودند. تلویزیون دولتی شوروی ریژکوف]نخست‌وزیر[را نشان داد که مشغول ملامت کردن مقامات وزارت خارجه است و از آن‌ها انتقاد می‌کند که چرا به موقع مجوز ورود به مناطق زلزله‌زده را برای امدادگران خارجی صادر نکرده‌اند. نخست‌وزیر گفت: «برخی از گروه‌های امدادگر خارجی با قلب‌های متألم دارند کشور را ترک می‌کنند. تألم آن‌ها از مشاهدهٔ صحنه‌های ناگوار زلزله نیست، بلکه از نحوهٔ برخوردی است که در این‌جا با آن‌ها شده است.» میلیون‌ها دلار کمک در قالب کالا که از خارج فرستاده شده بود - و همین‌طور

کمک‌های ارسالی از مسکو - پس از تحویل به مقامات محلی در فرودگاه ایروان، سر از بازار سیاه درآورد.

هر چقدر شهرت و محبوبیت گورباچف در خارج بیش‌تر می‌شد، از محبوبیتش در داخل کاسته می‌شد. روزنامهٔ نیویورک تایمز، پس از این‌که گورباچف نطق پیروزمندانه‌اش را در سازمان ملل متحد ایراد کرد، مقاله‌ای آکنده از تعاریف اغراق‌آمیز درباره‌اش چاپ کرد. اما در اتحاد شوروی، حالا دیگر مردم مثل سابق از دیدن گورباچف خوشحال نمی‌شدند. آن‌ها در بهترین حالت بی‌تفاوت باقی می‌ماندند و در بدترین حالت، به ویژه پس از زلزلهٔ ارمنستان، رفتار آشکارا عنادآمیزی از خود نشان می‌دادند. یاکوفلف، مغز متفکر اصلاحات گورباچف، بعدها اذعان کرد: «ما به مردم قول داده بودیم که اوضاع بهتر خواهد شد، اما پس از چند سال که از آغاز پرسترویکا گذشته بود، اوضاع نه تنها بهتر نشده بود، بلکه بدتر نیز شده بود.» سطح زندگی مردم به سرعت رو به سقوط بود، بهای نفت خام به شدت پایین آمده و درآمد دولت از محل فروش نوشابه‌های الکلی از کف رفته بود. همهٔ این‌ها تأثیر مخربی بر اقتصاد کشور گذاشت. اتحاد شوروی خیلی آزادتر از قبل بود، اما آشفته‌تر و به‌هم‌ریخته‌تر از هر زمان دیگری بود. گورباچف پی بُرد که اجرای اصلاحاتش در کشور، و به ویژه در داخل حزب کمونیست شوروی، روزبروز دشوارتر می‌شود. حتی برخی از حامیان پرشور گورباچف متوجه ضعف‌هایی در سبک حکمرانی و «پروژهٔ اصلاحی» او شدند. به نظر آن‌ها فاصلهٔ زیادی میان شعارهای بلندپروازانه و اقدامات ناچیز گورباچف وجود داشت. آناتولی دابرینین، با وجود این‌که رئیسش]گورباچف[را فوق‌العاده دوست داشت و می‌ستود، اما غالباً از دستش زله می‌شد. او بعدها گفت: «گورباچف هرگز دربارهٔ هیچ برنامه‌ای درست‌وحسابی فکر نمی‌کرد. شما نمی‌توانید صرفاً روی ایوان کرملین بایستید و اعلام کنید که ما از فردا اقتصاد بازار آزاد را شروع خواهیم کرد. گورباچف هیچ‌وقت برنامه‌ای واقعی نداشت. او همیشه از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. یک روز مشغول اصلاح کردن چیزی می‌شد و روز بعد سراغ چیز دیگری می‌رفت.»(۴)

ستایشگر بزرگ دیگری که سال‌های متمادی برای گورباچف کار کرده

بود، کُل روش حکمرانی‌اش را در اصطلاحِ «وَرجه وورجه کردن» خلاصه می‌کند. گورباچف نمی‌توانست مسیر روشنی را برای خودش رسم، و برای مدتی طولانی در این مسیر حرکت کند. او غالباً سیاستِ رادیکال جدیدی را اعلام می‌کرد، اما زمانی بسیار طولانی باید می‌گذشت تا آن را اجرا کند. نمونهٔ روشنش عقب‌نشینی از افغانستان بود. گورباچف در عین حال محتاط و مردد هم بود. بنا به گفتهٔ آناتولی چیرنیایف، دستیار گورباچف، او موقعی که شانس موفقیت داشت، هیچ سیاست اصلاحی معناداری را آغاز نکرد و سپس در چنان بحران اقتصادی گسترده‌ای غرق شد که دیگر امکان عملیاتی کردن هیچ سیاست اصلاح‌گرانه‌ای را نداشت. یکی از دلایلش این بود که او درک اندکی از چگونگی عملکرد اقتصادِ بازار داشت. گورباچف زمانی به جیمز بیکر، وزیر امور خارجهٔ ایالات متحد آمریکا، گفته بود: «حذف قیمت‌گذاری کالاها خطرناک است، چون پول را از جیب مردم می‌رباید.» بیکر که خودش قبلاً وزیر خزانه‌داری آمریکا بود، در پاسخْ فرمول سادهٔ بازار آزاد را برای گورباچف تعریف کرده بود: «اتفاقاً در بلندمدت خلاف آن چیزی که شما گفتید، اتفاق می‌افتد. اگر شما قیمت‌ها را در سطح بازار شناور کنید، موجب تحریک تولید و افزایش رشد اقتصادی می‌شوید و در نتیجه پول بیش‌تری به جیب مردم می‌رود.» بیکر نگاهی به گورباچف انداخت و احساس کرد که او معنای حرفش را نفهمیده است. (۵)

برخی از اولیگارش‌های متنفذ کمونیست که گورباچف را به عنوان رهبر حزب و کشور انتخاب کرده بودند، حالا از کردهٔ خود پشیمان به نظر می‌رسیدند. آندری گرومیکو بیش از هر اولیگارش دیگری برای رهبر شدنِ گورباچف تلاش کرده بود. حالا او به مقامات حزبی می‌گفت «اشتباه» کرده و تیم اطراف گورباچف را «مریخی‌ها» می‌نامید، زیرا به نظرش آن‌ها هیچ درکی از جهانی که اغلب آدم‌ها در آن می‌زیستند، نداشتند و از درک واقعیت‌های سیاسی عاجز بودند. گرومیکو به صراحت گفت: «من متعجبم که چرا ایالات متحد آمریکا و کشورهای عضو پیمان ناتو این‌قدر گیج و متحیرند.. آن‌ها از این متعجبند که چرا گورباچف و دوستانش بلد نیستند از اهرم‌های فشاری که در اختیار دارند، برای دفاع از منافع ملی کشورشان استفاده کنند.»(۶)

گورباچف در مجموعه‌ای از رودررویی‌های نامطبوع با سنت‌گرایان حزبی پیروز از کار درآمد. سردمداران حزب، یک ماه قبل از سفر گورباچف به سازمان ملل متحد، دربارهٔ موضوع احیای شهروندیِ آلکساندر سولژنیتسینِ نویسنده که در ماساچوست آمریکا، در تبعید به سر می‌بُرد، بحث کردند. ویکتور چبریکوف، رئیس کاگ‌ب، به شدت مخالف احیای شهروندی سولژنیتسین بود. او به گورباچف توصیه کرد: «ما باید به فرمان لغو شهروندی این خائن به سرزمین پدری پایبند بمانیم.» گورباچف جواب داد: «بله، سولژنیتسین دشمن ثابت‌قدم و آشتی‌ناپذیر رژیم است، اما آدم بسیار اصولمندی است و در کشوری قانونمند، ما نمی‌توانیم افراد را به صرف اعتقاداتشان آزار دهیم و تعقیب کنیم. در مورد 'خیانت به سرزمین پدری' هم هیچ مدرک واقعی برای متهم کردنش وجود ندارد و کلاً همهٔ هنجارهای قضایی در این پرونده نقض شده و حتی یک دادگاه هم برگزار نشده است... لذا نمی‌توان به پیشنهاد رفیق چبریکوف عمل کرد.» چبریکوف غرید و گفت: «اما او خیانت کرد...» گورباچف صرفاً سرفه‌ای کرد که نشانگر عصبانیتش بود. همین کفایت کرد که چبریکوف جمله‌اش را ادامه ندهد، اما در هر حال دو سال طول کشید تا گورباچف نهایتاً فرمان احیای شهروندی سولژنیتسین را امضا کند.(۷)

گورباچف دو هفته قبل از سخنرانی در سازمان ملل متحد، درگیر نبرد بزرگی با فرماندهان نظامی بر سرِ کاستن از تعداد نفرات ارتش سرخ در کشورهای اقماری شده بود. او قصد داشت در سازمان ملل تصمیم یک‌جانبهٔ شوروی در خصوص کاهش نیم‌میلیونیِ نفرات ارتش سرخ را اعلام کند و به همین دلیل به موافقت فرماندهان نظامی نیاز داشت. یازوف، وزیر دفاع، و غالب ژنرال‌ها قویاً مخالف کاهش نیروها بودند. آن‌ها اعتقاد داشتند که کاهش یک‌جانبهٔ نفرات ارتش نشانه‌ای از ضعف تلقی خواهد شد. یازوف تأکید داشت که برای محافظت از امپراتوریِ اروپاییِ شوروی به وجود این نیروها نیاز هست. گورباچف با یک سخنرانی غرّا جوابشان را داد:

چرا ما به چنین ارتش بزرگی نیازمندیم؟ حقیقتِ قضیه این است که ما به کیفیت نیازمندیم، نه کمیت. هیچ کشوری در جهان - بجز کشورهای درحال‌توسعه که ما سیل تسلیحات را به طرفشان روانه

می‌کنیم، بی‌آن‌که پولش را بگیریم - از حیث سرانه، به قدر ما پول خرج ارتش نمی‌کند... آیا ما می‌خواهیم به شبیه آنگولا بودن ادامه بدهیم؟... ارتش هنوز استعدادهای فنی و علمی، و بهترین حمایت مالی را بدون هیچ اما و اگری در اختیار دارد... چرا ما باید به ارتشی شش‌میلیون‌نفری نیاز داشته باشیم؟ ما داریم چه کار می‌کنیم؟ ما داریم بهترین استعدادهای جوان کشورمان را بیهوده]در ارتش[تلف می‌کنیم. ما برای اجرا کردن اصلاحات به وجود این استعدادها نیازمندیم و نباید اجازه بدهیم که آن‌ها بیش از این]در ارتش[تلف شوند.

گورباچف به زور اراده‌اش را حاکم، و کاهش‌های مورد نظرش را به ارتش تحمیل کرد؛ هر چند به آهستگی. اما موقعی که مشخص شد سیاست‌های داخلی‌اش به نتایج مورد نظر منجر نشده، او با مقاومت روزافزونی روبرو شد.(۸)

گورباچف و شواردنادزه به طور مستمر مشغول نبرد با یگور لیگاچف[۴۷۰]، سخنگوی اصلیِ اصول‌گرایانِ کرملین بودند. این کارگزار حزبیِ خشک و جدی، با موهای جوگندمی، یک دهه از گورباچف مسن‌تر، و فرد شمارهٔ دو در کادر رهبری شوروی بود. لیگاچف در ابتدا از کارزارهای ضد فساد حمایت، و به پاکسازی برخی سلاطین حزبیِ بی‌لیاقت در ایالت‌ها یاری رسانده بود، اما حدوداً دو سال پس از به قدرت رسیدن گورباچف، گلایه کرده بود که او می‌خواهد نظام سوسیالیستی را نابود کند. لیگاچف از این زمان به بعد شروع کرده بود به مانور دادن علیه گورباچف. لیگاچف در اوایل ۱۹۸۸ مشمول تنزل مقام شد، اما همچنان به عنوان چهره‌ای قدرتمند در رهبری حزب باقی ماند. او به گورباچف هشدار داد که دارد بلوک شوروی را در معرض خطر «فروپاشی» قرار می‌دهد. او گفت: «مسلماً ما یک‌جورهایی گلیم خودمان را از آب خواهیم کشید و جان سالم به در خواهیم برد. اما کشورهای سوسیالیستی و جنبش‌های کمونیستی دیگری هم وجود دارند. ما دربارهٔ آن‌ها چه می‌خواهیم بکنیم؟ آیا ما می‌خواهیم ریسکِ این را بپذیریم که به حمایت قدرتمند خودمان از کشورهایی که پهلوبه‌پهلوی ما وجود داشته‌اند، خاتمه دهیم؟ ما باید، نه فقط دربارهٔ گذشته، بلکه دربارهٔ آینده نیز فکر کنیم.»

گورباچف نظرات لیگاچف و دیگر همفکرانش را مسخره کرد و آن‌ها را «هراس‌افکن‌هایی» نامید که از ویرانی آن‌چه استالین ساخته بود می‌ترسند. شواردنادزه نیز اظهارنظری کرد که موجب ناراحتی لیگاچف و بقیهٔ اعضای گارد قدیمی حزب شد. او گفت: «تا جایی که به کمونیست‌ها و جنبش طبقهٔ کارگر در جهان امروز مربوط می‌شود، چیز چندان زیادی برای نجات دادن باقی نمانده است. برای مثال به بلغارستان، رهبری قدیمی لهستان یا جایگاه فعلی جمهوری دموکراتیک آلمان و رومانی نگاه کنید. آیا این واقعاً سوسیالیسم است؟»(۹)

گورباچف هرگز هیچ سیاست منسجم و حساب‌شده‌ای دربارهٔ کشورهای اقماری نداشت و نمی‌خواست بارِ سنگین امپراتوریِ اروپاییِ شوروی را تحمل کند، اما حالا روشن شده بود که او هرگز عوارض عقب‌نشینی شوروی از متصرفات اروپایی‌اش را به طرز درستی محاسبه نکرده بود. او روابط شوروی با کشورهای بزرگ‌تر غربی را خیلی مهم‌تر از «پیوندهای برادرانه» با کشورهای مشترک‌المنافع سوسیالیستی تلقی می‌کرد. این قضیه زمانی روشن شد که گورباچف در اکتبر ۱۹۸۸ با هلموت کوهل]صدراعظم آلمان غربی[دیدار کرد. از نظر گورباچف، این دیدار خیلی مهم‌تر و دلپذیرتر از دیدارهای سرد و خشکش با اریش هونکر]رهبر کمونیست آلمان شرقی[بود. آلمان غربی در تصمیم‌گیری‌های سیاسی شوروی اساساً خیلی بیش‌تر به حساب می‌آمد تا آلمان شرقی. گورباچف هر چقدر بیش‌تر درگیر حل‌وفصل مسائل معمولی داخل کشور شد، رسیدگی به مسائل اروپای شرقی و مرکزی را به دیگران سپرد. او از مدت‌ها پیش در ذهنِ خودش استفاده از زور برای حفظ نظارت شوروی بر کشورهای اقماری را منتفی دانسته بود. او همچنین این اندیشه‌ها را بارها بر زبان آورده بود؛ به ویژه خطاب به دیکتاتورهایی که برای حفظ قدرتشان، متکی به نیروی نظامی شوروی بودند. غالب مشاوران گورباچف در این مورد با او موافق بودند. گئورگی شاخنازاروف[۴۷۱]، یکی از شناخته‌شده‌ترین کارشناسان و مشاوران گورباچف در امور اروپای شرقی، به او گفته بود: «بهترین راه برای حفظ نفوذ شوروی در منطقه استفاده از قدرت الگوست، نه استفاده از الگوی قدرت.»(۱۰)

یاکوفلف و شواردنادزه حالا در تلاش بودند تا یک بوروکراسیِ

غیرراغب را ترغیب کنند که سیاست عدم مداخله]در امور دیگر کشورها[را به مثابهٔ اصلی محکم در سیاست خارجی اتحاد شوروی قبول کند. برای بیش از چهل سال، حفظ امپراتوریِ اروپاییِ شوروی اولویت اصلی این کشور بود. حالا وزارت امور خارجهٔ شوروی در گزارشی فوق‌محرمانه دربارهٔ آیندهٔ اروپای شرقی اعلام کرده بود که کشورهای اقماری ارزش حفظ کردن را ندارند:

متحدان ما دارند تلاش می‌کنند که تا آن‌جا که می‌توانند، چیز بیش‌تری از پیمان ورشو (و عمدتاً از اتحاد شوروی) بگیرند؛ در حالی که از آن‌ها توقع می‌رود که در این پیمان مشارکت کنند. آن‌ها دارند به بهای از بین رفتنِ منافع مشترک، مستقلانه عمل می‌کنند. همزمان نامحتمل به نظر می‌رسد که در آیندهٔ قابل پیش‌بینی، هیچ‌یک از کشورهای متحد مسئله ترکِ پیمان ورشو را مطرح کند. قدرت‌های غربی تمایلی ندارند که بر سر قضیهٔ اروپای شرقی با ما رودررو شوند. در صورت بروز بحران‌های وخیم‌تر در هر یک از کشورهای اروپای شرقی، آن‌ها]قدرت‌های غربی[به احتمال بسیار زیاد خویشتن‌داری پیشه خواهند کرد و در امور داخلی کشورهای مذکور دخالت نخواهند کرد و مخصوصاً از مداخلهٔ نظامی اجتناب خواهند کرد، زیرا پیش خودشان حساب کرده‌اند که این خویشتن‌داری‌شان در آینده پاداش خود را خواهد گرفت. ما باید به خاطر داشته باشیم که دوستانمان اخیراً به این جمع‌بندی رسیده‌اند که با توجه به گفتگوهای متمرکز مابین اتحاد شوروی و ایالات متحد آمریکا، روابط ما]شوروی[با کشورهای سوسیالیستی برایمان اهمیت ثانویه پیدا کرده است... ما باید تحلیل خود را بر این واقعیت استوار کنیم که استفاده از نیروی نظامی از جانب ما در روابط با کشورهای سوسیالیستی، حتی در حادترین موقعیت‌ها (مگر در مواردی که تعرض خارجی علیه متحدانمان وجود داشته باشد) باید کاملاً کنار گذاشته شود. مداخلهٔ نظامی نه تنها جلوی بحران‌های سیاسی و اجتماعی را نخواهد گرفت، بلکه آن‌ها را بدتر خواهد کرد و موجب اعتراض‌های وسیع توده‌ای خواهد شد (حتی تا حد مقاومت مسلحانه) و در محاسبهٔ نهایی، منجر به تأثیر معکوس (تقویت شوروی‌ستیزی) خواهد شد. این موضوع]مداخلهٔ نظامی[جداً اقتدار

اتحاد شوروی را تضعیف خواهد کرد، روابط ما را با قدرت‌های غربی بدتر خواهد کرد... و منجر به انزوای اتحاد شوروی خواهد شد. اگر اوضاع در این یا آن کشور سوسیالیستی خراب شود، ما نباید از اقدامات سرکوبگرانهٔ صاحبان قدرت در این کشورها حمایت عمومی بکنیم.(۱۱)

گورباچف باور نداشت که مردم کشورهای اقماری برای مستقل شدن کشورشان از شوروی شتاب خواهند کرد. این بزرگ‌ترین اشتباه محاسباتی‌اش بود. موقعی که او از برلین شرقی یا پراگ دیدار می‌کرد و شعارهای «گوربی، گوربیِ» جمعیت‌های عظیم را می‌شنید و پلاکاردهای «زنده باد پرسترویکا» را در بالای دست‌هایشان می‌دید، گمان می‌کرد مردم دارند از سبک اصلاحات کمونیستی‌اش حمایت می‌کنند. او متقاعد شده بود که مردم کشورهای اقماری گزینهٔ همپیمان ماندن با اتحاد شوروی را انتخاب خواهند کرد. او تنها زمانی متوجه اشتباهاتش شد که اتحاد شوروی دیگر وجود نداشت. گورباچف نتوانسته بود بفهمد که تظاهرات‌کنندگان در پراگ یا برلین شرقی، با پنهان شدن در پشت او، دارند با حاکمان خودشان مخالفت می‌کنند. البته گهگاه به ذهنش خطور می‌کرد که شاید آن‌ها خواهان آزادی باشند. او در اواخر ۱۹۸۸ به دستیارانش گفت: «مردم این کشورها خواهند پرسید 'اتحاد شوروی می‌خواهد از چه نوع قلاده‌ای برای کنترل کشورهایشان استفاده کند؟' آن‌ها، خیلی ساده، خبر ندارند که اگر این قلاده را سفت‌تر بکشند، پاره خواهد شد.»(۱۲)

بخش سوم: انقلاب

بیست‌وشش: جدال کلامی

بوداپست، یکشنبه یکم ژانویه ۱۹۸۹

مأموران اطلاعات نظامی در آمریکا و شوروی روزبروز نگرانی بیش‌تری دربارهٔ نقل‌وانتقال‌های بی‌سابقهٔ سپاهیان در طول مرز صدکیلومتری مجارستان و رومانی پیدا می‌کردند. اصلاً قابل تصور نبود که بین دو کشوری که در قالب پیمان ورشو متحد یکدیگرند، جنگی دربگیرد. اما نشانه‌ها نگران‌کننده بود. رومانیایی‌ها چند هفتهٔ متوالی مشغول مستحکم کردن مرزهایشان با مجارستان با سیم‌های خاردار بودند. این دومین «پردهٔ آهنینی» بود که عمدتاً برای محبوس کردن مردم در داخل مرزهای رومانی در حال احداث بود. اما موقعی که سروکلهٔ لشکرهای تازه‌بسیج‌شدهٔ رومانی مجهز به انواع تسلیحات سنگین در منطقه مرزی پدیدار شد، تنش رو به فزونی گذاشت. مجاری‌ها واکنش نشان دادند. کارولی گروس، رهبر تازهٔ حزب کمونیست مجارستان که فقط حدود شش ماه از آغاز ریاستش بر حزب و کشور سپری شده بود، هنگ ویژهٔ کماندوهای ارتش را که در مرز اتریش مستقر بودند، به مرز رومانی اعزام کرد تا در برابر ارتش رومانی صف‌آرایی کنند. این چیزی بیش‌تر از یک ژست نمادین برای نمایان ساختن این واقعیت بود که مجارستان حالا دیگر خودش را رودرروی غربی‌ها نمی‌بیند. این واکنشی بود به هراس واقعی از این‌که دیکتاتور رومانی ممکن است علیه مجارستان دست به تجاوز نظامی بزند.

روس‌ها نگران بودند. از حیث تئوریک، امکان نداشت که در امپراتوری آن‌ها دو کشور دوست و متحد در اردوگاه «کشورهای مشترک‌المنافع سوسیالیستی» در تعارض با هم قرار بگیرند. در روزگاران گذشته، حتی اختلاف‌های کوچک میان کشورهای اقماری هرگز نباید رسانه‌ای می‌شد و سران دو کشوری که با هم اختلاف نظر داشتند، باید با تبعیت از رهنمودهای رئوفانهٔ برادر بزرگ‌تر]اتحاد شوروی[، به صورت سنتی، نمایشِ دوستی و اتحاد با یکدیگر را به روی صحنه می‌بردند. نظریه‌پردازان کمونیست بارها گفته بودند که کمونیست‌ها مرحلهٔ «ملی‌گرایی بورژوایی» را - که به

نظرشان عاملی بود که منجر به دو جنگ جهانی شده بود - پشت سر گذاشته‌اند. اما حالا شوروی‌ها حس امپریالیستی خود را از دست داده بودند. آن‌ها دیگر قدرت چندانی برای کنترل همهٔ حوادثی که در مناطق تحت سلطه‌شان رخ می‌داد (به ویژه در رومانی) نداشتند.

مجاری‌ها و رومانیایی‌ها دشمنان تاریخی یکدیگر بودند. اختلاف اصلیِ آن‌ها بر سرِ منطقهٔ زیبای کوهستانی و جنگلیِ ترانسیلوانیا بود که حاصلخیزترین زمین‌های کشاورزی در کل قارهٔ اروپا را داشت. ترانسیلوانیا قرن‌ها بخشی از مجارستان بود، اما بعد از پایان جنگ جهانی اول، در پی امضای «پیمان تریانون[۴۷۲]» به عنوان غنیمت جنگی به رومانی داده شد. مجارستان که در جنگ شکست خورده بود، نسبت به پاره‌پاره شدن اراضی‌اش حس بسیار بدی داشت. گروه‌های کوچک ملی‌گرایان مجار معتقد بودند که سرزمین‌های ازدست‌رفته باید به مام میهن برگردد و حق طبیعی آن‌هاست که برای این هدف مبارزه کنند. پس از پایان جنگ و تقسیم مجارستان، ناگهان رومانی صاحب یک اقلیت مجاری‌تبارِ پرشمار شد. یک‌ونیم میلیون مجاری‌تبارِ ساکن رومانی که از حیث فرهنگی رو به بوداپست]پایتخت مجارستان[داشتند، تبدیل به اقلیتی قدرتمند در داخل خاک رومانی شدند. چائوشسکو، رهبر رومانی، طی پانزده سال گذشته رفتار بدی با مجاری‌زبانان ساکن رومانی کرده بود. او آموزش زبان مجاری در مدارس ترانسیلوانیا را ممنوع کرده و برای سرکوب «کلیسای اصلاح‌شدهٔ مجاری» کوشیده بود. او مراکز فرهنگیِ مجاری را در شهرهای ترانسیلوانیا تعطیل کرده و دستور داده بود کنسولگری مجارستان در کلوژ، مهم‌ترین شهر در منطقهٔ مجاری‌نشینِ ترانسیلوانیا، برای همیشه تعطیل شود. چائوشسکو در نظر داشت که طی فرایندی تدریجی، مجاری‌ها را به مثابهٔ جامعه‌ای قابل شناسایی در خاک رومانی از بین ببرد.

حدود یک‌سوم مردم مجارستان دارای قوم‌وخویش‌هایی در ترانسیلوانیای رومانی بودند. چائوشسکو کوشید همهٔ روابط قوم‌وخویشی بین مجاری‌های داخل و خارج کشور را قطع کند. رومانیایی‌ها از سفر به مجارستان منع شدند. چائوشسکو سپس تلاش کرد جلوی ورود مجاری‌های برون‌مرزی به داخل ترانسیلوانیا را بگیرد. در دههٔ ۱۹۸۰ کمبود مواد غذایی در رومانی رو به وخامت

PersianPDF.com

گذاشت و مردم مجارستان به تکاپو افتادند که محموله‌های غذایی برای دوستان و قوم‌وخویش‌های فلاکت‌زدهٔ خود در ترانسیلوانیای رومانی بفرستند، اما مأموران رژیم چائوشسکو جلوی ورود محموله‌های غذا را می‌گرفتند. چائوشسکو گمان می‌کرد غالب مفاهیم اصلاح‌طلبانه‌ای که از بوداپست نشأت می‌گرفت، ویرانگر است. او ورود روزنامه‌های مجاری به رومانی را ممنوع کرد. حتی روزنامهٔ رسمی متعلق به حزب کمونیست مجارستان اجازهٔ ورود به رومانی را نداشت. پس از این‌که دستیاران چائوشسکو تعاریف ستایش‌آمیز نشریات روسی از پرسترویکا و گلاسنوست را به وی نشان دادند، او دستور داد که ورود این نشریات نیز به رومانی ممنوع شود.

در ایالت ترانسیلوانیا، تازه‌ترین برنامه‌های چائوشسکو برای «تمدن‌سازی نوین» به مثابهٔ خطرناک‌ترین تهدید علیه شیوهٔ زندگی اقلیت مجار درک و فهم شد. دیکتاتور برنامهٔ عظیم خود را برای متحول ساختن مناطق روستاییِ رومانی «ساماندهی» می‌خواند. او قصد داشت هشت‌هزار از سیزده‌هزار روستای رومانی را با خاک یکسان، و آن‌ها را به پانصد مرکز کشت و صنعتِ وسیع تبدیل کند. کارگران کشاورزی (قرار شده بود از این پس هیچ کسی دهقان نامیده نشود) باید در همان نوع بلوک‌های سیمانی‌ای زندگی می‌کرد که پرولتاریای شهری در آن‌ها سکونت داشت. چائوشسکو تصور می‌کرد این گامی مترقی برای بهره‌مند ساختن مناطق روستاییِ فاقد برق، جاده و آب لوله‌کشی از فواید «برنامه‌ریزی کمونیستی» است. اما او بدون شک گمان می‌کرد از این طریق آسان‌تر می‌تواند «کارگران کشاورزی» را در بلوک‌های آپارتمانی رصد و شنود کند. او همیشه از این نگران بود که فاقد توانایی برای کنترل دهقانانی است که در کلبه‌های سنتی روستایی‌شان زندگی می‌کنند. حالا با این برنامه‌ریزی جدید، دهقانان سابق نیز تحت رصد و شنودِ سکوریتات قرار می‌گرفتند. تا ۱۹۸۸ فقط سه روستا، که جملگی نیز در نزدیکی بخارست و در جوار مزارع بزرگ اشتراکی قرار داشتند، با خاک یکسان شده بود، اما این شایعه پخش شد که برنامهٔ «ساماندهی» به زودی در ترانسیلوانیا آغاز خواهد شد و روستاهای مجاری در اولویت نابودی قرار دارند. این شایعه موجب مهاجرت دسته‌جمعی روستاییان

مجاری‌تبار شد. آن‌ها با تلاش برای خروج از رومانی، زندگی خود و دام‌هایشان را در معرض خطر نابودی قرار دادند. طی سالیان گذشته فقط تعداد کمی از اهالی ترانسیلوانیا از رومانی به مجارستان مهاجرت کرده بودند تا در آن‌جا زندگی‌های تازه‌ای را آغاز کنند. اما حالا ظرف فقط چند هفته، بیش از بیست‌وپنج هزار مجاری‌تبارِ ساکن رومانی کشور را به سوی مجارستان ترک کرده بودند. بسیاری از آن‌ها در طول مسیر جان خود را از دست دادند و هزاران نفر نیز، به جرم تلاش برای عبور غیرقانونی از مرزهای کشور، دستگیر و زندانی شدند.

مهاجران موجب بروز بحران در مجارستان شدند. در دوران گذشته رژیم مجارستان، به رهبری یانوش کادار، مدام از رژیم رومانی گلایه می‌کرد که رفتار نامناسبی با اقلیت مجاری‌تبارِ رومانی دارد. بیست سال قبل]در ۱۹۶۸[، توافقنامه‌ای بین رومانی و مجارستان امضا شده بود که بر اساس آن مهاجران «غیرقانونی» باید به کشور متبوع خود]رومانی[بازگردانده می‌شدند. اما رژیم مجارستان عملاً هیچ مهاجر رومانیایی را به رومانی تحویل نداده بود، چون می‌دانست سکوریتات رومانی چه بلایی بر سر آن‌ها خواهد آورد. معدود مهاجرانی که موفق می‌شدند از رومانی به خاک مجارستان برسند، با روی خوشِ مجاری‌ها روبرو می‌شدند و دولت خانه و امکانات زندگی در اختیارشان می‌گذاشت. حالا تعداد این مهاجران به قدری زیاد شده بود که رژیم مجارستان به دشواری می‌توانست از عهدهٔ مدیریتشان برآید. مهاجران تحت مراقبت اقوام، دوستان، کلیساها و گروه‌های خیریه قرار گرفتند. مردم مجارستان سخاوتمند بودند و همخون‌های جداافتادهٔ خویش را دوست می‌داشتند، اما مردم مجارستان از این عصبانی بودند که چرا دولت کمک چندانی به این مهاجرانِ تازه از راه رسیده نمی‌کند و چرا بودجهٔ اختصاص‌یافته به مهاجران این‌قدر کم است. جایگاه مهاجران مجاری‌تبار رومانیایی در مجارستان از حیث حقوقی نامشخص بود. آن‌ها ظاهراً به دستِ فراموشی سپرده شده بودند و این در حالی بود که چائوشسکو مصرانه از دولت مجارستان می‌خواست که آن‌ها را تحویل رومانی بدهد. دولت مجارستان پیشنهاد کرد که میانجی‌های مستقل به

ترانسیلوانیای رومانی بروند و شرایط زندگی مجاری‌تباران را در آن‌جا بررسی کنند، اما چائوشسکو گفت که او هرگز اجازهٔ ورود به این میانجی‌ها را نخواهد داد.

قضیهٔ مهاجران رومانیایی، مثل قضیهٔ سد دانوب، موجب تحریک افکار عمومی در مجارستان شد. قضیهٔ مهاجران حتی از قضیهٔ محیط‌زیستیِ سد دانوب قدرت تحریک‌کنندگیِ بیش‌تری داشت، زیرا به احساسات ملی‌گرایانهٔ مجاری‌ها مربوط می‌شد. غرور ملی مجاری‌ها در پی پاره‌پاره شدن کشورشان به شدت آسیب دیده بود و آن‌ها طبیعتاً به موضوع‌هایی که به نحوی مربوط به هویت ملی و یکپارچگی کشورشان می‌شد، حساسیت بسیاری ابراز می‌کردند. دولت مجارستان در ابتدا احساس خطر نمی‌کرد. کمونیست‌های مجاری گمان می‌کردند تظاهرات اعتراضی مردم علیه رژیم رومانی می‌تواند تبدیل به مجرایی برای تخلیه عصبیت‌های مردم شود و در نتیجه تا حدی از شدت فشارها بر رژیم مجارستان بکاهد. ایمره پوژگای، یکی از شاخص‌ترین اصلاح‌طلبان کمونیست در مجارستان، رهبری کارزار علیه چائوشسکو را بر عهده گرفت. او اعلام کرد: «اداواطوارهای سیاسی احمقانه و غیرقابل درک چائوشسکو توهینی به تمدن اروپایی و جنایتی علیه بشریت است.»(۱)

در بهار و تابستان ۱۹۸۸ مجموعه‌ای از تظاهرات‌های عظیم در بوداپست، پایتخت مجارستان، و دیگر شهرهای بزرگ کشور برگزار شد. تظاهرات‌کنندگان در ابتدا خواهان این بودند که دولت مجارستان به مهاجرانِ ترانسیلوانیایی کمک کند، اما به سرعت شعارها و خواسته‌های تظاهرات‌کنندگان ماهیت ضدکمونیستی پیدا کرد. شاندور ژیندلی[۴۷۳] که خانواده‌اش از تعدادی از مهاجران ترانسیلوانیایی مراقبت می‌کرد، بعدها گفت: «البته ما به تظاهرات می‌رفتیم، چون مجاری‌تباران ترانسیلوانیا برایمان اهمیت داشتند. اما انگیزهٔ اصلی‌مان از رفتن به تظاهرات نفرت از کمونیست‌ها بود. این تظاهرات تنها راه برای ابراز نفرت ما به کمونیست‌ها بود.»(۲)

همحزبی‌های اصلاح‌طلبِ یانوش کادار در مجارستان گمان می‌کردند که با کودتا علیه وی، می‌توانند برای خودشان زمان بخرند. آن‌ها معتقد بودند که اگر پیرمرد برود، مردم گمان خواهند کرد که «رژیم کهنه» رفته و در نتیجه به حاکمان جدید روی خوش نشان خواهند داد.

اما آن‌ها اشتباه می‌کردند. بزرگ‌ترین تظاهرات در مجارستان در بیست‌وهشتم ژوئن ۱۹۸۸، شش هفته پس از برکناری کادار، برگزار شد. بیش از نود هزار تن در خیابان‌های پایتخت (با جمعیتی حدود یک‌ونیم میلیون تن) راهپیمایی کردند. فشارها بر کارولی گروس، دبیرکل حزب کمونیست مجارستان، از خارج و داخل کشور فزونی یافت. چائوشسکو از رهبر جدیدِ مجارستان دعوت کرد که در کنفرانسی در آراد (شهر کوچکی در رومانی در نزدیکی مرز مجارستان) برای بحث دربارهٔ موضوع مهاجران، شرکت کند. گروس برخلاف توصیه‌های دستیارانش، مقامات شاخص حزبی و اغلبِ رهبران اپوزیسیونِ روبه‌رشدِ مجارستان که معتقد بودند طرف مجاری نمی‌تواند هیچ امتیازی از این دیدار بگیرد، دعوت چائوشسکو را پذیرفت. آن‌ها در اواخر اوت ۱۹۸۸ با هم دیدار کردند. چنین به نظر رسید که چائوشسکو بسیار خوش‌رفتار و مسالمت‌جوست، با این حال او حاضر نشد به هیچ‌یک از خواسته‌های مؤکدِ گروس تن دهد - از جمله بازگشایی کنسولگری مجارستان در شهر کلوژ. چائوشسکو فقط قول داد که حقوق مدنی اقلیت مجاری‌تبارِ رومانی را تأمین کند و اجازهٔ تدریس زبان مجاری را در مدارس ترانسیلوانیا بدهد. گروس، رهبر حزب کمونیست مجارستان، در حالی به کشورش بازگشت که مطمئن بود با دیکتاتور رومانی به توافق رسیده است، اما او خبر نداشت که به دام افتاده است. چائوشسکو به محض این‌که از آراد به بخارست برگشت، با لحن تند و تلخی «دخالت غیرقابل تحمل مجارستان در امور داخلی رومانی» را تقبیح و محکوم کرد. روزنامهٔ حزب کمونیست رومانی اعلام کرد: «مجارستان حالا دارد درخواست‌هایی را مطرح می‌کند که حتی آدمیرال هورتیِ[۴۷۴] فاشیست در دههٔ ۱۹۳۰ نیز جرئت مطرح کردنشان را نداشت.»(۴)

جدال کلامی بین کمونیست‌های مجاری و رومانیایی روزبروز تلخ‌تر شد. در نوامبر ۱۹۸۸ مجارستان و رومانی به روابط دیپلماتیک با یکدیگر پایان دادند و سفرایشان را به مرکز فراخواندند. چائوشسکو خواهان استرداد مهاجران شد. مجارستان در واکنش به این درخواست، به مهاجران ترانسیلوانیایی پناهندگی سیاسی اعطا کرد و به کنوانسیون سازمان ملل در خصوص مهاجران ملحق شد. این کنوانسیون در ۱۹۵۱ تشکیل شده بود و تا این زمان]۱۹۸۸[هیچ

کشور کمونیستی به آن ملحق نشده بود. مجارستان اولین کشور کمونیستی بود که به این کنوانسیون ملحق شد. هدف مجارستان از امضای سند مذکور برخورداری از پوششی حقوقی برای استنکاف از بازگرداندن مهاجران ترانسیلوانیایی به رومانی بود. دولت مجارستان، به سبب توافقنامه‌اش با دولت رومانی، باید مهاجران ترانسیلوانیایی را به رومانی برمی‌گرداند، اما حالا می‌توانست ادعا کند که به دلیل ملحق شدنش به کنوانسیون ۱۹۵۱ سازمان ملل در خصوص مهاجران نمی‌تواند این کار را بکند. چائوشسکو متقابلاً اعلام کرد که اگر رومانی با مجارستان درگیری نظامی پیدا کند، از ظرفیت خود برای تولید بمب اتمی استفاده خواهد کرد. با این‌که ادعای چائوشسکو بی‌پایه و اساس بود، گروس نمی‌توانست با قطعیت بگوید این یک بلوف است. او همین چند ماه پیش برای اولین بار پی برده بود که شوروی‌ها موشک‌های اتمی‌شان را در خاک کشورش مستقر کرده‌اند. او در این زمان نخست‌وزیر مجارستان بود، اما هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود که وی را در جریان این موضوع بگذارد. بعدها معلوم شد که در مجارستان فقط دبیرکل حزب کمونیست، وزیر دفاع و دو ژنرال ارتش از قضیهٔ استقرار موشک‌های اتمی شوروی در خاک مجارستان اطلاع داشتند.

همزمان با آغاز سال نو، چائوشسکو استحکامات مرزی در جوار خاک مجارستان را تقویت کرد و بر تندی حملات لفظی‌اش به رژیم مجارستان افزود. ارتش رومانی سه برابر بزرگ‌تر از ارتش مجارستان بود. اگر دو کشور وارد جنگ با یکدیگر می‌شدند، هیچ‌کس نمی‌توانست از شکست نخوردن مجارستان مطمئن باشد. اما مسکو به اطلاع رهبران مجارستان رساند که چائوشسکو صرفاً دارد شاخ‌وشانه می‌کشد و هیچ قصدی برای حمله به مجارستان ندارد. اما این باعث خوشحالی گروس]رهبر حزب کمونیست مجارستان[نشد. گروس که همهٔ عمرش یک کمونیست مؤمن و وفادار بود، به تازگی شروع به درک این واقعیت کرده بود که چگونه تغییرات می‌توانند در سریع‌ترین زمان ممکن رخ دهند. همان روز]اول ژانویهٔ ۱۹۸۹[روزنامهٔ حزب کمونیست مجارستان شعار همیشگی «کارگران جهان متحد شوید» را از بالای صفحهٔ اول خود حذف کرده بود. ده روز بعد، در یازدهم ژانویه،

مجارستان تحت رهبری گروس، و برخلاف همهٔ غرایز سیاسی‌اش، تبدیل به اولین کشور در بلوک کمونیستی شد که اجازهٔ تأسیس احزاب رقیبِ کمونیست‌ها را داد.

این همان لحظهٔ تاریخی‌ای بود که گروس را به گورکنِ کمونیسم تبدیل کرد. (این حرفی بود که رفقای قدیمی و وفادار گروس در آن روزهای آغازین سال نو به او گفته بودند.) گروس برای مقطع کوتاهی به این فکر افتاد که دست به اقدام حادی بزند. او به قابل اعتمادترین دستیارانش دستور داد که یک برنامهٔ احتمالی برای اعلام حکومت نظامی در مجارستان تهیه و تدوین کنند. او به دستیارانش گفته بود که اگر رومانی به مجارستان حمله نظامی کند یا اقتصاد کشور در آستانهٔ فروپاشی قرار بگیرد، چاره‌ای جز اعلام حکومت نظامی نخواهد داشت. او دربارهٔ احتمال برقراری حکومت نظامی با افراد معدودی در مجارستان مشورت کرد، اما بنا به گفتهٔ گیولا تورمر مشاور امور خارجی گروس، سرانجام خواهانِ نظرِ مشورتیِ ژنرال یاروزلسکی]رهبر لهستان[شد. یاروزلسکی در پاسخ اکیداً به گروس هشدار داد که تحت هیچ شرایطی نباید گزینهٔ حکومت نظامی را انتخاب کند. او اضافه کرد که برقراری حکومت نظامی در لهستان دستاوردهای اندکی داشته است. ژنرال گفت: «ما آن نبرد را بردیم، اما کُلِ جنگ را باختیم.» او به گروس توصیه کرد که در پیِ توافق با اپوزیسیون باشد و این سیاست را تا پایان ادامه دهد. گروس تصمیم گرفت به آن‌چه سرنوشت برایش رقم زده بود، تن بدهد و سرنوشت او این بود که در بین رهبران کمونیست از همه کم‌تر حکومت کند.(۵)

بیست‌وهفت: هاول در زندان

پراگ، دوشنبه شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۸۹

رفقای چک دربارهٔ آینده‌شان نگرانی‌های کم‌تری داشتند. آن‌ها نمی‌توانستند هیچ دلیلی برای واگذاری قدرت به مخالفانشان بیابند و به همین دلیل، خودشان را برای مقابله با مقداری مخالفت در خیابان‌ها در آغاز سال نو تقویت کردند و مشغول آماده‌سازی معمول برای خنثاسازی چنین مخالفت‌هایی شدند. نیروهای پلیس، میلیشیا و پلیس مخفی در سرتاسر نقاط پایتختِ چک به حالت آماده‌باش درآمدند و وزارت کشور که رسماً عهده‌دارِ امور امنیتیِ کشور بود، به نیروهای انتظامی و امنیتی تحت امرش هشدار داد که آن‌ها احتمالاً با «نیروهای دشمن، عناصر شرور، اراذل و اوباش و ضدانقلابی‌ها مواجه خواهند شد.»(۱)

رژیم خبر داشت که گروه «منشور ۷۷» و دیگر گروه‌ها برنامه‌هایی برای بزرگداشت یاد و خاطرهٔ یان پالاش[۴۷۵] تدارک دیده‌اند. پالاش بیست سال پیش، در نوزدهم ژانویهٔ ۱۹۶۹، در برابر «تئاتر ملی چکسلواکی» در میدان ونسسلاس خودکشی کرده بود. این دانشجوی بیست‌ویک‌سالهٔ «مدرسهٔ اقتصادِ پراگ» دقیقاً در ساعت ۴ بعدازظهر دستش را در کیسه‌ای پلاستیکی که همراه خودش آورده بود کرد، یک بطری از آن درآورد، بنزینِ داخل بطری را بر سر و بدن خودش ریخت و سپس کبریت را کشید تا خودش را طعمهٔ حریق کند. هشتادوپنج درصد بدنش دچار سوختگی شد و سه روز بعد، در حالی که درد شدیدی را متحمل شده بود، در بیمارستانی در پراگ درگذشت. پالاش در یادداشتی که از خود به جا گذاشته بود، توضیح داده بود که هیچ راهی برای اعتراض به تجاوز نظامی شوروی به چکسلواکی در پنج ماه قبل نیافته بود، مگر قربانی کردنِ خودش. طی بیست سال گذشته، فقط عدهٔ کمی از آدم‌های شجاع جرئت کرده و پالاش را شهید ملی نامیده بودند. اما از نظر رژیم، پالاش جزو «هیچ‌کس‌ها» به شمار می‌رفت. جسد پالاش در گورستان «اولشانی» پراگ دفن شد. در گذر سال‌ها، مدفن پالاش عملاً به زیارتگاهی ملی تبدیل شد. پلیس مخفی که تحمل چنین چیزی را نداشت، در اکتبر ۱۹۷۳ جنازهٔ پالاش را از قبر

بیرون کشید و آن را سوزاند و خاکستر باقی‌مانده از وی را برای مادرش در شهر وشتاتی فرستاد. مأموران پلیس مخفی سپس جنازهٔ پیرزن ناشناسی را در گور سابق پالاش دفن کردند. مادر پالاش درخواست کرد تا گلدان حاوی خاکستر جنازهٔ پسرش را در گورستانِ محلی قرار بدهد اما رژیم تا یک سالِ بعد، از صدور مجوز امتناع کرد. حالا در ۱۹۸۹ گروه‌های مخالف رژیم کمونیستی چکسلواکی اعلام کرده بودند که قصد دارند از پانزدهم تا بیست‌ویکم ژانویه «هفتهٔ یان پالاش» را برگزار، و به مناسبت سالگرد شهادتش مراسم گوناگونی را اجرا کنند.

طی دو دهه‌ای که از مرگ پالاش گذشته بود، نامش به ندرت در رسانه‌های رژیم ذکر شده بود. رژیم به این نتیجه رسیده بود که اکنون زمان آن فرارسیده که مستقیماً به موضوع پالاش بپردازد. روده پراوو، روزنامهٔ حزب کمونیست چکسلواکی، در دوازدهم ژانویهٔ ۱۹۸۹ خودکشی پالاش را به مثابهٔ «یک عمل تراژیکِ غیرمنطقی» عنوان، و اعلام کرد که همهٔ راهپیمایی‌ها و تظاهرات‌های مرتبط با بزرگداشت پالاش ممنوع است. روزنامه دو روز بعد دوباره به حملات خود علیه مخالفان ادامه داد: «ناراضیانی که می‌کوشند زندگی جوانانمان را در معرض خطر قرار دهند، متوجه نیستند که ما هرگز به آن‌ها اجازه نخواهیم داد کشورمان را تهدید کنند.» تا این زمان، اکثریت مردم از وجود نیروهای اپوزیسیون در کشورشان بی‌اطلاع بودند. اما حتی آن‌هایی که به امور سیاسی بی‌علاقه بودند، از طریق رسانه‌های رژیم فهمیدند که عده‌ای مخالف رژیم تصمیم گرفته‌اند برای یک حادثهٔ قدیمیِ مدت‌ها به دست فراموشی سپرده‌شده مراسم سالگرد برگزار کنند. در آن زمان، بنا به گفتهٔ یکی از فعالان سیاسی چک، «در کل کشور فقط دو سه هزار مخالف سیاسی وجود داشت که عموماً نیز در شهرها و مناطق دور از مرکز زندگی می‌کردند. تعداد مخالفان در پایتخت چند صد نفر بیش‌تر نبود... شمار رهبران اپوزیسیون نیز حدود ده دوازده تن بود.» مطالب پرسروصدا و بی‌سابقه‌ای که در روزنامهٔ حزب علیه اپوزیسیون چاپ شد، عملاً این پیام را به مردم رساند که: به زودی تظاهرات‌هایی در کشور به راه خواهد افتاد، هر چند پلیس وارد عمل

خواهد شد و تظاهرات‌کنندگان را سرکوب خواهد کرد.
رهبران کمونیست رژیم، از جمله میلوش یاکش - که به خاطر هیکل تنومندش به «صورت‌کوفته‌ای» معروف بود - بعدها اذعان کردند که جلب توجه مردم به «هفتهٔ یان پالاش» اشتباه بود. اما هدفِ رهبران کمونیست چکسلواکی - که مردم روزبروز نفرت بیش‌تری را به آن‌ها ابراز می‌کردند - این بود که به مردم نشان دهند قدرت کماکان در دست آن‌هاست و حرف اول و آخر را در جمهوری دموکراتیک خلق چکسلواکی آن‌ها می‌زنند. رژیم در سال قبل علایم متضادی به اپوزیسیون فرستاده بود. دو ماه پیش از این، میلوش یاکش به آلکساندر دوبچک اجازهٔ دریافت مدرک افتخاری از «دانشگاه بولونیا» را داده بود. دوبچک طی بیست سال گذشته به عنوان کارمند دون‌پایه در ادارهٔ جنگلداری اسلوواکی کار کرده و سکوت محتاطانه‌ای دربارهٔ سیاست پیشه کرده بود. او حالا که برای گرفتن مدرک افتخاری‌اش به ایتالیا رفته بود، برای اولین بار سکوتش را شکست و با لحن پرشوری از عملکرد خودش طی دورهٔ بهار پراگ دفاع کرد. او گفت رژیم چک از زمان سرکوبِ بهار پراگ به بعد «شکست اخلاقی بی‌نظیری» خورده است. دولت چکسلواکی متقابلاً اعلام کرد که صرفاً از سرِ اکراه حاضر شده به دوبچک اجازهٔ بازگشت به کشور را بدهد. رژیم سپس برای سرکوب اعتراض‌ها تصمیم دشواری گرفت. میروسلاف اشتپان[۴۷۶]، رئیس سازمان حزب در پراگ، در دهم دسامبر ۱۹۸۸، در «روز حقوق بشر»، شخصاً بر عملیات پلیس برای متفرق کردن تظاهرات‌کنندگان در میدان‌های مرکزی شهر نظارت کرد. اشتپان اعلام کرد: «هیچ گفتگویی [با مخالفان] در کار نخواهد بود.»(۲)
در نخستین تظاهرات گرامیداشتِ یاد و خاطرهٔ یان پالاش در پانزدهم ژانویه، حدود چهار تا پنج هزار تن در میدان ونسسلاسِ پراگ حضور یافتند. این بزرگ‌ترین تظاهرات سیاسی از ۱۹۶۸ به بعد در چکسلواکی بود. اعتراض شرکت‌کنندگان در تظاهراتِ میدان ونسسلاس کاملاً مسالمت‌آمیز بود. با این حال، پلیس ضدشورش به تظاهرات‌کنندگان یورش برد، نود و یک تن را دستگیر کرد و بسیاری را کتک زد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، غربی‌ها به رژیم چکسلواکی اعتراض کردند، اما چیزی که انتظارش نمی‌رفت، واکنش

مردم در داخل کشور بود؛ واکنشی که برای گروه‌های اپوزیسیون داخلی غافلگیرکننده بود. در سال‌های گذشته، اغلب مردم در واکنش به تجمعات سیاسیِ مخالفان در سطح خیابان‌ها بلافاصله صحنه را ترک می‌کردند تا از هر گونه خطر احتمالی در امان باشند. به قول یکی از فعالان «منشور ۷۷» اکثریت مردم تا پیش از این زمان، بی‌تفاوت بودند و در یک حالت «سُستیِ شبه‌مرگ» به سر می‌بردند. حالا بسیاری از عابران و رهگذران، با مشاهدهٔ خشونت و بی‌رحمی پلیس، صدای اعتراض خود را علیه آن‌ها بلند، و از تظاهرات‌کنندگان حمایت کردند.

روز بعد، گروه کوچک‌تری از معترضان به میدان ونسسلاس برگشتند تا در نقطه‌ای که یان پالاش خود را به آتش کشیده بود، شاخه‌های گل بگذارند. واتسلاو هاول که در صحنه حضور داشت، بعداً موقعیت را این‌گونه وصف کرد: «من تصمیم گرفتم در پیاده‌روی وسط خیابان بایستم و مراسم را تماشا کنم تا اگر پلیس دخالت کرد، بتوانم گزارش موثقی برای اطلاعِ دوستان و رسانه‌های خارجی تهیه و ارائه کنم. پلیس دخالت کرد، اما چنان رفتار ناشیانه‌ای داشت که توجه رهگذران را به خودش جلب کرد. در نتیجه، طی مدت زمان کوتاهی، آن تجمع کوچکِ معترضان به یک تظاهرات بزرگ خودجوش تبدیل شد. من از دور همهٔ جزئیات این حادثه را زیر نظر داشتم و کاملاً مجذوب آن شده بودم؛ هر چند مطمئن بودم که آن‌ها دیر یا زود دستگیرم خواهند کرد. کمی بعد، از میدان ونسسلاس راهی خانه‌ام شدم تا گزارشی را که باید می‌نوشتم بنویسم. در راهِ خانه بودم که مأموران دستگیرم کردند.»

تظاهرات و تجمع‌های اعتراضی برای چهار روز دیگر ادامه یافت. پلیس با خشونت هر چه تمام، همهٔ این تجمعات را سرکوب کرد. بیش از پانصد تن دستگیر، و نیمی از آن‌ها به اتهام اوباشگری و بر هم زدن نظم عمومی محاکمه شدند. اوتا ویورکا، از اعضای «باشگاه صلح جان لنون»، به تحمل یک سال زندان محکوم شد. آلکساندر واندرا[۴۷۷]، سخنگوی «منشور ۷۷» که سه شاخه نرگس زرد بر محل خودسوزی یان پالاش گذاشته و به همین خاطر دستگیر شده بود، محکوم به زندان و پرداخت جریمه‌ای نقدی معادل صد دلار آمریکا شد.

واتسلاو هاول به جرم «تحریک مردم به آشوب و مقاومت در برابر مأموران در یک تظاهرات غیرمجاز» به تحمل ۹ ماه زندان محکوم شد. رژیم می‌توانست به راحتی هر نوع اعتراضی از جانب دولت‌های خارجی و گروه‌های حقوق‌بشریِ غربی را نادیده بگیرد، اما نادیده گرفتن طومارها و بیانیه‌هایی که از داخل برای آزادی هاول تهیه و اعلام می‌شد، کار چندان راحتی نبود. آدم‌هایی که سابقاً در مواجهه با چنین حوادثی سکوت می‌کردند (کسانی مثل اعضای سازمان‌های رسمی نویسندگان و اتحادیهٔ رسمی بازیگران تئاتر و سینما) حالا لب به اعتراض گشوده بودند. بیش از چهار هزار تن از اهالی فرهنگ و هنر طومارِ درخواستِ آزادی هاول و دیگر محکومان را امضا کردند. در چکسلواکی این تعداد امضا پای یک طومارِ اعتراضی امر بی‌سابقه‌ای بود. هاول بعدها گفت: «رژیم هرگز چنین چیزی را توقع نداشت و اصلاً نمی‌دانست چه واکنشی باید به آن نشان دهد. زندانی کردن مخالفانِ بی‌نام‌ونشان هیچ مسئله‌ای برای رژیم نبود، اما آن‌ها نمی‌توانستند همهٔ نویسندگان و هنرمندان را دستگیر و زندانی کنند. این کاری بود که آن‌ها دیگر جرئت انجامش را نداشتند.»

رژیم کوشید با معرفی کردن هاول به عنوان یک عنصر «دردسرساز» وی را نزد عموم مردم بی‌اعتبار کند. مطبوعات رژیم با درج زندگینامه‌هایی از هاول سعی کردند وی را روشنفکری ثروتمند و نازپرورده معرفی کنند، اما رژیم نه تنها به هدف مورد نظرش نرسید، بلکه باعث شهرت هاول شد. تا پیش از این، اغلب مردم چکسلواکی حتی نام هاول را هم نشنیده بودند. آن‌ها حالا خبردار شده بودند که واتسلاو هاول یک روشنفکرِ شجاعِ کمونیست‌ستیز است. هاول بعدها گفت: «من زندانیِ نسبتاً خاصی بودم. مرا از دیگر زندانیان ایزوله کرده بودند و تحت رصد و شنود دایم قرار داشتم، اما با این حال، نحوهٔ رفتارشان با من بسیار ملاحظه‌کارانه بود. این دورهٔ زندانم، در قیاس با دوره‌های قبلی، شبیه رفتن به تعطیلات بود. همسلولی‌هایم دو کمونیستِ اختلاسگر بودند که از سال‌ها پیش، به خاطر جرایم اقتصادی‌شان، در زندان به سر می‌بُردند. آن‌ها از ترس این‌که وضعشان بدتر شود، از حرف زدن با من وحشت داشتند.»(۳)

رژیم از نمایش قدرتش احساس رضایت می‌کرد و بر این گمان بود که از این طریق توانسته درسی به اپوزیسیون بدهد و خطر واتسلاو هاول را خنثا کند. مقامی آمریکایی در مهمانی سفارت آلمان غربی در پراگ از یان فویتیک، ایدئولوگ اصلی حزب کمونیست چکسلواکی، دربارهٔ نمایشنامه‌نویس زندانی سؤال کرد و جواب زیر را شنید: «هاول آدم بی‌اهمیتی است و هیچ جذابیتی نزد مردم ندارد. در این‌جا کمونیسم غالب است.»(۴)

بیست‌وهشت: میزگرد

ورشو، دوشنبه شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۸۹

تقریباً در همان زمانی که واتسلاو هاول در پراگ دستگیر شد، ژنرال یاروزلسکی در لهستان شاهد نحوهٔ برخورد تندی با خودش بود که قبلاً هرگز مشابه آن را تجربه نکرده بود. ژنرال عادت نداشت هیچ توهینی را تحمل کند؛ مخصوصاً از جانب کمونیست‌های اصول‌گرای همعصرش. این کمونیست‌ها به دورهٔ خاصی تعلق داشتند که در آن احترام به ارشدیت در سلسله‌مراتب حزبی و حکومتی معمولاً رعایت می‌شد و به همین دلیل، تحمل بی‌احترامی از جانب آن‌ها برای رهبر نظامی لهستان دشوار بود. اما آن روز، دوشنبه شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۸۹، در جلسهٔ سران حزب کمونیست لهستان، اعضای کهنه‌کار کادر رهبری حزب از همان آغاز شروع کردند به رجزخوانی برای ژنرال. آن‌ها با نطق‌های غرا و طوفانی‌شان یاروزلسکی را متهم به ابراز ضعف در برابر دشمن کردند و صراحتاً اعلام کردند که او آرمان سوسیالیسم را رها کرده است. تا آن زمان قانون نانوشته‌ای در حزب کمونیست لهستان وجود داشت که اجرا می‌شد: هر سیاستمداری در رهبری حزب می‌توانست از سوی همتایانش مورد انتقادات شخصی قرار بگیرد، بجز ژنرال یاروزلسکی. در واقع شأن نظامی ژنرال تاکنون نوعی مصونیت در برابر انتقادات همکارانش برای وی به همراه آورده بود. اما حالا که بلندپایه‌ترین کمونیست‌های کشور در ساختمان بزرگ و بدمنظرِ حزب در نبش خیابان‌های «جهان نو» و «اورشلیم» در مرکز شهر ورشو گرد هم آمده بودند، قانون مورد اشاره نادیده گرفته شد. یاروزلسکی عزم خود را جزم کرده بود که با اتحادیهٔ همبستگی وارد گفتگو شود تا نقطهٔ پایانی بر اعتصابات کارگری بگذارد. همبستگی طی سه ماه گذشته آمادگی خود را برای آغاز مذاکرات با نمایندگان حکومت اعلام کرده بود. والسا در سخنانی که شنونده را به یاد چرچیل می‌انداخت، گفته بود: «من آماده‌ام که حتی با خودِ شیطان هم گفتگو کنم؛ به شرطی که نفعی برای لهستان در پی داشته باشد.»

حالا ژنرال یاروزلسکی درگیر رویارویی نهایی با کمونیست‌های اصول‌گرایی بود که اصرار داشتند هر معامله‌ای با اپوزیسیون که

منجر به واگذاری قدرتِ حزب کمونیست شود، باید متوقف، و از دستور کار خارج شود.(۱)

یاروزلسکی و میچسلاف راکوفسکی]نخست‌وزیر لهستان[کوشیدند، آن‌طور که در ذهن داشتند، شرایط مشارکت در قدرت را برای همحزبی‌هایشان شرح دهند. چنین به نظر می‌رسید که اکثر اعضای کادر رهبری حزب شک‌وتردیدهایی به مقولهٔ مذکور دارند. دکتر یانوش ریکوفسکی[۴۷۸]، استاد روان‌شناسی در دانشگاه ورشو و کمونیست برجسته‌ای که برای بیست‌وپنج سال مشاور وزارت کشور بود، بعدها گفت: «اکثر رهبران حزب با برنامهٔ پیشنهادی یاروزلسکی مخالف بودند. آن‌ها گمان می‌کردند اتحادیهٔ همبستگی گروهی از عوامل بیگانه و عناصر ماجراجوست.» مسئلهٔ کلیدی در جلسهٔ آن روزِ حزب دربارهٔ قانونی اعلام کردن اتحادیه‌های آزاد کارگری بود. ژنرال گفت حفظ ثبات اقتصادی بدون وجود اتحادیهٔ همبستگی ناممکن است. او اضافه کرد که اگر کمونیست‌ها خواهان اینند که مثل دهه‌های گذشته، همچنان قدرت را در دست داشته باشند، باید با اتحادیهٔ همبستگی تعامل و همکاری کنند. ژنرال سپس از تجربیات حکومت نظامی سخن به میان آورد و تأکید کرد که اتحادیهٔ همبستگی را نمی‌توان نابود کرد. نخست‌وزیر در ادامهٔ صحبت‌های ژنرال گفت: «ما هیچ گزینه‌ای جز آغاز مذاکرات]با همبستگی[نداریم. اگر حزب همچنان بخواهد به ایده‌های منسوخ بچسبد، آشوب‌های انقلابی سراسر کشور را فراخواهد گرفت.» نخست‌وزیر بارها تکرار کرد: «ما در فکر واگذاری قدرت نیستیم... بلکه می‌خواهیم دربارهٔ ترتیباتی مذاکره کنیم که منجر به حفظ قدرتمان شود.»(۲)

تا این زمان]اوایل ۱۹۸۹[تقریباً نیمی از اعضای حزب کمونیست لهستان، که روزبروز از شمار اعضایش کاسته می‌شد، بالای پنجاه سال داشتند. کادر رهبری حزب شامل مردانی می‌شد که تقریباً حول‌وحوش شصت‌وپنج سال سن داشتند. این‌ها کمونیست‌های مؤمن و وفاداری بودند که بهترین روزهای زندگی‌شان را در دورهٔ «نظم و انضباط سوسیالیستی» گذرانده بودند؛ در دوره‌ای که هنوز اتحادیهٔ همبستگی متولد نشده بود. یژی ویاتر[۴۷۹]، استاد علوم سیاسی در دانشگاه ورشو و چهرهٔ شاخص کمونیسم لهستانی، بعدها اذعان کرد:

«ما در مواجهه با روشنفکران می‌توانستیم موفق شویم، اما موقعی که خودمان را در تعارض با کارگران دیدیم، کلِ برساخته‌های ذهنیِ پوشالی‌مان شروع به فروریختن کرد.» بسیاری از اعضای حزب درک درستی از اتحادیهٔ همبستگی نداشتند و این نیروی به ظاهر نامنظم و گَل‌وگشاد برایشان بیگانه بود.(۳)

آلفرد میودوویچ[۴۸۰] یکی از رهبران اصلی کمونیست‌های متعصب و تندرو در حزب کمونیست لهستان و رئیس اتحادیهٔ کارگریِ مورد حمایت رژیم بود. او ریاست اتحادیه‌ای را بر عهده داشت که کاملاً جزئی از حزب کمونیست به شمار می‌رفت. این مردِ معمولاً صریح‌اللهجه و سرزنده با چهرهٔ پدرانه و علاقه‌مند به پیپ کشیدن و زندگی آرام حالا در جلسهٔ سران حزب غمگین و به‌هم‌ریخته به نظر می‌رسید. او به خاطر داشت که در شانزده ماهِ نخستِ حیاتِ اتحادیهٔ همبستگی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ چه بر سر اتحادیهٔ تحت امرِ خودش [OPZZ] آمده بود. در آن چهارده ماه رقابتی میان دو اتحادیه (یکی رسمی و دیگری آزاد) درگرفته بود. همبستگی با جذب تقریباً ده میلیون عضو در این رقابت پیروز شده و OPZZ به همراه حزب کمونیست تقریباً از صفحهٔ روزگار پاک شده بود. میودوویچ در جلسهٔ شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۸۹ خطاب به رهبران حزب گفت که اگر اتحادیهٔ همبستگی قانونی اعلام شود، اوضاع به مراتب بدتر از گذشته خواهد شد.

میودوویچ برای متوقف کردن هر گفتگویی میان رژیم و همبستگی انگیزه‌ای شخصی هم داشت. او در اواخر نوامبر ۱۹۸۸ در یک مناظرهٔ زندهٔ تلویزیونی با لخ والسا شرکت کرده بود. این برای اولین بار طی هفت سال گذشته بود که مردم لهستان چهرهٔ لخ والسا را بر صفحهٔ تلویزیون‌هایشان می‌دیدند. آخرین بار والسا در ۱۹۸۱ در تلویزیون ظاهر شده بود و بعد از گذشت هفت سال، بسیاری از مردم چهرهٔ او را فراموش کرده بودند. والسایی که مردم بر صفحهٔ تلویزیون‌هایشان دیدند، بسیار بانشاط، دلنشین و شجاع به نظر می‌رسید. میودوویچ مناظره‌گرِ مجربی بود و به حضور در برابر دوربین‌های تلویزیونی عادت داشت، اما والسا موفق شد او را به زانو درآورد. میودوویچِ کمونیست برای بیان نظراتش از کلماتی قلنبه‌سلنبه استفاده، و مدام به آمار و ارقام استناد می‌کرد،

اما والسا ترجیح داد که با انتخاب سبکی ساده و خودمانی، مثل یک «آدم معمولی» که از اوضاع کشورش ناراضی است، حرف‌ها و نظراتش را با شجاعت بیان کند. والسا از همان لحظه‌ای که گفت «غرب با ماشین می‌رود و ما با دوچرخه» کل بینندگان را طرفدار خودش کرد. میودوویچ که به نظر خوار و خفیف می‌آمد، هیچ جوابی نداشت. حالا میودوویچ در جلسهٔ سران حزب به یاروزلسکی خیره شده بود و با تأکید بسیار می‌گفت: تحویل سلاح‌های پروپاگاندایی بیش‌تر به یک نیروی مخالفِ دارای کاریزما و محبوبیتِ عمومی خطرناک است.(۴)

پس از ده ساعت بحثِ داغ طی دو روزِ متوالی، عاقبت یاروزلسکی اصرار کرد که تصمیمی باید گرفته شود. او و مشاورانش می‌دانستند که آرای موافقان و مخالفان نزدیک به یکدیگر خواهد بود. یاروزلسکی درست قبل از رأی‌گیری دربارهٔ قانونی اعلام کردنِ اتحادیهٔ همبستگی، به طرز غیرمنتظره‌ای تهدید کرد که اگر نتیجهٔ رأی‌گیری خلاف خواسته‌اش باشد، استعفا خواهد کرد. او بعدها گفت: «هیچ راه دیگری جز تهدید آن‌ها نداشتم.» ژنرال توانسته بود نظرات موافق ژنرال کیشاک]وزیر کشور[، ژنرال فلوریان سیویسکی]وزیر دفاع[و میچسلاف راکوفسکی]نخست‌وزیر[را جلب کند. او به آن‌ها گفته بود: «ما به اتفاق هم، نیرویی واقعی را نمایندگی می‌کنیم.» ژنرال در جلسهٔ رهبران حزب برای خودش درخواست رأی اعتماد کرد. او و یارانش قدرتمندترین اعضای رژیم بودند و اگر آن‌ها استعفا می‌کردند، کمونیست‌های تندرو برای حکومت کردن با بحران مشروعیت روبرو می‌شدند. ژنرال قاطعانه پیروز شد. او روز بعد اعلام کرد گفتگوهای «میزگرد» با اتحادیهٔ همبستگی روز ششم فوریه آغاز خواهد شد. یاروزلسکی اظهار امیدواری کرد که این مذاکرات منجر به توافقنامهٔ بزرگی برای حل بحران طولانی‌مدت لهستان شود. آن روز روزی بود که حزب کمونیست لهستان مُرد.(۵)

گفتگوها در «قصر راژیویل» در «شهر قدیمی» ورشو، در یک صبح بسیار سرد، آغاز شد. آسمان تیره‌وتار بود و باد شدیدی می‌وزید. پاپ طی پیامی برای موفقیت مذاکرات دعا کرد. پاپ اندکی قبل از آغاز مذاکرات، به یکی از ملاقات‌کنندگانش در واتیکان گفته بود: «معضلی که در لهستان باید حل شود، از این قرار است: دولت همهٔ

قدرت فیزیکی را در اختیار دارد، اما هیچ نفوذی ندارد، در حالی که اپوزیسیون نفوذ دارد اما هیچ‌گونه قدرت فیزیکی ندارد.» آدام میخنیک که در مذاکرات «میزگرد» نقش محوری داشت، معضلِ پیشِ رو را به شیوهٔ دیگری شرح داد. هر دو طرف ضعیف بودند و به همین خاطر باید با یکدیگر مصالحه می‌کردند. میخنیک گفت: «حکومت ضعیف‌تر از آن است که ما را له‌ولورده کند و ما ضعیف‌تر از آنیم که حکومت را براندازیم.»(۶)

عملاً هشت میزِ گرد وجود داشت و شکل هر میز هم شبیه دونات بود؛ با فضایی خالی در وسط. از این روز به بعد «میزهای گرد» به نمادهای انقلاب در اروپای شرقی بدل شدند. مذاکره برای کاستن از اختلافات میان اپوزیسیون و حکومت و ارائهٔ راهکارهایی به منظور برقراری تساوی بین دو طرف، مورد توجه اهالی بلوک کمونیستی قرار گرفت. در لهستان، طی دو ماه آینده، نودودو جلسهٔ گفتگو میان تیم‌های جورواجور فعالان همبستگی در یک‌سو و و ژنرال‌ها و مقامات حزبی در سوی دیگر برگزار شد. آن‌ها با زحمت زیاد دربارهٔ بستهٔ توافق‌ها و جزئیاتِ بسیار زیادشان بحث کردند. موضوع‌های مورد بحث طیف وسیعی را شامل می‌شد؛ از آیین‌نامهٔ استخدامی کارگرانِ فاقد مهارت تا مقررات ایمنی در کارخانه‌ها و امور بهداشتی و آموزشی کارگران. اما همهٔ توافق‌های مهم دربارهٔ انتخابات آتی، تضمین حقوق اتحادیهٔ همبستگی و شکل آتی لهستان دموکراتیک، طی پنج جلسه گفتگوهای فوق‌محرمانه در ویلایی در شهر کوچک ماگدالنکا در بیست‌وپنج‌کیلومتری جنوب غربی ورشو، میان ژنرال کیشاک]وزیر کشور[و لخ والسا]رهبر همبستگی[حاصل شد. این ویلای شیک و مجلل که در وسط جنگل قرار داشت و نگهبانان بیست‌وچهارساعته از آن محافظت می‌کردند، تا پیش از این محل استراحت مدیران و مقامات پلیس مخفی رژیم بود.

صرفِ گفتگو کردنِ رژیم و اپوزیسیون در هر حال مبهوت‌کننده بود. حتی آن گروه از اعضای همبستگی که برای شکل‌گیریِ این مذاکرات تلاش کرده بودند، باورشان نمی‌شد که پشت میز مذاکره نشسته و مشغول حرف زدن با رهبران رژیمند. موقعی که آدام میخنیک برای شرکت در مراسم افتتاحیهٔ مذاکرات قدم به داخل ویلای ماگدالنکا

گذاشت، اوقات ناراحت‌کننده‌ای را از سر گذراند. او بعدها در این باره گفت:

برای رسیدن به اتاق مذاکره، باید به طبقهٔ بالا می‌رفتم که در آن‌جا ژنرال کیشاک دمِ در ایستاده بود و به مهمانان خوشامد می‌گفت. من به هر ترتیبی بود، خودم را در توالت پنهان کردم تا هیچ‌کس دست دادن مرا با رئیس پلیسِ سابق رژیم نبیند. از این می‌ترسیدم که اگر همسرم صحنهٔ دست دادن من با ژنرال کیشاک را ببیند، مرا از خانه بیرون بیندازد! بنابراین جایی برای پنهان کردن خودم یافتم و چندین دقیقه منتظر ماندم... اما موقعی که از توالت بیرون آمدم، کیشاک را در برابر خودم دیدم که دستش را به طرفم دراز کرده... نور، دوربین، حرکت! من مجبور شدم دست بدهم و خلاصه این‌طوری شد که بکارت سیاسی‌ام را از دست دادم. من تا همین دو سال و نیم پیش زندانیِ کیشاک بودم و موقعی که از زندان آزاد شدم، بسیاری از دوستان و همکارانم]در همبستگی[در زندان بودند. من آگاه بودم که اتفاقی تاریخی در حال رخ دادن است. اپوزیسیون دموکرات تا قانونی شدن فقط یک گامِ دیگر فاصله داشت.(۷)

مردم از شرِ بی‌تفاوتی و رخوت رها و بیدار شده بودند. همبستگی قبل از این‌که گفتگوهای «میزگرد» آغاز شود، به امتیاز مهمی دست یافته بود و آن برخورداری از حق دسترسیِ برابر به رسانه‌های حکومتی بود. لهستانی‌ها حالا می‌توانستند هر شب در تلویزیون رهبران همبستگی را ببینند که صبورانه دربارهٔ مذاکراتِ آن روزشان با مقامات حکومتی توضیح می‌دادند. مردانی مثل برونیسلاف گرمِک و تادئوش مازوویتسکی[۴۸۱]، برخلاف آن‌چه تاکنون در تبلیغات حکومتی جلوه داده می‌شد، نه تنها اصلاً شبیه «خائنین» و «اراذل و اوباش» نبودند، بلکه بسیار روشنفکر، میهن‌پرست و شریف به نظر می‌رسیدند. گرمِک چهره‌ای بود که همبستگی را نمایندگی می‌کرد. این استاد سابق رشتهٔ تاریخِ قرون‌وسطا با رفتار ملایم، مؤدبانه و صبورانه‌اش به طرز غافلگیرکننده‌ای می‌توانست مخاطبانش را قانع کند. او به خاطر بیان نظرات منطقی و روشنش که نظرات اکثریت مردم نیز بود، شهرت بسیاری یافت.

مقامات کمونیست رژیم نیز از مشاهدهٔ توانایی‌های فکریِ نمایندگان

اپوزیسیون غافلگیر شدند. کریستوف دابیسکی[۴۸۲]، منشی خصوصی ژنرال کیشاک]وزیر کشور[، بعدها گفت: «مقامات رژیم سرانجام پی بردند آدم‌هایی که طرفِ گفتگوهایشان قرار دارند، نه دشمنند و نه عوامل اجنبی، بلکه آدم‌هایی معمولی‌اند که بر حسب منافع ملی می‌اندیشند.» در واقع رژیم اطلاعات تقریباً کاملی دربارهٔ نمایندگان همبستگی در مذاکرات «میزگرد» داشت. کیشاک شاید توانسته بود خودش را به عنوان کمونیستی اصلاح‌طلب جا بزند، اما ذاتاً یک پلیس مخفی بود. او دستور داده بود که همهٔ تلفن‌های منازل نمایندگان همبستگی شنود، و وسایل استراق سمع در خانه‌ها و محل کار آن‌ها و ناظران اعزامی از سوی کلیسا کار گذاشته شود.

بیست‌ونه: شلیک به قصد کُشت

برلین شرقی، یکشنبه پنجم فوریهٔ ۱۹۸۹

آسمانْ صاف اما شبْ سرد و گزنده بود؛ سه درجهٔ سانتی‌گراد زیر صفر. لایه‌ای از یخ روی زمین را پوشانده بود. دو مرد جوان اهل آلمان شرقی در حال عبور از منطقهٔ ترپتو[۴۸۳]ی برلین بودند، در حالی که برای هم جوک تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. هر کسی آن‌ها را می‌دید، امکان نداشت عمق نومیدی‌شان و عملِ به شدت متهورانه و خطرناکی را که درصدد انجامش بودند، حدس بزند. کریس گفروی[۴۸۴] بیست‌ودوساله و میخانه‌چی بود و سه ماه دیگر به خدمت نظام وظیفهٔ اجباری که مدتش دو سال بود، احضار می‌شد. کریس هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشت، اما از فکرِ پیوستنِ اجباری به نیروهای مسلح نفرت داشت. او عادت به تماشای برنامه‌های تلویزیونی آلمان غربی داشت و اوقات زیادی را صرف تماشای این برنامه‌ها می‌کرد. کریس از این طریق، با جهان بیرون آشنا شده و رؤیای سفر کردن به خارج همهٔ وجودش را تسخیر کرده بود. او دلش می‌خواست قبل از هر جا آمریکا را ببیند. دوست قدیمی‌اش، کریستیان گادیان[۴۸۵]، اخیراً از یکی از آشنایانش که در تورینگیا نگهبان مرزی بود، خبر عجیبی را شنیده بود. او محرمانه به کریستیان گفته بود که رژیمْ سیاستِ «شلیک به قصد کشت» را کنار گذاشته است؛ سیاستی که بر اساس آن نگهبانان مرزی اکیداً دستورِ شلیک به جانب هر فردی را داشتند که سعی در عبورِ غیرقانونی از دیوار برلین می‌کرد.

در آلمان شرقی به کسانی که می‌کوشیدند از دیوار برلین عبور کنند «دیوارپَرشی‌ها» می‌گفتند. با این حال هرگز هیچ خبری در رسانه‌های حکومتی دربارهٔ «دیوارپرشی‌ها» منتشر نمی‌شد. هر خبری مربوط به این موضوع سانسور می‌شد؛ گرچه گهگاه مقالاتی دربارهٔ دوازده نگهبان مرزی که طی سال‌های گذشته، در راستای انجام وظایف قهرمانی در قبال سرزمین پدری، جانشان را از دست داده بودند، چاپ می‌شد. البته در آلمان شرقی همه خبر داشتند که خیلی‌ها هنگام تلاش برای فرار از کشور کشته شده و عدهٔ کم‌شماری هم توانسته‌اند با موفقیت فرار کنند. گرچه مقامات رژیم همیشه در

انظار عمومی وجود سیاست «شلیک به قصد کشت» را انکار می‌کردند، اما همه می‌دانستند که چنین سیاستی وجود دارد و اجرا می‌شود. حالا این دو جوان آلمان شرقی، کریس و کریستیان، مشغول صحبت دربارهٔ همین موضوع بودند. آن‌ها خبر داشتند که آخرین فردی که در تلاش برای عبور از دیوار برلین کشته شد، جوان بیست‌وچهارساله‌ای بود به نام لوتز اشمیت[۴۸۶]. این جوان بخت‌برگشته پشت کامیونش نشست و با سرعت به بخشی از دیوار برلین، در نزدیکی «فرودگاه شونفلد» کوبید. لوتز امیدوار بود که دیوار بر اثر این ضربه فرو بریزد و او بتواند خودش را به آن طرف مرز برساند، اما نگهبانان مرزی با شلیک گلوله‌هایی به قلبش او را کشتند. در مطبوعات رژیم اعلام شد که «لوتز اشمیت بر اثر یک حادثهٔ جاده‌ای غمبار درگذشته است.» اما این مربوط به دو سال قبل می‌شد. از این زمان به بعد، مجازات مرگ در آلمان شرقی لغو شده بود. شش ماه قبل، رونالد ریگان در برابر «دروازهٔ براندنبورگ» در برلین غربی ایستاده و از رهبر شوروی خواسته بود که دیوار برلین را پایین بکشد، و درست سه هفته پیش، اریش هونکر «پیمان همکاری‌های متقابل در اروپا» را امضا کرده بود که بر اساس آن «هر کسی برای ترک کشورش یا بازگشت به آن حق نامحدود داشت». حالا این دو دوست، کریس گفروی و کریستیان گادیان، متقاعد شده بودند که شایعات حقیقت دارد. آن‌ها تصمیم گرفتند سیمای نرم‌تری را که آلمان شرقی سعی داشت از خودش به جهانیان ارائه کند، امتحان کنند.

آن‌ها حدود ساعت ۱۱ شب به کانال منطقهٔ بریتز رسیدند. این‌جا یک منطقهٔ مرزی بود که برلین شرقی را از برلین غربی جدا می‌کرد. آن طرف دیوار محلهٔ نوکلنِ برلین غربی بود. این طرف دیوار، در سمت شرق، منطقهٔ معروفی قرار داشت که در زمین‌هایش کار کشاورزی انجام می‌شد. دو دوست درِ کلبهٔ باغ را شکستند و وارد آن شدند. آن‌ها در آن‌جا یک کج‌بیل تیغه‌دار پیدا کردند و سپس طناب محکمی را به آن گره زدند و این‌طوری یک چنگک برای خودشان درست کردند. برنامه‌شان این بود که از چنگک برای عبور از روی مانع اول، که یک نردهٔ آهنی به ارتفاع سه‌ونیم متر بود، استفاده کنند. آن‌ها بدون مشکل خاصی موفق شدند از روی نرده عبور کنند. کریس در راهِ

رفتن به سوی مرز، به شوخی به کریستیان گفته بود: «فکرش را بکن! من به زودی از کودام]بولوار اصلی برلین غربی[به مادرم تلفن خواهم زد و به او خواهم گفت: سلام مامان، حدس بزن من کجا هستم؟» کریستیان تصور می‌کرد که این رؤیای کریس می‌تواند به زودی تحقق یابد.

پنج متر جلوتر، نردهٔ آهنی کم‌ارتفاع‌تری بود که آن‌ها تقریباً به آسانی از روی آن عبور کردند. اما این یکی مجهز به سیم‌های برق و سنسورها بود و در نتیجه آژیر با صدای بلند شروع کرد به چشمک زدن. ناگهان همهٔ نورافکن‌ها روشن شد. نگهبانان مرزی از نزدیک‌ترین برج دیدبانی در حالت آماده‌باش قرار گرفتند و شروع به شلیک تیر هوایی کردند. دو جوان که حسابی ترسیده بودند، با عجله به طرف مانع سوم که سیم‌های خاردار شبکه‌ای بود دویدند، اما ناگهان با دو نگهبان مرزی روبرو شدند. نگهبان‌ها معطل نکردند و با تفنگ‌های خودکارشان به سمت کریس و کریستیان شلیک کردند. کریس بر اثر اصابت ده گلوله به سینه‌اش درجا کشته شد و کریستیان هم بر اثر اصابت گلوله‌ها به پایش به زمین افتاد.

پزشک قانونی برلین شرقی گزاش داد: «کالبدشکافی جنازهٔ کریس گفروی گویای آن است که وی به دلایل طبیعی مرده است.» به مادر گفروی اجازهٔ دیدن جنازهٔ پسرش را ندادند. رژیم تصمیم گرفت جنازهٔ کریس را بسوزاند، اما مادرش به این کار اعتراض کرد. رژیم هیچ اعتنایی به اعتراض مادر کریس نکرد و جنازهٔ او را سوزاند. این رویهٔ معمول اشتازی]پلیس مخفی آلمان شرقی[برای چنین حوادثی بود: هر گواه یا مدرک احتمالی‌ای که ثابت می‌کرد فرد بر اثر شلیک گلوله‌ها کشته شده، باید امحا می‌شد. اشتازی به شرطی اجازهٔ برگزاری مراسم سوگواری را برای فرد مقتول صادر می‌کرد که فقط اعضای خانواده‌اش در مراسم حضور یابند. اما در مراسم سوگواری کریس بیش از صدوبیست نفر که از حقیقت ماجرا مطلع شده بودند، حضور یافتند. کریستیان دستگیر و در بیست‌وچهارم مه به تحمل سه سال زندان به جرم «تلاش برای عبور غیرقانونی از مرز» محکوم شد. آن دو نگهبان مرزی که به سمت کریس و کریستیان آتش گشوده بودند، به اسامی اینگو هاینریش[۴۸۷] و آندرئاس کونپاست[۴۸۸]، تشویق و مشمول دریافت

صدوپنجاه مارک پاداش شدند. مافوق‌هایشان به آن‌ها گفتند: «سرِ این قضیه زندگی را بر خودتان تلخ نکنید... شما کار درست را انجام دادید.» با این وجود، هاینریش و کونپاست بلافاصله به جای دیگری منتقل شدند. [۴۸۹]

این بار رژیم نتوانست مثل همیشه جنایتش را لاپوشانی کند. در گزارش رسمی که به زبان مخصوصِ رژیم نوشته شده بود، آمده است: «نگهبان‌های مرزی فعالیت‌های مرزی-تاکتیکی را اجرا، و هر دو نقض‌کنندهٔ مقررات را دستگیر کردند.» اما یک گزارشگر جسور از روزنامهٔ فرانکفورتر روندشای آلمان غربی قاچاقی به محل سوزاندن اجساد رفت و اصل قضیه را کشف و منتشر کرد. تلویزیون‌های آلمان غربی پوشش خبری وسیعی به موضوع دادند و اغلب اهالی آلمان شرقی از جنایتی که رخ داده بود، مطلع شدند. اریش هونکر، رهبر آلمان شرقی، با اعتراضات گستردهٔ جهانی روبرو شد. شوروی‌ها اعتراض مؤدبانه اما قاطعانه‌ای کردند. آن‌ها از رفقای آلمان شرقی پرسیدند آیا کشتن آن جوان ضرورت داشته؟ حتی هونکر هم فهمید که زمانه عوض شده و دیگر نمی‌توان جوان‌های مردم را در مرز سلاخی کرد و هیچ تاوانی بابتش نداد.[۴۹۰] او دو ماه بعد دستورالعمل «شلیک به قصد کشت» را ملغا کرد. اما از آن‌جایی که این دستورالعمل هرگز به صورت رسمی وجود نداشت، هونکر یک‌ونیم سال قبل از این به چشمان هلموت کوهل صدراعظم آلمان غربی نگاه کرده و قسم خورده بود که در کشورش هرگز چنین دستورالعملی وجود نداشته است - دستور الغای آن به عنوان یک راز حکومتی تلقی شد و عموم مردم از آن بی‌اطلاع باقی ماندند. کریس گفروی آخرین قربانی از ۲۳۸ قربانی‌ای بود که در تلاش برای عبور از دیوار برلین به ضرب گلوله کشته شدند. همهٔ این قربانیان درصددِ یافتنِ راهی برای رسیدن به آزادی بودند. اما کریس گفروی آخرین کسی نبود که در تلاش برای فرار از کشور جانش را از دست می‌داد. در هشتم مارس ۱۹۸۹ وینفرید فرویدنبرگ[۴۹۱]، کارگر سی‌وسه‌سالهٔ کارخانهٔ تولید مواد شوینده در نزدیکی برلین شرقی، بالونِ دست‌سازش را با گاز پر کرد و از فراز مرز عبور کرد. او به منطقهٔ زلندورف در حومهٔ برلین غربی رسید، اما آن‌قدر زنده نماند که مزهٔ آزادی را

بچشد. بالون وینفرید دچار سانحه شد و وی در اثر اصابت به زمین درجا کشته شد.(۱)

(nbookcity.com)شهر کتاب

سی: پُلِ دوستی

تِرمِز، افغانستان، چهارشنبه پانزدهم فوریهٔ ۱۹۸۹

به ژنرال بوریس گراموف[۴۹۲] وظیفهٔ ناخوشایندی داده شده بود. این مرد چهل‌وپنج‌سالهٔ ترکه‌ای، خوش‌تیپ و پرتحرک فرمانده نیروهای شوروی در افغانستان بود. او دستور گرفته بود خروج نیروهای ارتش سرخ از افغانستان را، در پی ده سال جنگ بی‌حاصل در تپه‌ماهورهای افغانستان، سازماندهی کند. اما او باید طوری نیروهای ارتش شوروی را بیرون می‌کشید که شبیه شکست به نظر نیاید. میخائیل گورباچف و فرماندهی عالی ارتش شوروی بارها تأکید کرده بودند که خروج نیروهایشان توأم با آشفتگی و بی‌نظمی نخواهد بود (شبیه خروج نامنظم نیروهای آمریکایی از ویتنام). آن‌ها صحنهٔ پرواز شتابزدهٔ هلی‌کوپترهای آمریکایی از بامِ سفارت آمریکا در سایگونِ ویتنام را از یاد نبرده بودند و اصلاً دوست نداشتند که خروج نیروهایشان از کابل کوچک‌ترین شباهتی به خروج نیروهای آمریکایی از سایگون داشته باشد. جهانیان به کابل چشم دوخته بودند تا شاهد صحنه‌هایی مشابه خروج مفتضحانهٔ آمریکایی‌ها از ویتنام باشند و این چیزی بود که رهبران شوروی اصلاً تحمل آن را نداشتند. رهبر شوروی، درست چند روز قبل از آغاز عقب‌نشینیِ نهایی ارتش شوروی از افغانستان، به شواردنادزه]وزیر امور خارجهٔ شوروی[گفته بود: «ما اصلاً نباید به شکستمان]در افغانستان[اذعان کنیم. ما نباید جلوی جهانیان با شورت یا حتی بدتر از آن، بدون هیچ شورتی ظاهر شویم.»(۱)

عقب‌نشینی نیروها برای یک ژنرال اصلاً عمل رضایت‌بخشی نیست و افزون بر آن، عقب‌نشینی‌ها معمولاً بیش از هر عملیات دیگری غامض و پیچیده‌اند. ژنرال گراموف عقب‌نشینی دردناک و نهاییِ اتحاد شوروی از افغانستان را با مهارت، کارآمدی و مقداری خودنمایی انجام داد. تحت شرایط تعیین‌شده در «توافقنامهٔ ژنو» تانک‌ها، واحدهای توپخانه و سربازان پیادهٔ روس از ماه مهٔ سال قبل در «بزرگراه سالنگ» در حال بازگشت به اتحاد شوروی بودند. ارتش متجاوز شوروی با استفاده از همین بزرگراه تانک‌ها و سربازانش را

PersianPDF.com

وارد خاک افغانستان کرده بود و حالا آن‌ها از همین مسیر به خانه بازمی‌گشتند. رودخانهٔ آمودریا، با آب شورش، در مرز میان افغانستان و شوروی واقع شده بود و نیروهای شوروی باید از روی «پلِ دوستی» که شوروی‌ها آن را ساخته بودند، عبور می‌کردند. آن سوی پل خاک شوروی بود و گراموف مثل صد هزار سپاهیِ تحت امرش از رفتن به خانه خوشحال بود. پدرِ گراموف یکی از نظامیان مشهور ارتش سرخ بود که هنگام عبور از رود دنیپر در حین جنگ جهانی دوم، به ضرب گلولهٔ دشمن کشته شده بود. گراموف سلسله‌مراتب پیشرفت در ارتش را به سرعتِ برق‌وباد طی کرده بود. او در بیست‌وچهارسالگی فرمانده گروهان، قبل از سی‌وپنج‌سالگی سرهنگ تمام و در سی‌ونه‌سالگی سرلشکر شده بود. سالروز تولدش هفتم نوامبر بود که در تقویم شوروی مقدس‌ترین روز محسوب می‌شد: سالروز پیروزی انقلاب بالشویکی.

ژنرال گراموف، مثل بسیاری از افسران شوروی، تعهد محکم و عمیقی به کمونیسم پیدا کرده بود، اما بعداً به تدریج دچار شک‌وتردیدهایی شد و منبع اصلی این شک‌وتردیدها نیز جنگ افغانستان بود. ژنرال از افغانستان متنفر بود. به گمانش افغانستان کشور عقب‌مانده‌ای بود که شایستگی برخوردار شدن از مزایای سوسیالیسم را نداشت. او از این جنگ که پیروزی در آن ناممکن بود، نفرت داشت؛ این جنگی بود که اربابان سیاسی گراموف در کرملین به راه اندخته بودند، بدون آن‌که دربارهٔ عواقب آن درست و حسابی فکر کرده باشند. او حالا در سومین دورهٔ مأموریتش در افغانستان بود. دور اول در ۱۹۸۰ بود. آن زمان سرهنگ بود و تجاوز نظامی به افغانستان تازه شروع شده بود. گراموف در دو سال پایانی جنگ فرمانده نیروهای شوروی شده بود. او کشته شدنِ بسیاری از همرزمانش را دیده بود و یک تراژدی شخصی را هم تجربه کرده بود و آن مرگ همسر محبوبش بر اثر سقوط هواپیما در کوهستان‌های رومانی بود. گراموف به ندرت فرصتی برای همراهی با پسرهایش، ماکسیم و آندری، پیدا می‌کرد. این دو پسر در غیاب پدرشان که همواره مشغول انجام وظیفه در آن سرزمین نفرینی]افغانستان[بود، بزرگ شده بودند.

مأموریت فعلی ژنرال گراموف شاید هیچ وجه قهرمانانه‌ای نداشت، اما او عزم خود را جزم کرده بود که عقب‌نشینی نیروها منظم و

عزتمندانه باشد. او در درجهٔ نخست می‌خواست مطمئن شود که موقع عقب‌نشینی هیچ‌کدام از «پسرهایش» کشته نشوند یا حداقل تعداد کشته‌ها بسیار اندک باشد. حدود پانزده هزار سرباز شوروی، عمدتاً سربازان وظیفهٔ کم‌سن‌وسال، جان خود را بیهوده در جنگی هدر داده بودند که گراموف از سال‌ها پیش دریافته بود نه هیچ ارزش راهبردی برای اتحاد شوروی دارد و نه هیچ ارتباطی با پیش بردنِ آرمان کمونیسم. بیش از پنجاه‌وسه هزار سرباز هم مجروح شده بودند. گراموف در برابر انظار عمومی نسبت به هر اشاره‌ای در خصوص شکست شوروی در افغانستان واکنش تندی نشان می‌داد. در اواخر مه که نیروهای شوروی راهِ بازگشت به خانه را در پیش گرفتند، گراموف به خبرنگاران گفت: «خارج کردن نیروها به معنای شکست نیست. این مرحله تکمیل یک مأموریت انترناسیونالیستی است... هیچ‌کدام از واحدهای ما، حتی کوچک‌ترینشان هرگز عقب‌نشینی نکرده‌اند. به همین خاطر سخن گفتن از شکست نظامی بی‌معناست.»(۲)

ژنرال گراموف، در خفا، در بین دستیاران و رفقای همرزمش، حقیقتِ موضوع را بیان می‌کرد. او خواهان این بود که تعداد کشته‌ها - حداقل در طرف نیروهای شوروی - به حداقل برسد. او هنوز در حال جنگ بود و چاره‌ای نداشت جز این‌که از جان نیروهای در حال عقب‌نشینی‌اش در برابر حملات چریک‌های مسلمان محافظت کند. ژنرال به نیروهای ویژهٔ ارتش سرخ دستور داد که دهکده‌های مشرف به مسیر بزرگراه سالنگ به تِرمِز را با خاک یکسان کنند. طی آخرین هفته‌های جنگ، صدها افغان کشته شدند. جنگ افغانستان تا آن هنگام جان بیش از یک میلیون افغان را گرفته و بیش از سه میلیون تن را آواره کرده بود.

گراموف چهار هفته قبل از آغاز عقب‌نشینی نیروهایش، در حالی که کاروانِ طویلِ سربازان و تانک‌ها آمادهٔ حرکت به سوی «پل دوستی» (نقطهٔ مرزی شوروی و افغانستان) شده بود، پیامی از رهبر مجاهدین دریافت کرد. احمد شاه مسعود که ارتفاعات مشرف به بزرگراه سالنگ را زیر کنترل داشت، به گراموف پیشنهاد آتش‌بس داد: «ما این جنگ و همین‌طور حضور شما را در این‌جا برای ده سال است که تحمل کرده‌ایم. اگر خدا بخواهد، ما برای چند روز دیگر هم شما را تحمل

خواهیم کرد. اما اگر شما علیه ما دست به اقدام نظامی بزنید، پاسخ درخوری به شما خواهیم داد.» آتش‌بس پیشنهادی رهبر مجاهدین تأثیر چندانی نداشت. جنگ بین نیروهای در حال عقب‌نشینی شوروی و گروه‌های چریکی تا پایان ادامه یافت. آب‌وهوای سرد و منجمدکنندهٔ کوهستانی باعث توقف کاروان موتوری شوروی می‌شد (گاهی برای چند روز) و در نتیجه سربازان در معرض حملات بیش‌ترِ گروه‌های چریکی قرار می‌گرفتند. در آخرین روزهای حضور نیروهای شوروی در افغانستان، بهمن جانِ آخرین سربازانی را که قرار بود در افغانستان کشته شوند، گرفت.(۳)

یگانِ گراموف، متعلق به «ارتش چهلمِ اتحاد شوروی» شامل ۵۰۰ سپاهی از «لشکر دویست‌ویکم اکتشافی» در سپیده‌دم روزی که ضرب‌الاجل خروج نیروهای شوروی از افغانستان به پایان می‌رسید، به «پُل دوستی» رسید. نظامیان شوروی به محض رسیدن به آن سوی مرز، در خاک شوروی، برای حفظ ظاهر، نمایش پرزرق‌وبرقی را به روی صحنه بردند. این نمایش بیش‌تر به رژه‌ای پیروزمندانه شبیه بود تا بازگشت ارتشی شکست‌خورده و ازنفس‌افتاده. شهر کوچک تِرمِز، در منتهاالیه جنوبی خاک شوروی، با کاغذهای رنگی و پرچم‌های جورواجورِ هنگ‌های ارتش سرخ تزیین شده بود. گروه نوازندگان ارتش مشغول نواختن مارش رژه بودند. روی یک بَنرِ قرمزِ عظیم در نقطه‌ای که ستون‌های تانک‌ها و سربازان وارد خاک شوروی می‌شدند، نوشته شده بود: «فرمان سرزمین مادری اجرا شده است.» جمعی از خانواده‌های سربازان کهنه‌کار به سمت سپاهیان رفتند و حلقه‌های گل را بر گردنشان آویختند. با این حال، به رغم این ظاهرسازی‌ها، عقب‌نشینی از کابل برای اتحاد شوروی خفت‌بار بود و این دقیقاً همان نکته‌ای بود که مورد توجه مردم اروپای شرقی قرار گرفت. آن‌ها هم آرزو داشتند به زودی شاهد خروج ارتش سرخ از کشورهای خودشان باشند.

آخرین نظامی شوروی که خاک افغانستان را ترک کرد، ژنرال بوریس ویسوالدوویچ گراموف بود. پروتوکول‌های نظامی اجازهٔ چنین کاری را به ژنرال نمی‌داد، اما او این پروتوکول‌ها را نادیده گرفت. گراموف مرد جلوه‌فروشی بود که از هر فرصتی برای رفتارهای نمایشی و جلب توجه افکار عمومی استفاده می‌کرد. او قبلاً به گزارشگران

و نفرات تحت امرش گفته بود تا زمانی که مطمئن نشود همهٔ سربازانش صحیح و سالم قدم به خاک اتحاد شوروی گذاشته‌اند، افغانستان را ترک نخواهد کرد. مارشال دمیتری یازوف، وزیر دفاع، موقعی که از قصد گراموف مطلع شد، به او زنگ زد و با لحن گلایه‌آمیزی از او پرسید: «تو به عنوان فرمانده باید اولین کسی باشی که آن‌جا را ترک می‌کنی، نه آخرین کس! منظورت از این کار چیست؟» گراموف جواب داد: «این تصمیم شخصیِ خودم است... من پنج سال و نیم است که دارم در افغانستان خدمت می‌کنم و این به من حق می‌دهد که اندکی از سنت‌های نظامی را نقض کنم.» وزیر در برابر این استدلالِ ژنرال سکوت کرد. گراموف در ساعت ۹ صبح به رانندهٔ خودروی زرهی‌اش گفت توقف کند، از آن پیاده شود و با خودروی زرهی دیگری چند صد متر باقیمانده به انتهای «پل دوستی» را که از آن‌جا خاک شوروی آغاز می‌شد، طی کند. ژنرال سپس پُشت فرمان خوردوی زرهی‌اش قرار گرفت، از روی پل عبور کرد و در نقطهٔ مرکزی توقف کرد. وی سپس از خودرو پیاده شد و به آرامی قدم به داخل خاک شوروی گذاشت. ژنرال نگاهی به پشت سرش انداخت و برای آخرین بار به افغانستان نگاه کرد و سپس با گروهی از خبرنگاران تلویزیون روسیه و پسر چهارده‌ساله‌اش ماکسیم که چند شاخه گُلِ میخک در دست داشت، روبرو شد.(۴)

این پایانِ داستانِ درگیری تراژیک اتحاد شوروی در افغانستان نبود؛ همان افغانستانی که تاریخی طولانی در شکست دادن متجاوزان خارجی دارد. نجیب‌الله می‌دانست که پس از خروج نیروهای شوروی، نمی‌تواند مدت چندان زیادی در قدرت بماند. مجاهدین چهارپنجم کشور را کنترل می‌کردند و حالا مشغول گردآوری نیرو برای حملهٔ نهایی‌شان بودند. آن‌ها قصد داشتند دومین شهر بزرگ افغانستان، جلال‌آباد را تسخیر، و سپس خود را برای حمله به کابل آماده کنند. نجیب‌الله در اوایل مارس ۱۹۸۹، با ارسال پیام‌های پیاپی به گورباچف، نومیدانه درخواست کمک کرد تا بتواند مقداری وقت بخرد. گورباچف بعداً گفت: «نجیب‌الله به ما التماس می‌کرد که از خاک شوروی]به مواضع چریک‌ها در افغانستان[حملات هوایی کنیم. او می‌گفت اگر این کار را نکنیم، ظرف چند روز همه‌چیز فروخواهد پاشید.»

شواردنادزه و کریاچکوف که حالا رئیس کاگ‌ب شده بود، از درخواست

نجیب‌الله حمایت کردند. این حمایت شواردنادزه با توجه به مخالفت‌های همیشگی او علیه درگیر شدن شوروی در فعالیت‌های جنگی مایهٔ تعجب بود. اما او بارها با نجیب‌الله دیدار کرده (از جمله همین چند هفته پیش) و به او قول داده بود که شوروی‌ها هرگز وی را به طور کامل رها نخواهند کرد. شواردنادزه به صورت خصوصی به گورباچف گفته بود: «ما باید قبول کنیم کشوری را داریم ترک می‌کنیم که وضع اسفباری دارد... همهٔ شهرها و روستاهایش نابود شده است و مردم در پایتخت دارند گرسنگی می‌کشند.» شواردنادزه حالا به گورباچف می‌گفت که ما باید از نجیب‌الله حمایت کنیم و به قولی که به او داده‌ایم، عمل کنیم. او اضافه کرد: «این تنها راه است. در غیر این صورت، به وی خیانت کرده‌ایم... ما به او قول دادیم و اگر ما به قولمان عمل نکنیم، این به معنای رها کردن دوستانمان خواهد بود... در این صورت جهان سوم دربارهٔ ما چه خواهد گفت؟» گورباچف محکم سر حرف خودش ایستاد و نزدیک بود از دست وزیر امور خارجه‌اش به شدت عصبانی شود. او گفت: «نه، به هیچ عنوان. من قاطعانه مخالف بمباران کردن یا هر عملی از این نوع هستم. تا زمانی که من دبیرکل هستم، اجازه نخواهم داد که قولی که به جهانیان داده‌ام]در خصوص خروج نیروها از افغانستان[نقض شود. آیا موقعی که ما تصمیم گرفتیم نیروهایمان را بیرون بکشیم، نمی‌دانستیم داریم چه کار می‌کنیم؟ ما هیچ جوابی]به نجیب‌الله[نداریم، جز این‌که هیچ بمبارانی در کار نخواهد بود.» در این زمان بود که رنج طولانی شوروی‌ها در افغانستان به پایان رسید.(۵)

سی‌ویک: سقوط پردهٔ آهنین

کرملین، جمعه سوم مارس ۱۹۸۹

میکلوش نیمت، نخست‌وزیر مجارستان، حدود ساعت ۱۰ صبح که وارد دفتر گورباچف شد، عصبی و نگران بود. او از سفرهای قبلی گورباچف به مجارستان شناخت نسبتاً خوبی از وی داشت. نیمت رهبر شوروی را دوست داشت و بسیار می‌ستودش. او به کرملین آمده بود تا خبر بسیار مهمی را به گورباچف بدهد و حالا نگران بود که واکنش رهبر شوروی به این خبر چه خواهد بود. او به گورباچف گفت مجاری‌ها قصد دارند حصار آهنی سیصدکیلومتری و سیم‌های خاردار متصل به برق را در مرز مجارستان با اتریش برچینند. نیمت اضافه کرد: «این حصار آهنی کارایی خودش را از دست داده است و تنها فایده‌ای که دارد، جلوگیری از فرار شهروندان آلمان شرقی و رومانی به غرب است.» گورباچف اصلاً ناراحت نشد. «پردهٔ آهنین»[۴۹۳] برای بیش از چهل سال بزرگ‌ترین نماد قدرت شوروی و تا حد زیادی امپراتوری اروپایی‌اش بود. «پردهٔ آهنین» یادآوری تلخ و واضحی از تداوم نبردهای اعتقادی بین شرق و غرب بود. حالا یک نخست‌وزیر مجاری به کرملین آمده بود تا پیشنهاد برچیدن آن حصار آهنی سیصدکیلومتری را بدهد که تا این زمان برای منافع شوروی بسیار حیاتی تشخیص داده شده بود. تا همین چند سال پیش، اسلاف گورباچف اگر چنین حرفی را از این مرد مجار می‌شنیدند، بلافاصله وی را به لوبیانکا یا به معدن نمک در سیبری می‌فرستادند. گورباچف آگاه بود که لحظهٔ حاضر چه اهمیتی دارد، اما واکنش چندانی نشان نداد. با این حال، نیمت که توقع واکنش بیش‌تری داشت، احتیاط به خرج داد. او گفت: «البته ما باید با دیگر رفقایمان در پیمان ورشو در این باره گفتگو کنیم.» نیمت بعدها به خاطر آورد: «گورباچف طوری به من نگاه می‌کرد که انگار حواسش جای دیگری است. او به من گفت: 'ما ترتیبات مرزی سفت و سختی در مرزهایمان داریم، اما ما هم باید بیش‌تر گشوده شویم.'»(۱)

حصار آهنی در مجارستان از مدت‌ها پیش شروع به زنگ زدن کرده و حالا در شُرف فروپاشی بود. مجاری‌ها در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰

مرز با اتریش را مین‌گذاری کرده بودند. آن‌ها در اواسط دهۀ ۱۹۶۰ مین‌ها را برداشتند و به جایش سیم خاردارِ حاوی جریان برق کشیدند که دائماً خراب می‌شد و آژیرخطرهای اشتباه را به صدا درمی‌آورد. گیولا کوواکس[۴۹۴]، فرمانده نگهبانان مرزی مجارستان، بعدها گفت: «حصار آهنی در مرز اتریش تبدیل به مایۀ عذاب ما شده بود. افراد تحت امرم به گمان این‌که کسی سعی کرده از حصار بگذرد، روانه می‌شدند، اما بعد از تلف کردن وقت بسیار، می‌فهمیدند که یک جانور به حصار برخورد کرده است. ما باید مدام هر آژیرخطری را که به صدا درمی‌آمد، چک می‌کردیم. در غالب موارد حیوانات باعث روشن شدن آژیر شده بودند. نگهبانان مرزی از جای پاهای روی زمین متوجه این موضوع می‌شدند. بعضی وقت‌ها خرگوش بود؛ بعضی وقت‌ها هم قرقاول یا گوزن. یک بار هم خرس بود. ما خیلی تعجب کردیم، چون گمان می‌کردیم در مجارستان هیچ خرسی وجود ندارد.»(۲)

ایشتوان هوروات[۴۹۵]، وزیر کشور مجارستان، سال قبل به نیمت]نخست‌وزیر[پیشنهادِ برچیدن حصار مرزی را ارائه کرده بود؛ تا حدی به خاطر دلایل نمادین، و تا حدی به خاطر دلایل عمل‌گرایانه. او بعدها گفت: «ما برای حفظ و تعمیر این حصار باید میلیون‌ها دلار خرج می‌کردیم، در حالی که عملاً به هیچ دردی نمی‌خورد. مجاری‌ها چندین سال بود که اجازۀ سفر آزادانه داشتند و تا ۱۹۸۹ هر سال حدود شش میلیون مجار به سفر خارجی، عمدتاً به کشورهای اروپای غربی می‌رفتند. سالیانه بیست‌وپنج میلیون جهانگرد خارجی نیز به مجارستان می‌آمد.» هوروات بعدها گفت: «ما هر سال بین دویست تا سیصد نفر از خارجی‌هایی را که سعی داشتند به صورت غیرقانونی از حصار آهنی مرزی بگذرند، دستگیر می‌کردیم، در حالی که تعداد مجاری‌هایی که برای گذر از این مانع تلاش می‌کردند، حداکثر ده نفر در سال بود. این مجاری‌ها هم عموماً افراد مست، بچه‌های ترک‌تحصیل‌کرده و مردان فراری از زن و بچه بودند. ما با توجه به حجم عظیم مسافرانی که به صورت قانونی به خارج از کشور سفر می‌کردند، منطقاً نباید به خاطر دستگیر کردن چند تا مسافر غیرقانونی چنین هزینۀ گزافی می‌دادیم.»(۳)

نیمت، نخست‌وزیر مجارستان، در رشتۀ اقتصاد تحصیل کرده و بعداً

بانکدار شده بود. او می‌دانست که نگهداری و برطرف کردن معایب حصار آهنی در مرز اتریش بالای ۵۰ میلیون دلار در سال هزینه برمی‌دارد، اما این پولی بود که مجارستان نداشت. نیمت بعدها گفت: «من به این نتیجه رسیدم که ما نباید این پول را صرف چنین کاری بکنیم.» اگر گورباچف به مجاری‌ها دستور بازسازی حصار را می‌داد، نیمت مجبور بود، به رغم کراهتش، با آن موافقت کند. اما گورباچف نسبت به موضوع هیچ واکنشی نشان نداد و همین بی‌تفاوتی باعث تعجب نیمت شد. نیمت تقریباً یک سال قبل، حرفی را به گورباچف زده بود که می‌توانست جنجال دیگری به بار آورد. او به گورباچف گفته بود دولت مجارستان چند هفتهٔ قبل تصمیم گرفته که همهٔ احزاب سیاسی را در کشور قانونی کند و بنابراین در آینده در مجارستان انتخاباتی تقریباً آزاد برگزار خواهد شد. نیمت اضافه کرد که کمونیست‌های مجاری تصمیم گرفته‌اند مثل لهستانی‌ها گفتگوهای «میزگرد»شان را با اپوزیسیون در ماه ژوئن آغاز کنند. نیمت به گورباچف گفت: «واکنش اتحاد شوروی به این تحولات چه خواهد بود؟ البته ما هنوز تاریخ دقیق برگزاری انتخابات را مشخص نکرده‌ایم، اما با توجه به این‌که شما هشتاد هزار نیرو در خاک کشور ما دارید و تجربهٔ ۱۹۵۶ در ذهن‌ها هنوز زنده است، آیا اگر ما انتخابات آزاد چندحزبی برگزار کنیم، شما تجربهٔ ۱۹۵۶ را تکرار خواهید کرد؟» گورباچف در حالی که با جدیت به مرد مجار خیره شده بود، بلافاصله جواب داد: «من با نظام چندحزبی یا بهتر بگویم، با برقراری نظام چندحزبی در مجارستان موافق نیستم. اما این به من مربوط نیست، بلکه به شما مربوط است. ولی شما می‌توانید مطمئن باشید که از جانب ما هیچ دستور یا فرمانی برای نابود کردن نظام مورد نظر شما صادر نخواهد شد.»

رهبر شوروی ساعاتی بعد، در همان روز، گفتگوی جالب دیگری با کارولی گروس، دبیرکل حزب کمونیست مجارستان داشت. او از گورباچف به صورت خصوصی درخواست کرده بود تا همهٔ سلاح‌های اتمی شوروی را از خاک مجارستان برچیند. این‌ها موشک‌هایی اتمی بودند که گروس تا قبل از نشستن بر صندلی یانوش کادار و منصوب شدن به سمت دبیرکلی حزب، حتی از وجودشان در خاک مجارستان خبر نداشت.

گورباچف بلافاصله موافقت کرد. گروس غافلگیر شد و کوشید تقاضاهای بیش‌تری مطرح کند. او به رهبر شوروی گفت: «من از شما درخواست می‌کنم که به منظور تحکیم مشروعیت حزب کمونیست مجارستان نزد مردم، و نیز به خاطر فاصله‌گیری از خاطرات ۱۹۵۶]تجاوز نظامی شوروی به مجارستان[دستور بفرمایید که همهٔ نیروهای شوروی خاک مجارستان را ترک کنند.» گورباچف گفت به زودی این کار انجام خواهد شد، اما او اول می‌خواهد با آمریکایی‌ها بر سر کاهش نیروهای نظامی در پیمان ناتو مذاکره کند و به توافقنامه‌ای در این خصوص دست یابد. او اضافه کرد: «حتی اگر این توافقنامه به دست نیاید، در هر حال نیروهای شوروی از خاک مجارستان خارج خواهند شد. بی‌ثباتی در مجارستان به نفع غرب نیست. من نگران دخالت غربی‌ها]در امور مجارستان[نیستم. هر کاری از دستم برآید می‌کنم تا ثبات در مجارستان حفظ شود.» شوروی برای ابراز حسن نیتش، طی سه هفته پس از دیدار رهبران دو کشور، بیش از پانصد تانک و پنج هزار سپاهی خود را از مجارستان بیرون کشید. گروس بعدها گفت: «از این اقدام شوروی مات و مبهوت شده بودم... من هر بار که درخواست چیزی از گورباچف می‌کردم که به باورم از نقطه‌نظر شوروی امر بسیار ظریف و حساسی بود، او همیشه جواب مثبت می‌داد. به این نتیجه رسیدم که گورباچف و شواردنادزه برنامه‌ای در ذهنشان دارند تا برای همیشه به طور کامل از شرِ اروپای شرقی‌شان خلاص شوند.»(۴)

کارولی گروس درست فکر می‌کرد، اما آن برنامه‌ای که او تصور می‌کرد در ذهن رهبر شوروی و وزیر امور خارجه‌اش وجود دارد، چندان دقیق و حساب‌شده نبود. در واقع بیش از آن‌که برنامه‌ای در ذهنشان باشد، اعتقادی در ذهنشان بود، اعتقاد به این‌که آن‌ها باید اجازه دهند تا کشورهای اقماری راهِ خودشان را آن‌طور که دوست دارند و آرزویشان است بروند و اتحاد شوروی هم باید یک‌جورهایی با عواقب این موضوع کنار بیاید. آن‌ها می‌خواستند نیروهای شوروی را به تدریج از کشورهای اقماری خارج کنند که البته دلیل اصلی‌اش داخلی بود. گورباچف در دیدار خصوصی‌اش با شواردنادزه، درست اندکی قبل از ملاقاتشان با هیئت مجاری، گفته بود تا آن‌جا که به وی مربوط می‌شود، او حاضر است همهٔ نیروهای

شوروی را از اروپای شرقی خارج کند. شواردنادزه گفت با او موافق است، اما دشواری‌هایی بر سر راه وجود دارد. وی اضافه کرد: «ما به محض این‌که خارج کردن نیروهایمان را آغاز کنیم، جیغ‌ودادها آغاز خواهد شد. آن‌ها خواهند گفت که 'ما برای چه چیزی جنگیده بودیم و برای چه هدفی بیست‌وهفت میلیون سربازمان در جنگ جهانی دوم کشته شدند؟' آیا ما قصد داریم از همهٔ این‌ها تبرا بجوییم؟»(۵)

موقعی که رهبران آلمان شرقی از قضیهٔ برچیده شدن حصار آهنی در مرز مجارستان و اتریش مطلع شدند، به صورت غریزی احساس خطر کردند. «پردهٔ آهنین» برای آن‌ها حیاتی بود، زیرا به لطف این مانع مرزی توانسته بودند هموطنانشان را در محدودهٔ مرزهای کشور زندانی کنند. گونتر شابووسکی، رئیس سازمان حزب کمونیست آلمان شرقی در شهر برلین شرقی، بعدها گفت: «موقعی که مجاری‌ها مرز]با اتریش[را باز کردند، این قضیه برای ما اهمیت خاصی پیدا کرد، چون بلوک کمونیستی به مثابهٔ یک کُل هیچ نقشی در اتخاذ این تصمیم ایفا نکرده بود. رهبران حزب در ابتدا اصلاً باورشان نمی‌شد که چنین اتفاقی افتاده و سپس که باورشان شد، احساس تهدید کردند.» هونکر، دبیرکل حزب کمونیست آلمان شرقی، به هاینس کسلر[۴۹۶]، وزیر دفاع، زنگ زد و از او پرسید: «بسیار خوب، به من بگو مجاری‌ها قصد انجام چه کاری را دارند؟ آیا تو هیچ چیزی در این باره می‌دانی؟» هونکر می‌خواست بداند که آیا مجاری‌ها متوجهند که این اقدامشان چه عواقبی به بار خواهد آورد. وزیر دفاع جواب داد که او هم مثل هونکر از اقدام مجاری‌ها غافلگیر شده است. او سپس به همتای مجاری خود، ژنرال فرنس کارپاتی[۴۹۷]]وزیر دفاع مجارستان[در بوداپست زنگ زد و درخواست توضیح کرد. کارپاتی قبلاً با میکلوش نیمت]رهبر مجارستان[صحبت کوتاهی کرده و از او دستور گرفته بود که اگر مقامات آلمان شرقی تماس گرفتند و از وی هر گونه پرسش مستقیمی پرسیدند، او باید سعی کند مقداری زمان بخرد و اطلاعات گمراه‌کننده به آن‌ها بدهد. رهبر حزب به وزیر دفاعش گفته بود: «اگر ما شروع کنیم به شرح کامل قضیه، دستمان رو خواهد شد و احتمال دارد که حتی به دردسرهای بدتری گرفتار شویم.» کارپاتی در پاسخ به پرسش‌های کسلر]وزیر دفاع آلمان شرقی[طفره

رفت و به او گفت: «من مخالف این تصمیم بودم، اما شما اصلاً مضطرب نشوید. این تصمیم صرفاً دلایل اقتصادی داشته است.» او به همتای آلمان شرقی‌اش اطمینان خاطر داد که مجاری‌ها مرز خود با اتریش را ایمن خواهند کرد تا مطمئن شوند که شهروندان آلمان شرقی نتوانند از آن عبور کنند. هونکر اصلاً از این توضیحات قانع نشد. او وزیر امور خارجه‌اش، اُسکار فیشر[۴۹۸] را به مسکو فرستاد تا نزد ارباب از این اقدام مجارستان گله و شکایت کند. شواردنادزه پاسخ ساده و صریحی به همتای آلمان شرقی‌اش داد: «در این مورد هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. این موضوعی است که به جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[و مجارستان مربوط می‌شود.»(۶)

بنا به گفتهٔ شابووسکی، رئیس سازمان حزب کمونیست در شهر برلین شرقی، در این مقطع زمانی بود که برخی از رهبران حزب کمونیست آلمان شرقی فهمیدند «که ما دیگر نمی‌توانیم اعتماد صددرصدی به مسکو داشته باشیم. بازگشایی مرز مجارستان و اتریش آغازی بود بر پایان بلوک کمونیستی... برخی‌ها در آلمان شرقی، از جمله خودم، گمان می‌کردند که این کشور امن نیست، زیرا مسکو دیگر از آن محافظت نمی‌کند و هیچ کشور دیگری هم ادامهٔ موجودیت آن را تضمین نخواهد کرد.»(۷)

دوازده روز پس از بازگشت هیئت مجاری به خانه از مسکو، تظاهرات بزرگی در خیابان‌های مرکزی بوداپست برگزار شد. برای یک قرن، روز پانزدهم مارس در مجارستان تعطیلی عمومی بود تا این‌که کمونیست‌ها روی کار آمدند. پانزدهم مارس سالگرد آغاز «انقلاب ۱۸۴۸ مجارستان» علیه امپراتوری هابسبورگ بود. این انقلاب را نیروهای نظامی تزار نیکالای اول که از روسیه برای حمایت از حکومت اتریش- مجارستان گسیل شده بودند، سرکوب کردند. موقعی که کمونیست‌ها در مجارستان به قدرت رسیدند، برگزاری هر گونه مراسم بزرگداشتی را در روز پانزدهم مارس ممنوع کردند، زیرا ممکن بود مردم از این فرصت برای ابراز احساسات ضدروسی‌شان استفاده کنند. اما در پانزدهم مارس ۱۹۸۹ حدود یک‌صد هزار مجاری در پایتخت مجارستان راهپیمایی کردند و یادِ انقلابِ سرکوب‌شده‌شان را گرامی داشتند. گروه‌های مختلفی در این تظاهرات شرکت کرده بودند:

طرفداران حفظ محیط‌زیست زیر پرچم «حلقهٔ دانوب»، طرفداران پناهندگان ترانسیلوانیایی که خواهان برخورد بهتر حکومت مجارستان با آن‌ها بودند، و اعضای احزاب سیاسی تازه‌تأسیسی مثل «جبههٔ دموکراتیک» یا «انجمن دموکرات‌های آزاد» که از زمان قانونی اعلام شدنشان فقط چند هفته سپری شده بود. دولت مجارستان در صبح همان روز]پانزدهم مارس ۱۹۸۹[اعلام کرده بود که از این به بعد پانزدهم مارس دوباره روز تعطیل ملی محسوب می‌شود و گفتگو با نمایندگان اپوزیسیون ظرف هفته‌های آینده آغاز و انتخابات آزاد سال آینده برگزار خواهد شد. در تجمع بسیار بزرگی که در میدان کوساتِ بوداپست، در برابر ساختمان قرن‌نوزدهمی و خارق‌العاده زیبای پارلمان مجارستان برگزار شد، یانوش کیش[۴۹۹]، یکی از متفکران اصلی اپوزیسون طی دهه‌های گذشته، خطاب به مردم گفت: «تاریخ حکم مرگ سیستمی را که سوسیالیسم نامیده می‌شود، صادر و اعلام کرده است.» صِرف بیان چنین حرفی در ملاء عام، بدون حضور هیچ پلیسی در دیدرس، گویای تسلیمِ تمام‌عیارِ رژیم کهن مجارستان بود.

سی‌ودو: آمریکایی محتاط

واشینگتن دی‌سی، شنبه یکم آوریل ۱۹۸۹

پرزیدنت بوش مرد محتاطی بود. بنا به گفتهٔ وزیر امور خارجه‌اش، جیمز بیکر، این بزرگ‌ترین فضیلت بوش بود و نیز عاملی حیاتی در عزم و اراده‌ای که وی در سال‌هایی که امپراتوری شوروی در حال فروپاشی بود، از خود نشان داد. مشاور ارشد بوش در امور روسیه، کوندالیزا رایسِ مصمم، بلندپرواز و خوشفکر، گفته است که آرامش فوق‌العاده زیاد و دلگرم‌کنندهٔ بوش عاملی تعیین‌کننده در پایان‌بخشی به «جنگ سرد» بود. سیاستمدار آمریکایی دیگری گفته بزرگ‌ترین نقش پرزیدنت بوش]در فروپاشی بلوک کمونیستی[«در کنار کارهایی که کرد، آن کارهایی بود که نکرد. او برخورد خونسردانه‌ای]با مسائل[داشت. او ریل‌های لغزنده‌ای را که کمونیست‌ها با قرار گرفتن رویشان قدرت خود را از کف دادند، روغن‌مالی کرد. بوش برای کمک به پیروزی انقلاب‌های ۱۹۸۹ کارهای کوچکی از دستش برمی‌آمد که آن‌ها را انجام داد. او رئیس‌جمهور آمریکا بود و هر گونه اضافه‌کاری‌اش در این زمینه می‌توانست منجر به از ریل خارج شدن این انقلاب‌ها شود.» از نظر دولتمردان و سیاستمدارانی که برای بوش کار نمی‌کردند، احتیاط وی می‌توانست به طرز جنون‌آمیزی مأیوس‌کننده باشد.(۱)

بوش به این نتیجه رسیده بود که برای تصمیم‌گیری در خصوص نحوهٔ برخوردش با گورباچف و اتحاد شوروی، نیاز به زمان دارد. او کمی بعد در انتخابات ریاست‌جمهوری پیروز شد، اما قبل از این‌که قسم بخورد و دورهٔ ریاست جمهوری‌اش را آغاز کند، پیامی از طریق هنری کیسینجر، وزیر خارجهٔ اسبق آمریکا که هنوز چهرهٔ بسیار متنفذی در تصمیم‌گیری‌های مربوط به دیپلماسی و امور خارجی آمریکا بود، برای رهبر شوروی فرستاد. کیسینجر در اوایل سال نو برای دیداری فوق‌محرمانه با گورباچف و مشاور کلیدی‌اش، آلکساندر یاکوفلف، به مسکو رفت. او نامه‌ای به خط پرزیدنت بوش را به دست گورباچف داد که در آن پرزیدنت قول داده بود به پیشرفتِ حاصل‌شده در روابط شوروی/آمریکا تحت دوران ریاست‌جمهوری ریگان ادامه دهد، اما نه بلافاصله. او نوشته بود که امیدوار است گورباچف دریابد که دولت

جدید آمریکا برای بررسی گزینه‌های متعدد به «درنگ کوتاهی» نیاز دارد. گورباچف مطمئن بود که منظور بوش را فهمیده است. او توقع داشت که بوش صرفاً همان روندی را که ریگان در پیش گفته بود، بدون هیچ مکث یا توقفی ادامه دهد. او توقع داشت بوش کار را از همان جایی که به دلیلِ پایان دورهٔ ریاست‌جمهوری ریگان متوقف شده بود، از سر بگیرد. گورباچف با وجود این‌که یاد گرفته بود به ریگان احترام بگذارد، اما این اواخر از شنیدن آن حکایت‌های تکراری ریگان که وی در ملاقات‌هایشان می‌گفت، خسته شده بود. گورباچف طالب این بود که با رئیس‌جمهوری‌ای سروکار داشته باشد که دایرهٔ توجهات و درکش از جزئیات برابر با خود او باشد. او امیدوار بود بوش نسخهٔ جوان‌تر و خوش‌فکرترِ ریگان باشد و آمریکا نیز به «همکاری مشترکشان» برای تغییر مسیر فعلی متعهدتر شود.

بوش می‌خواست خودش را قانع کند که گورباچف «به آن خوبی‌ای که ظاهرش نشان می‌دهد» نیست. او دستور بازبینی کامل سیاست‌های آمریکایی دربارهٔ اتحاد شوروی و اروپای شرقی را داد. بوش در نخستین هفته‌های ریاست‌جمهوری‌اش، مجموعه سمینارهایی در کاخ سفید، و در آخر هفته‌ها در ویلایش در کنبانکپورتِ ایالتِ مین برگزار کرد. طیف وسیعی از مورخان، اقتصاددانان، دانشگاهیان، روزنامه‌نگاران و جمعی از متفکرانِ شاغل در متنفذترین اندیشکده‌های مرتبط با سیاست خارجی در این سمینارها شرکت داشتند. غالب آن‌ها با اشاره به تحولات افغانستان، گفتگوهای «میزگرد» در لهستان و مجارستان و بیش از همه اظهارات مقامات شوروی در خصوص «دکترین سیناترا» کوشیدند ثابت کنند که جهان در شُرف تحول است. بوش این نظر کوندالیزا رایس را جدی گرفت که حتی اگر گورباچف برکنار شود «شوروی‌ها به دشواری خواهند توانست به عقب برگردند و غول را دوباره به داخل بطری بازگردانند.» جیمز بیکر، گرچه به اندازهٔ پرزیدنت بوش محتاط بود، گمان می‌کرد که «هیچ نمایش دیگری در شهر وجود ندارد... و گورباچف نمایش خوبی را به صحنه برده است.»(۲)

اما بوش هنوز شک‌وتردیدهایی داشت. او هنوز آخرین دیدارش با گورباچف را خوب به یاد داشت. گورباچف پس از ایراد نطق

پیروزمندانه‌اش در مجمع عمومی سازمان ملل متحد به ضیافتی در «گاورنورز آیلند» نیویورک دعوت شده بود. پرزیدنت ریگان در حین ناهار گفت نظرسنجی‌ای که اخیراً انجام شده، نشان می‌دهد که ۸۵ درصد آمریکایی‌ها از رابطهٔ جدید ایالات متحد آمریکا با مسکو حمایت می‌کنند. گورباچف در پاسخ، رو به بوش]پرزیدنت منتخب[کرد و گفت: «من خشنودم که این را می‌شنوم. مهم‌ترین مسئله تداوم]سیاست‌های پرزیدنت ریگان[است.» بوش گفت: «تاجران آمریکایی می‌خواهند در اتحاد شوروی سرمایه‌گذاری کنند، اما به تضمین‌هایی از سوی شما برای به نتیجه رسیدن پرسترویکا و گلاسنوست نیاز دارند. شما در این خصوص چه تضمین‌هایی می‌توانید به من بدهید تا من بتوانم آن‌ها را به این تاجران آمریکایی منتقل کنم؟» گورباچف چنان جواب تند و صریحی داد که به گمان بوش تندخویانه بود: «حتی عیسی مسیح هم جوابی برای این پرسش ندارد.» گورباچف بعدها با لحن آرامش‌بخش‌تری به بوش گفت:

من می‌دانم حالا اطرافیانتان دارند به شما چه می‌گویند. آن‌ها می‌گویند شما انتخابات را بُرده‌اید، باید آهسته بروید، باید دقت کنید، باید از نو بررسی کنید، نمی‌توانید به روس‌ها اعتماد کنید، روس‌ها همهٔ این کارها را محضِ نمایش انجام می‌دهند... اما شما به زودی خواهید دید که من این کارها را محض نمایش، یا محض تضعیف شما، یا محض غافلگیر کردنتان یا محض امتیازگیری از شما انجام نمی‌دهم. من درگیر سیاست‌های واقع‌گرایانه[۵۰۰] هستم. من دارم این کارها را می‌کنم چون ضرورت اقتضا می‌کند. من دارم این کارها را می‌کنم چون انقلابی در کشورم در حال وقوع است که من آغازش کردم و آن‌ها در ۱۹۸۶ که این انقلاب را آغاز کردم، تشویقم کردند، در حالی که حالا چندان دوستش ندارند. اما در هر حال این انقلاب ادامه دارد... مرا بد نفهمید.(۳)

اما تردیدهای بوش برطرف نشد. افراد شکاکی که دربارهٔ نیات شوروی به بوش هشدار می‌دادند نیز مردد باقی ماندند. برنت اسکوکرافت، مشاور امنیت ملی بوش، گمان می‌کرد گورباچف «خرسِ زبر و زرنگی» است که رَویهٔ توسعه‌طلبانهٔ برژنف را دنبال می‌کند؛ با این تفاوت که همزمان به غربی‌ها حسِ دروغینِ امنیت می‌دهد. اسکوکرافت

معتقد بود: «گورباچف دقیقاً به خاطر این‌که خیلی دلگرم‌کننده به نظر می‌رسد، یک تهدید است. هدف گورباچف احیای سازوکاری برای نظام سوسیالیستی و دمیدن روحی تازه به اتحاد شوروی از حیث داخلی و خارجی، برای رقابت با غرب است.» اسکوکرافت بر این باور بود که:
گورباچف بالقوه خطرناک‌تر از اسلافش است. هر یک از اسلاف گورباچف، با انجام عملی تعرض‌طلبانه، غرب را از خطراتِ تن دادن به خیالات خام دربارهٔ اتحاد شوروی نجات داده بودند؛ قبل از این‌که خیلی دیر شود. گورباچف فرق دارد. او می‌خواهد ما را عمدتاً با مهربانی بکشد تا با عرض اندام و هارت‌وپورت. او چیزهایی می‌گوید که ما خواهان شنیدنشانیم. او پیشنهادهای اغواگرایانهٔ پرشماری ارائه کرده تا در نبرد برای جلب افکار عمومی جهانیان پروپاگاندای مؤثرتری در اختیار داشته باشد... من از این می‌ترسم که گورباچف بتواند ما را به خلع سلاح ترغیب کند، بدون این‌که شوروی‌ها هیچ کار اساسی برای خلع سلاح خودشان بکنند، و در نتیجه طی یک دهه یا بیش‌تر، ما ممکن است با تهدیدی جدی‌تر از قبل روبرو شویم.(۴)
اسکوکرافت رزمندهٔ فوق‌العاده کارآزمودهٔ جنگ سرد، کارشناس معروف امور خارجی و نیز دوست نزدیک پرزیدنت بوش بود. بوش به وی اعتماد کرد. هر دوی آن‌ها همچنان گزارش‌های روزانهٔ سیا دربارهٔ قدرت اتحاد شوروی از جمله قدرت اقتصادی‌اش را دریافت می‌کردند، اما این گزارش‌ها فقط تا حدی مفید بود. آدمیرال ویلیام کرو، رئیس ستاد مشترک ارتش در دوران ریاست‌جمهوری پرزیدنت بوش، بعدها گفت: «سیا یک‌جورهایی متوجه این واقعیت نشده بود که دشمن اصلی‌اش دارد می‌میرد و امپراتوری اروپایی‌اش در آستانهٔ فروپاشی است. کارشناسان و مدیران سیا طوری دربارهٔ اتحاد شوروی حرف می‌زدند که انگار حتی روزنامه‌ها را نیز نمی‌خوانند؛ چه برسد به اطلاعات محرمانهٔ خوب پردازش‌شده را.» هر سازمان اطلاعاتی بنا به دلایل بوروکراتیک و ایدئولوژیکِ خاص خودش، و در راستای منافع سازمانی‌اش، تهدیدات ارائه‌شده از سوی دشمن را بزرگنمایی می‌کند. گردانندگان سازمان‌های اطلاعاتی غالباً تمایل به این دارند که اساسِ تجزیه‌وتحلیل‌هایشان را بر اصلِ «کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند» قرار بدهند.

بسیاری از مأموران عملیاتی سیا تصویر موثق‌تری از آشوب و ورشکستگی سیستم شوروی داشتند، اما به قول داگلاس مک‌ئیچین[۵۰۱]، تحلیلگر ارشد سیا در امور شوروی برای دوونیم دهه، «حتی اگر ما از واقعیت‌های شوروی مطلع می‌بودیم، باز نمی‌توانستیم آن‌ها را منتشر کنیم. اگر ما این کار را می‌کردیم، مافوق‌هایمان در سیا پوست از سرمان می‌کندند.» نگرش‌های غیرکلیشه‌ای به ندرت به دست کاخ سفید یا مدیران ارشد شورای امنیت ملی می‌رسید. از همین رو بود که سیا به طور مستمر گزارش می‌داد اوضاع اقتصادی اتحاد شوروی و برخی از کشورهای اقماری در حال بهبود است. مارک پالمر[۵۰۲]، سفیر وقت آمریکا در مجارستان و سپس یکی از شوروی‌شناسان برجستهٔ وزارت امور خارجه، بعدها گفت: «آن‌ها [سیا] عادت داشتند به سادگی آمارهایی را که شوروی‌ها رسماً اعلام می‌کردند، به عنوان واقعیت قبول کنند. حداکثر کاری که می‌کردند، اعمال اندکی تخفیف (در حد یکی‌دو درصد) در این آمارها، و سپس انتشار آن‌ها بود. لازم به گفتن نیست که این آمارها کاملاً غلط بود. هر کسی که مدتی را در شهرها و روستاهای شوروی و کشورهای اقماری‌اش گذرانده بود، می‌توانست نگاهی به اطرافش بیندازد تا ببیند این سیستم چقدر معیوب و سست است.»(۵)

در یکم آوریل ۱۹۸۹ رابرت گیتس، مدیر سابق سیا و نمایندهٔ فعلی سیا در کاخ سفید، در اقدامی غیرمعمول، در برابر عموم ظاهر شد و شک‌وتردیدهای خود را دربارهٔ شوروی ابراز کرد. گیتس در یک سخنرانی در بروکسل گفت: «نه گورباچف و نه ساختار قدرتش هیچ تعهدی دربارهٔ برگشت‌ناپذیر بودنِ اصلاحاتشان نداده‌اند.» گیتس هشدار داد که اغتشاش و آشفتگی در اتحاد شوروی و امپراتوری‌اش می‌تواند مدت‌های طولانی ادامه یابد. او این ادعا را تکرار کرد که گورباچف هنوز به دیکتاتوری حزب کمونیست که مصون و ایمن از هر آسیبی باقی مانده، متعهد است. کمی بعد، یک رزمندهٔ پرشور دیگرِ جنگ سرد در دولت بوش قضیهٔ رابطهٔ نزدیک‌تر با شوروی‌ها را مورد پرسش قرار داد. دیک چینی[۵۰۳]، وزیر جدید دفاع آمریکا، در برنامه‌ای تلویزیونی ظاهر شد و گفت: «اگر من امروز مجبور به حدس زدن می‌بودم، حدس می‌زدم که گورباچف عاقبت سقوط خواهد کرد... و

کسی به جایش خواهد نشست که رفتار معاندانه‌تری با غرب خواهد داشت.» پرزیدنت به هر دوی آن‌ها]گیتس و چینی[گفت شک‌وتردیدهایشان را پیش خودشان نگه دارند و از ابراز آن در برابر عموم خودداری کنند، اما شوروی‌ها برآشفتند.

اهداف بلندمدت گورباچف عبارت بود از توافق با آمریکا بر سرِ محدودسازی هر چه بیش‌ترِ تولید سلاح‌های اتمی، کاهش چشمگیر بودجهٔ دفاعی شوروی و دریافت وام‌های عظیم از آمریکا برای تقویت اقتصاد شوروی. او آماده بود تا برای رسیدن به این اهداف - اگر لازم باشد - «امپراتوری خارجیِ» شوروی را برچیند. اما بی‌تفاوتی آمریکا نسبت به او و اصلاحاتش باعث می‌شد که کار برایش در خانه دشوارتر شود. او مجبور بود دائماً مواظب باشد که از پشت ضربه نخورد. کرملین‌نشین‌های متعصب و اصول‌گرا به همراه فرماندهان نظامی مترصد فرصتی بودند تا ضربهٔ نهایی را بر وی وارد کنند. ژنرال‌های روسی از انتقاداتی که حالا از زبان سیاستمداران آمریکایی می‌شنیدند، فوق‌العاده ناراحت بودند. ژنرال میخائیل موئیسییف[۵۰۴]، رئیس ستاد کل ارتش شوروی، پس از تماشای مصاحبهٔ دیک چینی، با عصبانیت گفت: «آیا ما مطمئنیم که مذاکره کردن با این آدم‌ها]آمریکایی‌ها[کار درستی است؟ ما تا حالا اعتقاد داشته‌ایم که می‌توان بر مبنایی مشترک با این‌ها]آمریکایی‌ها[کار کرد، اما آیا این اعتقاد ما اشتباه بوده است؟» ژنرال موئیسییف در اوایل آوریل، موقعی که پنتاگون به غلط مدعی شد شوروی‌ها بمب‌افکن‌های دوربُردشان را به لیبی فرستاده‌اند، عصبانی‌تر شد. حتی شواردنادزهٔ صبور و همیشه خوش‌بین هم از دست دولت جدید آمریکا عصبانی شد. درست سه روز بعد از سخنرانی گیتس در بروکسل، وزارت امور خارجهٔ آمریکا به درستی مدعی شد که شوروی‌ها سعی کرده‌اند وسایل استراق سمع در کنسولگری آمریکا در لنینگراد کار بگذارند. شواردنادزه در واکنش به این ادعا گفت: «آمریکایی‌ها دارند کارزاری را علیه ما راه می‌اندازند که منحوس است و منسوخ.» همهٔ این‌ها شبیه زبان جنگ سرد در دهه‌های قبل بود.(۶)

گورباچف گله‌وشکایت‌هایش را نزدِ یکی از نخستین حامیانش در غرب و شریک گفتگوهای سابقش، مارگارت تاچر، مطرح کرد. آن‌ها در اوایل

آوریل که گورباچف به بریتانیا سفر کرده بود، دیدار کوتاهی با یکدیگر کردند. گورباچف در خانهٔ شمارهٔ ۱۰ خیابان داونینگ]مقر دولت بریتانیا[به صورت خصوصی به نخست‌وزیر انگلستان گفت که از دست واشینگتن «عصبانی» است. او اضافه کرد: «تعلل پرزیدنت بوش یک مانع است. چرا پرزیدنتی که خودش بخشی از دولت قبلی بوده، باید این همه وقت را صرف کند تا رهیافت خودش را طراحی کند؟ مگر شما بارها به من تضمین نداده بودید که پرزیدنت جدید آمریکا راهِ ریگان را ادامه خواهد داد؟ اما الان می‌بینیم که این اتفاق رخ نداده است. به جای این کار، تنها چیزی که نصیبمان شده، مقدار زیادی حملات آزاردهندهٔ کلامی است. این وضعیت کلاً غیرقابل تحمل شده است.» تاچر به گورباچف توصیه کرد که صبوری پیشه کند. او گفت: «من جرج بوش و جیمز بیکر را خیلی خوب می‌شناسم. اصلاً نمی‌توانم تصورش را بکنم که آن‌ها بتوانند خلاف مسیر پرزیدنت ریگان حرکت کنند. البته، بوش آدم بسیار متفاوتی است. ریگان یک آرمانگرا بود... بوش آدم متوازن‌تری است. او توجه بیش‌تری به جزئیات می‌کند، اما در کل، مسیر ریگان را ادامه خواهد داد.»(۷)

گورباچف با شنیدن این حرف‌ها اندکی آرام شد. او به تاچر اعتماد داشت و می‌دانست که او همهٔ حرف‌هایش را به واشینگتن منتقل خواهد کرد. همین‌طور هم شد. تاچر تمایل داشت که با رهبر شوروی موافق باشد. او شش هفته قبل به جیمز بیکر]وزیر امور خارجهٔ آمریکا[گفته بود: «من از این حال‌وهوای به ظاهر آرامِ واشینگتن نگرانم.» تاچر به آمریکایی‌ها توصیه کرد: «بیش از این تعلل نکنید. اجازه ندهید زمان بیهوده بگذرد.» او بلافاصله پس از دیدارش با گورباچف، یادداشتی برای پرزیدنت بوش فرستاد و به اطلاعش رساند که گورباچف بسیار عصبانی است و «دلیل قانع‌کننده‌ای» هم برای عصبانیتش دارد. تاچر در یادداشتش یادآور شد که دولت جدید آمریکا برای تصمیم‌گیری دربارهٔ سیاستش در قبال شوروی زمانِ بیش از حد زیادی را صرف کرده است.(۸)

بوش دلیل دیگری برای مردد بودن داشت. او بارها گفته بود که روابط شخصی میان رهبران کشورها عاملی حیاتی است. او اعتقاد داشت: «اگر رهبر یک کشور شناخت درستی از شخصیت و روحیات رهبر

کشوری دیگر داشته باشد، احتمال محاسبات نادرست طرفین در خصوص یکدیگر کم‌تر خواهد شد.» بوش هنوز تردیدهایی دربارهٔ شخصیت گورباچف داشت. سابقهٔ این تردیدها به دیدار رهبر شوروی از واشینگتن در ۱۹۸۷ به منظور امضای «پیمان منع موشک‌های هسته‌ای میان‌بُرد»[۵۰۵] برمی‌گشت. بوش احساس می‌کرد «گوربی‌مانیا»[۵۰۶] بدجوری باد در آستین رهبر شوروی انداخته است. بوش به اسکوکرافت گفته بود که خودش این را از نزدیک دیده بود: «قرار بود در قالب یک کاروان موتوری مشترک از سفارت شوروی به کاخ سفید برویم و گورباچف اندکی تأخیر داشت؛ هر چند به نظر نمی‌رسید که برایش مهم باشد. او همین‌طوری از من خواست که سوار لیموزینش بشوم. در طول مسیر، جمعیت زیادی در کنار خیابان‌ها ایستاده بودند و تشویق می‌کردند... در مقطعی، من به گورباچف گفتم ای کاش فرصتی می‌داشت و توقف می‌کرد تا با مردم حرف بزند. گفتم که مردم از او استقبال خوبی خواهند کرد.. یک دقیقه بعد لیموزین ترمز کرد... مأموران امنیتی آمریکایی و شوروی به شتاب در مواضع خودشان مستقر شدند و کمی بعد گورباچف از لیموزین پایین آمد و به میان جمعیت که غافلگیر شده بودند رفت، با آن‌ها دست داد و به زبان روسی به ابراز احساسات آن‌ها پاسخ گفت. این برای گورباچف مثل آدرنالین بود. او در حالی که آشکارا سرِ شوق آمده بود، به ماشین برگشت.»(۹)

بوش به محبوبیت عمومیِ گورباچف حسادت می‌کرد. او در مورد خودش به ندرت شاهد چنین جمعیت‌های ستایشگری بود. اما پای نکتهٔ بزرگ‌تری نیز در میان بود. مهارت گورباچف در روابط عمومی و ابتکارعمل‌هایش در خبرسازی‌های رسانه‌ای بوش را تحت فشار گذاشت تا در این زمینه با رهبر شوروی رقابت کند. بوش در نامه‌ای خصوصی خطاب به دوست قدیمی‌اش، پرنس آقاخان[۵۰۷] نوشت: «لعنت بر من اگر اجازه بدهم گورباچف برای همیشه بر افکار عمومی جهانیان مسلط باقی بماند.»(۱۰)

سی‌وسه: اپوزیسیونِ وفادار

ورشو، سه‌شنبه چهارم آوریل ۱۹۸۹

در لهستان، برای تقریباً دو ماه، زندانیان سابق مشغول گفتگو با زندانبانان سابقشان شده بودند. عاقبت توافقنامه‌ای تاریخی بین لخ والسا و ژنرال یاروزلسکی حاصل شد که راه را برای برگزاری نخستین انتخابات دموکراتیک در بلوک شوروی طی چهل‌وپنج سال گذشته باز کرد. مذاکرات «میزگرد» دشوار و غالباً ناراحت‌کننده بود و در پایان هیچ‌یک از دو طرف از آن رضایت کامل نداشتند، اما رهبر همبستگی و رهبر حزب کمونیست، هر دو بر این نکته واقف بودند که توان قبولاندن توافقنامه را به رهروانِ مُرددشان دارند.

توافقنامه ظاهرش طوری نبود که تسلیم شدن رژیم را در ذهن متبادر کند. اتحادیهٔ همبستگی بر حسب توافقنامه، قانونی اعلام و به عنوان اپوزیسیونِ قانونی به رسمیت شناخته شد. این برای اتحادیه در حکم یک پیروزی بود، اما بعد از هفته‌ها چک‌وچانه زدن بهترین چیزی که به تیم مذاکره‌کنندگان والسا ارائه شد، انتخاباتاتی شبه‌آزاد بود که از ظاهرش پیدا بود طوری مهندسی شده که حزب کمونیست قدرت را از دست ندهد. فقط سی‌وپنج درصد صندلی‌ها در «مجلس نمایندگان» را می‌شد از طریق انتخابات تعیین کرد. بقیهٔ صندلی‌ها اختصاص به کمونیست‌ها و متحدانشان داشت. صد صندلی «سنا» تماماً از طریق انتخابات آزاد تعیین می‌شد، اما علم اعداد گویای آن بود که همبستگی به هیچ طریقی نمی‌تواند قدرت کامل را به دست بگیرد. ترتیبات بر اساس انتخاباتی بود که درست نُه روز قبل در اتحاد شوروی برگزار شده بود. در این انتخابات شماری از نامزدهای اپوزیسیون برای اولین بار اجازهٔ کاندیدا شدن پیدا کرده بودند. انتخابات شوروی هم طوری توسط گورباچف مهندسی شده بود که پیروزی کمونیست‌ها را در «کنگرهٔ نمایندگان خلق» تضمین کند؛ هر چند شمار قابل‌ملاحظه‌ای از ناراضیان سابق، مثل آندری ساخاروف، توانستند به این کنگره راه یابند. والسا مخصوصاً از بخشی از توافقنامه که مربوط به تعیین رئیس‌جمهور می‌شد، خوشش نمی‌آمد. مذاکره‌کنندگان کمونیست این بخش از توافقنامه را با در نظر

داشتن یاروزلسکی به عنوان رئیس‌جمهوری آتی کشور پیشنهاد و تحمیل کرده بودند. در توافقنامه نوشته شده بود که ارتش و پلیس تحت کنترل رئیس‌جمهور خواهد بود. والسا به کیشاک]وزیر کشور[گفت: «ما باید رئیس‌جمهوری دموکراتیک‌تر داشته باشیم. آن رئیس‌جمهوری که شما پیشنهاد می‌دهید، احتمالاً آخر و عاقبتش به ریاست‌جمهوری مادام‌العمر خواهد کشید و تنها راه شما برای خلاص شدن از شرش اعدام خواهد بود... ما نمی‌خواهیم در مخمصه‌ای بدتر از استالینیسم گرفتار شویم.» با این حال، والسا عاقبت موافقت خودش را اعلام کرد. او متقاعد شده بود که توافقی معیوب بهتر از عدم توافق است. والسا هوشمندی بیش‌تری نسبت به مشاورانش داشت. او برخلاف مشاورانش، چشم به آن امکانات و فرصت‌های تاریخی دوخته بود که می‌توانست در آینده نصیب همبستگی شود.(۱)

سردمداران کمونیست هرگز تصورش را هم نمی‌کردند که روزی باید قدرت را واگذار کنند. راکوفسکی، نخست‌وزیر لهستان، به ژنرال یاروزلسکی گفت: «ما اصلاً چنین چیزی]واگذاری قدرت[را در افق نمی‌بینیم. ما موقعیتی را ایجاد خواهیم کرد که در آن با اپوزسیون قدرت را شریک شویم... این پروسه ده تا پانزده سال طول خواهد کشید.» یاروزلسکی تمایل داشت با توافقنامه همراهی کند؛ هر چند برخی از مقامات ارشد توصیه به احتیاط می‌کردند. پروفسور ویتار، استاد علوم سیاسی در دانشگاه ورشو و چهرهٔ متنفذ حزب کمونیست، به سران حزب هشدار داد: «شما به شدت قابلیت‌های اپوزیسیون را دست‌کم گرفته‌اید. شما قربانی خیالات خام خودتان خواهید شد.»(۲)

والسا بر سرِ یک جدول زمانی با کمونیست‌ها به توافق رسید. او به حامیانش گفت همبستگی «در اواخر قرن» در قدرت شریک خواهد شد. برونیسلاف گِرمِک گفت: «هدفِ رؤسای حزب حفظ مواضع قدرتشان است. آن‌ها در جریان مذاکرات عادت داشتند به صراحت بگویند که قدرتِ حکومتی دست آن‌هاست. ما در پاسخ فقط می‌گفتیم بله، قدرت دست شماست، اما فراموش نکنید که ما مردمیم و به همین خاطر است که شما دنبال ما آمده‌اید... ما مصرانه گفتیم این بار انتخاباتِ محدود را می‌پذیریم، اما فقط برای این بار و نه هرگز برای بار دیگر.»(۳)

برخی از فعالان و عناصر رادیکال و تندروی همبستگی والسا را به خیانت متهم کردند. آنا والنتینوویچ که اخراجش از «کارگاه کشتی‌سازی لنین» در نُه سال قبل جرقهٔ انقلاب همبستگی را زده بود، حالا تبدیل به چهره‌ای حاشیه‌ای شده بود. اما موقعی که او از اتحادیهٔ همبستگی خواست توافقنامه‌ای با رژیم امضا نکند، خیلی‌ها به حرفش توجه نشان دادند. والنتینوویچ گفت: «کمونیسم تا زمان برپایی مذاکرات میزگرد جنازه‌ای رو به موت بود، اما این توافقنامه حالا باعث شده که این جنازه جان تازه‌ای بگیرد.» والسا در پاسخ به چند نکته اشاره کرد: «حزب کمونیست همچنان کنترل ارتش و پلیس را در دست دارد؛ روس‌ها اگر به این باور برسند که امپراتوری‌شان در معرض خطر قرار دارد، می‌توانند به لهستان تجاوز نظامی کنند؛ و نهایتاً نباید فراموش کرد که لهستان در محاصرهٔ کشورهای کمونیستی قرار دارد.» او بارها تأکید کرد که همبستگی باید «واقع‌گرا» باشد.(۴)

توافقنامه سرانجام امضا شد و والسا و کیشاک در ویلای ماگدالنکا، به نشانهٔ توافق با یکدیگر، دستان هم را فشردند. یک اسقف نیز «به نام پدر، پسر و روح‌القدس» توافقنامه را متبرک ساخت. کیشاک، پلیس مخفی کمونیستی که در تمام عمرش کلبی‌مسلکی کهنه‌کار و خداناباوری وفادار بود، از دیدن اسقف گیج و متحیر به نظر می‌رسید و تنها واکنشش این بود که صرفاً شانه‌هایش را بالا بیندازد.

سی‌وچهار: دیکتاتور بدهی‌هایش را می‌پردازد

بخارست، چهارشنبه دوازدهم آوریل ۱۹۸۹

دیکتاتور اجازه داده بود همه بدانند او می‌خواهد موضوع مهمی را به اطلاع مردم برساند. رومانیایی‌ها از این‌که موظف بودند همواره توجه مشتاقانه‌ای به سخنان مهم رهبر نشان بدهند، خسته شده بودند. سخنان رهبر که معمولاً بی‌نهایت طولانی بود و حاوی خبرهای بد، به طرز ملال‌آوری با استفاده از کلمات و اصطلاحات مارکسیست- لنینیستیِ بی‌معنا بیان می‌شد. با این حال، اگر پخش بیانات رهبر مصادف می‌شد با آن دو ساعتی در روز که در محله برق وصل بود، مردم از تلویزیون‌هایشان آن را می‌دیدند. بیانات رهبر این بار واقعاً مهم بود؛ حتی برای مردمی که حالا به سختی‌های وحشتناک و خبرهای فوق‌العاده بد عادت کرده بودند. چائوشسکو پیروزمندانه اعلام کرد همهٔ بدهی‌های خارجی رومانی را پرداخت کرده است. او اضافه کرد که بدهی‌ها را هفت ماه زودتر از زمانِ بازپرداختشان پرداخته است. رهبر اعلام کرد امروز روزِ بزرگی برای استقلال ملی رومانیایی‌هاست.

برای لحظاتی، برخی از رومانیایی‌ها دچار این تصور شدند که رژیم از این پس قفسه‌های فروشگاه‌ها را پر از مواد غذایی خواهد کرد. تا این زمان محصولات کشاورزی به اروپای غربی صادر شده بود تا با پول آن بدهی‌های خارجی کشور پرداخت شود. حالا رهبر می‌گفت که بدهی‌ها پرداخت شده است، و قاعدتاً از این به بعد مواد غذایی تولیدشده در کشور، به جای صادر شدن به خارج، باید در داخل کشور توزیع می‌شد. اما کسانی که چنین تصوری در سر داشتند، اشتباه می‌کردند. رهبر در ادامهٔ بیاناتش گفت: صادرات مواد غذایی ادامه خواهد یافت تا رومانی مستقل باقی بماند. با توضیحات تکمیلی رهبر معلوم شد که سهمیه‌بندی سفت و سختِ گوشت، تخم‌مرغ، شیر، آرد و شکر (تقریباً همهٔ مواد غذایی) ادامه خواهد یافت. حتی این احتمال وجود داشت که طی ماه‌های آتی سهمیه‌بندی مواد غذایی شدیدتر شود. همهٔ محدودیت‌های مربوط به مصرف انرژی نیز ادامه پیدا می‌کرد. اکثریت مردم رومانی سال گذشته زمستان بسیار سرد و

تلخی را در بلوک‌های آپارتمانی زشت و روبه‌ویرانی‌شان گذرانده بودند. صدها پیرزن و پیرمرد به دلیل کاهش دمای بدن در بسترهایشان مُردند، در حالی که برای حفظ خود از سرما پالتو پوشیده بودند. مردم حتی برای تهیهٔ نان مجبور به ایستادن در صف‌هایی بودند که روزبروز طولانی‌تر می‌شد. میوه و سبزیجات کمیاب و نایاب بود؛ آن هم در کشوری که حاصلخیزترین خاک اروپا را داشت. حالا رهبر بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شده و به رومانیایی‌ها «مژده» می‌داد که هیچ بهبودی در وضع رفاهی‌شان رخ نخواهد داد. مردم از بیانات رهبر دریافتند که هیچ سودی از بابت همهٔ آن فداکاری‌هایی که طی این همه سال وادار به انجامشان شده بودند، عایدشان نخواهد شد. به قول آلکس سربان، معلم رومانیایی، «این زمان، فلاکت‌بارترین اوقات ما بود و با این حال، به ما گفته می‌شد که در عصری طلایی به سر می‌بریم و ما مجبور به تحمل این حرف بودیم. نفرت ما از چائوشسکو یک دغدغهٔ ملی بود؛ همین‌طور نفرت از خودمان، زیرا ما آن‌چه را که او با کشورمان کرده بود، به عنوان واقعیتی پذیرفته بودیم که نمی‌توان عوضش کرد.» (۱)

چائوشسکو و همسرش، رومانی را از دنیای بیرون جدا و منزوی کردند و دنیا نیز رومانی را نادیده گرفت. کشور که زمانی برای غرب اهمیت داشت، در اواخر دوران چائوشسکو اهمیت سابق خود را از دست داد. تغییرات در لهستان و مجارستان و روابط گرم‌تر اتحاد شوروی با ایالات متحد آمریکا باعث شده بود حالا رومانی جایی در منافع راهبردی غرب نداشته باشد. پایتخت‌های غربی و رهبران خارجی، دیگر مثل سابق چائوشسکو را تحویل نمی‌گرفتند و برایش فرش قرمز پهن نمی‌کردند. اما این را هم باید گفت که چائوشسکو، برخلاف همتایان کمونیستش، به ندرت مورد انتقاد غربی‌ها قرار می‌گرفت. رومانی کشور بسته‌ای بود. رژیم به ندرت اجازهٔ ورود به خبرنگاران غربی را می‌داد و در نتیجه اطلاعات کمی از داخل کشور به بیرون درز پیدا می‌کرد. تقریباً هیچ نوع مخالفت سازماندهی‌شده‌ای علیه رژیم دیکتاتوری رومانی وجود نداشت، اما گهگاه اعتراض‌های خودجوش نیم‌بندی رخ می‌داد که بازتابش در گزارش‌های خبری غربی در حد یک عبارت کوتاه بود. درست چند هفته قبل از این‌که رهبر رومانی خبرِ

PersianPDF.com

بازپرداخت بدهی‌های خارجی رومانی را اعلام کند، در روز دوم مارس ۱۹۸۹ لیویو بیب[۵۰۸]، نقاش چهل‌وهفت‌ساله، در برابر گروهی از جهانگردان غربی در شهر براوو خود را به آتش کشید تا توجه جهانیان را به آزارواذیت‌های رژیم رومانی جلب کند. او قبل از مردنش این پلاکارد را بالای سر برده بود: «رومانی- آشویتس»

رومانیایی‌ها عشق پرشوری به بازی فوتبال دارند و دو مسابقهٔ فوتبال تبدیل به محملی برای تظاهرات نادرِ ضدچائوشسکویی شد. در ژوئن سال قبل، در پیِ مسابقهٔ تیم‌های استووا و دینامو، دو تیم بزرگ پایتخت، پلیس مجبور شد با گروهی از تماشاگران درگیر شود. آغازگر شلوغی‌ها نوعی اوباشگری بود که در مسابقه‌های فوتبال در همه جای جهان عمومیت دارد، اما این شلوغی‌ها به سرعت تبدیل به اعتراضی کوچک علیه رژیم شد. پلیس جمعیت معترضان را به سرعت متفرق کرد. شمار زیادی از تظاهرات‌کنندگان کتک خوردند و دستگیر شدند. چند ماه بعد، در پیِ پیروزی تیم ملی رومانی بر دانمارک در مرحلهٔ انتخابی جام جهانی فوتبال، شورشی در مرکز شهر کلوژِ رومانی رخ داد. تشویق‌های عنان‌گسیختهٔ مردم تبدیل به فریادهای «مرگ بر چائوشسکو» شد. این‌ها کلماتی بود که قبلاً هرگز در رومانی شنیده نشده بود.

مارس گذشته، شش کمونیست کهنه‌کار که جملگی مناصب مهمی در رژیم رومانی داشتند، نامهٔ سرگشاده‌ای به حزب نوشته و در آن از این گلایه کرده بودند که چائوشسکو دارد به «سوسیالیسم خیانت می‌کند.» آن‌ها همگی مردان مسن هفتادوچندساله بودند، اما همچنان به عنوان «اعضای وفادار حزب» - لقبی که خودشان روی خودشان گذاشته بودند - وزن و اعتباری داشتند. دو تن از آن‌ها، از جمله گئورگی آپوستول[۵۰۹]، از همان ابتدا با پیشنهادِ دبیرکلی چائوشسکو مخالفت کرده بودند. آن‌ها حالا گلایه می‌کردند که دیکتاتور حقوق بشر را نقض کرده و رومانی را تا آستانهٔ فاجعه پیش بُرده است. این نامهٔ «شش‌نفره» به دست «رادیو اروپای آزاد» و «صدای آمریکا» رسید و به عنوان «بیانیه‌ای از جانب جبههٔ نجات ملی رومانی» پوشش خبری گسترده‌ای یافت. نامه را سیلویو بروکان[۵۱۰]، یکی از جالب‌ترین (هر چند شوم‌ترین) کمونیست‌های

رومانیایی به دست این رسانه‌های خارجی رسانده بود.
اسم واقعی سیلویو بروکان، سائول بروکنر[۵۱۱] بود. او در ۱۹۱۶ به دنیا آمده بود. سائول در رومانیِ حدفاصل دو جنگ، موقعی که نوجوان بود، نام خود را که خیلی یهودی به نظر می‌رسید، عوض کرد. او جاه‌طلبی‌های بسیاری داشت و نام یهودی‌اش می‌توانست مانعی بر سر راه موفقیت‌هایش باشد. بروکان (بروکنر سابق) روزنامه‌نگار خوشفکر و بااستعدادی بود؛ هر چند برای دهه‌ها یک استالینیست باقی ماند. بروکان روابط نزدیکی با کاگ‌ب]پلیس مخفی شوروی[داشت. کمونیست‌ها پس از پایان جنگ جهانی دوم، قدرت را در رومانی به دست گرفتند. بروکان بلافاصله پس از به قدرت رسیدن همفکرانش، سردبیر روزنامهٔ حزب کمونیست رومانی، جرقه[۵۱۲] شد. همسر بروکان زن موحش اما باهوشی بود که در «دادگاه‌های خلق» به عنوان دادستان عمومی خدمت می‌کرد. آلکساندرا سیدورووِیچی[۵۱۳]، همسر بروکان، طی دوره‌های متوالی پاکسازی، هزاران نفر را به اتهام‌های ساختگی محکوم به اعدام کرد. بروکان ارتقای مقام یافت و سفیر رومانی در ایالات متحد آمریکا و سازمان ملل متحد شد. او سپس به بخارست برگشت و مدیر تلویزیون رومانی شد. بروکان برای سال‌ها خدمتگزارِ چاپلوس چائوشسکوها بود، اما آن‌ها اعتماد چندانی به او نداشتند. او در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ در خفا شروع به انتقاد از دیکتاتور کرد و انتقادات‌هایش از ۱۹۸۷ به بعد علنی‌تر شد. بروکان در مصاحبه‌ای با «بی‌بی‌سی وُرلد سرویس» از رژیم رومانی انتقاد کرد. او به خاطر این «خیانت»اش باید مجازات می‌شد، اما چائوشسکو دقت زیادی برای چگونگی مجازات بروکان به خرج داد. بروکان توطئه‌گر قهاری بود و دوستان زیادی در کرملین و کاگ‌ب داشت. او از دوران سفارت هفت‌ساله‌اش در ایالات متحد آمریکا نیز دوستان متنفذ بسیاری در واشینگتن و نیویورک داشت. و جدا از همهٔ این‌ها، برخی از دوستان و آشنایانش، در سطوح بالایی سکوریتات]سازمان اطلاعات و امنیت رومانی[کار می‌کردند.
چائوشسکو پرونده‌ای صدصفحه‌ای با جزئیات کامل دربارهٔ همهٔ ضعف‌های شخصی بروکان، از جمله دعواهای خانوادگی یا مکالماتش با خبرنگاران «بی‌بی‌سی» و «اینترنشنال هرالد تریبون» در دست داشت.

بروکان تحت شنود و رصدِ همه‌جانبه قرار داده شده بود، اما چنان حامیان قدرتمندی داشت که رژیم رومانی مجبور بود با ملاطفت با وی برخورد کند. بروکان و دیگر امضاکنندگان نامهٔ سرگشاده به حزب (معروف به «نامهٔ شش‌نفره») تحت بازداشت خانگی قرار گرفتند، اما بروکان با فشار مأموران رژیم مجبور شد ویلای راحتی را که سال‌ها در آن زندگی کرده و در شیک‌ترین محلهٔ بخارست و در بین دیگر ویلاهای مخصوص مقامات بلندپایهٔ حکومت، واقع شده بود، تخلیه کند. او را به آلونکی فاقد آب لوله‌کشی در حومهٔ دورافتادهٔ پایتخت منتقل کردند. رژیم پاسپورت تازه‌ای به دست بروکان داد و او را تشویق به استفاده از آن کرد. آن‌ها امیدوار بودند بروکان کشور را ترک کند و دیگر به آن برنگردد. او کشور را برای دیدارهایی از ایالات متحد آمریکا و اتحاد شوروی ترک کرد، اما دوباره به رومانی برگشت.(۲)

چائوشسکو از اراذل و اوباشِ فوتبالی کشورش هیچ نگرانی نداشت. او حتی از آن روشنفکران ناراضی کم‌شماری که به رسانه‌های خارجی دسترسی داشتند نیز هیچ نگرانی نداشت. او از این می‌ترسید که مبادا اتحاد شوروی برای سرنگون کردنش دست به تلاش بزند. حالا هر غذایی که خودش و همسرش النا می‌خوردند، قبلاً باید توسط دو نفر خورده می‌شد تا از مسموم نبودن آن اطمینان حاصل شود. این ترس چائوشسکو پس از دیدار فاجعه‌آمیز گورباچف از بخارست در تابستان ۱۹۸۷ مضاعف شد. گورباچف اصلاً تمایلی برای سفر به رومانی نداشت و در واقع به این کار مجبور شده بود. او دو روز و نیم در بخارست بود و تمام این مدت از چهره‌اش کراهت و بیزاری پیدا بود. در نخستین شب سفر، رهبران دو کشور پشت میز شامِ خصوصی بر سر یکدیگر فریاد کشیدند، در حالی که همسرانشان در سکوتی حزن‌انگیز فرو رفته بودند، به طوری که حتی حاضر نبودند نیم‌نگاهی به یکدیگر بکنند. در مقطعی چائوشسکو دستور داد همهٔ درها و پنجره‌ها بسته شود تا هیچ‌کس، حتی بادیگاردها، صبحت‌های آن‌ها را نشنوند. گورباچف کوشید تا چائوشسکو را ترغیب به پذیرش اصلاحات و کاستن از شدت سلطهٔ استالینیستی‌اش بکند. او گفت: «شما در این‌جا مشغول ادارهٔ یک دیکتاتوری هستید... شما باید خودتان را به روی جهان

باز کنید.» چائوشسکو اصرار کرد که گورباچف دارد کمونیسم را نابود می‌کند. او هشدار داد که اگر شوروی‌ها به حرکت در این جادهٔ خطرناکشان ادامه دهند، کل بلوک کمونیستی فروخواهد پاشید.

روز بعد گورباچف در حوالی بازار «اونیری» بزرگ‌ترین بازار بخارست، در مرکز شهر ظاهر شد. این بازار که سال‌ها به حال خود رها شده و نیمه‌ویران بود، این اواخر مرمت شده بود تا تأثیر خوبی بر رهبر شوروی بگذارد. رژیم از چند روز پیش قفسه‌های فروشگاه‌های بازار را پر از انواع مواد غذایی کرده بود. اغلب مردم بسیاری از این محصولات را سال‌ها ندیده بودند. لیموزین‌های دو رهبر در حال ترک بازار بودند که به نظرِ چائوشسکو شورشی رخ داد. عابران از موانع پلیس عبور کردند و کوشیدند راهی برای ورود به فروشگاه‌های بازار پیدا کنند. کامیون‌ها در مقابل ورودی بازار منتظر بودند تا اجناس و محصولاتی را که صرفاً برای نمایش به آن‌جا آورده شده بود، دوباره بار بزنند و همراه خود ببرند. این‌ها دسته‌ای از محصولات غذایی بودند که باید در فروشگاه‌های مخصوص مقامات بالایی حزب و کارکنان سکوریتات عرضه می‌شدند. مردم که از این تبعیض عصبانی بودند، شروع کردند به پرتاب سنگ به کامیون‌ها و فروشگاه‌ها. گورباچف این صحنه را ندید، اما بعداً دستیارانش برای وی تعریف کردند که چه اتفاقی افتاده بود. گورباچف در آستانهٔ ترک رومانی طی سخنانی خواهان برکناری همهٔ آن مسئولینی در اروپای شرقی شد که «نمی‌توانند همپای زمانه پیش بروند... کسانی که دامان خویش را با عدم صداقت، پشت پا زدن به اصول و حامی‌سالاری ملوث کرده‌اند... کسانی که دنبال مفاسد مالی‌اند و آن سیمای اخلاقی را که درخور یک عضو حزب است، لکه‌دار کرده‌اند.» گورباچف از نحوهٔ برخورد حکومت چائوشسکو با اقلیت مجاری‌تبار رومانی انتقاد کرد. چائوشسکو که روی تریبون کنار رهبر شوروی ایستاده بود، آشکارا عصبانی و خشمگین به نظر می‌رسید. او از این زمان به بعد متقاعد شد که اتحاد شوروی منتظر زمان مناسب برای سرنگون کردنش است.(۳)

بیش‌تر اوقاتِ چائوشسکوها در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ صرف نظارت بر پروژهٔ عظیم تازه‌ای برای پایتخت می‌شد که قرار بود عظمت و بزرگی آن‌ها را به رخ بکشد. چائوشسکو و النا دلمشغول برنامه‌ای برای

احداث ساختمانی بودند که مُهر و نشان آن‌ها را به عنوان خیرخواهان کبیر ملت رومانی، تا ابد بر خود داشته باشد. آن‌ها تصمیم گرفته بودند که این ساختمان، موسوم به «کاخ خلق»، بزرگ‌ترین بنا در جهان باشد. حتی هیتلر و معمار محبوبش آلبرت اسپیر در برنامه‌هایشان برای بازسازی برلین وعدهٔ احداث بنایی را که چنین ابعاد غول‌آسایی داشته باشد، نداده بودند. کاخ‌های فرهنگی استالین که به سبک کیک عروسی ساخته می‌شد و دولت شوروی کپی‌هایی از آن را در دوران پساجنگ سخاوتمندانه به اغلب پایتخت‌های اروپایی و غیراروپاییِ تحت تسلطش اهدا کرده بود، در قیاس با «کاخ خلق» چائوشسکوها حقیر به نظر می‌رسید. احداث این بنا باعث نابودی بخش قابل‌توجهی از محلات مرکزی بخارست شد. حجم ویرانی‌ها خیره‌کننده بود. چائوشسکوها فرمان دادند که ضلع جلویی کاخ، با دویست متر پهنا و صد متر ارتفاع، باید مشرف به خیابان «پیروزی سوسیالیسم» باشد و پهنای این خیابان هم نباید کم‌تر از پهنای خیابان شانزلیزهٔ پاریس باشد. ساختن چنین بنا و خیابانی مستلزم این بود که دو تا از زیباترین محلات شهر به وسیلهٔ بولدوزرها با خاک یکسان شوند. «تپهٔ زرادخانه» محلهٔ زیبایی بود که از بلندای آن می‌توانستی کل شهر را ببینی. «اورانوس» نیز محله‌ای قدیمی و عمدتاً مسکونی با خانه‌های قدیمی و زیبای باغچه‌دار، شمار زیادی کلیسا و یک معبد فوق‌العاده بی‌نظیر بود؛ با درختان زیبای صنوبر، مدارس، فروشگاه‌ها و ایستگاه‌های تراموا. هر دوی این محلات کاملاً ویران شدند تا جای خود را به کاخی عظیم و مجموعه‌ای از بلوک‌های آپارتمانی سیمانی عظیم، در دو سوی یک بولوارِ پهنِ جدید بدهند. به این ترتیب، حدود یک‌ششم شهر خراب شد تا «کاخی» ساخته شود که بتواند همهٔ وزارتخانه‌ها، ادارات دولتی و دفاتر حزبی را در خود جا دهد. احداث بلوک‌های آپارتمانی در اطراف کاخ با هدف اسکان کارکنان حزب و خانواده‌هایشان در دستور کار قرار گرفت. قرار شد «کاخ» یک پناهگاه عظیم زیرزمینی هم داشته باشد تا جان چائوشسکو و همسرش را از حملات اتمی احتمالی حفظ کند. آنا پترسکو[۵۱۴]، معمار جوانی که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، در ۱۹۷۸ در

رقابت آزاد برای ارائهٔ نقشهٔ ساخت «کاخ خلق» برنده شد. البته تنها قاضیان این رقابت پرزیدنت و بانوی اول کشور بودند.
شش سال طول کشید تا عملیات ساختمانی در ۱۹۸۴ آغاز شود. به زودی مشخص شد که چائوشسکوها علاقهٔ خاصی به این پروژه دارند. آن‌ها مستقیماً در همهٔ امور ساختمانی دخالت می‌کردند و هر چه می‌گذشت، دخالتشان بیش‌تر می‌شد. دیری نگذشت که خانم مهندس پترسکو فهمید در چه دامی افتاده است. چائوشسکوها هر هفته دو یا سه بار به محل پروژه سر می‌زدند و بدون استثنا، صبح‌های شنبه دو تا سه ساعت را صرف بازدید از بخش‌های مختلف عملیات ساختمانی می‌کردند. هیچ بخشی از دکوراسیون یا مبلمان ساختمان نبود که به دلیل کوچک بودنش، مورد توجه شخصی چائوشسکو و همسرش قرار نگیرد.
آن‌ها دربارهٔ هر چیزی، از اندازهٔ چراغ‌های برق و فواره‌های بولوار «پیروزی سوسیالیسم» تا شکل دستگیره‌های در و الگوهای معرق‌کاری بر میز چوب آلبالوی النا]چائوشسکو[تصمیم می‌گرفتند. در اواخر ۱۹۸۹ «کاخ خلق» فاصلهٔ چندانی با تکمیل شدن نداشت. در ابتدا ارزیابی شده بود که «کاخ خلق» با بودجهٔ پانصد میلیون لئی[۵۱۵] ساخته خواهد شد، اما درخواست‌های تازهٔ چائوشسکو باعث شد تا هزینهٔ ساخت کاخ به صورت نجومی افزایش یابد. پروژه برای چند ماه متوقف شد، زیرا چائوشسکوها نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که سبک ستون‌ها از نوع سادهٔ کلاسیک باشد یا از نوع دارای تزیینات. (آن‌ها پس از چندین بار تغییر عقیده، عاقبت نوع سادهٔ کلاسیک را انتخاب کردند). سپس چائوشسکوها تصمیم گرفتند دو طبقه به طبقات ساختمان اضافه کنند. همچنین چندین ماه طول کشید تا تونلی برای وصل کردن کاخ به مرکز شهر از طریق یک راه‌آهن زیرزمینی کوچک - جهت استفادهٔ اختصاصی رهبر و همسرش - حفر شود. سرانجام هزینه‌های احداث کاخ به حدود شش میلیون لئی]برابر با سه میلیارد یورو[رسید؛ دوازده برابر مبلغی که در ابتدا برآورد شده بود. مردم جوک‌های تلخ زیادی در این باره درست کردند. رومانی طی ۱۹۸۹ با انواع کمبودها - تقریباً در هر زمینه‌ای - روبرو بود. مردم کشور از سرما یخ می‌زدند و ساعت‌های متمادی در صف می‌ماندند تا چند قرص نان تهیه کنند، در حالی که پرزیدنت هر

سال کل بودجهٔ رفاهی کشور را صرف کاخ تازه‌اش می‌کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سی‌وپنج: انتخاباتِ دزدیده‌شده

برلین شرقی، یکشنبه هفتم مهٔ ۱۹۸۹

یکشنبه هفتم مهٔ ۱۹۸۹ روز رأی‌گیری در انتخابات شوراهای شهر در آلمان شرقی بود و ظاهراً همه‌چیز به روال معمول جریان داشت. نتایج شمارش آرا گویای آن بود که هیچ رقابت تنگاتنگی در کار نبوده است. اواخر غروب، در پی اعلام نتایج، معلوم شد که فهرست «جبههٔ ملی»، حاوی اسامی نامزدهای مورد تأیید حکومت - متشکل از کمونیست‌ها و سازمان‌های همخانواده‌شان - ۹۸/۶ درصدِ آرای مأخوذه را از آنِ خویش کرده. اعداد و ارقام گویای آن بود که رژیم کمونیستی که در چهل سال گذشته حاکم بر کشور بوده، در برخی مناطق حتی محبوبیت بیش‌تری دارد: در ارفورت نامزدهای کمونیست ۹۹/۶ درصد، و در ماگدبورگ ۹۹/۹۷ درصد آرا را به دست آورده بودند؛ هر چند در درسدن فقط ۹۷/۵ درصد آرا را مالِ خود کرده بودند. نتایج همخوان با انتخابات محلی قبلی و تعداد آرای مأخوذه کمی بیش‌تر از آرای مأخوذه در انتخابات چهار سال پیش بود. اولیگارش‌های کمونیست که نتایج انتخابات را از ویلاهای مسکونی‌شان در واندلیتز دنبال می‌کردند، راضی و خشنود به نظر می‌رسیدند. روزنامهٔ حزب در سرمقاله‌اش اعلام کرد: «مردم جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[مصممند که با موفقیت در مسیر یک جامعهٔ سوسیالیستی توسعه‌یافته حرکت، و سرزمین پدری سوسیالیستی را مستحکم‌تر کنند. آن‌ها عزم خود را جزم کرده‌اند که همین مسیر را ادامه بدهند. در این‌جا بین حزب و خلق رابطه‌ای وجود دارد که مشخصهٔ آن اعتماد محکم‌تر و اتحاد تنگاتنگ‌تر است... نتایج انتخابات به معنای گامی به سوی تکامل هر چه بیش‌ترِ دموکراسی است.»

اگون کرنتسِ[۵۱۶] پنجاه‌ودوساله، مسئول کمیسیون نظارت بر انتخابات، موقعی که اعلام کرد رأی‌گیری به نحو کاملاً صحیحی انجام شده، راضی به نظر می‌رسید. کرنتس که به زودی بر صندلی اریش هونکر (رهبر حزب) تکیه می‌زد، آچارفرانسهٔ حزب بود. او از ابتدای جوانی‌اش، به عنوان یک کارگزار کمونیست، خدمات زیادی به حزب کرده بود. مردم آلمان شرقی به خاطر دندان‌های بزرگ و بدشکل

کرنتس نام «صورت‌اسبی» را روی او گذاشته بودند و او حتی در محافل حزبی نیز به همین «نام» مشهور بود. کرنتس به همان سبک سخنورانه‌ای که شنوندگانِ صحبت‌هایش به آن عادت کرده بودند گفت: «نتایج انتخابات گویای آن است که مردم کشور به شکلی باابهت و خیره‌کننده حمایت خود را از سیاست‌های سوسیالیستی و صلح‌طلبانهٔ حزب طبقهٔ کارگر اعلام کرده‌اند.»(۱)

رأی دادن در آلمان شرقی در قیاس با اعمال حق رأی در کشوری دموکراتیک به سبک غربی متفاوت بود. رأی‌دهندگان در آلمان شرقی پس از ورود به حوزهٔ رأی‌گیری در برابر خود دو یا سه کارمند کمیسیون انتخابات را می‌دیدند. این سه نفر کارت شناسایی و دیگر مدارک فرد رأی‌دهنده را بررسی می‌کردند و سپس برگهٔ رأی را به دستش می‌دادند. رأی دادن به نامزدهای مورد تأیید حزب بسیار آسان بود: فرد باید برگهٔ رأی را تا می‌کرد و به داخل صندوق می‌انداخت. در واقع برگهٔ بی‌علامت که به داخل صندوق انداخته شده بود، به معنای رأی دادنِ فرد به همهٔ نامزدهای مورد تأیید حزب بود. اما شیوهٔ دیگر رأی دادن ترسناک بود و مستلزم شجاعت. فرد برای این‌که اسم نامزد دیگری را علامت بزند، باید از وسط اتاق می‌گذشت و داخل باجه‌ای می‌شد که در آن حداقل یک یا معمولاً دو تن از اعضای «پلیس خلق» یا به قول آلمانی‌ها «فوپ‌ها» (مخفف «فولکس پالیتزی») ایستاده بودند. پلیس‌ها اسامی این نوع رأی‌دهندگان را به دقت یادداشت می‌کردند و در اختیار اشتازی قرار می‌دادند و اشتازی هم به زودی مشغول آزار و اذیت فرد «خاطی» و اعضای خانواده‌اش می‌شد. اخراج از کار یا تنزل درجه و مقام از جمله مجازات‌هایی بود که افراد یاغی را تهدید می‌کرد. دانشجویانی که به نامزدهای حزب رأی نداده بودند، با احتمالِ اخراج از دانشگاه روبرو می‌شدند. و همهٔ «خاطیان» بدون استثنا، به شدت تحت رصد و شنود اشتازی قرار می‌گرفتند.

مردم آلمان شرقی چهار دهه به این روند انتخاباتی عادت کرده بودند. آن‌ها عموماً خودشان را با این وضع تطبیق داده بودند و فرمانبری می‌کردند یا قضیهٔ انتخابات را اصلاً جدی نمی‌گرفتند. اما انتخابات امسال ناگهان حالت متفاوتی به خودش گرفت. تعداد

افرادی که خطر را به جان خریدند و شجاعانه به نامزدهای غیرحزبی رأی دادند، به مراتب بیش‌تر از انتخابات گذشته بود. این بار شمار قابل‌توجهی از مردم به وضوح متوجه تقلب‌های انتخاباتی رژیم شدند.

برای اولین بار، آرای مردم در تعدادی از حوزه‌های رأی‌گیری به دقت شمارش شد. پدر راینر اپلمان[۵۱۷]، کشیش لوتری چهل‌وشش‌ساله‌ای که به آرامی سخن می‌گفت، و چند کشیش دیگر از دولت پرسیده بودند که آیا گروه‌های وابسته به کلیسا می‌توانند از حق تصریح‌شده در قانون اساسی جمهوری دموکراتیک آلمان در خصوص نظارت عامهٔ مردم بر روند رأی‌گیری استفاده کنند؟ برخی از گروه‌های نوپای طرفدار صلح و سازمان‌های طرفدار حفظ محیط‌زیست که به سختی از سوی رژیم تحمل می‌شدند نیز به گروه‌های کلیسایی پیوسته و خواستهٔ مشابهی را مطرح کرده بودند. دولت با خواستهٔ آن‌ها موافقت کرد. این اشتباه بدی بود.(۲)

این ناظران مستقل، به محض مشاهدهٔ نخستین نتایج شمارش آرای انتخابات، اعلام کردند که تقلب رخ داده است. آن‌ها اعدادی را اعلام کردند که تفاوت زیادی با اعداد رسمی داشت و نشان می‌داد که تعداد آرای نامزدهای حزب بسیار پایین‌تر از آن چیزی است که رسماً اعلام شده است. ناظران مستقل اعلام کردند که آرای منفی حدود ۹ تا ۱۰ درصد بوده است. درصد آرای منفی در بین جوانان و دانشجویان - به ویژه در برخی حوزه‌های خاص - بسیار بیش‌تر بود. در «مدرسهٔ هنرهای زیبای برلین»، ۱۵۰ دانشجو به نامزدهای غیرحزبی، و ۱۰۲ دانشجو به نامزدهای حزبی رأی داده بودند. با این حال، نتایج رسمی ادعا می‌کرد که ۵/۹۸ درصد آرا به نفع نامزدهای حزبی بوده است. در شهر درسدن، هانس مودرو[۵۱۸]، رئیس سازمان حزب، از تعداد واقعی آرای منفیِ شهروندان خبر داشت، اما عددی را رسماً اعلام کرد که یک‌چهارم عدد واقعی بود. این دستکاری در اعداد و ارقام انتخاباتی کار همیشگی مودرو و همتایانش بود.

هونکر و ایادی‌اش به سرعت پی بردند که اصلاً نباید در هیچ حوزه‌ای به ناظران مستقل انتخاباتی اجازهٔ ورود می‌دادند. تلویزیون آلمان غربی برای چند روزِ پیاپی اخبار و گزارش‌های مربوط به تقلب‌های انتخاباتی در آلمان شرقی را به صورت مفصل و

دقیق پخش کرد. نکتهٔ تکراری در غالب این گزارش‌ها این بود که چند هفته قبل انتخابات نسبتاً آزادی در اتحاد شوروی برگزار شده بود - حداقل در انتخابات شوروی شمارش آرا منصفانه و عاری از دستکاری بود. گزارشگران آلمان غربی همچنین یادآور می‌شدند که ماه آینده انتخابات لهستان با حضور اپوزیسیونی واقعی برگزار خواهد شد. این در حالی بود که در آلمان شرقی رژیم همچنان، با برگزاری انتخاباتی مهندسی‌شده به سبک منسوخِ بلوک شوروی و دزدیدن آرای مردم، توقع داشت افرادِ دارای عقل و هوش باورشان شود که فقط یک درصد شهروندان مخالف رژیمند.

این برای اولین بار بود که تلویزیون آلمان غربی نقشی جدی در امور سیاسی آلمان شرقی بازی می‌کرد. غالب شهروندان آلمان شرقی، بجز مردم درسدن که در نقطهٔ کور قرار داشتند، تلویزیون آلمان غربی را تماشا می‌کردند. خود اهالی آلمان شرقی اسم درسدن را «درهٔ احمق‌ها» گذاشته بودند. بسیاری از گزارشگران و تحلیلگرانِ تلویزیون آلمان غربی در آلمان شرقی مشهور بودند. شهرت چهره‌های تلویزیونی آلمان غربی در بین مردم آلمان شرقی برابر با شهرت همتایان این چهره‌ها در تلویزیون آلمان شرقی بود. مردم عموماً برای سرگرم شدن تلویزیون آلمان غربی را می‌دیدند؛ تلویزیون آلمان شرقی فوق‌العاده ملال‌آور بود و هرگز هیچ فیلم یا سریال غربی را پخش نمی‌کرد. بخش خبری تلویزیون آلمان غربی تأثیر چندان زیادی در آلمان شرقی نداشت، اما حالا اوضاع داشت عوض می‌شد. تماشاگران آلمان شرقی حالا می‌توانستند تفسیرها و گزارش‌های نوع دیگری را دربارهٔ واقعیت‌های سیاسی کشورشان بر صفحهٔ تلویزیون ببینند؛ آن هم به زبان خودشان. آن‌ها اگر دلشان می‌خواست، می‌توانستند بخش خبری سی‌دقیقه‌ای ساعت هفت بعدازظهر را که از شبکهٔ تلویزیون ZDF آلمان غربی پخش می‌شد ببینند. تلویزیون آلمان شرقی رأس ساعت هفت و سی دقیقهٔ بعدازظهر اخبار رسمی را پخش می‌کرد و نیم ساعت بعد نوبت به بخش خبری و تحلیلی شبکهٔ تلویزیونی ARD آلمان غربی می‌رسید.

دسترسی مردم آلمان شرقی به رسانه‌های غربی تأثیر شدیدی در روند حوادث به جا گذاشت و این تأثیرگذاری از واکنش خشمگینانه و مبهوت‌کنندهٔ مردم آلمان شرقی به انتخابات متقلبانهٔ مهٔ ۱۹۸۹

آشکار شد. تظاهرات خودجوش اما مسالمت‌آمیز مردم در شهرهای اصلی کشور شروع شد. در ابتدا تعداد تظاهرات‌کنندگان چند ده نفر بیش‌تر نبود. سیلی از نامه‌های اعتراضی در خصوص تقلب‌های انتخاباتی به سوی کمیته‌های حزبی سراسر کشور روان شد. پروپاگاندای حکومتی ادعا می‌کرد: «تهمت تقلب در انتخابات بی‌پایه‌واساس و مُلهم از رسانه‌های غربی و عوامل امپریالیسم، و در راستای تلاش برای بی‌آبرو کردن کشور است.» اما عموم مردم می‌دانستند که کدام روایت آلمانی (شرقی یا غربی) از واقعیت را باید باور کنند. یک هفته پس از برگزاری انتخابات، حدود چهارصد نفر در کلیسایی در برلین شرقی جمع شدند تا نامه‌ای خطاب به حکومت بنویسند و در آن خواستار تحقیق و تفحص دربارهٔ نحوهٔ اجرای انتخابات شوند. آن‌ها در حال خروج از کلیسا بودند که نیروهای اشتازی را در برابر خود دیدند. مأموران امنیتی با چوب و باتوم به جان آن‌ها افتادند. حدود بیست نفر از تجمع‌کنندگان در کلیسا بازداشت، و به مقر اشتازی برده شدند تا در آن‌جا حسابی لت‌وپار شوند.

بعدها سردمداران رژیم به تقلب در انتخابات اذعان کردند. برخی از رهبران حزب کمونیست گفتند که درصد آرای «ناراضیان» بین ۵ تا ۷ درصد بوده است. گونتر شابووسکی گفت: «به رغم این واقعیت، مجریان انتخابات قانع شده بودند که حزب نتایج بهتری می‌خواهد. آن‌ها به همین دلیل در نتایج شمارش آرا دست بردند. آن‌ها این کار را از سرِ عادت و دیسیپلین حزبی کردند.»(۳)

رهبران حزب کمونیست در آلمان شرقی برای این‌که بفهمند اپوزیسیون در کشور روبه‌رشد است، نیازی به انتخابات نداشتند. گزارش‌های موثق مأموران اشتازی دربارهٔ افزایش سطح نارضایتی‌ها مرتباً به دست اریش میلکه، رئیس اشتازی، می‌رسید. با این حال معلوم نیست که چه تعداد از این گزارش‌ها به رؤیت اریش هونکر، دبیرکل حزب و رهبر کشور، می‌رسیده است. در یکی از همین گزارش‌ها، که یک مأمور ارشد در مقر مرکزی اشتازی در نورمن اشتراسه آن را نوشته، به روشنی بیان شده:

غُر زدن و شکایت از اوضاع همیشه در بین کارگران وجود داشته اما حالا نارضایتی اقتصادی، رژیم را بدنام و بی‌اعتبار کرده است...

کارگران دارند علناً شک‌وتردیدهایشان را دربارهٔ صحتِ آمارهای اقتصادی که در رسانه‌های دولتی منتشر می‌شود، بیان می‌کنند. کارگران به کرات درخواست دارند که در جریان مسائل کشور و راه‌حل‌های این مسائل گذاشته شوند... اگر کارگران طرف گفتگوی افرادی از آلمان غربی واقع شوند، ظرفیت‌های تولیدیِ اقتصادیِ کشور را زیر سؤال می‌برند و آن را محکوم می‌کنند... روزبروز بر تعداد کسانی که ابراز بی‌طرفی و انفعال می‌کنند، افزوده می‌شود. شهروندان جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[که از خارج برمی‌گردند، در دورهمی‌های خانوادگی از غرب تعریف و تمجید می‌کنند... و عموماً از ارجحیت کاپیتالیسم حرف می‌زنند.(۴)

یکی از گزارش‌هایی که تقریباً همزمان با برگزاری انتخابات شوراهای شهر به روی میز میلکه]رئیس اشتازی[رسید بدجوری باعث نگرانی‌اش شد. میلکه این گزارش را برای بقیهٔ اعضای رهبری حزب فرستاد. در گزارش گفته شده بود که حتی در رده‌های میانی و پایینیِ حزب نیز حال‌وهوای تلخ و سیاهی حاکم شده است. گزارشگر نوشته بود: «همه روحیهٔ خود را از دست داده‌اند. اعضا دیگر هیچ اعتقادی به اهداف حزب و نظام ندارند. چنین گرایش‌هایی مخصوصاً در بین آن‌هایی که تاکنون از حیث اجتماعی فعال بوده‌اند، قابل مشاهده است... این‌ها خسته شده‌اند، کناره‌گیری کرده‌اند یا نهایتاً همه‌چیز را رها کرده‌اند.» اشتازی که ظاهراً همچون همیشه لایق و کارآمد به نظر می‌رسید، طی گزارشی خطاب به میلکه، که بعداً برای هونکر نیز فرستاده شد، تعداد مخالفان را در روزهای پس از برگزاری انتخابات محاسبه و اعلام کرد. بر اساس این گزارش، کلاً صدوشصت گروه مخالف در سطح کشور به صورت پراکنده وجود داشتند و این گروه‌ها شامل «صلح‌طلب‌ها، فمینیست‌ها و محیط‌زیستی‌ها» می‌شدند... تعداد اعضای گروه‌های مذکور حدود دوهزار و پانصد تن بود که ششصد تن از آن‌ها در موضع رهبری قرار داشتند... و شصت نفرشان هم از فعالان محوری بودند.(۵)

گزارشگر اشتازی تعداد و قدرت مخالفان رژیم را دست‌کم ارزیابی کرده بود، اما نه خیلی زیاد. در اوایل تابستان ۱۹۸۹ تعداد مخالفان تقریباً همین حدود بود. در آلمان شرقی هیچ چهرهٔ

الهام‌بخش و کاریزماتیکی مثل لخ والسا، یا رهبری به شهرت واتسلاو هاول سر برنیاورد. برخی از کشیش‌های پروتستان، از قبیل پدر راینر اپلمان در برلین شرقی، که زمانی به بنّایی مشغول شده و به جرم امتناع از خدمت نظام وظیفهٔ اجباری نُه ماه را در زندان گذرانده بود، از حیث اجتماعی فعال بودند. اپلمان مثل بسیاری از جوانانی که به کلیساهای آلمان شرقی رو آورده و جامهٔ روحانیت به تن کرده بودند، در رشتهٔ الهیات تحصیل می‌کرد؛ البته بیش‌تر به دلایل عمل‌گرایانه تا دلایل معنوی. اپلمان بعدها گفت: «از خودم پرسیدم چه کار می‌توانم بکنم تا در این کشور زندگی راضی‌کننده یا حتی شادی داشته باشم؟ تنها پاسخی که به ذهنم خطور کرد این بود که باید کشیش شوم. من تنها از طریق مطالعهٔ الهیات می‌توانستم اندکی آزادی ذهنی به خودم بدهم.» کریستیان فوهرر[۵۱۹]، کشیشی در دومین شهر بزرگ آلمان شرقی، لایپزیک، در ابتدا، در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ یک گروه صلح تأسیس کرده بود تا برای خلع سلاح هسته‌ای در دو طرف پردهٔ آهنین کارزار کند. رژیم آلمان شرقی در ابتدا به این نوع گروه‌های صلح اجازهٔ فعالیت می‌داد و حتی آن‌ها را تشویق نیز می‌کرد. رژیم تصور می‌کرد که این گروه‌ها بی‌خطر، و بیش‌تر مایهٔ آزار غربند تا شرق. اما اعضای کلیسایی که فوهرر کشیش آن بود، به تدریج موی دماغ اریش هونکر شدند. آن‌ها هر دوشنبه شب، از چند روز پس از رو شدن تقلب‌های انتخاباتی مهٔ ۱۹۸۹، در پی برگزاری نماز، دست به تظاهرات اعتراضی می‌زدند. در آغاز چند صد نفر بیش‌تر نبودند، اما تابستان که شد، تعدادشان به هزاران نفر بالغ شد.

اما کلیساها به دلیل سیاست‌های رژیم عمیقاً سازشکار شده بودند و فقط معدودی از آن‌ها تمایل به درگیر شدن در فعالیت‌های سیاسی علیه رژیم داشتند. فرانک ایگنفلدِ[۵۲۰] زیست‌شناس آرزو داشت یک گروه صلح در هاله، در صدوچهل کیلومتری جنوب غربی برلین، تأسیس کند. او بعدها گفت: «ما مسائلِ اساسی‌ای با کلیساها داشتیم و برای برگزاری جلساتمان باید اتاق‌هایی پیدا می‌کردیم، اما کارِ مشکلی بود. ما مجبور شدیم به کلیساها رو بیاوریم تا از تلاش‌هایمان حمایت کنند و اتاق‌هایی برای ملاقات‌های عمومی گروه در اختیارمان بگذارند. در غالب موارد جلب حمایت کلیسا کار

دشواری بود. در هاله فقط سه کلیسا از مجموع چهارده کلیسای شهر حاضر شدند اتاقی در اختیارمان بگذارند... اغلب کلیساها اصلاً نمی‌خواستند کاری به کار ما داشته باشند.»(۶)

«ابتکار عمل برای صلح و حقوق بشر» که توسط باربل بوهلی[۵۲۱]، نقاش چهل‌وسه‌ساله، و شریک زندگی‌اش، ورنر فیشر[۵۲۲]، تأسیس شده بود، مشهورترین گروه سکولار در بین اپوزیسیونِ آلمان شرقی به شمار می‌رفت. این دو در ژانویهٔ ۱۹۸۸ در تظاهراتی به مناسبت سالگرد قتل رُزا لوکزامبورگ[۵۲۳] و کارل لیبکنشت[۵۲۴]، دو بنیانگذار حزب کمونیست آلمان و قهرمانان ستودنی در پانتئونِ مارکسیستی، دستگیر شدند. جرم بوهلی و فیشر برافراشتن پرچمی بود که یکی از معروف‌ترین گفته‌های لوکزامبورگ روی آن نوشته شده بود: «آزادی یعنی آزادی متفاوت فکر کردن.» به بوهلی دو گزینه برای انتخاب داده شد: یا در زندان بماند، یا کشور را ترک کند. پس از آن‌که حدود چهارصد نفر در برلین شرقی علیه نحوهٔ رفتار رژیم با بوهلی اعتراض کردند، بوهلی به مصالحه‌ای با رژیم دست یافت که جهت کسب تأیید نهایی برای اریش هونکر رهبر حزب فرستاده شد. قرار بر این شد که بوهلی برای شش ماه در بریتانیا زندگی کند به شرطی که پس از پایان این مدت اجازهٔ بازگشت به آلمان شرقی را داشته باشد. بوهلی در مهٔ ۱۹۸۹ به آلمان شرقی برگشت تا رهبری گروه‌های اعتراضیِ تازه‌تأسیس و کمیته‌های شهروندان را که از نظر رژیم «گروهک‌های غیرقانونی» محسوب می‌شدند، بر عهده بگیرد.

هنوز تعداد کسانی که علاقه‌مند به مذاکره یا مصالحه با کمونیست‌ها بودند، کم‌شمار بود. برخی از شهروندان جوان و مبتکر آلمان شرقی به دنبال راه‌های تازه‌ای برای نشان دادن چگونگی احساساتشان به رژیم می‌گشتند. تلویزیون آلمان غربی پنج روز قبل از برگزاری انتخابات شوراهای شهر در مهٔ ۱۹۸۹ در آلمان شرقی تصاویری از مرز مجارستان با اتریش را نشان داده بود. در این تصاویر سربازان مجاری دیده می‌شدند که مشغول بریدن سیم‌های خاردار (بخشی از «پردهٔ آهنین») و بازگشایی مرزهای کشور با غرب بودند. این‌ها صحنه‌های فوق‌العاده عجیبی بود که به برخی از مردم آلمان شرقی نشان داد راه تازه‌ای برای خروج از زندان بزرگ

کشورشان وجود دارد. اگر آن‌ها نمی‌توانستند از دیوار برلین بالا بروند، زیر آن تونل بزنند یا از بالای آن پرواز کنند، پس شاید می‌توانستند به نحوی آن را دور بزنند. به این ترتیب گروه‌های کوچکی از مردم آلمان شرقی راهیِ مجارستان شدند؛ با این امید که خود را به مرز مجارستان- اتریش برسانند و از آن‌جا وارد جهان آزاد شوند. آرزویشان این بود که دیگر هرگز به جمهوری دموکراتیک آلمان بازنگردند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

سی‌وشش: اخراج تُرک‌ها

صوفیه، شنبه بیستم مهٔ ۱۹۸۹

زمستان آن سال یکی از سردترین و سخت‌ترین زمستان‌های تاریخ بلغارستان بود. بهار هم چندان آسان‌تر نبود. صف‌ها در فروشگاه‌ها، تا جایی که مردم به یاد داشتند، طولانی‌تر از هر زمان دیگری بود. به دست آوردن نان، شیر، پنیر، تخم‌مرغ و میوه و سبزیجات برای اکثر خانواده‌ها دشوار بود. رژیم بلغارستان که نفت ارزان وارداتی از شوروی را به قیمت آزاد به غربی‌ها می‌فروخت، پس از سقوط قیمت نفت خام در بازارهای جهانی طی سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶، دیگر نتوانست از راهِ این ترفند سودی به جیب بزند. بانکداران غربی نیز از اعطای وام‌های بیش‌تر به رژیم بلغارستان امتناع کردند. کشور ورشکسته شد. تودور ژیوکوف، رهبر بلغارستان، به تاکتیک قدیمی و امتحان‌پس‌دادهٔ منحرف کردن توجه مردم از موضوع اصلی به موضوع‌های حاشیه‌ای متوسل شد. او با داغ کردن قضیهٔ بلغاری‌های ترک‌تبار کوشید از زیر فشار انتقاداتی که متوجه خودش بود، بیرون بیاید. ژیوکوف دوباره پرچم ملی‌گرایی را برافراشت. او گفت خارجی‌هایی که در بلغارستان زندگی می‌کنند، عامل اصلی همهٔ مسائل کشورند. و سپس نتیجه گرفت که همهٔ این‌ها باید از کشور اخراج شوند تا مسائل و مشکلات کشور حل شود. ژیوکوف اعلام کرد که قصد دارد همهٔ ترک‌تباران را از بلغارستان اخراج کند. این تصمیم همان‌قدر عجیب بود که بی‌رحمانه. واکنش مردم به نحوی بود که ژیوکوف اصلاً تصورش را هم نکرده بود. او گمان می‌کرد که با اخراج ترک‌تباران می‌تواند بر موج احساسات داغ میهن‌پرستانهٔ بلغاری‌ها سوار شود و از این طریق موضع قدرتش را مستحکم کند، اما این بار کارزارش با ابراز نفرت اکثریت بلغاری‌ها روبرو شد و به شکل‌گیری توطئه‌ای علیه خودش در بین اعضای کادر رهبری حزب در صوفیه، و نیز اعتراض‌های بین‌المللی انجامید.

تا ۱۹۸۹ همهٔ ترک‌تباران بلغارستان، جز عده‌ای معدود، تحت فشارهای رژیم که از اواسط دههٔ ۱۹۸۰ شروع شده بود، به تغییر اسامی اسلامی‌شان به اسلاوی تن داده بودند. آن‌هایی که از این

کار سر باز زده بودند، یا مردند یا به زندان افتادند، اما نفرت عمیق و تلخی در بین اقلیت ترک‌تبار بلغارستان ریشه دوانید. ترک‌ها از نهم مهٔ ۱۹۸۹ در شمال شرقی و جنوب بلغارستان شروع به تظاهرات اعتراضی کردند. تظاهرات آن‌ها علیه رژیم کمونیست بلغارستان همزمان شده بود با برپایی اجلاس سران «سازمان امنیت و همکاری اروپا»[۵۲۵] در پاریس. سه راهپیمایی بزرگ که از سوی «جبههٔ دموکراتیک حقوق بشر» سازماندهی شده بود، در شهرهای کائولینوو، تودور ایکونوموو و تولباخین در نزدیکی وارنا برگزار شد. «جبههٔ دموکراتیک» را ترک‌تبارانی تأسیس کرده بودند که به جرم امتناع از عوض کردن نام‌های اسلامی‌شان، مدتی را در زندان جزیرهٔ «بلن» گذرانده بودند. تظاهرات‌کنندگان خواهان برخورداری از حق سخن گفتن به زبان ترکی، حق به جا آوردن فرایض اسلامی و بازگردندان اسامی اصلی اسلامی ترک‌تباران به آن‌ها شدند. واکنش رژیم به این مطالبات بی‌رحمانه بود.

حدود پانزده هزار تن در اعتراضات مسالمت‌آمیزِ خاموش شرکت کردند. آن‌ها با نیروهای پلیس ضدشورش که با تمام قوا به میدان آمده بودند، مواجه شدند. نیروهای پلیس و میلیشیا که از سگ‌های تعلیم‌دیده، باتوم، گاز اشک‌آور و هلی‌کوپترِ مجهز به توپ استفاده می‌کردند، به جنگ شهروندان غیرمسلح رفتند. رژیم در پی سرکوب تظاهرات، اعلام کرد هفت تن کشته و چهل تن مجروح شده‌اند، اما شاهدان موثق تعداد کشتگان را شصت و تعداد مجروحان را بیش از صد نفر اعلام کردند. حدود هزار تظاهرات‌کننده نیز دستگیر شدند. شهرها و روستاهایی که اهالی‌شان تظاهرات کرده بودند، از سوی نیروهای ارتش محاصره، و خطوط تلفنی و ارتباطی‌شان قطع شدند. در این مناطق چهار روز حکومت نظامی برقرار شد. سربازان در خیابان‌ها گشت می‌زدند و مردم را کورکورانه به باد کتک می‌گرفتند یا دستگیر می‌کردند. آن‌ها به دنبال یافتن کسانی بودند که به تظاهرات‌ها ملحق شده بودند. هدف این بود که درسی فراموش‌نشدنی به معترضان داده شود. ده‌ها نفر طی روزهای بعد جان خود را از دست دادند. نخستین واکنش رژیم مجازات کردن سازمان‌دهندگان تظاهرات و رهبران جوامع ترک‌تبار بود. آن‌ها باید طوری مجازات می‌شدند که مایهٔ

عبرت دیگران شوند. اما بعداً ژیوکوف مسیر متفاوتی را در پیش گرفت که به مراتب رادیکال‌تر از قبل بود. او در روز بیستم مهٔ ۱۹۸۹ تصمیم گرفت یک بار برای همیشه از شرِ ترک‌تبارانِ کشورش خلاص شود؛ هر چند می‌خواست این کار را با اخراج فعالان قومیِ ترک آغاز کند. او به گئورگی تانف[۵۲۶]، وزیر کشور، دستور داد: «اخراج سریع همهٔ عناصر افراطی و متعصب در بین مسلمانان ترک را سازماندهی، و مهاجرت بقیهٔ آن‌ها]ترک‌تباران[را آغاز کنید.» تانف در منطقهٔ عمدتاً ترک‌نشین کوردجالی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به ریاست سازمان حزبی رسیده و با شور و شوقی که از خودش برای وادار کردن ترک‌ها به تغییر اسامی‌شان در کارزار پیشین رژیم نشان داده بود، مورد توجه رهبران حزب قرار گرفته بود. حالا ظرف فقط چند روز پنج هزار ترک از کشور اخراج شدند که اکثرشان نویسنده، روزنامه‌نگار، هنرمند و دانشگاهی بودند، و در بین آن‌ها پزشک، مهندس و معلم نیز فراوان دیده می‌شد. این‌ها بخش بزرگی از قشر روشنفکر و تحصیلکردهٔ اقلیت ترک‌تبار بلغارستان بودند.

ژیوکوف هفتهٔ بعد به رفقایش در کادر رهبری حزب کمونیست بلغارستان اعلام کرد که همهٔ ترک‌ها به زودی و به سرعت از کشور اخراج خواهند شد. او اعلام کرد: «تبعید و تَرکِ تابعیتِ حداقل سیصد هزار تن از جمعیت تُرکِ کشور الزامی است. اگر ما از شر آن‌ها خلاص نشویم، پانزده سال بعد هیچ بلغارستانی وجود نخواهد داشت. جمعیت آن‌ها رو به افزایش است... شما می‌توانید تصور کنید که بیست سال بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟» ظاهراً بنا به پاره‌ای گفته‌ها، برخی از رهبران حزب حالشان از این اظهارات ژیوکوف به هم خورد، ولی هیچ‌کدامشان کلمه‌ای در مخالفت با او بیان نکرد.(۱) ژیوکوف روز بعد، بیست‌وهشتم مهٔ ۱۹۸۹، بر صفحهٔ تلویزیون بلغارستان ظاهر شد. او کشور ترکیه را متهم کرد که برای ایجاد بحران در بلغارستان تلاش می‌کند و با دامن زدن به ناآرامی‌ها در بلغارستان می‌کوشد به اهداف «توسعه‌طلبانهٔ» خودش دست یابد. ژیوکوف از ترکیه درخواست کرد که مرزهایش را به روی هر مسلمان بلغاری که خواهان خروج از بلغارستان و ورود به ترکیه است، باز کند. اغلب ترک‌تباران بلغاری مجبور شدند، چند ساعت پس

از دریافت دستور اخراج، خانه و کاشانه‌شان را ترک کنند و از کشور خارج شوند. اغلب آن‌ها فقط مجاز بودند حداکثر پانصد لوا[۵۲۷]، معادل یک ماه دستمزد معمول در بلغارستان، همراه خود داشته باشند که در هر حال خارج از بلغارستان هیچ ارزشی نداشت. ترک‌ها با این‌که می‌دانستند احتمال اخراجشان هست، نتوانستند اموال و املاکشان را بفروشند، زیرا رژیم این کار را برای آن‌ها ممنوع کرده بود. رژیم همچنین آن‌ها را از نابود کردن اموال یا وسایلشان منع کرده و متخلفان از این دستور را به زندان‌های طولانی‌مدت تهدید کرده بود.

تورگوت اوزال[۵۲۸]، نخست‌وزیر ترکیه، رهبری مخالفت‌ها را به دست گرفت. او حداقل برای مدتی هم که شده، ولو با اکراه زیاد، مرزهای ترکیه را باز کرد. کشورهای اروپایی مذاکرات برای انعقاد یک قرارداد تجاری تازه با بلغارستان را متوقف کردند. بلغارستان عملاً منزوی شد؛ حتی در بین کشورهای بلوک شوروی. روس‌ها رسماً به رژیم بلغارستان اعتراض کردند. گورباچف در دیدار با ژیوکوف در مسکو در ژوئن، خشم و ناراحتی خود را ابراز کرد. ژیوکوف کوشید این‌گونه استدلال کند که: «ما در مورد قضیهٔ مسلمانان هیچ گزینهٔ دیگری نداریم... اگر وارد عمل نمی‌شدیم، به زودی شبیه قبرس[۵۲۹] می‌شدیم.» اما گورباچف اجازه نداد ژیوکوف جمله‌اش را تمام کند. او گفت: «آن‌چه شما دارید می‌کنید، زیان‌بخش و بی‌فایده است؛ آن هم در زمانی که ما درصدد بهبود روابطمان با ترکیه هستیم. ما نمی‌توانیم از شما حمایت کنیم.» از این مقطع زمانی به بعد بود که گورباچف عزم خود را جزم کرد که از شرِ رفیق ژیوکوف خلاص شود؛ آن هم به زودی!(۲)

مهاجرت دسته‌جمعی ترک‌های بلغارستان برای این کشور در حکم فاجعه بود. بیش از سیصدوپنجاه هزار نفر طی فقط چند هفته، طی فصل بذرافشانی و کاشت زمین‌های کشاورزی، کشور را ترک کردند. حتی ژیوکوف هم می‌توانست ببیند که این مهاجرت اجباریِ دسته‌جمعی چه خسارت بزرگی به کشور زده است. او از سر اضطرار سعی کرد عقب بنشیند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. رژیم اعلام کرد ترک‌ها می‌توانند در مزارعشان بمانند، کار کنند و بعداً که محصولاتشان

را برداشت کردند، از کشور بروند. مقامات محلی در منطقهٔ «گوتسه دلچف» در جنوب غربی کشور که محصول مزارع توتونش اهمیت حیاتی برای رژیم داشت، پاسپورت‌هایی به دست مزرعه‌داران تُرک دادند تا آن‌ها مجبور شوند چند ماه آینده را در کشور بمانند. اهالی شش روستای اصلی در منطقه به خیابان‌ها ریختند، دست از کار کشیدند و صدای اعتراضاتشان را بلند کردند. ارتش و پلیس مناطق مورد اشاره را محاصره، و مزرعه‌داران تُرک را به ضرب سرنیزه وادار به بازگشت به سر کارهایشان کردند. با این حال، کل روستاها از سکنه خالی شدند، فعالیت در کارخانه‌های توتون‌پاک‌کنی متوقف شد و محصولات کشاورزی و حیوانات مزارع به حال خود رها شدند.

مقامات ارشد حزب کمونیست بلغارستان نگران شدند. مردانی مثل پتار ملادنوف[۵۳۰]، وزیر امور خارجه، گئورگی آتاناسوف، نخست‌وزیر، و آندری لوکانوف[۵۳۱]، وزیر اقتصاد، برای سالیان طولانی از دستورات ژیوکوف اطاعت کرده بودند. حالا آن‌ها شاهد اعتراض جهانی به رفتار رژیم بلغارستان بودند و خوب می‌دانستند که استبداد کهن پا را از گلیم خودش درازتر کرده است. اما آن‌ها از ابراز مخالفت با ژیوکوف یا انجام هر عملی علیه او بیمناک بودند. ژیوکوف هنوز سازمان پلیس مخفی، موسوم به «دورژاونا سیگورنوست»[۵۳۲]، و «میلیشیای خلق» (دیگر شاخهٔ مسلح حزب) را در اختیار داشت. دست زدن به هر اقدام علنیِ چالش‌برانگیزی علیه ژیوکوف خطرناک می‌نمود. در تابستان سال قبل تلاشی برای وادار به استعفا کردن ژیوکوف صورت گرفته بود، اما او هوشمندانه بر مخالفانش غلبه کرده بود. ژیوکوف وزرا و نوچه‌هایش را به جلسهٔ کادر رهبری حزب فراخواند و در آن‌جا اعلام کرد که دارد پیر و خسته می‌شود و دلش می‌خواهد به زودی از مقام و مسئولیتش کناره‌گیری کند. او سپس طی چند هفتهٔ آینده به صورت جداگانه با آن‌ها دیدار کرد و از آن‌ها پیمان وفاداری به خودش را گرفت. آن‌ها به او قول دادند که هرگز وی را به عنوان رهبر حزب و کشور به چالش نخواهند کشید. لوکانوف]وزیر اقتصاد[بعدها شرح داد که ماجرا از چه قرار بود: «البته همهٔ ما می‌دانستیم که این کارِ ژیوکوف از مصادیق تحریک‌آفرینی است. اگر هر یک از ما پاسخ می‌دادیم که با استعفای او موافقیم،

کارمان تمام بود. او پس از این‌که به صورت جداگانه با تک‌تک ما حرف زد، در جلسه‌ای حزبی به اطلاع همگان رساند که همهٔ رهبران حزب موافق ادامهٔ کارش هستند و وی، به رغم تمایل شخصی‌اش، مجبور است به خواستهٔ رفقایش تن دهد و به رهبری حزب و دولت ادامه دهد. ژیوکوف این‌گونه نمایش داد که جداً قصد استعفا دارد، اما در واقع هدفش تداوم حکمرانی‌اش بود.» همزمان گروهی از توطئه‌گران در رأس حزب و حکومت آمادهٔ حمله به ژیوکوف بودند، اما می‌دانستند که تا رسیدن زمان مناسب باید منتظر بمانند.(۳)

اما حالا ژیوکوف با مخالفت‌هایی از بیرون حزب نیز روبرو شده بود. مخالفان به کارزار شوم و ویرانگر ژیوکوف علیه تُرک‌ها اعتراض داشتند. هیچ‌یک از این گروه‌های کوچکِ معترض قبلاً حرکتی برای حمایت از اقلیت تُرک‌تبار کشورشان نکرده بودند. بنا به اذعان رهبرانِ برخی از این گروه‌ها، چنین به نظر می‌رسید که قضیه تُرک‌تباران کشور برای اغلب بلغاری‌ها قضیه‌ای جنبی و حاشیه‌ای است. در آن زمان، به چالش کشیدن رژیم به بهانهٔ طرفداری از اقلیت تُرک‌تبار کمک چندانی به پیشبرد آرمان اکثریت مردم نمی‌کرد. اما حالا گروه‌های حقوق‌بشری که قبلاً سکوت اختیار کرده بودند، به طرفداری از ترک‌تباران صدای خود را بلند کردند. در اواخر مهٔ ۱۹۸۹ شش فعال حقوق بشر دستگیر شدند. سه تن از دستگیرشدگان از رهبران اتحادیهٔ آزاد کارگران، موسوم به «پودکرپا» بودند. پدر کریستوفر سابف[۵۳۳]، کشیش پروتستان، از رهبران «کمیتهٔ حقوقی مذهبی» نیز جزو دستگیرشدگان بود. همگی این افراد، به اتهام تحریک ترک‌تباران به شورش، به زندان‌های طولانی‌مدت محکوم شدند. موقعی که آن‌ها در زندان دست به اعتصاب غذا زدند، مأموران رژیم به زور به آن‌ها غذا خوراندند. رسانه‌های غربی مثل «بی‌بی‌سی ورلد سرویس» و «دویچه‌وله» گزارش‌های مربوط به این زندانیان را به صورت مفصل پخش کردند. هر چند گوش دادن به رسانه‌های بیگانه قانوناً ممنوع و مشمول مجازات بود، اما مردم بلغارستان با اشتیاق فراوان به آن‌ها گوش می‌دادند، به طوری که تعداد مخاطبان این رسانه‌ها تقریباً به اندازهٔ تعداد مخاطبان رسانه‌های رسمیِ داخلی بود. در رسانه‌های

داخلی موضوع اخراج ترک‌تباران به ندرت مورد اشاره قرار می‌گرفت؛ هر چند تقریباً همهٔ مردم از آن خبر داشتند.

در نوامبر ۱۹۸۸ «باشگاه حمایت از پرسترویکا و گلاسنوست» در بلغارستان تأسیس شده بود. این تشکیلات در ابتدا حدود هشتاد عضو داشت و تقریباً همهٔ آن‌ها از دانشگاهیان، نویسندگان برجسته یا کمونیست‌های سابقِ حالا اصلاح‌طلب بودند. رژیم از نزدیک فعالیت آن‌ها را زیر نظر داشت. پلیس مخفی بلغارستان]سیگورنوست[جلسهٔ شروع به کار «باشگاه حمایت...» را با استفاده از میکروفون‌های مخفی‌اش شنود کرد. جدا از این، گوران گورانوف[۵۳۴]، یکی از دستیاران معروف ژیوکوف هم در جلسه حضور داشت. بنیانگذاران «باشگاه حمایت...» سعی کرده بودند که تشکیلاتشان خیلی دقیق و محتاط عمل کند. ایوان استانچف[۵۳۵]، یکی از بنیانگذاران «باشگاه حمایت...» بعدها گفت: «در بیانیهٔ اعلام موجودیت باشگاه سعی کردیم - یا حداقل امید داشتیم - هر جمله یا عبارتی را که باعث ایجاد دردسر برایمان می‌شد، حذف کنیم. ما عامدانه از شعارها و ایده‌های پرسترویکا و گلاسنوست به عنوان پوششی سیاسی برای خودمان استفاده کردیم. اگر گورباچف، قدرتمندترین کمونیست جهان از این شعارها و مفاهیم استفاده می‌کرد، پس دیکتاتور بلغارستان چه‌کاره بود که بخواهد به ما بگوید نمی‌توانید این کار را بکنید؟» ژیلیو ژلف[۵۳۶]، متنفذترین عضو «باشگاه حمایت»، فیلسوف پنجاه‌وچهارساله‌ای بود که از مدت‌ها پیش به جبههٔ ناراضیان پیوسته بود. ژلف در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ از حزب اخراج، و برای شش سال به نقطه‌ای دوردست در داخل کشور تبعید شده بود. ژلف در ۱۹۸۲ کتاب ارزنده و پرمغزی به اسم فاشیسم نوشته بود که دردسرهای بسیاری برایش به دنبال آورده بود؛ هر چند توانسته بود آزادی خود را حفظ کند و به زندان نیفتد. ژلف شامه‌ای بسیار قوی برای یافتن بهترین تاکتیک‌های سیاسی داشت. این خصوصیتش دستِ‌کمی از توانایی‌های فکری و فلسفی‌اش نداشت. یکی از تأثیرگذارترین فعالیت‌های سیاسی ژلف مربوط به زمانی می‌شود که فرانسوا میتران[۵۳۷]، رئیس‌جمهور فرانسه، در ژانویهٔ ۱۹۸۹ برای دیدار کوتاهی به بلغارستان آمد. سفارت فرانسه در صوفیه ضیافت

صبحانه‌ای برای میتران بر پا کرد و از دوازده روشنفکر بلغارستان دعوت کرد که در این ضیافت حضور بیابند. مسئولان سفارت از ژلف خواسته بودند که فهرست دعوت‌شدگان را تهیه کند. ژلف بعدها گفت: «این به معنای آن بود که ما به عنوان یک گروه اپوزیسیونِ جدی به رسمیت شناخته شده‌ایم. اما بعد از شرکت در ضیافت سفارت و دیدار با پرزیدنت میتران بسیار بیش‌تر از گذشته تحت تعقیب و مراقبت پلیس مخفی قرار گرفتیم.»

موقعی که تودور ژیوکوف ترک‌تباران را از بلغارستان اخراج کرد «باشگاه حمایت از پرسترویکا و گلاسنوست» طوماری در اعتراض به این اقدام منتشر کرد که دویست‌وپنجاه تن از کمونیست‌های معروف اصلاح‌طلب، از جمله آلکسی شلادکو[۵۳۸]، شیمیدان برجسته که زمانی فرماندهی عملیات کاگ‌ب در صوفیه را بر عهده داشت، آن را امضا کرده بودند. رژیم تعدادی از اعضای «باشگاه حمایت» را دستگیر کرد؛ هر چند چهره‌های شاخص آن را آزاد گذاشت. فعالانِ عضوِ تشکیلات «اکوگلاسنوست»، که فیلم نفس را دربارهٔ شدت آلودگی‌های زیست‌محیطی در مناطق اطراف کارخانه‌های بلغارستان ساخته بودند، نیز دستگیر شدند. این واکنشِ نسبتاً ملایمی از سوی رژیم به موج مخالفت‌ها بود. اما ژیوکوف درصدد آن بود که حرکات شدیدتر و تندتری بکند. از نظر ژیوکوف مخالفت با سیاست‌های ضدترکی‌اش به مثابهٔ حمله به شخصِ خودش بود.(۴)

سی‌وهفت: پیروزی قاطع انتخاباتی

ورشو، یکشنبه چهارم ژوئن ۱۹۸۹

مقر کارزار انتخاباتی اتحادیهٔ همبستگی در طبقهٔ دوم «کافه سورپرایز» در نزدیکی بولوار اصلی مرکز شهر بود. هوا رو به تاریکی بود که اولین نتایج شمارش آرای انتخابات بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد. فعالان اتحادیهٔ همبستگی آن‌چه را می‌دیدند، نمی‌توانستند باور کنند. مشخص شد که انقلابی در امپراتوری شوروی رخ داده و این انقلاب هم به صورت مسالمت‌آمیزی در حوزه‌های رأی‌گیری لهستان به وقوع پیوسته است. تقریباً هیچ‌کس انتظار نداشت که شکست کمونیست‌ها چنین قاطع و فجیع باشد. با آمدن شب و اعلام نتایج کامل انتخابات، خفت و خواری حزب آشکارتر شد؛ حزبی که برای بیش از چهل سال بر لهستان حکومت کرده بود. روال انتخاباتی فوق‌العاده پیچیده بود، اما اعداد و ارقام گویای آن بود که کمونیست‌ها فقط توانسته‌اند ۳ تا ۴ درصد مجموع آرای مأخوذه را از آنِ خویش کنند. انتخابات به رفراندومی دربارهٔ حکومت کمونیستی و ساویتی]شورایی[تبدیل شده بود. آرای مردم در حکم اعلام جرم کوبنده‌ای علیه رژیم بود. در نخستین دور انتخابات، اتحادیهٔ همبستگی موفق شد تقریباً همهٔ صندلی‌های مجلس نمایندگان را که قابل انتخاب کردن بودند، مال خود کند.[۵۳۹] طبق توافقنامهٔ رژیم با همبستگی، ۶۵ درصد صندلی‌های پارلمان به صورت فیکس برای کمونیست‌ها رزرو شده و مال آن‌ها بود. اما این ۶۵ درصد تسلای خاطر اندکی به رژیم می‌داد. اتحادیهٔ همبستگی توانسته بود در دور دوم انتخابات نودونه صندلی از صد صندلی مجلس سنا را که جملگی قابل انتخاب کردن بودند، مال خود کند.[۵۴۰] عملاً تمام رهبران شاخص رژیم، از جمله دولتمردان معروفی که برای سالیان متمادی حکومت کرده بودند، در انتخابات شکست خوردند: کیشاک، وزیر کشور، راکوفسکی، نخست‌وزیر، و فلوریان سیویسکی، وزیر دفاع.

این کمونیست‌ها بودند که اصرار کرده بودند انتخابات عمومی بلافاصله پس از امضای توافقنامه بین رژیم و همبستگی برگزار شود. آن‌ها گمان می‌کردند که اگر انتخابات به سرعت برگزار شود،

PersianPDF.com

همبستگی فرصتی برای سازماندهی و تبلیغاتِ بیش‌تر پیدا نخواهد کرد و در نتیجه نخستین قدم خود را در عرصهٔ مبارزات سیاسیِ قانونیْ اشتباه برخواهد داشت. حزب کمونیست شاید تجربهٔ چندانی در مبارزات انتخاباتی دموکراتیک نداشت، اما دارای پول، سازماندهی، ستاد و از همه مهم‌تر، نظارت انحصاری بر رادیو و تلویزیون بود. تصور می‌شد که کمونیست‌ها از رسانهٔ تحت امرشان حداکثر استفاده را در مبارزات انتخاباتی بکنند. یرژی اوربان، سخنگوی فوق‌العاده نامحبوب و ماله‌کش رژیم و مایهٔ عذاب خبرنگاران داخلی و خارجی طی سالیان طولانی، در جریان مذاکراتِ میزگرد با همان لحن کلبی‌مسلکانهٔ همیشگی‌اش به یاشک کورو، نمایندهٔ همبستگی، گفته بود: «ما ترجیح می‌دهیم زومو]پلیس ضدشورش[را به شما بدهیم تا تلویزیون را.» کورو جواب داده بود: «خیلی ممنون، ما خیلی بیش‌تر از تلویزیون را مال خود خواهیم کرد.» اوربان وظیفهٔ هماهنگی تبلیغات انتخاباتی کمونیست‌ها را در همهٔ شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی کشور بر عهده داشت. این تبلیغات به طرز جانبدارانه و متعصبانه‌ای علیه اپوزیسیون بود. خودِ اوربان یکی از نامزدهای کمونیست‌ها بود که سنگین‌ترین شکست‌ها را در انتخابات متحمل شد.

همبستگی تمایلی نداشت که انتخابات به سرعت برگزار شود. رهبران همبستگی برای سازماندهی و ساختن اتحادیه از صفر نیاز به فرصت کافی برای جمع‌آوری پول، اجارهٔ ساختمان و دفتر، و استخدام کادرهای دفتری داشتند. همهٔ این کارها ظرف چند هفتهٔ باقیمانده به انتخابات قابل انجام نبود. این، کارِ بسیار بزرگی بود. والسا بارها گلایه کرد: «این انتخابات بهای وحشتناکی است که ما مجبوریم برای احیای اتحادیه‌مان بپردازیم.» والسا از این می‌ترسید که مردم، پس از این همه سال بی‌تفاوتی، همچنان بی‌تفاوت بمانند و از رأی دادن خودداری کنند. مشاوران والسا گمان می‌کردند اتحادیهٔ همبستگی در بهترین حالت فقط یک‌چهارم صندلی‌های مجلس نمایندگان و دوسوم صندلی‌های مجلس سنا را خواهد برد. همبستگی عمدتاً با اتکا به نیروهای داوطلبِ بی‌تجربه و به صورت فی‌البداهه عمل کرد اما تأثیر تبلیغی چشمگیری بر مردم گذاشت. از اول مهٔ ۱۹۸۹ که والسا کارزار انتخاباتی همبستگی را

از «کلیسای بریجید» در شهر گدانسک آغاز کرد، پیامش خوشبینانه و امیدوارانه بود. او عادت داشت در سخنرانی‌های انتخاباتی‌اش بگوید: «فرصتی برای شما مردم فراهم شده که به آن‌ها]کمونیست‌ها[بگویید که از دستشان خسته شده‌اید و دیگر کافی است.» نامزدهای همبستگی از نقاط مختلف کشور به «کارگاه کشتی‌سازی لنین» در گدانسک می‌آمدند و با والسا عکس می‌گرفتند. این عکس‌ها متعاقباً به پوسترهای انتخاباتی تبدیل و تکثیر می‌شد. در دو هفتهٔ باقیمانده به روز برگزاری انتخابات، پوسترهای مذکور را می‌شد بر هر جایی (دیوارها، درخت‌ها و پنجره‌های آپارتمان‌های مسکونی) مشاهده کرد. آرمِ اتحادیهٔ همبستگی، به رنگ‌های قرمز، سفید و آبی، که همرنگ پرچم ملی لهستان بود، در همهٔ پوسترهای انتخاباتی مشهود بود. این پیام، با دست‌خط والسا، زیر آرمِ اتحادیه و تصویر هر نامزد همبستگی درج شده بود: «ما باید ببریم.»

کلیسا در پی مذاکرات «میزگرد» امتیازات خوبی از رژیم گرفت. کلیسا بخشی از املاک مصادره‌شده‌اش را بدون پرداخت پول، و بخش بزرگ‌تری را با پرداخت پول توانست باز پس بگیرد. کلیسا اجازه پیدا کرد مدارس و ایستگاه‌های رادیویی خاص خودش را داشته باشد. کشیش‌ها حالا می‌توانستند از دولت حقوق بازنشستگی بگیرند. کلیسا با جسارتی مثال‌زدنی از نامزدهای همبستگی در انتخابات طرفداری کرد، و برایشان کارزار به راه انداخت. این در حالی بود که کاردینال گلمپ، رئیس کلیسای لهستان، در ابتدا از مخالفت با رژیم کراهت داشت و از همبستگی و رهبرش لخ والسا خوشش نمی‌آمد. همهٔ رسانه‌های دولتی در خدمت رژیم بودند و برای نامزدهای کمونیست تبلغ می‌کردند، اما رسانه‌های بیگانه‌ای مثل «بی‌بی‌سی ورلد سرویس» و «رادیو اروپای آزاد» که میلیون‌ها مخاطب لهستانی‌زبان داشتند، حامی همبستگی و نامزدهای انتخاباتی‌اش بودند و هیچ تلاشی هم برای پنهان کردن این جانبداری‌شان نمی‌کردند. همبستگی با سرعتی خارق‌العاده یک روزنامهٔ عالی به اسم نشریهٔ انتخابات[۵۴۱] به راه انداخت که آکنده از مقالات انتقادی و مطالب طنزآمیز بود. این در حالی بود که روزنامهٔ حزب کمونیست همچنان با همان مطالب کسالت‌بار و ملال‌آور همیشگی‌اش چاپ

می‌شد. سردبیری نشریهٔ انتخابات را آدام میخنیک بر عهده داشت، اما اکثریت روزنامه‌نگاران این نشریه زنان جوان خوش‌فکر و خوش‌قلم بودند. (۱)

کارزار انتخاباتی کمونیست‌ها مغرورانه و از سرِ شکم‌سیری بود. رهبران حزب کمونیست متقاعد شده بودند که در نبرد انتخاباتی بر اپوزیسیونِ به ظاهر نامنسجم و سازمان‌نیافته پیروز خواهند شد. آن‌ها در برخی مناطق که تصور می‌کردند به آسانی در آن‌ها پیروز خواهند شد، حتی زحمتِ مبارزه کردن با حریف را به خودشان ندادند. مقر حزب در ورشو فرمان داد که هیچ‌یک از پوسترها یا اقلام چاپیِ تبلیغاتی‌اش نباید به رنگ قرمز باشد. هدف از این دستورالعمل گیج کردن رأی‌دهندگان بود تا متوجه کمونیست بودن نامزد مربوط نشوند. اما در عمل ثابت شد که هیچ‌کس گول این ترفند را نخورده است. رنگی که غالب نامزدهای کمونیست برای خودشان انتخاب کرده بودند، آبی کم‌رنگ بود. یکی از شعارهای نامزدهای کمونیست که از همه بیش‌تر تکرار می‌شد، این شعار بود: «با ما امن‌تر است.» گزارشگری خارجی یادآور شد که این شعار بیش‌تر شبیه شعاری تبلیغاتی برای کاندوم است تا شعاری سیاسی برای نامزدی انتخاباتی. یکی از سردمداران حزب بعدها اذعان کرد که کارزار انتخاباتی حزب «از آغاز تا پایان، بی‌حال، نیم‌بند و عاری از هر گونه شور و نشاطی بود. به نظرم ما هیچ شناختی از مفهوم جلب آرای مردم نداشتیم. مغرور و ازخودراضی بودیم.»(۲)

موقعی که روز انتخابات فرارسید، معلوم شد که اپوزیسیون سازماندهی بهتری از حزب داشته است. غالب کشیش‌ها در سراسر کشور در مراسم دعا و نیایش روز یکشنبه چهارم ژوئن]روز برگزاری انتخابات[به نمازگزاران یادآور شدند: «ما گمان می‌کنیم شما خوب آگاهید که خداوند در انتخابات امروز به چه کسانی رأی خواهد داد.» موقعی که رأی‌دهندگان قدم به حوزه‌های رأی‌گیری گذاشتند، با برگه‌های آرای پیچیده‌ای روبرو شدند. در برگهٔ رأی از رأی‌دهندگان خواسته شده بود که به جای علامت زدنِ اسامی نامزدهای مورد علاقه‌شان، اسامی نامزدهایی را که به آن‌ها علاقه ندارند، علامت بزنند. رهبران همبستگی به سرعت پی بردند که این

شیوهٔ رأی دادن می‌تواند رأی‌دهندگان را گیج کند. آن‌ها بلافاصله ترتیبی دادند که در بیرونِ هر شعبهٔ رأی‌گیری - که مجموعشان به بیست هزار شعبه، بالغ می‌شد - یک کیوسک اطلاع‌رسانی بر پا شود تا به افراد، قبل از ورود به شعبه، نحوهٔ رأی دادن به فهرست نامزدهای اپوزیسیون یاد داده شود. رأی‌دهندگان به محض فراگیری شیوهٔ رأی‌دهی، با شور و شوق بسیار قدم به شعبه می‌گذاشتند و پس از علامت زدن اسامی نامزدهای مورد نظرشان (کمونیست‌ها!) برگه‌های آرای خود را به صندوق می‌انداختند. به قول یکی از شاهدان، «این روش پیچیده بود، اما قلمِ حذف کشیدن روی اسامی کسانی که دوستشان نداشتی، به طرز منحصربه‌فردی رضایت‌بخش بود.»(۳)

کمونیست‌ها حتی در صبحِ روزِ رأی‌گیری هم به پیروزی خودشان مطمئن بودند. راکوفسکی]نخست‌وزیر[بعدها اذعان کرد که وی و همکارانش اصلاً احتمال چنین شکست بزرگی را نمی‌دادند و هرگز گمان نمی‌کردند که مردم چنین یکپارچه از حزب رو برگردانند. راکوفسکی گفت: «در ماه مه، پس از پایان مذاکرات میزگرد، نظرسنجی‌هایی که کردیم نشان می‌داد ۱۴ درصد افراد به ما]حزب کمونیست و سازمان‌های وابسته‌اش[و ۴۰ درصد به همبستگی رأی خواهند داد. بقیه (یعنی ۴۶ درصد) کسانی بودند که هنوز تصمیمشان را نگرفته بودند. من نمی‌دانم چرا ما تصور می‌کردیم که این ۴۶ درصد به ما رأی خواهند داد. ذهنیت ما اسیر گذشته بود؛ اسیر دورانی که در آن انتخابات آزاد نبود. اصلاً به ذهنمان خطور نکرد آنان که هنوز تصمیمشان را نگرفته بودند، از ما حمایت نخواهند کرد.» سفارت شوروی در لهستان و مأموران کاگ‌ب در ورشو به مسکو گزارش دادند که به احتمال بسیار زیاد، همبستگی با اندکی فاصله بر رقیبش پیروز می‌شود و طی سال‌های آتی جای پایی برای خودش در دولت پیدا خواهد کرد. مأموران شوروی در لهستان به این ارزیابی رسیده بودند که همبستگی به تدریج و به آرامی در قدرت سیاسی شریک خواهد شد و اصلاحات لیبرال در کشور صورت خواهد گرفت. این‌ها صرفاً مشابه آن پیش‌بینی‌هایی بود که گورباچف و مشاورانش در کرملین خواهان شنیدنش بودند. بنابراین هیچ ناقوس هشداری در حین انتخابات لهستان به صدا درنیامد و شوروی‌ها هیچ احساس نگرانی‌ای در این خصوص به خود راه ندادند.(۴)

سفیر ایالات متحد آمریکا در لهستان، جان دیویس[۵۴۲]، یکی از معدود افرادی بود که قبل از اعلام نتایج شمارش آرا توانسته بود به درستی آن را حدس بزند. این دیپلمات شصت‌ودوساله، از شش سال پیش مأمور خدمت در ورشو شده بود. سفرای آمریکایی معمولاً بیش از چهار سال در مناصب سفارتی‌شان نمی‌مانند، اما دیویس جزو استثناها بود. او طی ماه‌های گذشته، به ویژه پس از آغاز مذاکرات میزگرد، روابط نزدیکی با رهبران اتحادیهٔ همبستگی برقرار کرده بود. آن‌ها شب‌های بسیاری را در کنار هم در محل سفارتخانهٔ آمریکا در ورشو سپری کرده بودند. دیویس بعدها در این باره گفت: «ما در این دیدارها با یکدیگر معاشرت می‌کردیم، تازه‌ترین فیلم‌های آمریکایی را می‌دیدیم و تا دلتان بخواهد بیف استروگانف می‌خوردیم.» دیویس به رؤسای خودش در واشینگتن گزارش کرد که برخی چهره‌های ارشد همبستگی مثل برونیسلاف گِرمِک و تادئوش مازوویتسکی نسبت به نتایج انتخابات بدبینند، اما او خودش اعتقاد دارد که همبستگی «پیروز خواهد شد و پیروزی‌اش هم بزرگ خواهد بود». دیویس در نوزدهم آوریل به وزارت امور خارجهٔ آمریکا تلگراف زده بود: «کمونیست‌های حاکم بر لهستان احتمالاً با یک شکست سنگین و شرمساری بزرگ مواجه خواهند شد.» دیویس در دوم ژوئن، چهار روز قبل از روز انتخابات، پیش‌بینی کرد «پیروزی همبستگی تقریباً مطلق خواهد بود.» از نظر دیویس، این پیروزی چشم‌انداز چندان خوشایندی نداشت. او احتمال می‌داد که پیروزی اپوزیسیون به واکنش دفاعی خطرناکی از جانب رژیم منجر شود؛ واکنشی که می‌توانست کل اروپای شرقی را بی‌ثبات کند. (۵)

والسا از مشاهدهٔ ابعاد و اندازهٔ پیروزی انتخاباتی‌اش متعجب شد. او به شوخی گفت: «با فاجعهٔ یک محصولِ خیلی پربار روبرو شده‌ام. غلاتی که برایم به بار نشسته، بیش از حد زیاد است و من نمی‌توانم همهٔ آن را در انبار غله‌ام انبار کنم.» اما او اخبارِ به شدت پریشان‌کننده‌ای شنیده بود. چند ساعت قبل، در همان روزی که انتخابات لهستان برگزار شد، صدها دانشجوی غیرمسلح چینی در پکن کشته شده بودند. سپاهیان و تانک‌های رژیم چین برای متفرق کردن تظاهرات دانشجویان دموکراسی‌خواه در میدان تیان‌آن‌منِ پکن

به خشونت متوسل، و این قتل‌عام را مرتکب شده بودند. والسا این احتمال را بعید نمی‌دانست که شوروی‌ها یا ژنرال‌های لهستانی در واکنش به شکست خفت‌بارشان در انتخابات مرتکب خشونت شوند. حتی برونیسلاف گِرمِک، یکی از خونسردترین یاران والسا نیز احساس خطر می‌کرد. او بعدها گفت: «بله، ما به طور قطع و یقین می‌دانستیم که پیروز شده‌ایم، اما این را هم می‌دانستیم که آن‌ها تا بن دندان مسلح بودند.»(۶)
اوایل صبح روز بعد، سردمداران حزب کمونیست لهستان، در حالی که مات و مبهوت به نظر می‌رسیدند، دور هم جمع شدند تا وضعیت خودشان و کشور را تجزیه و تحلیل کنند. یاروزلسکی گفت: «نتایج انتخابات وحشتناک و بدتر از آن چیزی است که ما می‌توانستیم انتظارش را داشته باشیم. من کلیسا را مقصر می‌دانم. آن‌ها مقصران اصلی‌اند. ما باید بلافاصله با سران کلیسای کاتولیک دیدار کنیم.» استانیسلاف چوسِک که نقش مهمی در مذاکرات میزگرد بازی کرده و بارها به دیدار اسقف‌های لهستانی رفته بود، نظر ژنرال یاروزلسکی را تأیید کرد. او حرف عجیبی به زبان آورد: «ما به کلیسا اعتماد کردیم و آن‌ها یسوعی[۵۴۳] از کار درآمدند.» اما او در ادامهٔ حرف‌هایش حزب را به باد انتقاد گرفت. در آن روز، هیچ‌یک از اولیگارش‌های کمونیست جز ملامت حزب حرف دیگری برای گفتن نداشتند. چوسک با لحن غمباری گفت: «تقصیرِ خودِ ماست. ما ارزیابی غلطی از قدرت خودمان داشتیم و حالا معلوم شده که این ارزیابی کاملاً بی‌پایه‌واساس بوده است.» آلکساندر کفاشنیفسکی[۵۴۴]، یکی از جوان‌ترین و باهوش‌ترین اعضای کادر رهبری حزب گفت: «شمارِ بزرگی از اعضای حزب کمونیست در برگه‌های آرایشان قلمِ حذف روی اسامی نامزدهای خودمان کشیدند.» یرژی اوربان که مغز متفکر کارزار تبلیغاتی حزب در انتخابات بود، گفت دور دوم انتخابات - که قرار بود دو هفتهٔ دیگر برای معدود صندلی‌های باقیمانده انجام شود - می‌تواند فاجعه‌ای شبیه فاجعهٔ دور اول انتخابات از کار درآید. او اضافه کرد: «ما توانستیم خودمان را جلوی هواداران اصلی‌مان مسخره کنیم. نتایج ثابت می‌کند که حزب به پایانِ راهِ خودش رسیده است... ما با فروپاشی

روبروییم. این نه فقط شکست انتخاباتی، بلکه پایان یک دوره بود.»(۲)
یاروزلسکی جداً به فکر برقراری نسخهٔ جدیدی از حکومت نظامی افتاد. او «شورای نظامی» کشور و فرماندهان ستاد کلِ ارتش را به حضور فراخواند تا در این باره با آن‌ها گفتگو کند. کیشاک، وزیر کشور نیز در جلسه حضور داشت. آن‌ها دربارهٔ اعلام وضعیت اضطراری و بی‌اعتبار اعلام کردن نتایج انتخابات با یکدیگر حرف زدند. یاروزلسکی گفت: «ما هنوز اهرم‌های قدرت را در دست داریم.» اما او می‌دانست که حالا برای این نوع راه‌حل‌های خشونت‌آمیز خیلی دیر شده است. او با دستیاران گورباچف در کرملین، که از مشاهدهٔ نتایج انتخابات شگفت‌زده شده بودند، تلفنی صحبت کرده بود و می‌دانست که رهبر شوروی از هیچ نوع سرکوب نظامی حمایت نمی‌کند. کرملین معتقد بود که حکومت نظامی فایده‌ای ندارد. شوروی‌ها به یاروزلسکی گفته بودند که به تشویق رژیم او برای دستیابی به حل‌وفصلِ مسالمت‌آمیزِ معضل سیاسی‌اش ادامه خواهند داد. یاروزلسکی به همکارانش اعلام کرد که نتایج انتخابات را قبول خواهد کرد و چگونگی کنار آمدن با آن را یاد خواهد گرفت. اما او حس بدی داشت و بدجوری ناراحت و غمگین بود. مشاوران یاروزلسکی بعدها گفتند دلیل ناراحتی عمیق یاروزلسکی اظهارنظر راکوفسکی]نخست‌وزیر[در اوایل صبح همان روز بود. راکوفسکی خیلی صریح و روشن واقعیت امور را به رهبر حزب و کشور گزارش داده بود: «قضیه خیلی ساده است. مردم دیگر ما را نمی‌خواهند.» یاروزلسکی از خودش می‌پرسید چرا مردم دیگر ما را نمی‌خواهند؟ او احساس می‌کرد که حرکت در مسیر مصالحه با اپوزیسیون انتخابِ درستی از سوی وی بوده است. او احساس می‌کرد رفتارش درست و مناسب بوده و نباید به خاطر عملکردهای درستش مجازات شود. یاروزلسکی همیشه خودش را یک میهن‌پرست بزرگ تلقی می‌کرد که بر حسب منافع ملی کشورش عمل می‌کند، اما واقعیت این است که او شناخت درستی از مردم لهستان نداشت.(۸)
حالا نگرانی اصلی یاروزلسکی و یارانش این بود که شرایط را طوری مهیا و آماده کنند که او بتواند به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شود. مجلس نمایندگان جدید ماه بعد آغاز به کار می‌کرد و در

اولین جلسهٔ خود باید رئیس‌جمهور را انتخاب می‌کرد. حساب‌وکتاب‌های روی کاغذ گویای آن بود که یاروزلسکی رقابت بسیار فشرده‌ای خواهد داشت. او برای رئیس‌جمهور شدن، علاوه بر آرای نمایندگان کمونیستِ مجلس، به آرای تعدادی از نمایندگان همبستگی نیز نیاز داشت. به عبارت دیگر، او بدون جلب موافقت همبستگی نمی‌توانست رئیس‌جمهور شود. تا زمانی که قضیهٔ ریاست‌جمهوری حل نمی‌شد، هیچ دولت قدرتمندی نمی‌توانست روی کار بیاید. دولت فعلی سعی کرد لنگ‌لنگان ادامه دهد، اما همه می‌توانستند ببینند که قدرت دارد از چنگ رژیم سُر می‌خورد. فرض نانوشتهٔ مذاکرات میزگرد این بود که یاروزلسکی قطعاً در مجلس نمایندگان آتی به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب خواهد شد. اصلاً این منصب ریاست‌جمهوری به صورت اختصاصی برای یاروزلسکی ایجاد شده بود. مذاکرات میزگرد دو توافق اصلی داشت: یکی دربارهٔ نحوهٔ انتخابات دو مجلس، و دیگری دربارهٔ انتخاب یاروزلسکی به مقام ریاست‌جمهوری. این چیزی بود که دو طرف بر سرش توافق کرده بودند. اما هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که کمونیست‌ها چنان شکست سنگینی در انتخابات مجلس بخورند که امکان رئیس‌جمهور شدن یاروزلسکی - بدون همکاری و همراهی همبستگی - از بین برود. برخی از رهبران محتاطتر اتحادیهٔ همبستگی (مخصوصاً والسا) از این می‌ترسیدند که اگر همبستگی اجازهٔ تحقق این بخش از توافقنامهٔ میزِگرد را ندهد، کل چارچوب این توافقنامه از هم بپاشد. کمونیست‌ها شروع کردند به فشار آوردن برای قطعی کردن انتخاب ژنرال به مقام ریاست‌جمهوری کشور. برخی از سران ارتش به دولت هشدار دادند که اگر یاروزلسکی رئیس‌جمهور نشود آن‌ها «شخصاً احساس تهدیدشدگی» خواهند کرد و برای «الغای توافقنامهٔ میزِگرد و بی‌اعتبار اعلام کردن نتایج انتخابات» وارد عمل خواهند شد. به عبارت دیگر، آن‌ها دولت را که اغلبِ چهره‌های مهمش نظامیان عالی‌رتبه و از همقطاران خودشان بودند، تهدید به کودتا کردند. کیشاک]وزیر کشور[با کاردینال گلمپ و دیگر رهبران کلیسا به صورت خصوصی دیدار و گفتگو کرد. او به آن‌ها هشدارِ روشن و قاطعی داد: «اگر یاروزلسکی به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب نشود، ما با بی‌ثباتی بیش‌تری روبرو خواهیم شد و کل فرایندِ

تحولِ سیاسی متوقف خواهد شد. نیروهای امنیتی و نظامی به دستورات هیچ رئیس‌جمهور دیگری بجز یاروزلسکی گوش نخواهند کرد.»(۹)
ژنرال خودش درگیر پاره‌ای حساب‌وکتاب‌ها بود و تردید و دودلی گریبانش را گرفته بود. او برای سه هفته نشانه‌های مبهمی از خودش بروز می‌داد مبنی بر این‌که اگر کشور خواهان وی نباشد، او نامزد منصب ریاست‌جمهوری نخواهد شد. بنا به گفتهٔ دستیاران ژنرال، وی در ابتدا موضع سازش‌ناپذیری داشت و واقعاً نمی‌خواست خودش را نامزد کند. یاروزلسکی مدت‌های مدید قدرت را در دست گرفته و با چنان عزم و اراده‌ای حکم رانده بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد روزی بتواند به سادگی از آن دست بشوید. اما حالا که آمار و ارقام مطابق میلش نبود، ترجیح می‌داد که تصمیم قبلی خود را تغییر، و از نامزدی انصراف دهد. ژنرال به مشاورانش گفت: «من نمی‌خواهم به زور رئیس‌جمهور شوم.» او همچنین نمی‌خواست، در پیِ انتخاباتِ فاجعه‌بار مجلس نمایندگان، دوباره نزد مردم خوار و خفیف شود. ژنرال تا پایان ماه به این نتیجه رسید که آمادگی این را ندارد که با ریسک یک شکست انتخاباتی دیگر روبرو شود. او تصمیم گرفت نامزد نشود، مگر این‌که در لحظات آخر معجزه‌ای رخ می‌داد تا او از انتخاب شدنش خاطرجمع شود.

سی‌وهشت: تشییع جنازه در بوداپست

بوداپست، جمعه شانزدهم ژوئن ۱۹۸۹

تا ساعت ۹ صبح بیش از دویست هزار تن در «میدان قهرمانانِ» شهر بوداپست جمع شده بودند. این محوطهٔ زیبای نئوکلاسیک به خاطر مجسمه‌ها و پیکره‌های حماسی‌اش از زنان و مردان بزرگِ تاریخِ مجارستان مشهور است. جمعیت لحظه به لحظه انبوه‌تر و از میدان به خیابان پهنِ «خلق» و خیابان‌های اطراف «پارک شهر» سرریز می‌شد. طی سی‌وسه سال گذشته، حتی ذکر نام ایمره ناگی ممنوع و جزو محرمات بود. ناگی رهبر سیاسی انقلاب ۱۹۵۶ [علیه شوروی] بود. او دو سال بعد، در ۱۹۵۸، به ناحق محکوم و اعدام شد. حالا در ژوئن ۱۹۸۹ مردم بوداپست دور هم جمع شده بودند تا طی مراسمی باشکوه، احساسی و دراماتیک بقایای جنازهٔ ناگی را دوباره دفن کنند. این تشییع جنازهٔ مردی بود که مدت‌ها از مرگش می‌گذشت، اما هر کسی که این مراسم خارق‌العاده را می‌دید، می‌توانست دریابد که ملت، افزون بر جنازهٔ یک فرد، در حالِ به خاک سپردنِ تمامیت یک دورهٔ تاریخی است. درست یک سال پیش، در همین تاریخ، موقعی که برخی از دوستان قدیمی ایمره ناگی و اعضای خانواده‌اش کوشیدند به مناسبت سی‌امین سالگرد اعدام او تظاهرات اعتراضی کوچکی بکنند، پلیس‌های باتوم‌به‌دست از راه رسیدند و آن‌ها را متفرق کردند. حالا تشییع جنازهٔ ناگی، با توجه به پوشش تصویری زندهٔ آن توسط تلویزیون دولتی مجارستان، تبدیل به یک همایش عظیم ملی شده بود. پلیس با ناراضیان، فعالان سیاسی و اعضای خانوادهٔ ناگی همکاری کرد تا مراسم به صورت آرام، باشکوه و باوقار هر چه تمام‌تر برگزار شود.

ناگی در ۱۹۵۸ در «زندان مرکزی» بوداپست در خیابان «فو» اعدام، و جنازه‌اش در جایی به دور از چشم مردم دفن شده بود. طی همهٔ این سال‌ها، مأموران پلیس مخفی از نزدیکْ محل دفن ناگی را زیر نظر داشتند. رژیم نمی‌خواست ناگی تبدیل به یک شهید ملی شود و گورش تبدیل به زیارتگاه عمومی. سی‌ویک سال پیش، مأموران رژیم در دلِ شب جنازه‌های ناگی و چهار تن از نزدیک‌ترین رفقایش را که تقریباً همزمان با وی اعدام شده بودند، به «گورستان راکو» در

نقطهٔ دورافتاده‌ای در حومهٔ شرقی بوداپست برده بودند. جنازه‌های ناگی، وزیر دفاعش پال مایتر[۵۴۵]، منشی‌اش یوشف سیلاگی[۵۴۶]، دستیار سیاسی‌اش فرنس دونات[۵۴۷]، و میکلوش گیمش[۵۴۸]، یکی از ستون‌های اصلیِ روشنفکریِ انقلاب ۱۹۵۶، را در گورهای بی‌نام‌ونشان در قطعهٔ ۳۰۱ گورستان دفن کرده بودند. کسی که محل دقیق دفن جنازه‌ها را افشا کرد، میکلوش واشارهلی[۵۴۹] مسئول امور رسانه‌ای ناگی طی دورهٔ کوتاه‌مدت انقلاب بود که پس از سرکوب انقلاب، به تحمل چهار سال زندان محکوم شده بود. واشارهلی در دههٔ ۱۹۸۰ مرد سپیدموی موقر و خوش‌سیمایی بود که با توجه به رابطهٔ نزدیکش با رسانه‌های غربی، نقش پدر معنوی مخالفان رژیم را بازی می‌کرد. واشارهلی زمانی که در زندان بود، از زبان یکی از نگهبانانش که روابط دوستانه‌ای با وی برقرار کرده بود، شنید که جنازه‌های ناگی و یارانش در قطعهٔ ۳۰۱ گورستان راکو دفن شده است. تا زمانی که یانوش کادار بر سریر قدرت بود واشارهلی نمی‌توانست کارِ چندانی با اطلاعات مهمی که به دست آورده بود بکند. اعادهٔ حیثیت به ایمره ناگی معادل با محکومیت سه دهه حکمرانی کادار بود. اما پس از برکناری پیرمرد]کادار[، واشارهلی و اعضای خانوادهٔ ناگی «کمیتهٔ عدالت تاریخی» را برای اعادهٔ حیثیت به ایمره ناگی و ۳۲۹ تن از انقلابی‌هایی که به جرم مشارکتشان در انقلاب ۱۹۵۶ اعدام شده بودند، تأسیس کردند.

این آدم‌های مرده، حزب را در برابر تنگنای خطیری قرار دادند. رهبران حزب بین خودشان درگیر مناظره‌های تند و دردناکی دربارهٔ چگونگی مواجهه با موضوعی شدند که بزرگ‌ترین آسیب به کمونیسم مجاری محسوب می‌شد. کمونیست‌های اصلاح‌طلبی مثل ایمره پوژگای متقاعد شده بودند که سیاست سکوت و انکارِ سی‌ساله دیگر نمی‌تواند ادامه یابد. او به همکارانش در رهبری حزب کمونیست مجارستان گفت: «ما باید با این قضیه روبرو شویم. ما بدون توضیح علنیِ حوادثی که در گذشته رخ داده، به هیچ طریقی نمی‌توانیم از نو آغاز، و خودمان را اصلاح کنیم.» پوژگای خودش را در صف مقدم تغییرات رادیکال داخل حزب برای انجام مصالحه‌ای بزرگ با اپوزیسیون قرار داد. او خودش، از چشم اصول‌گرایان قدیمی حزب،

کم‌وبیش در حکم یک اپوزیسیون بود. انگیزهٔ پوژگای تا حدی از سرِ اعتقاد بود و تا حدی از سرِ جاه‌طلبی. او تصور می‌کرد که با معرفی کردن خودش به عنوان عامل تغییر، می‌تواند قدرت را به دست آورد. پوژگای به زودی پی می‌برد که کارِ کمونیسم تمام است و او می‌تواند از این فرصت برای گرفتن زمام قدرت استفاده کند. او در اواخر ۱۹۸۸ «کمیسیون عدالت تاریخی» را که اعضایش شامل دانشگاهیان و مورخان کمونیست می‌شد، تأسیس کرد. وظیفهٔ کمیسیون بررسی دقیق «قیام ۱۹۵۶» و ارائهٔ نتایج این بررسی‌ها به مردم بود. به اعضای کمیسیون اجازه داده شد که به اسنادی که تا آن زمان محرمانه تلقی می‌شد، دسترسی پیدا کنند؛ اسنادی که حکایت از عملکردهای ننگین رهبری حزب در آن زمان داشت.

گزارش نهایی «کمیسیون عدالت تاریخی» در ژانویهٔ ۱۹۸۹ به اطلاع عموم رسید. در ابتدای گزارش، تاریخ مختصر حزب کمونیست شرح داده و گفته شده بود، از نظر رهبران حزب در آن زمان، رویدادهای ۱۹۵۶ عملی «ضدانقلابی» بود و تجاوز نظامی شوروی به مجارستان برای نجات کشور از شرِ مرتجعین و امپریالیست‌ها ضرورت داشت. کمیسیون در گزارش خود نتیجه گرفته بود که حوادث ۱۹۵۶ «قیامی مردمی علیه حکومتی اولیگارشیک بود که کشور را به تباهی کشانده» و اقدام ارتش سرخ شوروی برای سرکوب این قیام عمل کاملاً ناموجهی بود. نتیجه‌گیری گزارش نه قضیه‌ای غامض دربارهٔ تئوری کمونیستی بود نه نمادگراییِ صرف. همان‌طور که اصول‌گرایان در بین اعضای روبه‌کاهشِ حزب می‌توانستند ببینند، گزارش «کمیسیون عدالت تاریخی» معادل با خط جدیدی از جانب حزب بود که اذعان می‌کرد حکومت کمونیستی طی سه دههٔ گذشته نامشروع بوده است و روس‌ها نیرویی اشغالگر بوده‌اند. انتشار گزارش موجب شد تا آن متعارف‌اندیشیِ آرامش‌بخشی که مردم مجارستان با آن بزرگ شده و به آن عادت کرده بودند، و نیز آن توطئهٔ سکوت دسته‌جمعی که کادار و ایادی‌اش به لطف آن توانسته بودند برای سی سال بر کشور حکومت کنند و مردم را آرام نگه دارند، تاریخ مصرفشان به پایان برسد. پای مسئلهٔ بزرگِ دیگری نیز در میان بود: شوروی‌ها چه واکنشی نشان خواهند داد؟ ایمره پوژگای، کمونیست اصلاح‌طلب مجاری، در

مجموعه‌ای از دیدارهای ناراحت‌کنندهٔ حزبی موفق شد همحزبی‌های خود را متقاعد کند. او استدلال کرد که: «این]روبرو شدن با واقعیت‌های تلخ تاریخی[تنها راه حزب کمونیست مجارستان برای پاکسازی خودش است و حزب هرگز اعتبار ازکف‌رفته‌اش را دوباره به دست نخواهد آورد، مگر این‌که ما هم‌اینک از فرصتی که نصیبمان شده استفاده کنیم و به اشتباهات تاریخی حزب و واقعیت‌های تلخی که در گذشته رخ داده، اذعان کنیم.» شوروی‌ها هیچ واکنش رسمی‌ای به حوادث مجارستان نشان ندادند. پوژگای بعدها گفت: «انتشار گزارش کمیسیون دربارهٔ انقلاب ۱۹۵۶ آزمایشی بود در مورد این‌که آیا گورباچف به اصلاحات و به دکترین سیناترایش عملاً پایبند است یا خیر. البته ما منتظر واکنش اتحاد شوروی بودیم، اما بعداً که دیدیم هیچ واکنشی نشان نداد، گام دیگری به جلو برداشتیم. ما به این شیوه ابتکارعمل‌هایمان را به پیش می‌بردیم.»(۱)

رژیم مجارستان در مارس ۱۹۸۹ اعلام کرد که اجازهٔ نبش قبرهای ایمره ناگی و چهار یارِ نزدیکش و دفن دوبارهٔ اجسادشان در جایی مناسب‌تر را داده است. در ابتدا رژیم به فکر تبدیل کردن این قضیه به یک مراسم عمومی بزرگ نبود. رژیم خواهان یک مراسم تشییع‌جنازهٔ خصوصی و ساده، به دور از انظار عمومی بود. سران رژیم گمان می‌کردند که از این طریق می‌توانند کل این پرونده را یک بار برای همیشه ببندند. اما طی همین سال، ریتم و ضرباهنگِ تغییرات سیاسی چنان شتابی گرفته بود که حزب به سمت سقوط و تباهی سوق داده شد. تحت چنین شرایطی، مقامات کمونیست به این نتیجه رسیدند که راه بهتر برای برخورد با قضیهٔ دفنِ دوبارهٔ جنازه‌های ایمره ناگی و یارانش برگزاری یک مراسم بزرگ و عمومی است؛ البته به شرط این‌که حزب بتواند این مراسم را برباید و آن را مال خود کند. آن‌ها از اواسط مارس ۱۹۸۹ درگیر گفتگوهای غیررسمی با رهبران اپوزیسیون شدند. دو طرف موافقت کردند که مذاکرات میزگرد به سبک و سیاق لهستانی از سیزدهم ژوئن ۱۹۸۹، سه روز پس از برگزاری مراسم بازتدفین جنازه‌های ناگی و یارانش، آغاز شود. رهبران حزب اصرار به حضور در مراسم و ایراد سخنرانی در برابر مردم داشتند. گرچه واشارهلی و اعضای خانوادهٔ ناگی از ابراز

موافقت با این درخواست کراهت داشتند، اما احساس کردند در چنان موضعی قرار ندارند که بتوانند با آن مخالفت کنند. «کمیسیون عدالت تاریخی» و رژیم، هر دو، از شرکت‌کنندگان در مراسم درخواست کرده بودند که «آرامش و وقار» خود را در طول مراسم حفظ کنند، هیچ شعار سیاسی ندهند و از آوردن هر گونه بنر و پلاکاردی که حاوی شعارهای سیاسی باشد، خودداری کنند. به شرکت‌کنندگان در مراسم توصیه شده بود که اگر مایل به همراه آوردن پرچمند، فقط پرچم ملی کشور یا پرچم سیاه به همراه بیاورند. اما مقامات رژیم نگران بروز ناآرامی طی مراسم بودند. آن‌ها در عین حال عزم خود را جزم کرده بودند که از مراسم مذکور برای رسیدن به اهداف سیاسی خاص خودشان استفاده کنند. از مطالعهٔ یکی از گزارش‌های فوق‌محرمانه و فوق‌العاده جالب پلیس مخفی مجارستان می‌توان به اهداف رژیم در این زمینه پی برد. از این گزارش پیداست که مأموران پلیس مخفی توانسته بودند در تمامی گروه‌های اپوزیسیون نفوذ کنند و با استفاده از روش ترغیب و اقناع، رهبران این گروه‌ها را وادار به تعدیل خواسته‌ها و مطالبات سیاسی‌شان بکنند. در بخشی از گزارش آمده است: «از بین مأمورانی که در گروه‌های جورواجور آلترناتیو]اپوزیسیون[فعالیت می‌کنند، مأموران زیر توانسته‌اند بر رهبران این گروه‌ها اعمال نفوذ کنند و آن‌ها را قانع سازند که از به راه انداختن تظاهرات سیاسی یا شرکت در این نوع تظاهرات منصرف شوند: علف دریایی[۵۵۰]، گُلِ ساعت، گُلِ صد تومانی، آگاو[۵۵۱] و پرچم شمشیر... مأمور ما، گُل استکانی، توانسته برنامه‌ها و طرح‌های گروه اتحادیهٔ دموکراتیک مجاری و اعضایش را برای شرکت در تظاهرات کشف کند... کایا، مأمور دیگر ما، توانسته در جلسات هماهنگی گروه دموکرات‌های آزاد شرکت کند.» مأموران پلیس مخفی رژیم مجارستان در خارج نیز توانسته بودند فعالیت‌های جوامعِ مجاریِ تبعیدی در ایالات متحد آمریکا و اروپا را رصد، و در آن‌ها نفوذ کنند. گزارشگر پلیس مخفی در ادامهٔ گزارش نوشته است: «مأموران ما]در آمریکا و اروپا[با استفادهٔ سنجیده از رسانه‌های آن‌ها]جوامع مجاری‌های تبعیدی[موفق شده‌اند این پیام را مطرح و پخش کنند که

اگر مراسم تشییع در بوداپست به شیوه‌ای آرام و منظم برگزار شود، این نشانهٔ بلوغ ملت مجارستان خواهد بود.»(۲)

طی هفتادودو ساعتِ باقیمانده به روزِ برگزاری مراسم تشییع، طراحان صحنه و کارگران ساختمانی به صورت فشرده کار کرده بودند تا «میدان قهرمانانِ» بوداپست را به یک صحنهٔ تئاتریِ عظیم تبدیل کنند. طراح اصلی صحنه لاسلو رایکِ پسر، معمار برجستهٔ مجاری و یکی از شاخص‌ترین مخالفان رژیم کمونیستی مجارستان بود. پدر لاسلو در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، به اتهام‌های دروغینی مثل جاسوسی برای کشورهای غربی، در دادگاهی نمایشی به سبک و سیاق دادگاه‌های استالینیستیِ شوروی محاکمه و سپس تیرباران شده بود. حالا به دستور پسرش، همهٔ ستون‌های «میدان قهرمانان» با پارچه‌های سیاه پوشیده شده بود. نماهای باشکوهِ ساختمان‌های میدان با پرچم‌های عظیم مجارستان به رنگ‌های سبز و قرمز و سفید، اما با سوراخی در وسطشان، آذین شده بود. این پرچمِ سوراخ یادآور انقلابی‌های ۱۹۵۶ بود. آن‌ها با قُلوه‌کن کردن آرم داس‌وچکش از وسط پرچم ملی کشور، این پرچمِ سوراخ را مبدل به نماد اصلی انقلاب آزادی‌خواهانه‌شان کرده بودند. در آن سوی میدان، روی پایه‌ستون‌ها شش تابوت، و در کنار هر تابوت جاشمعی‌های بلندِ آهنین به چشم می‌خورد. تابوت ششم که خالی بود، نمادی از همهٔ آن انقلابی‌های بی‌نام‌ونشانی بود که جان خود را برای مقابله با ارتش اشغالگر بیگانه فدا کرده بودند. از این صحنه‌آرایی تأثیرگذار پیدا بود که مراسم با شکوه و قدرت بسیار برگزار خواهد شد. مراسم از همان لحظه‌ای که شروع شد، احساسات پرشور حضار را برانگیخت. آغازگر مراسم ایمره سینکوویتز[۵۵۲]، بازیگر معروف مجاری بود که نامهٔ خانوادهٔ ایمره ناگی خطاب به ملت مجارستان را قرائت کرد. طی دو ساعت آینده، سوگواران از برابر تابوت‌های قهرمانانشان عبور کردند و به آن‌ها ادای احترام کردند و یادشان را گرامی داشتند. همزمان اسامی همهٔ شهدای انقلاب از بلندگوهای کارگذاشته در گوشه‌های میدان قرائت شد. مردم هر اسمی را که می‌شنیدند، فریاد انتقام سر می‌دادند. بخش قابل‌توجهی از این سیصد هزار نفری که در مراسم حضور داشتند، در ۱۹۵۶ حتی هنوز به دنیا نیامده بودند.

نقطهٔ اوج مراسم، آن‌چنان که در خاطر بسیاری باقی مانده، سخنرانی آتشین جوان بیست‌وشش‌سالهٔ ریشو و موقرمزی بود به اسم ویکتور اوربان. [۵۵۳] او مثل اغلب روشنفکران ناراضیِ آن زمان شلوار و پیراهن جین پوشیده بود. سخنرانی اوربان چنان الهام‌بخش بود که وی را بلافاصله به چهره‌ای مشهور در سراسر کشور بدل کرد. اوربان]که بعدها نخست‌وزیر مجارستان می‌شد[خطاب به مردم گفت:

چیزهای بسیار زیادی دربارهٔ نسل قدیم وجود دارد که جوانان مجاری قادر به فهمشان نیستند. ما برای مثال نمی‌فهمیم که همان رهبرانی که با جعل تاریخ انقلاب ۱۹۵۶ یک عمر دروغ و دبنگ به خوردمان دادند، حالا دارند برای لمس کردن این تابوت‌ها با هم مسابقه می‌گذارند؛ انگار که این تابوت‌ها طلسم‌های خوش‌شانسی‌اند. ما گمان نمی‌کنیم هیچ دلیلی برای تشکر از این حضرات که اجازه داده‌اند شهدایمان را دفن کنیم، وجود داشته باشد. ما برای این‌که سازمان‌های سیاسی‌مان امروز می‌توانند کار کنند، مدیون هیچ‌کسی نیستیم و از هیچ‌کسی هم نباید تشکر کنیم... اگر ما بتوانیم به قدرتِ خودمان ایمان داشته باشیم، می‌توانیم نقطهٔ پایانی بر دیکتاتوری کمونیستی بگذاریم. اگر ما به اندازهٔ کافی مصمم باشیم، می‌توانیم حزب کمونیست را وادار کنیم که به انتخابات آزاد تن دهد. و اگر ما آرمان‌های انقلاب ۱۹۵۶ را مد نظر داشته باشیم، در این صورت می‌توانیم دولتی را انتخاب کنیم که بلافاصله مذاکرات برای اخراج سریع سپاهیان روس از خاک مجارستان را آغاز کند.

فریادهای تشویق و هورا برای مدت چند دقیقه از «میدان قهرمانان» به هوا برخاست. حتی در این مقطع زمانی طرح درخواست خروج نیروهای شوروی از مجارستان در برابر انظار عمومی شجاعت بسیاری می‌خواست. (۳)

ماریا کوواچ[۵۵۴]، یکی از شرکت‌کنندگان در مراسم، آن روز بارها به گریه افتاد. احساسی‌ترین لحظه برای ماریا زمانی بود که فریاد «روستزکیک هاتزا» (به معنای «روس‌ها به کشورتان برگردید») را شنید. ماریا حالا می‌گوید: «من با احتیاط به تغییراتی که در کشور در حال وقوع بود، نگاه می‌کردم. ما قبلاً اصلاحاتی را دیده بودیم که منشأ آن‌ها از مسکو بود. ما در ۱۹۵۶ در اروپای شرقی و

مرکزی، در ۱۹۶۸ در چکسلواکی و در ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱ در لهستان، اصلاحاتی را دیده بودیم. در همهٔ این موارد، اصلاحات تا حد زیادی از مسکو شروع شده (یا با اجازهٔ مسکو شروع شده)، و برای مدتی ادامه پیدا کرده و سپس خیلی ناگهانی - و بعضاً به صورت خشونت‌آمیز - به پایان رسیده بود.» ماریا محتاط بود، زیرا روند اصلاحی فعلی در کشورش نیز می‌توانست سرنوشت مشابهی پیدا کند. این احتمال وجود داشت که گورباچف از قدرت خلع، و روندی که او آغاز کرده بود معکوس شود.

ماریا کوواچ در ادامهٔ حرف‌هایش می‌گوید: «و شما نباید تزویر و ریاکاری موجود در مراسم تشییع را از یاد ببرید. این مراسم را به هر حال کمونیست‌ها به روی صحنه برده بودند. آن‌ها همان کسانی بودند که پیش از این، در کمال آسودگی، ایمره ناگی را به عنوان خائن به نظام شوروی و سوسیالیسم محکوم به اعدام کرده بودند. همهٔ کمونیست‌هایی که در روز تشییع و تدفین روی صحنهٔ مراسم ایستاده بودند، همان کسانی بودند که تا همین چند سال پیش در مراسم سنتیِ محکوم کردنِ حوادث ۱۹۵۶ شرکت می‌کردند. حضور آن‌ها در صحنهٔ مراسم تشییع و تدفین این پیام را داد که این آدم‌ها، اگر فرصت خوبی پدیدار شود، می‌توانند افکار و عقایدشان را عوض کنند.»(۴) آن‌ها از جمله شامل میکلوش نیمت، نخست‌وزیر، ایمره پوژگای، کمونیست اصلاح‌طلب، و ماتیاش سوروش[۵۵۵]، رئیس‌جمهور می‌شدند. کمونیست‌ها به مردم سوگوار یادآور شدند که آن‌ها نیز حق احترام گذاشتن به ناگی را دارند زیرا ناگی یکی از خود آن‌ها [کمونیست‌ها] بوده است. آن‌ها اضافه کردند که ناگی، طی تمام طول زندگی‌اش وفاداریِ پرشوری به حزب داشت. چنین ادعا شد که آخرین کلمات ناگی، قبل از مواجههٔ شجاعانه با حلقهٔ طناب دار، اعلام تعهد ابدی‌اش به حزب طبقهٔ کارگر بود. اما این آن پیامی نبود که ده‌ها هزار مجاریِ حاضر در «میدان قهرمانان» طالب شنیدنش بودند.

تشییع‌کنندگان شامل اعضای خانواده‌های ناگی و چهار همرزمش، در معیت تعدادی از دوستان نزدیکشان، به همان قطعهٔ ۳۰۱ در گورستان راکو بازگشتند. تابوت‌ها طی مراسم خصوصی کوتاهی برای آخرین بار به خاک سپرده شدند، اما این بار هر گور دارای سنگ قبر و یادمانِ

خاصِ خودش بود.
کمی پس از دفن دوبارهٔ ناگی، مقامات ادارهٔ مهاجرت مجارستان متوجه پدیده‌ای شدند که برایشان تازگی داشت. مجارستان برای بسیاری از اهالی آلمان شرقی مقصد توریستی محبوبی بود. بوداپست رستوان‌ها و نوشکده‌هایی داشت که در برلین شرقیِ خشک و ملال‌آور مشابهشان دیده نمی‌شد. اغلب توریست‌های آلمان شرقی عازم «دریاچهٔ بالاتون» می‌شدند تا در سواحل شنی آن حمام آفتاب بگیرند. عدهٔ زیادی هم آب‌تنی در چشمه‌های آب معدنی سواحل جنوبی مجارستان را که به خاطر خواص شفابخشش شهرت دارد، ترجیح می‌دادند. این‌جا، جایی بود که بسیاری از خانواده‌های آلمانی می‌توانستند همدیگر را ببینند. اعضای خانواده‌ای که به دلیل پردهٔ آهنین بینشان جدایی افتاده بود، از این طریق پیوند دوباره میانشان برقرار می‌شد؛ حتی شده فقط برای چند روز. هر سال شمار انبوهی از مردم آلمان غربی به «دریاچهٔ بالاتون» مجارستان سفر می‌کردند. توریست‌های آلمان شرقی و آلمان غربی معمولاً بعد از دو سه هفته به تعطیلات خود خاتمه می‌دادند و به کشورهایشان برمی‌گشتند. اما در تابستان آن سال]۱۹۸۹[، حتی از اواسط ژوئن، معلوم شد که بسیاری از توریست‌های آلمان شرقی، در پی پایان تعطیلاتِ معمولشان، در مجارستان باقی مانده‌اند. همزمان مشاهده شد که شمار زیادی از اهالی آلمان شرقی از طریق چکسلواکی وارد خاک مجارستان شده‌اند و عدهٔ زیاد دیگری نیز در راهند. کاملاً معلوم بود که این افراد قصدِ بازگشت به کشورشان را ندارند. جریان حرکت شهروندان آلمان شرقی در شاهراه‌های آلمان شرقی و چکسلواکی یک‌طرفه]به سوی مجارستان[به نظر می‌رسید. هنوز این مسئله جدیت چندانی برای مقامات مجاری پیدا نکرده بود. چند هزار خانوادهٔ مجاری به آسانی می‌توانستند از این مهمانان تازه‌وارد پذیرایی کنند؛ به ویژه آن‌که مجاری‌ها به سخاوتمندی و مهمان‌دوستی شهره بودند. اما رژیم مجارستان آگاه بود که اگر نتواند سیر حرکت مسافرانِ آمده از آلمان شرقی را برعکس کند، این قضیه به سرعت می‌تواند منجر به بحرانی بزرگ و منازعه‌ای تلخ بین دو حکومت]آلمان شرقی و مجارستان[شود. رژیم مجارستان ترجیح می‌داد، تا آن‌جا که ممکن است، از

چنین منازعه‌ای بپرهیزد. کارولی گروس، رهبر حزب کمونیست مجارستان، میکلوش نیمت، نخست‌وزیر، و گیولا هورن[۵۵۶]، وزیر امور خارجه، تصمیم گرفتند فعلاً کار چندانی نکنند و منتظر بمانند تا ببینند چه پیش می‌آید. آن‌ها درصدد برآمدند تا از کرملین توصیه‌هایی بگیرند، اما دستیاران گورباچف و نیز دستیاران شواردنادزه گفتند که این دولتِ مجارستان است که باید این معضل را با دولت جمهوری دموکراتیک آلمان حل کند و اتحاد شوروی در هر حال هیچ تمایلی به دخالت در این نوع مسائل ندارد.

رژیم آلمان شرقی لحظه به لحظه ناآرام‌تر می‌شد. رژیم تازه داشت پی می‌برد که بسیاری از اهالی کشور پس از سپری کردن تعطیلات تابستانی‌شان در مجارستان به خانه‌ها و سرِ کارهایشان برنگشته‌اند. به هر کجای کشور که می‌رفتید، همه مشغول بحث دربارهٔ همین موضوع بودند، اما هیچ روزنامه یا رسانه‌ای اجازهٔ صحبت در این باره را نداشت. تعداد مهاجران آلمان شرقی، به ویژه در پیِ پخش گزارش‌های خبری تلویزیونی از سرکوب مخالفان آزادیخواه چینی در شهر پکن، به نحو قابل‌توجهی افزایش یافت. تلویزیون آلمان شرقی بارها پیام تبریک دولت این کشور به جمهوری خلق چین را قرائت کرد: «ما صمیمانه به جمهوری خلق چین برای اقدام فوری‌اش جهت مقابله با آشوب‌ها در پکن که به واسطهٔ تحریکات عوامل امپریالیستی غربی به راه افتاده بود، تبریک می‌گوییم.»(۵) این آغاز دورهٔ «کاروانِ ترابی[۵۵۷]» است؛ دوره‌ای که در آن مردم آلمان شرقی ماشین‌هایشان را تا آن‌جا که ظرفیت داشت، پر از وسایل ضروری و مواد غذایی می‌کردند و به مجارستان می‌رفتند؛ با این امید که بتوانند از مرز مجارستان با اتریش بگذرند و قدم به سرزمین آزادی بگذارند. ماشین مورد استفادهٔ آن‌ها تقریباً بدون استثنا ترابانت[۵۵۸] بود؛ ماشینی با موتور دوزمانه و به شکل قوطی کبریت که بخشی از آن را با پلاستیک ساخته بودند. دود غلیظی که ترابانت از لولهٔ اگزوزش بیرون می‌داد و آن پت‌پتی که می‌کرد، نمادی از زندگی فقیرانه و صنعت عقب‌ماندهٔ آلمان شرقی بود. ترابانت یا به قول مردم آلمان شرقی، ترابی هیچ‌گونه جذابیت ظاهری نداشت، اما نسبتاً کارراه‌انداز بود. اما این محصول صنعتی

هیچ مطابقتی با قانون عرضه و تقاضا نداشت: مشتری‌ها برای خرید این «خودروی ملی» باید بین هفت تا هشت سال در صف انتظار می‌ماندند. بنابراین موقعی که نوبت خرید ترابی می‌رسید، خریدار این احساس را پیدا می‌کرد که صاحب ارزشمندترین کالای جهان شده است. روی کاغذ، مشتری مجاز بود که از بین شش رنگ یکی را انتخاب کند، اما ترابی‌ها عملاً فقط در سه رنگ سفید، آبی و نخودی ارائه می‌شدند و کسی هنوز آن سه رنگ دیگر را ندیده بود. عقربهٔ سرعت‌شمار ترابی گویای آن بود که با این ماشین می‌توانید تا حداکثر صدوسی کیلومتر در ساعت برانید، اما در راستای سُنتِ عظیمِ خالی‌بندی آلمان شرقی، یک رانندهٔ خوش‌شانس حداکثر می‌توانست به مرز هشتاد کیلومتر در ساعت برسد. ترابی دودهایی سمی از خودش بیرون می‌داد که چهار برابر حد متوسط خودروهای اروپای غربی بود. اهالی آلمان شرقی انبوهی از لطیفه‌های جورواجور دربارهٔ ترابی‌هایشان ساخته بودند. با این حال اکثر دارندگان این خودرو علاقهٔ بسیار زیادی به آن داشتند. هیچ خودرویی را نمی‌توانستید (یا حداقل به ندرت می‌توانستید)

در جهان پیدا کنید که به اندازهٔ ترابی همذاتِ کشورِ سازنده‌اش باشد و با آن یکسان شمرده شود.

پس از این‌که مجاری‌ها در دوم مهٔ ۱۹۸۹ شروع به برچیدن آن بخش از «پردهٔ آهنینی» کردند که در مرز کشورشان با اتریش قرار داشت، مردم آلمان شرقی گمان کردند که اگر خودشان را به مجارستان برسانند، دست‌به‌نقد نیمی از راهِ رسیدن به غرب را پیموده‌اند. آن‌ها که به صورت خودکار از حق شهروندی آلمان غربی برخوردار بودند، فقط باید خودشان را به اتریش می‌رساندند. مردم آلمان شرقی می‌توانستند، به محض ارائهٔ درخواست صدور پاسپورت آلمان غربی به سفارتخانه و کنسولگری‌های آلمان غربی در مجارستان، پاسپورت خود را بگیرند. اما دولت آلمان شرقی در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ توافقنامه‌های خاصی با تک‌تکِ کشورهای عضو پیمان ورشو امضا کرده بود که بر اساس آن کشورهای مذکور نباید هیچ پاسپورت آلمان غربی را که از سوی ادارهٔ گذرنامهٔ آلمان شرقی مُهر ورود بر آن نخورده بود، معتبر بشمارند. به این ترتیب، شهروندان آلمان شرقی در

مجارستان حتی با در اختیار داشتن پاسپورت آلمان غربی هم نمی‌توانستند این کشور را ترک کنند و قدم به دنیای آزاد بگذارند. قانون مذکور عملاً کاری کرده بود که مردم آلمان شرقی نتوانند پای خود را از بلوک شوروی بیرون بگذارند. حالا بسیاری از مردم آلمان شرقی به سادگی گمان می‌کردند که اگر در مجارستان بمانند، دولت این کشور عاقبت اجازهٔ ورود به اتریش را به آن‌ها خواهد داد و آن‌ها پس از ورود به اتریش، به آسانی خواهند توانست خود را به آلمان غربی برسانند.

غالب کسانی که با ترابی‌هایشان از آلمان شرقی عازم مجارستان شده بودند، افراد تحصیلکرده و کاردانِ طبقهٔ متوسط بودند؛ زنان و مردانی عمدتاً زیر سی‌وپنج سال و با فرزندانی خردسال. یکی از آن‌ها بعداً گفت: «آن‌جا]آلمان شرقی[برای بزرگ کردن بچه‌ها جای مناسبی نبود. هیچ چشم‌انداز روشن و امیدبخشی وجود نداشت. صرفاً یک زندگی بی‌حاصل در انتظارمان بود.» اما تقریباً همه از چیز مشابهی شاکی بودند: «ما دچار سوءتغذیه نبودیم و با ما بدرفتاری فیزیکی نمی‌شد. اما سرکوب خُردکننده‌ای وجود داشت و ما باید خودمان را از شرِ آن نجات می‌دادیم. ما گمان نمی‌کردیم مجاری‌ها ما را به آلمان شرقی عودت دهند؛ گرچه قطعاً احتمال آن وجود داشت. ما تصور می‌کردیم که می‌توانیم در مجارستان بنشینیم و منتظر بمانیم.»

رژیم آلمان شرقی از رژیم مجارستان خواست که به توافقنامهٔ قدیمی‌شان احترام بگذارد و به آن شهروندان آلمان شرقی که در مجارستان اتراق کرده بودند، اجازهٔ خروج از کشور و ورود به اتریش را ندهد. رژیم مجارستان قول داد که به توافقنامه‌های منعقدشده بین اعضای پیمان ورشو متعهد بماند. رژیم آلمان شرقی درخواست کرد که آلمانی‌های اتراق‌کرده در مجارستان به کشورشان عودت داده شوند. رهبری رژیم مجارستان به اتفاق آرا به این درخواست پاسخ منفی داد و به دولت آلمان شرقی گفت که آن‌ها برای تعیین سرنوشت این «پناهجویان» باید با دولت آلمان غربی مذاکره کنند.

این برای اولین بار بود که رفقای مجاری از لفظ «پناهجویان» برای نامیدن «فراری‌های آلمان شرقی» استفاده می‌کردند. رژیم آلمان

شرقی برای حل مشکل به شوروی‌ها متوسل شد. هونکر در برلین شرقی به صورت محرمانه با شواردنادزه دیدار کرد. وزیرامور خارجهٔ شوروی حاضر به اعمال فشار بر طرفین قضیه نشد و بار دیگر سیاست کرملین را تکرار کرد؛ این‌که آلمان شرقی باید از طریق مذاکره مشکلش را با مجارستان حل کند. دیکتاتور آلمان شرقی از مشاهدهٔ تحولات نومیدکنندهٔ کشورهای عضوبلوک کمونیستی عصبانی بود. او به وزیر امور خارجهٔ شوروی گفت: «ما داریم می‌بینیم که در لهستان، در پی انجام انتخابات، چه رخ داده است. واقعاً اضطراب‌آور و ناراحت‌کننده است. نباید اجازه داد سوسیالیسم در لهستان از بین برود. در مجارستان پروسه‌ها]پروسه‌های آزادی‌خواهانه[احتمالاً توقف‌ناپذیر است. حوادث ۱۹۵۶ را خوب به یاد دارم. رفقایم در مجارستان از این هراس دارند که به دنبال دفن دوبارهٔ ناگی، ضدانقلاب دوباره سر برآورد. آیا امکان جلوگیری از تکه‌تکه شدن حزب]کمونیست[مجارستان وجود دارد؟ اگر جلوی این کار گرفته نشود، مجارستان بیش از پیش به دامان بورژوازی خواهد افتاد.»(۶)

یک ماه پس از دفن دوبارهٔ ایمره ناگی، ده‌ها هزار تن در مراسم سوگواری دیگری در بوداپست دور هم جمع شدند تا بخش دیگری از تاریخ مجارستان را به خاک بسپارند. یانوش کادار آن‌قدر زندگی کرد که اعادهٔ حیثیت به رقیب قدیمی‌اش]ناگی[را به چشم ببیند؛ هر چند در این زمان به قدری بیمار و خرفت شده بود که نمی‌توانست اهمیت این واقعهٔ تاریخی را دریابد. کادار در صبح ششم جولای ۱۹۸۹ درگذشت. مردم از شنیدن این خبر غافلگیر شدند، اما غصه‌دار نشدند. مجارستانی‌ها شاید به نقطه‌ای رسیده بودند که از بیش‌ترِ عملکردهای کادار و از کنار آمدن خودشان با او، طی دهه‌های گذشته، در یک توطئهٔ سکوت دسته‌جمعی، احساس تنفر می‌کردند، اما آن‌ها برای این مرد احترام قائل بودند. مراسم ترحیم کادار در چهاردهم جولای نیز حادثه‌ای سیاسی بود که در آن صد هزار سوگوار در «گورستان ملی کرپسی» شرکت کردند. بسیاری از حضار چند هفته قبل در مراسم تشییع و تدفین ایمره ناگی شرکت کرده بودند. سه میلیون مجاری از طریق گیرنده‌هایشان به صورت زنده مراسم تدفین کادار را تماشا کردند. کادار که برای سی‌ودو سال مجارستان را

رهبری کرده بود، در بخشی از گورستان به خاک سپرده شد که مخصوص «قهرمانان» کمونیست بود و به آن «پانتئون طبقهٔ کارگر» می‌گفتند. جملات حک‌شده بر سنگ قبر مرمرین کادار ظاهراً توجیه عملکردهای مردِ مدفون از زبانِ خودش بود، اما در عین حال حرف دل بی‌شمار کمونیست‌های دیگری نیز بود که طی قرن بیستم، برای تحقق آرمان‌هایشان جنگیده بودند: «من جایی بودم که باید می‌بودم و کاری را کردم که باید می‌کردم.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

سی‌ونه: سفر برنامه‌ریزی‌شدهٔ رئیس‌جمهور

ورشو، دوشنبه دهم جولای ۱۹۸۹

این جرج بوش، پرزیدنت جمهوری‌خواه آمریکایی بود که ژنرال یاروزلسکی کمونیست را قانع کرد که در انتخابات ریاست‌جمهوری لهستان شرکت کند. بوش نگران بود که ضرباهنگ تغییرات در لهستان و مجارستان چنان تند شود که دیگر نتوان آن را کنترل کرد و در نتیجه بی‌ثباتی‌های خطرناکی به بار آورد. سفر پرزیدنت بوش به لهستان و مجارستان اندکی پس از شروع به کارِ وی در کاخ سفید برنامه‌ریزی شده بود، اما از این زمان به بعد، حوادث انقلابیِ بسیاری در کشورهای مورد اشاره اتفاق افتاده بود. بوش با نگرانی از دستیاران سیاست خارجی‌اش، از قبیل کوندالیزا رایس می‌پرسید: «آیا فشار مافوق تحملی بر این حکومت‌ها وارد نشده؟» برخی از مشاوران بوش از شنیدن این اظهارنظر وی متعجب شدند، اما احتیاط ذاتی پرزیدنت را درک می‌کردند. بوش به سخنرانی‌نویسانش گفت مطالبی را مخصوص سفر به مجارستان و لهستان برایش آماده کنند: «این سفر، هر چه باشد، قطعاً از نوع آن سفرهای پیروزمندانه‌ای نیست که من این‌ور و آن‌ور بروم و بر سینه‌ام بکوبم... نمی‌خواهم فتنه‌انگیز یا تحریک‌آفرین به نظر برسم. اصلاً نمی‌خواهم کاری بکنم که زندگی برای گورباچف سخت‌تر و پیچیده‌تر شود. نمی‌خواهم چوب در چشم گورباچف کنم.» پرزیدنت تمایل داشت برای رسیدن به اهداف والاترش ریسک نکند و همچون سیاستمدار ملال‌آوری به نظر برسد.

بوش بارها به اعضای ستادش گفته بود که نمی‌خواهد اشتباهات پرزیدنت آیزنهاور در ۱۹۵۶ را تکرار کند. دولت آمریکا در ۱۹۵۶ انقلابی‌های آزادی‌خواه مجاری را تشویق به شورش کرده بود، اما موقعی که تانک‌های روسی به خاک مجارستان تجاوز کردند، آمریکا هیچ کاری برای کمک به انقلابی‌های مجاری نکرد و آن‌ها را به حال خود گذاشت. بوش به دستیاران و مشاورانش گفت: «من می‌خواهم دقیق و محتاط باشم. قیام‌های سرکوب‌شدهٔ مردم در آلمان شرقی در ۱۹۵۳، مجارستان در ۱۹۵۶ و چکسلواکی در ۱۹۶۸ همیشه مد نظرم هست... نمی‌خواهم روند حوادث را به مسیری سوق دهم که موجب خشونت و از

کنترل خارج شدن اوضاع شود؛ به طوری که ما نتوانیم (یا نخواهیم) از این تحولات حمایت کنیم و در نتیجه مردم در سنگرهایشان زمینگیر، و به حال خود گذاشته شوند. من امیدوارم بتوانیم از جنبش آزادی‌خواهانهٔ آن‌ها حمایت کنیم، بی‌آن‌که حکومت‌هایشان را تحریک به سرکوب مردم کنیم (مثل آن‌چه در ۱۹۸۱ در لهستان اتفاق افتاد) یا موجب واکنش شوروی شویم.» بوش به مشاوران و دستیارانش گفت: «من نمی‌خواهم سفر به ورشو و بوداپست موجب بروز ناآرامی در این شهرها شود یا ناخواسته به چنین ناآرامی‌هایی دامن بزند... اگر جمعیتی انبوه گرد بیایند تا مخالفتشان را با سلطهٔ شوروی ابراز کنند، اوضاع می‌تواند از کنترل خارج شود. یک استقبال پرشور از هیئت آمریکایی می‌تواند به شورش منجر شود و عوارض ویرانگری برای حسِ خوشبینی و بهبودِ رو به رشدی داشته باشد که شروع به فراگیر شدن کرده است.»(۱)

پرزیدنت بوش و هیئت همراه عصر یک روز داغ به ورشو رسیدند. ژنرال اسکوکرافت، مشاور امنیت ملی پرزیدنت بوش، بعدها به خاطر آورد که آن شب هوا بسیار گرم و شرجی بود: «دستگاه‌های خنک‌کننده در اتاق هتلمان خوب کار نمی‌کرد و درجهٔ حرارت داخل بدتر از بیرون بود. پنجره‌ها طوری طراحی و ساخته شده بودند که هرگز باز نشوند. گرما واقعاً تبدیل به مشکل بزرگی برایمان شده بود. من عاقبت، به هر ترتیبی که بود، توانستم یکی از پنجره‌ها را باز کنم و تشک را از روی تخت بردارم و کف اتاق کنار پنجره بیندازم تا اندک نسیمی از بیرون به سر و صورتم بخورد. در پاسخ به اعتراضمان، مسئول هتل خیلی ساده جواب داد که برقِ به اندازهٔ کافی برای بالا بردن بازدهی دستگاه‌های خنک‌کنندهٔ هتل وجود ندارد. این سخن یادآوری دردناکی بود از عقب‌ماندگی اقتصادی لهستان.»(۲)

بوش که شب از شدت گرما نخوابیده بود، کمی پس از ساعت نُه صبح در «کاخ بِلودر» با ژنرال یاروزلسکی دیدار کرد. آن‌ها دو سال قبل که بوش معاون رئیس‌جمهور بود و دیدار کوتاهی از لهستان داشت، با هم دیدار کرده بودند. بوش به ژنرال توصیه کرده بود اتحادیهٔ همبستگی را قانونی اعلام و با آن مذاکره کند، اما یاروزلسکی این پیشنهاد را رد، و اعلام کرد که چنین کاری «برای دولت لهستان به

PersianPDF.com

منزلهٔ خودکشی خواهد بود». با این حال، بوش به یاروزلسکی علاقه‌مند بود، به وی احترام می‌گذاشت و گمان می‌کرد سیاستمدار تیزفهم و باذکاوتی است. بوش نزد مشاورانش یاروزلسکی را «پدیده‌ای واقعاً ممتاز» توصیف می‌کرد. حالا که ژنرال با همبستگی مذاکره کرده و به تفاهم رسیده بود، رئیس‌جمهوری آمریکا نمی‌خواست شاهد برکناری ناگهانی وی و رژیمش باشد. بوش متقاعد شده بود که یاروزلسکی می‌تواند «نیرویی ثبات‌بخش» باشد. طنز تلخ قضیه آشکار بود. آمریکایی‌ها برای تقریباً نیم‌قرن خواهان آزاد کردن کشورهای اقماری از مدار شوروی بودند و برای رسیدن به این هدف میلیاردها دلار صرف امور دفاعی، جاسوسی و تبلیغی کرده بودند. برخی از این رژیم‌ها که مورد نفرت مردمانشان بودند، اکنون بر لبهٔ نابودی قرار گرفته بودند و کم‌تر از یک ماه پیش، لهستانی‌ها در نخستین تجربه‌شان از دموکراسی طی شصت سال گذشته، رأی قاطعانه‌ای علیه حاکمان کمونیستشان داده بودند. اما حالا رئیس‌جمهور آمریکا خواهانِ در قدرت ماندن این رژیم‌ها بود؛ حداقل برای مدتی بیش‌تر. بوشِ فوق‌محتاط گمان می‌کرد این راهی است برای جلوگیری از بروز هرج‌ومرج در اروپای شرقی.

مذاکرات بوش با یاروزلسکی در صبح آن روز جالب و عجیب بود. ژنرال گفت او مدت‌ها فکر کرده و همهٔ جوانب قضیه را سنجیده و حالا به این نتیجه رسیده که نباید خود را نامزد منصب ریاست‌جمهوری کند زیرا چنین کاری باعث خواهد شد که وی احتمالاً نزد عمومِ مردم خوار و خفیف شود. یاروزلسکی اضافه کرد: «شکست در انتخابات آتی غیرقابل قبول است. من نمی‌توانم بدون حمایت اتحادیهٔ همبستگی پیروز شوم و گمان نمی‌کنم که آن‌ها از من حمایت کنند. شما گمان می‌کنید من چه نقشی را باید ایفا بکنم؟» بوش بلافاصله جواب داد که او باید خودش را نامزد انتخابات ریاست‌جمهوری کند. بوش بعدها گفت: «من به ژنرال گفتم امتناع او از کاندیداتوری می‌تواند ناخواسته به بی‌ثباتی‌های خطرناکی منجر شود. لذا به او توصیه کردم که دربارهٔ کاندیداتوری‌اش دوباره فکر کند.» بوش اذعان کرد که تلاشش برای ترغیب کردن یک کمونیستِ ارشد برای شرکت و پیروزی در انتخابات حس عجیبی بود. او بعدها گفت: «اما من این احسا

س را داشتم که مهارت و کارآزمودگی یاروزلسکی بهترین امید برای یک دورانِ گذارِ آرام در لهستان است.» بوش طی یک‌ونیم روز آینده مستمراً از تلاش‌های میهن‌پرستانهٔ یاروزلسکی برای متحول ساختن کشورش ستایش کرد. اپوزیسیون لهستانی از شنیدن این تمجیدها عمیقاً نومید و سرخورده شد. اغلب روشنفکران در اتحادیهٔ همبستگی به صورت غریزی طرفدار آمریکا بودند. با این حال، آن‌ها ناخرسندی خود را از کلمات ستایش‌آمیز رئیس‌جمهور آمریکا دربارهٔ یاروزلسکی ابراز کردند.(۳)

روشنفکرانِ مخالف رژیم لهستان زمانی عصبانی‌تر شدند که از جزئیات بستهٔ کمک صدمیلیون دلاری‌ای که بوش برای اعطا به رژیم یاروزلسکی همراه خودش آورده بود، اطلاع یافتند. پرزیدنت می‌دانست که این کمک چقدر اندک و ناکافی است. جیمز بیکر، وزیر امور خارجهٔ آمریکا، اسکوکرافت، مشاور امنیت ملی آمریکا، و کوندالیزا رایس، مشاور ارشد پرزیدنت در امور بلوک شرق، جملگی کمک‌های سخاوتمندانه‌تری را به عنوان راهی برای تشویق تغییرات دموکراتیک در لهستان پیشنهاد کرده بودند. اما نیکولاس برادی[۵۵۹]، وزیر خزانه‌داری آمریکا، نظر مخالفی داشت. او گفته بود «ما نمی‌توانیم پول بی‌زبان خودمان را در سوراخ موش لهستان بریزیم» و پرزیدنت هم به حرفش گوش داد. بوش در جریان سخنرانی‌اش در برابر وکلای همبستگی در مجلس نمایندگان لهستان اعلام کرد که ایالات متحد یک بستهٔ کمک صدمیلیون‌دلاری به علاوهٔ پانزده میلیون دلار برای کمک به پاکسازی آلودگی‌های زیست‌محیطی در اطراف کراکوف به دولت لهستان اعطا خواهد کرد. نمایندگان صحبت‌های رئیس‌جمهور آمریکا را شنیدند، بی‌آن‌که هیچ واکنشی ابراز کنند. رهبران دولت و اپوزیسیون موقعی که فهمیدند جان سنونو[۵۶۰]، رئیس ستاد پرزیدنت بوش، به خبرنگاران گفته است «لهستان شبیه پسربچه‌ای در یک فروشگاه آب‌نبات‌فروشی است که نمی‌تواند پولش را عاقلانه خرج کند» حسابی عصبانی شدند.(۴)

بوش روز بعد به گدانسک پرواز کرد تا با لخ والسا دیدار کند. پرزیدنت از رهبر همبستگی خوشش نیامد و احساس کرد که به این مرد نمی‌تواند اعتماد کند. بوش هر چقدر از یاروزلسکی خوشش آمده بود،

از والسا بدش می‌آمد. او فکر می‌کرد این آدم زیادی خیالباف و آرمان‌گراست، بیش از حد رادیکال است و به اندازهٔ کافی محکم و قابل اطمینان نیست. دو سال قبل که آن‌ها با یکدیگر دیدار کرده بودند، بوش از پاسخ والسا به این سؤالش که «آیا اتحادیهٔ همبستگی قانونی خواهد شد؟» جا خورده بود. والسا جواب داده بود که اگر چنین اتفاق نامحتملی رخ دهد «دردسر بسیار زیادی برای ما درست خواهد شد، زیرا در این صورت ممکن است گناه همهٔ فجایع اقتصادی در لهستان به گردن همبستگی انداخته شود.» بوش و همسرش باربارا به هنگام صرف ناهار در خانهٔ محقر والساها (غذا را دانوتا همسر والسا پخته بود) چندان راحت نبودند، چون بوش و والسا فاصلهٔ چندانی تا فریاد زدن بر سر یکدیگر نداشتند. والسا از پیشنهاد کمک «حقیرانه و ناچیز» آمریکایی‌ها گلایه، و اعلام کرد لهستان سزاوار کمک سخاوتمندانه‌تری است. او خواهان پرداخت کمک ده‌میلیارددلاری آمریکا طی سه سال برای احیای اقتصاد لهستان شد. موقعی که بوش جواب داد چنین چیزی ناممکن است، رهبر اتحادیهٔ همبستگی با عصبانیت گفت که در این صورت، فقر عمومی و بیکاری گسترده سراسر لهستان را فراخواهد گرفت و «ما به یک جنگ داخلی کشیده خواهیم شد. ما جان به لب شده‌ایم.»(۵)

پرزیدنت که از به پایان رسیدن سفرش به لهستان خوشحال بود، در بوداپست با استقبال گرم و پرشور مجاری‌ها روبرو شد. هواپیمای مخصوص رئیس‌جمهور (ایر فورس وان) در حالی روی باند فرودگاه بوداپست به زمین نشست که هوا به شدت طوفانی بود. با این حال، هزاران تن به فرودگاه آمده بودند تا به رئیس‌جمهور آمریکا خوشامد بگویند. بوش پس از دیدار ناخوشایندش در گدانسک، از این استقبال دلگرم شد. او اصولاً به حرکات نمایشی علاقه نداشت، اما این‌جا احساس کرد که فرصت خوبی برای عکس گرفتن است. در حالی که باران شدیدی می‌بارید، بوش از پله‌های هواپیما پایین آمد و بارانی خود را از تن درآورد و به پیرزنی داد که در بین جمعیتِ استقبال‌کنندگان ایستاده بود. پرزیدنت پس از برداشتن چند قدم خیسِ آب شد و در همین حال، به مقاماتی که روی باند فرودگاه به استقبالش آمده بودند، دست داد. اما موقعی که او مذاکرات با

مجاری‌ها را آغاز کرد - درست مثل مذاکرات با لهستانی‌ها - تفاهم بیش‌تری با اصول‌گرایان رژیم کمونیستی داشت تا رادیکال‌های اپوزیسیون. موقعی که تکهٔ کوچکی از سیم خاردار «پردهٔ آهنین» را که مجاری‌ها در مهٔ همان سال در مرز با اتریش برچیده بودند، به دست پرزیدنت بوش دادند، وی به گریه افتاد. او از دولت مجارستان که دستور برچیدن این مانع مرزی را داده بود، ستایش کرد، اما از اپوزیسیون که به رژیم فشار آورده بود این کار را بکند، هیچ ستایشی نکرد. میکلوش نیمت]نخست‌وزیر[، کارولی گروس]دبیر کل حزب کمونیست[و رژو نییش[۵۶۱]]رئیس جمهور[، سه نفری که در آن زمان زمام امور مجارستان را به دست داشتند، تأثیر چشمگیری بر پرزیدنت بوش گذاشتند و قول حمایت آمریکا از رژیمشان را از او گرفتند. بوش به آن‌ها گفت: «ما همراه شماییم. آن‌چه شما دارید می‌کنید، به راستی هیجان‌انگیز است. این همان چیزی است که ما همیشه خواهانش بوده‌ایم. ما قصد گلایه کردن از شما را به خاطر برخی مسائل نداریم. ما می‌دانیم که هر چقدر با شوروی‌ها بهتر کنار بیاییم، برای شما هم بهتر خواهد بود... ما قصد نداریم که شما را وادار به انتخاب بین شرق و غرب کنیم.»(۶)

چند ساعت بعد، پرزیدنت بوش در اقامتگاه سفیر آمریکا در مجارستان، مارک پالمر، با برخی از رهبران اپوزیسیون دیدار کرد. ضیافتی که به همین مناسبت در اقامتگاه سفیر بر پا شده بود، خوب پیش نرفت. ایمره پوژگای به پرزیدنت بوش گفت آن لحظه‌ای که زمان برگزاری انتخابات آزاد و منصفانه در مجارستان اعلام شود، کمونیست‌ها قدرت را از دست خواهند داد. بوش نگاهی سرشار از نگرانی به او کرد. پالمر طی سه سال گذشته، تماس‌های خوبی با مخالفان رژیم و کمونیست‌های اصلاح‌طلب برقرار کرده بود، اما «احتیاط افراطی» پرزیدنت بوش و جیمز بیکر]وزیر امور خارجهٔ آمریکا[باعث سرخوردگی‌اش شد. پالمر بعدها گفت: «بوش و بیکر در سالن پذیرایی خانه‌ام مدام به این آدم‌ها هشدار می‌دادند که مبادا تندروی و زیاده‌خواهی کنند.» موقعی که بوش به رهبران اپوزیسیون گفت دولت کمونیستی مجارستان «در مسیر صحیحی در حال حرکت است. کشور شما دارد گام‌به‌گام پیش می‌رود و این عملکرد

عاقلانه و دوراندیشانه است» آن‌ها نتوانستند تعجبشان را پنهان کنند. پالمر بعداً گفت در آن‌جا شاهد یک شوک فرهنگی هم بود. یانوش کیش[۵۶۲]، پدرِ معنوی جنبش زیرزمینیِ مخالفان و یکی از اندیشمندان شاخص ضدحکومتی، در ضیافت آن روز در خانهٔ سفیر آمریکا حضور داشت. او آدم بسیار متنفذی در محافل اپوزیسیون در همهٔ کشورهای کمونیستی بود و ظاهرش دقیقاً همان چیزی را نشان می‌داد که او واقعاً بود: یک روشنفکر اروپای مرکزی. پالمر بعدها گفت: «موقعی که من کیش را به پرزیدنت بوش و جیمز بیکر معرفی کردم، واکنش آن‌ها طوری بود که انگار می‌خواهند بگویند این آدم عجیب‌وغریبِ ریشو که به وودی آلن شباهت دارد دیگر چه جور آدمی است؟» بوش بعدها به دستیارانش گفت: «این افراد واقعاً آدم‌های مناسبی برای ادارهٔ این کشور نیستند؛ حداقل هنوز نیستند. این‌ها هنوز آمادگی لازم برای ادارهٔ کشور را ندارند.» بوش گمان می‌کرد کمونیست‌هایی که چند ساعت قبل با آن‌ها دیدار کرده بود توانایی بیش‌تری برای برقراری دموکراسی و بازار آزاد در مجارستان دارند.(۷)

نفوذ پرزیدنت بوش بر ژنرال یاروزلسکی زیاد بود. اندکی پس از خروج بوش از لهستان، یاروزلسکی اعلام کرد در هر حال خودش را برای تصاحب منصب ریاست‌جمهوری نامزد خواهد کرد. جان دیویس، سفیر ایالات متحد آمریکا در لهستان، نیز در ترغیب رهبران اتحادیهٔ همبستگی برای حمایت از رئیس‌جمهور شدن یاروزلسکی نقش مهمی داشت. والسا اعتقاد داشت شوروی‌ها و نیز نیروهای نظامی و امنیتی لهستان هیچ فرد دیگری جز یاروزلسکی را به عنوان رئیس‌جمهور نخواهند پذیرفت. به این ترتیب، والسا با یاروزلسکی به توافقی دست یافت که یکی از مفاد آن تضمین پیروزی یاروزلسکی در انتخابات ریاست‌جمهوری بود. اما اجرای این توافق کارِ بسیار دشواری بود. والسا مجبور بود وکلای عضو همبستگی را که به تازگی انتخاب شده و به مجلس نمایندگان راه یافته بودند، راضی کند که هنگام رأی‌گیری برای انتخاب رئیس‌جمهور در مجلس، رأی منفی به یاروزلسکی ندهند. بسیاری از آن‌ها، خیلی ساده، به درخواست والسا پاسخ منفی دادند: آن‌ها نمی‌توانستند از کسی حمایت کنند که آن‌ها را به زندان

انداخته و موجب رنج و آزار خانواده‌هایشان شده بود. اما والسا سرانجام موفق شد نظر مساعد هفت تن از آن‌ها را به دست آورد. او به آن‌ها گفت «بر اساس وجدانتان رأی بدهید» و سپس برایشان شرح داد که همبستگی به این «معاملهٔ حیاتی» نیاز دارد. یکی از این هفت نماینده بعدها گفت: «ما سوراخ‌های دماغمان را گرفتیم و در حالی که پیف‌پیف می‌کردیم، به یاروزلسکی رأی دادیم.» در مقطعی که به نظر می‌رسید احتمال شکست ژنرال زیاد است، فعالان همبستگی مجبور شدند بر شدت لابیگری خود با اعضای مجلس برای حمایت از ژنرال بیفزایند. وی سرانجام فقط با اختلاف یک رأی پیروز شد. ژنرال یاروزلسکی، مردی که لهستان را به یک دیکتاتوری نظامی تبدیل کرده بود، تبدیل به رئیس‌جمهوری شد برآمده از انتخابی دموکراتیک.(۸)

یانوش ریکوفسکی یکی از باهوش‌ترین سردمداران کمونیست در لهستان به شمار می‌رفت. این استاد سابق رشتهٔ روان‌شناسی در دانشگاه ورشو و مذاکره‌گر ارشد حزب کمونیست در مذاکرات میزگرد، گفت: «کتاب‌های مارکسیست‌ـلنینیستی فراوانی دربارهٔ چگونگی غصب قدرت وجود دارد، اما هیچ کتابی دربارهٔ چگونگی واگذاری قدرت وجود ندارد.» لهستان پس از یک ماهِ دیگر مذاکرات سخت و فشرده بین کمونیست‌ها و همبستگی، عاقبت برای نخستین بار از دههٔ ۱۹۲۰ به بعد، مزهٔ دموکراسی پارلمانی واقعی را چشید. البته طوری نبود که این مزه همیشه خوشایند باشد. یاروزلسکی حالا رئیس‌جمهور کشور بود، اما نمی‌توانست دولتی کارآمد برای خودش پیدا و مهیا کند. او از منصب ریاست حزب کمونیست استعفا داد، اما هنوز اعتقاد داشت باید کاری کند که قدرت فائقه در لهستان در دست کمونیست‌ها باقی بماند. ژنرال در بیست‌وپنجم جولای ۱۹۸۹ والسا را به حضور فراخواند و از وی خواست به ائتلافی که خودش نام «ائتلاف بزرگ تحت رهبری کمونیست‌ها» را روی آن گذاشته بود بپیوندد. ژنرال توضیح داد که در این کابینهٔ ائتلافی مناصب اصلی در اختیار کمونیست‌ها خواهد بود و همبستگی می‌تواند چهار منصب وزارتی غیراصلی (بهداشت، محیط‌زیست، مسکن و صنایع) را در اختیار داشته باشد. ژنرال اضافه کرد: «همبستگی باید در قدرت شریک شود.» والسا

درجا این پیشنهاد را رد کرد و از موضع خود نیز کوتاه نیامد. یاروزلسکی هفتهٔ بعد ژنرال کیشاک، رئیس سابق پلیس مخفی را به عنوان نخست‌وزیر معرفی کرد. اما حمایت از کمونیست‌ها به شدت رو به کاهش گذاشته بود. کیشاک نتوانست دولتی تشکیل دهد. حتی برخی از حامیان قدیمی حزب هم حاضر نشدند به کیشاک یا دیگر چهره‌های آشنای یونیفورم‌پوش خدمت کنند. کیشاک و یاروزلسکی به غلط تصور می‌کردند که با استفاده از این چهره‌ها می‌توانند لهستان را به یک دورهٔ نوین دموکراتیک رهنمون شوند.(۹)

والسا به رغم بررسی‌های طولانی دربارهٔ پیروزی انتخاباتی همبستگی، به این نتیجه رسیده بود که همبستگی نباید در دولت مشارکت کند. او قبل از آغاز انتخابات مجلس نمایندگان و سنا گفته بود: «ما یک اتحادیهٔ کارگری هستیم... آن‌چه ما می‌خواهیم، خودمختاری و استقلال از دولت است. بگذاریم کمونیست‌ها حکومت کنند.» بخشی از این موضع محتاطانه به خاطر شوروی بود. والسا مطمئن نبود که اگر همبستگی قدرت سیاسی را در لهستان به دست بگیرد، روس‌ها چه واکنشی نشان خواهند داد. او نمی‌خواست موجب تحریک روس‌ها شود. گورباچف اعلام کرده بود که تحت هیچ شرایطی قصد دخالت در امور داخلی لهستان را ندارد، اما والسا نمی‌توانست به شوروی‌ها اعتماد کند. آن‌ها هنوز هزاران سرباز در خاک لهستان داشتند. علاوه بر این، والسا هنوز مطمئن نبود که همبستگی از آمادگی لازم برای به دست گرفتن قدرت برخوردار باشد. شکاف‌های بزرگِ درون اتحادیهٔ همبستگی در شُرف باز شدن بود. یکی از رهبران اتحادیه در این باره حرفی زده بود که به رغم خنده‌دار بودنش، رگه‌هایی از جدیت در آن وجود داشت: «لخ به خاطر حفظ صلح در داخل اتحادیه سزاوار دریافت نوبلِ دوم است.» از بدو تأسیس اتحادیه، جناح‌های گوناگونی در داخل آن وجود داشت، اما هیچ‌وقت به اندازهٔ الان که کمونیست‌ها در آستانهٔ شکست کامل بودند، رقابت میان جناح‌ها سخت و بی‌امان نشده بود.(۱۰)

برخی از رهبران همبستگی که از آغاز تشکیل اتحادیه در ۱۹۸۰ جزو چهره‌های متنفذ اتحادیه بودند، حالا مخالف این بودند که همبستگی تشکیل دولت بدهد. این رهبران از سوی تادئوش مازوویتسکی، یک روشنفکر کاتولیکِ پرشور اما ملایم و خوش‌رفتار، حمایت می‌شدند.

مازوویتسکی که حالا مرد بیوهٔ شصت‌ودوساله‌ای بود، در خانه‌ای کوچک و به‌هم‌ریخته در ورشو به همراه دو پسرش زندگی می‌کرد. از روزی که کارزار انتخاباتی در مهٔ ۱۹۸۹ آغاز شده بود، مازوویتسکی شب‌ها به سختی می‌توانست بخوابد و عملاً با سیگار و آدرنالین زنده بود. او متقاعد شده بود که هنوز زمان مناسب برای حکمرانی همبستگی فرانرسیده است. وی معتقد بود اعضای همبستگی باید در اپوزیسیون بمانند، راه‌وچاه فعالیت‌های پارلمانی را یاد بگیرند و خودشان را برای به عهده گرفتن مسئولیت در دورهٔ پس از انتخابات آتی (انتخاباتی که قرار بود چهار سال بعد برگزار شود) آماده کنند. مازوویتسکی اعتقاد داشت ورود همبستگی به دولتی که در آن «پلیس و ارتش هنوز در دست حزب حاکم است» اشتباه خواهد بود، و او تصور می‌کرد که اگر همبستگی حالا به دولت ملحق شود، گناه افتضاح اقتصادی کشور به گردن همبستگی خواهد افتاد. مازوویتسکی بعدها گفت: «ما همراه خودمان آدم‌های باهوش و زرنگی داشتیم. بسیاری از آن‌ها روشنفکرانی بودند که چیزهای بسیاری دربارهٔ تاریخ، فلسفه، ادبیات و الهیات می‌دانستند. اما ما آدم‌هایی نداشتیم که نحوهٔ اداره کردن هیچ چیزی را بلد باشند یا بدانند دولت‌های محلی و ادارات دولتی را چگونه می‌توان اداره کرد. من گمان می‌کردم که ما هنوز آماده نیستیم.» مازوویتسکی که همیشه صدای منطقی و مداراجوی روشنفکری لهستان بود، نظرات خودش را در روزنامه‌ای که دبیرش بود، تایگودنیک سولیدارنو، در قالب مقاله‌ای زیر عنوان «به آرامی شتاب کنید» مطرح کرد.(۱۱)

آدام میخنیک، یکی از خلاق‌ترین صداهای اپوزیسیون در لهستان، به شدت مخالف نظرات مازوویتسکی بود. او گمان می‌کرد در صورتی که فرصتی برای تشکیل دولت نصیب همبستگی شود، باید به آن چنگ بزند و دولت تشکیل دهد. به اعتقاد میخنیک، مردم لهستان که برای سال‌ها خواهان عقب‌نشینی کمونیست‌ها از حکومت بودند، توقعی کم‌تر از این نداشتند. تورم حالا از کنترل خارج شده بود و به حدود پانصد درصد رسیده بود و در حالی که بحران قانون اساسی ادامه داشت، دولت هیچ تصمیمی برای مقابله با این بحران‌ها نداشت. میخنیک می‌دانست همبستگی اقتصاددانان جوانِ نخبه‌ای دارد (تحت رهبری

لشک بالترورویچ[۵۶۳]) که معتقدند اقدامات ریشه‌ای و دردناکی باید بلافاصله ظرف چند روز انجام شود («شوک‌درمانی») تا فروپاشی اقتصادی کشور به تعویق بیفتد. میخنیک فرمولی را در قالب یک تیتر مطرح کرد: «پرزیدنتِ شما، نخست‌وزیرِ ما». همبستگی باید می‌کوشید رهبری ائتلاف را به دست گیرد و با یاروزلسکی به عنوان رئیس جمهور کار کند. والسا سرانجام طرف میخنیک را گرفت. او در ضمن خبر داشت که پاپ از تشکیل دولت توسط همبستگی، به شرطی که توانش را داشته باشد، طرفداری می‌کند. پاپ ژان پل دوم گمان می‌کرد که اگر در لهستان بتوان شوروی را با ابزار دموکراتیک و عاری از خشونت شکست داد، این پیام قدرتمندی به سراسر اروپای شرقی خواهد بود.

والسا مسئله را با نگاه کردن به تعداد صندلی‌های پارلمانی همبستگی، حزب کمونیست و احزاب وابسته‌اش حل کرد. او طبق معمول، به شیوه‌ای یک‌جانبه و شجاعانه عمل کرد. والسا مشاوران و دستیارانش را در جریان تصمیم خود نگذاشت. او بعدها گفت آن‌ها بعضی وقت‌ها با توصیه‌های متناقضشان وی را گیج می‌کردند. والسا به خانه‌اش در گدانسک بازگشت و در غروب هفتم اوت ۱۹۸۹ بیانیه‌ای را در اختیار آژانس خبری لهستان گذاشت که در آن گفته شده بود رهبر همبستگی از دو شریک سیاسیِ کوچک‌ترِ حزب کمونیست، «حزب دهقانان» و «حزب دموکراتیک»، دعوت کرده که به چهل سال حمایت برده‌وار از کمونیست‌ها پایان دهند و برای تشکیل دولتی جدید، به همبستگی ملحق شوند. همبستگی به اتفاقِ این دو حزب، در مجموع دارای ۵۵ درصد از آرای مجلس نمایندگان می‌شد. اطلاعیهٔ والسا بقیهٔ اعضای کادر رهبری همبستگی را شوکه کرد. او با هیچ‌یک از اطرافیانش دربارهٔ این ایده صحبت نکرده بود، اما کودتای دراماتیکش موفق از کار درآمد. در آغاز رومان مالینوفسکی[۵۶۴]، رهبر «حزب دهقانان»، و یژی یوژویاک[۵۶۵]، رهبر «حزب دموکراتیک»، به پیشنهاد والسا فوق‌العاده مشکوک بودند. این دو بوروکراتِ سالخوردهٔ سپیدمو برای سال‌ها آلت دست کمونیست‌ها بودند و بر حسب عادت، کاری جز فرمانبری بلد نبودند. آن‌ها به اندیشه‌ورزی مستقل عادت نداشتند، اما اعضای احزابشان آن‌ها را

قانع کردند که پیشنهاد رهبر همبستگی را بپذیرند. آن‌ها پی بردند که اگر این پیشنهاد را رد کنند، کلاً کنار زده خواهند شد.
یاروزلسکی از این معامله خوشش نمی‌آمد. میچسلاف راکوفسکی که حالا رئیس حزب کمونیست شده بود، به یاروزلسکی توصیه کرد که پیشنهاد والسا را رد کند. یرژی اوربانِ نامحبوب که برای سال‌ها سخنگوی ژنرال بود، به او گفت اگر کمونیست‌ها قدرت را واگذار کنند و به جرگهٔ دولت جدید]همبستگی و متحدان تازه‌اش[ملحق شوند، قدرت را «کلاً و برای همیشه» از دست خواهند داد. اما ژنرال که همیشه واقع‌گرا بود، می‌دانست هیچ انتخاب دیگری ندارد. او همین دو هفته پیش به رهبران عضو پیمان ورشو گفته بود:
همبستگی مثل یک طوفان زندگی ما را درنوردیده است. ما باید بکوشیم بحران جاری را بدون استفاده از خشونت و خونریزی حل کنیم. نمی‌توانیم تا ابد مسیری را برویم که ما را در تعارض با طبقهٔ کارگر قرار بدهد... و شکافی را باز کند که فقط با مشکلات عظیم قادر به حل شدن است. حزب ضامن قدرت سوسیالیسم بوده است، اما حزب سلطان مطلق نیست. باید اذعان کنم که ما تبدیل به سلطان مطلق شده‌ایم. این همان چیزی است که ما به آن تبدیل شده‌ایم... این‌گونه رفتار کرده‌ایم؛ سلطان مطلقی بوده‌ایم که خود را همیشه برحق می‌دانسته و فرامین و دستورها را صادر می‌کرده است. بله ما واحدهای نظامی را تحت فرمان داریم، اما شکست سیاسی خورده‌ایم.(۱۲)
یاروزلسکی در هجدهم اوت به اطلاع والسا رساند که با شکل‌گیری دولت همبستگی موافق است، اما به دو شرط: «نگرانی ما و نگرانی شوروی‌ها و دیگر کشورهای عضو پیمان ورشو این است که دولت شما بلوک سوسیالیستی را ترک کند. در این صورت، ما نمی‌دانیم بعدش چه اتفاقی ممکن است رخ دهد.» ژنرال همچنین اصرار کرد که کمونیست‌ها باید وزارتخانه‌های کشور و دفاع را در اختیار داشته باشند. والسا موافقت کرد. او غروب همان روز، در تلویزیون، در پیامی که مخاطب اصلی‌اش مسکو بود، اعلام کرد: «لهستان نمی‌تواند فراموش کند در کجا واقع شده و چه تعهداتی را بر عهده دارد. ما در پیمان ورشو هستیم. این نمی‌تواند تغییر پیدا کند.» این سخنان به منزلهٔ

ارائهٔ تضمین صددرصدی به روس‌ها نبود، اما یاروزلسکی به والسا اطمینان داده بود که برای جلب رضایت کرملین کفایت می‌کند.
والسا سپس بمب خبری تازه‌ای را منفجر کرد. طی مذاکراتی که او در این زمان با یاروزلسکی و دیگر مقامات کمونیست داشت، به این تصور دامن زده بود که او رئیس دولت تازهٔ لهستان خواهد شد. یاشک کورو، تادئوش مازوویتسکی و دیگر رهبران همبستگی به والسا توصیه کرده بودند که نخست‌وزیر شود. موقعی که وکلای همبستگی در مجلس نمایندگان تشکیل جلسه دادند تا تشکیل دولت ائتلافی جدید را تأیید کنند، جملگی گمان می‌کردند که دارند به نخست‌وزیری والسا رأی می‌دهند، اما والسا اعلام کرد که هیچ تمایلی برای نخست‌وزیر شدن ندارد. او گفت: «مایلم یک کارگر باقی بمانم... مرد توده‌ها. من همراه توده‌ها می‌مانم و یکی از آن‌هایم.» دلیل اصلی والسا احتمالاً وقوف به این واقعیت بود که هر کسی رئیس دولت جدید شود، ظرف یکی دو سال آینده به احتمال بسیار زیاد محبوبیت خود را نزد مردم از دست خواهد داد. والسا دوست نداشت هیچ مشارکت مستقیمی در رنج‌های ناگزیری که سیاستِ «شوک‌درمانی» به مردم لهستان تحمیل می‌کرد، داشته باشد. اوضاع اقتصادی کشور بسیار ناگوار بود و والسا به راحتی می‌توانست پیش‌بینی کند که بسیاری از کارخانه‌ها و بنگاه‌ها به زودی بسته، و شمار زیادی از کارگرانی که همین حالا نیز در فقر و تنگدستی به سر می‌بُردند، بیکار خواهند شد. حتی «کارگاه کشتی‌سازی لنین» نیز، تحت بستهٔ ریاضت اقتصادی که از سوی اقتصاددانان همبستگی و کمونیست‌ها مورد بحث قرار گرفته بود، در آستانهٔ تعطیلی موقت قرار داشت. والسا می‌خواست نخست‌وزیری را انتخاب کند که به عنوان رئیس نخستین دولت غیرکمونیستی در بلوک شوروی طی چهل سال گذشته، تصمیمات مشکل و ناگواری را اتخاذ کند. او در این صورت می‌توانست وانمود کند که شخصیتی فراسیاسی است. او نیازی به لقب و منصب رسمی نداشت. لخ والسا همین حالا نیز قدرتمندترین فرد در لهستان بود و همه به این واقعیت واقف بودند.(۱۳)
نیمه‌شبِ همان روزی که یاروزلسکی به همبستگی اجازهٔ تشکیل دولت را داد، وزیر امور خارجهٔ شوروی تلکسی فوری از بخارست، پایتخت

رومانی، دریافت کرد. نیکالای چائوشسکو به طرز دیوانه‌واری به پایتخت‌های کشورهای عضو پیمان ورشو تلکس زده و به آن‌ها توصیهٔ اکید کرده بود که «برای نجات سوسیالیسم در لهستان» دخالت کنند. او همبستگی را به عنوان «مزدور امپریالیسم بین‌الملل» محکوم کرده بود. چائوشسکو در تلکسش به کمونیست‌های لهستانی، از آن‌ها خواسته بود که فوراً «یک دولت نجات ملی» تشکیل دهند. مردی که بیست‌ویک سال پیش از این، تجاوز شوروی به چکسلواکی را به مثابهٔ دخالت در امور داخلی کشوری مستقل محکوم کرده بود، حالا به شوروی و بقیهٔ متحدانش توصیه می‌کرد، که دست به «اقدام نظامی دسته‌جمعی» علیه لهستان بزنند. او از ادوارد شواردنادزه دعوت کرد که فوراً به بخارست بیاید تا دربارهٔ بحرانِ به‌وقوع‌پیوسته در «اردوگاه سوسیالیستی» با هم بحث کنند. چائوشسکو همچنین درخواست کرد که اجلاس سران پیمان ورشو به منظور طراحی نقشه‌ای جهت دخالت نظامی در لهستان تشکیل شود.

چائوشسکو تنها دیکتاتور در اروپای شرقی نبود که از حوادث لهستان احساس نگرانی می‌کرد. چائوشسکو، هونکر و میلوش یاکش در اجلاس ماه گذشتهٔ پیمان ورشو در بخارست جبههٔ واحدی برای توصیه به گورباچف جهت توقف «انحراف» در لهستان و مجارستان ایجاد کرده بودند. هونکر به گورباچف هشدار داده بود که «خطر عمیقی کمونیسم و همهٔ ما را تهدید می‌کند». گورباچف پاسخ داده بود: «هراس از این‌که سوسیالیسم مورد تهدید قرار گرفته بی‌پایه‌واساس است و آن‌هایی که می‌ترسند، بهتر است تحمل کنند، چون پرسترویکا تازه شروع شده است. ما در حال گذار از این نظم جهانی به نظم جهانی دیگری هستیم.» این جواب گورباچف باعث عصبانیت بیش‌تر آن‌ها شد.

موقعی که تازه‌ترین بحران لهستان در حال وقوع بود، اغلب رهبران شوروی در تعطیلات به سر می‌بردند. گورباچف در ویلای کنار دریایش در فوروس در شبه‌جزیرهٔ کریمه بود. او در این زمان بیش‌تر نگران مسائل داخلی بود تا خارجی. حتی حوادث انقلابی و پرماجرایی مثل حوادث لهستان آن‌قدر برایش نگران‌کننده نبود که مسائل داخلی. گورباچف صراحتاً به یاروزلسکی گفته بود که هر کاری را که فکر می‌کند درست است، انجام دهد و مطمئن باشد که شوروی تحت هیچ

شرایطی در امور داخلی لهستان دخالت نخواهد کرد. این سیاستی بود که به سادگی هر چه تمام از سوی یکی از معماران آن، آلکساندر یاکوفلف، تبیین شده بود و گورباچف هم کاملاً به آن وفادار بود. یاکوفلف بعدها گفت: «هیچ تصمیم رسمی برای اجتناب از استفاده از زور در اروپای شرقی وجود نداشت. ما به سادگی دست از تزویر و ریا برداشتیم. ما سالیان متمادی به دنیا گفته بودیم که این کشورها آزاد و مستقلند؛ هر چند به وضوح چنین نبود. هیچ نیازی به تصمیم‌گیری رسمی نبود. ما فقط باید به آن‌چه سیاست رسمی‌مان بود عمل می‌کردیم.»

موقعی که گورباچف از درخواست چائوشسکو مطلع شد، خیلی ساده به دستیارانش گفت: «نگران نباشید. چائوشسکو فقط نگران نجات جان خودش است» و سپس بر مسائل داخلی شوروی متمرکز شد. این مسائلِ داخلی بودند که در تمام طول سال وقت و انرژی گورباچف را می‌گرفت، نه حوادث رخ‌داده در کشورهای اقماری.(۱۴)

شواردنادزه در گرجستان مشغول گذراندن تعطیلات و حمام آفتاب گرفتن در ساحل بود که دستیارش، سرگئی تاراسنکو، تلگرام چائوشسکو را به او نشان داد. تاراسنکو بعدها در این باره گفت:

وزیر امور خارجه]شواردنادزه[با خونسردی تلگرام را خواند. هیچ راهی برای وارد عمل شدن شوروی]دخالت نظامی در لهستان[وجود نداشت. شواردنادزه گفت: «فراموشش کن.» ما در ساحل ماندیم و مشغول حرف زدن دربارهٔ کلیت قضیه شدیم و در حالی که لباس‌های شنا به تن داشتیم، مسئله را برای خودمان حلاجی کردیم. شواردنادزه گفت: «آیا می‌فهمی چه اتفاقی افتاده؟ ما داریم متحدانمان، پیمان ورشو، را از دست می‌دهیم. این کشورها راه خودشان را خواهند رفت... بله ما رنج خواهیم برد. ما شغل‌هایمان را از دست خواهیم داد.» پیش‌بینی فروپاشی امپراتوری کار سختی نبود. امپراتوری ما محکوم به شکست بود، اما ما فکر نمی‌کردیم به این زودی اتفاق بیفتد.(۱۵)

چهل: کاروان ترابی‌ها

شوپرون، غرب مجارستان، نوزدهم اوت ۱۹۸۹

این فکر، در اصل، متعلق به اوتو فُن هابسبورگ[۵۶۶]، بزرگ‌ترین پسرِ کارل اول[۵۶۷]، آخرین امپراتور اتریش و آخرین پادشاه مجارستان[۵۶۸] بود. فُن هابسبورگِ هفتادوهفت‌ساله از اعضای به شدت محافظه‌کار «پارلمان اروپا» بود. او برای دهه‌های متمادی با شور و شوق بسیار، و با مقداری استعداد و غریزهٔ خوب برای پروپاگاندا، علیه کمونیسم جنگیده بود. مصیبت و فلاکت پناهجویان آلمان شرقی که سیل آن‌ها به سوی مجارستان همچنان جاری بود، از نظر فن هابسبورگ فرصت بی‌بدیلی برای به راه انداختن جنگی تبلیغاتی علیه کمونیسم بود. او گمان می‌کرد با تبلیغ دربارهٔ این ماجرا می‌تواند رژیم‌های کمونیستی را که اجازهٔ ورود آزادانهٔ پناهجویان آلمان شرقی به اتریش را نمی‌دادند، شرمنده کند. در این زمان، حدود هشتادوپنج هزار پناهجوی آلمان شرقی در مجارستان اتراق کرده و بیش از سی‌وپنج هزار رومانیایی هم از رومانیِ چائوشسکو و زندگی سختی که وی به مردم کشورش تحمیل کرده بود، گریخته و خود را به مجارستان رسانده بودند. همهٔ آن‌ها در مجارستان منتظر فرصتی برای بازگشایی مرز مجارستان و اتریش بودند تا از آن بگذرند و خود را به جهان آزاد برسانند. تعداد پناهجویان لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد و همین باعث بروز بحرانی انسان‌دوستانه در مجارستان و تنگنایی سیاسی برای دولت این کشور شده بود. رهبران مجارستان نمی‌توانستند دربارهٔ نحوهٔ برخورد با قضیهٔ پناهجویان تصمیم بگیرند و به همین دلیل، قضیه را هفته‌ها کِش داده و این دست و آن دست کرده بودند. مقامات مجاری امیدوار بودند مسئله یک‌جوری حل شود تا آن‌ها بتوانند از مواجههٔ جدی‌تر با متحدان سوسیالیستِ به اصطلاح برادرشان در برلین شرقی اجتناب کنند. از اوضاع چنین برمی‌آمد که این خیالِ باطلی است.

فن هابسبورگ تا پاییز سال قبل اجازهٔ ورود به مجارستان را نداشت. او ولیعهد سابق مجارستان بود و هنوز شماری از مردم مجارستان طرفدار نظام سلطنتی بودند؛ نظامی که حدود هفتاد سال پیش بساطش

از این کشور برچیده شده بود. پرچم‌ها و علایم رژیم سلطنتی سابق در تظاهرات‌هایی که اخیراً در اعتراض به احداث سد دانوب و در اعتراض به نحوهٔ برخورد حکومت با پناهجویان ترانسیلوانیایی]رومانیایی‌های مجاری‌تبار[در شهرهای مجارستان برگزار شده بود، نمود آشکاری داشت. سلطنت‌طلبان گروه اندک و ضعیفی بودند، اما رژیم کمونیستی مجارستان در راستای ضرب‌المثل کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، به آخرین ولیعهد مجارستان]فن هابسبورگ[برای دهه‌های متمادی اجازهٔ ورود به کشور را نداده بود اما حالا رژیم مجارستان حاضر شده بود به فن هابسبورگ اجازهٔ ورود به کشور را بدهد. فن هابسبورگ همچنین مجاز بود در مجارستان هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. او نیز از این فرصت استفاده کرد و با همفکری گروه‌های حقوق بشریِ مجارستان و «جبههٔ دموکراتیک مجارستان» (گروه اصلی اپوزیسیون) برنامه‌ای با عنوان «روز مراسم بدرود به پردهٔ آهنین» را طراحی کرد. قرار بود که دروازهٔ نمادین بسیار بزرگی در مرز مجارستان و اتریش، در نزدیکی شهر قدیمی شوپرون، بر پا شود و نمایندگانی از دو کشور مجارستان و اتریش در محل مذکور جمع شوند. نمایندگان باید در ساعت ۳ بعدازظهر از این دروازه عبور می‌کردند تا حق آزادی رفت‌وآمد را به طرز نمادین به نمایش بگذارند. مردم موقعی که از برگزاری چنین مراسمی اطلاع یافتند، مشتاق حضور در آن شدند. آن‌ها مقداری غذا و نوشیدنی به همراه خود بردند تا در شوپرون، در کنار دروازهٔ نمادین، اتراق کنند، غذایی بخورند و گیلاسی به سلامتی این مراسم بنوشند. برگزارکنندگان مراسم اسم آن را «پیک‌نیک پان‌اروپایی» گذاشتند و محل و زمان برگزاری‌اش را رسانه‌ای کردند. در اطلاعیه آمده بود که مردم می‌توانند در یک روز آفتابی در نقطه‌ای از اروپای مرکزی دور هم جمع شوند و آزادی را گرامی شمارند. محل تجمع نقطه ای در مرز مجارستان و اتریش بود. چند ماه قبل در همین محل نگهبانان مرزی مجارستان اقدام به برچیدن سیم‌های خارداری کرده بودند که غرب را از مشرق جدا می‌کرد. در این مقطع زمانی، مراسم مذکور حادثه‌ای در ابعاد کوچک بود که احتمال می‌رفت توجهات اندکی را در اتریش و مجارستان به خود معطوف کند. اما موقعی که

ایمره پوژگای]کمونیست اصلاح‌طلب مجاری[به عنوان یکی از حامیان پیک‌نیک درگیر قضیه شد، ماجرا ابعاد بزرگی پیدا کرد. او پیشنهادی را مطرح کرد که از رهگذر آن این مراسم کوچک اما جالب عملاً تبدیل به حادثه‌ای رسانه‌ای در ابعاد گسترده شد؛ حادثه‌ای که تأثیرات شدید و برگشت‌ناپذیری بر کل امپراتوری شوروی گذاشت.(۱)

پوژگای رهبر به رسمیت شناخته‌شدهٔ کمونیست‌های اصلاح‌طلب بود و از حیث سیاسی به نفعش بود که با تمام وجود از پناهجویان حمایت کند. او تصور می‌کرد که شجاعت و شفقتش موجب شرمساری رفقای همحزبی قدیمی‌اش در بوداپست خواهد شد که جز ابراز تزلزل و ضعف، هیچ کاری برای حل مشکل پناهجویان نکرده بودند. پوژگای با سران رژیم وارد مذاکره شد و آن‌ها را قانع کرد که «دروازهٔ نمادین» در نقطهٔ مرزی را برای فقط چهار ساعت در روزِ مراسم بزرگداشت باز نگه دارند. او با دوست قدیمی و رفیق اصلاح‌طلبش، ایشتوان هوروات، وزیر کشور، به توافق رسید که نگهبانان مرزی مجارستان طی آن چهار ساعت باید چشمانشان را بر عبور غیرقانونی شهروندان آلمان شرقی از مرز مجارستان و اتریش ببندند. قرار نبود که جمعیت انبوهی از مرز عبور کنند. فن هابسبورگ اعتقاد داشت که حتی اگر چند ده پناهجو به سلامت وارد خاک اتریش شوند، منظور وی برآورده خواهد شد و به زودی هزاران پناهجوی دیگر موفق به ورود به اتریش خواهند شد.

ترابی‌ها]ترابانت‌ها[دوباره به جاده زدند. شهروندان آلمان شرقی سوار بر خودروهای ملی‌شان از «دریاچهٔ بالاتون» در غرب مجارستان به نواحی مرزی در جوار خاک اتریش راندند. پمپ‌بنزینی‌ها در سراسر مجارستان با روحیهٔ تاجرمسلکانه‌ای که چهار دهه حکومت کمونیستی نتوانسته بود کاملاً آن را از بین ببرد، بنزین مورد استفادهٔ خودروهای لکنتیِ پناهجویان را از قبل ذخیره کرده بودند. حالا هر روز پناهجویان بیش‌تری با قطار و اتوبوس از راه می‌رسیدند. آن‌ها لحاف و تشک، وسایل پخت‌وپز و تجهیزات لازم برای اردو زدن را نیز همراه خود آورده بودند. در اطلاعیه‌های مربوط به برگزاری «پیک‌نیک پان‌اروپایی» که در آلمان غربی چاپ و در مجارستان بین پناهجویان توزیع شده بود، نشانی دقیق «بخشی از پردهٔ آهنین» که آن‌ها می‌توانستند از آن

عبور کنند، به همراه کروکی، درج شده بود. طی چند روز مانده به برگزاری پیک‌نیک، شمار زیادی از پناهجویان (حدود نُه هزار تن) به تدریج در محل پیک‌نیک در اطراف شوپرون و مهمانخانه‌های این شهر ساکن شدند. گیولا کوواکس، فرمانده نگهبانان مرزیِ مجارستان، بعدها گفت: «این‌طور به نظر می‌رسید که کل شهر مالامال از مسافرانِ آمده از آلمان شرقی است... موقعی که صلیب سرخ اتریش و ادارهٔ گذرنامهٔ اتریش و چند ادارهٔ دیگر در آن سوی مرز خیمه‌های خاص خودشان را عَلَم کردند، ما فهمیدیم که قضیه خیلی جدی است... کاملاً معلوم بود که آن‌ها منتظر عبور شمار انبوهی از شهروندان آلمان شرقی هستند.»(۲)

هانس دیتریش گنشر[۵۶۹]، وزیر امور خارجهٔ آلمان غربی، تعداد زیادی از کارمندان کنسولی را به شهر شوپرون در مجارستان فرستاده بود تا «هر کمکی که از دستشان برمی‌آید، به هموطنان آلمانی‌شان]پناهجویان آلمان شرقی[ارائه کنند.» این اقدام در عین حال به مثابهٔ نوعی اعمال فشار بر نگهبانان مرزی مجارستان بود، زیرا آن‌ها می‌دانستند که دیپلمات‌های خارجی در صحنه حضور دارند و شاهد رفتارشان هستند، و در نتیجه باید در برخورد با پناهجویان محتاط و مراقب باشند. در عمل ثابت شد که به چنین اهرم فشاری نیاز نبوده است. نگهبانان مرزی مجارستان عمدتاً سربازان وظیفه‌ای بودند که هیچ قصد و نیتی برای استفاده از زور علیه پناهجویان نداشتند. کوواکس به نگهبانان تحت امرش دستورات روشنی داد. او بعدها گفت: «من دستور دادم که هیچ خودروی گشتی نباید به مناطق همجوار با منطقهٔ برگزاری مراسم برود. در مناطق دورتر، اگر گشتی‌های ما به پناهجویی برمی‌خوردند که سعی در عبور از مرز داشت، باید به وی دستور توقف و برگشت می‌دادند، و اگر فرد مذکور امتناع می‌کرد، هیچ کار دیگری نباید می‌کردند. ما فقط موظف بودیم بدانیم چه تعداد از پناهجویان از مرز عبور کرده‌اند و سپس دنبال وظایف عادی خودمان برویم.»(۳)

با این حال، آن شهروندان آلمان شرقی که قصد فرار داشتند، عصبی و متوحش بودند. آن‌ها خبر نداشتند که چه دستوراتی به نگهبانان مرزی مجارستان داده شده است. تا این زمان، مردم مجارستان رفتار

بسیار سخاوتمندانه‌ای در قبال آن‌ها داشتند. اما رژیم مجارستان، به رغم اظهار همدردی‌اش در قبال مصایب و سختی‌های آن‌ها، کمک چندان زیادی به آن‌ها نکرده بود. حداقلش این بود که رژیم مجارستان آن‌ها را به آلمان شرقی مسترد نکرده بود. سیلویا[۵۷۰] و هری لوکس[۵۷۱] دو معلم ساکن برلین شرقی حدود یک ماه پیش خانهٔ خود را رها کرده و به اتفاق پسر هفت‌ساله‌شان دنی به مجارستان آمده بودند. آن‌ها به محض خبردار شدن از برگزاری «پیک‌نیک پان‌اروپایی» تصمیم گرفتند که در این روز خاص از فرصت استفاده، و از مرز عبور کنند و پس از ورود به اتریش، خود را به آلمان غربی برسانند. آن‌ها با قطار به شوپرون، در صدوبیست کیلومتری غرب بوداپست رسیدند. موقعی که رسیدند، اول صبح بود و چند ساعتی به آغاز «پیک‌نیک» باقی مانده بود. سیلویا می‌گوید: «یادم هست که در محوطهٔ بیرونی ایستگاه قطار دو سه تاکسی با درهای از قبل باز پارک شده بود... همه‌چیز به قدری خوب برنامه‌ریزی شده بود که ما از خودمان پرسیدیم چگونه چنین چیزی ممکن است.» سیلویا لوکس در ادامهٔ حرف‌هایش می‌گوید:

ما را بعداً به هتلی بردند و اتاقی به ما دادند. ما باید در آن‌جا منتظر می‌ماندیم و از بیرون آمدن خودداری می‌کردیم... تا ساعت ۳ بعدازظهر باید منتظر می‌ماندیم. در این ساعت قرار بود گردانندگان مراسم از راه برسند و دروازهٔ نمادین را باز کنند. ما از فرط اضطراب ناراحت و پریشان‌خاطر شده بودیم. تحمل گذر زمان برایمان دشوار بود و احساس می‌کردیم زمان بسیار به کُندی می‌گذرد. عاقبت ما را با ماشین مستقیماً به محل برگزاری پیک‌نیک بردند... اما آن‌جا انبوهی از آدم‌ها را که به ملیت‌های گوناگون تعلق داشتند دیدیم... تصورمان این بود که خیلی دیر کرده‌ایم و مراسم تمام شده... به همین دلیل از محل برگزاری پیک‌نیک فاصله گرفتیم و وارد مناطق روستایی‌تری شدیم که بر اساس آن‌چه نقشه نشان می‌داد، مرز اتریش بود. ما در حال عبور از زمینی مرتفع بودیم که با مردی روبرو شدیم که وی را از قبل می‌شناختیم. او عضو کنسولگری آلمان غربی در بوداپست بود و تا ما را دید شناخت. او گفت: «آه، خانوادهٔ لوکس، عجله کنید. آن جلو نگهبانان مرزی مجارستان قرار دارند و سیم خاردار را برای عبور

شما برداشته‌اند. موفق باشید.» شوهرم پسرمان دنی را بغل کرد و ما شروع کردیم به دویدن به سمت آن‌جا و موقعی که رسیدیم نگهبانان مرزی را دیدیم که واقعاً سیم خاردار را برداشته بودند تا ما بتوانیم به آن طرف، به خاک اتریش، بخزیم.

سیلویا لوکس برای لحظه‌ای در مقابل روزنی که جلویش قرار داشت ایستاد. آن طرف روزنی که در سیم خاردار ایجاد شده بود، عده‌ای از اتریشی‌ها ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. سیلویا می‌گوید: «اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که قضیه از چه قرار است. گیج شده بودم و قادر به حرکت نبودم. در همین حال بودم که یکی از اتریشی‌ها داد زد 'عجله کن بیا این‌ور. تو می‌تونی این کار رو بکنی'... من خم شدم و به داخل روزن رفتم و ناگهان از آن طرف دستی به طرفم دراز شد و مرا به سمت خودش کشید... مرد اتریشی به من دست داد و گفت: 'حالا برای خودت آزادی'. پرسیدم آیا حقیقت دارد که آن‌ها نمی‌توانند بیایند و مرا برگردانند؟ او جواب داد: بله، حقیقت دارد. و بعد ما همه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و گریه کردیم.»(۴)

آن روز بیش از ۶۰۰ پناهجو از «دروازهٔ نمادین» و حدود هزاروچهارصد پناهجوی دیگر از دیگر نقاط مرزی عبور کردند و وارد خاک اتریش شدند. تعدادِ چندان زیادی نبود. طی دو روز آینده، پناهجویان تازه‌ای به داخل مجارستان سرازیر شدند تا جای آن دو هزار پناهجوی خوش‌شانس را پر کنند. تلویزیون آلمان شرقی، بدون پخش تصاویر مربوط به پیک‌نیک، گزارش داد که «جمهوری فدرال]آلمان غربی[برخی از شهروندان جمهوری دموکراتیک آلمان را با پرداخت پول فریب داده تا]به آلمان غربی[مهاجرت کنند و از این رهگذر چهرهٔ کشورمان لکه‌دار شود.»

رژیم مجارستان پی برد که دیگر نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و هیچ کاری نکند. این قضیه به وضوح برای میکلوش نیمت، نخست‌وزیر مجارستان، روشن شده بود. او بعدها گفت: «به دیدن یکی از دوستانم رفتم که خانه‌اش نزدیک خانهٔ سرکنسول آلمان غربی بود. عملاً مجبور شدم از روی آدم‌هایی عبور کنم که روی پیاده‌روی خیابان دراز کشیده بودند تا صبح روز بعد که کنسولگری باز شد، نوبتشان برسد... این‌ها می‌خواستند پاسپورت آلمان غربی بگیرند. این

طوری توانستم به چشم خودم معضلی را که ایجاد شده بود ببینم. ما باید راه‌حل روشن و قاطعی پیدا می‌کردیم.»
ناآرامی‌های مختصری در برخی قسمت‌های بوداپست رخ داده بود و تأخیر در تصمیم‌گیری بیش از این به صلاح نبود. رژیم آلمان شرقی درخواست کرده بود هواپیماها و قطارهایش را به مجارستان بفرستد تا شهروندانش را به کشور بازگرداند. نیمت]نخست‌وزیر مجارستان[بعدها گفت: «ما این درخواست رژیم آلمان شرقی را رد کردیم. به آن‌ها گفتیم شما نمی‌توانید پناهجویان آلمان شرقی را در مجارستان شکار کنید و ببرید. گفتیم چنین چیزی مطلقاً امکان‌پذیر نیست.» اما مجارستان به رژیم آلمان شرقی اجازه داد که «ناظران دیپلماتیک» خود را به مجارستان بفرستد. در یکی از مراکز پناهجویان در کلیسایی در کرانهٔ رود دانوب در بوداپست که توسط بارونس فن بوزلاگر[۵۷۲] و پدر ایمره کوزمو[۵۷۳] اداره می‌شد، فرماندهٔ نیروهای اشتازی از بارونس خواست اسامی همهٔ پناهجویانی را که در کلیسا هستند یا طی هفته‌های گذشته به آن مراجعه کرده بودند، در اختیارش بگذارد. بارونس از انجام این کار امتناع، و خشم و عصبانیت خود را ابراز کرد، اما قبول کرد که آن‌ها دفتری در داخل یک وَن در آن سوی خیابان، روبروی کلیسا، داشته باشند. مأموران امنیتی آلمان شرقی، پس از استقرار در دفتر کار متحرکشان، شروع کردند به عکس گرفتن از آدم‌هایی که وارد مرکز پناهجویان در ساختمان کلیسا می‌شدند. دیری نگذشت که جمعی از پناهجویان عصبانی به سراغ وَنِ اشتازی و مأموران امنیتی رفتند، بر سرشان فریاد کشیدند و به طرفشان سنگ انداختند. پلیس مجبور به دخالت شد تا فضا را آرام کند. شب بعد، وَنِ اشتازی توسط مردم تخریب، و روز بعد، اشتازی مجبور شد بساطش را جمع کند و برود.(۵)
مجاری‌ها از سوی غرب زیر فشار قرار گرفته بودند تا اجازهٔ خروج به پناهجویان آلمان شرقی را بدهند. آمریکایی‌ها پیچ را سفت‌تر کردند. مارک پالمر، سفیر آمریکا در مجارستان، درخواست ملاقات با وزیر امور خارجه، گیولا هورن، را کرد. پالمر بعدها گفت: «من به هورن گفتم اگر رژیم مجارستان اقدام به استرداد شهروندان آلمان شرقی بکند، ایالات متحد آمریکا برنامه‌های تجاری خود با

مجارستان را معلق، و از هر گونه سرمایه‌گذاری در این کشور خودداری خواهد کرد. اما به رغم همهٔ نشانه‌های هشداردهنده‌ای که مقامات رژیم مجارستان طی ماه‌های گذشته دریافت کرده بودند، آن‌ها هنوز مطمئن نبودند که اگر به شهروندان آلمان شرقی اجازهٔ ورود به غرب را بدهند، روس‌ها چه واکنشی نشان خواهند داد. دادن چنین اجازه‌ای عواقبی جدی برای بلوک شوروی داشت.»(۶) لاسلو کوواچ[۵۷۴]، معاون وزیر امور خارجهٔ مجارستان، بعدها گفت: «ما نگرانی بسیاری دربارهٔ نحوهٔ واکنش شوروی‌ها داشتیم. ما می‌دانستیم که واکنش آلمان شرقی تند و کین‌توزانه خواهد بود. انتظار برخی تلافی‌جویی‌های اقتصادی را داشتیم و برای مقابله با این وضع، پاره‌ای طرح‌های احتیاطی آماده کردیم. اما واکنش مسکو می‌توانست ما را به دردسر بیندازد.» مجاری‌ها پس از چند هفته تردید و درنگ، عاقبت یادداشتی خطاب به شواردنادزه وزیر امور خارجهٔ شوروی، نوشتند و تلویحاً به اطلاع او رساندند که به فکر بازگشایی مرزهای خود با اتریش هستند. کوواچ می‌گوید: «ما بلافاصله جوابی از شواردنادزه دریافت کردیم که در نهایت سادگی به ما گفته شده بود: این مسئله‌ای است که فقط به مجارستان، جمهوری دموکراتیک آلمان و آلمان غربی مربوط می‌شود.»(۷)

در برلین شرقی، دولت به دلیل بیماری سختِ اریش هونکر زمینگیر شده بود. هونکر در هشتم جولای ۱۹۸۹، در اجلاس سالیانهٔ سران کشورهای عضو پیمان ورشو در بخارست، کمی بعد از ایراد سخنرانی هشدارآمیزش خطاب به همتایانش در خصوص رنج‌ها و فتنه‌های عظیمی که کمونیسم با آن روبروست، احساس درد شدیدی در طرف راست شکم و کمرش کرد. او را به سرعت به بهترین بیمارستان بخارست که مخصوص مقامات بلندپایهٔ حزبی بود بردند. پزشکان در آن‌جا بیماری‌اش را پر شدن کیسهٔ صفرا تشخیص دادند. هونکر را پس از یک شب اقامت در بیمارستان بخارست، به برلین شرقی منتقل کردند. به زودی روشن شد که بیماری‌اش جدی است: تومورهای سرطانی در مثانه‌اش تجمع کرده بودند و باید فوراً تحت عمل جراحی قرار می‌گرفت. هونکر برای چند هفته مجبور به رها کردن کارهایش شد و با این حال قضیه از مردم پنهان نگه داشته شد. در دیکتاتوری‌هایی مثل آلمان شرقی هیچ

تصمیم مهمی بدون تأیید رهبر کشور گرفته نمی‌شود. گونتر شابووسکی بعدها در این باره گفت: «ما برای مدتی طولانی نمی‌توانستیم هیچ کاری دربارهٔ بحران پناهجویان بکنیم، زیرا هونکر غایب بود. قضیهٔ پناهندگان واقعاً برایمان نگران‌کننده بود و احساس عجز و ناتوانی می‌کردیم. بنابراین گفتیم بسیار خب منتظر می‌شویم تا هونکر برگردد.» اما هونکر در تمام طول تابستان بیمار بود و همهٔ تلاش‌ها در کادر رهبری آلمان شرقی برای گفتگو دربارهٔ بزرگ‌ترین مسئله‌ای که کشور با آن روبرو شده بود، تا اواخر سپتامبر ۱۹۸۹ به تعویق افتاد. اُسکار فیشر، وزیر امور خارجهٔ آلمان شرقی، یادداشت‌هایی دیپلماتیک به بوداپست فرستاد و از مقامات مجاری درخواست کرد آن دسته از شهروندان آلمان شرقی را که «ویزای اقامتشان در مجارستان منقضی شده و به صورت غیرقانونی در این کشور مانده‌اند» به آلمان شرقی عودت دهند. او به همتای مجاری خود، گیولا هورن]وزیر امور خارجهٔ مجارستان[، یادآور شد که جدا از توافقنامهٔ پیمان ورشو که همهٔ کشورهای عضو را ملزم به احترام گذاشتن به قوانین مسافرتی یکدیگر کرده است، پیمان دیگری هم وجود دارد که دو کشور در بیستم ژوئن ۱۹۶۹ آن را امضا، و به این ترتیب بر تعهد قبلی خود تأکید کرده‌اند. هورن پاسخ داد که پیمان‌های بین‌المللی مثل «کنوانسیون ژنو دربارهٔ پناهجویان» بر توافقنامه‌های دوجانبه اولویت دارد. آن‌ها به بن‌بست رسیدند. فیشر مذاکره با مقامات آلمان غربی را آغاز کرد، اما این مذاکرات هم با شکست روبرو شد.

مهاجرت دسته‌جمعی، یا به قول مردم آلمان شرقی «اکسدوس»، موضوع اصلی گفتگوهای مردم در سراسر کشور بود. ماتیاس مولر که در آن زمان دانشجوی رشتهٔ تاریخ در برلین شرقی بود، می‌گوید: «در هر خانواده‌ای حداقل یک نفر وجود داشت که این سؤال را مطرح می‌کرد: برویم]به آلمان غربی[یا همین‌جا]آلمان شرقی[بمانیم و امیدوار باشیم اوضاع خوب می‌شود؟ برای مردم، به رغم نفرتشان از رژیم، این انتخابِ دردناکی بود، چون آن‌ها در آلمان شرقی دوست و خانواده و شغل و خانه و زندگی داشتند. به هر حال اکسدوس تبدیل به مسئلهٔ ملی ما شده و بر همهٔ شئون زندگی‌مان مسلط شده بود. در بخش‌های خبری تلویزیون آلمان غربی هم بحث مسلط روز اکسدوس بود.

شبکه‌های تلویزیونی آلمان غربی هر روز گزارش‌هایی از مجارستان دربارهٔ پناهجویان، کاروان ترابی‌ها در بزرگراه‌ها و مصاحبه‌هایی با خانواده‌های عمدتاً جوان آلمان شرقی که در حال ترک کشورشان بودند، پخش می‌کردند.»(۸) در تلویزیون آلمان شرقی به ندرت اشاره‌ای به این واقعیت‌ها می‌شد. فردیناند نور[۵۷۵] که در آن زمان در رادیوی آلمان شرقی کار خبرنگاری می‌کرد می‌گوید: «از بالا دستور داده بودند که در این باره سکوت کنیم. اما موقعی که سرپوش گذاشتنِ بیش‌تر بر آپارتمان‌های خالی، میزهای خالی از کارمند در ادارات و کلاس‌های خالی از معلم در مدارس ناممکن شد، ما شروع کردیم به محکوم کردن پناهجویان و زدن انگِ 'جاهلان سیاسی' و 'عناصر تبهکار' بر آن‌ها.» دستورالعمل صادرشده از سوی رهبری حزب برای روزنامه‌نگارانِ شاغل در نشریات حزبی و حکومتی در تابستان ۱۹۸۹ به شرح زیر بود:

وظیفهٔ ما تبلیغ ارزش‌های سوسیالیسم و افشای مؤثر جنایات امپریالیسم است. مطالب مربوط به تعارض با خارجی‌ها در داخل کشور را چاپ نکنید... بیان هر گونه نظری دربارهٔ کمبود مواد غذایی ممنوع است... مضمون «اکسدوس» نباید در مکالمات روزانه در جمهوری دموکراتیک آلمان مسلط شود. این حوادث دارد به سیمای کشور ما آسیب می‌زند. در غرب، با کمک گرفتن از رسانه‌ها، سعی کنید موفقیت‌های باورنکردنی چهل سال سیاست‌های سوسیالیستی در آلمان دموکراتیک را به بحث بگذارید تا ثابت شود آلمان دموکراتیک هیچ تناسب و سنخیتی با سیمای کمونیسمِ بحران‌زده ندارد. ما اجازه نخواهیم داد که مورد تحریک قرار بگیریم... ما باید دربارهٔ آن کسانی گزارش و خبر تهیه کنیم که از غرب به جمهوری دموکراتیک آلمان برمی‌گردند.(۹)

شوروی‌ها آمادهٔ کمک کردن به رژیم آلمان شرقی نبودند. آن‌ها گمان می‌کردند بحران پناهجویان آلمان شرقی «چیز خوبی» است، زیرا می‌توانست رژیم آلمان شرقی را به بازاندیشی وادارد، موجب برکناری هونکر شود و عامل محرکی باشد برای آغاز اصلاحات در کشور. اُسکار فیشر، وزیر امور خارجهٔ آلمان شرقی، به صورت خصوصی با ادوارد شواردنادزه، وزیر امور خارجهٔ شوروی، دیدار و گفتگو

کرد. شواردنادزه به فیشر گفت: «اجازهٔ مهاجرت آزاد را به شهروندانتان بدهید. با این کار از سنگینی بار اقتصادی‌تان هم کم خواهید کرد. شما باید با گروه‌های اپوزیسیون گفتگو کنید؛ همان‌طور که الان در هر جای دیگری شاهد این نوع گفتگوهاییم.» موقعی که فیشر به برلین برگشت، به همکارانش گفت که آن‌ها نباید منتظر هیچ نوع کمکی از مسکو برای حل بحران پناهجویان باشند؛ بحرانی که کشور به آن مبتلا شده بود، حل‌نشدنی به نظر می‌رسید.

(nbookcity.com) شهر کتاب

چهل‌ویک: دولت مخالفان

ورشو، پنجشنبه بیست‌وچهارم اوت ۱۹۸۹

لخ والسا، در نقشش به عنوان تاج‌بخش[۵۷۶]، سه نامزد برای منصب نخست‌وزیری در نظر داشت. هر سهٔ این‌ها، در دوران رژیم کمونیستی، مدتی را به جرم خرابکاری در زندان گذرانده بودند. حضور هر کدامشان در رأس دولتِ کشوری که هنوز رسماً عضو پیمان ورشو به شمار می‌رفت، می‌توانست برای چائوشسکو یا هونکر که حالا دیگر هیچ امیدی به دخالت شوروی برای جلوگیری از فروپاشی سوسیالیسم در لهستان نداشتند، مشمئزکننده باشد. تصور سروکار داشتن با هر یک از این سه نامزد به عنوان نخست‌وزیر لهستان تا همین چهار سال پیش می‌توانست برای تقریباً هر مقام کمونیستی در مسکو شوک‌آور باشد. حالا کوتاه زمانی پس از اعلام رسمی نام تادئوش مازوویتسکی به عنوان نخست‌وزیر جدید لهستان در ساعت یک و هشت دقیقهٔ بعدازظهر پنجشنبه بیست‌وچهارم اوت ۱۹۸۹، نخستین پیام تبریکی که وی دریافت کرد، از نخست‌وزیر شوروی بود.

مازوویتسکی برای ایفای چنین نقش تاریخی مهمی، انتخاب ظاهراً کسالت‌باری به نظر می‌آمد، اما خضوع، خشوع، تواضع و متانت مازوویتسکی دقیقاً همان عاملی بود که باعث مطرح شدن نامش به عنوان نامزد منصب نخست‌وزیری شده بود. او شخصیتی داشت که بسیار متفاوت با شخصیت والسا بود. انتخاب یکی از دو گزینهٔ دیگر - به ویژه یاشک کوروی پنجاه‌وپنج‌ساله، یکی از بنیانگذاران اصلی اپوزیسیون لهستانی که از دههٔ ۱۹۶۰ علیه رژیم فعالیت کرده بود - می‌توانست پرریسک‌تر باشد. کورو ذهن تحلیلگر درخشانی داشت و در صداقت و شرافتش هیچ شکی نبود، اما والسا گمان می‌کرد او می‌تواند گزینهٔ بسیار رادیکالی باشد. برونیسلاف گِرمِکِ پنجاه‌وهفت‌ساله، به اندازهٔ کافی معتدل بود و از زمان بنیانگذاری اتحادیهٔ همبستگی، مشاور صدیق و صاحب‌نفوذی برای رهبران اتحادیه بود. گِرمِک که تحصیلات دانشگاهی داشت، برای مدت کوتاهی در وزارت امور خارجهٔ رژیم کمونیستی کار کرده و در جوانی به سفارت لهستان در پاریس فرستاده شده بود. اما او خیلی زود از

PersianPDF.com

حزب کمونیست سرخورده شد و به تحقیق و پژوهش دربارهٔ نسخ خطی قرن‌چهاردهمی رو آورد. گِرمِک تاکتیکدان سیاسی زیرک و مذاکره‌گر سرسختی بود، اما شهرت داشت که اهل جروبحث‌های بی‌مورد است و بسیار زودرنج - حداقل والسا چنین تصوری از او داشت.

مازوویتسکی مطمئن‌تر از آن دو نامزد دیگر بود و در داخل و خارج کشور احترام زیادی برایش قائل بودند. او در ۱۹۸۴، پس از آزادی از زندان، اجازه پیدا کرده بود به خارج سفر کند و همین به او فرصت داد که صدای رسا و قدرتمند اتحادیهٔ همبستگی در غرب باشد. عامل تعیین‌کنندهٔ دیگر در نخست‌وزیر شدن مازوویتسکی ایمان قلبی وی به مسیحیت بود که آن دو نامزد دیگر از آن برخوردار نبودند. مازوویتسکی ارتباطات و تماس‌های بسیار سطح بالایی در واتیکان و کلیسای اسقفی لهستان داشت. با این حال، پای معضلی هم در میان بود. مازوویتسکی قبلاً به صورت علنی مخالفت خود را با این‌که همبستگی تشکیل دولت دهد، ابراز کرده بود. او کلاً روابط خوبی با والسا داشت و حتی در مواقعی که با او اختلاف‌نظر پیدا می‌کرد، باز هرگز اجازه نمی‌داد که روابط شخصی‌شان آسیب ببیند. او گاهی وقت‌ها گمان می‌کرد این برقکار سابق رفتار بسیار آمرانه و دیکتاتورمنشانه‌ای دارد، اما همواره به قضاوت وی دربارهٔ آدم‌ها و امور راهبردی ایمان داشت. والسا مطمئن بود که می‌تواند از کاریزمای خودش استفاده، و مازوویتسکی را قانع کند که در حال حاضر تنها مسیر منطقی برای کشور تشکیل دولت توسط همبستگی است و او، یعنی مازوویتسکی، تنها آدم درست برای رهبری این دولت.

مازوویتسکی بعدها به شوخی گفت والسا وی را برای پذیرش منصب نخست‌وزیری اغوا کرد؛ هر چند خیلی هم شوخی نبود. «اغوا» در شب هجدهم اوت هنگام صرف شام در رستوران تاریک و غم‌زدهٔ «هتل یوروپیسکی» که زمانی برای خودش عظمتی داشت اما حالا جلال و شکوه سابق خود را از دست داده بود، رخ داد؛ در حاشیهٔ «شهر قدیمی» ورشو. مازوویتسکی در ابتدا طوری برخورد کرد که انگار هیچ علاقه‌ای به منصب نخست‌وزیری ندارد و در مقابل اصرار کرد که خودِ والسا نخست‌وزیر شود. او سپس گفت منصب نخست‌وزیری را قبول می‌کند، اما به این شرط که والسا دست وی را باز بگذارد و «برای

ادارهٔ امور از پشت صحنه تلاش نکند». مازوویتسکی اضافه کرد که اطرافیان والسا هم نباید از نفوذ خودشان برای فشار آوردن به وی استفاده کنند. او می‌خواست آدم خودش باشد، نه آدم کسی دیگر. مازوویتسکی گفت در صورتی نخست‌وزیر می‌شود که اختیار تام برای انتخاب وزرایش داشته باشد و در این مورد هیچ‌کس نباید دخالت یا اعمال نفوذ کند. والسا قبول کرد که در پس‌زمینه باقی بماند، اما گفت همیشه برای همکاری در دسترس خواهد بود.(۱)

یاروزلسکی هنوز غصه‌دارِ از دست دادن قدرت بود. او اولین رهبر کمونیست در بلوک شوروی طی چهار دههٔ اخیر بود که مجبور به واگذاری قدرت شده بود. با این حال، یاروزلسکی هنوز ایمان راسخی به آرمان‌های کمونیستی‌اش داشت. کل عمارت اقتدار شوروی که یاروزلسکی همواره ستایشگر آن بود، در حال فروپاشی بود، اما یاروزلسکی همچنان یک «باورمند راستین» باقی مانده بود. او انتصاب مازوویتسکی به نخست‌وزیری را پذیرفت. او برای نخست‌وزیر تازه احترام قائل بود. یاروزلسکی اصرار کرد که دو دوست و همکار نزدیکش، چسلاف کیشاک و فلوریان سیویسکی، مناصب فعلی‌شان، وزارت کشور و وزارت دفاع را در کابینهٔ جدید حفظ کنند. کاردینال گلمپ قویاً از انتخاب مازوویتسکی حمایت کرد و پاپ هم از این انتخاب خرسند شد. پاپ از نخست‌وزیر جدید دعوت کرد که برای دیدار و برخورداری از دعای خیر وی به واتیکان بیاید.

میچسلاف راکوفسکی، آخرین رهبر حزب کمونیست لهستان، در صبح بیست‌ودوم اوت ۱۹۸۹ یک گفتگوی تلفنی سی‌وپنج‌دقیقه‌ای با میخائیل گورباچف رهبر شوروی داشت. راکوفسکی یک بار در ۱۹۸۲، طی دوران حکومت نظامی، به یاروزلسکی گفته بود حزب نمی‌تواند جایگاه خود را تا ابد حفظ کند و «من از این بیمناکم که ما دیر یا زود مجبور خواهیم شد با آن‌ها]اپوزیسیون[کنار بیاییم». در آن زمان، غالب رهبران کمونیست لهستان به این حرف راکوفسکی توجه نکردند و آن را به حساب مزخرف‌گویی او گذاشتند. حالا این گورباچف بود که داشت به او می‌گفت: «شما باید یاد بگیرید که با آن‌ها]اپوزیسیون[کنار بیایید. هیچ گزینهٔ دیگری جز قبول دولت جدید وجود ندارد. شاید ما از این بابت چندان خوشحال نباشیم، اما

کاری است که شده. ما از سیاست توافق با اپوزیسیون که از سوی یاروزلسکی در پیش گرفته شده، حمایت می‌کنیم. این رویکرد ما تنها زمانی عوض خواهد شد که اپوزیسیون]همبستگی[به وضوح علیه اتحاد شوروی موضع‌گیری و حرکت کند، اما احتمال چنین چیزی را نمی‌دهم.» گورباچف سپس گفت که حزب کمونیست لهستان موجب «بهت و حیرت» وی شده است. او گفت: «این حزب نشان داده که خودش چه گند و مزخرفی است. شما باید حزب را از سر تا ته، به طور کامل بازسازی کنید. شما با این دارودسته‌ای که الان در حزب دور خودتان جمع کرده‌اید، به هیچ کجا نمی‌رسید.» راکوفسکی پرسید آیا می‌تواند برای دیدار با گورباچف به مسکو بیاید؟ چنین درخواستی از سوی دبیرکل تازه‌منصوب‌شدهٔ حزب کمونیست در یک کشور اقماری شوروی درخواستی معمول و منطقی به شمار می‌رفت و همیشه نیز با آن موافقت می‌شد. اما حالا اوضاع عوض شده بود. گورباچف گفت: «برای الان فکر چندان خوبی نیست. اگر شما به این‌جا بیایید، چنین جلوه خواهد کرد که انگار ما در تلاشیم تا در امور داخلی لهستان دخالت کنیم.»(۲)

مازوویتسکی که قبلاً تصمیم گرفته بود در دولت جدیدش از وزرای کمونیست - کسانی که ارتش و پلیس را هنوز زیر کنترلشان داشتند - استفاده نکند، تغییر عقیده داد. او بعدها در این باره گفت: «از خودم پرسیدم کدام یک خطرناک‌تر است: داشتن یک ژنرال کمونیست در خانه یا بیرون گذاشتن وی پشت درِ خانه؟ برایم روشن بود که اگر حزب کمونیست به نحوی از انحا نمایندگانی در دولت نداشته باشد، اصلاحات نمی‌تواند به نحوی صلح‌آمیز تحقق یابد.» به این ترتیب، وزارتخانه‌های کشور و دفاع در دست کمونیست‌ها باقی ماند، اما بقیهٔ وزارتخانه‌ها به چهره‌هایی داده شد که جملگی از مخالفان سابق رژیم کمونیستی لهستان بودند. برای مثال، منصب وزارت اقتصاد به لشک بالترووویچ داده شد که تصمیم گرفته بود با اجرای سیاست «شوک‌درمانی» جلوی فروپاشی اقتصاد لهستان را بگیرد. لحظه‌ای که مازوویتسکی کار خود را به عنوان اولین نخست‌وزیر پساکمونیستی در یک کشور بلوک شوروی آغاز کرد، چنان احساساتی شد که به گریه افتاد. او با چشمان گریان و با ادب بسیار، با تک‌تک اعضای دولت سابق (رهبران حزب کمونیست) دست داد. اغلب این سیاستمدارانِ

قدیمی بهت‌زده و پریشان‌خاطر به نظر می‌رسیدند. مازوویتسکی سپس هر دو گونهٔ گِرمِک، رهبر فراکسیون همبستگی در مجلس نمایندگان را بوسید. والسا در گدانسک این صحنه‌ها را از تلویزیون خانه‌اش تماشا می‌کرد. تقریباً ده سال طول کشیده بود، اما قدرت عاقبت به طرز برگشت‌ناپذیری از چنگ کمونیست‌های لهستانی و اربابان شوروی‌شان به در آمد. والسا از پشت سبیل‌های چنگیزی‌اش لبخند بزرگی زد و دستش را بالا برد و علامت V را به نشانهٔ پیروزی نشان داد.

چهل‌ودو: پناهجویان

اشلاس گیمنس، بُن، جمعه بیست‌وپنجم اوت ۱۹۸۹

کمی پس از ۷ صبح، میکلوش نیمت، نخست‌وزیر مجارستان، و گیولا هورن، وزیر امور خارجهٔ مجارستان، به بُن]پایتخت آلمان غربی[پرواز کردند. این سفری فوق‌محرمانه و بسیار حساس بود. آن‌ها می‌خواستند، تا آن‌جا که ممکن است، افراد کم‌تری از مقصد سفرشان اطلاع پیدا کنند. مقصد نهایی سفر، یک قلعهٔ قرون‌وسطایی در بیست‌وپنج کیلومتری جنوب غربی پایتخت آلمان غربی بود که دولت این کشور اغلبِ کنفرانس‌های سیاسی سطح بالای خود را در آن برگزار می‌کرد. دو روز قبل، نیمت]نخست‌وزیر مجارستان[از ایشتوان هوروات]سفیر مجارستان در آلمان غربی[خواسته بود که در سریع‌ترین زمان ممکن، ترتیب ملاقات وی را با هلموت کوهل، صدراعظم آلمان غربی بدهد. آقای سفیر بعدها گفت: «ما به مقامات آلمان غربی نگفتیم که نخست‌وزیرمان دربارهٔ چه موضوعی می‌خواهد با صدراعظم آلمان غربی دیدار و گفتگو کند. ما فقط گفتیم که پای موضوع بسیار مهمی در میان است؛ آن هم نه فقط برای ما، بلکه همچنین برای آلمانی‌ها.» مجاری‌ها درخواست دیگری را هم مطرح کردند و آن فوق‌محرمانه تلقی کردن این دیدار بود. آن‌ها تأکید خاصی داشتند که رژیم آلمان شرقی، تا زمانی که دیدار بین نیمت و کوهل انجام نشده، نباید از آن مطلع شوند.

نخست‌وزیر مجارستان]نیمت[پس از هفته‌ها تردید و تأمل، عاقبت تصمیم قاطعی دربارهٔ نحوهٔ برخورد با بحران پناهجویان آلمان شرقی در کشورش گرفته بود. او می‌خواست دولت آلمان غربی اولین دولت خارجی باشد که از این تصمیم باخبر می‌شود. نیمت در دیدار با کوهل، بی‌هیچ مقدمه‌ای، مستقیماً رفت سرِ اصل موضوع: «ما تصمیم گرفته‌ایم به شهروندان جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[اجازه دهیم که آزادانه خاک کشومان را]به سوی غرب[ترک کنند و این تصمیم ما هم عمدتاً به دلایل بشردوستانه است. ارزیابی‌های ما حکایت از این دارد که به زودی و با سرعت بسیار زیاد، حدود صد هزار یا حتی صدوپنجاه هزار شهروند تازه به کشورتان خواهند

رسید.» کوهل و وزیر امور خارجهٔ قدیمی و باتجربه‌اش، هانس دیتریش گنشر، در ابتدا به این گفته‌های نخست‌وزیر مجارستان ظنین بودند. خبر به قدری خوب بود که آن‌ها نمی‌توانستند باورش بکنند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، حقانیت سیاست چهل‌سالهٔ آلمان غربی ثابت، و ضربهٔ جانانه‌ای به رژیم کمونیستی آلمان شرقی وارد می‌شد.

نخست‌وزیر مجارستان]نیمت[شرح داد که این تصمیم بنا به دلایل محکم داخلی و نیز ملاحظات بشردوستانه اتخاذ شده است. نخست‌وزیر اضافه کرد که کشورش نمی‌توانسته بارِ سنگین ناشی از ورود این همه پناهجو را تحمل کند. او به صدراعظم آلمان غربی گفت: «ما نمی‌توانیم بیش از این برای تصمیم‌گیری منتظر بمانیم و این بهترین گزینه‌ای است که انتخاب کرده‌ایم. پیشاپیش برخی از پناهجویان درگیر نبرد با نگهبانان مرزی‌مان شده‌اند. بی‌شک حوادث بیش‌تری از این نوع رخ خواهد داد، مگر این‌که به سرعت اقدامات مقتضی صورت بگیرد.» مقامات آلمان غربی تا حدی از این توضیحات قانع شدند، اما نیاز داشتند که بیش‌تر قانع شوند. گنشر]وزیر امور خارجهٔ آلمان غربی[درست پنج هفته پیش از این سکتهٔ قلبی کرده و برای گفتگو با مقامات مجاری، تازه از بستر بیماری برخاسته بود. او در زمینهٔ مذاکره با مقامات بلوک شرق تجربیات زیادی داشت و با اتکا به همین تجربیات بود که پرسش اصلی را از نخست‌وزیر مجارستان پرسید: «آیا شوروی‌ها از تصمیم دولت شما خبر دارند؟» نیمت پاسخ داد: «نه، آن‌ها هنوز خبر ندارند و ما به آن‌ها چیزی نخواهیم گفت تا شما خودتان را برای پذیرش پناهجویان آماده کرده باشید.» نیمت اضافه کرد: «من مطمئنم که شوروی‌ها هیچ مخالفتی با تصمیم دولت مجارستان نخواهند کرد. این‌که آن‌ها به ما گفتند مسائل مرزی مجارستان مربوط به خودمان است، به آن معناست که با تصمیم اخیر ما هیچ مخالفتی نخواهند کرد.»

دو سیاستمدار آلمان غربی حالا به تدریج داشت باورشان می‌شد که خبر فوق‌العاده‌ای که شنیده بودند، درست است. اغلب آلمانی‌ها، چه از شرق و چه از غرب، آرزوی روزی را داشتند که «دیوارِ» جداکننده بین آن‌ها برای همیشه برچیده شود. لحظهٔ برچیده شدن دیوار به سرعت در حال نزدیک شدن بود. هلموت کوهل که همیشه آدم

پرجوش‌وخروشی بود، حالا لبخند بزرگی بر صورتش نشسته بود. گنشر بعدها به یاد آورد: «به محض این‌که قانع شدم مجاری‌ها راست می‌گویند، احساس کردم دورهٔ نقاهتم تمام شده و حالم کاملاً بهبود پیدا کرده است.» آلمانی‌ها و مجاری‌ها سپس مشغول مذاکره دربارهٔ جزئیات امر شدند. نیمت به کوهل و گنشر گفت دولتش برای آخرین بار تلاش خواهد کرد دولت آلمان شرقی را قانع کند که اجازهٔ ترک آزادانهٔ پناهجویان]از مجارستان به اتریش[را بدهد. نیمت اضافه کرد که اگر دولت آلمان شرقی حاضر به انجام این کار نشود، مجارستان می‌تواند توافقنامهٔ دوجانبهٔ برلین- بوداپست را که دربارهٔ مقررات سفر اتباع دو کشور است، با این استدلال که شرایط امروز در قیاس با گذشته کاملاً فرق کرده، به طور یک‌جانبه لغو کند. مقامات آلمان غربی قول دادند که به سرعت مراکز پذیرش پناهجویان را بر پا، و وسایل لازم برای حمل‌ونقل آن‌ها را فراهم کنند. آن‌ها حتی در این مورد یک استثنا نیز قائل شدند. صدراعظم آلمان غربی گفت که اجازهٔ ورود خودروهای آلمان شرقی]ترابانت‌ها[را به داخل خاک کشورش می‌دهد. این در حالی بود که تحت شرایط عادی، هیچ ترابانتی به دلیل نقض استانداردهای زیست‌محیطی آلمان غربی و تولید چهار برابر مواد آلاینده در قیاس با خودروهای استاندارد، اجازهٔ ورود به خاک آلمان غربی را نداشت.(۱)

پرسش بزرگ دربارهٔ دیدار مقامات مجارستان و آلمان غربی در قلعهٔ قرون‌وسطایی «اشلاس گیمنسِ» بُن در بیست‌وپنجم اوت ۱۹۸۹ این بوده است که آیا رژیم مجارستان، در ازای باز کردن مرزهایش، پولی از آلمان غربی دریافت کرده بود؟ چنین ادعا شده که دولت آلمان غربی، در ازای کمک رژیم مجارستان به پناهجویان آلمان شرقی برای ورود به اتریش، با پرداخت وامی به مبلغ یک میلیارد مارک (با شرایطی بسیار سهل و سخاوتمندانه) به این کشور موافقت کرده بود. اما در صورت‌جلسهٔ دیدار مقامات دو کشور در قلعهٔ اشلاس گیمنس هیچ نشانه‌ای مبنی بر اثبات ادعای فوق وجود ندارد. علاوه بر این، مجاری‌ها همواره قضیهٔ دریافت وام یک‌میلیاردی از آلمان غربی را تکذیب کرده‌اند. نیمت بعدها گفت: «طی آن دیدار، صدراعظم کوهل دو سه بار از من پرسید: ’حالا توقع چه کار خاصی را از من دارید؟‘

احساس کردم منظورش پول است، بنابراین گفتم: 'نه، من برای درخواست پول نزد شما نیامده‌ام.'» بنا به گفتهٔ نیمت، وی اتفاقاً از دولت آلمان غربی خواسته بود، به صورت علنی و عمومی، لغو مذاکراتی را که در آن زمان بین مجاری‌ها و بانک‌های آلمان غربی برای دریافت وام در جریان بود، اعلام کند. نیمت اضافه می‌کند: «من نمی‌خواستم مردم (مجاری‌ها یا افکار عمومی جهانیان) تصور کنند ما به خاطر پول حاضر شده‌ایم به پناهجویان آلمان شرقی اجازهٔ خروج از کشورمان را بدهیم. ما این کار را به خاطر پول نکردیم.» اما به رغم گفته‌های نیمت، پنج هفته پس از دیدار وی با صدراعظم آلمان غربی، خطی اعتباری به مبلغ یک میلیارد مارک در دسترس دولت مجارستان گذاشته شد؛ پانصد میلیون مارک از دولت فدرال جمهوری فدرال آلمان]آلمان غربی[و مابقی از دولت ایالتی راین وستفالیا.»(۲)

هلموت کوهل، صدراعظم آلمان غربی، پس از پایان دیدارش با نیمت، نخست‌وزیر مجارستان، تلفنی با گورباچف صحبت کرد. کوهل از این‌که مجاری‌ها راستش را به او گفته بودند، راضی و خشنود بود، اما می‌خواست مطمئن شود که هیچ سوءتفاهمی در کار نباشد. او دوست نداشت سرِ ماجرای پناهجویان آلمان شرقی با اتحاد شوروی سرشاخ شود. کوهل می‌خواست بداند که آیا شوروی‌ها ترتیبات تازه‌ای را که موجب شکاف در «پردهٔ آهنین» خواهد شد، قبول خواهند کرد؟ گورباچف به صورت غیرمستقیم موافقت کرد و دربارهٔ بحران پناهجویان این حرف را بر زبان آورد: «بله، مجاری‌ها آدم‌های خوبی‌اند.»(۳)

از نگاه مجاری‌ها، مطلع ساختن سران رژیم آلمان شرقی از تصمیم دولت مجارستان چندان خوشایند نبود. گیولا هورن، وزیر امور خارجهٔ مجارستان، شش روز پس از پایان جلسهٔ گفتگو در اشلاس گیمنس، برای رویارویی نهایی با مقامات آلمان شرقی عازم برلین شرقی شد. اریش هونکر هنوز دوران نقاهتِ پس از عمل جراحی را می‌گذراند و نخست‌وزیر پنجاه‌وهفت‌ساله‌اش، ویلی اشتوف[۵۷۷] نیز بیمار بود. هورن با همتای آلمان شرقی‌اش، اُسکار فیشر، در صبح پنجشنبه سی‌ویکم اوت ۱۹۸۹ دیدار کرد. از همان آغاز، دیدار دو وزیر امور خارجه خوب پیش نرفت. هورن از تابستان ۱۹۸۹ به خاطر مواضع

انسان‌دوستانه‌اش در خصوص پناهجویان آلمان شرقی شهرتی به عنوان یک سیاستمدار کمونیستِ لیبرال‌مسلک به دست آورده بود. اما این مرد پنجاه‌وهفت‌سالهٔ زبروزرنگ در ابتدا تردیدهایی دربارهٔ اجازهٔ خروج دادن به پناهجویان داشت. او برای هفته‌ها از پرداختن به اصل قضیه طفره رفته و محتاطانه برخورد کرده بود. هورن مرد بلندپرواز و معتدلی بود که فقط موقعی ترغیب شد کار درست را انجام دهد که از موافقت اکثریت کادر رهبری حزب اطمینان حاصل کرده بود. او سپس با شور و شوق بسیار شروع به حمایت از این سیاست تازه کرد و نهایتاً باورش شد که طراح و مبدع آن خودش بوده است.

موقعی که هورن]وزیر امور خارجهٔ مجارستان[و فیشر]وزیر امور خارجهٔ آلمان شرقی[با یکدیگر دیدار کردند، فیشر اصرار کرد که مجارستان باید به مفاد توافقنامهٔ ۱۹۶۹ که بین دو کشور امضا شده بود، پایبند بماند. هورن جواب داد که بهتر این خواهد بود که آلمان شرقی و آلمان غربی دربارهٔ موضوع پناهجویان با یکدیگر مذاکره و توافق کنند. فیشر سپس قول قبلی خود را مبنی بر این‌که اگر پناهجویان داوطلبانه به آلمان شرقی برگردند «با هیچ مجازاتی روبرو نخواهند شد» تکرار کرد. هورن گفت: «پناهجویان قول و حرف دولت شما را باور نخواهند کرد.» موقعی که او در ادامهٔ حرف‌هایش گفت مجاری‌ها ظرف چند روز آینده به همهٔ پناهجویان اجازهٔ ورود به خاک اتریش را خواهند داد، فیشر از شدت خشم منفجر شد. او گفت: «این خیانت است. شما دارید جمهوری دموکراتیک آلمان را تنها می‌گذارید و به اردوی دشمنان می‌پیوندید. این برای شما عوارض شدیدی از پی خواهد آورد.» هورن چند ساعت بعد دیداری به همین اندازه تلخ با گونتر میتاگ، وزیر اقتصاد آلمان شرقی داشت. او به میتاگ گفت مجارستان نمی‌خواهد روابط ضعیفی با جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[داشته باشد «اما نمی‌تواند با راه‌حلی غیرانسانی برای معضل پناهجویان موافقت کند.»(۴)

رژیم آلمان شرقی عصبانیت بیش‌تری از خود بروز داد. سران حکومت نامه‌های خشمگینانه‌ای به بوداپست و مسکو نوشتند، اما مشخص شد اگر روس‌ها طرف آلمان شرقی را نگیرند، کار چندان زیادی در این زمینه نمی‌توان کرد. فیشر پیشنهاد کرد که همهٔ وزرای امور خارجهٔ

کشورهای عضو پیمان ورشو به برلین شرقی بیایند تا بلکه بتوانند دسته‌جمعی بر دولت مجارستان فشار بیاورند. اما لهستانی‌ها به صراحت این پیشنهاد را رد کردند و شواردنادزه هم گفت که تمایلی به این کار ندارد. بدون وجود شوروی‌ها، برگزاری چنین جلسه‌ای بی‌معنا بود. صبح سه‌شنبه پنجم سپتامبر ۱۹۸۹ که سردمداران حزب کمونیست آلمان شرقی با هم دیدار کردند، جملگی ناراحت و دَمَغ بودند. فضای جلسه طوری بود که انگار جز تسلیم هیچ راهی برایشان باقی نمانده است. اریش میلکه، رئیس اشتازی غرید: «مجارستان دارد به سوسیالیسم خیانت می‌کند.» ویلی اشتوف، نخست‌وزیر، با این‌که حال جسمی‌اش هنوز بد بود، از بستر بیماری به این جلسه آمده بود تا خشم خود را بر سر مجاری‌ها خالی کند. او گفت: «مجارستان دارد نقش فعالی در توطئهٔ بلندمدت جمهوری فدرال آلمان برای خرابکاری در کشورمان بازی می‌کند.» موقعی که هاینس کسلر]وزیر دفاع[گفت شاید برخی از جوانان به این سبب از زندگی کردن در کشور شاکی باشند که فرصت‌های بهتری را برای زندگی کردن در غرب می‌بینند، بقیه عصبانی شدند. هارست دولس، رئیس امور سازماندهی حزب گفت: «ما چگونه می‌توانیم اجازهٔ بی‌حرمتی به خودمان را بدهیم؟ ما نباید روحیهٔ خودمان را ببازیم... مردم دارند از ما می‌پرسند سوسیالیسم این‌طوری چگونه می‌تواند بقا بیابد؟»(۵)

گیولا هورن، وزیر امور خارجهٔ مجارستان، در روز یکشنبه دهم سپتامبر اعلام کرد که از نیمه‌شب همان روز همهٔ نظارت‌های مرزی برداشته خواهد شد. دولت آلمان غربی از چند روز پیش اتوبوس‌های بسیاری را برای انتقال پناهجویان از اتریش به ایالت باواریای آلمان روانهٔ نقاط مرزی اتریش و مجارستان کرده بود. مراکز مشخصی در باواریا از سوی وزارت امور خارجهٔ آلمان غربی تعیین شده بود تا بلافاصله حق شهروندی این کشور را به پناهجویان آلمان شرقی بدهند. در روز نخست بازگشایی مرز هشت هزار و صد پناهجو وارد خاک اتریش شدند. ظرف سه روز حدود هجده هزار پناهجو از مرز عبور کردند.

نیمت]نخست‌وزیر مجارستان[پس از بازگشت به بوداپست از اشلاس گیمنس، درگیر این فکر شده بود که آیا باز کردن مرز اتریش به روی

پناهجویان کار درستی بوده است یا نه. نیمت بعدها گفت: «یکی از مشاورانم نزد من آمد و گفت: 'می‌دانی چیست؟ اهمیت این تصمیم شاید بلافاصله معلوم نشود، اما ظرف پنج تا ده سال آینده معلوم خواهد شد.'» ظرف فقط چند هفته اهمیت این تصمیم دولت مجارستان در سرتاسر اروپای شرقی و مرکزی بر همگان روشن شد.(۶)

اپوزیسیون در آلمان شرقی قدرتمند شد. این گروه‌ها تا همین چند ماه پیش کم‌شمار و منزوی بودند. آن‌ها تحت آرمان‌هایی مثل حفظ صلح جهانی یا زیر چتر کلیسا و امور خیریه فعالیت می‌کردند و اشتازی]پلیس مخفی[هم به دقت همهٔ فعالیت‌هایشان را زیر نظر داشت. اما حالا تعداد این گروه‌ها رو به افزایش گذاشته و آن‌ها شجاعت بیش‌تری برای به چالش کشیدن رژیم پیدا کرده بودند. دکتر ماتیاس مولر که در آن زمان دانشجوی دکترا در «دانشگاه هومبولت» برلین شرقی بود می‌گوید: «ما بازگشایی مرزها و رفتار دولت مجارستان را به عنوان نشانه‌ای از ضعفِ رژیم آلمان شرقی می‌دیدیم و واقعاً هم نشانهٔ ضعف بود. این‌طور به نظر می‌رسید که دولت برخلاف سابق کنترل کاملی بر حوادث ندارد. تغییر روان‌شناختی بزرگی در بسیاری از مردم رخ داده و این یک لحظهٔ کلیدی بود.» اما اپوزیسیون هنوز مؤدب، آرام و خوشرفتار بود و به همان شیوهٔ سنتی و دمُدهٔ آلمان‌شرقی‌وارِ خودش عمل می‌کرد. «انجمن نوین» که طی هفته‌های آتی تبدیل به بزرگ‌ترین گروه اپوزیسیون می‌شد، در یازدهم سپتامبر ۱۹۸۹، در روزی که دولت مجارستان به پناهجویان آلمان شرقی اجازهٔ عبور از مرزهایش را داد، تأسیس شد. در آغاز تنها خواستهٔ اپوزیسیون - که آن را نیز با ملایم‌ترین زبان ممکن بیان می‌کرد - «گفتگو» با رژیم بود. اولین اقدام «انجمن نوین» ارائهٔ درخواست به دادگاه برای کسب مجوز قانونی جهت فعالیت‌هایش بود. ارائهٔ این درخواست به حکومت مثل این بود که اپوزیسیون برای آغاز انقلاب دارد از حکومت اجازه می‌گیرد. فرهنگ اطاعت و فرمانبری در آلمان شرقی ریشه‌دار بود. دادگاه در پاسخ به درخواست «انجمن نوین» حُکم داد: «اهداف و مقاصد درخواست‌کننده در تضاد با قانون اساسی جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[است...]این گروه[برنامه‌ای را دنبال

می‌کند که در عناد با کشور است... و از همین رو درخواست مذکور غیرقانونی است.» هنوز برخی از اعضای شاخص «انجمن نوین» تصور می‌کردند که بهترین تاکتیک ادامهٔ مسیر قانونی و ارائهٔ درخواست تجدیدنظر به دادگاه است. راینهارت شولد[۵۷۸]، یکی از بنیانگذاران «انجمن نوین» بعدها گفت: «ما باید دقت می‌کردیم. هدفمان تشکیل انجمن بود. ما نمی‌خواستیم حزب تأسیس کنیم یا بهتر است بگویم که نمی‌توانستیم حزب تأسیس کنیم.» با این حال، ظرف فقط چند روز صدوپنجاه هزار تن طومارِ درخواست گفتگو با رژیم را امضا کردند. انگار کُل کشور عاقبت از یک خواب طولانی چهل‌ساله بیدار شده بود. شولد می‌گوید: «ما در آن زمان اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که چنین اتفاقی بیفتد. این اتفاق، کمی ما را از پا انداخت. ما نه دفتری داشتیم، نه تلفنی؛ فقط آپارتمان‌های مسکونی‌مان را داشتیم... و غالباً مجبور بودیم سرِ کارهایمان هم برویم - باید هشت ساعت و چهل‌وپنج دقیقه در روز در محل کارمان حضور پیدا می‌کردیم و اگر وقت اضافه‌ای باقی می‌ماند، صرف فعالیت‌های مربوط به انجمن می‌کردیم.»

یان لسیج[۵۷۹] که در آن زمان در لایپزیگ سازمان‌دهندهٔ «انجمن نوین» بود می‌گوید: «ما طی سال‌های قبل از تأسیس انجمن در قالب گروه‌های صلح فعالیت می‌کردیم. ما عادت کرده بودیم که فقط تعداد چند ده نفر را در جلساتمان ببینیم. غالب این‌ها چهره‌های آشنا و تکراری بودند. اما به محض تأسیس انجمن، ناگهان تعداد بی‌شماری از آدم‌ها به جنبش ما ملحق شدند و این اصلاً موضوع ساده‌ای نبود. تصور کنید هزار نفر وارد جلسه شده‌اند و از ما می‌خواهند که کاری]در اعتراض به رژیم[بکنیم. ما واقعاً هیچ برنامهٔ مشخصی نداشتیم و نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم.»(۷)

تظاهرات‌های دوشنبه‌شب‌ها، پس از وقفهٔ ماه اوت، دوباره در نیکالایکرشه[۵۸۰] در لایپزیگ از سر گرفته شد. لایپزیگ، دومین شهر بزرگ آلمان شرقی، به سبب بی‌توجهی حکومت و سوءمدیریت، عملاً به حال مرگ افتاده بود. رژیم اجازه داده بود که شهر رو به ویرانی و تباهی برود. لایپزیگ زمانی یک مرکز صنعتی با بیش از هفتصد هزار تن جمعیت بود، اما حدود بیست درصد جمعیت شهر طی پنج

سالِ منتهی به ۱۹۸۹ آن را ترک کرده بودند. غالب این افراد به شهرهای دیگر آلمان شرقی رفته بودند؛ هر چند شمار قابل‌توجهی از آن‌ها راه مهاجرت به غرب را در پیش گرفته بودند. بجز مرکز شهر، شمار زیادی از فروشگاه‌ها خالی و دروپنجره‌هایشان تخته‌کوب شده بود. بسیاری از خانه‌ها متروک و ویران شده و خیابان‌ها پر از دست‌انداز و چاله‌چوله بود. لایپزیگ شبیه یک زمین بایر شهری به نظر می‌رسید. مرکز شهر منطقهٔ کوچکی بود که با توجه به شمار زیاد بناهای تاریخی چشمگیر در دو طرف خیابان پهن و کمربندی‌اش، هنوز زیبا بود. این‌جا جایی بود که تظاهرات‌کنندگان برای یک ساعت یا کمی بیش‌تر، با شمع‌های روشن در دست راهپیمایی می‌کردند. تظاهرات همیشه حدود شش عصر در سکوت آغاز می‌شد. تظاهرات‌کنندگان با چهره‌های عبوس و جدی‌شان خواهان صلح و خلع سلاح اتمی جهان بودند. آن‌ها گهگاه پلاکاردهایی در اعتراض به آلودگی محیط‌زیست در شهرشان بالای سر می‌بُردند.

لایپزیگ حتی با استانداردهای آلمان شرقی شهر کثیف و آلوده‌ای بود. هر سال میلیون‌ها تُن دی‌اکسید سولفور از لایپزیگ وارد جو زمین می‌شد و آبِ موجود در مخازن آبی و رودخانه‌ها به شدت آلوده بود. بنا به یک گزارش رسمی فوق‌محرمانه، آب آشامیدنی لایپزیگ دارای بیست مادهٔ سمی بود. برای نمونه، مقدار جیوهٔ موجود در لوله‌های آبِ خانه‌های لایپزیگ بیست برابر مقدار همین ماده در آب آشامیدنی آلمان غربی بود. خبرنگاران و دانشمندانی که دربارهٔ تعداد بالای بیماران مبتلا به سرطان، بیماری‌های ریوی و امراض پوستی در لایپزیگ و مناطق اطرافش تحقیق می‌کردند، دستگیر شدند، زیرا آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که عامل بسیاری از این بیماری‌ها معادن زغال‌سنگ اطراف شهر است که سوخت لازم برای تولید بیش از دوسوم برق آلمان شرقی را تأمین می‌کرد.

از سپتامبر ۱۹۸۹ به بعد، هزاران نفری که تا پیش از این در تظاهرات‌های دوشنبه‌شب‌های لایپزیگ حضور پیدا نکرده بودند، به آن پیوستند. لایپزیگ به مهم‌ترین مرکز فعالیت اپوزیسیون در سراسر کشور مبدل شد. رژیم هیچ راهکاری برای مقابله نداشت. بیماری هونکر خلأ قدرتی را به وجود آورده بود که هرگز پر نشد.

در هجدهم سپتامبر حدود پانزده هزار تن در راهپیمایی دوشنبه‌شب که از کلیسای نیکالایکرشه آغاز شد، شرکت کردند. این بزرگ‌ترین تظاهرات غیررسمی در آلمان شرقی از زمان بروز ناآرامی‌های ۱۹۵۳ بود. تظاهرات طبق معمول، زیر نور شمع و به دور از هر گونه خشونتی انجام شد؛ هر چند اندکی پرسروصداتر از تظاهرات‌های قبلی بود. نیروهای پلیس و مأموران لباس‌شخصی اشتازی حدود صد تن از تظاهرات‌کنندگان را که شعارهای ضدرژیم سر داده بودند، دستگیر کردند. ون‌های پلیس که حامل افراد دستگیرشده بودند، به سرعت به میان جمعیت راندند و ده بیست نفر را به شدت مجروح کردند. این حادثه موجب شکافی در رهبری حزب کمونیست آلمان شرقی شد. اغلب رهبران حزب تمایلی به آغاز برخوردهای خشونت‌آمیز با تظاهرات‌کنندگان نداشتند؛ آن هم سه هفته مانده به چهلمین سالگرد تأسیس کشور جمهوری دموکراتیک آلمان. قرار بود مراسم عظیم و باشکوهی برای قدردانی از دستاوردهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» با حضور مهمانانی عالی‌رتبه از کشورهای کمونیستی جهان، از جمله میخائیل گورباچف، برگزار شود.

رئیس پلیس مخفی]اشتازی[یکی از معدود کسانی بود که از جنگ با اپوزیسیون طرفداری می‌کرد. میلکه به طور مستمر به رهبران حزب و حکومت توصیه می‌کرد که «باید علیه جریان ضدانقلابی که در جمهوری دموکراتیک آلمان رو به رشد است، متوسل به اقدامات خشونت‌آمیز شد.» او در سخنانی که دیگر رهبران حزب از آن بی‌اطلاع نگه داشته شده بودند، به مدیران اشتازی گفته بود: «علیه مخالفان باید دست به اقدامات تندی بزنیم. نیروها و گروه‌های معاند اپوزیسیون از مدتی قبل قدرت پیدا کرده‌اند و در حال استفاده از همهٔ روش‌ها برای ایجاد تغییر در معادلهٔ توازن قدرتند.» او اضافه کرد که آلمان شرقی حالا در موضعی مشابه موضع چین در دو ماه قبل قرار دارد: «اوضاع ما هم‌اکنون قابل قیاس با اوضاع چینی‌ها در دو ماه قبل است و ما باید با استفاده از همهٔ وسایل و روش‌ها با نیروهای معاند بجنگیم. چینی‌ها توانستند مخالفت‌ها را قبل از این‌که از کنترل خارج شود، خفه کنند.» بنا به گفتهٔ راینر ویگانت[۵۸۱]، رئیس ادارهٔ ضدجاسوسی آلمان شرقی، میلکه به برخی رفقایش گفته بود

که آن‌ها باید برنامه‌ای برای تشکیل جوخه‌های ویژه جهت حمله به تظاهرات‌کنندگان داشته باشند تا بتوانند آن‌ها را متفرق، و رهبرانشان را دستگیر کنند.

افسران اشتازی که در کف خیابان‌ها حضور داشتند به میلکه گزارش دادند که احساسات ضد رژیم در لایپزیگ، نه فقط در بین تظاهرات‌کنندگان، بلکه حتی در بین کارمندان و کارگران کارخانه‌های شهر نیز شدید است. زیگفرید گیلرت[۵۸۲]، فرمانده اشتازی در لایپزیگ، به میلکه گفت: «اوضاع بدجوری خراب است رفیق وزیر.... مردم همه شروع به بحث دربارهٔ مسائل موجه و غیرموجهی کرده‌اند که کشورمان به آن مبتلاست. قضیه این است که جریان‌های فاسدی در داخل سازمان‌های حزبی‌مان وجود دارد. در مورد مسئلهٔ قدرت، ما اوضاع را تحت کنترل داریم، اما به هوشیاری بسیار زیادی نیاز داریم. هر حادثهٔ کوچکی در این‌جا، هر جرقهٔ کوچکی، کفایت می‌کند برای این‌که مسائلی جدی رخ دهد.» میلکه در جمع سردمداران حزب پیشنهاد کرد که علیه معترضان لایپزیگی اقدامات خشونت‌آمیز در پیش گرفته شود اما پیشنهادش رأی نیاورد.(۸)

کمی پیش‌تر، در تابستان همان سال، اریش هونکر اعلام کرده بود: «من برای آن‌هایی که می‌خواهند کشور را ترک کنند، یک قطره اشک هم نخواهم گریست.» اما اپوزیسیون خیلی گریست. اولریرکه پوپه، یکی از بنیانگذاران گروه حقوق‌بشری «دموکراسی اکنون» در اواسط دههٔ ۱۹۸۰، می‌گوید: «همیشه دوستان خوبی بودند که داشتند کشور را ترک می‌کردند؛ آدم‌هایی که روابط نزدیکی با آن‌ها داشتم. ما دلتنگ آن‌ها می‌شدیم. از طرف دیگر، ما می‌توانستیم بفهمیم آن‌ها به چه خاطر کشورشان را ترک می‌کنند. در واقع دلایل بسیار زیادی وجود داشت که چرا آن‌ها نمی‌توانستند ماندن در جمهوری دموکراتیک آلمان را تحمل کنند. ما همیشه دربارهٔ این موضوع فکر می‌کردیم که خودمان تا چه مدت دیگر می‌توانیم بمانیم و ما برای خودمان حد خاصی را تعیین کرده بودیم. من گفتم اگر من مجبور به رفتن به زندان شوم، این یعنی آن‌که زمان رفتن فرارسیده است. یا اگر رژیم مِلک ما را ازمان می‌گرفت - چون ما مِلک کوچکی داشتیم - یا اگر کودکستانی را که ما تأسیس کرده بودیم، تعطیل می‌کرد، این به

معنای آن بود که باید برای خروج از کشور اقدام می‌کردیم. البته همهٔ این اتفاق‌ها افتاد، اما ما همیشه تصمیم می‌گرفتیم موقتاً بمانیم، چون احساس می‌کردیم بقیهٔ آدم‌ها هم مثل خود مایند و ما باید می‌ماندیم تا تلاش بیش‌تری بکنیم. همیشه نشانه‌هایی از امید وجود داشت.» پس از این‌که مجاری‌ها به برداشتن مانع مرزی کمک کردند، تظاهرات‌کنندگان در لایپزیگ شعار دادند «ما می‌مانیم» و این شعاری بود که به گروه‌های اپوزیسیون امید می‌داد. بخش عمده‌ای از مردم تصمیم گرفته بودند بمانند و اوضاع کشورشان را عوض کنند.(۹)

با این وجود، بسیاری از مردم آلمان شرقی همچنان رؤیای ترک کشور را در سر می‌پروراندند. پس از این‌که مجاری‌ها مرزهای غربی خود را به روی شهروندان جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[باز کردند، رژیم چکسلواکی تحت فشار حکومت آلمان شرقی، مرز خود با مجارستان را بست تا شهروندان آلمان شرقی نتوانند با عبور از چکسلواکی خود را به مجارستان برسانند. چک‌ها به سرعت از کردهٔ خود پشیمان شدند. پناهجویان آلمان شرقی که حالا در چکسلواکی گیر کرده بودند، عازم پراگ شدند و سفارتخانهٔ آلمان غربی در پراگ را محاصره کردند. چک‌ها خواهان هیچ تنش سیاسی در روابط دیپلماتیکشان با دولت آلمان شرقی نبودند و رهبری نئواستالینیست حزب کمونیست چکسلواکی همدلی بسیاری با همتایان خود در حزب کمونیست آلمان شرقی داشت. اما آن‌ها دوست نداشتند با پناهجویان آلمان شرقی برخورد پلیسی بکنند. چک‌ها سعی کردند جلوی رسیدن پناهجویان به سفارت آلمان غربی در پراگ را بگیرند، اما به سرعت از ادامهٔ این کار منصرف شدند. پناهجویان خوردوهای ترابانتشان را در خیابان‌های مرکزی پراگ رها کردند و وارد قصر لوبکوویتز شدند که سفارتخانهٔ آلمان غربی در آن واقع شده بود. تعداد پناهجویان حدود سه هزار تن بود. قصر باشکوه لوبکوویتز بزرگ بود، اما نه آن‌قدر که بتواند چنین جمعیت پرشماری را در خود جا دهد. هوا خوب بود و بنابراین شمار زیادی از پناهجویان توانستند در باغ بزرگ سفارتخانه اردو بزنند. مسئولان سفارت به همهٔ پناهجویان اجازهٔ ورود می‌دادند و همین باعث شد که به زودی شرایط اسکان پناهجویان

در داخل سفارتخانه ناخوشایند و غیربهداشتی شود.
میلوش یاکش، دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی، به اطلاع همتایان خود در برلین شرقی رساند که دیگر قادر به تحمل مسئلهٔ پناهجویان آلمان شرقی نیست. او مسائل و گرفتاری‌های خاص خودش را داشت. اواخر ماه گذشته، پلیس ضدشورش چکسلواکی به تجمع چهارهزارنفرهٔ اپوزیسیون در میدان اصلی پراگ، به مناسبت بیست‌ویکمین سالگرد تجاوز ارتش‌های پیمان ورشو به چکسلواکی و سرکوب جنبش آزادی‌خواهانهٔ «بهار پراگ» حمله، و ده‌ها تن را دستگیر کرده بود. واتسلاو هاول در اواخر ماه مه، پس از گذراندن نیمی از محکومیت نُه‌ماهه‌اش، از زندان آزاد شده بود. او بلافاصله کار را از همان جایی ادامه داد که در روز دستگیری‌اش متوقف شده بود: نوشتن دربارهٔ اوضاع کشور برای رسانه‌های غربی. او طی دو هفته موفق شد مانیفستی برای اپوزیسیون چک بنویسد. این مانیفست، زیر عنوان «چند جملهٔ کوتاه» خواهان گفتگو بین نمایندگان اپوزیسیون و نمایندگان رژیم شده و آزادی همهٔ زندانیان سیاسی را خواستار شده بود. حالا هاول و دیگر مبارزان حقوق‌بشری خواهان این بودند که رژیم چکسلواکی به پناهجویان آلمان شرقی اجازهٔ عبور آزادانه از کشور را بدهد.
در بین پناهجویان آلمان شرقی در داخل سفارتخانهٔ آلمان غربی در پراگ، معلمی بود به اسم بریجیت اسپانوس[۵۸۳] که تصمیم گرفته بود کشورش]آلمان شرقی[را ترک کند، چون نمی‌خواست دخترش در آلمان شرقی بزرگ شود. او به هیچ‌کس نگفت که قصد رفتن به چکسلواکی را دارد. بریجیت به ایستگاه قطار رفت و برای خودش و دخترش بلیط دوسره به پراگ خرید. آن‌ها به محض رسیدن به پراگ، به سفارتخانهٔ آلمان غربی در این شهر رفتند. بریجیت بقیهٔ ماجرا را این‌طور تعریف می‌کند:
ما در گزارش‌های تلویزیونی ساختمان سفارتخانهٔ آلمان غربی را در پراگ دیده بودیم و موقعی که به آن‌جا رسیدیم، کاملاً معلوم بود که ساختمان به خوبی نگهبانی می‌شود. با این حال، در جنب باغ سفارت یک پارک وجود داشت. ما منتظر شدیم تا هوا تاریک شود... سپس به پارک رفتیم و وانمود کردیم که برای قدم زدن به آن‌جا

آمده‌ایم. حصار آهنی اطراف محوطهٔ باغ سفارت را می‌دیدیم... از آن بالا رفتیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی برایمان خواهد افتاد. مطمئن نبودیم پلیس چک یا حتی مأموران اشتازی در آن اطراف حضور دارند یا نه. خیلی ترسناک بود. فکر می‌کردیم بالا رفتن از حصار آهنی کار آسانی است، اما این‌طور نبود. موقعی که به بالای حصار رسیدیم، آدم‌هایی را در داخل باغ سفارت دیدیم که به سمت ما آمدند و گفتند: «آیا می‌خواهید داخل باغ شوید؟ یک دقیقه صبر کنید تا برایتان نردبان بیاوریم.» بعد ما پایین آمدیم... و حالا در محوطهٔ سفارت بودیم. به هر جا که نگاه می‌کردی، آدم بود... آن‌ها هر جایی که فکرش را کنید خوابیده بودند. همهٔ اتاق‌های ساختمان پر از تشک بود. بسیاری از بچه‌ها نوزاد بودند و مدام در حال گریه کردن. هوای داخل ساختمان بد و ناسالم بود. سروصدای زیادی به گوش می‌رسید. همه عصبی بودند... ما اتاقی در زیرشیروانی پیدا کردیم که یک خانوادهٔ دیگر با سه فرزندشان در آن سکونت داشت. آن‌ها سه هفته بود که در آن‌جا ساکن شده بودند. هیچ اتاقی که جای خالی داشته باشد، پیدا نمی‌شد. تشک‌ها بغل هم انداخته شده بودند...

بریجیت آکنده از امید بود، اما اصلاً احساس امنیت نمی‌کرد. او و دیگر پناهجویان، در این لحظاتِ بیم و امید، منتظر بودند تا بلکه سیاستمداران راهی برای حل این مشکل بیابند.(۱۰)

اریش هونکر در هفتهٔ سوم سپتامبر ۱۹۸۹ به پُشت میزِ کارش برگشت. جراحان غدهٔ سرطانی دیگری در مقعدش یافته بودند. آن‌ها غده را درآوردند و به او گفتند حالش آن‌قدر خوب هست که بتواند در جشن‌ها و مراسم چهلمین سالگرد تأسیس جمهوری دموکراتیک آلمان که قرار بود به زودی برگزار شود، شرکت کند. هونکر بلافاصله مذاکره با چک‌ها را در خصوص پناهجویان آلمان شرقی، که در سفارتخانهٔ آلمان غربی در پراگ اتراق کرده بودند، آغاز کرد. میلوش یاکش، رهبر حزب کمونیست چکسلواکی، به همتای آلمان شرقی‌اش گفت: «شما باید با آلمان غربی به توافقی دست پیدا کنید تا هم ما چک‌ها از مخمصه بیرون بیاییم و هم مردم شما از پراگ بیرون بیایند. این مشکل ما نیست. ما می‌توانیم کمک کنیم، اما این کار باید به سرعت انجام شود.» طرف سوم قضیه هانس دیتریش گنشر]وزیر امور خارجهٔ

آلمان غربی[بود که در این زمان برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک به سر می‌بُرد. هونکر نهایتاً - و از سرِ اکراه - به گنشر گفت تمایل دارد که به این «خائنان» در سفارتخانهٔ آلمان غربی اجازهٔ رفتن به غرب را بدهد. او اضافه کرد که «خائنان»]پناهجویان آلمان شرقی[می‌توانند از طریق قطارهای مسافربری عادی مستقیماً به آلمان غربی بروند. اما هونکر لجوجانه اصرار کرد که آن‌ها باید ابتدا از خاک جمهوری دموکراتیک آلمان عبور کنند تا این‌طور به نظر بیاید که کشورش دارد آن‌ها را از خاک خود اخراج می‌کند. هونکر درخواست کرد که پناهجویان با قطارهای مهروموم‌شده وارد کشور، و از آن خارج شوند. همچنین مأموران آلمان شرقی، موقع ورود قطار پناهجویان، باید اسناد هویتی آن‌ها را می‌گرفتند و مُهر «باطل شد» بر شهروندی آلمان شرقی آن‌ها می‌زدند. هدف هونکر این بود که پناهجویان را تحقیر کند و طوری جلوه دهد که رژیم هنوز کنترل حوادث را در دست دارد. در مقاله‌ای که در روزنامهٔ حزب به چاپ رسید (مقاله‌ای که بنا به گفتهٔ یوآخیم هرمان[۵۸۴]، مسئول امور تبلیغاتی حزب، شخصاً از سوی هونکر دیکته شده بود) اعلام شد «آن‌ها]پناهجویان[بر حسب رفتارشان همهٔ ارزش‌های اخلاقی را لگدمال، و خودشان را از جامعهٔ ما طرد کرده‌اند.»(۱۱)

همکاران حزبی هونکر هیچ اطلاعی از توافق وی با چک‌ها و مقامات آلمان غربی نداشتند. در عصر جمعه بیست‌ونهم سپتامبر ۱۹۸۹، غالب مقامات ارشد کشور در «اوپراخانهٔ ملی» در اونتردن لیندن جمع شده بودند تا سالگرد تأسیس جمهوری خلق چین را جشن بگیرند. از ظاهر هونکر پیدا بود که هنوز از شر دردهای جسمی‌اش رها نشده، اما به همه اطمینان داد که حالش خوب است. هونکر سپس همکارانش را به اتاق پذیرایی اوپراخانه فراخواند تا «اطلاعاتی دربارهٔ یک موضوع فوق‌العاده اضطراری» به آن‌ها بدهد. گونتر شابووسکی که در جلسه حضور داشت، بعدها گفت: «هونکر طوری قضیه را شرح داد که انگار پیروزی دیپلماتیک بزرگی به دست آورده، در حالی که اغلب ما بلافاصله فهمیدیم که او اشتباه بدی مرتکب شده است. از نظر ما، این مهاجرت دسته‌جمعی که توسط خودمان سازماندهی شده بود،

نشانه‌ای از عجز و ناتوانی نظام بود.» از این زمان به بعد، گروهی در داخل حلقهٔ بالای رژیم پی بردند که هونکر در سریع‌ترین زمان ممکن باید کنار گذاشته شود. اما آن‌ها هیچ کاری نکردند. شابووسکی می‌گوید: «معطل کردن برای مدتی چنین طولانی بی‌معنا بود، اما ما خیلی معطل کردیم.»(۱۲) هانس دیتریش گنشر]وزیر امور خارجهٔ آلمان غربی[روز بعد به پراگ پرواز کرد تا به پناهجویانِ داخل سفارتخانهٔ آلمان غربی در پراگ بگوید که با هونکر دربارهٔ وضعیت آن‌ها مذاکره کرده و به توافق رسیده است. این یکی از دشوارترین و احساسی‌ترین مأموریت‌هایی بود که وی تا آن زمان بر عهده گرفته بود. گنشر بعدها به خاطر آورد: «من در حالی رسیدم که احساسات پناهجویان به اوج خودش رسیده بود. از یک طرف، آن‌ها از شنیدن این خبر که می‌توانند به زودی پراگ را ترک کنند و به آلمان غربی بیایند، غرق در لذت و شادی می‌شدند، اما از طرف دیگر، باید به آن‌ها می‌گفتم که برای رسیدن به آلمان غربی، باید از خاک آلمان شرقی عبور کنند. از خودم می‌پرسیدم آیا آن‌ها ضمانت من برای عبور امنشان از خاک آلمان شرقی را قبول می‌کنند؟» پناهجویان نهایتاً پی بردند که انتخاب چندانی پیش رو ندارند. آن‌ها نمی‌توانستند تا ابد در سفارتخانهٔ آلمان غربی در پراگ بمانند.(۱۳)

نخستین گروه از پناهجویان آلمان شرقی که شامل چند صد نفر می‌شد، در اوایل بعدازظهر دوشنبه دوم اکتبر ۱۹۸۹ سوار واگن‌های قطار شدند تا سفرشان را آغاز کنند. فضا بسیار تنش‌آلود بود. آن‌ها ابتدا به یکی از ایستگاه‌های کوچک قطار در حومهٔ شهر پراگ برده شدند. در آن‌جا به آن‌ها گفته شد که منتظر بمانند. بریجیت اسپانوس بعدها به خاطر آورد: «ما دو ساعت منتظر شدیم تا قطار دیگری از راه رسید و در این‌جا بود که عده‌ای از ما دچار وحشت شدند. در ابتدا بعضی‌ها می‌گفتند: 'ما نمی‌رویم. این خیانت است.' من و دخترم هم خیلی ترسیده بودیم. یکی از مأموران آلمان غربی سعی کرد ما را آرام کند. او گفت که همراه ما سفر خواهد کرد و هر واگنی که پراگ را ترک می‌کند، یکی از همکارانش در آن حضور دارد تا تضمینی باشد بر امینت جانی مسافران. کمی بعد قطار به آلمان شرقی رسید و در همان بدو ورود متوقف شد. سپس دو نفر وارد

قطار شدند و به ما گفتند: 'روز به خیر، ما از اشتازی هستیم و باید پاسپورت‌های شما را ازتان بگیریم.' ما هم پاسپورت‌های آلمان شرقی خودمان را کف واگن، جلوی پاهایمان انداختیم تا آن‌ها مجبور شوند برای جمع کردن پاسپورت‌ها در برابرمان زانو بزنند. این صحنه را هرگز تا زنده‌ام فراموش نخواهم کرد. ما این‌جوری می‌خواستیم به آن‌ها بگوییم 'شما دیگر نمی‌توانید ما را بترسانید.'»(۱۴)

مردم آلمان شرقی در طول مسیر برای قطارهای حامل پناهجویان دست تکان می‌دادند و هورا می‌کشیدند. هشت قطار مُهروموم‌شده در چنین حال‌وهوای شعف‌آلودی به درسدن رسیدند که اولین شهر بزرگ در آن سوی مرز]در آلمان شرقی[بود. ردی از پاسپورت‌های پاره‌شدهٔ آلمان شرقی و اسکناس‌های بی‌ارزش «مارک شرقی» در دو سوی خط آهن قابل مشاهده بود. به مردم گفته شده بود که نباید از قطارهای حامل پناهجویان استقبال کنند. اما بیش از هزاروپانصد تظاهرات‌کننده که عمدتاً نیز جوان بودند، این دستور را نادیده گرفتند، روبان پلیس را پاره کردند و نومیدانه تلاش کردند که سوار قطارهای حامل پناهجویان بشوند. پلیس به دشواری توانست جمعیت را که به سویش سنگ و پاره‌آجر پرتاب می‌کرد، کنترل کند. تقریباً همهٔ پنجره‌های ایستگاه قطار درسدن شکسته شد و ده‌ها نفر از افرادی که در ایستگاه حضور داشتند، مجروح شدند. یکی از معترضان زیر قطار در حال حرکت افتاد و هر دو پایش را از دست داد. پس از عبور همهٔ قطارها، جمعیت بزرگی شکل گرفته بود که علیه حکومت شعار می‌داد و تعدادشان لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. پلیس به آن‌ها دستور داد که متفرق شوند، اما آن‌ها امتناع کردند. برای چند ساعت پلیس روبروی تظاهرات‌کنندگان ایستاده بود، اما در کمال تعجب هیچ کار دیگری نمی‌کرد. در تظاهرات شب بعد در لایپزیگ حدود دوازده‌هزار تظاهرات‌کننده اجازه یافتند که بدون سر دادن شعار در خیابان کمربندی مرکز شهر راهپیمایی کنند.

موقعی که قطار پناهجویان به شهر «هاف» در ایالت باواریای آلمان غربی رسید، جمعی از اهالی آلمان غربی در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند تا به برادران و خواهران «شرقی» خود خوشامد بگویند. آن‌ها با شور و شوقی زایدالوصف به هموطنانشان خوشامد گفتند.

مراسم احساسی فوق‌العاده تأثیرگذاری بود. تلویزیون‌های آلمان غربی به صورت زنده و مستقیم مراسم را پخش کردند. هم اهالی آلمان غربی و هم اهالی آلمان شرقی شاهد این صحنه‌های احساسی زیبا بودند. چند ساعت بعد، هزاران تن دیگر از اهالی برلین شرقی و لایپزیگ باک ترابانت‌هایشان را پر کردند و راهی شرق (چکسلواکی) شدند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

چهل‌وسه: جشن تولد

برلین شرقی، شنبه هفتم اکتبر ۱۹۸۹

آخرین کاری که رهبر شوروی در این آخر هفته می‌خواست بکند، رفتن به برلین شرقی بود. او بارها نزد آناتولی چیرنیایف، مشاور امور خارجی‌اش، گلایه کرده بود که خواهان چنین سفری نیست، اما روشن بود که هیچ راهی برای اجتناب از آن وجود ندارد. رئیس حزب کمونیست شوروی نمی‌توانست در جشن چهلمین سالگرد تولد کشور آلمان شرقی حضور نیابد. جمهوری دموکراتیک آلمان زمانی اهمیت زیادی برای منافع اتحاد شوروی داشت، اما حالا اهمیت سابقش را برای گورباچف از دست داده بود. با این حال، او هنوز بر این گمان بود که وجود آلمان شرقی مفید و ارزشمند است. اما گورباچف از این کشور رو به اضمحلال خوشش نمی‌آمد و مخصوصاً از رهبر آن و وردست‌های استالینیستی‌اش متنفر بود. گورباچف از رئیس کاگ‌ب شنیده بود که اریش هونکر، به رغم بیماری سرطانش، در تلاش است تا برای دوره‌ای دیگر که از سال بعد آغاز می‌شد، دبیرکل حزب کمونیست آلمان شرقی باقی بماند. گورباچف معتقد بود که نباید اجازهٔ چنین کاری به هونکر داده شود؛ هر چند اصرار داشت که شوروی‌ها نباید به صورت مستقیم برای برکناری هونکر مرتکب هیچ عملی شوند. او این بار عزم خود را جزم کرده بود که در سفر به برلین شرقی، به اریش هونکر و وردستانش صراحتاً بگوید که چه نظری دربارهٔ آن‌ها دارد.(۱)

مراسم پرزرق‌وبرقی برای چهلمین سالگرد تأسیس جمهوری دموکراتیک آلمان برنامه‌ریزی شده بود. قرار بود اغلب رهبران شاخص کمونیست از سرتاسر جهان به برلین شرقی بیایند. برای هونکر، این حادثهٔ عظیم دستاورد دیگری از مجموعه دستاوردهای بزرگش، و به منزلهٔ اعلام رسمیت مجدد جمهوری دموکراتیک آلمان به عنوان یک کشور مهم اروپایی بود. هونکر که اصلاً اهل تواضع و فروتنی نبود، تصمیم گرفته بود مراسم عظیمِ بی‌عیب‌ونقصی برگزار کند تا در پرتوی آن بتواند نقش خودش را در موفقیت‌های مشعشع جمهوری دموکراتیک آلمان به رخ بکشد. اشتازی]پلیس مخفی[طی روزهای گذشته تعدادی از آدم‌های دردسرساز را در پایتخت دستگیر کرده بود. این‌ها از

فعالان اپوزیسیون بودند که احتمال می‌رفت، با برگزاری تظاهرات، مراسم دولتی و جشن‌های تولد کشور را خراب کنند. هونکر مطمئن بود که هیچ معضل غیرمنتظره‌ای طی مراسم چهلمین سالگرد تولد کشور رخ نخواهد داد.

گورباچف غروب روز قبل از آغاز مراسم به برلین شرقی آمده و وارد گفتگوهایی با هونکر شده بود. بنا به گفتهٔ یوئاخیم هرمان]مسئول امور تبلیغاتی حزب[که در جلسه حضور داشت، گفتگوهای دو طرف اصلاً خوب پیش نرفت. هرمان می‌گوید: «انگار دو تا آدم نشسته بودند و داشتند دربارهٔ موضوع‌های کاملاً متفاوتی با یکدیگر حرف می‌زدند. این گفتگو مصداق گفتگوی دو آدم ناشنوا با یکدیگر بود... هونکر از شیوهٔ برخورد شوروی‌ها با قضیهٔ آلمان شرقی گلایه داشت. او گفت که شوروی‌ها ناگهان رابطهٔ دوستانهٔ طولانی‌مدتی را که بین دو کشور وجود داشت، کنار گذاشتند و طوری با ما برخورد کردند که آدم با بدترین دشمنش هم نمی‌کند.» گورباچف با بقیهٔ رهبران آلمان شرقی هم ملاقات کرد. روس‌ها و آلمانی‌ها هر دو، بعداً اذعان کردند که این ملاقات «به طور دردناکی عذاب‌آور» بود. گورباچف یکی از آن سخنرانی‌های طولانی همیشگی‌اش را دربارهٔ «اندیشه‌ورزی نوین»، تغییر شکل جهانِ درحال‌تحول و پایان جنگ سرد ایراد کرد. این یکی از همان اجراهای معمول «بیگ پیکچر»ی]تصویر بزرگ[گورباچف بود. او موقعی که داشت می‌گفت «زندگی، کسانی را که از آن عقب بیفتند، مجازات خواهد کرد» نگاه مؤکدی به هونکر انداخته بود. معنای این کلمات برای همهٔ حاضران در جلسه روشن و مشخص بود. (۲)

هونکر با ارائهٔ فهرست پرطمطراقی از انواع آمارها جواب گورباچف را داد. او از این طریق می‌خواست ثابت کند که جمهوری دموکراتیک آلمان، به عنوان یکی از اقتصادهای بزرگ دنیا، دستاوردهای منحصربه‌فردی داشته و به سرعت در حال فتح پیاپی قله‌های پیروزی است. هونکر برای اثبات ادعاهایش گفت: «ما به زودی در صنایع پیشرفته و های‌ـتکِ خودمان یک چیپ کامپیوتری چهارمگابایتی تولید خواهیم کرد.» گرهارد شورر[۵۸۵]، وزیر برنامه‌ریزی آلمان شرقی، بعدها گفت: «ما اصلاً باورمان نمی‌شد... آن طرف گورباچف نشسته بود و داشت دربارهٔ سرنوشت جهان حرف می‌زد و این طرف

دبیرکل ما نشسته بود و داشت دربارهٔ چیپ‌های کامپیوتری حرف می‌زد.» بقیهٔ اعضای کادر رهبری نیز نومید شده بودند. شابووسکی می‌گوید: «ما یک مشت الاغ بودیم. ما مثل احمق‌ها عمل کردیم. ما باید محکم مشت‌هایمان را روی میز می‌کوبیدیم و می‌گفتیم 'اریش این مزخرفات چیست که می‌گویی؟' اما این صرفاً یک فانتزی بود. اگر این کار را می‌کردیم، رسوایی بزرگی به بار می‌آمد.» از همین روز بود که همکاران هونکر برنامهٔ جدی‌ای را برای عزلش آغاز کردند، اما دیگر خیلی دیر شده بود.(۳)

اوج مراسم چهلمین سالگرد تولد کشور رژهٔ عظیم مشعل‌به‌دستان در خیابان‌های برلین شرقی بود. تانک‌ها و سلاح‌های سنگین با همراهی گروه‌های موسیقی ارتش از مقابل جایگاه ویژه که مقامات کشور و مهمانان عالی‌رتبه در آن ایستاده بودند، رژه رفتند. سپس نوبت به رژهٔ اعضای خوش‌هیکل سازمان جوانان حزب کمونیست رسید که پیراهن‌های آبی و شال‌گردن‌های قرمز پوشیده بودند. تصور می‌شد این‌ها وفادارترین و فرمانبرترین پسران و دختران نومن‌کلاتورا باشند؛ جوانانی که در دامن حزب متولد و بزرگ شده بودند. حالا از وسط صفوف رژهٔ آن‌ها فریادهای «گوربی به ما کمک کن، گوربی به ما کمک کن» شنیده می‌شد. میچسلاف راکوفسکی، رئیس حزب کمونیست لهستان که در جایگاه ویژه کنار دست گورباچف نشسته بود، از رهبر شوروی پرسید آیا می‌فهمد جوان‌های آلمانی چه می‌گویند. گورباچف جواب داد آلمانی بلد نیست، اما حدس می‌زند که آن‌ها چه می‌گویند. راکوفسکی گفت: «آن‌ها دارند می‌گویند گورباچف به ما کمک کن. این‌ها قرار است گل‌های سرسبد فعالان حزب باشند. این یعنی پایان.» هونکر در ابتدا گیج و متحیر به نظر می‌رسید، اما به تدریج فهمید که ماجرا از چه قرار است. او در ملأعام تحقیر شده بود، اما بیش‌تر آزرده و رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید تا عصبانی.

گورباچف موقع ترک برلین شرقی عملاً چراغ سبزِ برکناری هونکر را برای مقامات حزب کمونیست آلمان شرقی روشن کرد. کوچماسوف، سفیر شوروی در آلمان شرقی، به گورباچف گفت وی باخبر شده که «رفقا درصدد برنامه‌ریزی» برای برکناری پیرمردند. گورباچف به کوچماسوف گفت چشم و گوشش را باز نگه دارد، اما به هیچ عنوان مسقیماً

PersianPDF.com

دخالت نکند. بنا به گفتهٔ کوچماسوفِ سفیر، گورباچف پرسید: «دربارهٔ هونکر چه باید کرد؟ او هیچ‌چیز سرش نمی‌شود. پس باید بگذاریم خودش با عواقب کارهایش روبرو شود. اما این کاری است که نباید با دست‌های ما انجام شود. خودشان باید این کار را بکنند.»(۴)

حدود سیصدوهشتادهزار سپاهی شوروی در خاک آلمان شرقی حضور داشتند. آن‌ها نیرویی بودند که رهبر رژیم آلمان شرقی گمان کرده بود حافظ غایی کشور کمونیستی‌اش خواهند بود. سران رژیم آلمان شرقی گمان می‌کردند که اگر خودشان روزی از جانب نیروهای «ضد انقلاب» تحت خطر جدی قرار بگیرند، سپاهیان شوروی مستقر در خاک کشورشان به کمک آن‌ها خواهند آمد. گورباچف می‌خواست به طور قطع و یقین به فرماندهان نیروهای شوروی در آلمان شرقی بفهماند که سربازان تحت امر آن‌ها نباید به هیچ عنوان در هیچ تعارض سیاسی بین رژیم آلمان شرقی و شهروندان این کشور دخالت کنند. کوچماسوف، سفیر شوروی در آلمان شرقی، به ژنرال بوریس استنکوف[۵۸۶]، فرمانده نیروهای شوروی در آلمان شرقی زنگ زد تا دستور گورباچف را به وی منتقل کند. استنکوف شصت‌وپنج‌ساله، کهنه‌سرباز جنگ جهانی دوم که فاصلهٔ چندانی با بازنشستگی نداشت، نزد نیروهایش محبوب بود. او اصلاً دوست نداشت از نفرات تحت امرش علیه تظاهرات‌کنندگانی که فریاد «گوربی به ما کمک کن» سر داده بودند، استفاده کند. استنکوف موقعی که دستور گورباچف را از زبان سفیر شنید، خوشحال شد. کوچماسوف گفت: «ژنرال ما باید دربارهٔ این موضوع فکر کنیم که اگر در خیابان‌های آلمان شرقی ناآرامی‌هایی علیه حکومت رخ داد، چه واکنشی باید نشان بدهیم. این موضوع بسیار جدی است و من از شما می‌خواهم که فوراً به همهٔ نیروهای تحت امرتان دستور دهید که در سریع‌ترین زمان ممکن به پادگان‌هایشان برگردند. شما باید همهٔ مانورهایتان و نیز همهٔ پروازهای نظامی‌تان را فوراً متوقف کنید. به هیچ عنوان نباید در امور داخلی جمهوری دموکراتیک آلمان دخالت کنیم. بگذارید آن‌ها راه خودشان را بروند.» ژنرال استنکوف مثل یک نظامی خوب، قضیه را با فرمانده ستاد کل ارتش در مسکو در میان گذاشت و اطمینان حاصل کرد

که دستور مسکو نیز عیناً همین است.(۵)
یک ساعت پس از عزیمت گورباچف از آلمان شرقی، تظاهرات شبانه در غالب شهرهای بزرگ و کوچک کشور آغاز شد. رژیم با خشونت بی‌رحمانه‌ای که طی هفته‌های گذشته بی‌سابقه بود، واکنش نشان داد. هزاران تظاهرات‌کننده در محلهٔ پرنتزلوربرگِ برلین شرقی گرد هم آمده بودند و شعار اصلی همان روز، «گوربی به ما کمک کن»، را سر می‌دادند. تظاهرات‌کنندگان سپس به طرف ساختمان پرزرق‌وبرق شورای وزیران به راه افتادند، اما در میانهٔ راه با کاروان کامیون‌های پلیس که راه را بر آن‌ها بسته بودند، روبرو شدند. دقایقی بعد، اریش میلکهٔ هشتادویک‌ساله، رئیس اشتازی، با عصبانیت هر چه تمام از خودروی ضدگلوله‌اش پیاده شد. بنا به گفتهٔ ژنرال گونتر کاچ[۵۸۷]، رئیس ادارهٔ ضدجاسوسی داخلی، میلکه بر سر نیروهای پلیس داد زد: «این خوک‌ها را با چوب بزنید تا فرمان ببرند.» پلیس‌ها به جمعیت حمله کردند، تعدادی از آن‌ها را کتک زدند و تعداد بیش‌تری را دستگیر کردند. در نقطهٔ دیگری در شهر، پلیس و نیروهای میلیشیا با استفاده از سگ‌های آموزش‌دیده و ماشین‌های آبپاش به تظاهرات‌کنندگانِ شمع‌به‌دست در محوطهٔ «کلیسای گتسمنی»[۵۸۸] که چهار جوان از چهار روز پیش در آن اعتصاب غذا کرده بودند، حمله کردند. آن شب و روز بعد در مجموع ۱۰۶۷ نفر در برلین دستگیر شدند. بسیاری از دستگیرشدگان بعدها گزارش دادند که بازجویان اشتازی در بازداشتگاه آن‌ها را به زیر باد کتک گرفتند.
حدود دویست تظاهرات‌کننده در مرکز شهر درسدن دستگیر شدند. آن‌ها را به مقر پلیس ضدشورش بردند و بی‌رحمانه کتک زدند. کاترین اولبریشتِ[۵۸۹] دانشجو یکی از همین کتک‌خوردگان، بعدها گفت: «موقعی که ما را از کامیون‌ها پیاده کردند، گفتند زن‌ها بروند طرف راست و مردها بروند طرف چپ. بعد ما را به جایی بردند که شبیه یک گاراژ بود. مردها را با پاهای باز رو به دیوار کردند و بعد شروع کردند به کتک زدنشان. ما زن‌ها را نیز به جایی شبیه حمام بردند و وحشیانه کتکمان زدند.»(۶)
رویارویی عمده میان مخالفان و نیروهای پلیس در شب بعد، نهم اکتبر، در لایپزیگ رخ داد. این جا برای چند هفتهٔ گذشته کانون

اصلی ابراز مخالفت‌ها علیه رژیم بود. نیروهای اپوزیسیون، به رغم خشونت پلیس و اشتازی طی شنبه و یکشنبهٔ گذشته، تصمیم گرفته بودند تظاهرات معمول دوشنبه‌شب‌های خود را برگزار کنند. طبق معمول، راهپیمایی از محوطهٔ کلیسای نیکالایکرشه آغاز می‌شد و در خیابان کمربندی مرکز شهر ادامه می‌یافت. آن‌ها امیدوار بودند این بزرگ‌ترین تظاهراتشان باشد و نیز نمایش باشکوهی از نافرمانی مدنی. اولریکه پوپه، یکی از بنیانگذاران سازمان «دموکراسی اکنون» می‌گوید: «البته ما در این زمان دچار وحشت شده بودیم. من آدم شجاعی نبودم، اما عصبانی و سرسخت بودم... خیلی‌ها از این می‌ترسیدند که رژیم متوسل به راه‌حل چینی شود و با خشونت هر چه تمام، تظاهرات را به خاک و خون بکشد. این احتمالی بود که هرگز نمی‌شد آن را نادیده گرفت. و ما بعضی وقت‌ها فکر می‌کردیم که سروکلهٔ سپاهیان شوروی هم می‌تواند پیدا شود. چنین ترسی وجود داشت چون ارتش، پلیس و نیروهای امنیتی آلمان شرقی به شدت مسلح و آمادهٔ سرکوب بودند و ما باید واکنش خشونت‌آمیز آن‌ها را مدنظر قرار می‌دادیم.» اما شمار تظاهرات‌کنندگان لحظه‌به‌لحظه رو به افزایش گذاشت؛ طوری که حالا اپوزیسیون نام جمهوری دموکراتیک آلمان را گذاشته بود «جمهوری تظاهرات‌کنندگان آلمان.»(۷)

رژیم منقسم شد. هونکر خواهان پاسخ محکمی به تظاهرات‌کنندگان بود. اما او در هیچ مقطعی هیچ دستوری در خصوص ضرورت شلیک به تظاهرات‌کنندگان به ارتش یا اشتازی نداد. حالا همگان به وضوح شاهد بودند که از قدرت هونکر کاسته شده و حرفش دیگر خریدار ندارد. یکی از دستیاران هونکر بعدها گفت: «هونکر قلباً نمی‌خواست دستورات اجرا شود؛ حتی اگر دستورات را خودش داده بود.» مارگوت، همسر هونکر، دوست داشت بگوید: «ما مجبوریم با توسل به همهٔ وسایل از سوسیالیسم دفاع کنیم و این وسایل عبارت است از: کلمات، رفتار و بله، تسلیحات.» اما مارگوت قدرت چندانی نداشت.(۸)

میلکه دستورات سفت‌وسختی در خصوص شلیک به افراد «دردسرساز» به نفرات تحت امرش داد. او بدون مشورت با همکارانش در کادر رهبری رژیم، دستورالعمل اجرایی شمارهٔ ۱/۸۹ را در صبح یکشنبه هشتم اکتبر صادر کرد:

اوضاع کشور به شدت غیرعادی است و تجمعات توده‌ای غیرقانونی خطرناکِ معاندان، مخالفان و نیروهای مفسده‌جو با هدف بر هم زدن امنیت کشور در حال شکل‌گیری است. از همین رو، همهٔ واحدها تا اطلاع ثانوی باید در حالت آماده‌باش کامل باشند. اعضای نیروهای کادر ارتش باید به صورت مستمر، بر حسب ضرورت‌های اوضاع، مسلح باشند.... نیروهای ذخیره باید همواره آماده باشند تا به محض فراخوانده شدن برای سرکوب و در هم شکستن تظاهرات‌ها وارد عمل شوند.(۹)

ارتش آلمان شرقی برای دو هفتهٔ گذشته در آماده‌باش کامل به سر می‌برد؛ هر چند در این دو هفته از سربازان علیه هیچ تظاهراتی استفاده نشده بود. سربازان وظیفه به طرز غیرمعمولی، تا آن‌جا که ممکن بود، از دنیای بیرون جدا نگه داشته شده بودند. کلاوس پتر رننبرگ[۵۹۰] که در آن زمان ستوان ارتش در هنگ پیاده‌نظام بود می‌گوید: «فکر پوچ و بیهوده‌ای بود، اما افسران ارشد ارتش تصور می‌کردند که با بی‌اطلاع نگه داشتن سربازان وظیفه می‌توانند استفادهٔ بهتری از آن‌ها بکنند.» ردهٔ رننبرگ «افسر سیاسی» بود. این یک شغل سیاسی و نظامیِ توأمان بود. افسر سیاسی وظیفه داشت اطمینان حاصل کند که همهٔ نیروهای واحد از حیث اعتقادی کمونیست‌های مؤمن و وفاداری نسبت به حزبند. رننبرگ می‌گوید: «سربازان اجازهٔ استفاده از رادیو را نداشتند، هیچ نامه‌ای از بیرون دریافت نمی‌کردند و مجاز به برقراری تماس تلفنی با اعضای خانواده یا دوستانشان نبودند. در خوابگاه‌ها یا غذاخوری‌های ارتش دستگاه تلویزیون هم وجود نداشت. وضعیت مسخره‌ای بود، زیرا همه خبر داشتند که در مملکت چه می‌گذرد. خط‌مشی رسمی این بود که پاره‌ای مشکلات از سوی ضدانقلابی‌هایی که کمر به نابودی کشور بسته‌اند، پدید آمده است.» به هر سرباز دو برابر مهمات همیشگی‌اش (صدوبیست فشنگ به جای شصت فشنگ همیشگی) و یک جعبه کمک‌های اولیهٔ اضافی داده شده بود. یک هنگِ کماندوهای نخبهٔ شبانه به لایپزیگ اعزام شد. آن‌ها دستور داشتند که صرفاً در اطراف مرکز شهر مستقر شوند. بیمارستان‌ها از بیماران معمولی تخلیه، و با کیسه‌های خون و پلاسمای اضافی تجهیز شده بودند.

روزنامهٔ محلی حزب، دای لایپزیگر فولکزایتونگ، در سرمقاله‌اش اعلام کرد: «ما علیه دشمنان کشورمان می‌جنگیم؛ حتی اگر لازم باشد با سلاح.»(۱۰)

به این ترتیب، همه‌چیز برای یک رویارویی نهایی در روز بعد بین نیروهای مسلحِ رژیم و نیروهای اپوزیسیون در لایپزیگ فراهم بود. اما آن کسی که مانع این رویارویی شد، یک آهنگساز بود: کورت ماسور[۵۹۱] یکی از مشهورترین هنرمندان آلمان شرقی. او مدیریت هنری «گواندهاس ارکسترا»[۵۹۲] در لایپزیگ را که در جهان مشهور بود، بر عهده داشت. رژیم علاقهٔ خاصی به این پسر محبوب خودش داشت و کلی جایزه و مدال افتخار بر سرش آوار کرده بود. با این حال، ماسور هرگز عضو حزب کمونیست نشده بود. او طی همهٔ این سال‌ها توانسته بود به عنوان یک رهبر ارکسترِ برجسته شهرتی برای خودش دست‌وپا کند؛ به طوری که حالا یکی از شاخص‌ترین رهبران ارکستر در جهان موسیقی به شمار می‌رفت. اما او همواره حواسش جمع بود که دربارهٔ سیاست ساکت بماند؛ هر چند همواره با پروپاگاندای رسمی همراهی کرده و به تبلیغاتچی‌های حکومت اجازه داده بود از وی به عنوان یکی از ستارگانی که آسمان جمهوری دموکراتیک آلمان را نورانی کرده‌اند، استفاده کنند. حالا این مرد شصت‌ودوسالهٔ موقر و متین با ریش سفیدِ مرتب، شروع کرده بود به گهگاه حرف زدن دربارهٔ مسائل سیاسی کشورش. در تابستان ۱۹۸۹ که رژیم تعدادی از نوازندگان خیابانی را در لایپزیگ دستگیر کرد، ماسور صدای اعتراضش را بلند کرد. موقعی که همهٔ نشانه‌ها گویای آن بود که به زودی رویارویی خونینی بین مأموران مسلح رژیم و نیروهای اپوزیسیون در لایپزیگ رخ خواهد داد، ماسور احساس کرد که نمی‌تواند بی‌تفاوت بماند. سالن «گواندهاس ارکسترا» که ماسور مدیر هنری آن بود، در مرکز شهر لایپزیگ واقع شده است؛ در خیابان کمربندی مرکز شهر که همهٔ تظاهرات‌ها در آن انجام می‌شد. هر دوشنبه‌شب که ماسور در گواندهاس مشغول رهبری ارکستر می‌شد، در خیابان مقابل سالن، تظاهرات‌کنندگانِ شمع‌به‌دست مراسم اعتراض هفتگی خود را آغاز می‌کردند.

ماسور تلاش کرد جلوی خونریزی را بگیرد. او وارد گفتگو با

چهره‌های شاخص لایپزیگ شد. ماسور به پتر زیمرمان[۵۹۳]، کشیش پروتستانِ شهر، و برند لوتز لانگهٔ[۵۹۴] بازیگر که هر دو از چهره‌های معتدل گروه‌های اپوزیسیون بودند، زنگ زد. مقامات محلی هم به شدت خواهان اجتناب از خونریزی بودند. هلموت هکنبرگ[۵۹۵] رئیس سازمان حزب کمونیست در لایپزیگ بیمار بود، اما دو مقام بلندمرتبهٔ دیگر، ویلهلم پومرت[۵۹۶] و رولند ووتزل[۵۹۷]، به دیدار ماسور و فعالان اپوزیسیون رفتند. خودِ این حرکت عملی انقلابی بود. سیاست رسمی همواره مبتنی بر عدم گفتگو با اپوزیسیون بود، بنابراین آن‌ها مرکزیت حزب در برلین شرقی را از جلسهٔ ملاقاتشان با نمایندگان اپوزیسیون در لایپزیگ مطلع نکردند. به هر زحمتی بود، دو طرف متنی را که در آن درخواست صلح و آرامش شده بود، تنظیم و امضا کردند. این متن از ساعت سهٔ بعدازظهر به بعد، هر نیم ساعت یک بار با صدای کورت ماسور از رادیوی محلی لایپزیگ خوانده و پخش شد. در بخشی از متنِ درخواستی آمده بود: «ما همگی نیاز به تبادل آزادانهٔ آرا دربارهٔ آیندهٔ سوسیالیسم در کشورمان داریم. بنابراین ما امروز قول می‌دهیم همهٔ قدرت و توانمان را بدهیم تا این گفتگو نه فقط در لایپزیگ بلکه با حکومتمان انجام شود. ما به فوریت از شما می‌خواهیم که حزم و احتیاط در پیش بگیرید تا این گفتگوی صلح‌آمیز امکان‌پذیر شود.»

معلوم نبود که این درخواست مورد توجه قرار بگیرد. ارتش همچنان مشغول آماده کردن خودش برای ورود به خیابان‌ها بود. هانس ایلینگ[۵۹۸] در آن زمان درجه‌دار شاغل در هنگ پیاده‌نظام در پادگان اصلی ارتش در حاشیهٔ شهر لایپزیگ بود. در اوایل بعدازظهر به نفرات هنگ ایلینگ دستور داده شد که به ایستگاه قطار لایپزیگ که در مسیر عبور تظاهرات‌کنندگان قرار داشت بروند و در آن‌جا موضع بگیرند. وظیفهٔ ایلینگ دریافت تسلیحات از انبار پادگان و توزیع آن‌ها بین سربازان هنگ بود. ایلینگ می‌گوید: «من باتوم‌های پلاستیکی، سپر و کلاه ایمنی بین آن‌ها پخش کردم و سپس به افسرها تفنگ‌های سبک (تپانچه‌های ماکاروف نُه‌میلی‌متری) به همراه مهمات جنگی دادم. به هر افسری حداقل دو خشاب فشنگ دادم... سپس فرمانده هنگ آمد و دستور داد بین نفرات کلاشنیکوف

توزیع کنم. کلاشنیکوف‌ها را از بارِ کامیون‌ها خالی کردم و به دست هر سرباز یک کلاشنیکوف دادم... صحنه‌های نسبتاً بدی را شاهد بودم. مردان جوانی را دیدم که روی تخت خواب‌هایشان در پادگان نشسته بودند و گریه می‌کردند، چون می‌دانستند همسران، برادران، خواهران و والدینشان در بین تظاهرات‌کنندگان خواهند بود. آن‌ها اصلاً حال خوبی نداشتند.» ایلینگ می‌دانست که مادر و پدرخوانده‌اش احتمالاً در تظاهرات امشب شرکت خواهند کرد. او می‌گوید: «من به والدینم زنگ زدم و به آن‌ها هشدار دادم که امروز و امشب به هیچ عنوان نباید از خانه خارج شوند، چون قرار است]به سمت تظاهرات‌کنندگان[گلوله‌های جنگی شلیک شود.»(۱۱)

حدود هفده‌هزار تظاهرات‌کننده در محوطهٔ کلیسای نیکالایکرشهٔ لایپزیگ تا حدود ساعت پنج بعدازظهر جمع شدند. آرام رادومسکی[۵۹۹] می‌گوید: «من هم یکی از این هفده هزار نفر بودم. فضا فوق‌العاده پرتنش بود، چون هر لحظه احتمال می‌رفت تیراندازی‌ها شروع شود. ما فقط این را می‌دانستیم که عدم شرکتمان در تظاهرات نشانه‌ای از تسلیم شدنِ ما تلقی خواهد شد. بنابراین نمی‌توانستیم در تظاهرات شرکت نکنیم.»(۱۲)

مقامات محلی در مقر حزب کمونیست در لایپزیگ هنوز منتظر صدور دستورات از جانب برلین بودند. رولند ووتزل که در آن زمان دبیر دوم سازمان حزب کمونیست در لایپزیگ بود می‌گوید: «ما بارها به مقر حزب در برلین]شرقی[زنگ زدیم تا کسب تکلیف کنیم. ما آن‌ها را در جریان متن مشترکی که با نمایندگان اپوزیسیون امضا کرده بودیم و از رادیوی لایپزیگ در حال پخش بود گذاشتیم. سعی کردیم رؤسای حزب را قانع کنیم که]عدم توسل به خشونت[راهکار بهتری است، اما آن‌ها جواب فوری ندادند. عاقبت موفق شدیم اگون کرنتس را پیدا کنیم. او گفت به زودی به ما زنگ خواهد زد، اما اوضاع در شهر بدجوری رو به وخیم‌تر شدن گذاشته بود. تظاهرات‌کنندگان در حال رسیدن به ایستگاه قطار بودند که در این‌جا بخش عمدهٔ نیروهای ارتشی ما حضور داشتند. ما هنوز نمی‌دانستیم که دستور چیست و چه باید بکنیم. عاقبت هکنبرگ]رئیس سازمان حزب کمونیست در لایپزیگ[دستور داد که نیروهای ارتش عقب بکشند و اجازهٔ عبور آرام به

تظاهرات‌کنندگان را بدهند. نمی‌دانستیم چه اتفاقی خواهد افتاد و چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد.» درست در همین زمان، ژنرال گرهارد اشتاسنبرگ[۶۰۰]، رئیس پلیسِ لایپزیگ، به نفرات تحت امرش گفت اجازهٔ عبور آزادانه به تظاهرات‌کنندگان را بدهند. او به نیروهایش تذکر داد که فقط برای دفاع از خود حق شلیک دارند.(۱۳)

اگون کرنتس بعدها در دفعات متعدد گفت وی نقش اصلی را در جلوگیری از بروز خونریزی در لایپزیگ بازی کرد. کرنتس مدعی است او تصمیم گرفته بود تظاهرات‌کنندگان لایپزیگی آن روز بتوانند بی‌هیچ مانعی راهپیمایی و تظاهرات بکنند. کرنتس ظاهراً با کوچماسوف، سفیر شوروی در آلمان شرقی، تماس گرفته و سفیر به وی توصیه کرده بود که اجازهٔ برگزاری تظاهرات را بدهد، اما کرنتس خیلی دیر به مقامات محلی حزب در لایپزیگ زنگ زده بود. این مقامات خودشان تصمیم گرفته بودند که پلیس و ارتش نباید هیچ دخالتی در تظاهرات بکنند. کرنتس نیم ساعت پس از این‌که دستور عدم مداخله به پلیس و ارتش داده شده بود، به مقامات محلی حزب زنگ زده و تصمیم آن‌ها را تأیید کرده بود. این حادثه نقطهٔ عطفی در روند حوادث سیاسی آلمان شرقی بود، زیرا مردم به چشم خود دیدند که رژیم فاقد اراده یا قدرت لازم برای حفظ قدرتش است.

اریش هونکر برای یک هفتهٔ دیگر از برکناری جان سالم به در برد. توطئه‌چینان دشنه‌هایشان را تیز کرده بودند، اما این تظاهرات در لایپزیگ بود که کار هونکر را یکسره کرد. طی هجده سال گذشته هیچ انتقاد علنی یا عمومی‌ای از هونکر نشده بود. حالا در حزب حاکم سیلی از گلایه‌ها و انتقادها به جانب هونکر روانه شده بود. «اتحادیهٔ نویسندگان» که نهاد رسمی و مورد تأیید حزب و رژیم بود، طی بیانیه‌ای خواهان «تغییرات انقلابی» در رهبری حزب و کشور شد و اعلام کرد: «آن‌چه باید از آن بترسیم، اصلاحات نیست، بلکه ترس از اصلاحات است.» هرمان کانت[۶۰۱]، رئیس اتحادیهٔ نویسندگان آلمان شرقی و یکی از شاخص‌ترین کمونیست‌های کشور، در نامه‌ای سرگشاده خواهان «انتقاد از خودِ» رهبران حزب شد. یونگه ولت، روزنامهٔ سازمان جوانان حزب کمونیست، با چاپ این نامه گام غول‌آسایی به جلو برداشت. کانت به هونکر توصیه کرد که با

اپوزیسیون گفتگو کند. او نوشت: «این گفتگو را بکنید؛ حتی اگر ما از این افراد]رهبران اپوزیسیون[خوشمان نمی‌آید و برخی افکارشان برای ما کمونیست‌ها آزاردهنده است.» شهرداران لایپزیگ و درسدن نیز خواهان گفتگوی رهبران حزب با نمایندگان اپوزیسیون شدند. هونکر هیچ واکنشی به این درخواست‌ها نشان نداد. او فقط گفت: «اگر ما یک اینچ به آن‌ها بدهیم، همه‌چیز فرو خواهد پاشید.»

چرا همکاران هونکر برای برکناری وی این‌قدر تعلل کردند؟ از فوریهٔ ۱۹۸۹ توطئه‌هایی برای برکناری هونکر در جریان بود، اما این توطئه‌ها ناموفق از کار درآمدند. گرهارد شورر، وزیر برنامه‌ریزی آلمان شرقی و یکی از قدرتمندترین اولیگارش‌های رژیم دربارهٔ برکناری هونکر با اگون کرنتس صحبت کرده بود. کرنتس در آن زمان تنها فردی بود که اکثریت اعضای رهبری حزب وی را به عنوان جانشین هونکر قبول داشتند. شورر به کرنتس گفته بود: «من می‌خواهم تو را]به عنوان رهبر تازهٔ حزب[پیشنهاد کنم. من پیر و در هر حال در آستانهٔ بازنشستگی‌ام و می‌خواهم به زودی سیاست را برای همیشه کنار بگذارم. من در جلسهٔ رهبران حزب می‌خواهم درخواست برکناری هونکر را مطرح بکنم. البته تو نمی‌توانی بلند شوی و بگویی که 'من می‌خواهم دبیرکل بشوم.' اما من می‌توانم تو را برای دبیرکلی حزب پیشنهاد بدهم. من برای انجام این کار آماده‌ام، زیرا در غیر این صورت، کار جمهوری دموکراتیک آلمان تمام است.» دو مرد برای سه ساعت در گوشهٔ دنجی در ویلای روستایی شورر در تورنگیا با یکدیگر بحث کردند، اما عاقبت کرنتس گفت: «من برای برکناری پدرخوانده و آموزگار سیاسی خودم آماده نیستم. نمی‌توانم این کار را بکنم. باید منتظر باشیم تا راه‌حلی بیولوژیکی برای این مسئله پیدا شود.»(۱۴)

کرنتس در زمانی که هونکر مریض و بستری بود، می‌توانست برای برکناری وی وارد عمل شود، اما احساس کرد تحت فشار قرار دارد. او تصمیم گرفت اقدام خود را موکول به زمانی کند که مراسم چهلمین سالگرد تأسیس آلمان شرقی «که اهمیت بسیار زیادی برای هونکر داشت» پایان یافته باشد. این تصمیم ناشی از احساساتی بودن یا مهربان بودن کرنتس نبود. او آدم فوق‌العاده جاه‌طلبی بود که

احتیاطش ناشی از عدم اطمینان به قدرت خودش بود. اما او حالا دریافته بود که بیش از این نمی‌تواند تعلل کند. او نمی‌توانست منتظر بماند تا یک «راه‌حل بیولوژیکی» پیدا شود و هونکر به مرگ طبیعی بمیرد. شاید سال‌ها طول می‌کشید تا فرشتهٔ مرگ به سراغش برود و جانش را بگیرد. کرنتس به این نتیجه رسید که حالا موقع عمل کردن است. شابووسکی بعدها گفت: «اوضاع کشور بسیار حساس بود. جرقه‌ای کوچک می‌توانست همه‌چیز را بسوزاند. در تظاهرات کافی بود یک نفر سنگی به طرف یک سرباز پرتاب کند، سرباز دیگری بترسد یا دست به ماشه ببرد و سپس تیراندازی‌ها شروع شود. در این صورت، کار همهٔ ما ساخته بود. آن‌ها می‌توانستند به سراغ ما و رهبران حزب بیایند و همهٔ ما را از درخت‌ها آویزان کنند.»(۱۵)

بقیهٔ توطئه‌گران عبارت بودند از: زیگفرید لورنتز (رئیس سازمان حزب کمونیست در شهر «کارل مارکس اشتات»[۶۰۲]) و حامی حیاتی اما غیرمنتظره‌اش، اریش میلکه]رئیس اشتازی[که نگران از دست رفتن جایگاه خودش در هرم قدرت رژیم بود؛ هری تیش[۶۰۳] (رئیس اتحادیه‌های کارگری و مهرهٔ قدرتمند رژیم که پشت صحنه از کودتا حمایت می‌کرد) و ویلی اشتوف، نخست‌وزیر که موافقت ضمنی خود را به کودتاگران اعلام کرده بود. تیش به مسکو رفت و دستیاران گورباچف را از کودتای قریب‌الوقوع در آلمان شرقی مطلع کرد. واکنش فوری گورباچف، به عنوان رهبر شوروی، در نوع خودش خارق‌العاده بود. او جز شواردنادزه، هیچ‌یک از اعضای کادر رهبری شوروی را از کودتای قریب‌الوقوع در آلمان شرقی مطلع نکرد. گورباچف همچنین با هیچ‌یک از رهبران کشورهای اقماری شوروی در این باره بحث یا مشورت نکرد. بنا به گفتهٔ مشاور اصلی گورباچف در امور آلمان، اولین فکر گورباچف این بود که در این باره با هلموت کوهل و جرج بوش بحث کند.(۱۶)

در روز دوشنبه شانزدهم اکتبر ۱۹۸۹، اغلب کمونیست‌های شاخص کشور در اتاق ملاقات در مقر مرکزی حزب در برلین شرقی مشغول تماشای پخش زندهٔ تظاهرات لایپزیگ از تلویزیون آلمان غربی بودند. در این زمان جمعیت انبوهی که حداقل صدوبیست هزار تن ارزیابی می‌شد و دیگر هیچ ترسی از خشونت پلیس و نیروهای نظامی نداشت، به

خیابان‌های لایپزیگ ریخته و در حال شعار دادن علیه رژیم بود. این یکی از ده‌ها تظاهراتی بود که آن روز در همهٔ شهرهای بزرگ و کوچک آلمان شرقی در جریان بود. تظاهرات‌کنندگان فریاد می‌زدند: «گوربی، گوربی»، «ویر سیند داس فولک»]ما مردمیم[و «مرگ بر دیوار». هونکر که در جمع رفقایش نشسته بود و از تلویزیون شاهد تظاهرات بود، برای اولین بار شعار «مرگ بر دیوار» را شنید. او بارها خطاب به همکارانش گفت: «حالا، مطمئناً باید کاری بکنیم.» ژنرال فریتز اشترلتز[۶۰۴]، رئیس ستاد کل ارتش آلمان شرقی، که در جلسه حضور داشت بلافاصله اعلام کرد که با هر گونه استفاده از نیروهای تحت امرش علیه تظاهرات‌کنندگان مسالمت‌جو مخالف است. او اضافه کرد: «ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. ما باید بگذاریم کل این ماجرا به آرامی سپری شود.»(۱۷)

سران حزب قرار بود صبح روز بعد، سه‌شنبه هفدهم اکتبر، در مقر مرکزی حزب با یکدیگر دیدار و گفتگو کنند. سپیده‌دم اریش میلکه]رئیس اشتازی[به مأمور اشتازی که مسئولی امور امنیتی در ساختمان مرکزی حزب بود، تلفن کرد و از او خواست اتاقی را که جلسهٔ سران حزب قرار بود در آن برگزار شود، با استفاده از تعدادی نیروهای مطمئن و قابل اعتماد زیر مراقبت بگیرد. او که قصد کودتا در این جلسه را داشت نمی‌خواست به هونکر اجازهٔ هیچ فرصتی برای فراخواندن محافظان شخصی‌اش را بدهد. توطئه‌گران همهٔ جزئیات را مورد توجه قرار داده و برای هر وضعیتی پیش‌بینی‌های لازم را کرده بودند. جلسهٔ سران حزب در ساعت ده صبح با سخنان ویلی اشتوف]نخست‌وزیر[آغاز شد: «دبیرکل اریش، من پیشنهاد می‌کنم که موضوعی تازه به دستورِ کار جلسهٔ امروز اضافه شود و این موضوع در ابتدا مورد بحث و رسیدگی قرار بگیرد. این موضوع عبارت است از رها کردن اریش هونکر از بار سنگین وظایفش به عنوان دبیرکل، و انتخاب اگون کرنتس به جای او.»

هونکر اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. او گمان می‌کرد که هنوز می‌تواند تا مدتی دبیرکل بماند، اما حفظ ظاهر کرد و هیچ تعجبی از خود نشان نداد. او طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، خیلی ساده، سخنان نخست‌وزیر را نادیده گرفت و گفت: «بیایید

بپردازیم به دستور کار جلسهٔ امروز.» چند صدای اعتراضی بلند شد. او سپس گلویی صاف کرد و گفت: «بسیار خب، پس هر کسی حرف و نظر خودش را بگوید.» او ابتدا از همکاران قدیمی‌اش - یا به اصطلاح اعضای «گارد قدیم» - خواست صحبت کنند، چون توقع داشت که آن‌ها از وی حمایت کنند. اما همهٔ آن‌ها یک‌به‌یک علیه هونکر حرف زدند. آن‌ها برای سالیان متمادی کورکورانه از فرمان‌های هونکر اطاعت کرده بودند. حالا حتی یک نفر از آن‌ها هم حاضر نبود از او حمایت کند. موقعی که نوبت به رأی‌گیری رسید، همه به اتفاق آرا علیه هونکر رأی دادند. هونکر به شیوهٔ سنتی احزاب کمونیست وظیفهٔ پایانی‌اش را انجام، و با بالا بردن دست، علیه خودش رأی داد. میتاگ، وزیر صنایع، و هرمان، وزیر تبلیغات، همزمان از کار برکنار شدند و اگون کرنتس به اتفاق آرا به عنوان دبیرکل حزب انتخاب شد.

هونکر بی‌آن‌که هیچ حرفی بزند، اتاق را ترک کرد و به دفتر خودش رفت تا دو تلفن بزند. تلفن اول به سفیر شوروی در آلمان شرقی بود. او به سفیر گفت: «سلام، رفیق هونکر هستم. می‌خواستم مستقیماً به شما بگویم که تصمیم گرفته شده، و من از وظایفم معاف شده‌ام. این تصمیم به اتفاق آرا بوده است.» هونکر چند دقیقهٔ بعد به همسرش زنگ زد و به او گفت: «خب، این اتفاقی است که افتاده و کاری‌اش نمی‌شود کرد.» او سپس وسایل شخصی‌اش را جمع کرد و از راننده خواست وی را به ویلایش در واندلیتز ببرد. او دیگر هرگز به ساختمان حزب پا نگذاشت.(۱۸)

چهل‌وچهار: قدرت مردم

برلین شرقی، سه‌شنبه سی‌ویکم اکتبر ۱۹۸۹

توطئه‌گرانی که اریش هونکر را از قدرت به زیر کشیده بودند، اعتقاد داشتند با این کار احترامی نزد مردم خواهند یافت و ملت را قدردان خویش خواهند کرد، اما بدجوری اشتباه می‌کردند. اگون کرنتس، رهبر جدید حزب کمونیست آلمان شرقی، برای سالیان متمادی فرد دوم مملکت بود. او همیشه آرزو داشت که به بالاترین منصب دست یابد و به آرزویش هم رسید، اما فقط برای چهل‌وشش روز توانست در این منصب باقی بماند. نخستین تظاهرات بزرگ برای درخواست استعفای کرنتس درست در شب همان روزی اتفاق افتاد که هونکر برکنار، و کرنتس جانشینش شد. کرنتس حالا می‌کوشید خود را همچون یک اصلاح‌طلب، همچون سیاستمداری که تنها خواسته‌اش ایجاد تغییرات لیبرال در کشور بوده جلوه دهد، اما هیچ‌کس فریب این ادعاها را نخورد. مردم یادشان بود که اگون کرنتس برای سالیان متمادی ولیعهد رژیم بود و واقعاً هم مثل یک ولیعهد رفتار می‌کرد. مردم یادشان بود که این مرد، همین چند ماه پیش، انتخاباتِ آشکارا متقلبانهٔ شوراهای شهر را به مثابهٔ الگویی برای «دموکراسی در عمل» ستوده بود. بسیاری از مردم آلمان شرقی هنوز حضور کرنتس در پکن را به یاد داشتند. او کمی بعد از سرکوب خونین دانشجویان آزادی‌خواه چینی در میدان تیان‌آن‌منِ پکن، به این شهر رفته و با دنگ شیائوپینگ دست داده و اقدامات قاطع چین را در خاموش کردن ناآرامی‌ها ستوده بود.

بلافاصله پس از انتصاب کرنتس به دبیرکلی حزب کمونیست، مردم جوک‌های زیادی درباره‌اش ساختند: مثل «اولی: فرق بین کرنتس و هونکر چیست؟ دومی: کرنتس کیسهٔ صفرا دارد.»[۶.۵] مردم در تظاهرات‌هایشان کاریکاتورهای تُند و توهین‌آمیزی از کرنتس را بالای دست می‌گرفتند. در یکی از این کاریکاتورها، کرنتس در قالب گرگِ قصهٔ عامیانهٔ «شنل‌قرمزی کوچولو» به تصویر کشیده شده بود؛ البته به همراه کلمات زیر: «اما مادربزرگ، چرا دندان‌هایت این‌قدر بزرگ است؟»[۶.۶] ولف بیرمانِ طنزنویس، طبق معمول، با

حداقل کلمات سوژهٔ مورد نظرش]کرنتس[را توصیف کرد: «دعوتنامهٔ متحرک برای فرار از کشور.» ایگور ماکسیمیچف[۶۰۷]، معاون سفیر اتحاد شوروی در آلمان شرقی که بارها به دیدار کرنتس رفته بود و از نزدیک می‌شناختش، بعدها دربارهٔ او گفت: «اگون کرنتس عاری از هر نوع خصوصیات کاریزماتیک بود. مردم قبولش نداشتند. آدم جذاب و جالبی نبود. موقعی که با مردم روبرو می‌شد، نمی‌توانست کلمات مناسب برای گفتگو با آن‌ها را بیابد، زیرا دایرهٔ لغاتش فقط محدود به کلمات و اصطلاحات مخصوص کمونیست‌ها بود.(۱)» کرنتس در نخستین سخنرانی‌اش به عنوان رهبر، ذات واقعی‌اش را نشان داد. او خطاب به مردم آلمان شرقی گفت: «ما هیچ منافع دیگری جز منافع خلق نداریم... خوشبینی تاریخی ما برآمده از وقوفمان بر محتوم بودن پیروزی سوسیالیسم است؛ سوسیالیسمی که مارکس، انگلس و لنین پایه‌گذارش بودند.» واکنش مردم آلمان شرقی ریختن به خیابان‌ها با جمعیت‌های به مراتب بیش‌تر از تظاهرات‌های قبلی بود. آن‌ها در خیابان‌ها خواهان رفتن کرنتس شدند، بر حقِ سفر کردن آزادانه پافشاری کردند و برچیدن دیوار برلین را فریاد زدند. طی هفتهٔ نخست دبیرکلی کرنتس، بیش از یک میلیون تن در مجموعه‌ای از تظاهرات‌ها در شهرهای کوچک و بزرگ آلمان شرقی شرکت کردند.

کرنتس به محض تکیه زدن بر صندلی رهبری حزب و کشور، برای اولین بار حقایق کاملِ مربوط به وضع اقتصادی فاجعه‌بار کشور را شنید. هونکر کشوری مصیبت‌زده را به دست وی سپرده بود. واقعیت‌های فاجعه‌بار اقتصادی از همهٔ سران رژیم بجز چند نفر پنهان نگه داشته شده بود. این چند نفر شامل افراد زیر می‌شدند: گونتر میتاگ، وزیر اقتصاد، آلکساندر گالودکووسکی، وزیر امور مالی، اریش میلکه، رئیس اشتازی، گرهارد شورر، وزیر برنامه‌ریزی، و البته در رأس همهٔ آن‌ها اریش هونکر رهبر حزب و کشور. حالا که هونکر برکنار شده و کرنتس آمده بود، بقیهٔ سران و مقامات بلندپایهٔ حزب و رژیم نیز از حقایق امور اطلاع یافتند. همگی از شنیدن این حقایق تلخ یکه خوردند. آن‌ها ظرف چند روز آینده فهمیدند که کشورشان کاملاً ورشکسته است و کمرش زیر بار سنگین بدهی‌های خارجی شکسته شده. آلمان شرقی حتی برای پرداخت بهرهٔ

اقساط وام‌های خارجی‌اش به اندازهٔ کافی پول نداشت و در آستانهٔ اعلام ورشکستگی کامل بود. شورر، وزیر برنامه‌ریزی، گزارش فوق‌محرمانه‌ای «دربارهٔ وضع اقتصادی جمهوری دموکراتیک آلمان و عواقب آن» به سران حزب ارائه کرد. شورر حالا آمار و ارقام واقعی‌ای را برملا کرده بود که خبر از خالی بودن خزانهٔ حکومت می‌داد. او در مهٔ ۱۹۸۹ سعی کرده بود هونکر]رهبر کشور[را ترغیب به اندیشیدن جدی دربارهٔ بحران وام‌های خارجی کشور کند. او به هونکر گفته بود: «اگر فکری دربارهٔ این بحران نکنیم، به زودی ورشکسته خواهیم شد.» اما رهبر حاضر به پذیرش واقعیت نشد و فقط به گفتن این حرف اکتفا کرد که الان زمان مناسبی برای علنی کردن موضوع نیست. هونکر و میلکه به شورر گفتند: «حواست باشد که دربارهٔ این موضوع با هیچ‌کس دیگری حرف نزنی.» شورر، همان‌گونه که به وی دستور داده شده بود، ساکت ماند، اما حالا که هونکر رفته بود، مانعی نمی‌دید که به صراحت دربارهٔ ورشکستگی کشور و خالی بودن خزانه حرف بزند.(۲)

همهٔ پروپاگاندا دربارهٔ موفقیت‌های عظیم جمهوری دموکراتیک آلمان]آلمان شرقی[مبتنی بر دروغ بود. در واقع این نتیجه‌ای بود برگرفته از گزارش فوق‌محرمانهٔ شورر. واقعیتِ صریح و روشن این بود که تحت «سوسیالیسمِ واقعاً موجود» حدود شصت درصد از زیرساخت‌های صنعتی کشور از حیز انتفاع ساقط و بلااستفاده شده بود و میزان بهره‌وری در کارخانه‌ها و معادن نیز تقریباً پنجاه درصد کم‌تر از غرب بود. بدتر از همه، بدهی خارجی کشور طی پانزده سال اخیر دوازده برابر شده و به رقم ۱۲۳ میلیارد مارک رسیده بود و هر سال ۱۰ میلیارد مارک بر آن اضافه می‌شد - مبلغی که به قول شورر «برای کشوری مثل جمهوری دموکراتیک آلمان فوق‌العاده زیاد» بود. شورر به این نکته اشاره کرد که هونکر و میتاگ، با فریبکاری‌های غیرقانونی، کاری کرده بودند که این واقعیت‌ها از دولت‌ها و بانک‌های غربی پنهان بماند تا آن‌ها بتوانند با گرفتن وام‌های کوتاه‌مدت از بانکداران غربی، حداقل بهره‌های وام‌های بلندمدتشان را بپردازند. شورر اضافه کرد که «کار از کار گذشته و دیگر نمی‌توان هیچ کاری کرد. اگر پنج سال پیش اقدامی رادیکال

صورت می‌گرفت، شاید به حل بحران کمک می‌کرد، اما حالا خیلی دیر شده است. اجتناب از بدهکاریِ بیش‌تر یعنی پایین‌تر آوردن سطح زندگی مردم در سال آینده به مقدار ۲۵ تا ۳۰ درصد که در این صورت نمی‌توان بر کشور حکومت، و امور آن را اداره کرد.»(۳)

کرنتس و دیگران از شنیدن این حرف‌ها مات و مبهوت شده بودند. مقدار شانس آن‌ها برای بقای سیاسی در بهترین حالت اندک بود و در صورتی که اولین اقدام آن‌ها اعلام ریاضت اقتصادی می‌بود، مقدار این شانس به صفر سقوط می‌کرد. اما مسئله‌ای که الان گریبانشان را گرفته بود عاجل و فوری بود: تأمین پول برای پرداخت قسط بعدی وام‌های خارجی. به کرنتس گفته شد: «گفتگو با دولت جمهوری فدرال آلمان]آلمان غربی[برای دریافت کمک اقتصادی به میزان دو یا سه میلیارد مارک در قالب یک وام کوتاه‌مدت فراسوی محدودیت‌های جاری ضرورت تام دارد.» اگر آن‌ها موفق نمی‌شدند ظرف دو هفتهٔ آینده این وام را بگیرند، مجبور به رویارویی با «صندوق بین‌المللی پول» می‌شدند و شهرت جمهوری دموکراتیک آلمان به عنوان کشوری معتبر از بین می‌رفت. شورر و گروه اقتصاددانان تحت امرش از سرِ اضطرار ایدهٔ شجاعانه‌ای را مطرح کردند: آن‌ها عملاً پیشنهاد فروش «دیوار برلین» را مطرح کردند. او به همکارانش گفت آن‌ها باید به دولت آلمان غربی بگویند که در ازای دریافت وام‌های پُروپیمان‌تر، حاضرند دیوار را برچینند. شورر تأکید کرد: «ما باید قالب فعلی مرز]با آلمان غربی[را برای چانه زدن با طرف مقابل روی میز مذاکره بگذاریم.» این ایده در واقع ادامهٔ پروژهٔ فروش انسان به آلمان غربی بود که رژیم از سال‌ها پیش انجام داده بود. به کرنتس گفته شد که مقامات آلمان غربی به احتمال زیاد آمادهٔ پذیرش پیشنهاد «پرداخت وام در ازای برچیدن دیوار» هستند. سران رژیم تصمیم گرفتند دربارهٔ «تجدید اتحادِ آلمان»، یا حتی دربارهٔ «تشکیل یک کنفدراسیون» هیچ مذاکره‌ای با آلمان غربی نکنند، اما به آن‌ها قول بدهند که آمادهٔ همکاری‌های بسیار گسترده‌تر در خصوص طیف وسیعی از موضوعاتند. شورر به همکارانش گفت: «ما با هدفِ مطمئن ساختن جمهوری فدرال آلمان از جدی بودن نیات جمهوری دموکراتیک آلمان می‌بایست اعلام کنیم که می‌توان

چنان شرایطی را ایجاد کرد که خیلی زود، تا پایان قرن حاضر، مرزی که هم‌اینک بین دو کشور آلمان وجود دارد، زاید و غیرضروری شود.»(۴)
کرنتس رهبر تازهٔ آلمان شرقی و بقیهٔ سران رژیم از پیشنهاد همکارشان گرهارد شورر مشتاقانه استقبال کردند و خواهان این شدند که مذاکره با دولت آلمان غربی فوراً شروع شود. و چه کسی بهتر از آلکساندر گالودکووسکیِ پرجنب‌وجوش اما به شدت رازدار و زدوبندچی برای انجام چنین معاملات سیاسی و مالی حساسی؟ گالودکووسکی قبلاً انبوهی از این نوع معاملات ظریف را با مقامات آلمان غربی به انجام رسانده بود و همه به استادی و مهارتش در این زمینه باور داشتند. رهبر به گالودکووسکی دستور داد با رعایت همهٔ موازین رازداری عازم بُن]پایتخت آلمان غربی[شود تا بفهمد مقامات آلمان غربی چه نظری دربارهٔ پیشنهاد دولت آلمان شرقی دارند. در ابتدا، مقامات آلمان غربی شور و شوق چندانی ابراز نکردند. گالودکووسکی با رودولف زایترز[۶۰۸]، رئیس دفتر هلموت کوهل]صدراعظم آلمان غربی[که شرایط بسیار سختی را برای هر نوع مذاکره‌ای مطرح کرده بود، دیدار کرد. کوهل و زایترز به این نتیجه رسیدند که رژیم آلمان شرقی فاقد جدیت لازم در انجام هر نوع مذاکره‌ای است. به این ترتیب، زایترز حتی قبل از این‌که مباحث جزئی بتواند آغاز شود، به گالودکووسکی گفت حزب کمونیست باید دست از انحصار قدرت بردارد، به احزاب سیاسی مستقل اجازهٔ فعالیت دهد و برگزاری انتخابات آزاد را تضمین کند. زایترز اضافه کرد: «در این صورت صدراعظم کوهل آمادهٔ گفتگو دربارهٔ وجه کاملاً تازه‌ای از کمک اقتصادی ما به شما خواهد بود.» گالودکووسکی گفت شک دارد معامله بر چنین پایه‌ای انجام‌پذیر باشد اما به برلین]شرقی[برمی‌گردد تا ببیند رهبران حزب چه می‌گویند.(۵)
روز بعد، اول نوامبر ۱۹۸۹، کرنتس به کرملین رفت تا وفاداری خودش را به گورباچف ابراز کند. دیدار آزاردهنده‌ای بود. شوروی‌ها طالب آن بودند که فردی جانشین هونکر شود که با او متفاوت باشد. گورباچف نه کرنتس را دوست داشت و نه احترامی برایش قائل بود. به نظرش کرنتس به شدت تداعی‌کنندهٔ سلفش]هونکر[

بود و او را آدمی فوق‌العاده متملق و بی‌شخصیت تلقی می‌کرد. رهبر شوروی و رئیس کاگ‌ب ترجیح می‌دادند که هانس مودرو، رئیس سازمان حزب کمونیست در درسدن، زمام امور را در آلمان شرقی به دست بگیرد. مودرو پنجاه‌ویک‌ساله مرد بذله‌گو و زیرکی بود که بر حسب ملاک‌های جمهوری دموکراتیک آلمان یک کمونیست اصلاح‌طلب و مدیری قابل و توانمند محسوب می‌شد. او یکی از معدود مقام‌های کمونیست بود که به صورت علنی مخالفت خود را با هونکر ابراز کرده بود. همین ابراز مخالفت‌ها موجب شد مودرو از مرکز به حاشیه رانده، و متصدی مناصبی در شهرهای دور از مرکز شود. مودرو با برخی مقامات برجستهٔ شوروی آشنایی نزدیک داشت و از همین طریق بود که گورباچف از وجود چنین مدیر نسبتاً ناشناخته‌ای در آلمان شرقی اطلاع پیدا کرده بود. خبری که کرنتس با خودش به مسکو آورده بود، بدجوری گورباچف را عصبانی کرد. مرد آلمانی به گورباچف گفت که جمهوری دموکراتیک آلمان درگیر یک بحران عظیم اقتصادی است. کرنتس امیدوار بود گورباچف را تحت تأثیر قرار دهد تا شاید وامی از او بگیرد. رهبر شوروی برای لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت: «واقعاً متعجبم. ما هیچ حرفی در این باره نداریم. آیا این ارقامی که شما گفتید، محرمانه است؟ ما هرگز تصور نمی‌کردیم که اوضاع اقتصادی شما این‌قدر خطرناک باشد. چرا اجازه دادید اوضاع این‌قدر بد بشود؟»

کرنتس گفت او و همکارانش هیچ اطلاعی از جزئیات قضیه نداشتند و همهٔ آمار و ارقام به صورت محرمانه نزد هونکر و میتاگ نگهداری می‌شده و آن‌ها خودشان به تنهایی اقتصاد کشور را اداره می‌کردند. رهبر آلمان شرقی به گورباچف گفت: «هیچ اشتباهی دربارهٔ ارقام نشده است. فقط برای پرداخت بهرهٔ وام‌ها به ۴.۵ میلیارد دلار نیاز داریم که حدود دوسوم مجموع درآمد ارزی ماست.» او سپس درخواست کمک مالی مستقیم کرد و گفت: «به هر حال جمهوری دموکراتیک آلمان به یک معنا فرزند اتحاد شوروی است و هر پدری باید در حق فرزندان خودش پدری کند.» گورباچف که به نظر آزرده‌خاطر می‌آمد، جواب داد: «ما اصلاً در موقعیتی نیستیم که بتوانیم کمک کنیم. در شرایط فعلیِ اتحاد شوروی امکان چنین کمکی

وجود ندارد.» او سپس به کرنتس گفت: «تنها گزینهٔ شما شفافیت بیش‌تر و مطلع کردن مردم از واقعیت‌های کشورتان است؛ کشوری که ما شاهدیم هزاران هزار نفر از مردمش دارند ترکش می‌کنند. شما باید به مردم کشورتان بگویید که آن‌ها نمی‌توانند به شیوه‌ای که تا حالا به آن عادت کرده بودند، به زندگی کردن ادامه بدهند. آن‌ها باید بفهمند که دیگر نمی‌توانند به حساب دیگران زندگی کنند.» کرنتس دوباره درخواست حمایت مادی کرد. او گفت که اگر اتحاد شوروی از ارائهٔ حمایت مالی خودداری کند، رژیم آلمان شرقی قادر به ادامهٔ حیات نخواهد بود. گورباچف پاسخ داد که رهبران رژیم آلمان شرقی نباید روی کمک شوروی‌ها حساب باز کنند.

کرنتس هشدار داد که اگر تظاهرات توده‌ای در ابعاد تظاهرات لایپزیگ در برلین شرقی رخ دهد، دردسر بزرگی برای رژیمش به بار خواهد آورد. او گفت: «ما باید اقدامات حادی اتخاذ کنیم تا مانع هر گونه تلاشی برای عبور دسته‌جمعی از دیوار برلین شویم. اگر مردم تلاش کنند که از دیوار بگذرند، وضعیت بسیار بدی پیش خواهد آمد، زیرا در این صورت پلیس مجبور به دخالت خواهد شد و قطعاً مجبور می‌شویم وضعیت فوق‌العاده اعلام کنیم.» گورباچف این حرف کرنتس را به عنوان تلاشی برای باج‌گیری سیاسی تعبیر کرد و به کرنتس گفت: «شما و همکارانتان نباید انتظار داشته باشید که شوروی از حیث نظامی ضامن بقا و حیات شما باشد. شما باید مسائل مربوط به مهاجرت دسته‌جمعی مردمتان و مسائل مربوط به دیوار را خودتان حل کنید. اما اگر این کار را نکنید، به زودی مسائل بزرگ‌تری از طرف مردم خودتان برایتان پیش خواهد آمد.» پس از رفتن کرنتس، آناتولی چیرنیایف، مشاور امور خارجی گورباچف، به شوخی گفت: «ظاهراً آن‌ها چاره‌ای ندارند جز تشکیل کمیتهٔ انحلال جمهوری دموکراتیک آلمان.» اما گورباچف اصلاً حال شوخی کردن نداشت. او کمی بعد، به ژنرال‌هایش دستور داد که سپاهیان شوروی نباید تحت هیچ شرایطی در تعارض‌های میان رژیم آلمان شرقی و شهروندان این کشور دخالت کنند. او به دستیارانش گفت: «این مهم‌ترین و اصلی‌ترین اولویت ماست. من نمی‌خواهم سربازان ما به خاطر حادثه‌ای در آن‌جا]آلمان شرقی[درگیر شوند.»(۶)

کرنتس از مسکو دست‌خالی برگشت، اما بدون این‌که قصد استعفا یا انحلال جمهوری دموکراتیک آلمان را داشته باشد. در همان روزی که کرنتس در اتحاد شوروی بود، دولت آلمان شرقی مرز این کشور با چکسلواکی را که هونکر سه هفته قبل به منظور متوقف ساختن موج مهاجرت دسته‌جمعی بسته بود، بازگشایی کرد. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، بسیاری از مردم موقعی که فهمیدند مرز چکسلواکی باز شده، سوار ترابانت‌هایشان شدند و به سوی مرز راندند. رژیم چکسلواکی که نمی‌خواست دوباره شاهد بحران پناهجویان در کشور باشد، خیلی ساده به پناهجویان آلمان شرقی اجازه داد که با عبور از خاک چکسلواکی، مستقیماً وارد خاک آلمان غربی شوند. بیش از پنجاه هزار تن طی سه روز آلمان شرقی را ترک، و پس از عبور از چکسلواکی، وارد آلمان غربی شدند. تا این زمان دو رخنهٔ بزرگ در «پردهٔ آهنین»، که برای جلوگیری از ورود آزادانهٔ شهروندان آلمان شرقی به غرب بنا شده بود، به وجود آمده بود: یکی در مجارستان و دیگری در چکسلواکی. با این حال، کرنتس مصمم بود که دیوار را برقرار نگه دارد. او در اوایل نوامبر ۱۹۸۹ اعلام کرد: «تحت هیچ شرایطی دیوار برچیده نخواهد شد. این]دیوار[سنگر ما علیه خرابکاری غربی‌هاست.» او همچنین نمی‌خواست به انتخابات آزاد تن دهد یا به تسلط انحصاری حزب بر قدرت سیاسی پایان بخشد.(۷)

تا این زمان در لهستان برای بیش از دو ماه دولتی ائتلافی به رهبری همبستگی سر کار بود. در مجارستان حزب کمونیست در اواخر سپتامبر به حیات خویش پایان داد. اعضای حزب به آرامی در یک رأی‌گیری شرکت کردند و به انحلال حزب رأی دادند و در عوض حزب تازه‌ای را به اسم «حزب سوسیالیست» تأسیس کردند. به تسلط انحصاری حزب بر قدرت سیاسی پایان داده شد، اموال و املاک حزب مصادره شد و قانونی وضع شد که بر اساس آن هیچ حزبی حق سازماندهی در محل کار را نداشت. تصویب این قانون به خاطر آن بود که غالب قدرت حزب کمونیست برآمده از سازماندهی در ادارات، کارخانه‌ها و دیگر محل‌های کار بود. شش هفته پیش از این، ذیل توافقنامه‌ای که در بوداپست بین رژیم و اپوزیسیون به امضا رسید، قرار بر این شد که در مارس ۱۹۹۰ انتخابات آزاد برگزار شود. همه پیش‌بینی

می‌کردند که حزبی راست‌گرا در این انتخابات به راحتی به پیروزی خواهد رسید. مجارستان در بیست‌وسوم اکتبر ۱۹۸۹ رسماً اعلام کرد که از این به بعد «جمهوری خلق» نیست. اسم رسمی کشور «جمهوری مجارستان» اعلام شد. در قانون اساسی جدید کشور - برخلاف قانون اساسی قبلی - هیچ ذکری از «نقش رهبری‌کنندهٔ حزب کمونیست در زندگی سیاسی کشور» به میان نیامده بود. اما در آلمان شرقی رژیم هنوز بر برگزاری انتخابات مبتنی بر حکومت تک‌حزبی تأکید داشت. حزب کمونیست طی بیانیه‌ای اعلام کرد که «انتخابات می‌تواند دموکراتیک باشد، اما نباید در را به روی کثرت‌گرایی حزبیِ بورژوایی باز کرد.»

حالا حتی سران رژیم، موقعی که یکدیگر را می‌دیدند، احساس می‌کردند که رابطهٔ خود را با واقعیت از دست داده‌اند. تقریباً هر روز در غالب شهرهای آلمان شرقی تظاهرات‌های بزرگ برپا می‌شد و بر همگان روشن شده بود که رژیم قصد سرکوب خشونت‌آمیز این تظاهرات‌ها را ندارد. رهبران حزب ارادهٔ جنگیدن برای حفظ قدرت، و توان حکومت کردن را از دست داده بودند، اما آن‌ها - و مخصوصاً اگون کرنتس - هنوز مثل کمونیست‌ها حرف می‌زدند. رهبری حزب در چهارم نوامبر ۱۹۸۹ به تعدادی از چهره‌های شاخص حزب مأموریت داد که با نمایندگان اپوزیسیون وارد گفتگو شوند. در دستورالعملِ مزورانهٔ حزب به نمایندگان مورد نظرش ذکر شده بود: «شما باید مواضعتان طوری باشد که متفاوت با خطمشی حزب به نظر برسد تا از این طریق بتوانید اعتماد آن‌ها]اپوزیسیون[را جلب کنید... رفقا! شما باید دقت کنید که مواضع حزب را به زبان نیاورید... در عوض باید وانمود کنید که افرادی واقع‌گرا و صاحبِ فکرِ مستقل هستید تا از این طریق بتوانید اعتمادپذیری ما را دوباره احیا کنید.»(۸)

رهبران حزب کمونیست آلمان شرقی در صبح شنبه چهارم نوامبر ۱۹۸۹ طی بیانیه‌ای اعلام کردند «حزب نباید اجازه دهد که خیابان برایش تعیین تکلیف کند.» اما در بعدازظهر همان روز حدود هفتصدهزار تن از ساکنان برلین شرقی در مرکز شهر، در آلکساندرپلاتز، بیانیهٔ چند ساعت پیشِ حزب را به چالش کشیدند. روی پلاکارد عظیمی در وسط میدان شعار «ما مردمیم» به چشم می‌خورد. ناگهان طی فقط چند روز،

فضای سیاسی و اجتماعی کشور عوض شده بود. فضا خوشبینانه‌تر و بانشاط‌تر از قبل بود؛ عصبانیت بود اما با نفرت کم‌تر. اولریکه پوپه، که در آن زمان یکی از سازمان‌دهندگان تظاهرات‌ها بود، می‌گوید: «اپوزیسیون هم تغییر کرده بود. ما دیگر دنبال گفتگو کردن با رژیم نبودیم. حالا کارمان به مواجهه رسیده بود، البته مواجههٔ عاری از خشونت... ما قدرت رژیم را زیر سؤال برده بودیم. حالا این ما بودیم که این سؤال را مطرح می‌کردیم: قدرت باید در دست چه کسی باشد؟»(۹)

تظاهرات هفتصدهزارنفری در آلکساندرپلاتز از بین همهٔ تظاهرات‌هایی که برای «اتحاد دوبارهٔ آلمان» برگزار شد، خارق‌العاده‌تر بود. برای اولین بار چهره‌های شاخص رژیم روی جایگاه ویژه در کنار بنیانگذاران گروه‌های اپوزیسیون ظاهر شدند. موقعی که اشتفان هایم - که کتاب‌هایش طی یک دههٔ گذشته در آلمان شرقی ممنوع شده بود - روی جایگاه ویژه رفت و از پشت تریبون اعلام کرد «دوستان و شهروندان عزیز، انگار بعد از این همه سال سکون و رکود، کسی پنجره را باز کرده است» تشویق‌های پرشوری دریافت کرد. کمی بعد، گونتر شابووسکی، رئیس سازمان حزب کمونیست در برلین شرقی، از پشت تریبون سعی کرد خونسردانه به جمعیت اطمینان خاطر دهد که اقدامات لیبرالی تازه‌ای در راه است. شابووسکی آدم گشاده‌رو و پرجوش‌وخروشی بود و از بسیاری جهات مرد جذابی به شمار می‌رفت و همچنین شهرت داشت به این‌که کمونیستی اصلاح‌طلب است. اما او با آن سابقهٔ کمونیستی‌اش برای مردم پذیرفتنی نبود. جمعیت با صدای بلند او را هو کردند. سپس نوبت به کریستا ولف[۶.۹]، نویسندهٔ مورد تأیید رژیم رسید که به روی صحنه برود. ولف یکی از مشهورترین ماله‌کشان رژیم کمونیستی آلمان شرقی بود و با این حال جمعیت مؤدبانه به حرف‌هایش گوش داد، بدون این‌که وی را تشویق کند.

در این زمان، در سراسر بلوک شوروی، بسیاری از کمونیست‌های دارای سوابق تاریک اما بسیار جاه‌طلب، شتابان درصددِ جا زدنِ خویش به عنوان عناصر اصلاح‌طلب بودند. این‌ها می‌کوشیدند چنین جلوه دهند که در سال‌ها و دهه‌های گذشته همواره پشت صحنه، داخل حاکمیت، درصدد تغییر سیستم بودند. از بین این به اصطلاح دموکرات‌های

نوکیش از همه جالب‌تر و عجیب‌تر مارکوس ولف، جاسوس ارشد اشتازی بود که تا همین پارسال ریاست ادارهٔ ضدجاسوسیِ خارجی اشتازی را بر عهده داشت. ولف طی دوران کاری‌اش در اشتازی، انبوهی از عملیات‌های مشهور جاسوسی را طراحی و هدایت کرده و شهرتی به عنوان یک استاد هنرهای سیاه جاسوسی به دست آورده بود. این مرد جذاب و بااعتمادبه‌نفس گمان می‌کرد می‌تواند از این همایش عظیم مردمی برای پیشبرد برنامه‌های سیاسی‌اش استفاده کند. ولف فهمیده بود که فروپاشی کشور حتمی است و می‌خواست از این ورطه، پاک و سالم بیرون بیاید. ولف پشت تریبون رفت و شروع کرد به توضیح نقش «مثبت» خودش در سیستم. اما این شرح به طرز ناخواسته‌ای موجب خندهٔ مخاطبان شد. آن‌ها فریب این جاسوس کهنه‌کار را نخوردند. ولف بعدها دربارهٔ حضورش در جمع تظاهرات‌کنندگان برلینی گفت: «سعی کردم تظاهرات‌کنندگان و میلیون‌ها تماشاگر تلویزیونی را ترغیب کنم که به خشونت متوسل نشوند... در صحبت‌هایم به فضای اتهام‌پراکنی اخیر اعتراض کردم و گفتم الان وضع طوری شده که اعضای سازمان‌های امنیتی تبدیل به سپربلای سیاست‌های رهبری سابق حزب شده‌اند. موقعی که داشتم این حرف‌ها را می‌زدم، شنیدم که عده‌ای در میان جمعیت دارند مرا هو می‌کنند. آن‌ها اصلاً در حال‌وهوای این نبودند که با رفتاری منطقی، شنوندهٔ سخنرانی یک ژنرال سابق وزارت امنیت کشور باشند.»(۱۰)

اریش میلکه، رئیس اشتازی، پس از برکناری هونکر منصب خود را حفظ کرده بود - این پاداش وی به خاطر مشارکتش در توطئهٔ کودتا علیه هونکر بود. اما او گمان می‌کرد حالا مسئلهٔ اصلی بیش‌تر نجات خودش است تا نجات کشور. مردم برای اولین بار خشم و عصبانیت خود را علیه اشتازی به صورت علنی ابراز می‌کردند. میلکه دیگر تلاش چندانی نمی‌کرد تا سران رژیم را برای حمله به اپوزیسیون ترغیب و متقاعد کند. اما او به آن‌ها هشدار داد که تظاهرات‌های بزرگی مقابل ساختمان‌های اشتازی در حال شکل‌گیری است و این می‌تواند دهشتناک باشد. میلکه به سران حزب گفت: «آن‌ها دارند فریاد می‌زنند: 'ساختمان را با خاک یکسان کنید'، 'خوک‌های اشتازی بیایید بیرون'، 'اشتازی‌ها را بکشید'، 'چاقوهای تیز و طناب‌های

دار آماده شده است'.». میلکه در هفتم نوامبر ۱۹۸۹ به رؤسای اشتازی در ایالت‌ها دستور داد تا جایی که می‌توانند اسناد حساس را بسوزانند؛ به ویژه اسنادی را که حاوی اسامی واقعی خبرچین‌ها و مأموران اشتازی است. اما این کاری غول‌آسا بود و زمان بسیار زیادی می‌طلبید. عمدتاً به لطف میلکه و علاقهٔ مفرط و جنون‌آسای وی به حفظ هر تکه‌کاغذی، حجم پرونده‌ها خارج از حد تصور و سوزاندشان ناممکن بود. بسیاری از رؤسای محلی اشتازی تعدادی از پرونده‌های مربوط به مأموران و خبرچین‌های شاغل در مناصب حساس را سوزاندند، اما دستورالعمل میلکه را نادیده گرفتند، چون به این نتیجه رسیده بودند که الان موقعی است که «هر کسی فقط باید به فکر نجات خودش باشد». بسیاری از مأموران اشتازی پرونده‌ها را نزد خود نگه داشتند، زیرا تصور می‌کردند از اسناد داخل این پرونده‌ها بعداً می‌توانند به نفع خودشان استفاده کنند.

اگون کرنتس، رهبر آلمان شرقی، در همان روزی که میلکه دستور سوزاندن پرونده‌ها را داد، کل اعضای هیئت دولت را عوض کرد. مودرو نخست‌وزیر شد. همهٔ چهره‌های اصلی در کادر رهبری حزب، جدا از خود کرنتس، روز بعد استعفا کردند. اما هیچ‌کدام از این اقدامات باعث نشد که از شدت و حجم فشارهای واردشده بر رژیم کاسته شود. طبق معمول، مهاجرت موضوع کلیدی در آلمان شرقی بود. کرنتس قول تصویب قانون مسافرتی تازه‌ای را داده بود، اما در ششم نوامبر که مفاد این قانون منتشر شد، مردم با ریشخند و استهزا با آن برخورد کردند. در قانون تازه به مردم اجازه داده شده بود که برای سی روز در سال سفر کنند؛ به شرطی که از وزارت کشور مجوزهای لازم را دریافت کرده باشند. اما این روند دریافت مجوز یک ماه طول می‌کشید و مردم مجاز بودند فقط پانزده مارک در سال همراه خودشان ببرند. با این مقدار پول در آلمان غربی فقط می‌شد یک ساندویچ و یک نوشابه خورد. به این ترتیب، صدها هزار تن از اهالی «جمهوری تظاهرات‌کنندگان آلمان» دوباره راهی خیابان‌های لایپزیگ، برلین و درسدن شدند و شعار «دور دنیا در سی روز، اما با کدام پول؟» را سر دادند. کرنتس پی برد که او باید قانون مسافرتی بهتری را طراحی و تدوین کند. او به چهار مقام وزارت

کشور، از جمله دو سرهنگ اشتازی، دستور داد که برای حل بحران کنونی، قانون مسافرتی مناسب‌تری را طراحی و به او ارائه کنند. او از آن‌ها خواست شتاب کنند و اضافه کرد که حداکثر دو روز برای طراحی قانون تازه فرصت دارند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

PersianPDF.com

چهل‌وپنج: دیوار فرو می‌ریزد

برلین شرقی، پنجشنبه نهم نوامبر ۱۹۸۹

دولت عاجز آلمان شرقی، بر حسب یک اشتباه اداری «دیوار برلین» را برچید. قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد (حداقل آن روز قرار نبود) و شیوهٔ اتفاق افتادنش هم قرار نبود این‌طوری باشد. به قول یک دیپلمات شاخص، کشور آلمان شرقی «به واسطهٔ یکی از فاحش‌ترین اشتباهات اداری در طول تاریخ» در ساعت حدوداً ده و چهل‌وپنج دقیقهٔ شب نهم نوامبر ۱۹۸۹ از ادامهٔ حیات بازایستاد. صبح پاییزی آن روز در برلین تا حدی عادی و معمولی به نظر می‌رسید. آسمانْ خاکستری، هوا اندکی مه‌آلود و دمای هوا حدود ده درجهٔ سانتی‌گراد بود. بادی که از شرق می‌وزید، طبق معمول همراه خودش اندکی بوی گوگرد را که از کارخانه‌های اطراف شهر متصاعد می‌شد، آورده بود. تا این زمان کشور برای چندین هفتهٔ متمادی درگیر فضای بحران‌زده بود، اما هیچ چیزی حکایت از آن نداشت که امروز لحظهٔ سرنوشت‌سازی در حیات آلمان شرقی و اهالی‌اش است. رژیم لنگ‌لنگان به جلو می‌رفت و هر روزِ خود را یک جوری به سر می‌کرد. مردم در حالت طغیان مدام به سر می‌بردند، اما به شیوه‌ای منظم. آن‌ها ابتدا هشت ساعت کارِ روزانه‌شان را انجام می‌دادند، و بعد، همزمان با غروب آفتاب، فعالیت‌های انقلابی‌شان را آغاز می‌کردند. در حین روزهای انقلاب در آلمان شرقی، تولید در کارخانه‌ها و مزارع حتی یک روز هم متوقف نشد.

کشور داشت مردمش را از دست می‌داد. آن‌ها از طریق چکسلواکی در حال ترک کشور بودند. رژیم چکسلواکی که نمی‌توانست وجود این همه مسافر را در کشور تحمل کند، حالا تهدید می‌کرد که مرز خود با آلمان شرقی را خواهد بست. مهاجرت دسته‌جمعی شهروندان آلمان شرقی الهام‌بخش ناآرامی‌های خیابانی در خودِ چکسلواکی علیه رهبران استالینیست این کشور شده بود. مردم در پراگ و براتیسلاوا حوادث مربوط به آلمان شرقی را با علاقهٔ خاصی از تلویزیون‌هایشان تماشا و با پناهجویان همذات‌پنداری می‌کردند.

رهبران اپوزیسیون در آلمان شرقی نگران شمار زیاد پناهجویان

بودند. روزبروز مردم بیش‌تری کشور را ترک می‌کردند و این مایهٔ نگرانی رهبران اپوزیسیون شده بود. مردم این قضیه را سوژهٔ جوک‌هایشان کرده بودند. («لطفاً آخرین نفر قبل از رفتن چراغ‌ها را خاموش کند!») اما حالا خدمات عمومی به دلیل مهاجرت شهروندان و غیبت کارمندان دچار اختلال‌های شدیدی شده بود. در برلین برخی مدارس به خاطر مهاجرت بسیاری از معلمان و محصلان عملاً تعطیل شده بود. بیمارستان‌ها با کمبود پزشک روبرو بودند. در شمارهٔ آن روزِ روزنامهٔ حزب درخواست اضطراری گروهی از مخالفان معتدل رژیم - که تا دیروز از آن‌ها به عنوان عناصر ضدانقلابی خطرناک نام برده می‌شد - خطاب به مردم چاپ شده بود. آن‌ها از مردم خواسته بودند که در آلمان شرقی بمانند، چون به وجودشان نیاز بود: «ما عمیقاً ناراحتیم. ما شاهدیم که چگونه هر روز هزاران نفر در حال ترک کشورند. ما می‌دانیم که سیاست‌های شکست‌خورده به آتش بی‌اعتمادی در جامعهٔ ما دامن زده است. ما بر این واقعیت آگاهیم که کلمات در برابر جنبش‌های توده‌ای چقدر عاجز است، اما ابزار دیگری جز همین کلمات در اختیار نداریم. آن‌هایی که کشور را ترک می‌کنند، امیدهای ما را کمرنگ می‌کنند. ما به شما التماس می‌کنیم در سرزمینتان بمانید؛ همراه ما بمانید.»(۱)

گروهی از مقامات رژیم - از جمله دو مقام اشتازی - از جانب رهبر کشور مأمور شده بودند یک‌شبه قانون مسافرتی تازه‌ای را طراحی و تدوین کنند. رژیم امیدوار بود، با ارائهٔ این قانون تازه، از شدتِ خشم و اعتراض عمومی بکاهد. قانون قبلی فقط کسانی را پوشش می‌داد که به دنبال مهاجرت دائم بودند، نه کسانی را که خواهان عبور موقت از مرز به منظور ملاقات با اقوامشان در آلمان غربی یا گذراندن تعطیلات کوتاه‌مدت در این کشور بودند. به همین علت، رهبر دستور داد که در دقیقهٔ نود، قانون بازنویسی شود. در پیشنویس نهایی قانونِ تازه هیچ صحبتی از باز بودن دیوار نشده بود. فقط به این اشاره شده بود که هیچ کسی با پاسپورت و ویزا نمی‌تواند به صورت دائمی یا موقتی از گذرگاه‌های مرزی بین آلمان شرقی و آلمان غربی عبور کند. شهروندان آلمان شرقی همچنان باید از ادارهٔ گذرنامه درخواست صدور مجور خروج می‌کردند. به این

ترتیب، قانون تازه طوری طراحی شده بود که دولت همچنان بتواند برخی کنترل‌های مورد نظرش را اعمال کند. به وضوح گفته شده بود که قانون جدید از روز جمعه دهم نوامبر قابلیت اجرایی پیدا خواهد کرد.

کرنتس، رهبر کشور، متن قانون تازه را برای اولین بار در ظهر پنجشنبه نهم نوامبر دید. او نگاهی سرسری به آن کرد و چنین برمی‌آمد که از آن رضایت دارد. او هیچ چیزی در متن قانون مسافرتی تازه نمی‌دید که بتوان از آن چنین برداشت کرد که شهروندان آلمان شرقی می‌توانند به پُست ایست بازرسی در دیوار برلین بروند و مجاز به عبور از آن باشند. مردم هنوز باید برای دریافت مجوز خروج از کشور به ادارات دولتی مراجعه می‌کردند. کرنتس علاقه‌ای به قانون پیشنهادی تازه نداشت اما گمان می‌کرد با استفاده از آن می‌تواند زمان بخرد و از شدت بحران مهاجرتی بکاهد. او تصور می‌کرد روز بعد مردم در صف‌های منظم جلوی ادارهٔ گذرنامه خواهند ایستاد و بابت این‌که اگون کرنتس اجازهٔ سفر به غرب را به آن‌ها داده از وی تشکر خواهند کرد. کرنتس در ساعت ۴ بعدازظهر پنجشنبه در مقر مرکزی حزب در «وردرشر مارکت» با دیگر سران حزب دربارهٔ قانون جدید مسافرتی بحث کرد. او به آن‌ها گفت روس‌ها با این قانون موافقند (هر چند جزئیات قانون را به اطلاع روس‌ها نرسانده بود) و سپس اضافه کرد که به گمانش این بهترین قانونی است که تحت شرایط اضطراری فعلی می‌توان ارائه کرد. او گفت: «ما در چنان وضعی قرار گرفته‌ایم که هر کاری بکنیم، به نتیجهٔ مثبت نخواهیم رسید.» کرنتس بعدها به خاطر آورد: «من متن قانون پیشنهادی را با صدای بلند، کلمه به کلمه و به آرامی خواندم و مخصوصاً با چنان فصاحتی آن را خواندم که بعداً هیچ‌کدامشان نتواند ادعا کند که درست آن را نفهمیده است.» قانون به اتفاق آرا تصویب شد.(۲)

حدود ساعت ۵:۴۰ عصر گونتر شابووسکی به دفتر کرنتس رفت. طی دوونیم هفتهٔ گذشته، از زمانی که هونکر برکنار شده بود، شابووسکی هر روز کنفرانس خبری برگزار می‌کرد. این کنفرانس‌های خبری جزئی از سیاست شفاف‌سازی جدید کمونیست‌های آلمان شرقی بود. شابووسکی در برابر خبرنگاران معمولاً بااعتمادبه‌نفس ظاهر می‌شد، به

فصاحت و روشنی حرف می‌زد و نسبتاً حاضرجواب بود. او در هیچ‌یک از جلسات سران حزب در آن روز شرکت نکرده بود، اما می‌دانست که آن‌ها مفاد قانون جدید مسافرتی را مورد بحث قرار داده و آن را تصویب کرده‌اند. شابووسکی به کرنتس گفت که دارد به محل برگزاری جلسهٔ کنفرانس مطبوعاتی می‌رود، و از او پرسید آیا موضوع خاصی هست که به نظرش لازم باشد در کنفرانس مطرح شود؟ کرنتس متن قانون جدید مسافرتی و اطلاعیهٔ رسمی دربارهٔ آن را به دست شابووسکی داد. شابووسکی بعدها گفت: «کرنتس این کاغذها را به من نشان داد و گفت: 'بفرمایید دوست عزیز، این همان چیزی است که ما را به نیروی خیر تبدیل خواهد کرد...' من کاغذها را گرفتم و با خودم بردم به داخل ماشین. در فاصلهٔ رسیدن به محل برگزاری جلسهٔ کنفرانس مطبوعاتی دو بار آن را خواندم و سپس بین دیگر کاغذهایم گذاشتم.»(۳)

شابووسکی کمی مانده به ساعت ۶ عصر به «مرکز رسانه‌های بین‌المللی» در موهرن‌اشتراسهٔ برلین رسید. خسته بود. در این چند هفتهٔ اخیر، شابووسکی نه خواب کافی داشت و نه غذای مناسبی خورده بود. او حالا احساس می‌کرد که کمی استرس دارد و آدرنالین خونش دارد بالا می‌رود. با وجودی که تا این زمان در ده‌ها کنفرانس مطبوعاتی شرکت کرده بود، اما از این‌که حالا باید جلوی خبرنگاران غربی و دوربین‌های تلویزیونی‌شان ظاهر شود، اندکی عصبی بود. جلسات کنفرانس مطبوعاتی رأس ساعت شش آغاز می‌شد و اغلبِ این جلسات دربارهٔ اصلاحات اداری و عزل‌ونصب‌های وزرا و مسائل معمولی و ملال‌آوری از این دست بود. تقریباً یک ساعت از آغاز جلسهٔ مطبوعاتی گذشته بود که شابووسکی به سراغ موضوع قانون جدید مسافرتی رفت و شروع به خواندن متن اطلاعیهٔ دولت کرد که در آن توضیح داده شده بود: «با اجرای قانون جدید مسافرتی هر شهروند جمهوری دموکراتیک آلمان می‌تواند با عبور از گذرگاه‌های مرزی، کشور را ترک کند.» شابووسکی موقعی که این جملات را می‌خواند، اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که چه توفانی به پا خواهد کرد. خبرنگاران از او خواستند که موضوع را روشن‌تر کند و او عینک مربعی‌شکل خود را به چشم زد و شروع کرد به خواندن بقیهٔ متن

اطلاعیهٔ دولت: «به این ترتیب، سفر خصوصی به کشورهای خارجی، بدون ارائهٔ مدارک مورد نیاز برای صدور ویزا، صرفاً با اثبات ضرورت سفر بنا به دلایل روابط خانوادگی، امکان‌پذیر خواهد شد. مجوزهای سفر طی مدت زمان کوتاهی به متقاضایان داده خواهد شد... به ادارات مسئول برای صدور پاسپورت و نظارت بر ثبت‌نام در ادارات منطقه‌ای پلیس خلق دستور داده شده است که بدون هیچ تأخیر و تعللی، مجوز خروج دائمی از کشور را صادر کنند.»

قضیه هنوز به اندازهٔ کافی روشن نبود. یکی از خبرنگاران حاضر در جلسه پرسشی حیاتی را مطرح کرد که جوابش منجر به شکافی بزرگ در دیوار برلین شد. بعدها شمار زیادی از خبرنگاران مدعی شدند که «پرسش حیاتی» از جانب آن‌ها مطرح شده بود، اما حالا معلوم شده که تام بروکا[۶۱۰]، خبرنگار شبکهٔ آمریکایی NBC، مطرح‌کنندهٔ این پرسش بوده. بروکا در وسط شلوغی و هیاهوی جمع، از شابووسکی پرسیده بود: «این قانون تازه از چه زمانی اجرا خواهد شد؟» شابووسکی در حالی که حسابی عرق کرده بود و قضایا برای خودش هم چندان روشن نبود، نگاهی به کاغذهایش کرد و سپس دستهٔ دیگری از کاغذهایی را که به همراه آورده بود، زیرورو کرد و سرانجام پس از لحظاتی مکث، پاسخ داد: «تا جایی که می‌دانم، این قانون... بلافاصله و بدون هیچ تأخیری باید اجرا شود.» در اطلاعیهٔ دولت ذکر شده بود که قانون از روز بعد قابلیت اجرایی خواهد داشت، اما شابووسکی این جمله را ندیده بود.(۴) تئوری‌های توطئهٔ گوناگون و جالبی برای توجیه این اشتباه شابووسکی مطرح شده است: می‌گویند سیا سبیل شابووسکی را چرب کرده بود؛ می‌گویند شرکت‌های رسانه‌ای آلمان غربی به او پول هنگفتی داده بودند؛ می‌گویند عناصر شورشی در کرملین پشت این قضیه بودند. بنا به گفتهٔ یکی از مقاماتی که در تدوین قانون جدید مسافرتی نقش داشت «هیچ‌کس در سطوح بالایی حزب کمونیست باورش نمی‌شد که این فقط یک اشتباه لُپی ساده باشد.» اما واقعاً چنین بود.

شابووسکی قبول کرده بود که بلافاصله پس از پایان جلسهٔ مطبوعاتی در یک مصاحبهٔ زنده با تام بروکا شرکت کند. این مصاحبه اندکی پس از ساعت هفت بعدازظهر آغاز شد. شابووسکی هنوز گیج بود و

ابهاماتش دربارهٔ قانون جدید مسافرتی برطرف نشده بود. او طی مصاحبه، از دستیارش خواست که یک بار دیگر متن قانون را برایش بیاورد، اما باز همان حرف قبلی خود را تکرار کرد: «قانون باید بلافاصله اجرا شود.» بروکا مخصوصاً پرسید: «آیا عبور از دیوار برای مردم امکان‌پذیر است؟» شابووسکی جواب داد: «عبور از مرز برای مردم امکان‌پذیر است.»(۵) حالا این‌طور به نظر می‌رسید که تردیدها و عدم‌قطعیت‌های شابووسکی برطرف شده است. تا ساعت ۷:۳۰ آژانس‌های خبری در سراسر جهان خبر بازگشایی مرزها در برلین را پخش کردند، اما عجیب آن‌که تلویزیون آلمان غربی با چند دقیقه تأخیر این خبر مهم را پخش کرد. برنامهٔ امروزِ شبکهٔ تلویزیونی ZDF خبر تصویب قانون جدید مسافرتی در آلمان شرقی را به عنوان خبر ششم خود پخش کرد. سپس در ساعت ۸ شب، شبکهٔ تلویزیونی ARD آلمان غربی که میلیون‌ها تماشاگر در آلمان شرقی داشت، اعلام کرد: «امروز روزی تاریخی است.» هانس یوآخیم فریدریس[۶۱۱] مجری اخبار که در هر دو سوی مرز محبوبیت بسیاری داشت، اعلام کرد: «جمهوری دموکراتیک آلمان مرزهایش را باز کرده است... دروازه‌ها]گذرگاه‌های مرزی[در دیوار برلین باز شده است.»

بخش خبری تلویزیون آلمان غربی هنوز تمام نشده بود که مردم برلین شرقی گروه‌گروه، خودشان را به دیوار رساندند تا از درست بودن خبر مطمئن شوند. شلوغ‌ترین اجتماعات در خیابان بورن هولمر در ناحیهٔ شمالی برلین شکل گرفت؛ ناحیه‌ای که به خاطر مجتمع‌های مسکونی پرشمارش معروف بود. برخی از این برج‌های مسکونی مُشرف بر گذرگاهی مرزی بودند که مدخل ورودی به بخش فرانسوی برلین بود. فرمانده نگهبانان مرزی در این گذرگاه مرزی، سرهنگ هارالد یگا[۶۱۲]، جلسهٔ کنفرانس مطبوعاتی شابووسکی را ندیده و فقط بخش‌هایی از خبر را به صورت مبهم شنیده بود. موقعی که مردم در برابر گذرگاه ظاهر شدند و حقی را مطالبه کردند که «شابووسکی گفته بود آن‌ها دارند» سرهنگ یگا به مقامات مافوقش زنگ زد تا کسب تکلیف کند. یگا بعدها گفت: «من به مردم گفتم عبور آزادانه]از گذرگاه مرزی[ناممکن است، زیرا بر حسب مقررات جاری، افراد برای عبور باید پاسپورت و ویزا داشته باشند و بدون داشتن

این‌ها، هیچ‌کس نمی‌تواند عبور کند. به آن‌ها گفتم به خانه‌هایشان برگردند و فردا بیایند. چند نفری گوش کردند و رفتند. اما اغلب آن‌ها باقی ماندند و انتظار کشیدند. آن‌ها فریاد می‌زدند: 'بجنب دروازه را باز کن، بجنب دروازه را باز کن' و شعار می‌دادند: 'دیوار باید بریزد.'»(۶)

این‌ها آدم‌هایی نبودند که در فکر مهاجرت باشند. رودیگر روزنتهال[۶۱۳]، پژوهشگر رشتهٔ شیمی که در نزدیکی دیوار برلین زندگی می‌کرد، بعدها گفت: «ما فقط می‌خواستیم مطمئن شویم که آیا می‌توانیم از دیوار عبور کنیم. ما حداکثر می‌خواستیم ببینیم زندگی در آن طرف دیوار چگونه است. مردم به نگهبانان مرزی می‌گفتند: 'خیلی خب، ما نمی‌خواهیم زیاد آن طرف بمانیم فقط می‌خواهیم نگاهی به فروشگاه‌ها و بارهای آن طرف بیندازیم و برگردیم.' نکتهٔ مهم این بود که ما اصلاً نمی‌ترسیدیم. ظرف چند هفتهٔ گذشته اوضاع کاملاً عوض شده بود. برای اولین بار، ترسِ از روی عادتِ ما از آدم‌های یونیفورم‌پوش ریخته بود. خارق‌العاده بود. مردم ایستاده بودند و با سربازان و مأموران اشتازی بحث می‌کردند و از آن‌ها می‌خواستند حقوقی را که سخنگوی دولت گفته بود آن‌ها هم‌اینک واجد آن هستند، به آن‌ها بدهند.»(۷)

حدود نیم ساعت بعد دستوراتی به سرهنگ یگا داده شد که حکایت از آن داشت که خصوصیت فریبکارانه، بی‌رحمانه و خودخواهانهٔ مقامات آلمان شرقی هنوز برطرف نشده است. به او گفته شده بود که آدم‌های «ستیزه‌جوتر» مقابل گذرگاه مرزیِ دیوار را شناسایی کند، اسامی آن‌ها را بنویسد و پس از کوبیدنِ مُهر بر عکسِ آن‌ها اجازه دهد که از دیوار عبور کنند. این به معنای آن بود که این افراد، در صورت عبور از دیوار، دیگر نمی‌توانستند به آلمان شرقی برگردند. در واقع حکومت با این کار از شهروندان مورد اشاره سلب تابعیت می‌کرد. سرهنگ یگا از دستورات اطاعت کرد و محض احتیاط به تعدادی از آدم‌های «غیرستیزه‌جو» نیز اجازهٔ عبور داد. حدود ساعت ۹:۲۰ شب، نزدیک به دویست‌وپنجاه تا سیصد نفر اجازهٔ عبور گرفتند، اما هزاران تن دیگر پشت سر آن‌ها برای عبور فشار می‌آوردند و آن‌هایی که تحمل انتظار کشیدن را نداشتند، لحظه به لحظه

عصبانی‌تر می‌شدند.
سه کیلومتر دورتر، در برابر «گذرگاه چارلی» (یکی از بزرگ‌ترین نمادهای جنگ سرد و لوکیشن آشنای انبوهی از فیلم‌های ژانر جاسوسی) حال‌وهوای مشابهی بر جمعیت حاکم بود. این‌جا مرکز تجاری برلین شرقی بود، اما یک ایستگاه مترو در همان نزدیکی قرار داشت که دسته‌های پرشمار مردم دمادم از آن بیرون می‌آمدند. آن‌ها پس از خروج از ایستگاه، مجبور به عبور از خیابانی تنگ بودند. گذرگاه چارلی در مرز بخش آمریکایی برلین قرار داشت و یکی از معدود مکان‌هایی بود که در آن سربازان ارتش آمریکا و سربازان بلوک شرق تعلیم دیده بودند که یکدیگر را همچون دشمنان خونیِ یکدیگر زیر نظر داشته باشند. سرهنگ گونتر مول[۶۱۴]، فرمانده نگهبانان مرزی آلمان شرقی در گذرگاه چارلی، به طرز جنون‌آمیزی به مافوق‌هایش زنگ می‌زد تا کسب تکلیف کند. اما همه به او می‌گفتند فعلاً صبر کند و هیچ کاری نکند. فقط به او گفته شده بود که نیروهای کمکی برایش فرستاده‌اند و او تا رسیدن این نیروها باید نظم را مقابل گذرگاه حفظ کند. تا ساعت ۹:۳۰ شب جمعیتی حدود دوهزار نفر در آن خیابان تنگ جنب ایستگاه مترو جمع شده بودند. مول بعدها گفت: «نیروهای کمکی از راه رسیدند و من آن‌ها را به خط کردم و به آن‌ها دستور دادم که مردم را متفرق کنند.» فرمانده آمریکایی در آن سوی گذرگاه چارلی، سرگرد برنی گودک[۶۱۵] «حس بسیار پرتنشی» داشت. او بعدها گفت: «آن‌ها]مرزبانان آلمان شرقی[طوری رفتار می‌کردند انگار همه‌چیز عادی است. آن‌ها با فاصله از خط سفید (خطی که طرف ما را از طرف آن‌ها جدا می‌کرد) ایستاده بودند و آرایش نظامی همیشگی را به خودشان گرفته بودند؛ با چهره‌هایی خونسرد و بی‌اعتنا. کم‌وبیش چنین به نظر می‌رسید که آن‌ها مشکل چندانی با حوادثی که مقابلشان در حال وقوع بود ندارند. ما قبلاً مشابه چنین صحنه‌هایی را دیده بودیم، اما نگران تحولات بالقوه بعدی بودیم، زیرا نمی‌دانستیم آن‌ها چه کار می‌خواهند بکنند.»(۸)
در ابتدا، اگون کرنتس و دیگر رهبران حزب هم نمی‌دانستند چه کار می‌خواهند بکنند. آن‌ها اصلاً فکرش را هم نکرده بودند که تصمیم‌های آن روزشان می‌تواند منجر به هجوم مردم به مرزهای کشور

بشود. کرنتس تک و تنها به دفتر کارش در مقر مرکزی حزب کمونیست پناه برد و در آن‌جا منتظر ماند. گزارش‌های رسیده حکایت از آن داشت که همهٔ شش گذرگاه مرزی در برلین شرقی به محاصرهٔ مردم درآمده است. کرنتس متوجه شد که تلاش برای بازگرداندن این موج ناممکن است، اما مطلقاً هیچ دستوری صادر نکرد. تلویزیون آلمان شرقی بارها از سرِ اضطرار این اطلاعیه را پخش کرد: «بنا به تقاضای بسیاری از شهروندان، ما مجدداً شما را از مفاد قانون جدید مسافرتی مطلع می‌کنیم... شهروندان توجه داشته باشند که برای هر گونه سفری باید ابتدا درخواست کنند.» این اطلاعیه از سوی مردم نادیده گرفته و به آن بی‌اعتنایی شد. مردم آلمان شرقی به صورت غریزی فهمیده بودند که چیز خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی دارد اتفاق می‌افتد. روزنتهال که در آن زمان در مؤسسه‌ای علمی شیمیدان بود می‌گوید: «تلویزیون آلمان غربی به ما گفته بود که دیوار پایین آمده است. ما مقابل دیوار رفتیم و دیدیم که دیوار عملاً سر جای خودش است، اما فهمیدیم که جلوی شتاب حوادث را نمی‌توان گرفت، فهمیدیم که ما نباید مدت زیادی برای فروپاشی دیوار منتظر بمانیم.»(۹)

تا ساعت ۱۰:۳۰ آن شب حداقل بیست‌هزار نفر جلوی گذرگاه مرزی در خیابان بورن‌هولمر جمع شده بودند. بسیاری از آن‌ها ماشین‌هایشان را آورده و خیلی ساده در وسط خیابان پارک کرده بودند تا مسیر خروجی را مسدود کنند. سرهنگ یگا به این نتیجه رسید که «بازگرداندن مردم به خانه‌هایشان ناممکن است و ما نمی‌توانیم همچون گذشته رفتار کنیم.» هر موقع سرهنگ یگا از مقامات مافوقش کسب تکلیف می‌کرد، به او می‌گفتند صبر کند. اما اوضاع به شدت اضطراری و خطیر بود. یگا بعدها گفت: «تنها چیزی که در آن زمان فکرم را به خود مشغول کرده بود، اجتناب از خونریزی بود. جمعیت انبوهی مقابل گذرگاه مرزی تجمع کرده بود؛ به طوری که جای سوزان انداختن نبود. اگر جمعیت دچار ترس می‌شد و به حرکت درمی‌آمد، خیلی‌ها زیر دست‌وپا له می‌شدند. نیروهایمان مسلح به تپانچه بودند. من به آن‌ها دستور داده بودم که از تپانچه‌هایشان استفاده نکنند، اما چه اتفاقی رخ می‌داد اگر نیروها عصبی

می‌شدند و عنان اختیار از کف می‌دادند؟ تصور کردنش ناراحت‌کننده بود، اما حتی شلیک یک تیرهوایی هم می‌توانست سبب تحریک جمعیت و حوادث خونین بعدی شود.» یگا به دو تن از نیروهایش دستور داد دروازهٔ سرخ و سفید را باز کنند. جمعیت به حرکت درآمد و در همین حال، با شور و شوق بسیار یگا را تشویق کرد. یک ساعت بعد، در «گذرگاه چارلی» سرهنگ گونتر مول نیز تصمیم مشابهی گرفت. او این تصمیم را رأساً گرفت، زیرا هیچ‌یک از مافوق‌هایش حاضر نشده بودند دستوری به او بدهند. یکی از هزار لامپ اطراف گذرگاه ترکید و سرهنگ مول به وضوح سرباز جوانی را دید که چهره در هم کشیده و به شدت عصبی شده است. مول تشخیص داد که نیروهایش مستعد تحریک شدنند و به همین دلیل، به آن‌ها دستور داد که به سوی پشت دیوار عقب‌نشینی کنند. سرگرد گودک، فرمانده نیروهای آمریکایی در طرف آمریکایی گذرگاه چارلی، بعدها گفت: «ما کاملاً غافلگیر شدیم. نگهبانان مرزی آلمان شرقی ستیزه‌جو به نظر نمی‌رسیدند، اما نمی‌دانستند چه کار باید بکنند. به وضوح می‌شد این حالت را در طرز رفتار و نوع نگاهشان دید. آن‌ها به صورت منظم عقب‌نشینی نکردند. ابتدا تعدادی از آن‌ها و سپس دسته‌جمعی عقب‌نشینی کردند.» مول، فرمانده نیروهای مرزی در طرف برلین شرقی، چند دقیقه بعد دروازه‌های گذرگاه چارلی را باز کرد. باور کردنش دشوار بود، اما دروازه‌هایی که برای دو دههٔ گذشته بسته بودند، ناگهان باز شدند.

در طرف غربِ دیوار جمعیت انبوهی گرد آمده بود. آن‌ها با بازوان گشاده، دسته‌های گل و بطری‌های شامپاین به هموطنان شرقیِ تازه از راه رسیده‌شان خوشامد می‌گفتند. فضایی سرشار از لذت و شعف بر جمع حاکم بود. در گذرگاه مرزی خیابان اینوالیدن در برلین شرقی مردم با گروهی از اهالی آلمان غربی در مسیر روبرو مواجه شدند که با شور و شوق بسیار قدم به جایی گذاشته بودند که تا همین چند دقیقهٔ پیش «زمین بی‌صاحب»[۶۱۶] نامیده می‌شد. چند نفر از اهالی برلین غربی در «دروازهٔ براندنبورگ» از دیوار بالا رفتند. این دروازه در اواخر قرن هجدهم به عنوان نماد اتحاد آلمان ساخته شده بود. چند ده نفر از ساکنان برلین غربی ضمن بالا رفتن از دیوار، شروع کردند به متلک‌پرانی به نگهبانان مرزی آلمان شرقی. تا صبح

همین روز هرگونه تلاش غربی‌ها برای نزدیک شدن به دیوار می‌توانست با رگبار گلوله‌های نگهبانان آلمان شرقی روبرو شود. اما حالا نگهبانان هیچ اعتنایی به غربی‌های «متخلف» نداشتند. تا حدود نیمه‌شب همهٔ شش گذرگاه مرزی باز، و به دوازده‌هزار نگهبان مرزی دستور داده شد که به پادگان‌هایشان برگردند. مردم قدرت را غصب، و شهر را مال خود کرده بودند. گروهی از جوانان آلمان شرقی در دروازهٔ براندنبورگ، در حدود ساعت ۱۲:۱۵ شب، به هموطنان غربی خود پیوستند. آن‌ها در بالای دیوار شروع کردند به رقصیدن با یکدیگر. موقعی که پلیس‌های آلمان شرقی از راه رسیدند و با شلنگ‌هایشان آب به طرفشان پاشیدند تا آن‌ها را وادار به پایین آمدن از دیوار بکنند، یکی از این آدم‌های فارغ‌بال، با نهایت خونسردی، چتری را که به همراه آورده بود، باز کرد. این تصویرِ فوق‌العاده قدرتمند به صورت زنده از طریق تلویزیون برای مردم سراسر جهان پخش شد. تلویزیون رسانه‌ای بود که سهم بسیار زیادی در شکل‌گیری انقلاب در برلین شرقی ایفا کرده بود. شهردار برلین شرقی که معمولاً آدم کسالت‌بار و ملال‌آوری بود، در برابر دوربین‌های تلویزیون ظاهر شد و اعلام کرد: «ما آلمانی‌ها حالا شادترین مردم جهانیم.» او حال‌وهوای حاکم بر شهر را دقیقاً دریافته بود.

رودیگر روزنتهال، پژوهشگر شیمی در دوران حکومت آلمان شرقی، می‌گوید: «به گمانم اغلب ما در آن شب رفتاری مشابه هم داشتیم. ما به محض عبور از مرز و قدم گذاشتن بر خاک آلمان غربی، نگاهی به آسمان کردیم و نفس عمیقی کشیدیم. عطر و بوی هوا فرق چندانی]با شرق[نداشت، اما می‌دانستیم که همه‌چیز فرق کرده. سپس بی‌خیالِ احساسات‌گرایی شدیم، پیشنهاد نوشیدن شامپاین مجانی از طرف غربی‌ها را پذیرفتیم... و کمی عنان اختیار از کف دادیم.»

این بزرگ‌ترین ضیافت خیابانی در طول تاریخ بود، اما نه برای همه. غالب سردمداران حزب در این زمان در مجتمع ویلایی‌شان در واندلیتز قایم شده و در رختخواب‌هایشان بودند. ایرینا، همسر روس‌تبار شابووسکی، متوجه شد که غالب چراغ‌های سی و چند ویلای اطراف ویلایشان خاموش است. او دوست داشت با شوهرش دربارهٔ چگونگی روندی که وی ناخواسته موجب شکل‌گیری آن شده و به فروپاشی دیوار

ختم شده بود، حرف بزنند، اما شابووسکی آن شب در خانه نبود. او از معدود رهبران حزبی بود که آن شب در مقر حزب حضور داشت. بقیهٔ رهبران حزب در خانه‌ها یا ویلاهایشان خواب بودند. مادر سالخوردهٔ ایرینا برای لحظه‌ای از خواب بلند شد و از دخترش پرسید این همه سروصدا در تلویزیون برای چیست؟

ایرینا جواب داد: «حکومت مرز را باز کرده است.»

مادر پرسید: «یعنی از حالا به بعد حکومت ما سرمایه‌داری خواهد شد؟»

ایرینا جواب داد: «بله، احتمالاً چنین خواهد شد.»

مادر ایرینا گفت: «خب، در این صورت من چند سال دیگر هم دوام می‌آورم تا ببینم سرمایه‌داری چه جور چیزی است.»(۱۰)

اتحاد شوروی برای چهار دهه به برلین همچون ارزشمندترین مایملک در امپراتوری‌اش نگریسته بود. شوروی‌ها بیش‌ترین کشته را طی جنگ جهانی دوم داده بودند تا نبرد برلین را ببرند و این شهر را مال خود کنند. برلین طی چهار دههٔ گذشته به مثابهٔ نماد ظاهراً محکمی از قدرت شوروی بود. چنین تصور می‌شد که برلین برای منافع راهبردی شوروی‌ها اهمیت محوری دارد. هیچ تصمیم مهمی در برلین شرقی گرفته نمی‌شد مگر این‌که ابتدا اتحاد شوروی از آن مطلع شده و مُهر تأیید خود را بر آن زده باشد. اما در روزی که آلمان شرقی به صورت مسالمت‌آمیز از مدار شوروی خارج شد، برلین شرقی در اذهان سردمداران مسکو اهمیت چندانی نداشت. میخائیل گورباچف تا صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، خبر نداشت که دیوار برلین سقوط کرده است. جالب این‌که هیچ‌کس در کرملین به فکر نیفتاده بود گورباچف را زودتر خبردار کند. یکی از بزرگ‌ترین پایگاه‌های اطلاعاتی و عملیاتی کاگ‌ب در برلین شرقی قرار داشت، اما هیچ‌یک از مدیران این پایگاه به خودش زحمت نداده بود به افراد مافوق در دفتر مرکزی کاگ‌ب در مسکو هشدار دهد که تا پایانِ آن روز مسکو کنترل خود را بر برلین از دست خواهد داد. در بعدازظهر، بلندپایه‌ترین کمونیست‌های مسکو در اتاق مخصوصِ تشکیل جلساتِ سران حزب - که به خاطر قاب‌بندی‌های چوب‌گردویی‌اش معروف بود - با یکدیگر دیدار کردند. در این جلسه، موضوع آلمان شرقی حتی مورد

بحث هم قرار نگرفت. آن‌ها دربارهٔ تغییرات احتمالی قانون اساسی شوروی، جنبش‌های تجزیه‌طلبانه در لیتوانی و مجموعه‌ای از موضوعات کوچک که قرار بود به زودی در «کنگرهٔ نمایندگان خلق» مورد بحث قرار بگیرد، با هم گفتگو کردند. اما مسکو بروز بحران در برلین شرقی را پیش‌بینی نکرده بود. در واقع آلمان شرقی در آن روزها همیشه در بحران بود و روس‌ها پیش‌بینیِ هیچ تهدیدِ آنی و فوری را که موجودیت کشور آلمان شرقی را ظرف ساعات آینده در معرض خطر قرار بدهد، نکرده بودند.

دستیاران اگون کرنتس، رهبر آلمان شرقی، به اطلاع ویاچسلاف کوچماسوف، سفیر شوروی در آلمان شرقی، رساندند که دولت تصمیم گرفته به اهالی کشور اجازه دهد که به جای عبور از چکسلواکی یا مجارستان، مستقیماً به آلمان غربی بروند. سفیر بلافاصله وزیر امور خارجهٔ کشورش را از این قضیه مطلع کرد و هیچ واکنشی که نشانهٔ مخالفت باشد، دریافت نکرد. اما سفیر هیچ اطلاع قبلی‌ای دربارهٔ برنامهٔ دولت آلمان شرقی برای عبور آزادانهٔ مردم از دیوار برلین نداشت. کوچماسوف گمان کرده بود این قضیه به قدری حساس است که دولت شوروی باید حتماً در جریان تصمیم‌گیری‌های مربوط به آن باشد. حداقل روی کاغذ، برلین همچنان شهری بود تقسیم‌شده بین شوروی و سه کشور غربی]«متفقین غربی»[و بنابراین تصمیم برای عبور آزادانه از دیوار بر جایگاهِ چهار قدرتیِ برلین تأثیرگذار بود. کوچماسوف گمان می‌کرد که قضیهٔ عبور آزادانه از دیوار بین کرنتس و گورباچف در دیدار هفتهٔ قبلشان یا در صحبت‌های تلفنی‌شان مورد بحث قرار گرفته و احتمالاً فقط سفارتخانه از این موضوع بی‌اطلاع مانده است. در هر حال، سفیر تصمیم گرفت قضیه را بررسی کند تا مطمئن شود.

پس از پایان کنفرانس مطبوعاتیِ شابووسکی، کوچماسوف کوشید به گورباچف و شواردنادزه زنگ بزند و دربارهٔ قضیهٔ دیوار با آن‌ها گفتگو کند، اما به او گفته شد که هر دوی آن‌ها سرشان خیلی شلوغ است و نمی‌توانند با وی حرف بزنند. بنابراین آقای سفیر، خیلی ساده، پای تلویزیون نشست تا روند حوادث را دنبال کند. بنا به گفتهٔ ایگور ماکسیمیچف، معاون سفیر شوروی در آلمان شرقی، در حدود

ساعت پنج صبح به وقت برلین (برابر با هفت صبح به وقت مسکو) یکی از مدیران وزارت امور خارجهٔ شوروی با حالتی بسیار مضطرب به سفارتخانه زنگ زد. این مقام که از مسکو زنگ می‌زد پرسید: «چه اتفاقی برای دیوار افتاده؟» معاون سفیر جواب داد: «ما تصور می‌کردیم که شما در این باره اطلاع دارید!» مقام مسکویی گفت: «یعنی فکر کردی همهٔ این‌ها با توافق ما بوده؟» ظاهراً در آن روزِ پر از اشتباهات و حادثه‌ها در برلین، هیچ‌کس به فکر نیفتاده بود شوروی‌ها را از موضوع مطلع کند. حدود ساعت ۶:۱۵ صبح تلفن کوچماسوف، سفیر شوروی در آلمان شرقی، زنگ خورد. پشت خط یکی از مقامات بلندپایهٔ وزارت امور خارجهٔ آلمان شرقی بود. او گفت: «آقای سفیر! تصمیم دیشب به ما تحمیل شد. هر تأخیری می‌توانست عوارض جداً خطرناکی به بار آورد.»(۱۱)

صبح روز بعد که خبر فروپاشی دیوار برلین به گورباچف داده شد، بنا به گفتهٔ دستیارانش، او به طرز غافلگیرکننده‌ای آرام و خونسرد بود. برلین در اولویت‌های ذهنی‌اش نبود، اما توقع نداشت که دیوار فرو بپاشد؛ آن هم به این شکل دراماتیک و پرسروصدا. گورباچف در تماس تلفنی‌اش با کرنتس گفت: «شما تصمیم درستی گرفتید، زیرا چگونه می‌توانستید به آلمانی‌هایی که برای ملاقات با دیگر آلمانی‌ها از مرز عبور می‌کنند، شلیک کنید... این سیاست باید تغییر می‌کرد.» با این حال، او چند ساعت بعد دچار نگرانی شد. گورباچف خواهان یک آلمان متحد نبود و به این فکر افتاد که مردم کشورش نیز خواهان چنین چیزی نیستند و در نتیجه او را به شدت تحت فشار خواهند گذاشت تا مانع اتحاد دو آلمان شود. او قبلاً گفته بود: «امکان ندارد آلمان تا چندین دههٔ دیگر - اگر نگوییم تا ابد - متحد بشود.» گورباچف این حرف را چند هفتهٔ قبل در گفتگویی خصوصی با ویلی برانت[۶۱۷]، صدراعظم سابق آلمان غربی و شهردار برلین غربی در غالب سال‌های دههٔ ۱۹۵۰، گفته و مشابه آن را در سخنرانی ماه قبلش تکرار کرده بود. حالا احتمالی که به نظرش در آینده‌ای بسیار دور قابل تحقق بود، به سرعت تحقق یافته بود. گورباچف کمی مانده به ظهر، در یادداشت هشدارآمیزی به هلموت کوهل، صدراعظم آلمان غربی نوشت: «اوضاع آلمان]شرقی[را بی‌ثبات

نکنید.» او سپس پیام فوق‌محرمانه و هشدارآمیز دیگری را برای بوش، تاچر و میتران فرستاد: «اگر دولت جمهوری فدرال آلمان در اظهاراتش درصدد انکارِ احساسیِ واقعیت‌های پساجنگ برآید و موجودیت دو کشور آلمان را نفی کند، نمود این تندرویِ سیاسی را نمی‌توان به هیچ‌چیز دیگری جز تلاش برای بی‌ثبات‌سازی جمهوری دموکراتیک آلمان و تخریب روند دموکراتیزه کردن جاری، نه فقط در اروپای مرکزی، بلکه در دیگر قسمت‌های جهان تعبیر کرد.» دو نفر از گیرندگان پیام (مارگارت تاچر و فرانسوا میتران) گفتند که با نظر گورباچف موافقند. اما مشاوران گورباچف، حتی آن روز صبح، داشتند به او می‌گفتند که اگر آلمانی‌ها خواهان اتحاد دوباره باشند، کار چندان زیادی از دست شوروی برای معکوس کردن این روند برنمی‌آید، مگر این‌که متوسل به جنگ شود.(۱۲)

واکنش پرزیدنت بوش به وقایع دراماتیکی که روز قبل در برلین رخ داده بود، موجب تعجب بسیاری از آمریکایی‌ها شد. بوش که هیچ‌وقت خطیب و سخنران ماهری نبود (حتی بر حسب ملاک‌های معمولی خودش) واکنش ملال‌آوری ابراز کرد. سلف بوش طی سال‌های گذشته کلمات احساسی پربار و تأثیرگذاری را به امید تحقق چنین حادثهٔ عظیمِ دوران‌سازی پیدا و بیان کرده بود. بوش، رهبر «جهان آزاد»، حالا که این حادثه تحقق یافته بود، نتوانست هیچ کلام الهام‌بخشی یا حتی هیچ کلامی که گویای شادی‌اش باشد، بر زبان بیاورد. دفتر مطبوعاتی بوش، در حرکتی که غیرعادی به شمار می‌رفت، عدهٔ معدودی از خبرنگاران را دستچین، و برای مصاحبه با پرزیدنت به «اتاق بیضی» کاخ سفید دعوت کرده بود. مشاوران مطبوعاتی بوش، پس از پایان مصاحبه، از خبرنگاران خواستند که بخش زیادی از گفته‌های پرزیدنت را خصوصی تلقی، و از انتشار آن خودداری کنند. پرزیدنت مسیر مصاحبهٔ مضحک نیم‌ساعته‌اش را من‌من‌کنان و تلوتلوخوران طی کرده بود. خبرنگاری پرسید آیا فروپاشی دیوار برلین به معنای پایان پردهٔ آهنین است. پرزیدنت در پاسخ، این جملات نامنسجم را بر زبان آورد: «خب، فکر نمی‌کنم هیچ حادثهٔ منفردی به معنای پایان آن چیزی باشد که شما می‌توانید آن را پردهٔ آهنین بنامید، اما این یعنی این‌که ما از سخت‌ترین روزهای پردهٔ آهنین خیلی دور

شده‌ایم... از آن خیلی دور شده‌ایم.» سؤال شد که آیا وی هرگز تصور چنین حادثه‌ای را می‌کرد؟ بوش جواب داد: «پیش‌بینی‌اش را نمی‌کردم، اما آیا تصورش را می‌کردم؟ بله.» خبرنگار دیگری پرسید که او چندان هیجان‌زده به نظر نمی‌رسد. بوش گفت: «من از نوع آدم‌های احساسی نیستم... البته خیلی خشنودم. تحولات فراوان دیگری هم هست که باعث خشنودی‌ام شده است.... و چرا من هیجان‌زده نیستم؟ شاید به خاطر این‌که الان هوا دارد تاریک می‌شود، چون حس خیلی خوبی دارم از این‌که هوا دارد تاریک می‌شود.» بوش بعداً متوجه شد که فرصت خوبی را از دست داده بود. اما او بعدها توضیح داد که اولویت نخستش این بود که واکنش نامعقولی از خودش نشان ندهد یا همچون یک فاتح مطلق به نظر نرسد، زیرا نمی‌خواست شوروی‌ها را تحریک به واکنش نامعقولی کند. او گفت: «احمقانه‌ترین کاری که در آن زمان یک رئیس‌جمهور می‌توانست بکند، این بود که به آن‌جا]برلین[برود، روی دیوار برقصد و انگشتانش را در چشم شوروی‌ها فرو بکند. از کجا معلوم که آن‌ها چه واکنشی نشان می‌دادند؟»(۱۳)

بوش در خفا به مشاورانش اعتراف کرد که او فقط موقعی که مشغول تماشای حوادث برلین از تلویزیون بود، فهمید که شوروی‌ها حقیقتاً قصدِ دست شستن از امپراتوری‌شان را دارند. «اگر شوروی‌ها تصمیم گرفته‌اند که جلوی سقوط کمونیست‌ها را در آلمان شرقی نگیرند، پس آن‌ها را باید واقعاً جدی گرفت.» عصر آن روز ستاد شورای امنیت ملی آمریکا (از جمله کوندالیزا رایس) در تماس دائم با سیا بود تا آخرین خبرهای برلین را دریابد. میلت بیردن[۶۱۸]، تحلیلگر ارشد سیا در امور مربوط به بلوک شوروی، بعدها اذعان کرد که سیا نتوانسته بود هیچ خبر مفیدی بدهد: «واقعیت تلخ این بود که ما هیچ جاسوسی در محل]برلین شرقی[نداشتیم که بتواند ما را از حقایق امور، از برنامه‌های رژیم آلمان شرقی یا درست‌تر بگویم، از برنامه‌های کرملین، باخبر کند. به جای سیا، این CNN بود که واشینگتن را در جریان حوادث برلین می‌گذاشت. سقوط دیوار برلین اولین ضربه در رقابتِ ناگفته بین سیا و CNN بود که در سراسر سال‌های پایانی جنگ سرد ادامه می‌یافت. سیا هیچ منبع اطلاعاتی‌ای در بطن حوادث نداشت... هیچ‌یک از پایگاه‌های ما در

پایتخت‌های اروپای شرقی و در اتحاد شوروی نتوانسته بودند به ما بگویند اوضاع از چه قرار است.»(۱۴)

(nbookcity.com) شهر کتاب

چهل‌وشش: کودتا

صوفیه، جمعه دهم نوامبر ۱۹۸۹

کودتا در صبح روزی انجام شد که شب قبلش دیوار فروریخت. در حالی که همهٔ دنیا به برلین چشم دوخته بود، ناگهان خبر آمد که دیکتاتور بلغارستان، پس از سی سال حکمرانی، در پی یک کودتای به دقت برنامه‌ریزی‌شده برکنار شده است. برخلاف برلین، آن‌چه باعث سقوط تودور ژیوکوف شد، قدرت مردم در کف خیابان‌ها نبود. ژیوکوف برخلاف حاکمان کمونیست در لهستان و مجارستان، برای واگذاری تدریجی قدرتش وارد مذاکره با اپوزیسیون نشد. او در جریان یک انقلابِ درون‌درباری که هدایت آن را حلقه‌ای از بلندپایه‌ترین نوچه‌هایش به دست داشتند، تاج‌وتخت خود را از دست داد. به قول یکی از چاپلوسان سابق ژیوکوف که به جمع توطئه‌گران پیوسته بود: «این مرد در تشخیص خطر غریزهٔ یک گراز وحشی را داشت.» اما این جبارِ روبه‌زوال در صوفیه توطئهٔ پایانی علیه خودش را جدی نگرفته، یا تلاشی برای خنثاسازی آن نکرده بود. او سرانجام، از ترسِ جانش، به آرامی کنار رفت. نظام کهن و روبه‌زوال کمونیستی در صوفیه، خیلی به موقع، دو ساعت قبل از فروپاشی دیوار برلین از هم فروپاشید. هر دو ضعیف‌تر از آن چیزی بودند که به نظر می‌رسیدند.

فشار مخالفت‌های مردمی در سقوط ژیوکوف نقش داشت، اما نقشی نه بیش‌تر از یک نقش مکمل. حاکمان کمونیست بلغارستان در خصوص نحوهٔ برخورد با گروه‌های اپوزیسیون که از حیث عددی رو به فزونی گذاشته بودند، نظرات متفاوتی داشتند. اپوزیسیون هنوز برای ژیوکوف صرفاً یک عامل آزاردهندهٔ جزئی بود و نه یک نیروی انقلابی معاند. اجلاس «کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا» قرار بود از شانزدهم اکتبر ۱۹۸۹ برای دو هفته در صوفیه برگزار شود. فعالان حقوق مدنی تشخیص داده بودند که از این موقعیت می‌توانند برای تبلیغ آرمان‌های خود بیش‌ترین استفاده را ببرند. کراسن استانچف[۶۱۹]، یکی از بنیانگذاران گروه «اکوگلاسنوست» بعدها گفت: «ما فهمیدیم که فرصت معرکه‌ای برای شناساندن هر چه بیش‌تر خودمان به مردم نصیبمان شده است. سیاستمداران خارجی، کارمندان و

ژورنالیست‌های غربی به صوفیه آمده بودند و در نتیجه نیروهای انتظامی و امنیتی نمی‌توانستند ما را از نزدیک شدن به این هیئت‌های خارجی بازدارند. ما در آن زمان همچنان مشغول کارزار دربارهٔ موضوعات محیط‌زیستی از قبیل پروژهٔ سد برق‌آبی و صومعهٔ رایلا بودیم، اما این‌ها بهانه بود. فعالان ما عموماً ضد رژیم بودند و همه این را می‌دانستند.»(۱)

برای اولین بار به گروه «اکوگلاسنوست» اجازه داده شد که با حضور خبرنگاران داخلی و خارجی کنفرانس مطبوعاتی برگزار کند. آن‌ها اجازه یافتند که تشکیل جلسه بدهند، گرچه تعدادشان اندک بود. آن‌ها تظاهرات‌هایی را علیه آلودگی‌های زیست‌محیطی در «دریای سیاه» سازماندهی کردند و فیلم نفس را به نمایش گذاشتند. آن‌ها اجازه یافتند در «باغ شیشه‌ای»، نقطهٔ پررفت‌وآمدی در مرکز صوفیه، میزی بر پا کنند و روی آن طوماری اعتراضی علیه آلودگی‌های زیست‌محیطی بگذارند و از مردم دعوت به امضای آن کنند. نیروهای امنیتی برای دوازده روز به دقت آن‌ها را زیر نظر داشتند، ولی کاری به کارشان نداشتند. سپس، در بیست‌وششم اکتبر، صبر و تحمل ژیوکوف به پایان رسید. مأموران «دورجاونا سیگورنوست»]پلیس مخفی بلغارستان[به فعالان اکوگلاسنوست و حامیانشان گفتند که مرکز شهر را ترک، و به جایی در حومهٔ شهر نقل مکان کنند. آن‌ها از اجرای این دستور امتناع کردند. اندکی از ظهر گذشته بود که اراذل و اوباشِ پلیس مخفی به همراه میلیشیای یونیفورم‌پوش بی‌رحمانه هجوم آوردند، بسیاری را کتک زدند و چهل نفرشان را دستگیر کردند. همهٔ این وقایع در برابر چشمان دیپلمات‌های فرانسوی و آمریکایی، هیئت‌های شرکت‌کننده در کنفرانس و خبرنگاران خارجی رخ داد. آن‌ها سپس حدود سی تا چهل نفر از دیگر فعالان اپوزیسیون را محاصره کردند، آن‌ها را سوار ماشین کردند و به مناطق جنگلی اطراف صوفیه بردند و همان‌جا ولشان کردند تا پیاده به شهر برگردند. یکی از زنان عضو اپوزیسیون از ناحیهٔ شکم به شدت مجروح شد. اغلب فعالان اپوزیسیون به جرایم جزئی متهم شدند، اما یکی از آن‌ها (لیوبیمر سوبادیجف[۶۲۰]) به جاسوسی برای خارجی‌ها متهم شد که مجازاتش می‌توانست اعدام باشد. برای

دهه‌ها چنین سطحی از خشونتِ حکومتی در صوفیه دیده نشده بود. شهروندانی که به اطاعت و بی‌تفاوتی عادت داشتند و تا آن زمان شاهد هیچ خونریزی‌ای در خیابان‌های شهرشان نبودند، از مشاهدهٔ این صحنه‌ها یکه خوردند.

واکنش دیپلمات‌های بلندپایهٔ خارجی در کنفرانس تند و صریح و قابل پیش‌بینی بود. هر دولتی که در «کنفرانس امنیت و همکاری اروپا» نماینده داشت (از جمله اتحاد شوروی) اعتراض کرد. هیئت‌های نمایندگی تهدید به خروج از کنفرانس کردند. بلغارستان از سوی دولت‌های خارجی تهدید به انزوا شد. ژیوکوف اصلاً توقع نداشت جامعهٔ جهانی چنین واکنشی نشان دهد. نیکالای دیولگروف[۶۲۱]، وزیر محیط‌زیست بلغارستان، روز بعد اذعان کرد که نیروهای امنیتی «پا را از حدود اختیاراتشان فراتر گذاشته بودند.» آقای وزیر مجبور شد از عموم مردم عذرخواهی کند. با این حال، رژیم به واسطهٔ این حادثه صدمه دیده بود. برای اولین بار، اعضای عادی حزب کمونیست بلغارستان شروع کردند به نجوا کردن دربارهٔ این موضوع که حالا موقع رفتن ژیوکوف فرارسیده است. در یک مؤسسهٔ پژوهشی که همهٔ مدیرانش کمونیست بودند، اعضای حزب بیانیه‌ای را صادر کردند که در آن استعفای ژیوکوف توصیه شده بود. تا همین چند هفتهٔ قبل، طرح چنین درخواستی جزو تابوها و مستوجب مجازات‌های سنگین بود. تشکیلات پلیس مخفی بلغارستان هیچ واکنشی به صادرکنندگان بیانیه نشان نداد. این نشانهٔ محکمی از ضعف سران رژیم بود.

توطئه‌گران بلغاری در رأس رژیم پی بردند که الان بهترین موقع برای دست به کار شدن است. فعال‌ترین فرد از بین آن‌ها آندری لوکانوف، وزیر اقتصاد بود. این مرد پنجاه‌ودوسالهٔ زبروزرنگ که موهای جوگندمی داشت و بر هفت زبان زندهٔ دنیا مسلط بود، فرد شاخصی در هیئت حاکمهٔ بلغارستان به شمار می‌رفت. ژیوکوف نیز علاقهٔ خاصی به لوکانوف داشت و به اصطلاح عزیزکرده‌اش بود. لوکانوف هم متقابلاً با تملق‌گویی‌های زننده‌اش همواره پاسخگوی مرحمت و لطف ژیوکوف بود. لوکانوف که در اتحاد شوروی متولد شده بود، عمدتاً به واسطهٔ تملق‌گویی‌های بی‌حدوحصرش توانسته بود سلسله‌مراتب ترقی را در رژیم طی کند، اما دوستان و آشنایان

کله‌گنده‌ای هم در کرملین داشت که راهِ پیشرفتش را هموارتر می‌کردند. حالا لوکانوف چهرهٔ اصلی در توطئهٔ کودتا علیه ژیوکوف بود، اما تصمیم گرفته شده بود که پتار ملادنوف، تکنوکرات میانه‌روی پنجاه‌وسه‌ساله‌ای که سیمای پرزرق‌وبرق یک کمونیست اصلاح‌طلب را به خودش گرفته و در بین اعضای حزب محبوب بود، جانشین ژیوکوف شود. ملادنوف برای تقریباً بیست سال گذشته وزیر امور خارجهٔ بلغارستان بود و در محافل دیپلماتیک بین‌المللی به عنوان دیپلماتی خونسرد که می‌تواند سیمای مقبولی از کشورش به دنیای بیرون عرضه کند، ستایش می‌شد. گئورگی آتاناسوف، نخست‌وزیر بلغارستان، از نظر ژیوکوف آدم کاملاً بی‌اهمیتی به حساب می‌آمد. او توانایی‌های متوسطی در زمینهٔ کارهای اداری داشت، اما آدم بسیار جاه‌طلبی بود. با این حال، بازیگر کلیدی]در توطئهٔ کودتا[دوبری جوروف[۶۲۲] بود که طی بیست‌وهشت سال گذشته، منصب وزارت دفاع را بر عهده داشت. جوروف باید ترتیبی می‌داد که ژیوکوف تحت هیچ شرایطی نتواند علیه کودتاگران بجنگد. این مرد بی‌نزاکتِ هفتادوسه‌ساله که برای سالیان متمادی نوچه و همپیالهٔ ژیوکوف بود، از معدود کسانی به شمار می‌رفت که دیکتاتور احساس می‌کرد می‌تواند به وی اعتماد کند. همهٔ توطئه‌گران گمان می‌کردند تنها راه برای حفظ مقام‌ها و منصب‌هایشان برکناری ژیوکوف است. مقام‌های کمونیست در مجارستان و آلمان شرقی به ترتیب یانوش کادار و اریش هونکر را برکنار کرده و منصب‌های خود را حفظ کرده بودند. حالا مقام‌های کمونیست بلغاری تصمیم مشابهی گرفته بودند، اما آن‌ها دلیل دیگری هم داشتند که شخصی بود. آن‌ها متقاعد شده بودند که دیکتاتور قصد دارد پسرش ولادیمیر را به جای خود بر منصب رهبری حزب و کشور بنشاند. ولادیمیر چهل‌ساله طی چند سال اخیر به سرعت در سلسله‌مراتب حزبی ارتقای مقام پیدا کرده بود. ژیوکوف همچنین دختر جذاب و باهوشش، لودمیلا را برای تصدی‌گری مقامات بالای حزبی و حکومتی تعلیم داده و آماده کرده بود. اما لودمیلا در ۱۹۸۱، در حالی که فقط سی‌ونه سال داشت، به طرز مرموزی درگذشت و از آن زمان به بعد، همهٔ امید و توجه ژیوکوف معطوف به ولادیمیر شد. اما مقامات بلغاری هیچ نگاه مثبتی به

ولادیمیر نداشتند. آتاناسوف بعدها گفت: «ما جملگی ولادیمیر را آدم خنگ و کم‌عقلی تصور می‌کردیم.» آمیزه‌ای از حسادت و جاه‌طلبی انگیزه‌بخش توطئهٔ کودتا شد.(۲)

این چهار مقام کمونیست بلغاری]نخست‌وزیر، وزیر امور خارجه، وزیر دفاع و وزیر اقتصاد[از مهٔ ۱۹۸۹ که ژیوکوف کارزار خود را برای اخراج ترک‌تباران بلغاری آغاز کرد، به شیوه‌ای گنگ و مبهم مشغول توطئه‌چینی علیه او شده بودند، اما احتیاط‌پیشگی آن‌ها از سرِ اجبار بود. آن‌ها نمی‌توانستند به صورت علنی با هم دیدار کنند، زیرا بلافاصله مورد توجه جاسوسان خصوصی ژیوکوف قرار می‌گرفتند و دستشان رو می‌شد. لوکانوف، یکی از طراحان کودتا، بعدها گفت: «همه می‌دانستند که میکروفون‌های مخفی هر حرف آن‌ها را ضبط می‌کند. بنابراین در محیط‌های بسته، ما فقط دربارهٔ امور وزارتخانه‌ها و مسائل شخصی‌مان حرف می‌زدیم. ما عادت کرده بودیم برای یکدیگر یادداشت بنویسیم. هر کس نظرش را روی تکه‌کاغذی می‌نوشت و سپس آن را روی میز سُر می‌داد تا طرف مقابل آن را بخواند. ما در خانه‌ای شیشه‌ای زندگی می‌کردیم و همگی از نزدیک زیر نظر بودیم. تلفن زدن به یکدیگر کار ناممکنی بود، چون همهٔ مکالمات ضبط می‌شد. ما به هیچ‌کس دیگری جز خودمان نمی‌توانستیم اعتماد کنیم.»

توطئه‌گران مجبور بودند در خیابان با یکدیگر ملاقات کنند، چون احتمال ضبط مکالماتشان در خیابان یا فضاهای باز اندک بود. در پیاده‌رو خیابان بود که جوروف]وزیر دفاع[موافقت حیاتی و نهایی خود را برای ملحق شدن به توطئهٔ کودتا علیه دیکتاتور پیر اعلام کرد.

لوکانوف]وزیر اقتصاد[و ملادِنوف]وزیر امور خارجه[متقاعد شده بودند که آن‌ها به چراغ سبز مسکو برای انجام کودتا نیاز دارند. تماس با مسکو می‌بایست در نهایت دقت و احتیاط صورت می‌گرفت. ملادنوف در اجلاس سران پیمان ورشو که در هفتم جولای ۱۹۸۹ در بخارست برگزار شد، شخصاً نزد گورباچف رفت و وی را از قصد خود و همکارانش برای برکناری ژیوکوف مطلع کرد. مرد بلغاری، برای این‌که کسی به گفتگوی وی با گورباچف مشکوک نشود، ترفندی به کار بست. او در حاشیهٔ یکی از جلسات اجلاس، در حالی که نسخه‌ای از

یکی از کتاب‌های گورباچف را در دست داشت، نزد او رفت تا ظاهراً کتاب را برایش امضا کند. ملادنوف بعدها در این باره گفت: «به محض این‌که به رهبر شوروی نزدیک شدم، به او گفتم که می‌خواهم با وی حرف بزنم. ما به گوشه‌ای رفتیم تا هیچ‌کس صدایمان را نشنود. لازم به توضیح است که در نظام حکومتی ما امکان نداشت که وزیر امور خارجه، در حالی که دبیرکل حزب حضور دارد، بتواند با رهبر شوروی حرف بزند. من اجازهٔ گفتگوی محرمانه با گورباچف را نداشتم... به گورباچف گفتم که ما قصد چنین تغییری]برکناری ژیوکوف[را داریم... او گفت: 'این کاملاً به خود شما مربوط می‌شود. این کاری است که خودتان باید ترتیبش را بدهید.' احتمالاً ژیوکوف خبر داشت که ما]توطئه‌گران[داریم چه کار می‌کنیم. او شامهٔ بسیار تندوتیزی داشت. به رغم این‌که او بو برده بود، اما ثابت کردنش داستان دیگری بود.»(۳)

سه نفر در شوروی دائماً در جریان قضیه]کودتا[قرار داده می‌شدند: گورباچف، یاکوفلف و شواردنادزه. در صوفیه، ویکتور شاراپوف، سفیر اتحاد شوروی نیز از جریان کودتا خبر داشت. اما این چهار مقام شوروی، جز آرزوی موفقیت کردن برای توطئه‌گران هیچ نقش فعالی در کودتا بازی نکردند. کاگ‌ب عامدانه بی‌اطلاع گذاشته شده بود، زیرا این نگرانی وجود داشت که خبر از این طریق به بیرون درز پیدا کند. هیچ‌کس در لوبیانکا]مقر مرکزی کاگ‌ب در مسکو[از توطئهٔ کودتا باخبر نشد و ژنرال ولادیلن فیودوروف[۶۲۳]، رئیس شعبهٔ کاگ‌ب در صوفیه نیز تا روز بعد که از طریق اخبار تلویزیون از وقوع کودتا مطلع شد، کاملاً بی‌اطلاع مانده بود. سازمان‌های اطلاعاتی شوروی و بلغارستان فوق‌العاده به هم نزدیک بودند و در بسیاری از عملیات‌ها، از قبیل قتل گئورگی مارکوفِ نویسنده، با یکدیگر همکاری کرده بودند. توطئه‌گران مخصوصاً می‌خواستند مطمئن شوند که سیگورنوست]پلیس مخفی بلغارستان[نتواند پی به کوچک‌ترین اطلاعی از نقشهٔ آن‌ها ببرد.

مرحلهٔ پایانی عملیات کودتا در بیست‌وچهارم اکتبر ۱۹۸۹ آغاز شد؛ با استعفای ناگهانی ملادنوف از منصب وزارت امور خارجه. ژیوکوف عمیقاً نگران شد. او سعی کرد با گفتگو ملادنوف را راضی به پس

گرفتن استعفایش کند، اما موفق نشد. ملادنوف نامه‌ای خطاب به همهٔ اولیگارش‌های ارشد حزب کمونیست فرستاد. او مطمئن نبود که محتویات نامه‌اش به زودی درز پیدا می‌کند و به اطلاع عموم مردم می‌رسد. نامهٔ ملادنوف کیفرخواست ویرانگری علیه رهبری ژیوکوف و منش‌های رفتاری و شخصیتی‌اش بود. او در نامه‌اش نوشته بود:

تودور ژیوکوف کشورمان را مبتلا به یک بحران عمیق سیاسی، مالی و اقتصادی کرده است. او می‌داند که دستورِ کار سیاسی‌اش - که شامل توطئه‌های حقیرانه و شریرانه برای حفظ خودش و خانواده‌اش در رأس قدرت به هر بهایی و تا بیش‌ترین زمان ممکن است - موجب انزوای بلغارستان از بقیهٔ جهان شده است. ما حتی به نقطه‌ای رسیده‌ایم که از اتحاد شوروی هم دور افتاده‌ایم. ما می‌بینیم که کاملاً تک‌وتنها به حال خود رها شده‌ایم و در همان خوکدانی‌ای به سر می‌بریم که دیکتاتوری چائوشسکو در آن به سر می‌برد... ژیوکوف کاری کرده که بلغارستان به بیرون از جریان زمانه پرتاب شود. آیا گمان می‌کنید وزیر امور خارجهٔ چنین رژیمی بودن که توسط چنین رهبری اداره می‌شود، کار آسانی است؟ دنیا تغییر کرده است... اگر بلغارستان می‌خواهد همراه و همگام با بقیهٔ دنیا باشد، باید به شیوه‌ای مدرن مسائل و مشکلاتش را حل کند. مثل همهٔ شما، من بر این باورم که تصویر واقع‌گرایانه‌ای از خصوصیات اخلاقی تودور ژیوکوف داریم. می‌دانم که هر گاه تودور ژیوکوف ببیند مقدس‌ترین چیزش، یعنی قدرت سیاسی‌اش را دارد از دست می‌دهد، از هیچ کاری، حتی از شنیع‌ترین جنایت‌ها، رویگردان نخواهد بود... من حتی این احتمال را منتفی نمی‌دانم که او علیه من یا اعضای خانواده‌ام اقدام به مجازات فیزیکی کند...(۴)

ملادنوف محض احتیاط، نسخه‌ای از نامه‌اش را برای گورباچف فرستاده بود. او بعدها دلیل این کارش را این‌گونه توضیح داد: «می‌خواستم اگر اتفاقی برای ما افتاد، حداقل این نامه باقی بماند تا تاریخ قضاوت درستی دربارهٔ ما داشته باشد.» ژیوکوف که می‌خواست از حمایت اتحاد شوروی از خودش مطمئن شود، در سی‌ویکم اکتبر پیامی برای گورباچف فرستاد و خواهان دیدار فوری با وی در مسکو شد. گورباچف با بیان این‌که سرش شلوغ‌تر از آن است که

بتواند با او دیدار کند، این درخواست را رد کرد. او همچنین به ژیوکوف یادآور شد که شخصاً نسبت به مسائل داخلی بلغارستان «بی‌تفاوت» است و این مسائل کاملاً مربوط به خود بلغاری‌ها می‌شود و نه هیچ‌کس دیگری. (۵)

ژیوکوف حالا به مشروب‌خواری‌های سنگین رو آورده بود و بسیار بیش‌تر از معمول می‌نوشید. خوابش هم کم شده بود. او طی تمام طول زندگی‌اش، از حیث بدنی قوی و قدرتمند بود؛ هر چند حالا ضعیف به نظر می‌رسید. اما هنوز نشکسته بود. او حدود ساعت ده صبح چهارشنبه هشتم نوامبر با جوروف]وزیر دفاع[دیدار، و ضربهٔ سنگینی از جانب وی دریافت کرد. این رفیق قدیمی‌اش به او گفت که موقع کنار کشیدنش از قدرت فرارسیده و اگر استعفا ندهد و کار به رأی‌گیری بکشد، اکثریت اعضای کادر رهبری حزب حاضر و آماده‌اند که به برکناری وی رأی بدهند. اما ژیوکوف سعی کرد برای خودش وقت بخرد. امیدوار بود در این فاصله بتواند علیه توطئه‌گران یک ضدکودتا را سازماندهی کند. ژیوکوف به توطئه‌گران گفت: «یک سال پیش که سعی کردم بروم و از شما پرسیدم آیا باید استعفا بدهم، همهٔ شما گفتید نه. حالا همهٔ شما دارید می‌گویید بله. در این یک سال مگر چه اتفاقی افتاده است؟ من آمادهٔ استعفایم و به زودی خواهم رفت، اما هنوز موقع این کار فرا نرسیده است. من ابتدا باید چند تا کار باقیمانده را به سرانجام برسانم.» بنا به گفتهٔ لوکانوف، «ما]توطئه‌گران[با شنیدن این حرف‌های ژیوکوف پی بردیم که یا باید الان از شرش خلاص شویم، یا هیچ‌وقت.» لوکانوف به آتاناسوف و جوروف گفت: «ما نمی‌توانیم هیچ تعللی بکنیم.» ملادنوف در این زمان در چین بود و تا نیمه‌شبِ روز بعد برنمی‌گشت. لوکانوف به دو همکار توطئه‌گرش گفت: «اگر ما یک هفتهٔ دیگر به ژیوکوف فرصت بدهیم، فاتحهٔ همه‌چیز خوانده شده و فاتحهٔ ما هم خوانده شده است.»

ژیوکوف آن شب کوشید برای خودش کسب حمایت کند، اما موفق نشد. جوروف نظارت سفت و سختی بر ارتش داشت. فرماندهان میلیشیا و حتی رؤسای سیگورنوست]پلیس مخفی[که برای دهه‌ها به ژیوکوف وفادار بودند، گفتند که دیگر نمی‌توانند از وی حمایت کنند. اعضای کادر رهبری حزب فراخوانده شدند تا در ساعت پنج عصر نهم نوامبر ۱۹۸۹

PersianPDF.com

در ساختمان مرکزی حزب در صوفیه برای شرکت در جلسه‌ای مهم حضور یابند. توطئه‌گران به ژیوکوف آخرین فرصت را برای استعفا دادند. جوروف به رهبر گفت که واحدهای ارتشی وفادار به وزارت دفاع ورودی‌ها و خروجی‌های ساختمان را تحت مراقبت دارند، و سپس به او هشدار داد که اگر به مقاومت در برابر بدیهیات ادامه بدهد و از استعفای داوطلبانه خودداری کند، سران حزب در قطعنامهٔ پایانی‌شان، علاوه بر برکناری وی، خواهان اعدامش نیز خواهند شد. ژیوکوف عاقبت در حالی که به شدت می‌گریست واداد. یک ساعت بعد، او برای آخرین بار بر صندلی ریاست بر اولیگارش‌های کمونیست بلغاری نشست. او استعفا داد، اما کوشید کارت آخرش را هم بازی کند. او توصیه کرد که آتاناسوف جانشینش شود. این ترفند پایانی ژیوکوف نیز مؤثر از کار درنیامد. آتاناسوف از پذیرش منصب دبیرکلی امتناع کرد و ملادنوف خود را برای تصاحب این منصب نامزد کرد.

روز بعد، در یک اجلاس حزبی بزرگ‌تر، استعفای ژیوکوف رسماً پذیرفته، و ملادنوف به جایش انتخاب شد. در پایان آن روز، ژیوکوف تک و تنها دَم درِ آسانسور ایستاده بود تا ساختمان را ترک کند. مردی که برای سی‌وپنج سال قدرت را در دست داشت، هزاران تن از دشمنانش را سربه‌نیست کرده و بنا به پاره‌ای گزارش‌ها، بیش از صد میلیون دلار در بانک‌های سوئیس برای خودش و خانواده‌اش اندوخته بود، حالا چهرهٔ رقت‌انگیزی به خود گرفته بود. ملادنوف نزد ژیوکوف رفت و کوشید حرف تسلابخشی به او بگوید. ژیوکوف برای لحظاتی جان تازه‌ای گرفت و همان شخصیت همیشگی‌اش را نمایان کرد. ملادنوف بعدها صحنه را این‌طور توصیف کرد: «ژیوکوف شروع کرد به طرح درخواست‌های متعدد... پرسید آیا می‌تواند به زندگی در اقامتگاه رسمی‌اش ادامه دهد؟... پرسید آیا می‌تواند یک خانهٔ کوچک‌تر هم داشته باشد؟... سپس دربارهٔ حقوق بازنشستگی‌اش پرسید... به او گفتم همه‌چیز مطابق میل او انجام خواهد شد.»(۶)

چهل‌وهفت: انقلاب مخملی

پراگ، جمعه هفدهم نوامبر ۱۹۸۹

این ریتا کلیموواست[۶۲۴] بود که اصطلاح «انقلاب مخملی» را ابداع کرد. این زن زیبای موطلایی که زمانی در «دانشگاه کارل» پراگ در رشتهٔ علوم سیاسی تدریس می‌کرد، سخنگوی فوق‌العاده دانای اپوزیسیونی بود که کمونیست‌ها را از سریر قدرت در چکسلواکی به زیر کشید. کلیموواست به زبان انگلیسی بی‌عیب‌ونقصی حرف می‌زد، اما لهجه‌اش منهتنی بود و از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات خیابانی این محلهٔ نیویورک زیاد استفاده می‌کرد. او در نیویورک به مدرسه رفته بود. پدر ریتا کلیموواست روزنامه‌نگار چپ‌گرایی بود به اسم باتیا بت[۶۲۵] که در ۱۹۳۸ از دست نازی‌ها فرار، و به همراه خانواده به آمریکا مهاجرت کرده بود. خانواده پس از پایان جنگ به سرعت به پراگ بازگشتند. داستان زندگی کلمیووا تقریباً شبیه داستان زندگی هر روشنفکر مخالفی در دههٔ ۱۹۸۰ در چکسلواکی است. او مثل شوهر اولش، زدنک ملینار که در دههٔ ۱۹۵۰ در خوابگاه دانشگاه دولتی مسکو هم‌اتاقی و دوست نزدیک میخائیل گورباچف بود، به کمونیست باورمندی تبدیل شده بود. زدنک ملینار در سلسله‌مراتب حزبی و همسرش کلیموواست در سلسله‌مراتب دانشگاهی پیشرفت کردند. اما با فرا رسیدن جنبش آزادی‌خواهانهٔ «بهار پراگ» شرایط این زن و شوهر تغییر اساسی کرد. آن‌ها ایمان آرمان‌گرایانهٔ خود به کمونیسم را از دست دادند؛ ایمانی که به آن‌ها می‌گفت کمونیسم قادر است همهٔ آرزوهای نوع بشر را برآورده سازد. ملینار و همسرش، کلیموواست[۶۲۶]، مشاغل خود را از دست دادند. کلیموواست که در سال‌های سخت «عادی‌سازی»[۶۲۷] به عنوان مترجم کار می‌کرد، از جنبش «منشور ۷۷» حمایت فعال کرد و رابطهٔ دوستانهٔ محکمی با واتسلاو هاول برقرار ساخت.

کلیموواست به شدت روشنفکر می‌توانست گهگاه جدی و مهیب به نظر برسد، اما او حتی در پنجاه‌وهشت‌سالگی رگه‌ای دخترانه و حسی سرخوشانه در وجودش داشت. او عادت داشت بگوید که همین حس سرخوشانه مشخصهٔ بارز «انقلاب مخملی» و متمایزکنندهٔ آن از دیگر انقلاب‌های اروپای مرکزی در تابستان و پاییز ۱۹۸۹ است. شکست

دادن کمونیست‌ها امری جدی بود و هیچ‌کس شکی در آن نداشت. اما این ماجرا در چکسلواکی توأم با مقدار زیادی موسیقی، طنز، شوخی، خنده و اندکی پوچ‌گرایی بود و البته بیش‌ترِ آن را هم یک نمایشنامه‌نویس معروف نوشته بود. «انقلاب مخملیِ» چک‌ها با سرعت مبهوت‌کننده‌ای اتفاق افتاد. تیموتی گارتون اش[۶۲۸]، شاهد تیزبین حوادث انقلابی در اروپای مرکزی و شرقی، به درستی می‌گوید که «انقلاب در لهستان طی ده سال، در آلمان شرقی طی ده هفته، و در چکسلواکی طی ده روز به پیروزی رسید.» میلوش یاکش، رئیس حزب کمونیست چکسلواکی، حدود یک ماه قبل از سقوط رژیم، خطاب به همتایان اولیگارشِ کمونیستش، اطمینان خاطر داده بود که «همه چیز روبراه خواهد شد. مادامی که اقتصاد در این‌جا سرِ پاست و غذا در قفسه‌های فروشگاه‌هاست، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.» او داشت خودش را گول می‌زد. یاکشِ بداقبال و همکارانش در «قلعهٔ پراگ» مثل همتایانشان در برلین شرقی و لایپزیگ، موقعی پی به حقایق امور بردند که دیگر خیلی دیر شده بود و هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد.(۱)

طی یک هفتهٔ پس از فروپاشی دیوار برلین، پایتخت چکسلواکی ناآرام بود؛ هر چند این ناآرامی هنوز به سطح نیامده و نهفته بود. همهٔ مردم پایتخت تصاویر «دروازهٔ براندنبورگ» و پایکوبی مردم در کنار ویرانه‌های دیوار برلین را که فقط سیصد کیلومتر با آن‌ها فاصله داشت، دیده بودند. کمونیسم در آلمان شرقی فروپاشیده بود. حزب کمونیست آلمان شرقی مغلوب شده و حالا رهبری حزب، برای جزئیاتِ تسلیمِ حزب و واگذاریِ قدرت، مشغول مذاکره با نمایندگان اپوزیسیون بود. اما رفقای کمونیست در پراگ هنوزتصور می‌کردند که قادرند یک‌جورهایی قدرت را حفظ کنند. واسیل بیلاک، یکی از نئواستالینیست‌های شاخص در حلقهٔ رهبری حزب کمونیست چکسلواکی معتقد بود: «این عفونت]انقلاب[شیوع پیدا نخواهد کرد.» آن‌ها به دنبال مذاکره با اپوزیسیون نبودند. آن‌ها به جای این کار، به نیروهای انتظامی و امنیتی‌شان آماده‌باشِ کامل داده بودند. در یک گزارش محرمانه خطاب به رودولف هگنبارت[۶۲۹] معاون وزیر کشور چکسلواکی و مسئول امور امنیتی کشور، جزئیات دقیقی دربارهٔ آمادگی نیروهای امنیتی برای «حفظ آرامش و ثبات در برابر عناصر معاند،

اراذل و اوباش و نیروهای ضد انقلابی» ذکر شده بود. در این گزارش که اندکی پس از سقوط دیوار برلین نوشته شده، به اطلاع معاون وزیر رسانده شده بود که گشتی‌های سازمان امنیت به صورت شبانه‌روزی محلاتِ دردسرسازِ شهر را زیر نظر دارند و تعداد این گشتی‌ها باید اضافه شود. به قول یک کمونیست قدیمی، «ما در مکانی متفاوت از مابقی جمعیت دنیا، در حباب خاص خودمان، زندگی می‌کردیم. ما به رغم همهٔ شواهد و قراینی که در برابرمان قرار داشت، متوجه نشده بودیم که چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد.»(۲)

ناگهان جرقهٔ انقلاب زده شد. گروه «اتحادیهٔ جوانان سوسیالیست»[۶۳۰] توانسته بود اجازهٔ برگزاری تظاهرات به مناسبت پنجاهمین سالگرد کشته شدن یان اوپلتال[۶۳۱] را بگیرد. رژیم در ابتدا تصمیم گرفته بود که از خیر برگزاری این تظاهرات بگذرد و مجوز آن را ندهد، اما نتوانست دلیلی منطقی برای این کار پیدا کند. اوپلتال در جمهوری کمونیستی چکسلواکی قهرمان ملی بود. کمونیست‌ها برای چهار دهه در پروپاگاندای ضدفاشیستی‌شان از اسم اوپلتال استفاده کرده بودند. این دانشجوی بیست‌وپنج‌سالهٔ رشتهٔ پزشکی در ۱۹۳۹، در جریان تظاهرات علیه آلمانی‌های اشغالگر، به ضرب گلوله از پا درآمده بود. در پی این تظاهرات، اشغالگران آلمانی حدود صد دانشجوی چک را به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده و همهٔ دانشگاه‌های چکسلواکی را برای چند ماه تعطیل کرده بودند. سازمان‌دهندگان «اتحادیهٔ جوانان سوسیالیست» سه هفته قبل از فرارسیدن روزِ مراسم، با پلیس بر سر مسیر راهپیمایی به توافق رسیده بودند. آن‌ها باید از ورود به مرکز شهر خودداری می‌کردند و به راهپیمایی‌شان در «گورستان ملی» - که محل دفن یان اوپلتال و تعدادی دیگر از قهرمانان ملی چکسلواکی بود - خاتمه می‌دادند. بیش از پنجاه‌هزار نفر آدم مؤدب و بانزاکت به راهپیمایی ملحق شدند. برگزارکنندهٔ راهپیمایی یک نهاد حکومتی بود و خود راهپیمایی دارای مجوز قانونی، اما مردم این راهپیماییِ به ظاهر حکومتی را به سرعت ربودند. ناگهان از میان جمعیت عده‌ای شروع کردند به شعار دادن: «۶۸ را به یاد آر»، «مرگ بر کمونیست‌ها»، «چهل سال کافیه» و «پرسترویکا همین‌جا، همین‌جا.» بَنرِ عظیمی

در میانهٔ راهپیمایی پدیدار شد که روی آن این جملهٔ منسوب به گورباچف با حروف قرمز بزرگ نوشته شده بود: «اگر حالا نه، پس کِی؟» پلیس هیچ واکنشی نشان نداد. پلیس‌ها اجازه دادند تا راهپیمایان به راهپیمایی خود ادامه دهند.

بنا به توافق قبلی با مقامات، تظاهرات و راهپیمایی آن روز باید در محل «گورستان ملی» خاتمه می‌یافت. اغلب شرکت‌کنندگان، مخصوصاً آدم‌های مُسن‌تر، گورستان را ترک کردند. حالا ساعت حدود پنج‌ونیم عصر بود و همان دودوغبار گوگردیِ متراکمِ همیشگی بر پراگِ زمستانی خیمه زده بود. حدود سه هزار تن که جملگی از دانشجویان یا کارگران جوان بودند، به رغم سرمای هوا، در محوطهٔ گورستان ماندند؛ بی‌آن‌که هیچ کار مشخصی داشته باشند. حدود ساعت شش‌ونیم عصر تعدادی از آن‌ها فریاد زدند «پیش به سوی میدان ونسسلاس» و سپس شتابان به طرف مرکز شهر پراگ برگشتند. موقعی که آن‌ها به «تئاتر ملی چک» در خیابان ناردونی در نزدیکی میدان ونسسلاس رسیدند، با پلیس‌های ضدشورش و جوخه‌های ضدتروریستی روبرو شدند. پلیس‌ها کلاه‌های ایمنی سفیدرنگ به سر و سپرهای پلاستیکی به دست داشتند و اعضای جوخه‌های ضدتروریستی نیز با کلاه‌های برِهٔ قرمزرنگ و باتوم‌های سیاه‌رنگشان مشخص بودند.

دانشجویان در خیابان نشستند و شروع کردند به سرودخوانی. آن‌ها آمین آمین می‌کردند، سرود ملی کشورشان را می‌خواندند یا ترانه‌های قدیمی بیتل‌ها مثل «ما پیروز می‌شویم» را زمزمه می‌کردند. پاولینا روسووا[۶۳۲] که در آن زمان دانشجوی رشتهٔ اقتصاد دانشگاه کارل بود می‌گوید: «ما فریاد زدیم ما هیچ سلاحی نداریم. تنها چیزهایی که همراهمان داشتیم، شمع و گل بود که آن‌ها را به پلیس‌ها دادیم. پلیس‌ها از پشت بلندگوهایشان بر سرمان فریاد کشیدند: 'به خانه‌هایتان برگردید.' اما آن‌ها مسیر ما را مسدود کرده بودند.» جوخهٔ دیگری از پلیس ضدشورش از عقب به دانشجویان نزدیک شده بود و در نتیجه دانشجویان نه راهِ پیش داشتند و نه راهِ پس.

دانشجویان به نشستن بر کف خیابان در آن هوای سرد و منجمدکننده ادامه دادند. آن‌ها یکدیگر را بغل کرده بودند تا گرم بمانند. این در ضمن واکنشی از سرِ ترس نیز بود. دانشجویان در حالی که

سرود می‌خواندند، برای حدود دو ساعت منتظر ماندند. آن‌ها به اعضای جوخهٔ ضدشورش که پشت سپرهایشان ایستاده بودند، خیره شده بودند. گهگاه یکی از دانشجویان بلند می‌شد و می‌کوشید از افسر پلیس بخواهد حلقهٔ محاصره را باز کند تا آن‌ها بتوانند به خانه‌هایشان برگردند، اما درخواست‌های آن‌ها نادیده گرفته شد. ساعت کمی از نُه شب گذشته بود که یک وَنِ نیروهای پلیس ضدشورش از راه رسید. رانندهٔ ون با سرعت و از روی عمد به وسط جمع دانشجویان راند که باعث ترس و وحشت آن‌ها شد. سپس نیروهای پلیس به دانشجویان حمله کردند، آن‌ها را با باتوم‌هایشان کتک زدند و نهایتاً متفرقشان کردند. داسا آنتلووا[۶۳۳] که در آن زمان دانشجو بود، می‌گوید: «به هر جای زمین نگاه می‌کردی، لکه‌های خون را می‌دیدی. من صدای شکستن استخوان‌ها را می‌شنیدم. خودم را در کوچهٔ باریکی پنهان کرده بودم و نهایتاً توانستم یک جوری از این مهلکه فرار کنم. پلیس‌ها قربانیانشان را از ردیف اول تظاهرات‌کنندگان انتخاب می‌کردند و بعد با نهایت بی‌رحمی کتکشان می‌زدند. آن‌ها به جوانان اجازهٔ عبور ندادند. همهٔ آن‌ها را سوار اتوبوس کردند و به بازداشتگاه بردند.»

نیروهای انتظامی و امنیتی هیچ تلاشی برای پنهان کردن بی‌رحمی‌شان نکرده بودند. این یک سرکوب بی‌رحمانهٔ عیان و آشکار بود. یک خبرنگار بریتانیایی به اسم ادوارد لوکاس[۶۳۴] که مشغول تماشای حملهٔ پلیس ضدشورش به دانشجویان بود، توسط دو افسر پلیس به جای دیگری هدایت شد. درست در همین زمان، یک مأمور امنیتی با لباس مبدل، به شکلی که غیرعمدی به نظر می‌رسید، محکم به لوکاس اصابت کرد و او را به زمین زد. فیلیپ بای[۶۳۵]، فیلمبردار شبکهٔ تلویزیونی ITN به چنگ پلیس‌ها افتاد و حسابی کتک خورد. حدود ساعت یک ربع به دَهِ شب خشونت تمام شد؛ تقریباً به همان ناگهانی که شروع شده بود. جوانان مجروح و خونین، به هر زحمتی بود، خودشان را از کف زمین بلند کردند و تلوتلوخوران به سمت خانه‌هایشان یا بخش سوانح بیمارستان‌ها رفتند. ۵۶۱ نفر مجروح شدند. حدود ۱۲۰ تظاهرات‌کننده با ون‌های پلیس به بازداشتگاه‌ها برده، و در آن‌جاها مجدداً کتک زده شدند. مرد جوانی روی سنگفرش‌های خیابان ناردونی افتاده بود که بی‌جان به نظر

می‌رسید. مأموران پتویی روی او انداختند و با برانکار به داخل آمبولانس بردند.(۳)

از این‌جاست که «انقلاب چکسلواکی» وارد دنیای آینه‌ای ماتِ کافکا و شوایک، با رگه‌هایی از جان لوکاره می‌شود. شایعات به سرعت در پایتخت‌های کمونیستی پخش می‌شد و مردم اخبار رسانه‌های خارجی را بیش‌تر باور می‌کردند تا اخبار رسانه‌های رسمی داخلی را. چند ساعت بعد، خبر آمد که آن جنازهٔ افتاده در خیابان ناردونی متعلق به یک دانشجوی رشتهٔ ریاضی به اسم مارتین اشمید[۶۳۶] است. این خبر را پتر اُول[۶۳۷]، یکی از عناصر فعال اپوزیسیون در «منشور ۷۷» که کارش ارائهٔ اطلاعات روزانه از اپوزیسیون زیرزمینی به خبرنگاران غربی بود، پخش کرد. پتر اُول این خبر را از زنی شنیده بود که خودش را دراهومیرا دراسکا[۶۳۸] معرفی کرده و مدعی بود که دوست قدیمی مارتین اشمید بوده است. پتر اُول بلافاصله خبر را به اطلاع «رادیو اروپای آزاد»، «بی‌بی‌سی» و «صدای آمریکا» رساند و آن‌ها هم خبر مرگ اُول را به عنوان خبری موثق پخش کردند. مردم چکسلواکی با شنیدن این خبر دستخوش خشم و عصبانیت شدند. رژیم اعلام کرد که هیچ‌کسی در جریان «شورش» کشته نشده است و روز بعد ترتیبی داد تا دو نفر آدم زنده را که مارتین اشمید نام داشتند، به خبرنگاران ارائه کند. یکی از این مارتین اشمیدها، که در تظاهرات آن شب شرکت داشت، بر صفحهٔ تلویزیون دولتی ظاهر شد و همه دیدند که نفس می‌کشد و حرف می‌زند و خلاصه نمرده است. اما این ترفند فایدهٔ چندانی نداشت. دیگر هیچ کسی حرف‌ها و ادعاهای رژیم را باور نمی‌کرد.

در پایان هفته تظاهرات‌های عظیمی در ابعاد بی‌سابقه در پراگ برگزار شد. گذرگاهی در خیابان ناردونی، که در آن‌جا پلیس‌ها بسیاری از تظاهرات‌کنندگان را کتک زده بودند، عملاً تبدیل به زیارتگاهی برای مردمی شده بود که در دسته‌های هزارنفری به آن سر می‌زدند تا ادای احترامی کرده باشند به دانشجویان مجروح و مصدوم آن شب. کسی نقش صلیب بر دیوار نزدیک گذرگاه کشیده بود و عابران شمع‌های روشن خود را پای دیوار می‌گذاشتند. داسا آنتلووا می‌گوید: «خبر مرگ آن دانشجو همه‌چیز را عوض کرد؛ افزون بر ما

نسل والدینمان را هم عوض کرد. آن‌ها از ۱۹۶۸ به بعد سکوت اختیار کرده بودند، زیرا از این می‌ترسیدند که مبادا آن‌چه را که برایشان باقی مانده بود، از دست بدهند. اما آن‌ها حالا همان‌قدر عصبانی بودند که ما جوان‌ها بودیم. مادرها و مادربزرگ‌ها به دانشجویان و کارگران جوان در تظاهرات‌ها ملحق شدند. این تظاهرات‌ها جملگی آرام و متین و به طرز شگفت‌انگیزی هیجان‌انگیز اما آکنده از عزم و اراده بودند.» رژیم برای مقابله با این وضعیت هیچ راهکاری به ذهنش خطور نکرده بود جز دستگیر کردن پتر اُول به جرم شایعه‌پراکنی.(۴)

رژیم عمیقاً شکاف برداشت. ماجرای مارتین اشمید اثبات همین ادعاست. «شمشیر و سپرِ»[۶۳۹] خود حزب داشت علیه رهبری حزب کار می‌کرد. غالباً تئوری‌های توطئه را می‌توان کلاً نادیده گرفت. این تئوری‌ها حتی در اروپای مرکزیِ تحت کمونیسم نیز به وفور مطرح می‌شدند و نادیده گرفتنشان کار ساده‌ای بود. اما گاهی وقت‌ها واقعاً توطئه‌هایی پشت این تئوری‌ها وجود دارد. ماجرای مارتین اشمید نمونه‌ای از همین نوع است. پلیس مخفی چکسلواکی طوری صحنه‌سازی کرده بود که به نظر برسد دانشجویی به اسم مارتین اشمید در جریان تظاهرات کشته شده است. هدف پلیس مخفی این بود که از این طریق خشم عمومی را علیه دولت برانگیزد تا میلوش یاکش، دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی، و میروسلاف اشتپان، رئیس سازمان حزب کمونیست در پراگ، و دیگر رهبران اصول‌گرای حاکمیت مجبور به کناره‌گیری شوند و جای خود را به کمونیست‌های اصلاح‌طلبی از تیپ گورباچف بدهند. این تئوری توطئه خیلی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد، اما اسناد و مدارک نشان می‌دهد که چنین طرح و توطئه‌ای واقعاً وجود داشته و مطلقاً زائیدهٔ خیالپردازی نبوده است. تحقیقاتی که بعدها از سوی یک کمیسیون حقیقت‌یاب در دوران پساکمونیستی انجام شد، درستی این ادعا را ثابت کرد.

این نقشه برآمده از ذهن ژنرال آلویس لورنس[۶۴۰]، رئیس سازمان پلیس مخفی چکسلواکی [StB]، و گروه کوچکی از کمونیست‌های بلندپایهٔ اصلاح‌طلب بود که با در نظر داشتنِ حوادثِ روی‌داده در لهستان و مجارستان، تصور می‌کردند تنها راه برای حفظ مقام‌ها و

منصب‌هایشان گفتگو از موضع قدرت با اپوزیسیونی منقسم است. همزمان، گام ضروری دیگر در این عملیات - با نام محرمانهٔ «گُوِه» - عبارت بود از نفوذ در جنبش اعتراضی و یافتن چهره‌هایی در اپوزیسیون که مایل به مصالحه با کمونیست‌های اصلاح‌طلب بودند. چنین تصوری دربارهٔ اپوزیسیون کاملا اشتباه و مبتنی بر قضاوت‌های نادرست و ناشی از عدم شناخت ذات و منش این اپوزیسیون بود. اما باید اذعان کرد که حرکت شجاعانه‌ای بود. پلیس مخفیِ چکسلواکی موقعی که مطلع شد به زودی تظاهرات دانشجویی بزرگی به مناسبت پنجاهمین سالگرد کشته شدن اوپلتال برگزار خواهد شد فوراً دست به کار شد تا نقشهٔ عملیاتش را طراحی و شرایط لازم برای اجرای آن را فراهم کند. در این‌جا عنصر کلیدی ستوان لودویک زیفچاک[۶۴۱]، افسر جوان StB]پلیس مخفی[بود که با دستور مقامات ارشدش، به داخل اپوزیسیون زیرزمینی دانشجویان نفوذ کرده بود. این عملیات در واقع از نوع عملیات تحریک‌آفرینیِ کلاسیک به شمار می‌رفت. ستوان زیفچاک یکی از «رهبران» راهپیمایی بزرگ به سوی «گورستان ملی» بود و موقعی که راهپیمایی در گورستان به پایان رسید، او یکی از به ظاهر دانشجویانی بود که فریاد برآورد «پیش به سوی میدان ونسسلاس». ستوان زیفچاک خبر داشت که وقتی دانشجویان به نزدیکی میدان برسند، دامی برای آن‌ها گسترده شده است. موقعی که خشونت‌ها آغاز شد، او طبق نقشه‌ای از پیش طراحی‌شده وارد فاز بعدی مأموریتش شد. زیفچاک روی زمین دراز کشید و وانمود کرد که مرده است. دراهومیرا دراسکا که بعدها ناپدید شد نیز مأمور StB و همکار ستوان زیفچاک بود. این زن دستور گرفته بود که خبر مرگ دانشجویی به اسم مارتین اشمید را به اطلاع پتر اُول (از فعالین اپوزیسیون) برساند.

هنوز روشن نیست که شوروی‌ها چقدر از این ماجرا اطلاع داشتند. موقعی که پلیس ضدشورش مشغول کتک زدن دانشجویان در مرکز شهر پراگ بود، ژنرال لورنس داشت با ژنرال گنادی تسلنکو[۶۴۲]، رئیس پایگاه کاگ‌ب در چکسلواکی، و ژنرال ویکتور گراشکو[۶۴۳]، معاون کاگ‌ب که چند روز قبل به پراگ آمده بود، شام می‌خورد. آن‌ها سپس به اتفاق هم به مقر سیمانی_ شیشه‌ای پلیس مخفی

چکسلواکی در خیابان بارتولومسکا در نزدیکی میدان ونسسلاس رفتند. اما حشر و نشر ژنرالِ چک با مقامات امنیتی شوروی امری عادی به شمار می‌رفت و این را نمی‌توان به عنوان مدرکی از درگیری مستقیم شوروی‌ها در موضوع تلقی کرد. این از آن نوع عملیات‌هایی نبود که آدم‌های اطراف گورباچف به کسی توصیه کنند یا مورد تأیید قرار دهند. این، عملیاتِ بسیار پرمخاطره‌ای بود و هدف و مقصودش هم بسیار مبهم و پیچیده. توطئه‌گران نامزد خود را برای به دست گرفتن زمام رهبری حزب و کشور انتخاب کرده بودند. نامزد موردنظرشان، زدنک ملینار بود. آن‌ها تصور می‌کردند ملینار اصلاحاتی از نوع بهار پراگ را آغاز خواهد کرد؛ اصلاحاتی که آن‌ها می‌توانستند حمایت کردن از آن را یاد بگیرند. اما زدنک ملینار از حیث فکری عوض شده بود و دیگر کمونیست نبود. او سال‌های متمادی را به راحتی در تبعیدگاهش در وینِ اتریش سپری کرده بود و نمی‌خواست هیچ ارتباطی با توطئه‌گران کمونیست داشته باشد. کم‌تر توطئه‌ای را می‌توان یافت که چنین تودرتو و نامعقول باشد و به چنین شکست مفتضحانه‌ای ختم شده باشد. چک‌ها برای زدودن افراط‌کاری‌های نئواستالینیسم قیام نکرده بودند. آن‌ها می‌خواستند از شر کمونیست‌ها و مخصوصاً سلطهٔ روس‌ها خلاص شوند. همان‌طورکه «جنازه» (ستوان زیفچاک) گفت، او و دیگر توطئه‌گران کوشیده بودند کمونیسم را نجات بدهند، اما در عوض، ناخواسته کاری کردند که عمرش زودتر به پایان برسد.(۵)

در همان زمانی که یک انقلاب غیرواقعی در اذهان افسران پلیس مخفی در حال وقوع بود، انقلاب واقعی داشت در خیابان‌های پراگ و در تماشاخانهٔ جعبه‌ای‌شکلِ «فانوس جادو»، در جنب میدان ونسسلاس، رخ می‌داد. موقعی که دانشجویان در پراگ به دست نیروهای پلیس ضدشورش لت‌وپار می‌شدند، واتسلاو هاول در خانهٔ روستایی‌اش در ایالت بوهمیا به سر می‌بُرد. او تا روز یکشنبه نوزدهم نوامبر ۱۹۸۹ به پراگ بازنگشت. موقعی که دیوار برلین فروریخت، هاول احساس کرد که رژیم چک به زودی قدرت را از دست خواهد داد، اما نمی‌دانست این اتفاق چه وقت و به چه ترتیبی رخ خواهد داد. برای برانداختن رژیم نیاز به هُل بود. موقعی که هاول به پراگ برگشت، پیشاپیش، گروهی

از دوستانش به همراه مخالفان رژیم در خانهٔ درهم‌برهم اما شیکِ وی در ساحل رودخانه، با منظری گشوده بر «قلعهٔ پراگ» گردِ هم آمده بودند. آن‌ها به هاول همچون رهبر نگاه می‌کردند. او از همین لحظه رهبریِ «انقلاب مخملی» را بر عهده گرفت. او دیگر هیچ شباهتی به آن روشنفکر خجالتیِ مبتلا به تردیدهای درونی نداشت، بلکه حالا مرد قدرتمند، قاطع و مصممی به نظر می‌رسید. هاول تاکتیکدانِ سیاسی باصلابتی بود که برای اغلب چک‌ها هنوز چهرهٔ ناآشنایی به حساب می‌آمد. ایوان کلیما، رمان‌نویس چک که از دیرباز هاول را می‌شناخت و همیشه هم با او همنظر نبود، بعدها درباره‌اش گفت: «هاول کم‌وبیش ناشناخته بود، یا شهرت داشت که پسر یک سرمایه‌دارِ خرپول است، یا حتی مشهور به این بود که یک محکوم و خلافکار است. اما آن خُلق‌وخوی انقلابی‌ای که بر ملت حاکم شد، سبب تغییر دیدگاه هاول شد... در یک فضای خاص، فرد ناگهان با حال‌وهوای حاکم بر مردم و ذهنیت عمومی همذات‌پنداری می‌کند، و شور و شوق ملت را به خود جذب می‌کند... هاول ظرف فقط چند روز تبدیل به نماد تغییر انقلابی شد؛ او تبدیل به همان مردی شد که قرار بود رهبری جامعه را برای برون‌رفت از بحرانی که به آن مبتلا شده بود، بر عهده بگیرد.»(۶)

هاول به همکارانش گفت آن‌ها باید گروه متحدی را تشکیل دهند که بتواند اپوزیسیون را نمایندگی کند و زمانی که موقعش فرارسید، با رژیم دربارهٔ انتقال صلح‌آمیزِ قدرت مذاکره کند. هاول یادآور شد که وظیفهٔ نخست آن‌ها حذف نظام توتالیتر است و بعداً که دموکراسی روی کار آمد، افراد و گروه‌ها خواهند توانست افکار و نظرات متفاوتی داشته باشند. هاول به ریتا کلیموا زنگ زد و از او خواست که در یک کنفرانس مطبوعاتی با گزارشگران خارجی، مترجمش باشد. اقدام زیرکانه‌ای بود. هاول به زبان انگلیسی مسلط بود، اما لهجهٔ غلیظی داشت و بنابراین فکر کرد که کلیموا با لهجهٔ نیویورکی‌اش، و با توجه به تبار اروپای مرکزی‌اش و نیز طنز و مطایبهٔ موجود در طرز کلامش، می‌تواند تأثیر خوبی بر مخاطبان غربی بگذارد. هاول درست فکر می‌کرد و دقیقاً همین‌طور هم شد. او در کنفرانس خبری آن روز گفت: «آرمان‌هایی که من برایشان

سال‌های متمادی نبرد کرده و به زندان افتاده‌ام، دارد به مثابهٔ ارادهٔ ملت تحقق می‌یابد.» او گفت که چک‌ها عاقبت شروع کرده‌اند به بیدار شدن از رخوت و خواب‌آلودگی.

آن‌ها ابتدا به یک دفتر مرکزی برای فعالیت‌هایشان نیاز داشتند. روز قبل، بازیگران تئاتر و سینما و همچنین دانشجویان اعلام اعتصاب کرده بودند. بنابراین مرد نمایشنامه‌نویس]هاول[تصمیم گرفت عملیات کارگردانی اپوزیسیون را از سالن تئاتری که حالا به دلیل اعتصاب تعطیل بود، آغاز کند. هاول در ساعت ده شب در تماشاخانهٔ «فانوس جادو» در نزدیکی میدان ونسسلاسِ پراگ مستقر شد. اجراهای نمایشنامهٔ کلاسیکِ اکسپرسیونیستیِ مینوتار، نوشتهٔ فریدریش دورنمات[۶۴۴]، در زمانی که چک‌ها مشغول براندازی رژیم بودند، لغو شده بود. هاول و یارانش عاقبت در ساعات پایانی شب بر سرِ اسم گروه تازه‌تأسیسشان به توافق رسیدند. آن‌ها نام «انجمن مدنی»[۶۴۵] را انتخاب، و نخستین مجموعه از بیانیه‌ها و درخواست‌های خود را چاپ و منتشر کردند. گروه مدعی شد که «سخنگوی بخشی از مردم چکسلواکی است که در روزهای اخیر به شدت از مشاهدهٔ قتل‌عام بی‌رحمانهٔ دانشجویانی که به صورت مسالمت‌آمیز تظاهرات می‌کردند، یکه خورده است.» آن‌ها در ابتدا چهار درخواست زیر را مطرح کردند:

استعفای فوری آن گروه از رهبران کمونیستی که جنبش «بهار پراگ» را سرکوب، و پاکسازی‌های دوران «عادی‌سازی» را انجام داده بودند؛ از جمله هوساک و یاکش.

استعفای وزرایی که دستور حمله به دانشجویان در دو روز قبل را داده بودند، و برکناری میروسلاف اشتپان، رئیس سازمان حزب کمونیست در پراگ.

تعیین کمیتهٔ حقیقت‌یاب مستقل برای تحقیق و تفحص دربارهٔ تظاهرات هفدهم نوامبر ۱۹۸۹.

آزادی فوری و بی‌قیدوشرط همهٔ زندانیان سیاسی.

هاول اندکی پس از انتشار مطالبات چهارگانهٔ «انجمن مدنی» به شوخی گفت حالا موقع تجاوز دوم روس‌ها به چکسلواکی است. او اضافه کرد البته حالا آدم‌های مسئول در کرملین بیش‌تر طرف او را خواهند گرفت تا طرف رژیم را.

طی شش روز بعد هر شب مردم در میدان ونسسلاس پراگ جمع می‌شدند و تظاهرات می‌کردند. مثل آلمان شرقی، انقلاب چک‌ها خیلی منظم، مؤدبانه و صلح‌آمیز بود. فوتبالیست‌های حرفه‌ای موقعی که دست به اعتصاب زدند، ترتیبی دادند که برای نود دقیقه در بعدازظهرهای یکشنبه «کار» کنند تا طرفداران فوتبال مسابقه‌های مورد علاقه‌شان را از دست ندهند. اوندج سوکوپ[۶۴۶]، آهنگساز معروف، بعدها گفت: «مردم هر روز احساس قدرت بیش‌تری می‌کردند و بیش‌تر قد راست می‌کردند. انگار همهٔ وزنِ سنگینِ بیست سال گذشته داشت سبک می‌شد. ما چک‌ها در آن بیست سال حس خوبی دربارهٔ خودمان نداشتیم. ما خیلی اطاعت‌پذیر شده بودیم، اما حالا داشتیم احساس غرور می‌کردیم. این فوق‌العاده بود.»(۸)

با اضافه شدن تعداد تظاهرات‌کنندگان، پلیس وارد عمل شد. دوشنبه شب بیستم نوامبر ۱۹۸۹، در هوایی منجمدکننده، حدود سیصدهزار نفر در مرکز شهر تظاهرات کردند. بارش دانه‌های ریز برف هیچ تأثیر کاهنده‌ای بر شور و شوق مردم یا حس شادمانهٔ آن‌ها نگذاشت. مردم برای اولین بار با اعتمادی بی‌سابقه مشغول گفتگو با یکدیگر دربارهٔ امیدها و رویاهایشان شده بودند. در بیست سال گذشته، هرگز چنین صحنه‌هایی در کشور دیده نشده بود. گهگاه سخنرانی‌هایی ایراد می‌شد، اما بیش‌تر موسیقی بود. میخائیل کوچاب[۶۴۷]، دوست هاول و یکی از محبوب‌ترین هنرمندان چک، یک گروه موسیقی راک تشکیل داده و دور تا دور میدان ونسسلاس اسپیکرهای غول‌پیکر گذاشته بود. موقعی که موسیقی از نواختن باز می‌ایستاد، صدایی که بیش از همه شنیده می‌شد، صدای تکان دادن دسته‌کلیدها بود که به طور مستمر در میدان ونسسلاس و سراسر محلات و خیابان‌های مرکزی پراگ به گوش می‌رسید. مردم با این کار به حاکمان کمونیست کشور پیام می‌دادند که بعد از چهل سال حکمرانی، حالا وقت «خداحافظی» و ترک قدرت فرا رسیده است. چند تظاهرات عظیم مشابه در شهرهای

کوچک و بزرگ کشور، مثل برنو و اوستراوا - که طی بیست سال گذشته تقریباً هیچ‌گونه فعالیت سیاسی علیه رژیم در آن‌ها دیده نشده بود - برگزار شد. در شهر بزرگ براتیسلاوا، سازمانی موازی با «منشور ۷۷»، زیر نام «کمیتهٔ دفاع از قربانیان بی‌عدالتی» [VONS]، وجود داشت که از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ شروع به فعالیت کرده بود اما تعداد اعضایش خیلی کم بود. «کمیتهٔ دفاع» حالا به عنوان شاخهٔ مرکزی «انجمن مدنی» در اسلوواکی]به مرکزیت براتیسلاوا[اعلام موجودیت کرد. آلکساندر دوبچک، رهبر جنبش «بهار پراگ» که بیست سال گذشته به گوشهٔ انزوا رانده شده بود، حالا در ایالت زادگاهش، براتیسلاوا، با کمک «کمیتهٔ دفاع» توانسته بود دوباره به مثابهٔ چهره‌ای سیاسی قد عَلَم کند. موقعی که پیام حمایت دوبچک از تظاهرات‌کنندگانِ میدان ونسسلاس برای آن‌ها قرائت شد، فریاد شادی و هلهله سراسر پراگ را فراگرفت.

در تماشاخانهٔ «فانوس جادو» فعالان اپوزیسیون با هیجان زیاد و بی‌وقفه مشغول کار بودند. آن‌ها از همه نوع جنس و قماشی بودند. تیموتی گارتون اش، که ساعت‌های پرتنش بسیاری را در تماشاخانه صرف گفتگو با فعالان اپوزیسیون کرده بود، بعدها گفت: «اتاق‌ها بوی دود سیگار، عرق بدن، پالتوهای نم‌دار و انقلاب می‌داد.» هاول ترتیبی داده بود تا آدم‌هایی با دیدگاه‌های کاملاً متضادِ با هم اما دارای یک هدف مشترک (براندازی رژیم توتالیتر حاکم بر کشور) دور هم جمع شوند. در تماشاخانهٔ «فانوس جادو»، مقر اپوزیسیون، می‌شد این افراد را در کنار یکدیگر دید: تروتسکیست‌ها، کمونیست‌های اصلاح‌طلب، طرفداران محیط‌زیست، فمینیست‌ها، کاتولیک‌های راست‌گرا، کشیش‌های کالوینیست و موزیسین‌های راک که می‌خواستند همان موسیقی‌ای را بسازند و بنوازند که دوست می‌داشتند. کسانی که لباس جین یا روپوش کار پوشیده بودند، موقع صرف ناهار از سرِ کار به تماشاخانهٔ «فانوس جادو» می‌آمدند، دقایقی در آن‌جا می‌ماندند و بعد دوباره به سرِ کارهایشان برمی‌گشتند. این آدم‌ها طی دورهٔ «بهار پراگ» وکیل، نویسنده، استاد دانشگاه یا از مقامات بلندمرتبهٔ حزب کمونیست بودند. آن‌ها در پیِ شکست جنبش، به جرم حمایت از آن، از

مشاغلشان اخراج شده و مجبور به کار در مشاغل سطح پایینی مثل بنایی، کارگری، رنگ‌کاری، برقکاری، لوله‌کشی، سرایداری و ... شده بودند. حالا که نسیم تغییرات وزیدن گرفته بود، آن‌ها بخشی از اوقات آزاد خود را صرف فعالیت سیاسی علیه رژیم می‌کردند. ژیل دینستبیر[۶۴۸] یکی از چهره‌های شاخص «انجمن مدنی» زمانی از خبرنگاران معروف چکسلواکی بود که در مطبوعات خارجی نیز گهگاه مطالبش چاپ می‌شد. ژیل در پی سرکوب جنبش، در پاییز ۱۹۶۸ از کارش اخراج شد. او از آن زمان مجبور شده بود برای معاش روزانه‌اش، مأمور تأسیسات یک مجتمع مسکونی شود. حالا ژیل مجبور بود هر از گاه جلسات فعالان سیاسی در تماشاخانهٔ «فانوس جادو» را ترک کند و برای روشن یا خاموش کردن دستگاه حرارت مرکزی ساختمانی که در آن کار می‌کرد، به آن‌جا برود.(۹)
کمونیست‌های حاکم بر چکسلواکی دستخوش آشفتگی شدند. میلوش یاکش دبیرکل حزب کمونیست، میروسلاف اشتپان رئیس سازمان حزب در پراگ، و استالینیست‌های قدیمی‌ای مثل یان فویتیک خواهان تداوم رژیم با تداوم‌بخشی به اقدامات پلیسی و سرکوبگرانه بودند. آن‌ها در صبح نوزدهم نوامبر به فکرِ برقراری حکومت نظامی بودند. در ابتدا یاروسلاف واتسلاویک[۶۴۹] وزیر دفاع، پیشنهاد یک «راه‌حل نظامی» کرد که مستلزم انتقال تانک‌های ارتشی به نقاط کلیدی شهرها بود. نیروی هوایی چک باید در حالت آماده‌باش کامل قرار می‌گرفت. اما چنین اقدامی در زمان حاضر واقع‌گرایانه به نظر نمی‌رسید. در حین «انقلاب مخملی» همهٔ سربازان در پادگان‌هایشان باقی ماندند و هیچ دستوری برای حضور در خیابان‌ها به آن‌ها داده نشد. یاکش جلساتی با اصول‌گرایان رژیم برگزار کرد. آن‌ها در این جلسات اعلام کردند که تحت هیچ شرایطی واگذاری قدرت را تحمل نمی‌کنند. آن‌ها تمهیداتی چیدند که به نظر موحش می‌آمد، اما در عمل هیچ کار قابل توجه یا تأثیرگذاری نکردند. یاکش به همکارانش گفت: «ما باید زور را با زور جواب بدهیم... ما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و فعالیت گروه‌هایی را ببینیم که خارج از چارچوب‌های قانونی عمل می‌کنند و از خارج تشویق می‌شوند... تلاش برای تحریک جوانان چکسلواکی به اغتشاش و اعتراض می‌تواند جامعه را درگیر بحرانی با

عوارض غیرقابل پیش‌بینی بکند.» بعدها، یکی از همین استالینیست‌های کهنه‌کار گفت: «ما به آن‌چه در برلین رخ داده بود، نگاه می‌کردیم. آن‌ها]کمونیست‌های آلمان شرقی[دست روی دست گذاشته و هیچ اقدامی نکرده بودند - و دیدیم چه اتفاقی برایشان افتاد. برخی از ما به این نتیجهٔ قطعی رسیده بودیم که باید کاری بکنیم.» اما حزب رو به فروپاشی بود.(۱۰)

میلوش یاکش، رهبر حزب کمونیست چکسلواکی، در بیست‌ودوم نوامبر تصمیم گرفت نیروهای «میلیشیای خلق» را برای حمله به تظاهرات‌کنندگان فرابخواند. «میلیشیای خلق» ارتش خصوصی و پاره‌وقت حزب کمونیست بود متشکل از بیست‌هزار نیروی تحت امر. این‌ها وفاداران متعصب حزب و عمدتاً از کارگرانی بودند که به خاطر خدمات به اصطلاح داوطلبانه‌شان در روزهای پایانی هفته و چند شب طی ماه حقوق‌های اضافهٔ قابل‌توجهی می‌گرفتند. اعضای میلیشیا رسماً جزئی از ارتش یا نیروهای امنیتی نبودند، اما همیشه این تصور وجود داشت که آن‌ها به کمک کمونیست‌ها خواهند آمد؛ به مثابهٔ آخرین چارهٔ کار. اما میلیشیا از اجرای دستور سرکوب امتناع کرد. اشتپان در یک کارخانهٔ بزرگ تولید فولاد در حومهٔ پراگ کوشید نیروهای میلیشیا و کارگران وفادار به حزب را علیه دانشجویان مخالف رژیم متحد کند. او اعلام کرد: «ما نمی‌خواهیم یک مشت بچه به ما دستور بدهند و برایمان تصمیم بگیرند.» جمعیت در واکنشی غیرمنتظره به این حرف اشتپان]رئیس سازمان حزب کمونیست در پراگ[فریاد برآورد: «ما بچه نیستیم.»

«انجمن مدنی» طی بیانیه‌ای از عموم مردم خواست که در روز دوشنبه بیست‌وهفتم نوامبر دست از کار بکشند و اعتصاب کنند، اما به شیوهٔ معمول چک‌ها، فقط برای دو ساعت، بین دوازدهٔ ظهر تا دوی بعدازظهر. هدف از این اعتصاب دوساعته محک زدنِ نمادینِ قدرت مردم بود. موقعی که معلوم شد تقریباً همهٔ کارگران کشور قصد پیوستن به اعتصاب را دارند، همهٔ ارادهٔ حاکمان کشور برای بقا از بین رفت. ماریان آلفا[۶۵۰]، معاون نخست‌وزیر، در این زمان در جلسه‌ای با عناصر به اصطلاح تندرو و متعصب حزب شرکت کرده بود. او از این‌که می‌دید آن‌ها هیچ بویی از واقع‌گرایی و خرد عام

نبرده‌اند و قادر به تصمیم‌گیری نیستند، مات و مبهوت شده بود. آلفا بعدها در این باره گفت: «کلِ نیروهای پلیس و نیروهای امنیتی در اختیارمان بود. اما نکتهٔ کلیدی این بود که هیچ‌یک از رهبران دل و جرئت، غریزه و شخصیت - یا اسمش را بگذار ارادهٔ - لازم برای استفاده از زور را نداشت یا نمی‌توانست دیگران را قانع کند که چنین کاری ضرورت دارد.»(۱۱)

یاکش مستقیماً از یک مقام ارشد در کرملین شنیده بود که او، برای ماندن در قدرت، نباید توقع هیچ کمکی از نیروهای شوروی]مستقر در چکسلواکی[یا حتی توقع هیچ حمایت سیاسی‌ای از حکومت شوروی را داشته باشد. والری موساتوف[۶۵۱]، رئیس ادارهٔ بین‌المللی حزب و یکی از مقامات بسیار متنفذ شوروی از سوی گورباچف به پراگ فرستاده شده بود تا از نزدیک در جریان تحولات این کشور باشد. موساتوف بعدها گفت: «کرملین خواهان اطلاعات موثق بود، زیرا سفیر شوروی در پراگ، ویکتور لوماکین[۶۵۲]، آدم فوق‌العاده محافظه‌کاری بود که هیچ تماس و ارتباطی با کمونیست‌های اصلاح‌طلب نداشت؛ چه رسد با نیروهای اپوزیسیون. او عادت کرده بود فقط با افرادی صحبت کند که خودش اسم «منابع سالم» را بر آن‌ها گذاشته بود. طبیعتاً این تماس‌ها چندان به درد ما نمی‌خورد؛ آن هم در شرایط آن روز چکسلواکی.»

از سوی دیگر، موساتوف در حرکتی که برای یک مقام ارشد شوروی بی‌سابقه تلقی می‌شد، برای گفتگو با رهبران «انجمن مدنی»]اپوزیسیون[به تماشاخانهٔ «فانوس جادو» رفت. رهبران حزب کمونیست چکسلواکی این حرکت موساتوف را ضربهٔ مهلکی به رژیم و شخص یاکش تلقی کردند. تندروهای حزب در واقع در شب بیست‌ودوم نوامبر پرچم تسلیم را بالا بردند و این زمانی بود که واتسلاویک، وزیر دفاع، بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد و اعلام کرد: «ارتش علیه مردم نخواهد جنگید. ما درگیر نخواهیم شد.» دلیل این گفتهٔ وزیر دفاع نیز مشخص بود: در صورتی که سربازان از افسران مافوقشان دستور شلیک به سوی شهروندان غیرمسلح دریافت می‌کردند، حاضر به اجرای چنین دستوری نبودند.

هر شب بر تعداد تظاهرات‌کنندگان اضافه می‌شد. مردم حالا هم به

خاطر شور و شوق سیاسی‌شان به تظاهرات می‌رفتند و هم به خاطر تفریح و سرگرمی. حتی هوای زیر صفر و منجمدکنندهٔ پراگ و شیوع آنفولانزای خطرناکی که مردم اسمش را «آنفولانزای انقلابی» گذاشته بودند، مانع از حضور مردم در خیابان‌ها نمی‌شد. هر چقدر نظارت‌های حزبی شُل‌تر می‌شد، تلویزیون دولتی شجاع‌تر می‌شد. تلویزیون چکسلواکی، برای اولین بار، به صورت زنده تظاهرات چهارشنبه‌شب را پخش کرد، هر چند این گلاسنوستِ خبری کوتاه‌مدت بود. صبح روز بعد، پلیس به ساختمان تلویزیون دولتی حمله‌ور شد، مدیر ارشد تلویزیون را اخراج، و یکی از پادوهای میلوش یاکش، ماتئی لوکان[۶۵۳]]معاون نخست‌وزیر[را به جایش منصوب کرد. با این حال، کارکنان تلویزیون از مدیر تازه درخواست کردند که به آن‌ها اجازه داده شود پوشش تصویری تظاهرات را ادامه دهند. طرفین در توافقی عجیب، به سانسور نیم‌بند اخبار و گزارش‌های مربوط به تظاهرات تن دادند. قرار شد که گزارش زندهٔ تظاهرات پخش شود، اما برای مدت محدودی. به این ترتیب، بعد از مثلاً نیم‌ساعت پخش زندهٔ تظاهرات، صفحهٔ تلویزیون سفید می‌شد و برای مدتی موسیقی و رقص پخش می‌شد و سپس دوباره گزارش تصویری زنده از تظاهرات از سر گرفته می‌شد. این شیوهٔ گزارش‌دهی تلویزیون دولتی فرق چندانی در اصل قضیه نداشت. اغلب چک‌ها، مثل مردم آلمان شرقی، می‌توانستند برنامه‌های خبری تلویزیون‌های خارجی را ببینند و حتی اگر زبان این برنامه‌ها را نمی‌فهمیدند، باز از مشاهدهٔ تصاویر می‌توانستند پی ببرند اوضاع از چه قرار است.

پرشورترین تظاهرات در غروب جمعه، یک هفته پس از به خاک‌وخون کشیده شدن دانشجویان در خیابان‌های مرکزی پراگ، برگزار شد. حدود نیم‌میلیون نفر در آن شرکت داشتند. ناگهان بدون هیچ اطلاع قبلی، جنتلمنی با پشت خمیده و چهره‌ای پدروار و سیمایی خندان و مهربان روی بالکن مشرف به میدان ونسسلاس ظاهر شد. این مرد شصت‌وهشت‌سالهٔ همچنان جذاب آلکساندر دوبچک بود؛ رهبر جنبش سرکوب‌شدهٔ «بهار پراگ» در بیست سال قبل. ابتدا فقط چند نفری به درستی حدس زدند که این مرد چه کسی می‌تواند باشد، اما به زودی همه فهمیدند که او کیست. دوبچک صبح همان روز از براتیسلاوا به

پراگ آمده بود. فریادهای تشویق مردم کرکننده بود. آن‌ها فریاد می‌زدند: «دوبچک نا هراد، دوبچک نا هراد» («دوبچک برو قلعه، دوبچک برو قلعه»[۶۵۴]) که معنایش این بود که دوبچک باید رئیس‌جمهور بعدی کشور باشد. برای قهرمان «بهار پراگ» این لحظاتِ لذت‌بخش در حکم اعلام برائتش از سوی ملت بود. او واتسلاو هاول را که روی بالکن بود و مردم نیز به شدت تشویقش می‌کردند، به آغوش کشید. مردم از مشاهدهٔ این صحنهٔ به شدت دراماتیک از خود بی‌خود شده بودند. دوبچک طوری صحبت کرد انگار این دو دههٔ آخر اصلاً وجود نداشته است. او دربارهٔ خوبی‌ها و ارزش‌های سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی حرف زد. او گفت: «ما بیست سال پیش کوشیدیم سوسیالیسم را اصلاح، و آن را بهتر کنیم. ارتش و پلیس در آن روزها کنار مردم ایستادند و مطمئنم که امروز نیز چنین خواهند کرد.» تشویق‌های مردم پرطنین، اما کمی آرام‌تر از قبل بود. اوندج سوکوپ بعدها دربارهٔ سخنرانی آن روز دوبچک گفت: «خیلی ناامیدکننده نبود. به هر حال او قهرمان بود، زیرا جلوی روس‌ها ایستاده بود. اما ما در آن زمان کمونیست نبودیم و نمی‌خواستیم حرف آدم‌هایی را بشنویم که به ما می‌گفتند کمونیسم می‌تواند خیلی عالی باشد فقط به شرطی که درست اجرا شود.»(۱۲)

این خلاصهٔ حرف دوبچک در آن غروب فراموش‌ناشدنی بود. او اصرار داشت که کمونیسمِ خوب هم داریم. دوبچک و هاول یک ساعت پس از ظاهر شدن در برابر مردم، در یک کنفرانس مطبوعاتی مشترک در تماشاخانهٔ «فانوس جادو» شرکت کردند. به قول یک شاهد عینی، رهبر سابق حزب کمونیست چکسلواکی]دوبچک[طوری به نظر می‌رسید که انگار از داخل یک عکس سیاه و سفید قدم به بیرون گذاشته است. او دربارهٔ «اصلاح‌پذیری سوسیالیسم - مادامی که ما از همهٔ معایب و کاستی‌های آن فاصله بگیریم» سخن گفت. هاول مثل اغلب فعالان «انجمن مدنی» از این گفته‌های دوبچک ناراحت به نظر می‌رسید. او خطاب به خبرنگاران گفت: «سوسیالیسم کلمه‌ای است که معنای خودش را در کشور ما از دست داده است. من سوسیالیسم را با مردانی مثل آقای یاکش می‌شناسم.» دقایقی بعد، مرد جوانی که شلوار جین و گرمکن پوشیده بود، روی صحنه آمد و پیامی را درِ گوش هاول و

دوبچک نجوا کرد. هر دوی آن‌ها از شنیدن این پیام لبخند زدند. تازه‌ترین خبر این بود که یاکش و کل اعضای کادر رهبری حزب کمونیست استعفا کرده‌اند. همهٔ حاضران در تماشاخانهٔ «فانوس جادو» به پا خاستند و با شور و حرارت کف زدند. دوبچک و هاول یکدیگر را بغل کردند؛ به سلامتی پیروزی انقلاب گیلاس‌هایشان را به هم زدند؛ شعار «زنده باد چکسلواکی آزاد» سر دادند و شراب را لاجرعه سر کشیدند. همه از فرط شادی می‌گریستند.(۱۳)

مأموران ارشد StB]پلیس مخفی چکسلواکی[و عناصر معتدل در کادر رهبری حزب کمونیست، از سرِ اضطرار، در پیِ مصالحه با رهبران اپوزیسیون بودند. لادیسلاف آدامک[۶۵۵]، نخست‌وزیر شصت‌وسه‌سالهٔ چکسلواکی که جزو معروف‌ترین کمونیست‌های اصلاح‌طلب به شمار می‌رفت، همان کسی بود که دربارهٔ پایان دادن به کمونیسم چکی با هاول وارد مذاکره شد. آدامک و یارانش می‌دانستند که قادر به نجاتِ رژیم نیستند و آن‌ها در هر حال هیچ اعتقادی به آن ایدئولوژی‌ای که برای سالیان متمادی در مدح و ثنایش سخن‌ها گفته بودند نداشتند. آدامک در درجهٔ نخست آدمی جاه‌طلب و مقام‌دوست بود، در درجهٔ دوم آدمی بدبین و کلبی‌مسلک، و در درجهٔ سوم کمونیست. او البته هیچ‌گاه آدم خشنی نبود. او و همکارانش می‌خواستند خودشان را نجات دهند. اپوزیسیون به زودی به قدرت می‌رسید و به احتمال زیاد پیگردهای قضایی علیه آن‌ها آغاز می‌شد. آن‌ها نگران همین موضوع بودند و می‌خواستند از حالا جلوی پیگردهای قضایی آتی را بگیرند. مذاکرات در ابتدا محرمانه بود، چون آدامک نمی‌خواست همکارانش بدانند که او با «انجمن مدنی» دیدار کرده و وارد گفتگو شده است. هاول مایل بود علناً مذاکره کند، اما اول می‌خواست مطمئن شود که فرد مقابل واقعاً نمایندهٔ رژیم است و اختیارات تام دارد. علاوه بر این، هاول می‌خواست مطمئن شود که توافق دست‌یافتنی است تا سپس پای میز مذاکره بنشیند. هاول برای کسب اطمینان فرستادهٔ ویژهٔ خود را روانه کرد. او از دوست بسیار نزدیکش، میخائیل کوچابِ آهنگساز، خواست این مأموریت را بر عهده بگیرد. کوچاب قبلاً در برخی محافل اجتماعی چند باری آدامک را دیده بود و برخی از اعضای خانواده‌اش را از

نزدیک می‌شناخت. کوچاب قدبلند، ترکه‌ای، سی‌وپنج‌ساله و بزرگ‌ترین ستارهٔ راک چکسلواکی بود. او در ظاهر به سیاست کاری نداشت، اما در واقع ترتیبی داده بود که هم عموم مردم از احساس منفی وی نسبت به رژیم آگاه شوند و هم کارش به دادگاه و زندان کشیده نشود. کوچاب بعدها گفت: «هر دو طرف از همان آغاز فهمیده بودند که موقع مذاکره فرارسیده است، اما اول می‌خواستند که برخی اصول پایه‌ای را مشخص کنند.» جلسهٔ محرمانهٔ نخست یک روز پس از تأسیس «انجمن مدنی» در بیستم نوامبر برگزار شد. کوچاب اضافه می‌کند: «خیلی جالب و عجیب بود که برای روغن زدن به چرخ‌ها به شیوهٔ مذکور به یک آهنگساز نیاز بود؛ اما این‌جا چکسلواکی است. آن لحظه‌ای که هاول فهمید آن‌ها آمادهٔ مذاکرات جدی‌اند، مطمئن شد که پایانِ کارِ کمونیست‌ها فرا رسیده است. اما او باید مطمئن می‌شد که آن‌ها در مذاکره کردن جدیت لازم را دارند. آدامک می‌خواست که در سیاست‌های چک]در حکومت آینده[نقش بازی کند، و گفتگو کردن با هاول تنها راهِ او برای رسیدن به این هدف بود.»(۱۴)

کوچاب بارها به صورت محرمانه با کمونیست‌های اصلاح‌طلب دیدار کرد: او ترتیبی داد که نخستین دور مذاکرات رسمی بین هاول و آدامک در بیست‌وششم نوامبر انجام شود. این جلسه با پاره‌ای تشریفات مسخره آغاز شد. هاول و آدامک که هر دو به طرزی عصبی می‌خندیدند، پشت میزی شلوغ در اتاقی پر از آدم و پر از دود سیگار مستقیماً روبروی یکدیگر نشستند. سپس هر دو همزمان و با فکر مشترکی در سر بلند شدند. هاول گفت: «سلام، ما قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم. اسم من هاول است.» آدامک گفت: «خیر، ما با هم ملاقات نکرده‌ایم. اسم من هم آدامک است.» طی روزهای متمادی بعد، چانه‌زنی‌های سختی برای انتقال مسالمت‌آمیز قدرت از رژیم به اپوزیسیون انجام شد و این در حالی بود که جمعیت انبوه تظاهرات‌کنندگان خیابان‌های پراگ را به اشغال خود درآورده بود. دو هفته بعد، هوساک از ریاست‌جمهوری استعفا داد، حزب کمونیست «نقش رهبری‌کنندهٔ» خود را رها، و بخش عمدهٔ املاک و اموالی را که در اختیار داشت واگذار کرد و نهایتاً رژیم قول داد که در بهارِ پیش رو، انتخابات آزاد برگزار کند.

آدامک کوشید که در حکومت بعدی یک‌جورهایی منصب نخست‌وزیری را

برای خودش حفظ کند، اما به طرز اسفناکی شکست خورد. از آن‌جایی که تعداد تظاهرات‌کنندگان به شدت رو به افزایش بود، محل برگزاری تظاهرات‌های عمومی از میدان ونسسلاس به جای بزرگ‌تری در «لتنا پارک»، منطقه‌ای دور از مرکز شهر، انتقال یافت. آدامک در اولین تظاهرات در لتنا پارک حضور یافت و پشت تریبون رفت؛ درست در فردای روزی که مذاکرات وی با هاول آغاز شده بود. آدامک توانسته بود خودش را به عنوان اصلاح‌طلبی بزرگ جا بزند و مردم هم قبل از این‌که وی شروع به سخنرانی کند، حسابی تشویقش کردند. او در اولین جمله‌اش اعلام کرد که دولت درخواست‌های «انجمن مدنی» را پذیرفته است. مردم به طرز دیوانه‌واری وی را تشویق کردند. اما او در ادامهٔ حرف‌هایش هیچ قول مشخصی نداد و شروع کرد به حرف زدن با همان زبان قلنبه‌سلنبهٔ مارکسیستی- لنینیستی معمول. مردم در حالی که آدامک روی صحنه همچنان مشغول سخنرانی بود شروع به هو کردنش کردند و سرانجام مجبورش کردند از ترس جانش، یواشکی صحنه را ترک کند.

هاول نقش رسمی نداشت، اما عملاً دولت تازه‌ای را که در هفتم دسامبر ۱۹۸۹ تشکیل شد، انتخاب کرده بود. یان آرنوگورسک[۶۵۶]، فعال اسلوواکیایی حقوق بشر و از مخالفان رژیم کمونیستی، وزیر کشور شد و مسئولیت نیروهای پلیس مخفی را به دست گرفت؛ او تا همین چند روز پیش، زندانیِ آن‌ها بود. ژیل دینستبیر وزیر امور خارجه شد. ماریان آلفا که در رژیم کمونیستی معاون نخست‌وزیر بود به عنوان نخست‌وزیر تازه معرفی شد. هاول شرح داد که چکسلواکی، علاوه بر روشنفکران، به تعدادی آدم که سابقهٔ ادارهٔ امور کشور را داشته باشند نیز نیاز دارد. موقعی که همکاران هاول دربارهٔ این انتخاب ابراز تردید کردند، هاول به آن‌ها گفت: «اصلاً نگران نباشید. آلفا می‌تواند این نوع کارها را بکند و ما به تجربهٔ او در ادارهٔ کشور نیاز داریم.» هاول برای رئیس‌جمهور شدن به آسانی دوبچک را مغلوب کرد. در واقع هیچ رقابت واقعی بین آن‌ها وجود نداشت. در اوایل دسامبر که تاکتیکدان‌های «انجمن مدنی» شروع به بررسی نامزدهای بالقوهٔ ریاست‌جمهوری کردند، شک چندانی]در رئیس‌جمهور شدن هاول[وجود نداشت. پتر اُولِ تروتسکیست و

واتسلاو بندا[۶۵۷]، کاتولیک محافظ‌کار، هر دو تقریباً به صورت همزمان یک چیز را گفتند: «هاول می‌تواند برای این کار]ریاست‌جمهوری[خوب باشد.» دوبچک بسیار مورد احترام بود، اما هر چه می‌گذشت، بیش‌تر معلوم می‌شد که دوران وی به سر آمده است. او رئیس پارلمان شد. هاول انقلاب و گذار از دیکتاتوری به دموکراسی را تقریباً طوری رهبری کرده بود که انگار دارد یک نمایش تئاتر را کارگردانی می‌کند.(۱۵)

چهل‌وهشت: لحظهٔ ضعف

تیمیشوارا، رومانی، یکشنبه هفدهم دسامبر ۱۹۸۹

رومانی نمی‌توانست برای همیشه امن و امان باقی بماند. چائوشسکو نهایت تلاشش را کرده بود که کشور از بقیهٔ دنیا منزوی باشد. اما حتی مردم رومانی هم فهمیده بودند که طی چند ماه گذشته دیوار برلین سقوط کرده و مردم کشورهای همسایه رژیم‌های کمونیستی‌شان را ساقط کرده‌اند. حوادث انقلابی سرگیجه‌آور ماه‌های اخیر به قدری بزرگ و مهم بود که هیچ رژیمی نمی‌توانست جلوی انتشار اخبارش را بگیرد. مردم رومانی به رادیوی «بی‌بی‌سی» یا «رادیو اروپای آزاد» دسترسی داشتند و از این طریق در جریان مباحث چک‌ها، آلمان شرقی‌ها و بلغاری‌ها دربارهٔ فضایل نظام دموکراسی و رذایل رژیم‌های کمونیستی و حاکمان تبهکار و فاسدِ سابقشان قرار گرفته بودند. اما چائوشسکو به همان شیوهٔ سابق و همیشگی‌اش مشغول حکمرانی بود؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. او در اواخر نوامبر ۱۹۸۹ در کنگرهٔ حزب کمونیست رومانی، به اتفاق آرا، برای یک دورهٔ دیگر به رهبری حزب انتخاب شده بود؛ درست مثل سابق. این مراسمِ «انتخاباتی» نیز عیناً مثل مراسم قبلی بود. چائوشسکو نطقی سه‌ساعته ایراد کرد؛ نطقی ملال‌آور و خسته‌کننده که بارها طی آن تُپق زد. با این حال، شرکت‌کنندگان در کنگره سی‌وچهارم بارها سخنان رهبرشان را قطع کردند تا به صورت «خودجوش» اما خیلی هماهنگ و ریتمیک، تشویقش کنند. آن‌ها هر بار به پا می‌خاستند و برای چند دقیقه کف می‌زدند. پرشورترین تشویق‌ها زمانی شامل حال چائوشسکو شد که او گفت: «سوسیالیسم عمری بسیار طولانی خواهد داشت. سوسیالیسم تنها آن موقعی خواهد مُرد که درختان سیب شروع کنند به گلابی دادن.» چائوشسکو هنوز همهٔ نیروهای سرکوب‌گر را زیر کنترل خود داشت؛ نیروهایی که طی بیست‌وپنج سال گذشته وی را بر سریر قدرت نگه داشته بودند. او به نظر شکست‌ناپذیر می‌آمد و برخلاف همتایانش در برلین، پراگ و صوفیه، برای حفظ قدرتش اراده و توان جنگیدن و کشتن داشت. اما موقعی که پایان فرارسید، این قدرتمندترین و مهیب‌ترین رژیم دیکتاتوری در قارهٔ اروپا طی فقط

پنج روز فروپاشید.(۱)

انقلاب رومانی از شهری به شدت دلگیر و حزن‌افزا آغاز شد. انقلاب‌ها به ندرت از چنین جاهایی آغاز می‌شوند. شهر تیمیشوارا[۶۵۸] در ایالت ترانسیلوانیای رومانی (در بخش مرکزی‌اش) دارای یک بافت قدیمیِ قرون‌وسطایی بود که زمانی زیبا و تماشایی بود اما به تدریج رو به زوال و فروپاشی گذاشته بود. علاوه بر این، چند ساختمانِ باروک زیبا که زمان ساختشان به دوران قبل از ۱۹۱۹ بازمی‌گشت، در مرکز شهر خودنمایی می‌کرد. تیمیشوارا تا قبل از ۱۹۱۹ به کشور مجارستان تعلق داشت و اسمش هم تمشوار[۶۵۹] بود. حالا]در ۱۹۸۹[تیمیشوارا پُر از بلوک‌های ساختمانی نوسازی بود که بخش عمده‌ای از جمعیت دویست‌وپنجاه‌هزارنفرهٔ شهر را در خود جا داده بود. ساختمان‌ها با مصالح نامرغوب ساخته شده، و به قدری بدساخت بودند که پیشاپیش در معرض فروپاشی قرار گرفته بودند. تیمیشوارا مثل اغلب شهرهای رومانی، ظاهری مفلوک و فقرزده داشت و هوایش به شدت آلوده بود. پالایشگاه پتروشیمی و چند کارگاه صنعتی در حومهٔ شهر منبع اصلی این آلودگی بودند. استفادهٔ بیش از حدِ استانداردِ کشاورزان از کود شیمیایی نیز عاملی بود برای نشت مواد سمی خطرناک به رودخانه‌های اطراف و منابع آبی مورد استفادهٔ اهالی شهر. یک کانال آب، که زمانی می‌توانست زیبا بوده باشد، از وسط شهر می‌گذشت. حالا این کانال پر از فاضلاب خانگی و انواع مواد آلایندهٔ بدبو بود و بچه‌ها در دوروبر آن بازی می‌کردند، بی‌آن‌که هیچ هشداری به آن‌ها داده شود. حدود یک‌سوم اهالی شهر جزو اقلیت مجاری‌تبار بودند. مجاری‌تبارها و رومانیایی‌تبارهای ساکن شهر، به رغم تعارض‌های سُنتیِ عمیقی که بینشان وجود داشت، و به رغم تلاش‌های چائوشسکو برای سرکوب فرهنگ مجاری، روابط نسبتاً خوبی با هم داشتند و خلاصه یک‌جورهایی با هم کنار آمده بودند. هر دوی آن‌ها تحت ستمِ حکومت بودند و شاید رنج مشترکی که می‌کشیدند، عامل این پیوند بود.

کشیشی محجوب اما الهام‌بخش جرقهٔ انقلاب رومانی را زد. لاسلو توکیش[۶۶۰] کشیش سی‌وهفت‌ساله‌ای بود با قد بلند، موهای مشکی و رفتاری آرام و متواضع که عزم و ارادهٔ آهنینش را از نظر پنهان

PersianPDF.com

می‌ساخت. او از ژانویهٔ ۱۹۸۷ کشیش «کلیسای اصلاح‌شدهٔ مجاری» در تیمیشوارا شده بود. رژیم کمونیستی رومانی و نیز رهبران کلیسای رومانی از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بودند که لاسلو توکیش کشیش دردسرسازی است. رهبران کلیسای رومانی، مثل همهٔ سازمان‌های مذهبی در رومانی، طی دهه‌های گذشته همکار رژیم کمونیستی شده بودند و ارتباطات بسیار نزدیکی با مأموران امنیتی رژیم داشتند. توکیش که قبلاً در شهر «دژ»[۶۶۱] کشیش کلیسای اصلی شهر بود، از ژانویهٔ ۱۹۸۷ به محل خدمت جدیدش در تیمیشوارا منتقل شده بود. مراجع قدرت، چه مذهبی و چه سکولار، گمان می‌کردند توکیش در موعظه‌هایش خیلی بیش از اندازه از مطالبات فرهنگیِ اقلیتِ مجاری‌تبارِ شهر حمایت می‌کند (برای مثال از حق یادگیری زبان مجاری در مدارس). آن‌ها به همین دلیل او را به جایی دورافتاده‌تر، به تیمیشوارا، منتقل کرده و صراحتاً به وی گفته بودند که از دخالت در مسائل سیاسی بپرهیزد.

کلیساروهای تیمیشوارا اوقات دشواری را تجربه می‌کردند. تعداد آن‌ها روزبروز کم‌تر شده بود؛ به طوری که حالا فقط تعداد اندکی از باورمندان مسیحی به کلیسا می‌رفتند. پدر توکیش تقصیر را به گردن سَلَفش، پدر لئو لوکر[۶۶۲]، انداخت. توکیش به دلیل همکاری‌های لوکر با رژیم رومانی لقب «کشیش سرخ» را روی وی گذاشته بود. توکیش کار خود را آغاز کرد و دیری نگذشت که به عنوان یک واعظ قدرتمند، شهرتی به دست آورد. کلیسا نیز به سرعت شروع کرد به پُر شدن. کشیش تازه به لطف موعظه‌های تأثیرگذار و پرقدرتش توانست افراد تازه‌ای را جذب کلیسا کند. توکیش مدام با اسقف‌های مافوقش در تضاد و تعارض بود. عجیب این بود که یکی از موارد اختلاف آن‌ها نقل جملهٔ زیر از کتاب دانیال نبی[۶۶۳] بود که به مذاق اسقف‌ها خوش نیامده بود: «ای مردمی که از نژادها، قوم‌ها و زبان‌های گوناگون جمع شده‌اید، فرمان پادشاه را بشنوید: موقعی که صدای آلات موسیقی را شنیدید، همه باید به خاک بیفتید و مجسمهٔ طلا را که نبوکدنصرِ پادشاه بر پا کرده، سجده کنید. هر که از این فرمان سرپیچی کند، بی‌درنگ به داخل کورهٔ آتش انداخته خواهد شد.» مافوق‌های کشیش توکیش گمان می‌کردند که

کلیساروها این جملات کتاب مقدس را به مثابهٔ نقدی بر چائوشسکو تعبیر خواهند کرد. آن‌ها به پدر توکیش هشدار دادند.

توکیش در سپتامبر ۱۹۸۸ به صورت علنی از نامهٔ گروهی از کلیساروها خطاب به اسقف شهر آراد[۶۶۴]، لاسلو پاپ[۶۶۵]، که در سلسله‌مراتب روحانیون «کلیسای اصلاح‌شده» در رأس قرار داشت، حمایت کرد و همین باعث گرفتاری‌های بیش‌تری برایش شد. نویسندگان نامه از سیاست «ساماندهیِ» رژیم چائوشسکو، که شایعه شده بود هدف از آن نابود کردن صدها روستای ترانسیلوانیایی است، انتقاد کرده بودند. مأموران سکوریتات]پلیس مخفی رومانی[توکیش را بازداشت و بازجویی کردند. آن‌ها دوباره به او هشدار دادند که از دخالت در سیاست بپرهیزد وگرنه گرفتاری‌های بیش‌تری برایش پیش خواهد آمد. آخرین قطره‌ای که کاسهٔ صبر اسقف‌ها را لبریز کرد، موقعی بود که توکیش پیشنهاد برگزاری مراسم دعای واحد و مشترک را بین «کلیسای اصلاح‌شده» و «کلیسای کاتولیک» در تیمیشوارا، برای جوانان معتقد به هر دو کلیسا، مطرح کرد.

اسقف لاسلو پاپ در مارس ۱۹۸۹ اقدامات قضایی برای اخراج کشیش توکیش از خانه‌اش (خانه‌ای که کلیسا در اختیارش گذاشته بود) را آغاز کرد. اما توکیش از خودش دفاع حقوقی کرد و به چند مرجع قضایی متوسل شد. رسیدگی به پروندهٔ توکیش طولانی شد و به تدریج مطبوعات مذهبی، «بی‌بی‌سی ورلد سرویس» و «رادیو اروپای آزاد» به آن پوشش خبری دادند. شبی در اواخر نوامبر، درست چند روز قبل از برگزاری دادگاه تجدیدنظر توکیش، چهار مرد نقاب‌دارِ مسلح به باتوم و چاقو به خانه‌اش ریختند. پدر توکیش در برابر چشمان پسر سه‌ساله‌اش، ماته[۶۶۶]، کتک خورد. آدت[۶۶۷]، همسر حاملهٔ توکیش، از پلیس‌های یونیفورم‌پوشی که بیرون خانه ایستاده بودند و از ماه‌ها پیش رفت‌وآمدها به این خانه را زیر نظر داشتند، درخواست کمک کرد، اما آن‌ها هیچ کاری نکردند و اجازه دادند که مردان نقاب‌پوش کار خودشان را بکنند. هیچ شکی وجود نداشت که آن‌ها مأموران سکوریتات بودند و در حال اجرای دستورات مافوق‌هایشان. دادگاه تجدیدنظر در هفتم دسامبر ۱۹۸۹ علیه توکیش حکم داد و او در آخرین موعظه‌اش در دهم دسامبر از پیروانش خواست

که در روز جمعه پانزدهم دسامبر به مقابل خانه‌اش بیایند تا شاهد اخراج او از خانه‌اش باشند.(۲)

کلیسایی که توکیش در آن وعظ می‌کرد و خانهٔ مسکونی متصل به آن، یک ساختمان سنگی معمولی به رنگ خاکستری بود که در اواخر قرن نوزدهم ساخته شده بود. کلیسا و خانهٔ توکیش، که فاصلهٔ چندانی هم با مرکز شهر تیمیشوارا نداشتند، در میدان کوچکی واقع شده بودند، اما از خیابان اصلی شهر به آسانی دیده می‌شدند و فقط چند متری با ایستگاه تراموای شهر فاصله داشتند. در روز تخلیهٔ خانه، در ابتدا حدود سی‌وپنج نفر از پیروان کشیش توکیش در برابر خانه‌اش تجمع کردند. این در حالی بود که توکیش و خانواده‌اش داخل خانه بودند. سپس اتفاق بی‌سابقه‌ای افتاد. از آن‌جایی که در سطح شهر خبر برپایی یک تظاهرات پیچیده بود، تعداد حاضران در برابر خانهٔ توکیش لحظه به لحظه رو به افزایش گذاشت. توکیش بعدها گفت: «در آغاز، فقط کسانی در برابر خانه‌ام جمع شده بودند که از نمازخوانان کلیسای خودم بودند، اما بعداً ساعت به ساعت بر تعدادشان اضافه شد. آن‌ها از کل شهر می‌آمدند و به مذاهب و قومیت‌های گوناگونی تعلق داشتند: از مجاری و رومانیایی تا ارتودکس و باپتیست و هر مذهب دیگری که تصورش را بکنید. مردم از همهٔ محلات شهر آمدند و به هم ملحق شدند. آن‌ها دلیل اصلی اعتراضشان را که به قضیهٔ من مربوط می‌شد، فراموش کردند و کلاً به مخالفت با خود رژیم پرداختند.»

تعداد معترضان لحظه به لحظه زیادتر می‌شد و مسئولین محلی نمی‌دانستند چه واکنشی باید نشان بدهند. پدره مات[۶۶۸]، شهردار تیمیشوارا، برای کسب تکلیف با بخارست تماس گرفت. آن‌ها در ابتدا به او گفتند با زمان بازی کند و ببیند آیا می‌تواند با گفتگو و مذاکره جمعیت را متفرق کند. شهردار وارد مذاکره شد، اما جمعیت از متفرق شدن امتناع کرد. اواسط دسامبر بود، اما هوا خیلی سرد نبود و از یخ و برف هنوز خبری نبود. بسیاری از رومانیایی‌ها گفته‌اند که هوای نسبتاً گرمِ دسامبر آن سال انقلاب را امکان‌پذیر کرد. این حرف را نباید کلاً شوخی تلقی کرد. اگر هوای آن روزِ اواسط دسامبر، مثل سال‌های پیش، سرد و منجمدکننده می‌بود، احتمالاً آدم‌های اطراف خانهٔ کشیش نمی‌توانستند تمام

طول شب را جلوی خانه بمانند و لحظه به لحظه بر تعدادشان اضافه شود. روز بعد، شنبه شانزدهم دسامبر، جوّ شهر متشنج بود و همه منتظر یک زورآزمایی بین طرفین بودند. شهردار دوباره تلاش کرد با گفتگو جمعیت را متفرق کند. او قول داد جلوی اخراج کشیش از خانه‌اش را بگیرد و مشکلش را حل کند، اما موقعی که مردم از او خواستند قول کتبی بدهد و او از این کار امتناع کرد، مردم او را هو کردند. مردم حالا دیگر خواهان نان و گوشت نبودند و حتی حمایت از کشیش توکیش هم برایشان اهمیتی نداشت. این موضوع فقط بهانه‌ای بود برای ریختن آن‌ها به خیابان. آن‌ها شروع کردند به شعار دادن: «مرگ بر چائوشسکو»، «مرگ بر دیکتاتور»، «ما مردمیم» و «آزادی همین حالا». تا اواسط بعدازظهر، نیروهای امنیتی و انتظامی صفِ واحدی را در بولوار اصلی شهر، در نزدیکی میدانی که کلیسا در آن قرار داشت، ایجاد کرده بودند، اما یکی دو ساعت بعد بساطشان را جمع کردند و رفتند. لایوش وارگا[۶۶۹] که در تظاهرات آن روز شرکت داشت، بعدها گفت: «ما این صحنه را که دیدیم، برای اولین بار فهمیدیم که قدرت داریم. ما توانسته بودیم سکوریتات را برانیم و از صحنه به در کنیم. این مثل یک رؤیای دست‌نیافتنی بود؛ مثل یک فانتزیِ ممنوع که حالا در برابر چشمانمان تحقق یافته بود.»(۳)

این خودِ چائوشسکو بود که دستور داده بود تظاهرات مردم بدون هیچ مانعی برگزار شود. او گمان می‌کرد که اگر اجازهٔ برگزاری تظاهرات را بدهد، تب‌وتاب مردم فروکش خواهد کرد و قضیه حل خواهد شد. حالا دستوراتی که می‌رسید، صدوهشتاد درجه با دستورات قبلی فرق داشت. صبح روز بعد، یکشنبه هفدهم دسامبر، نیروهای پلیس و سکوریتات شروع کردند به دستگیری تعدادی از تظاهرات‌کنندگانی که در صفوف حاشیه‌ای یا انتهایی قرار داشتند. حال‌وهوای جمعیت رو به تلخی بیش‌تر گذاشت و عصبانیت اوج بیش‌تری گرفت. تا این زمان، تعداد تظاهرات‌کنندگان به حدود دوهزاروپانصد نفر رسیده بود و این در کشوری که برای یک نسلْ تظاهرات خودجوش عملاً در آن وجود خارجی نداشت، امر خارق‌العاده‌ای به شمار می‌رفت. اغلب آن‌ها کلیسا را ترک، و به طرف مرکز شهر حرکت کردند. مسیری که برای راهپیمایی انتخاب کرده بودند یکی از بولوارهای اصلی شهر بود که

«اوپراخانهٔ» شهر و مقر مرکزی حزب کمونیست، جایگاه اصلی قدرت جبار، در آن واقع شده بود. راهپیمایان به زودی با صف واحدی از نیروهای پلیس ضدشورش که مجهز به ماشین آبپاش بودند، روبرو شدند. این نیروها آبِ پرفشار را به روی جمعیت گرفتند اما جمعیت، به جای متفرق شدن، به داخل ساختمان حزب هجوم بردند و نیروهای امنیتی را مجبور به عقب‌نشینی کردند. آن‌ها طبقهٔ اول را زیرورو کردند و هر چیزی از اموال حزب را که به چنگشان افتاد، به آتش کشیدند. تظاهرات‌کنندگان برای چندین ساعت کنترل مرکز شهر تیمیشوارا را در دست داشتند، اما فاقد هر گونه برنامهٔ عملی بودند. آن‌ها کتاب‌فروشی‌ها را غارت کردند و همهٔ کتاب‌های نیکالای چائوشسکو را در آتش سوزاندند. آن‌ها با پرتاب کوکتل مولوتف به ماشین‌هایی که ظاهرشان شبیه ماشین‌های دولتی بود، آن‌ها را به آتش کشیدند. آن‌ها ساختمان شهرداری را آتش زدند و هزاران پرونده‌ای را که در ساختمان وجود داشت، به وسط شعله‌های آتش پرتاب کردند.

مأموران سکوریتات پس از خروجِ اغلب معترضان از «کلیسای اصلاح‌شدهٔ مجاری» کشیش توکیش را به اتفاق همسر حاملهٔ پابه‌ماهش، آدت توکیش، و پسر سه‌ساله‌شان دستگیر کردند. آن‌ها با مشت و لگد به جان کشیش افتادند و صورت و بدنش را زخمی کردند. آن‌ها کشیش را در حالی که صورتش ورم کرده و زیر چشمانش کبود شده بود، نزد یان کامپاناسو[۶۷۰]، رئیس «ادارهٔ فرقه‌های مذهبی» بردند و در آن‌جا وی را تهدید کردند که اگر کتباً موافقت خود را با تخلیهٔ خانه‌اش اعلام نکند، همسرش را شکنجه خواهند داد. آن‌ها سپس توکیش و همسرش را با دو ماشینِ جدا از هم به روستای دورافتادهٔ «مینف» در استان «اسلاج» بردند. تصمیم گرفته شده بود که کشیش توکیش از این پس کشیش این روستا باشد.(۱)

موقعی که به چائوشسکو و همسرش گفته شد شورشیان مرکز شهر تیمیشوارا را تسخیر کرده‌اند، آن‌ها حسابی خشمگین و برافروخته شدند. پرزیدنت چائوشسکو، در بعدازظهر یکشنبه هفدهم دسامبر، رؤسای سازمان‌های امنیتیِ جورواجورش را به حضور فراخواند: تودور پوستلنیکو[۶۷۱]، وزیر کشور، یولیان ولاد[۶۷۲]، رئیس سکوریتات، ژنرال واسیلی میلئا[۶۷۳]، فرمانده ارتش و وزیر دفاع. در حالی

که حاکمان کمونیست در بقیهٔ اروپای شرقی مشغول مذاکره با مخالفانشان بودند، این جلسهٔ فوق‌العاده گویای آن است که چائوشسکو عزم خود را جزم کرده بود تا به نیروهای مخالفش شلیک، و آن‌ها را نابود کند. از متن گفتگوهای ردوبدل شده در جلسهٔ مورد اشاره پیداست که چائوشسکو قائل به هیچ رحم و مروتی در برخورد با مخالفان نبود؛ درست مثل همسرش.

چائوشسکو: به گمانم گروه‌های خارجی پشت سازمانی‌اند که از این کشیش محافظت می‌کند. حالا مشخص شده که شرق و غرب، هر دو، گفته‌اند که اوضاع در رومانی باید تغییر کند. برخی عناصر دور هم جمع و باعث اغتشاش شده‌اند. پلیس و ارتش عملکرد بسیار ضعیفی داشته‌اند. من با فرماندهان پلیس و ارتش در تیمیشوارا صحبت کرده و به آن‌ها گفته بودم که با آوردن واحدهای تانک و موتوری به مرکز شهر نمایش قدرت بدهند. به نظرم واحدهای تحت امر وزارت کشور، پلیس و سکوریتات در تیمیشوارا غیرمسلح بودند.

پوستلنیکو]وزیر کشور[: بجز نگهبانان مرزی، بقیهٔ نیروها غیرمسلح بودند.

چائوشسکو: چرا؟ من به تو گفته بودم که همهٔ نیروها باید مسلح باشند. چرا آن‌ها را غیرمسلح به مرکز شهر اعزام کردی؟ چه کسی این دستور را به تو داده بود؟ موقعی که خبردار می‌شوم نیروهای سکوریتات دارند به جایی اعزام می‌شوند، برایم واضح و روشن است که آن‌ها دارند مسلح به آن‌جا می‌روند. تو آن‌ها را به مرکز شهر فرستادی تا مردم را با مُشت بزنند! این‌ها دیگر چه نوع واحدهای انتظامی هستند؟ و میلیشیا و پلیس هم باید مسلح می‌بودند. این قانون است.

پوستلنیکو: رفیق دبیرکل، میلیشیا مسلح است.

چائوشسکو: اگر مسلح است، پس باید شلیک می‌کرد و اجازهٔ حمله به مردم را نمی‌داد. چطور ممکن است چنین اتفاقی]غارت مقر حزب در تیمیشوارا[بیفتد؟ میلئا، مأمورانت چه کار کردند؟ چرا آن‌ها هیچ دخالتی نکردند؟ چرا شلیک نکردند؟

میلئا]وزیر دفاع[: من به آن‌ها مهمات جنگی نداده بودم.

چائوشسکو: چرا به آن‌ها مهمات جنگی نداده بودی؟ اگر به آن‌ها

مهمات جنگی نداده بودی، پس می‌بایست آن‌ها را به خانه‌هایشان می‌فرستادی. تو دیگر چه نوع وزیر دفاعی هستی؟! تو دیگر چه نوع وزیر کشوری هستی، پوستلنیکو؟

النا چائوشسکو: اوضاع خیلی حاد و وخیم است... وزیر دفاع و وزیر کشور به طرز مناسبی اقدام نکردند.

چائوشسکو: تعدادی از اراذل و اوباش می‌خواهند سوسیالیسم را نابود کنند و آن وقت شما کناری نشسته‌اید و دست روی دست گذاشته‌اید تا آن‌ها کار خودشان را بکنند. فیدل کاسترو حرف درستی زده است: تو نمی‌توانی دشمنت را با حرف زدن و موعظه کردن مثل یک کشیش ساکت بکنی، بلکه باید او را به آتش بکشی.

میلئا: نیروهای ما بزدل نیستند.

چائوشسکو: از بزدل بدترند. به عنوان فرمانده کل قوا، به نظرم تو مرتکب خیانت علیه منافع کشور، منافع خلق و منافع سوسیالیسم شده‌ای. فعلاً ما وزیر دفاع، وزیر کشور و رئیس سکوریتات را برکنار می‌کنیم. از این لحظه به بعد، فرماندهی ارتش را خودم بر عهده می‌گیرم. فرمان مربوط به این تصمیمات را آماده کنید تا امروز عصر اعلام شود. آن‌ها باید این اراذل و اوباش را می‌کشتند، نه این‌که کتک بزنند.]خطاب به سه مقام حاضر در جلسه:[می‌دانید می‌خواهم با شما چه بکنم؟ می‌خواهم شما را جلوی جوخهٔ تیرباران بگذارم. فکر کنم حالا متوجه شده‌اید که نظم را نمی‌توان با باتوم برقرار کرد. همین حالا دستور خواهم داد که همهٔ نیروها مسلح به تفنگ و مهمات جنگی بشوند.

النا چائوشسکو: شما باید به آن‌ها شلیک می‌کردید تا از پا درآیند. شما باید آن‌ها را می‌گرفتید و در زیرزمین ساختمان سکوریتات زندانی می‌کردید. هیچ‌کدام آن‌ها دیگر نباید نور آفتاب را می‌دیدند. ما باید دست به اقدامات رادیکال بزنیم. ما نمی‌توانیم آسانگیر باشیم.

چائوشسکو: ما تا آخر خواهیم جنگید.

ولاد]رئیس سکوریتات[: ما تصور می‌کردیم این مسئله‌ای در ابعاد محدود است و می‌توانیم آن را بدون توسل به مهمات جنگی حل کنیم.

چائوشسکو: گمان نمی‌کنم؛ ما باید گلوله‌های ساچمه‌ای شلیک

می‌کردیم! آن‌هایی که وارد ساختمان حزب شدند، نباید زنده بیرون می‌آمدند. ولاد تو اصلاً می‌دانی وضعیت اضطراری یعنی چه؟
ولاد: رفیق، می‌دانم. من دستورات لازم را دادم.
چائوشسکو: تو حتی الان هم حقیقت را نمی‌گویی...
النا چائوشسکو: اگر به یکی از آن‌ها]شورشی‌ها[شلیک کرده بودی، بقیه مثل کبک فرار کرده بودند و اگر آن‌ها کشته می‌شدند، باید فوراً جنازه‌هایشان را برمی‌داشتی و یک گوشه‌ای می‌انداختی. آیا کسی این را به تو نگفته بود؟ تو نباید می‌گذاشتی حتی یکی از آن‌ها هم فرار کند.
حاضران در جلسه جملگی به طرز حقیرانه‌ای قبول کردند عملکردشان نامناسب بوده است. چائوشسکو از آن‌ها قول گرفت در آینده قاطعانه عمل کنند. پوستلنیکو گفت: «رفیق دبیرکل، من به شما اطمینان می‌دهم چنین وضعی دیگر هرگز تکرار نخواهد شد. لطفاً به من اعتماد کنید و به ما اجازه دهید تا واقعیت‌ها خودشان سخن بگویند.» میلئا اذعان کرد: «من از همان آغاز متوجه خطر نشدم.» ولاد به چائوشسکو اطمینان خاطر داد: «با وقوف بر وظایفی که شما به من محول کرده‌اید، به شیوه‌ای عمل خواهم کرد که شایستهٔ اعتماد شما باشم.» چائوشسکو با اکراه، از تصمیمش برای برکنار کردن همهٔ آن‌ها منصرف شد. او گفت: «بسیار خوب. پس ما باید یک بار دیگر تلاش بکنیم؟»(۴)
غروب همان روز واحدهای ارتشی، این بار مسلح و مجهز به مهمات جنگی، در حالی که بی‌رحمانه به شهروندان شلیک می‌کردند، کنترل خیابان‌های تیمیشوارا را به دست گرفتند. سکوریتات بیش از هفتصد نفر را دستگیر کرد. چائوشسکو صبح روز بعد، برای سفری که از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی شده بود، به ایران رفت. ایران از معدود کشورهایی بود که در شرایط آن روز رومانی، حاضر به دعوت و پذیرایی از رهبر رومانی بود. اما او فقط زمانی کشور را به سوی ایران ترک کرد که فرماندهان ارتش و سکوریتات وی را مطمئن ساخته بودند که اوضاع در تیمیشوارا آرام و تحت کنترل است. چائوشسکو طبق معمول، در غیاب خودش، وظیفهٔ ادارهٔ کشور را به دست همسرش سپرد. آن شب در تیمیشوارا حدود شصت شهروند جان خود را از دست

داده بودند. این خونین‌ترین اعتراض علیه کمونیست‌ها در رومانی بود. اما به سرعت این شایعه پخش شد که قتل‌عام عظیمی رخ داده است. «رادیو اروپای آزاد» که بسیاری از شهروندان رومانی مخفیانه به آن گوش می‌دادند و اعتماد زیادی به اخبار و گزارش‌هایش داشتند، تعداد کشته‌شدگان را بین چهار تا بیست‌هزار تن اعلام کرد. رسانه‌های رسمیِ داخلی دربارهٔ تیمیشوارا کلاً سیاست سکوت را اتخاذ کرده بودند و هیچ خبری دربارهٔ آن منتشر نمی‌کردند. در نتیجه مردم اخبار منتشرشده از سوی رسانه‌های خارجی و شایعاتی را که دهان به دهان می‌چرخید باور می‌کردند. آلکس سربان که در آن زمان معلم مدرسه بود می‌گوید: «ما همگی باورمان شده بود که نسل‌کشی مهیبی در ترانسیلوانیا اتفاق افتاده است. این باعث نوعی استیصال در مردم شد که من قبلاً هرگز مشابه آن را ندیده بودم. خبر قتل‌عام در غرب کشور ما را از تنبلی و بی‌تفاوتیِ مطلقی که تا آن زمان به آن مبتلا بودیم، بیرون آورد، اما هنوز به هُلِ بیش‌تری نیاز داشتیم تا بتوانیم کاری بکنیم.»(۵)

نیکالای چائوشسکو ساعت سهٔ بعدازظهر چهارشنبه بیستم دسامبر از ایران به بخارست برگشت. او از لحظهٔ برگشتنش به کشور، مجموعه‌ای از ارزیابی‌ها و تصمیم‌گیری‌های حیاتیِ نادرست داشت. اولین اشتباهش تصمیم شتاب‌زده برای برگزاری تظاهراتی عظیم در مرکز شهر بخارست در روز بعد]بیست‌ویکم دسامبر[بود. هدفش از برگزاری این تظاهرات اثبات این نکته به جهانیان بود که او هنوز رهبر محبوب ملتش است. او تا آخرین لحظات عمرش بر این باور بود که نزد مردم رومانی بسیار محبوب است. چائوشسکو گمان می‌کرد فقط به این نیاز دارد که به عنوان رهبر کشور با مردم سخن بگوید و قدرت و اقتدارش را به رخ آن‌ها بکشد، و آن‌ها هم طبق معمول به سخنان وی گوش خواهند داد، تشویقش خواهند کرد و از وی فرمان خواهند برد. نه او و نه همسرش خبر نداشتند که چقدر نزد مردم کشورشان منفورند. چاپلوس‌ها و مداحانی که چائوشسکو را احاطه کرده بودند، از حقیقت امر آگاه بودند، اما هیچ‌کس جرئت نکرد با برنامهٔ چائوشسکو برای برگزاری تظاهراتِ طرفدارانش مخالفت کند یا حتی به اشاره بگوید که شاید ظاهر شدن او در یک اجتماع عمومی بزرگ، به روش‌های سنتی،

اقدام چندان عاقلانه‌ای نباشد.
سازمان حزب کمونیست رومانی در بخارست تمام طول شب را کار کرد تا جمعیت عظیمِ ستایشگری را برای حضور «هماهنگ‌کننده»]چائوشسکو[در «میدان کاخِ» بخارست فراهم کند. سازمانی که این نوع اجتماعات را سازماندهی می‌کرد، ماشین کارآمدی بود که با استفاده از سازوکارهای خاص خودش، جمعیت انبوه وفاداران را به صحنه می‌آورد. در ساعات آغازین صبح چهارشنبه بیست‌ویکم دسامبر ۱۹۸۹ کارگزاران حزب در کارخانه‌ها کارگران را بسیج کردند. آن‌ها مشارکت‌کنندگان در تظاهرات فرمایشی را از تک‌تک واحدهای کاری انتخاب می‌کردند. هر کسی که از شرکت در تظاهرات امتناع می‌کرد، با خطر اخراج روبرو می‌شد. کارگران را سپس سوار اتوبوس می‌کردند و به مرکز شهر بخارست می‌بردند و در آن‌جا بین آن‌ها پرچم‌های قرمز، پلاکاردهایی مزین به عکس چائوشسکو و بنرهایی در ستایش از سوسیالیسم پخش می‌کردند. آن‌ها سپس در قالب ستونی واحد به طرف «میدان کاخ» راه می‌افتادند. طبق معمول، به محض رسیدنشان به میدان، مأموران امنیتی جمعیت را بررسی می‌کردند و آدم‌هایی را که بالقوه نامطلوب و اخلالگر تشخیص می‌دادند، از بقیه جدا، و از محل دور می‌کردند. اما در مورد تظاهرات بیست‌ویکم دسامبر، بسیاری از عابران پیاده در یکی از خیابان‌های اصلی بخارست (خیابان «کالئا ویکتوری») به زور وادار به پیوستن به جمع تظاهرات‌کنندگان شدند تا تعداد جمعیت بیش‌تر شود. هستهٔ اصلی وفاداران به رژیم که عکس‌های رهبر را در دست داشتند، در صفوف جلویی ایستاده بودند و مردم عادی در صفوف عقبی. مأموران سکوریتات حضور سنگین داشتند، اما بین آن جمعیت صدوده‌هزارنفری پخش‌وپلا شده بودند.
حال‌وهوای حاکم بر جمعیت، در ظهر آن روز زمستانیِ آفتابی، در حالی که مجلس گرم‌کن‌ها (کارگزاران حزبی رده پایین) شروع به شعار دادن کردند، آرام بود. دیکتاتور در ساعت ۱۲:۳۱ ظهر به همراه همسرش النا روی بالکن ساختمانی که مقر حزب کمونیست بود، ظاهر شد. ردیفی از چهار میکروفون در برابرش قرار داشت. در آغاز همه‌چیز به روال معمول بود. چائوشسکو تشویق می‌شد و این تشویق‌های آهنگین سخنان ملال‌آورش را اندکی متعادل می‌کرد. اما

سپس، در حالی که فقط هشت دقیقه از آغاز سخنرانی‌اش گذشته بود، اتفاق بی‌سابقه‌ای افتاد. از صفوف عقبی جمعیت به وضوح صدای سوت و هو، و شعار نه چندان بلندی شنیده می‌شد: «تی- می- شوا- را». این صداها در آغاز کم‌رمق بود، اما به تدریج بلندتر و با اعتمادبه‌نفسِ بیش‌تری بیان شد. چائوشسکو برای یکی‌دو دقیقه گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. او سپس تلاش کرد به قرائت متن سخنرانی‌اش دربارهٔ «خرابکاران فاشیستی که می‌خواهند سوسیالیسم را به خطر بیندازند» ادامه دهد، اما هوکردن‌های مردم که حالا توأم با سوت بود، ادامه یافت. تلویزیون دولتی رومانی از قبل دستور گرفته بود که این تظاهرات را به صورت زنده و مستقیم پخش کند و به همین دلیل، تصویربرداری و پخش ادامه یافت. مردم در خانه شاهد همهٔ حوادث در «میدان کاخ» بودند. در واکنش به هو و سوت‌های جمعیت، دهان رهبر عظیم‌الشأن باز مانده و خشکش زده بود. این همان لحظهٔ ضعف مرگباری بود که مردمِ حاضر در میدان و مردمِ پای تلویزیون به وضوح آن را حس کردند.

مردم شروع کردند به شعار دادن: «چائوشسکو، ما مردمیم» و «مرگ بر قاتل». چائوشسکو دست راستش را به نشانهٔ خشم و عصبانیت بالا برد. این حرکتِ وی باعث خشمِ بیش‌تر جمعیت شد. النا با صدای بلند، اما به دور از میکروفون، به او توصیه کرد: «با آن‌ها حرف بزن. یک قولی به آن‌ها بده.» چائوشسکو موقعی که داشت اعلام می‌کرد حقوق بازنشستگان و کمک‌هزینهٔ خانوادگی به میزان دوهزار لئی (تقریباً معادل دو دلار در ماه) افزایش یافته، وحشت‌زده به نظر می‌رسید. مردم حالا با شدت بیش‌تری هو می‌کردند و سوت می‌کشیدند. مدیر تلویزیون دولتی تصمیم گرفت پخش زندهٔ مراسم را قطع کند. تصویر سفید شد، در حالی که در بالای صفحهٔ تلویزیون این کلمات هنوز دیده می‌شد: «پخش زنده». بادیگاردِ قوی‌هیکلِ چائوشسکو، ژنرال مارین نئاگوئه[۶۷۴]، جلو آمد و رهبر را از بالکن به داخل ساختمان برد. بعدها خیلی‌ها مدعی شدند که آن‌ها اولین کسی بودند که دیکتاتور را آن روز در «میدان کاخ» هو کرده بودند. برای چند سالی چنین تصور می‌شد که اولین کسی که دیکتاتور را هو کرد، دانشجویی به اسم نیکا لئون[۶۷۵] بوده، اما بعداً

ادعاهای وی زیر سؤال رفت. اما قطعاً یکی از نخستین هوکنندگان یک رانندهٔ تاکسی به نام آدریان دونئا[۶۷۶] بود. او حالا می‌گوید: «ما می‌توانستیم ببینیم که چائوشسکو ترسیده است و در همین لحظه بود که ما پی به قدرتمان بردیم و فهمیدیم که قدرتمندیم.» اولین کسانی که شعار «تی- می- شوا- را» را سر دادند، کارگران نیروگاه برق «توربومکانیکا» در حومهٔ بخارست بودند.(۶)

مشخصهٔ غالبِ مردمی‌ترین انقلاب‌ها گیجی و آشفتگی است. جمعیت حاضر در «میدان کاخ» بدون شلیک هیچ گلوله‌ای، بدجوری دیکتاتور را مجروح کرده بودند. اما حالا آن‌ها نمی‌دانستند چه کار باید بکنند. اگر سکوریتات با تمام قوا به آن نقطه در بین جمعیت حمله می‌کرد و معترضان را از خیابان‌های بخارست می‌راند، شاید انقلاب رومانی در مسیر کاملاً متفاوتی جریان پیدا می‌کرد. اما سکوریتات چنین کاری نکرد. به زودی هزاران نفرِ دیگر از مردمی که در تلویزیون‌هایشان تغییر حالت چائوشسکو را، در کسری از ثانیه، از جباری قدرقدرت به پیرمردی ضعیف دیده بودند، به معترضان در «میدان کاخ» ملحق شدند. افراد دیگری که از قضیه مطلع شده بودند، به خیابان‌ها ریختند تا به چشم خودشان ببینند قضیه حقیقت دارد یا نه. آیا چائوشسکو جداً به چالش کشیده شده بود یا نه؟ در بعدازظهر آن روز در سه نقطهٔ مهم بخارست مردم دست به شورش زدند: «میدان دانشگاه» (جایی که ساختمان «هتل اینترکونتیننتال» بر آن مشرف است و خبرنگاران خارجی در آن اقامت داشتند و از همان‌جا می‌توانستند شاهد وقایع انقلابی در سطح شهر باشند)، «میدان کاخ»، و ایستگاه تلویزیون دولتی در شمال شهر. نیروهای مهیبِ امنیتی چائوشسکو برای چند ساعت هیچ اقدامی نکردند. آن‌ها اجازه دادند تا تظاهرات‌کنندگان دست به شورش بزنند. پاول کامپینو[۶۷۷]، کمونیست سالخورده‌ای که زمانی همسلول چائوشسکو بود اما دهه‌ها قبل به رابطهٔ دوستانهٔ خود با وی پایان داده بود، می‌گوید: «چائوشسکو حتی در این زمان هم می‌توانست راهِ حرف زدن با مردم (دانشجویان، معترضان و کمونیست‌های اصلاح‌طلب) را انتخاب کند، اما... او برای چنین کاری مجبور به ترکِ عالمی بود که به زیستن در آن عادت کرده بود، و البته توان انجام این کار را نداشت.»(۷)

او به جای حرف زدن با مردم، تصمیم گرفت بجنگد؛ با استفاده از همان تاکتیک‌هایی که چند روز قبل در تیمیشوارا به کار بسته بود. مأموران سکوریتات]پلیس مخفی[، به اتفاق مأموران پلیس، از حدود ساعت شش عصر به صورت کورکورانه شروع به شلیک به طرف تظاهرات‌کنندگانی کردند که تنها وسایل دفاعی‌شان کوکتل مولوتف، تکه‌های سنگ و سپرهای دست‌سازی بود که از درهای ماشین‌های واژگون‌شده در بولوارهای اصلی شهر برای خودشان درست کرده بودند. یکی از انقلابی‌ها بعدها گفت: «همه‌جا را شورش و بلوا فراگرفته بود. ولی ما عزم خود را جزم کرده بودیم که آن شب در خیابان‌ها بمانیم و حداقل تا آن‌جا که می‌توانیم، تمرد و اعتراضِ خودمان را نشان دهیم و بعد منتظر بمانیم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.» هیچ نیروی ارتشیِ کادری در هیچ‌یک از این تنازعات مشارکت نداشت. آن‌ها در پادگان‌ها مانده بودند. فقط تعدادی از سربازان وظیفه که عمدتاً نیز بسیار کم‌سن‌وسال بودند، به خیابان‌ها فرستاده شده بودند که آن‌ها هم مطمئن نبودند به چه کسانی باید شلیک کنند.

در داخل ساختمان مرکزی حزب کمونیست در «میدان کاخ»، چائوشسکو دومین اشتباه بزرگش را مرتکب شد. او نسبت به امنیت جانی خودش به قدری حساس بود که سپاه ویژه‌ای مخصوص حفاظت از جانش تأسیس کرده بود. این سپاه هشتادنفرهٔ «جان‌نثاران» دستمزدهای کلانی می‌گرفتند، بسیار تعلیم‌دیده بودند و ظاهراً فوق‌العاده وفادار به شخص رهبر. شبکه‌ای از معابر زیرزمینی ساختمان مرکزی حزب را به بسیاری از جاهای دیگر بخارست وصل می‌کرد. چائوشسکو می‌توانست به آسانی از شهر فرار، و در جای دیگری هوادارانش را جمع‌آوری کند. هیچ‌کس نمی‌تواند با اطمینان بگوید چرا او از این معابر زیرزمینی استفاده نکرد. چائوشسکو تمامِ بعدازظهر و عصر آن روز به همراه دستیارانش و دیگر مقامات کشوری در داخل ساختمان حزب پنهان شده بود. او یک بار به اطرافیانش گفت: «من می‌مانم و می‌جنگم... کسی نمی‌تواند مرا مجبور به فرار کند، همسرم هم با من همعقیده است.» هیچ‌کس سعی نکرد نظرش را عوض کند. برخی از آن‌ها]مقامات بلندپایهٔ کشور[پیشاپیش رنگ عوض کرده و درصدد نجات خودشان بودند. بقیه از سرِ عادتِ ترس ساکت مانده بودند.(۸)

آن شب مردم خیابان‌ها را به اشغال خود درآوردند. گُله به گُله در سطح شهر منازعاتی بین مردم و مأموران پلیس و سکوریتات درگرفت. حدود سی‌وپنج نفر کشته شدند، اما مأموران قبل از سپیده‌دم ناگهان ناپدید شدند. جمعیتی پرتعداد اما آرام «میدان کاخ» را تصرف کرد. الکس سربان بعدها به خاطر آورد: «ما منتظر اتفاقی بودیم، اما نمی‌دانستیم آن اتفاق چیست.» تلویزیون رومانی دوباره شروع کرد به پخش زندهٔ تظاهرات مردم. هیچ‌کس به مدیران تلویزیون دستوری برای عدم پخش تظاهرات نداده بود، اما انجام چنین کاری هنوز مستلزم شجاعت بود.(۹)

داخل ساختمان مرکزی حزب، حدود ساعت ۹ صبح، دیکتاتور تصمیمی گرفت که باعث شد ارتش علیه او بایستد و در نتیجه شکستش قطعی شود. تقصیر شورش‌های شهری باید به گردن کسی انداخته می‌شد و چائوشسکو تصمیم گرفت تقصیر را به گردن ژنرال واسیلی میلئا، وزیر دفاع بیندازد. او گفت میلئا به سربازان دستور شلیک به تظاهرات‌کنندگان را نداده است و این چیزی نیست جز «خیانت». چائوشسکو بلافاصله میلئا را از مقامش عزل کرد. اما بعدش چه اتفاقی افتاد؟ هنوز به طور قطع و یقین روشن نشده است. بنا به گفتهٔ اعضای خانواده، دوستان و برخی افسران تحت فرمانِ میلئا، اندکی مانده به ساعت ده صبح، بنا به دستور چائوشسکو، تعدادی از مأموران سکوریتات به دفتر ژنرال میلئا یورش آوردند و پس از بردن او به طبقهٔ بالا، با شلیک گلوله کشتندش. روایت دیگری هم وجود دارد که از سوی برخی دیگر از افسران تحت امر میلئا مطرح شده. آن‌ها می‌گویند که میلئا، پس از اسکورت شدن به دفترش، با شلیک گلوله خودش را کشت. در ساعت یازده صبح همان روز رادیوی دولتی رومانی رسماً اعلام کرد: «ژنرال میلئای خائن خودکشی کرده است.» در هر حال، خبر کشته شدن فرمانده ارتش تأثیر شدیدی به جا گذاشت. موقعی که جمعیتِ حاضر در «میدان کاخ» خبر را شنیدند، با تمام قوا شروع کردند به هو کردن دیکتاتور و شعار دادن علیه او. میلئای شصت‌ودوساله برای سالیان متمادی یکی از پیچیده‌ترین چاپلوسان چائوشسکو بود. او از احترام بسیاری نزد افسران ارشد ارتش برخوردار بود، اما افسران رده‌های پایینی ارتش نظر چندان

خوبی نسبت به او نداشتند. میلئا بلافاصله تبدیل به شهید انقلاب شد. فرماندهان نیروهای سه‌گانه]زمینی، هوایی و دریایی[از چائوشسکو قطع امید کردند و نیروهای تحت امرشان مشتاقانه طرف شورشیان را گرفتند. سربازان ارتش خشاب‌ها را از تفنگ‌هایشان درآوردند و به جمعیت تظاهرات‌کننده نشان دادند؛ عملی که گویای همبستگی آن‌ها با مردم بود. ساعات اولیهٔ صبح چند تانک به بولوارهای اصلی شهر فرستاده شده بود. سربازان از برجک تانک‌هایشان بیرون آمدند و برای عابران دست تکان دادند. فریاد مردم در «میدان کاخ» پرطنین‌تر از هر زمان دیگری شده بود و حالا مردم در سراسر شهر فریاد می‌زدند: «ارتش با ماست.»(۱۰)

حدود ساعت ۱۱:۳۰ صبح هلی‌کوپتر سفیدرنگی روی پشت‌بام ساختمان مرکزی حزب کمونیست در «میدان کاخ» فرود آمد، در حالی که مردم آن پایین هو می‌کردند و سوت می‌کشیدند. چائوشسکو سعی کرد برای آخرین بار با جمعیت صحبت کند، اما شکست مفتضحانه‌ای خورد. او قدم به بالکن طبقهٔ اول گذاشت؛ همان‌جایی که روز قبل سخنرانی کرده بود. مردم به محض دیدن دیکتاتور، شروع کردند به پرتاب سنگ و هر چیز دیگری که در دسترسشان بود به طرف او. محافظان چائوشسکو او و همسرش النا را با عجله به داخل ساختمان بردند و سپس سوار آسانسور کردند. گروهی از معترضان توانسته بودند دروازه‌های آهنیِ عظیمِ ساختمان را بشکنند و نگهبانان دم در را خلع سلاح کنند. آن‌ها سپس سعی کردند از راه‌پله‌ها به طبقات بالای ساختمان بروند. در این‌جا محافظان چائوشسکو تا حدی مقاومت کردند و جلوی پیشروی انقلابی‌ها را گرفتند. اما بعد از نبردی سخت که چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید، مجبور به تسلیم شدند. انقلابی‌ها به دفتر چائوشسکو و به بالکنی که همیشه سخنرانی‌هایش را از آن‌جا ایراد می‌کرد، هجوم آوردند. مردمِ داخل میدان به محض دیدن همرزمانشان در بالکن شروع کردند به درود فرستادن به آن‌ها و تشویق کردنشان.

در این لحظات هیچ‌یک از انقلابی‌ها خبر نداشت که حاکم منفور مملکت در چندمتری آن‌هاست. چائوشسکو به داخل آسانسور چپیده بود و فقط از سرِ شانس بود که توانست از این مهلکه بگریزد. یگان سکوریتات که وظیفهٔ محافظت از چائوشسکو را بر عهده داشت، به این

نتیجه رسید که رفتن به زیرزمین به صلاح نیست. رهبر می‌توانست از معابر زیرزمینی برای فرار از مهلکه‌ای که در آن گرفتار شده بود، استفاده کند، اما محافظانش تشخیص دادند که این معابر ناامن است. به این ترتیب، تنها راهِ باقیمانده رفتن به پشت‌بام و سوار شدن بر هلی‌کوپتر بود. اما آسانسور فاصلهٔ چندانی با طبقهٔ آخر نداشت که برق ساختمان به دلیل منازعه‌ای که بین انقلابی‌ها و نیروهای امنیتی در گرفته بود، قطع شد. حالا رهبر و همسرش در آسانسور گیر کرده بودند. محافظان به هر ترتیبی بود، بعد از چند دقیقه درهای آسانسور را به زور باز کردند و رهبر و همسرش، هراسان و نفس‌نفس‌زنان، با زحمت زیاد توانستند خود را به پشت‌بام برسانند. دو تن از وفادارترین نوچه‌های دیکتاتور، امیل بوبو[۶۷۸] (نخست‌وزیر) و مانئا مانسکو[۶۷۹] (معاون نخست‌وزیر و یکی از چند برادرزن چائوشسکو)، آن‌ها را همراهی می‌کردند. پره‌های ملخِ هلی‌کوپترِ ساختِ فرانسه مشغول چرخیدن بود و باید به سرعت تصمیم گرفته می‌شد. خلبان هلی‌کوپتر، سرگرد واسیلی مالوتانِ[۶۸۰] چهل‌وشش‌ساله طی هشت سال گذشته خلبان اختصاصی چائوشسکوها بود. مالوتان این بار هیچ علاقه‌ای به انجام این مأموریت نداشت. او بعدها گفت: «مرا به پشت‌بامِ ساختمان حزب فرستادند و گفتند در آن‌جا منتظر بمانم. در ابتدا قرار بود چهار هلی‌کوپتر برای منتقل کردن اعضای هیئت دولت فرستاده شود. اما مأموریت آن سه هلی‌کوپتر دیگر لغو شد. من به فکرِ این بودم که یک‌جورهایی با هلی‌کوپترم فرار کنم، بدون این‌که کسی را سوار آن بکنم. اما یک‌دفعه چشمم به تک‌تیراندازانِ سکوریتات در پشت‌بام ساختمان‌های همجوار افتاد و ترسیدم که اگر آن‌ها مرا با هلی‌کوپترِ خالیِ در حال پرواز ببینند، به سمتم شلیک، و هلی‌کوپتر را ساقط کنند. با پایگاه هوایی خودم ارتباط رادیویی برقرار کردم و از آن‌ها پرسیدم که آیا باید در همین‌جا بمانم؟ آن‌ها جواب دادند: بله، همان‌جا باش و منتظر بمان.»

سرگرد مالوتان می‌دانست که آن پایین، در میدان روبروی ساختمان، چه می‌گذرد. همکارانش در پایگاهْ حوادثی را که از تلویزیون می‌دیدند، لحظه‌به‌لحظه به اطلاعش می‌رساندند. موقعی که سرگرد

مالوتان مسافران را دید گفت: «تعداد شما خیلی بیش‌تر از ظرفیت هلی‌کوپتر است.» اما تا این زمان برخی از انقلابی‌ها توانسته بودند خود را به پشت‌بام برسانند و تا لحظاتی دیگر می‌توانستند هلی‌کوپتر را بگیرند و مانع پرواز آن شوند. مسافران حرف خلبان را نشنیده گرفتند و سوار هلی‌کوپتر شدند. موقعی که خلبان تیک‌آف کرد، هلی‌کوپتر به سختی توانست از روی بام بلند شود. سرگرد مالوتان بعدها گفت: «اگر ما روی زمین بودیم، نمی‌توانستیم به پرواز درآییم.» ساعت ۱۲:۱۰ ظهر هلی‌کوپتر با نُه سرنشینش، از جمله سه خدمهٔ پرواز، به هوا برخاست. هلی‌کوپتر چنان پُر از آدم بود که یکی از خدمهٔ پرواز مجبور شده بود روی زانوی بادیگاردِ چائوشسکو بنشیند. النا در طول پرواز یک‌بند گریه می‌کرد. چائوشسکو افسرده و مغموم به نظر می‌رسید. مالوتان، خلبان هلی‌کوپتر، چند دقیقه پس از آغاز پرواز رو به چائوشسکو کرد و پرسید: «به کجا برویم؟» چائوشسکو مطمئن نبود به کجا می‌خواهد برود. او و النا مشورت مختصری با یکدیگر کردند و سرانجام چائوشسکو گفت: «برو به اسناگوف.» آن‌جا منطقه‌ای بود در شصت کیلومتری شمال غربی بخارست که چائوشسکوها در آن قصری کنار دریاچه داشتند.(۱۱)

مردم در «میدان کاخ» موقعی که دور شدن هلی‌کوپتر ریاست‌جمهوری را از پایتخت دیدند، غرقِ در لذت و شادی شدند. حالا به هر کجا که نگاه می‌کردی، پرچم سه‌رنگِ قرمز، آبی و زرد رومانی را می‌دیدی که سوراخی در وسط داشت. مردم آرمِ داس‌وچکش را که پس از روی کار آمدن کمونیست‌ها به پرچم کشور اضافه شده بود، از روی هر پرچمی که می‌دیدند، قلوه‌کن کرده بودند. مردم در خیابان‌ها سرود می‌خواندند و غالباً با ریتم و آهنگی که مخصوص تماشاگران مسابقات فوتبال است، شعار می‌دادند:

اُوله اُوله، اُوله، اُوله
چائوشسکو آنده اِ
(چائوشسکو کجاست؟)
اُوله اُوله، اُوله، اُوله
چائوشسکو نیو مایه!
(چائوشسکو دیگه نیست!)

صدها تن از انقلابی‌ها مقر مرکزی حزب کمونیست در «میدان کاخ» را تسخیر کردند. این‌ها مردم عادی بودند که اعتقاد داشتند از آن‌جایی که توانسته‌اند به زور وارد ساختمان شوند، باید آن‌ها را ساقط‌کنندگانِ اصلیِ دیکتاتور تلقی کرد. اشغال‌کنندگان ساختمان گروه ناهمگون و نامنسجمی بودند که فقط به دلیلِ بودن در زمان مناسب، دور هم جمع شده بودند. آن‌ها کارگران کارخانه، رانندگان تاکسی، کارمندان اداری، معلمان مدارس و ... بودند. یکی از اولین کسانی که قدم به داخل سرسرای ساختمان حزب گذاشت، گارسونی بود که در هتل اینترکونتیننتال کار می‌کرد. اشغالگران ساختمان در دفتر بسیار بزرگ چائوشسکو در طبقهٔ اول دور هم جمع شدند و ساعت‌ها با یکدیگر حرف زدند، اما هیچ سازماندهی‌ای وجود نداشت. هیچ‌کدام از آن‌ها تجربه‌ای در زمینهٔ کار دولتی یا فعالیت در اپوزیسیون نداشت. هر کسی عقیدهٔ خاص خودش را داشت. هیچ‌کس قدرت نداشت.

در بحبوحهٔ این برآشفتگی، قدرت در جای دیگری قرار داشت. تلویزیون نقش حیاتیِ مهمی در انقلاب رومانی بازی کرده بود. اما برخلاف دیگر کشورهای کمونیستی اروپای شرقی، در رومانی رسانه‌های خبریِ بیگانه تأثیر چندان تعیین‌کننده‌ای نداشتند و عمدهٔ تأثیر برآمده از رادیو و تلویزیون داخلی بود. در نخستین روز آشفتهٔ کشور، در پی فرار چائوشسکو، استودیوهای رادیوتلویزیونیِ رومانی به مقر دولت تبدیل شدند. ژلو وویکان-وویکولسکو[۶۸۱] که یکی از اولین رهبران دورهٔ پساچائوشسکویی بود، اذعان داشته است که: «موفقیت ما به دلیل استفادهٔ موفقیت‌آمیز از تلویزیون بود.»(۱۲)

از صبح بیست‌ودوم دسامبر، هر آدم صاحب‌نفوذی، یا بهتر بگوییم هر آدمی که گمان می‌کرد صاحب نفوذ است، به ساختمان مرکزی تلویزیون رومانی می‌رفت. این ساختمان سیمانیِ نوساز و کریه‌المنظر در یکی از بولوارهای اصلی شهر قرار داشت. یان ایلییسکو که در محافل حزب کمونیست رومانی به عنوان یک مخالفِ محتاطِ چائوشسکو معروف بود، حدود ساعت ده صبح بیست‌ودوم دسامبر متوجه شد مأموران سکوریتات که برای سال‌های متمادی از آن سوی خیابان خانه‌اش را زیر نظر داشتند، غیبشان زده است. ایلییسکو بلافاصله عازم استودیوی تلویزیون دولتی شد. ژنرال ویکتور استانکولسکو که آن روز صبح، در

پی کشته شدن ژنرال میلئا، وزیر دفاع شده و همان کسی بود که به چائوشسکو توصیه کرده بود با هلی‌کوپتر فرار کند، در معیت دیگر افسران ارشد، به استودیوی تلویزیون رفت. میرچا دینسکو[۶۸۲]، شاعر مخالف رژیم که از شش ماه پیش، در پی مصاحبه‌اش با روزنامهٔ فرانسوی لیبراسیون، در بخارست در بازداشت خانگی به سر بُرده بود نیز عازم استودیوی تلویزیون شد؛ منتها به شیوه‌ای که فقط خاص انقلاب رومانی بود. دینسکو بعدها در این باره گفت: «صبح جمعه بیست‌ودوم دسامبر، یکی از همسایه‌ها به من زنگ زد و گفت مأموران مسلح سکوریتات که همیشه جلوی درِ خانه‌ام می‌ایستادند، دیگر نیستند. من بیرون رفتم و قدمی در اطراف زدم و دیدم همسایه‌ام راست گفته است. سپس بی‌هدف به سمت مرکز شهر راه افتادم. در ادامه، گروهی از مردم به سراغم آمدند و به من تبریک گفتند، مرا روی دوششان گذاشتند و به هوا پرتاب کردند. آن‌ها سپس مرا سوار یک خودروی زره‌پوش کردند و به سربازان گفتند: 'این دینسکو است. او را به ایستگاه تلویزیون ببرید.' این مثل فیلمی بد دربارهٔ یک انقلاب بود.»

یان کارامیترو[۶۸۳]، بازیگر «تئاتر ملی» و یکی از محبوب‌ترین هنرمندان کشور، در حالی که بالای تانک نشسته بود، به استودیوی تلویزیون رفت. یک ساعت از فرار چائوشسکو گذشته و آشفتگی بر همه‌جا حاکم بود و مدیر تلویزیون نمی‌دانست چه کار باید بکند. او تصمیم گرفت پخش برنامه‌های تلویزیونی را متوقف کند، اما پخش زنده از ساعت یک بعدازظهر همان روز دوباره آغاز شد و اولین چیزی که مردم بر صفحهٔ تلویزیون‌هایشان دیدند، چهرهٔ خندان دینسکوی شاعر و کارامیتروی بازیگر بود. دینسکو اعلام کرد: «دیکتاتور فرار کرده است.» تا پایان روز، شاعر تبدیل به وزیر دولت می‌شد. برای میلیون‌ها رومانیایی که خارج از پایتخت زندگی می‌کردند، این اولین خبری بود که دربارهٔ وقوع انقلاب در بخارست می‌شنیدند. سیلویو بروکان، روشنفکر معترضی که همیشه مخالف چائوشسکو بود و در پرحرفی رقیب نداشت نیز مستقیماً به استودیوی تلویزیون رفت. کارامیتروی بازیگر بعدها گفت: «حس آزادی و حس هیجانی که پس از آن همه سال داشتیم، به راستی وجدآور و ازخودبی‌خودکننده بود.

اما ما آدم‌های معصومی بودیم و نمی‌دانستیم چگونه باید دولت تشکیل داد. من بازیگر تئاتر بودم. هیچ شناختی از خودم به عنوان رئیس تشکیلاتی مثل این نداشتم.»(۱۳)

اما کسانی هم بودند که شناخت بهتری از ذات و ماهیت قدرت داشتند. یان ایلییسکو و همدستانش فرصت را برای تحت کنترل گرفتن انقلاب مناسب دیدند و آن‌ها انقلاب را مصادره کردند. موقعی که ایلییسکو به ساختمان تلویزیون رسید، آشفتگی بر همه‌جا حاکم بود. او بعدها گفت: «همه نوع آدمی که تصورش را بکنید در ساختمان تلویزیون دور هم جمع شده و مشغول گفتگو با یکدیگر بودند؛ آن هم با شور و شوق بسیار زیاد. اما احساس کردم اوضاع باید منظم شود، زیرا تکیهٔ صرف بر شور و شوق و احساسات عمومی می‌توانست به هرج‌ومرج منجر شود.» ایلییسکو و تعدادی از مقام‌های کمونیست، که چائوشسکو آن‌ها را از ارتقای مقام محروم کرده بود، شمارِ زیادی از ژنرال‌ها و تعدادی از دانشگاهیانِ مخالف رژیم بر ویرانه‌های دیکتاتوری چائوشسکو تشکیل دولت دادند. افسانه‌ای دیرپا در رومانی وجود دارد که می‌گوید توطئه‌ای خوب‌سازماندهی‌شده علت اصلی سقوط چائوشسکو بوده است. این افسانه مقبولیت گسترده‌ای در رومانی و خارج از رومانی پیدا کرده. حضور بسیاری از کمونیست‌های واپس‌گرا در دولت جدید و گذار دشوار کشور به دموکراسی در پی سقوط چائوشسکو ظاهراً اعتباری به این تئوری‌های توطئه بخشیده است، اما هیچ سندی برای اثباتشان وجود ندارد. تئوری‌های توطئه در رومانی، قیام مردم و فرار دیکتاتور را امری از پیش برنامه‌ریزی‌شده تلقی می‌کنند. اما قیام مردم و فرار دیکتاتور چنان موقعیت پیش‌بینی‌ناپذیری به نظر می‌رسد که اگر بگوییم برنامهٔ ماهرانه و به‌دقت‌حساب‌شده‌ای از ماه‌ها قبل برای تحقق آن در جریان بوده، با عقل جور درنمی‌آید.

اما عده‌ای دیگر، از جمله ژنرال نیکالای میلیتاریو[۶۸۴]، وزیر دفاع در دولت جدید، اصرار دارند که برنامه‌ریزی‌های زیادی برای ساقط کردن چائوشسکو انجام شده بود. میلیتاریو می‌گوید برای برانداختن چائوشسکو در فوریهٔ ۱۹۹۰، طرحی وجود داشت. قرار بر این بود که در حین یکی از سفرهای درون‌کشوری چائوشسکو، به او با تفنگِ دارای گلوله‌های بی‌هوش‌کننده شلیک شود و سپس او را

زندانی کنند و همزمان ارتش و سازمان حزب اعلام کودتا کنند. اما ظاهراً انقلاب بر توطئه‌گران پیشی گرفت و دیگر نیازی به توزیع تفنگ‌های بی‌هوش‌کننده نشد؛ تفنگ‌هایی که قرار بود در اواسط ژانویهٔ ۱۹۹۰ بین توطئه‌گران توزیع شود. دولت جدید، خود را «جبههٔ نجات ملی» نامید و یان ایلییسکو را به عنوان رهبر خود معرفی کرد.

ایلییسکو و دیگر چهره‌های شاخص دولت پسا - چائوشسکویی وجود هر نوع طرح و برنامه‌ای برای ساقط کردن چائوشسکو را تکذیب کرده‌اند. ایلییسکو می‌گوید: «خیلی‌ها در زمان چائوشسکو دربارهٔ آینده و دربارهٔ راه‌های برون‌رفت از مصیبتی که به آن گرفتار شده بودیم، بحث می‌کردند. من با نظامی‌ها در این باره حرف زده بودم. اما آیا ما آمادهٔ درگیر کردن خودمان در عملیاتی بودیم که بتواند منجر به نابودی رژیم چائوشسکو شود؟ شما برای داشتن چنین برنامه‌ای باید شرایط اجرا کردن آن را داشته باشید. ما دربارهٔ این‌که چه کار می‌توانیم بکنیم با هم بحث می‌کردیم، اما برایمان روشن بود - با توجه به اطلاعاتی که از دوستانمان در ارتش و دیگر نهادها داشتیم - که هیچ‌گونه سازماندهی]علیه چائوشسکو[امکان‌پذیر نیست.»(۱۴)

ایلییسکو آن روز بعدازظهر که در تلویزیون حرف می‌زد، سیمای مردی صاحب قدرت و اختیار را به اذهان متبادر می‌کرد. او به مردم قول داد: «آن مردی را که موجب چنین مصیبتی برای رومانیایی‌ها شده، به پیشگاه مردم خواهم آورد تا پاسخگوی رفتار و عملکردش باشد.» او گفت وظیفهٔ عاجل دولتِ جدید احیای نظم و قانون است. در این زمان هنوز معلوم نبود که آیا چائوشسکو برای بازپس‌گیری قدرت خواهد جنگید یا نه. به همین دلیل، ایلییسکو از همهٔ «آدم‌های مسئول» خواست «کمیتهٔ نجات ملی» را تشکیل دهند. تا ساعت شش عصرِ آن روز ارتش عملاً ایلییسکو را به عنوان رهبرِ دولتِ تازه منصوب کرد؛ دولتی لرزان و ضعیف، برآمده از دلِ آشفتگی‌ها و عدم‌قطعیت‌ها. این دولت تازه وظیفه‌ای فوری و حیاتی داشت: پیروزی در جنگ داخلی.

در ساعت هفت عصر گروه‌های کوچکی از مأموران سکوریتات]پلیس مخفیِ چائوشسکو[که کماکان به چائوشسکو وفادار بودند، در خیابان‌ها شروع به تیراندازی به سوی مردمی کردند که داشتند برای آزادی‌شان ابراز خوشحالی می‌کردند. این وحشی‌گری برای یک روز و

دو شب، و به صورت پراکنده برای یک روز دیگر، ادامه یافت. در غالب موارد، تشخیص این‌که چه کسی دارد به چه کسی شلیک می‌کند و چرا دارد این کار را می‌کند، دشوار بود. بخش عمده‌ای از این خشونت‌ها، مثل گلوله‌باران کردن عامدانهٔ ساختمان زیبا و نئوکلاسیک «کتابخانهٔ ملی» در زمانی که هیچ‌کس داخل ساختمان نبود، کاملاً بی‌دلیل به نظر می‌رسید. صدها جلد کتاب عتیقه و منحصربه‌فرد در جریان حملهٔ بی‌دلیل به کتابخانه نابود شد. مأموران سکوریتات تحت فرمان خودکار شمارهٔ ۲۶۰۰ که ظاهراً مربوط به زمانی می‌شد که کشور مورد تجاوز قوای بیگانه قرار گرفته یا ضدانقلاب دست به قیام زده، عمل می‌کردند. مشخص نیست چه کسی دستور فعال‌سازی این فرمان را داده بود، زیرا بلندپایه‌ترین مدیران سکوریتات، از جمله ژنرال ولاد، به انقلابی‌ها پیوسته بودند. در هر حال، تاکتیک‌های مورد استفادهٔ سکوریتات در این زمان ظاهراً واجد هیچ هدف نظامی خاصی نبود. فقط می‌توان گفت آن‌ها درصدد این بودند که تا آن‌جا که می‌توانند، بذر ترس و وحشت را در بین شهروندان بپراکنند. ارتش نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان بدهد. سربازانی که به خیابان آمده بودند، عمدتاً جوانان کم‌سن‌وسالی بودند که خدمت وظیفهٔ خود را سپری می‌کردند. این‌ها آموزش نظامی اندکی دیده بودند و تا پیش از این، حتی یک گلوله هم به کسی شلیک نکرده بودند. تمایزگذاری بین دوست و دشمن دشوار بود و زمانی که هزاران شهروند به سلاح‌های داخلیِ پادگان‌ها دست یافتند، این تمایزگذاری حتی دشوارتر هم شد. غالب «تروریست‌های» سکوریتات لباس شخصی پوشیده بودند و برخی هم یونیفورم‌های ارتشی. آن‌ها در گروه‌های کوچک از معابر زیرزمینی و کانال‌های فاضلاب به نقاط مختلف پایتخت یورش می‌آوردند، به واحدهای ارتشی یا شهروندان شلیک می‌کردند و سپس ناگهان صحنه را ترک می‌کردند.

تروریست‌های سکوریتات در ساعت نُه شبِ بیست‌ودوم دسامبر به ایستگاه مرکزی تلویزیون حمله کردند، اما حمله‌شان آن‌قدر جدی نبود که بتوانند ساختمان را به تصرف خود درآورند. تانک‌های ارتش در اطراف ساختمان تلویزیون مستقر شده بودند. فرماندهان ارتش که به انقلابی‌ها پیوسته بودند، نیروهای خود را به خدمت دولت جدید

درآورده بودند. با این حال، سپاهیانی که وظیفهٔ دفاع از ساختمان تلویزیون را بر عهده داشتند، آموزش نظامی اندکی دیده بودند (فقط حدود دو ماه) و نوع تجهیزاتشان هم طوری بود که بیش‌تر برای شرکت در جبههٔ جنگ مناسب بود تا جنگ چریکیِ درون‌شهری. جنگ بین مأموران سکوریتات و سربازان ارتش یک‌ونیم ساعت طول کشید و شصت‌ودو نفر - که غالبشان شهروندانی بودند که وسط این تبادل آتش گیر کرده بودند - کشته شدند. طی روزهای بعد، استودیوهای تلویزیون چند بار هدف حمله قرار گرفت. شایعه شده بود که هزاران نفر کشته شده‌اند و بخارست به حمام خون تبدیل شده است. تنازعاتْ شدید و بی‌رحمانه بود. بعداً معلوم شد که در سراسر رومانی ۱۱۰۴ نفر کشته شده‌اند. از این تعداد ۴۹۳ نفر در بخارست کشته شده بودند و یک‌سوم آن‌ها از مأموران سکوریتات بودند. تعداد مجروحان ۳۳۵۲ تن بود. از این تعداد نیز ۲۲۰۰ تن در بخارست مجروح شده بودند. بدترین حادثه‌ای که در آن چند روز اتفاق افتاد، شلیک اشتباهی به نیروهای خودی بود. در اوایل صبح شنبه بیست‌وسوم دسامبر، سربازانی که از فرودگاه «اوتوپنیِ» بخارست محافظت می‌کردند، به کامیونی حمله کردند که به گمانشان متعلق به سکوریتات بود، در حالی که بعداً معلوم شد این کامیون متعلق به ارتش بوده و نیروهای تازه‌نفس را به فرودگاه می‌آورده است. در این حادثه ده‌ها سرباز جان خود را از دست دادند.

بنا به گفتهٔ والنتین گابریلسکو[۶۸۵]، رئیس هیئت حقیقت‌یابی که بعدها نبردهای ایام انقلاب را بررسی کرد، اغلب کشته‌شدگان شهروندان عادی بودند. گابریلسکو می‌گوید: «این‌ها آدم‌های بی‌گناهی بودند که در وسط صحنهٔ نبرد - بین سربازان وحشت‌زده و شهروندان مسلح از یک سو، و تروریست‌های سکوریتات از سوی دیگر - گیر کرده بودند. علاوه بر ارتش و پلیس معمولی، هزاران شهروند مسلح نیز در خیابان‌ها حضور داشتند. همهٔ این افراد تحت تأثیر شایعات نادرست و احساسِ خطر کردن‌های بی‌پایه‌واساس، به هر چیزی و هر کسی که در برابرشان ظاهر می‌شد، شلیک می‌کردند. یک آشوب به تمام معنا بود.»(۱۵)

تلاش چائوشسکوها برای فرار از سویی غم‌انگیز بود و از سوی دیگر

خنده‌دار. این زن و شوهر به حالِ خود رها شده و تحت تعقیب بودند. آن‌ها پس از فرار دقیقه‌نودی از پشت‌بام ساختمان مرکزی حزب، بیست دقیقهٔ بعد به قصر چهل‌اتاقه‌شان در اسناگوف رسیدند، اما زیاد آن‌جا نماندند. چائوشسکو از آن‌جا چند تماس تلفنی با دبیران محلی حزب کمونیست برقرار کرد تا ببیند آیا هیچ منطقه‌ای در کشور هست که تمایل به پذیرفتنش داشته باشد. چائوشسکو و همسرش گزینهٔ فرار از کشور را منتفی دانستند. چائوشسکو موقعی که فهمید انقلاب سراسر کشور را فرا گرفته سگرمه‌هایش را درهم کشید. آن‌ها به آپارتمانشان در طبقهٔ اول قصر رفتند و در آن‌جا همهٔ قفسه‌ها و کشوها را زیرورو کردند و مواد و لوازم ضروری‌شان - از جمله دو قرص نان - را در کیسه‌های آبی‌رنگ گذاشتند.

آن‌ها پانزده دقیقهٔ بعد، حدود ساعت ۱:۲۰ بعدازظهر، با عجله به هلی‌کوپتری برگشتند که منتظرشان بود. آن‌ها دو مسافر ناخواستهٔ هلی‌کوپتر، امیل بوبوی نخست‌وزیر و معاونش مانسکو را مرخص کردند تا خودشان از جان خودشان محافظت کنند. در لحظهٔ بدرود، مانسکو زانو زد و دست پرزیدنت را بوسید. حالا چائوشسکوها را فقط دو محافظشان، ستوان فلوریان رات[۶۸۶] و ستوان ماریان روسو[۶۸۷]، همراهی می‌کردند. خلبان هلی‌کوپتر نومیدانه درصدد آن بود که پرزیدنت و همراهانش را از سرِ خود وابکند، اما دو محافظ چائوشسکو اسلحه‌های خود را به طرف او نشانه رفتند و به وی هشدار دادند که دستورات پرزیدنت را اجرا کند. مالتون]خلبان هلی‌کوپتر[بعدها گفت: «موقعی که آن‌ها دوباره سوار هلی‌کوپتر شدند چائوشسکو از من پرسید: 'تو طرفِ کی هستی؟' من بی‌آن‌که جوابش را بدهم پرسیدم: 'دستور بفرمایید کجا بروم؟' ما ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر تیک‌آف کردیم. محافظان چائوشسکو عصبی بودند. آن‌ها تمام مدت مسلسل‌هایشان را به سمت من نشانه گرفته بودند. من از هدفون‌هایم می‌شنیدم که افسر فرماندهم دارد به من می‌گوید: 'واسیلی، به رادیو گوش کن. در کشور انقلاب شده است!' چائوشسکو که متوجه قضیه شده بود، به من دستور داد که تماس رادیویی با پایگاهم را قطع کنم. من خواستم او را قانع کنم که اجازهٔ فرود به ما بدهد... اما دست‌تنها بودم و ارتباطم با دنیای بیرون قطع شده بود.»(۱۶)

چائوشسکو به مالوتان]خلبان هلی‌کوپتر[گفت که به پیتشتی[۶۸۸]، شهری در پانزده‌کیلومتری شمال غربی بخارست، برود. مالوتان عامدانه ارتفاع را کم کرد تا رادارها بتوانند هلی‌کوپترش را شناسایی کنند. اما یکی از محافظان متوجه این مانور شد و به مالوتان گفت: «واسیلی، معلوم هست چه کار داری می‌کنی؟» مالتون رو کرد به چائوشسکو و گفت: «رادارها ما را شناسایی کرده‌اند.» چائوشسکوها از شنیدن این حرف وحشت کردند و در این‌جا بود که چائوشسکو بر سرِ مالوتان فریاد زد: «برو پایین. همان‌جا نزدیک جاده پیاده می‌شویم.» خلبان، هلی‌کوپتر را در یک مزرعه، در چهارکیلومتری شهر تیتو، در نزدیکی روستای سالکوتا، فرود آورد. ساعت ۱:۴۵ بعدازظهر بود. ماریان روسو جلوی دو خودروی عبوری را گرفت. چائوشسکوها و فلورین رات سوار یکی از آن‌ها شدند. روسو که برای سالیان متمادی محافظ شخصی النا بود، سوار خودروی دیگر شد و به آن‌ها قول داد که پشت سرشان بیاید، اما او بلافاصله آن‌ها را رها کرد و دنبال کارِ خودش رفت.

چائوشسکوها سوار یک خودروی داچیای قرمزرنگ که به دکتر نیکالای دچا[۶۸۹] تعلق داشت، شده بودند. دکتر دچا بلافاصله پی به هویت کسانی که سوار ماشینش شده بودند برد و سعی کرد در سریع‌ترین زمان ممکن، از شر آن‌ها خلاص شود. او گفت بنزینش رو به اتمام است که البته دروغ بود، اما با توجه به کمبود سوخت در رومانی، کاملاً باورکردنی بود. آن‌ها از خودروی دکتر پیاده شدند و رات خودروی دیگری را به زور ربود. رانندهٔ این خودرو مرد سی‌وپنج‌ساله‌ای بود به اسم نیکالای پتریشور.[۶۹۰] او ماشینش را جلوی درِ خانه‌اش پارک کرده و مشغول شستن آن بود که با تهدید اسلحهٔ رات، مجبور شد آن را در اختیار وی و همراهانش بگذارد. چائوشسکو به پتریشور که کارگر کارخانه بود، دستور داد به سمت تیرگوویشته براند. در این شهر یک کارخانهٔ ویترینی وجود داشت که چائوشسکو قبلاً بارها مهمانان خارجی‌اش را به دیدن آن برده بود. کارگران این کارخانه دستمزدهای گزاف می‌گرفتند و ظاهراً کمونیست‌های بسیار وفاداری بودند. چائوشسکو به همسرش گفت که مطمئن است در این‌جا استقبال گرمی از آن‌ها خواهند کرد، اما از

PersianPDF.com

قیافهٔ النا معلوم بود که به این گفتهٔ شوهرش شک دارد.
موقعی که چائوشسکوها به تیرگوویشته رسیدند، شهر در آشوب بود و مردم از شنیدنِ خبرِ وقوع انقلاب در وجد و شعف به سر می‌بردند. آن‌ها در نزدیکی‌های شهر، رات را مرخص کردند. چائوشسکوها از ترسِ شناسایی شدن، سرهایشان را تا آن‌جا که ممکن بود، پایین گرفته بودند. آن‌ها به پتریشور دستور دادند که آن‌ها را به مزرعه‌ای که قبلاً بارها از آن بازدید کرده بودند ببرد. مدیر مزرعه، ویکتور سیینسکو[۶۹۱]، به آن‌ها اجازهٔ ورود داد، اما حدود ساعت ۲:۴۵ بعدازظهر به میلیشیای محلی زنگ زد و آن‌ها را از حضور چائوشسکوها در مزرعه‌اش مطلع کرد. دو عضو یونیفورم‌پوش میلیشیا آمدند تا چائوشسکوها را تحویل بگیرند، اما سه ساعت طول کشید تا آن‌ها تحویل ارتش داده شوند؛ هر چند پادگان ارتش فقط چهل‌وپنج متر با مزرعه فاصله داشت. سیینسکو]مدیر مزرعه[در آن بعدازظهر، مثل بسیاری از مقامات ارشد کشور، باید تصمیم می‌گرفت طرف رژیم باشد یا طرف انقلاب. او سرانجام تصمیم گرفت چائوشسکوها را تحویل دهد. اندکی قبل از شش عصر آن‌ها به پادگانی در شهر تیرگوویشته برده شدند که یک هنگ توپخانهٔ ضدهوایی در آن مستقر بود. بُردن این زن و شوهر به پادگان کار دشواری بود. ارتش مایل بود که محل نگهداری آن‌ها پنهان بماند و بنابراین هیچ‌کس، در طول مسیر انتقال آن‌ها به پادگان، نباید پی به هویتشان می‌بُرد. چائوشسکوها را با یک خودروی زرهیِ پرسنلی به پادگان بردند تا چشمان خیرهٔ مردم به آن‌ها نیفتد. پنج دقیقه طول کشید تا آن‌ها به پادگان برسند. موقعی که به پادگان رسیدند، آن‌ها را به آخرین محل زندگی‌شان بُردند. این‌جا دفتری بود که آن را با استفاده از میزهای کارِ ارتشی به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بودند. دو تخت ارتشی در گوشه‌های اتاق به همراه پتو، اما بدون ملحفه، قرار داده بودند. یک اجاق‌گازِ چینیِ بزرگ در یک گوشه، و یک سینک دستشویی که فقط شیر آب سرد داشت، در گوشهٔ دیگر نیز وجود داشت. ورود به این بخش از طبقهٔ همکفِ پادگان برای همه ممنوع بود؛ بجز تعداد محدودی از افسران و سربازان وظیفهٔ دستچین‌شده. سرهنگ یان سکو[۶۹۲] دوونیم روز آینده را در کنار چائوشسکوها گذراند.

سرهنگ سکو بعدها گفت: «چائوشسکو در ابتدا طوری رفتار می‌کرد که انگار هنوز فرمانده کل قواست. اولین حرفش خطاب به من این بود: 'خب اوضاع از چه قرار است؟ گزارشت را به من بده.' من به او گفتم: 'ما این‌جاییم تا از جان شما در برابر اراذل و اوباش محافظت کنیم، اما باید دستورات مقامات مافوق در بخارست را اجرا کنیم.' این حرف من باعث عصبانیتش شد و نطق طولانیِ آتشینی علیه خائنانی که این توطئه را ضد او طراحی و اجرا کرده بودند، ایراد کرد. او فقط به تدریج توانست خودش را با این واقعیت که یک زندانی است، تطبیق دهد.» حالت روحی چائوشسکو بین دوره‌های افسردگیِ خاموشِ عمیق و تحریک‌پذیریِ پرتنش در نوسان بود. او هر گاه می‌خواست دربارهٔ «خائنان» حرف بزند، به شدت عصبی و هیجان‌زده می‌شد. فرمانده پادگان، سرگرد مارِس بیش از هر چیز نگران امنیت زندانیانش بود. پادگان تیرگوویشته حدود پانصد سرباز و چهل غیرنظامی داشت. اگر آن‌ها پی به حضور چائوشسکو در پادگان می‌بردند، اجازهٔ خروج از پادگان به آن‌ها داده نمی‌شد.

چائوشسکو بعضی وقت‌ها تلاش می‌کرد با چرب‌زبانی مشکل خود را حل کند. یکی از نگهبان‌هایی که بیست‌وچهارساعته وی را زیر نظر داشت، بعدها گفت: «او پیش من آمد، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: 'من یک میلیون دلار آمریکایی و هر درجه‌ای که در ارتش بخواهی، به تو می‌دهم؛ فقط به شرط این‌که کمکمان کنی از این‌جا برویم بیرون.' اما هرگز پیشنهادش را باور نکردم. تصور می‌کردم که او اگر از این مهلکه خارج شود، من به جای یک میلیون دلار، صاحب گلوله‌ای در پسِ گردنم خواهم شد. بنابراین به او گفتم: 'هیچ کاری نمی‌شود کرد.'»

النا تمام آن سه روز را یک‌بند غُر می‌زد و ایراد می‌گرفت. نگهبان النا بعدها گفت: «او تمام مدت گلایه می‌کرد. ترسیده بود، اما در یک حالت خشم مدام به سر می‌برد و عصبانیت‌هایش وحشتناک بود. از آن‌جایی که چائوشسکو بیماری دیابت داشت، او باید مدام به توالت کثیف و بدبوی انتهای راهرو می‌رفت. اما النا حاضر به استفاده از این توالت نشد. بنابراین ما مجبور شدیم برایش لگن بیاوریم. هر موقع چائوشسکو را خطاب قرار می‌دادم، او سرم داد می‌زد: 'چگونه جرئت می‌کنی با فرمانده کل قوا این‌طوری حرف بزنی؟'»

سرهنگ یان سکو، فرمانده پادگان تیرگوویشته، بعدها به خاطر آورد که چائوشسکو و همسرش شب اول در حالی که یکدیگر را بغل کرده بودند، در یک تخت خوابیدند؛ همچون دو آدم پیر در آغوش هم. «آن‌ها نجواکنان حرف می‌زدند و گرچه همدیگر را بغل کرده بودند، مدام با هم جروبحث می‌کردند، اما به نرمی. در مقطعی چائوشسکو به النا گفت: 'اگر تو فقط به من گفته بودی اوضاع از چه قرار است، می‌توانستم از شر این آدم (ایلییسکو) خلاص شوم. تابستان قبل می‌توانستم کارش را تمام کنم. اما تو نگذاشتی این کار را بکنم.' و در مقطع دیگری النا نجواکنان به شوهرش گفت: 'همهٔ این‌ها خطای توست. ما اصلاً نباید به این‌جا می‌آمدیم. خودت مسئولی.'»

آن‌ها حاضر نشدند چیزی جز نان، سیب و چای تلخ بخورند. غذای آن‌ها از غذاخوری افسران پادگان برایشان آورده می‌شد. اما آن‌ها دست به غذا نمی‌زدند، چون می‌ترسیدند آلوده به سم باشد. در نخستین صبحشان در پادگان، افسران کوشیدند لباس‌های ارتشی به آن‌ها بپوشانند تا در صورتی که به پادگان حمله شد، مهاجمان نتوانند به راحتی شناسایی‌شان بکنند. به چائوشسکو گفته شد که پالتوی مشکی و کلاه خزش را دربیاورد و یونیفورم ارتشی بپوشد. او این کار را کرد، اما النا امتناع کرد. نگهبان‌ها با توسل به زور پالتوی یقه‌خزدارِ النا را از تنش درآوردند و یونیفورم و کلاه ارتشی به او پوشاندند.

چائوشسکو آن شب تلاش دیگری کرد تا با گفتگو راهی برای خروج از این مخمصه بیابد. بنا به گفتهٔ سرهنگ سکو، فرمانده پادگان، «چائوشسکو مرا در حال چُرت زدن دید. النا از روی تختش همه‌چیز را زیر نظر داشت. چائوشسکو به من گفت: 'خسته‌ای؟ تو حق داری که خسته باشی.' او سپس دربارهٔ خانواده‌ام سؤال کرد. به او گفتم که ازدواج کرده‌ام و یک فرزند دارم و در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کنم. او گفت: 'خیلی سخته. تو لیاقت زندگی بهتری داری. گوش کن! من می‌توانم برایت یک ویلا در کیسِلِف]محله‌ای مرفه و شیک در بخارست[بگیرم؛ یک ویلای هفت یا هشت اتاقه... اگر دوست داشته باشی حتی بیش‌تر... به همراه یک گاراژ. خودروی داخل گاراژ هم لزوماً نباید از این داچیاهای معمولی باشد...' من جواب ندادم و

او حرف‌هایش را از سر گرفت. 'تو نباید زندگی‌ات را به خاطر هیچ به خطر بیندازی. اگر مرا از این‌جا به ایستگاه تلویزیون ببری تا بتوانم خطاب به مردم حرف بزنم، صاحب یک میلیون، نه، دو میلیون دلار، خواهی شد!'»(۱۷)

در روز کریسمس، سپاهیان سکوریتات سرانجام پی بردند که چائوشسکوها در کجا نگهداری می‌شوند. آن‌ها در ساختمان‌های اطراف پادگان موضع گرفتند و کمی پس از نیمه‌شب، به سمت پادگان آتش گشودند، اما مدافعان پادگان به شدت پاسخ آن‌ها را دادند. یک ساعت پیش از این، به چائوشسکوها گفته شده بود که اورکت‌هایشان را بپوشند. سپس آن‌ها را با عجله به داخل خودروی زره‌پوشی که در محوطهٔ سرپوشیدهٔ جلوی ساختمان پادگان پارک بود بردند و به آن‌ها گفتند دمرو بر کفِ زره‌پوش دراز بکشند تا تیراندازی‌ها تمام شود. آن‌ها پنج ساعت به همین حالت باقی ماندند تا این‌که تیراندازی‌ها تمام شد. سپس آن‌ها را به اتاقشان در پادگان بردند. این همان جایی بود که آن‌ها آخرین شب زندگی‌شان را گذراندند.

دولت جدید نیاز داشت قدرت و اقتدار خود را به رخ بکشد. تا اواخر بعدازظهرِ روزِ کریسمس از شدت تیراندازی‌ها در بخارست و شهرهای بزرگ مثل سیبیو و باروف کاسته شد، اما نبردهای متفرقه همچنان ادامه داشت و بر تعداد کشته‌ها و مجروحان اضافه می‌شد. انقلابی‌های میانه‌روتر از اسم «جبههٔ نجات ملی» که خیلی طنین استالینیستی داشت، متنفر بودند. اما ایلییسکو و دیگر کمونیست‌های قدیمی که در دولت جدید مناصب کلیدی را اشغال کرده بودند، گمان می‌کردند که این نام و عنوان رنگ‌وبویی میهن‌پرستانه دارد. آن‌ها حدود ساعت پنج عصر، در بیست‌وچهارم دسامبر با یکدیگر دیدار کردند تا دربارهٔ سرنوشت چائوشسکوها تصمیم بگیرند. جلسهٔ پرتنش و حزن‌آوری بود. آن‌ها برای دو روز درنگ کرده بودند، اما حالا ارتشی‌ها خواهان اعدام فوری چائوشسکوها بودند. آن‌ها مطمئن بودند که با این کار، تیراندازی‌ها در سطح شهرها بلافاصله متوقف خواهد شد. اگر چائوشسکو می‌مُرد، هیچ انگیزهٔ دیگری برای گرد هم آمدن نیروهای سکوریتات و ادامهٔ جنگ وجود نمی‌داشت. در ابتدا ایلییسکو

شک‌وتردیدهایی داشت. او نمی‌خواست دستانش به خون چائوشسکو آلوده شود. موقعی که میلیتاریو این طعنهٔ سنگین را به ایلییسکو زد که «بله، این کار]اعدام چائوشسکو[می‌تواند همچون آغاز بدی برای حکومتِ تو به نظر برسد» ایلییسکو با عصبانیت جواب داد: «منظورت از حکومت من چیست؟ این یک حکومت نیست.» برخی از حاضران در جلسه گفتند که برگزاری یک دادگاه نمایشی، بدون ارائهٔ اسناد و مدارک معتبر، باعث واکنش ریشخندآمیز جامعهٔ جهانی خواهد شد. اما ژنرال‌ها اصرار داشتند که چائوشسکو اعدام شود. سیلویو بروکان از خواستهٔ ژنرال‌ها حمایت کرد. او گفت رومانی نیاز دارد که مطمئن شود دیکتاتوری چائوشسکو مُرده و دیگر بازنمی‌گردد و هیچ شیوه‌ای بهتر از «نشان دادن جنازهٔ چائوشسکو به آن‌ها]رومانیایی‌ها[نیست.» سرانجام ایلییسکو متقاعد شد که چائوشسکو باید اعدام شود. او گفت: «بهتر آن می‌بود که دادگاه مناسبی برپا می‌شد، و در آن همهٔ اسناد و مدارک را ارائه می‌کردیم. اما شرایط اجازهٔ این کار را به ما نمی‌دهد. اگر موافق باشید فردا دادگاه را برگزار می‌کنیم.» آن‌ها بعد از پایان جلسه، احکام مرگ چائوشسکو و همسرش را تأیید کردند، اما مذاکراتشان در این باره روی کاغذ نیامد. ایلییسکو، بروکان، میلیتاریو، وویکان- وویکولسکو و استانکولسکو به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که محکومان بلافاصله پس از پایان جلسهٔ دادگاه، تیرباران شوند.(۱۸)

اعتراض چندانی به اعدام چائوشسکوها وجود نداشت. آنا بلاندیانای[۶۹۳] شاعر از معدود مخالفان اعدام بود. به او در نخستین ساعات خسته‌آور انقلاب منصبی در «جبههٔ نجات ملی» داده شده بود تا به مردم نشان داده شود که «در دولت تازه همهٔ استعدادها حضور دارند». اما بلاندیانا از تصمیمِ اعدام چائوشسکوها بی‌اطلاع مانده بود و موقعی که از قضیه اطلاع یافت، دستخوش انزجار شد. او بلافاصله پس از اعدام چائوشسکوها از عضویت در «جبههٔ نجات ملی» استعفا کرد. این نخستین انشعاب از مجموعه انشعاب‌ها در جبههٔ انقلابی‌ها بود. یکی از معدود صداها از خارج کشور علیه اعدام چائوشسکو متعلق به ادوارد شواردنادزه، وزیر امور خارجهٔ شوروی بود. او گفت: «شرایط را درک می‌کنم، اما با

این حال حادثهٔ مذکور حس ناخوشایندی به آدم می‌دهد.» بسیاری از رومانیایی‌ها متقاعد شده‌اند که شوروی‌ها الهام‌بخش کودتا علیه دیکتاتور بودند و در این اقدام مشارکت فعال داشتند. گفته می‌شود که دلیل چنین ادعایی حضور سیلویو بروکانِ صاحب‌نفوذ در مسکو در نوامبر ۱۹۸۹، دو ماه قبل از «کودتا» علیه چائوشسکو است. اما واقعاً هیچ مدرکی وجود ندارد. بروکان مرتباً به مسکو سفر می‌کرد تا دوستان و آشنایانش را ببیند و غالباً هم از روس‌ها درخواست دخالت در امور داخلی رومانی را می‌کرد و همیشه هم با پاسخ منفی آن‌ها روبرو می‌شد. بروکان نیز همیشه وجود یک توطئهٔ قبلی برای سرنگونی چائوشسکو را تکذیب کرده است. او می‌گوید: «در دوران حکمرانی چائوشسکو، اصلاً امکان نداشت که برای انجام عملی مشابه این]کودتا یا توطئهٔ براندازی[بتوان کوچک‌ترین سازماندهی‌ای کرد. ما در جلسات خصوصی‌مان از خرابی اوضاع کشور گلایه و انتقاد می‌کردیم و آرزوی مرگ چائوشسکو را داشتیم. همهٔ ملت آرزوی مرگش را داشتند. اما ما هیچ کاری برای تحقق این آرزو نکردیم.»(۱۹)

گورباچف دستور داده بود که شوروی نباید هیچ دخالت مستقیمی در رومانی بکند، و نشانه‌هایی وجود دارد که اطاعت از این دستور را ثابت می‌کند. والنتین فالین[۶۹۴]، یکی از مشاوران اصلی گورباچف در سیاست خارجی، بعدها گفت: «ما می‌دانستیم که عده‌ای در رومانی قربانی خواهند شد... این اتفاقِ ناگزیری بود، زیرا رژیم جدا از این‌که فاسد بود لجوج و سازش‌ناپذیر هم بود. با این حال پیش‌بینی نمی‌کردیم که چنان شادخواری خونینی در آن‌جا رخ دهد. رومانی هیچ راه خروج دیگری نداشت. بنابراین کار دیگری از دستمان برنمی‌آمد، جز این‌که بنشینیم و تماشا کنیم.»(۲۰)

سرانجامِ کار در بخارست آکنده از کنایه بود. آمریکایی‌ها در اوج منازعات داخلی در رومانی جداً هشدار داده بودند که خشونت می‌تواند به سرتاسر منطقهٔ بالکان تسری یابد. لورنس ایگلبرگر[۶۹۵]، دستیار وزیر امور خارجهٔ ایالات متحد آمریکا، به رئیسش جیمز بیکر گفته بود نگران است مبادا رومانیایی‌ها به روی مجاری‌تباران سلاح بکشند. او اضافه کرده بود که اگر شوروی‌ها، برای جلوگیری از وقوع چنین احتمالی، به رومانی تجاوز نظامی

بکنند، وی تعجب نخواهد کرد. در این مورد خاص، مخالفت‌های آمریکا با «دکترین برژنف»[۶۹۶] نباید به حساب می‌آمد. جیمز بیکر در روز کریسمس رسماً اعلام کرد «شوروی‌ها از انگیزه و ظرفیت لازم برای انجام هر کاری جهت جلوگیری از خونریزی‌ها]در رومانی[برخوردارند.» او گفت اگر پیمان ورشو احساس کند که دخالت]نظامی در رومانی[ضروری است، ایالات متحد آمریکا مخالفت نخواهد کرد. وزیر خارجهٔ آمریکا این اظهارات را دقیقاً در روزی بیان کرد که دهمین سالگرد تجاوز نظامی شوروی به افغانستان بود. ارائهٔ چنین پیشنهادی، آن هم از سوی یک وزیر امور خارجهٔ آمریکایی، خیلی عجیب به نظر می‌رسید. بیکر به سفیر آمریکا در مسکو، جک متلاک، گفته بود مزهٔ دهان شوروی‌ها را دربارهٔ این پیشنهاد]تجاوز شوروی به رومانی[بفهمد. واکنش روس‌ها توأم با مسرت خاطر بود. شواردنادزه به سفیر آمریکا گفت پیشنهاد وزیر خارجهٔ آمریکا شریرانه نیست، بلکه «صرفاً احمقانه» است. او اضافه کرد که «ما قاطعانه مخالف جدیِ هر نوع دخالتی از بیرون در امور داخلی کشورهاییم. انقلاب رومانی به خود مردم این کشور مربوط می‌شود. هر نوع دخالت شوروی می‌تواند چائوشسکو را تبدیل به شهیدی ملی بکند.» افزون بر این، نبرد داخلی در رومانی بلافاصله پس از اعدام چائوشسکو متوقف شد.

در اواخر روز بیست‌وچهارم دسامبر، جک متلاک در مسکو دیدار ناراحت‌کننده‌ای با ایوان آبویموف[۶۹۷]، یکی از دستیاران بلندمرتبهٔ شواردنادزه داشت. آبویموف در این دیدار تأکید کرد که اتحاد شوروی در امور داخلی رومانی هیچ دخالتی نخواهد کرد. او یادآور شد که آمریکایی‌ها همین چند هفتهٔ پیش برای برکناری مانوئل نوریگا[۶۹۸]، دیکتاتور منفور پاناما، به این کشور تجاوز نظامی کرده بودند. نوریگا به مردم کشورش زور می‌گفت و کارتل مواد مخدری را اداره می‌کرد که به داخل ایالات متحد آمریکا کوکائین قاچاق می‌کرد. آبویموف به سفیر ایالات متحد آمریکا گفت: «ما این نوع دخالت‌ها را به شما واگذار می‌کنیم. شما دکترین برژنف را یادآور شدید. ما از طرف خودمان، دکترین برژنف را به عنوان یک هدیه تقدیم حضورتان می‌کنیم.»(۲۱)

پایان: شهر واتیکان، جمعه یکم دسامبر ۱۹۸۹

کاروان موتوری شامل بیست خودروی مشکی‌رنگ، با موتورسیکلت‌های اسکورت‌کننده، طی سی‌وشش ساعتِ گذشته باعث شلوغی بیش‌ترِ خیابان‌های همیشه پرازدحام رُم شده بود. میخائیل گورباچف به هر کجایی خارج از خاک اتحاد شوروی سفر می‌کرد، جمعیت‌های پرشمار و پرشور را به طرف خودش جلب می‌کرد. این سفر هم فرقی با دیگر سفرهایش نداشت؛ هر چند منحصربه‌فرد بود. کاروان شوروی حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح به «دروازهٔ ناقوس‌ها» جنب «کلیسای جامع سن‌پیترو» رسید و به سمت راست، داخل بن‌بست باریکی پیچید. لیموزینِ زیلِ گورباچف در برابر ورودی آپارتمان مسکونی پاپ در محوطهٔ «سن دامازوس»، یکی از شاهکارهای مخفیِ درون واتیکان که به روی عموم مردم بسته است، توقف کرد. گاردهای سوئیسیِ[۶۹۹] واتیکان، ملبس به یونیفورم‌های خرمایی- خردلی سلام نظامی محکمی به گورباچف دادند. مقامات ارشد واتیکان، از جمله چهار کاردینال صاحب‌نام واتیکان، به صف ایستاده بودند تا به رهبر شوروی و همراهانش خوشامد بگویند. مقامات شوروی و واتیکان، هر دو، برای دقایقی با لذت و تحسین صحنهٔ تاریخی و شگرفی را که در برابرشان قرار داشت، نظاره کردند؛ بی‌هیچ سخن و کلامی. گروه موسیقی واتیکان سرود «انترناسیونال»[۷۰۰] را نواخت. به رغم ناآشنایی گروه با این سرود، در مجموع آن را به زیبایی اجرا کرد. در ادامه «سرود ملی واتیکان»[۷۰۱] نیز نواخته شد. جلسهٔ نخست قرار بود بین رهبر حزب کمونیست شوروی و رئیس «کلیسای کاتولیک» برگزار شود. نمایندگان هر دو طرف کاملاً واقف بودند که چه نمادگراییِ سرشاری بر این دیدار حاکم است.

رایسا گورباچف سروصدای کوچکی به پا کرد. بنا به پروتوکل‌های واتیکان، زنانی که خدمت پاپ شرفیاب می‌شوند، باید لباس مشکی به تن داشته باشند. رایسا از هفته‌ها قبل، از این مقررات تشریفاتی واتیکان خبر داشت. این شوهرش بود که از سر اضطرار، خواستار دیدار از واتیکان و گفتگو با پاپ شده بود. دیدار از واتیکان، به صورت فشرده‌ای، بین دیدار گورباچف از ایتالیا در روز قبل و دیدار وی با پرزیدنت بوش در کشور مالت در روز بعد گنجانده شده بود. بنا به گفتهٔ مشاوران پاپ، وی ابتدا شک‌وتردیدهایی دربارهٔ

دیدار با گورباچف داشت. پاپ به این موضوع ظنین بود که مبادا هدفِ رهبر شوروی از این دیدار تبلیغ کردن برای خودش و کسب محبوبیت عمومی هر چه بیش‌تر باشد. از همین رو، او با نهایت اکراه موافقت کرده بود با رهبر شوروی دیدار کند. اما اخیراً تحولات زیادی رخ داده بود: یک روشنفکر کاتولیک]مازوویتسکی[در کشور زادگاه پاپ]لهستان[نخست‌وزیر شده، دیوار برلین سقوط کرده و رژیم کمونیستی چکسلواکی فروپاشیده بود. پاپ حالا احساس می‌کرد که چنین دیداری موجه است و گمان می‌کرد گورباچف سزاوار این شهرت و محبوبیت است.

موقعی که خانم گورباچف با کت‌ودامنی به رنگ قرمز روشن - و به اندازهٔ کافی زیبا و چشم‌نواز که ثابت کند او در پنجاه‌وشش‌سالگی همچنان زن جذابی است - ظاهر شد، مقامات واتیکان به مختصرترین شکل ممکن تعجب خود را ابراز، و سپس طوری رفتار کردند که انگار هیچ‌چیز غیرعادی‌ای رخ نداده است. آن‌ها وی را به تماشای گنجینه‌های هنری واتیکان بردند، در حالی که همزمان شوهرش را به اتاق مطالعهٔ خصوصی پاپ هدایت کردند. آن‌ها در آن‌جا برای مدت هفتادوپنج دقیقه، با حضور مترجمانشان، گفتگو کردند. این اتاقی بود که کاگ‌ب سال‌ها پیش، به دستور رئیس وقتش، یوری آندروپوف، یکی از اساتید و حامیان اصلی گورباچف، در آن میکروفون‌های مخفی کار گذاشته بود. این آندروپوف بود که یازده سال قبل پیش‌بینی کرده بود انتخاب کارل ویتولا به مقام پاپی می‌تواند برای امپراتوری شوروی فاجعه‌بار باشد. آندروپوف به درستی پیش‌بینی کرده بود. گورباچف به طرزی استثنایی آدم بااعتمادبه‌نفسی بود؛ هر چند موقعی که داشت خودش را برای دیدار با پاپ آماده می‌کرد، اذعان کرد که «خیلی عصبی» است. گورباچف چندان اهل تعریض و کنایه نبود، اما می‌توان حدس زد که درونِ خویش به حضورش در اقامتگاه رهبر مسیحیان جهان لبخند می‌زده است. گورباچف بعدها گفت: «اگر به خاطر اقدامات پاپ ژان پل دوم نبود، هیچ‌یک از تحولات در اروپا اتفاق نمی‌افتاد.» این نظر گورباچف البته راه را بر انواع تعبیروتفسیرهای گوناگون باز گذاشته است. گفتگو بین گورباچف و پاپ در واتیکان دربارهٔ کلیات بود و آن‌ها مدام از این شاخه به

آن شاخه می‌پریدند و عملاً دربارهٔ هیچ‌چیز مهمی توافق نکردند. اما نکتهٔ مهم، نه موضوع گفتگوهای آن‌ها، بلکه صِرفِ گفتگویشان با یکدیگر بود. گفتگوی این دو با یکدیگر به جهانیان نشان داد که بسیاری از چیزها در جهان امروز ما به شدت دستخوش تغییر شده است.

به طرز مشابهی، موارد مورد توافق در جلسهٔ سران شوروی و ایالات متحد آمریکا که دو روز بعد در مالت برگزار شد، اهمیت اندکی داشت. نکتهٔ جالب این اجلاس برگزاری آن در دریا بود؛ در نزدیکی بندر والتای مالت. دو ناوِ متعلق به آمریکا و شوروی مشترکاً پذیرای جلسهٔ سران کشورهایشان بودند. در حین برگزاری اجلاس سران، یکی از بدترین طوفان‌های زمستانی در مدیترانه طی سال‌های اخیر از راه رسید. بسیاری از شرکت‌کنندگان در اجلاس سران، از جمله برخی از دستیاران اصلی جرج هربرت واکر بوش و میخائیل گورباچف، به شدت دچار دریازدگی شدند و به زحمت توانستند در گفتگوها - چه رسد به شام‌ها و ضیافت‌های رسمی‌ای که برای این دو روز تدارک دیده شده بود - شرکت کنند.

بوش در اوایل بهار قبل، طی یادداشتی خصوصی، به گورباچف پیشنهادِ برگزاری اجلاس سران را داده بود. قصد بوش این بود که دیداری حتی‌المقدور غیررسمی، فقط با حضور چند تن از دستیاران و حداقلِ توجهاتِ رسانه‌ای، با رهبر شوروی داشته باشد. قرار بود آن‌ها دربارهٔ طیفی از موضوعات شرقی/ غربی، خلع سلاح هسته‌ای و از همه مهم‌تر، اروپای شرقی با هم بحث کنند. تا زمانی که اجلاس سران در مالت آغاز به کار کرد، نقشهٔ اروپا زیرورو شده، و همان‌طور که هر دو بازیگر اصلی تشخیص دادند، چیز چندان زیادی باقی نمانده بود که بتوان درباره‌اش حرف زد. هر دو به این نتیجه رسیدند که جنگ سرد به پایان رسیده است. کاندولیزا رایس، مشاور ارشد بوش در امور اروپای شرقی، شاهد دراماتیک‌ترین لحظه در مذاکرات دو طرف بود. رایس بعدها در این باره نوشت: «موقعی فهمیدم دنیا کاملاً تغییر کرده که گورباچف حرفی را به زبان آورد که هرگز تصور نمی‌کردم آن را از زبان یک رهبر شوروی بشنوم. او با لحنی خشک و سرد، بدون هیچ نشانی از کینه و عداوت، گفت برای ایالات متحد آمریکا به عنوان یک قدرت غربی و یک شریک احترام قائل است. از

نظر ما، این تغییری انقلابی بود.»(۱)
در نخستین روز سال نوی ۱۹۹۰، سه روز پس از انتخاب واتسلاو هاول به ریاست‌جمهوری چکسلواکی، او برای نیم‌میلیون نفر انسانِ شاد و پرشور در محوطهٔ «قلعهٔ پراگ» سخنرانی کرد. این اجرای تروتمیز و آراسته‌ای بود از جانب مردی که تجربهٔ حضورش در برابر جمعیتِ انبوه اندک بود. موقعی که او روی صحنه رفت، فریاد «هاول... هاول» در سراسر شهر طنین‌افکن شد. او سخنانش را به شیوه‌ای شروع کرد که طبق معمول، بسیار دقیق، سنجیده، خوب‌پرداخت‌شده و مستدل بود. هاول هنوز همان‌قدر فیلسوف بود که سیاستمداری عمل‌گرا. او گفت: «یکی از خطاهای اساسی رژیم کمونیستی شیوه‌ای بود که - مسلح‌شده به یک ایدئولوژی متکبر و ناشکیبا - انسان و طبیعت را به ابزارهای صِرف تولید، به پیچ‌ومهره‌هایی در یک ماشین عظیم و نفرت‌انگیزِ هیولاوار، تقلیل داده بود.» جمعیت با شنیدن این جملات به شدت هاول را تشویق کردند. سپس در اواسط سخنرانی او، حال‌وهوای مخاطبانشان شروع به تغییر کرد. هاول متوجه شد که بعضی از آن‌ها با ناراحتی در جای خود وول می‌خورند، و حتی صدای همهمهٔ خفیفی را شنید. این واکنش‌ها مربوط به زمانی بود که وی داشت مضمون اولیهٔ سخنرانی‌اش را اندکی بیش‌تر شرح می‌داد. هاول گفت: «چک‌ها در یک فضای اخلاقیِ عفونت‌زده زندگی می‌کردند. من دارم دربارهٔ همگی‌مان صحبت می‌کنم. ما به نظامِ توتالیتر عادت کرده و آن را به عنوان واقعیتی غیرقابل تغییر پذیرفته بودیم. این به تداوم‌بخشیِ رژیم کمک کرد... ما همگی - هر چند، به وضوح، با درجاتی متفاوت - مسئول عملکردِ سازوکارهای توتالیتر هستیم. هیچ‌کدام از ما صرفاً قربانی رژیم نیستیم. ما در پدید آوردن آن نقش داشته‌ایم.»(۲)
هاول همان مرد صادق و راستگویی بود که همیشه بود، اما هنوز فقط تعداد معدودی از شنوندگانِ صحبت‌هایش در پراگ یا در دیگر سرزمین‌هایِ به تازگی آزادشدهٔ اروپای مرکزی در نگرانی‌های او سهیم بودند. سرخوردگی‌ها می‌توانست بیاید، اما نه حالا. مردم ظاهراً دلشان می‌خواست که قبل از این‌که کارِ ساختنِ آینده آغاز شود، خودکاوی‌های کم‌تر و جشن‌های بیش‌تری داشته باشند. در تمام

روزهای دسامبر آن سال، جشن‌های پرشماری در پایتخت‌های کشورهایی که در آن‌ها برای دهه‌ها شهروندان امیدها یا دلخوشی‌های اندکی را تجربه کرده بودند، برگزار شد. در برلین، پس از بازگشایی «دروازهٔ براندنبورگ» (نماد هویت ملی آلمان) در بیست‌وسوم دسامبر، جشن‌ها برای سه روز و سه شبِ متمادی ادامه یافت. یک «کمیتهٔ انقلابی» در بخارست برای ده روز مجموعهٔ اتاق‌ها و دفاتری را که قبلاً مورد استفادهٔ چائوشسکوها بود، به تصرف خود درآورد. اعضای «کمیته» در نخستین روز سال نو، طی مراسمی که آمیزه‌ای از لذت عنان‌گسیخته و طمعِ محض بود، اموال متعلق به دیکتاتور معدوم را بین مردم تقسیم کردند. همه می‌دانستند که کارهای ناتمام بسیاری باقی مانده است. رومانیایی‌ها و بلغاری‌ها به سرعت پی می‌بردند که انقلاب‌هایشان ناکامل بوده است. شتاب برای اتحاد دوبارهٔ آلمان، به رغم تلاش‌های اولیهٔ میخائیل گورباچف، مارگارت تاچر و فرانسوا میتران برای توقف این روند، توقف‌ناپذیر بود. با رهبران رژیم‌های سابق چه باید می‌کردند؟

در پراگ، حدود ساعت دوازده ظهر اول ژانویهٔ ۱۹۹۰، نمایشنامه‌نویسی که رئیس‌جمهور شده بود، سخنرانی‌اش را تمام کرد. حالا که او دربارهٔ اولویت دادنِ خوشبینی به احساسِ گناه حرف زده بود، جمعیت دوباره طرف او را گرفته بود. مثل کاری که لهستان دو روز قبل انجام داده بود، چکسلواکی بلافاصله عنوان «جمهوری خلق چکسلواکی» را حذف، و بر اساس قانون اساسی جدید، عنوان «جمهوری چکسلواکی» را جانشین آن کرد. هاول اعلام کرد: «مردم، بدانید که دولت شما به شما بازگردانده شده است!»

فهرست منابع و مأخذ

پیشگفتار

1 Victor Stanculescu, 'Nu V Fie Mila, au 2 miliarde lei in cont' ('Show no mercy, they have 2 billion lei in the bank'), *Jurnalul National* , Bucharest, 22 November 1990

2 John Sweeney, *The Life and Evil Times of Nicolae Ceausescu* (Hutchinson, London, 1991), pp. 157–8

3 Trial transcript, *Romania Libera* , Bucharest, 25 January 1990

4 Ibid.

5 *Jurnalul National* , Bucharest, 18 December 2006

(nbookcity.com)

یک: حکومت کارگری

1 Heins, *The Wall Falls* , pp. 114–20

2 Ibid.

3 Volkogonov, pp. 166–72

4 Davies, *Europe: A History* ; Robert Service, *Comrades: A History of World Communism* (Macmillan, London, 2003) and Toraska all have penetrating analyses of the Soviet system

5 'Cold War Endgame' debate at 1996 Princeton University conference, and published (ed. William Wohlforth, Penn State University Press, 2003), p. 178

6 Kornai, *The Socialist System* and *Politics of Shortage* (Elsevier, 1981) is superb on Marxist economic realities.

7 Ferenc Vali, *Rift and Revolt in Hungary* (Oxford University Press, 1961), p. 126

8 Partos, p. 132

9 Vasili Mitrokhin and Christopher Andrew, *The Mitrokhin Archive: The KGB in Europe and the West* (Allen Lane, London, 1998), p. 673. The entire archive can be found at CWIHP.

10 Jacques Lévesque, *The Enigma of 1989* (University of California Press. 1997)

دو: پیام امید

1 *Mitrokhin Archive* , pp. 326–35

2 Ibid.

3 Nigel West, *The Third Secret: The CIA, Solidarity and the Plot to Kill the Pope* (HarperCollins, London, 1999), pp. 25–135

4 George Weigel, *Witness to Hope: The Biography of Pope John Paul II* (Cliff Street Books, New York, 1999), pp. 280–90 and O'Sullivan, p. 58

5 Weigel, *Witness to Hope* , pp. 175–80

6 Quoted in Davies, *God's Playground* , pp. 440–41

7 *Mitrokhin Archive* , p. 369

8 Quoted in Dobbs, pp. 134–5

9 O'Sullivan, p. 215

سه: همبستگی

1 Shana Penn, *Solidarity's Secret: The Women Who Defeated Communism in Poland* (University of Michigan Press, 2005), pp. 97–125

2 Walesa, *The Struggle and the Triumph* , p. 263

3 Jacqueline Hayden, *Poles Apart: Solidarity and the New Poland*

(Cass, London, 1994), p. 38

(nbookcity.com) نشر کتاب

1 Garton Ash, *The Polish Revolution* , p. 135

2 Ibid, pp. 140–42

3 Ibid.

4 Background on Lech Wałesa from Wałesa's autobiography, *The Struggle and the Triumph* , and Boyes, *The Naked President*

5 Dobbs, pp. 121–5

6 Michnik, *Letters From Freedom* , p. 213

7 Lech Wałesa, *The Path to Freedom 1985–1990: The Decisive Years* (Editions Spotnakia, Warsaw, 1991), pp. 160–72

8 Author's Interview with Tadeusz Mazowiecki, Warsaw, October 1995

9 Background on Leonid Brezhnev from Volkogonov, and from Dobbs

10 Oberdorfer, p. 135

11 Volkogonov, pp. 351–4

12 Centre for the Preservation of Contemporary Documents, Moscow, TsKhSD, Politburo

13 Minutes 3 September 1980, APRF; Soviet Communist Party Politburo minutes for 29 October 1980

14 Central Archives of the Ministry of Defence, Moscow, TsAMO

15 Garton Ash, *The Polish Revolution* , pp. 247–51

16 Michnik, *Letters from Freedom* , pp. 146–7

17 Ibid., p. 92

18 Boyes, p. 197

19 Ibid., p. 206

20 APRF, f80, Brezhnev's notes on meetings with Kania.

21 Vladimir Kryuchkov interview quoted in West, *The Third Secret* , p. 138

22 *Mitrokhin Archive* , pp. 413–15

پنج: جنگ داخلی

1 Wojciech Jaruzelski's memoirs, *Róni Sic Mdrze* , (Kziazka i Wiedza, Warsaw, 1999), and *Les Chaines et le refuge*

2 Riccardo Orizio, *Talk of the Devil* (Secker & Warburg, London, 2003), p. 127

3 Wałesa, *The Struggle and the Triumph* , pp. 168–75

4 Boyes, pp. 102–6

5 Hayden, *Poles Apart* , p. 147

6 *Mitrokhin Archive* , pp. 460–66

7 Wałesa interview in CNN's Cold War series produced by Jeremy Isaacs, 1997, LHCMA box 11

8 TsKhSD, f89. op 42, d6, Moscow

9 Zubok, p. 390

10 TsKhSD, f89. op 42, d6, Moscow. Politburo minutes for 10 December 1980

11 Zubok, p. 393

ششم: زخمِ خون‌چکان

1 Interview transcripts for CNN Cold War series, LHCMA box 14

2 TsKhSD, f89. Per 14, doc 30, Moscow

3 Interview for CNN Cold War series, LHCMA box 12

4 Ibid.

5 Zubok, pp. 345–53 and TsKhSD, f89. Per 14, doc 31, Politburo minutes for 10 December 1990

6 Dobrynin, p. 232

هفت: قدرت بی‌قدرتان

1 Quoted in Gale Stokes, *The Walls Came Tumbling Down* (Oxford University Press USA, 1993), p. 235

2 Author's interview with Milan Hlavsa and other Plastic People, Prague, April 1999

3 Ibid.

4 Ben Lewis, *Hammer and Tickle: A History of Communism Told Through Jokes* (Weidenfeld & Nicolson, London, 2008), p. 208

5 William Echikson, *Lighting the Night* (Pan, London, 1991), p. 78

6 Václav Havel, *Living in Truth* (Faber & Faber, London, 1987), pp. 75–90

7 The original Charter can be read at the Open Society Archive in Budapest

8 The Treaty can be read online at www.state.gov/history/frus

9 Dobrynin, pp. 191–3

10 In conversation with the author, Budapest, December 1989

11 Interview in Cold War files at CWIHP

12 Henry Kissinger, *Diplomacy* (Simon & Schuster, New York, 1994)

13 Havel, *Living in Truth* and *Disturbing the Peace* , pp. 75–90

14 Ibid.

15 Keane, p. 134

16 Havel, *Living in Truth* , p. 167

17 In conversation with the author, Warsaw, 1995, and quoted in Stokes, *The Walls Came Tumbling Down* , p. 125

18 Vaculik, p. 14

19 Quoted in Stokes, *The Walls Came Tumbling Down* , p. 179

20 Gáspár M. Tamás, *From Liberal Values to Democratic Transition* (Central University Press, Budapest, 2003), p. 78

21 Michnik, *Letters From Freedom* , p. 180

22 Quoted in Garton Ash, *The Polish Revolution* , p. 318

23 Tony Judt, *Postwar: A History of Europe Since 1945* (Penguin, London, 2005), p. 497

24 Richard Rhodes, *Arsenals of Folly* (Knopf, New York, 2007), p. 186

25 Ibid., p. 245

26 Zubok, p. 338

هشت: ایبل آرچر

1 Background on Yuri Andropov from Vladimir Solovyov and Elena Klepikova, *Andropov: A Secret Passage into the Kremlin* (Robert Hale, London, 1984); Sergei Semanov, *Andropov: 7 tain genseka s Lubianki* (Veche, Moscow, 2001) and Zhores Medvedev, *Andropov* (Oxford University Press, 1983)

2 Dobbs, pp. 95–100

3 Zubok, p. 278

4 Rhodes, *Arsenals of Folly* , p. 134

5 Ibid., p. 226

6 Ibid., p. 235

7 Aleksandrov-Argentov, p. 178

8 Rhodes, *Arsenals of Folly* , pp. 138–50

9 Interview with Osipovich, Cold War series, LHCMA box 18

10 Ibid. and Dobbs, pp. 101–9

11 Dobbs, p. 107

12 Interview with Tarasenko, March 1999, OHCW

13 Dobbs, p. 109

14 Centre for the Preservation and Study of Documents of Recent History, RTsKhIDNI. Politburo minutes for 2 September 1983, f3, op. 73, d 1152, 112–13.

15 *Izvestia* , 20 September 1983

16 Volkogonov, pp. 360–67, and Zubok, pp. 264–6

17 Melvyn Leffler, *For the Soul of Mankind: The United States, the Soviet Union and the Cold War* (Hill & Wang, New York, 2008), pp. 324–31

18 Rhodes, *Arsenals of Folly* , pp. 221–5

19 Ibid.

20 Author in conversation with Lord Powell, London, May 2007

21 Robert Gates, *From the Shadows* (Simon & Schuster, New York, 1997), p. 217

22 Ronald Reagan, *The Reagan Diaries* (HarperPress, New York, 2007), p. 346

نُه: صلح‌طلب برجستهٔ آمریکا

1 Rhodes, *Arsenals of Folly* , p. 178

2 Dobrynin, p. 368

3 Ronald Reagan, *An American Life* (Simon & Schuster, New York, 1990), p. 417

4 Jack Matlock, *Reagan and Gorbachev: How the Cold War Ended* (Random House, New York, 2005), pp. 177–80

5 Weiner, p. 326

6 Ronald Reagan Library, Simi Valley, California, correspondence with Soviet leaders file.

7 Quoted in Rhodes, *Arsenals of Folly* , pp. 180–83

8 Matlock, *Reagan and Gorbachev* , p. 186

ده: پیروزی بدتر از شکست

1 See Boyes, pp. 178–82

2 Ibid.

3 Hayden, *Poles Apart* , pp. 146–58

4 Michnik, *Letters from Freedom* , p. 93

5 Weiner, pp. 340–47

6 Gates, *From the Shadows* , pp. 378–85, and West, *The Third Secret* , pp. 186–200

7 Background on Father Jerzy Popiełuszko in Grazyna Sikorska, *A Martyr for the Truth* (Collins, London, 1985); Davies, *God's Playground* ; and Kevin Ruane, *To Kill a Priest* (Gibson Square, London, 2004)

8 Boyes, pp. 240–46

9 *Mitrokhin Archive* , pp. 488–90

10 Michnik, *Letters from Freedom* , pp. 230–32

1 Quoted in Matlock, *Reagan and Gorbachev* , pp. 45–8, Kaiser, p. 68, and Gromyko, p. 372

2 Kaiser, pp. 66–70

3 Anatoli Chernyaev diary at CWIHP, March 1985 and *She's lets Gorbachevym* (Progress, Moscow, 1993) (*My Six Years with Gorbachev* , Pennsylvania University Press, 2000), p. 62

4 Ryzhkov, pp. 88–90

5 Raisa Gorbacheva, *I Hope* (HarperCollins, New York, 1991), p. 93

6 Chernyaev diary, and in conversation with the author, Moscow, December 1993.

7 Matlock, *Reagan and Gorbachev* , p. 72

8 Background on Mikhail Gorbachev from Mikhail Gorbachev, *Memoirs* (Doubleday, New York, 1996); Zhores Medvedev, *Gorbachev* ; Dusko Doder and Louise Branson, *Gorbachev: Heretic in the Kremlin* (Viking, New York, 1990); Larisa Vasil'eva, *Kremlin Wives* (Arcade, New York, 1993) and Volkogonov

9 Anatoly Sobchak, *For a New Russia* (Free Press, New York, 1992), pp. 286–7

10 Lord Powell to the author, in a fascinating conversation on the Thatcher/Gorbachev relationship, May 2007

11 Grachev, pp. 64–8

12 Zubok, p. 366, and Bush and Scowcroft, p. 197

13 Jaruzelski, p. 276

دوازده: سپر و شمشیر

1 In conversation with the author, Berlin, November 2007

2 The extensive files on Wolf Biermann – along with millions of others are kept by the BStU, Bundesbeauftragte für die Unterlagen des Staatssicherheitsdienstes der ehemaligen Deutschen Demokratischen Republik (The Office for Preserving East German State Security files) in Berlin

3 Ulrike Poppe interview, Cold War series, LHCMA box 15

4 *New York Times* , 12 April 1992

5 Cold War series, LHCMA box 16

6 In conversation with the author, 2006, and *The Times* , 6 January 2007

7 Peter Siebenmorgen, *Staatssicherheit der DDR* (Bouvier Verlag, Bonn, 1993) and Stasi document collection, '*Ich Liebe euch doche alle …' Befehle und Lageberichte des MfS, January-November 1989* , ed. Armin Mitter and Stefan Wolle (BasisDruck, Berlin, 1989)

8 Quoted in Anne McElvoy, *The Saddled Cow* (Faber & Faber, London, 1992), p. 71

9 Background on Honecker from Pötzl, McElvoy, *The Saddled Cow* , Gunter Schabowski, *Der Absturz* (Rowholt, Berlin, 1991) and Ed Stuhler, *Margot Honecker: Eine Biographie* (Ueberreuter, Vienna, 2003)

10 Wolf and McElvoy, p. 167

11 Partos, p. 126

12 Background on Alexander Schalck-Golodkowski from Pryce-Jones; Alexander Schalck-Golodkowski, *Deutsch-deutsche Erinnerungen* (Rowholt, Berlin, 2001); and Frederick Taylor, *The Berlin Wall* (Bloomsbury, London, 2006)

PersianPDF.com

سیزده: حواریِ لنین

1 Chernyaev, *My Six Years with Gorbachev* , pp. 26–7

2 Tarasenko interview, March 1999, OHCW, and Volkogonov, pp. 349–52

3 For the press and media in the USSR under Gorbachev, see Vitali Korotich and Cathy Porter, *The New Soviet Journalism* (Beacon Press, Boston, 1991); Pryce-Jones, and Remnick

4 Quoted in Jack Matlock, *Autopsy of an Empire* (Random House, New York, 1995), p. 133

5 Tarasenko interview, March 1999, OHCW

6 Quoted in Brown, *Seven Years that Changed the World* , p. 147

7 Quoted in Zubok, p. 278

8 Background on Yakovlev from his books *Striving for Law in a Lawless Land* (M.E. Sharpe, New York, 1995) and *The Fate of Marxism in Russia* (Yale University Press, New Haven and London, 1993) and Zubok

9 Boldin, pp. 138–47

10 Ibid.

چهارده: حافظهٔ خاموش

1 Cold War series, LHCMA box 7

2 Sándor Zsindely, in conversation with the author, Budapest, March 2003

3 János Vargha, speaking at Danube Circle demonstration, 8 February 1986

4 Miklós Haraszti, in conversation with the author, Budapest, April 2004

5 For background on János Kádár, see Victor Sebestyen, *Twelve Days* (Weidenfeld & Nicolson, London, 2006); Tibor Huszar, *János Kádár, Political Életrajza* (*A Political Biography* , Kossuth Kiadó, Budapest, 2005) and Roger Gough, *A Good Comrade* (IB Tauris, London, 2006)

پانزده: «ما نمی‌توانیم ببریم»

1 Grachev, p. 86

2 Ibid., p. 90

3 Chernyaev diary in archive at GF and at CWIHP

4 Ibid.

5 Grachev, p. 96

6 For background on Eduard Shevardnadze, see Shevardnadze; Dobbs; Carolyn Eke Dahl and Melvyn Goodman, *The Wars of Eduard Shevardnadze* (Pennsylvania State University Press, 1997)

7 *Izvestia* , 18 July 1979

8 Shevardnadze interview, Cold War series, LHCMA box 4

9 George Shultz, *Turmoil and Triumph* (Macmillan, London, 1993), p. 287

10 Interview with Tarasenko, OHCW

11 Chernyaev diary, CWIHP

12 Transcript of Geneva Summit 1985 at USNSA, Cold War collection

13 Zubok, pp. 256–60, and Grachev, pp. 134–60

14 Cold War series, LHCMA box 9

شانزده: «بگذار متنفر باشند»

1 Pavel Câmpeanu, 'The Revolt of the Romanians', *New York Review of Books* , 1 February 1990

2 *Jurnalul National* , Bucharest, 22 January 1991

3 In conversation with the author, Bucharest, October 2007

4 Quoted in Stokes, *The Walls Came Tumbling Down* , p. 198

5 Quoted in Sweeney, *The Life and Evil Times of Nicolae Ceausescu* , pp. 132–4

6 John Simpson, *The Darkness Crumbles* (Hutchinson, London, 1992)

7 For background on Nicolae and Elena Ceausescu, see Pavel Câmpeanu, 'The Revolt of the Romanians'; Vladimir Tismaneanu, *Stalinism for All Seasons: A Political History of Romanian Communism* (University of California Press, 2003); Ion Pacepa, *Red Horizon: The True Story of Nicolae Ceausescu's Crimes* ; Behr; and Daniel Cheroot, *Modern Tyrants* (Princeton University Press, 1996)

8 Mark Almond, *The Rise and Fall of Nicolae and Elena Ceausescu* (Chapmans, London, 1992), pp. 148–53

9 Ibid.

10 *Nicolae Ceausescu, Builder of Modern Romania and International Statesman* (Pergamon Press, Oxford, 1983), preface

11 Quoted in Behr, p. 136

12 Ibid., p. 148

13 For background on the Ceausescu children, see Câmpeanu, 'The Revolt of the Romanians'

14 Gail Kligman, *The Politics of Duplicity: Controlling Reproduction in Ceausescu's Romania* (University of California Press, 1998)

هفده: چرنوبیل: فاجعهٔ اتمی

1 Background on Chernobyl: Grigori Medvedev; Nicholas Daniloff, 'The Political Fallout of Chernobyl', *Demokratizatsiya* , Moscow, Winter 2004; Dobbs, pp. 153–69, and Piers Paul Read, *Ablaze: The Story of Chernobyl* (Mandarin, London, 1994)

2 Daniloff, 'The Political Fallout of Chernobyl', pp. 5–9

3 Dobbs, pp. 160–64

4 APRF, Politburo minutes for 28 April 1986

5 APRF, Politburo minutes for 3 July 1986

6 Zubok, 'Gorbachev's Nuclear Learning', CWIHP briefing paper

1 Robert Crampton, *A History of Modern Bulgaria* (Cambridge University Press, 1997), p. 274

2 In conversation with the author, Sofia, September 2007

3 Author in conversation with Andrei Lukanov, Sofia, April 1990

4 For background on Todor Zhivkov, see Pryce-Jones, pp. 215–18; Echikson, *Lighting the Night* , pp. 122–5

5 Crampton, *A History of Modern Bulgaria* , pp. 257–80

6 Chernyaev diary, May 1986, CWIHP

7 Author in conversation with Krassen Stanchev, Sofia, October 2007

8 *Le Monde* , 18 January 1989

نوزده: خفّت در میدان سرخ

1 'A Dubious Diplomat', *Washington Post* , 27 May 2007

2 Akhromeyev and Kornienko, *Glazami Marshala I Diplomatia* , p. 265

3 Ibid.

4 *Washington Post* , loc. cit.

5 Chernyaev diary, May 1987, CWIHP

6 APRF, Politburo minutes for 30 May 1987

7 Dobrynin, pp. 367–8

1 Grachev, p. 168

2 Ibid., pp. 176–80

3 It was Gerhard Schürer, head of the GDR's State Planning Commission, who, according to Chernyaev, made this comment immediately after the meeting

4 Gorbachev, *Memoirs* , p. 348

5 Musatov, as quoted by Grachev, p. 89, and also Gorbachev, *Memoirs* , p. 352

(nbookcity.com)

بیست‌ویک: ویتنامِ گورباچف

1 Quoted in Leffler, *For the Soul of Mankind* , p. 286

2 Weiner, pp. 365–7

3 Chernyaev diary, May 1986, CWIHP

4 APRF, Politburo minutes for 13 November 1986

5 APRF, notes from Politburo, 23 February 1987, and Chernyaev diary, February 1987, CWIHP

6 Quoted in Dobbs, p. 178

7 Leffler, *For the Soul of Mankind* , p. 228

8 Chernyaev diary, February 1987, CWIHP

بیست‌ودو: قصه‌های پیرمردان

1 Günter Schabowski interview for 1999 Fall of the Wall TV series, LHCMA box 6

2 Cold War series, LHCMA box 17

3 Wolf and McElvoy, p. 198

4 Partos, p. 136

5 Maier, p. 96

6 McElvoy, *The Saddled Cow* , p. 156

7 Author in conversation with Ondrej Soukoup, Prague, August 2007

8 Garton Ash, *The Uses of Adversity* , and author in conversation with Michael Kocáb, Prague, 2007

9 Václav Havel, letter to Mr Husák in *Open Letters* , pp. 86–8

10 Author in conversation with Jacques Rupnik, Prague, August 2007

11 Author in conversation with Miklós Haraszti, Budapest, June 1992

12 For the coup against Kádár, see Huszar *Jáhos Kádár, Politikai életrajza* ; Gough, *A Good Comrade* and conversation with Haraszti, Budapest, September 1990

13 Interview with Horst Teltschik, Cold War series, LHCMA box 9, and Gyula Thürmer, *Nem Kell NATO* (Progressio, Budapest, 1995)

14 Németh interview, Cold War series, LHCMA box 8

بیست‌وسه: بازی پایانی در لهستان

1 Micknik, *Letters From Freedom* , p. 157

2 Alina Piekowska interview in Cold War series, LHCMA box 12

3 Author's interview with Jerzy Urban, Warsaw, October 1995

4 *Mitrokhin Archive* , pp. 695–8

5 Strawomir Cenckiewicz and Piotr Gontarczyk, *SB a Lech Wałesa* (R Warsaw, 2008)

6 Author's interview with Rakowski, Warsaw, October 1995, and also Rakowski, *Jak Toie Stało*

7 Pryce-Jones, p. 256, and author's conversations with Geremek, Octol 1995

8 Stanisław Ciosek speech at University of Michigan at Ann Arbor, conference on Solidarity, April 1999

بیست‌وچهار: پرزیدنت بوش مسئولیت را بر عهده می گیرد

1 Author's interview with James Baker, Houston, September 2007

2 Gates' memo to Reagan, Beschloss and Talbott, p. 135

3 National Intelligence Estimate 11/12-9-98, USNSA, Cold War files

4 Gates, *From the Shadows* , p. 178

5 Author's interview with James Baker, Houston, Texas, September 2007, and Bush and Scowcroft, pp. 93–9

بیست‌وپنج: پیروزی در منهتن

1 Quoted in Dobbs, p. 216

2 Gorbachev, *Memoirs* , p. 387

3 Nikolai Ryzhkov in off-the-record interview with several Western journalists, Yerevan, Armenia, 9 December 1988

4 Dobrynin, p. 328

5 Chernyaev diary and Beschloss and Talbott, p. 257

6 Gromyko, p. 380

7 Volkogonov, pp. 478–80

8 Chernyaev diary, December 1988, CWIHP

9 APRF, Politburo minutes for 24–5 March 1988

10 Shakhnazarov memo to Gorbachev, 6 October 1988, CWIHP

11 Ministry of Foreign Affairs Archive, APRF, Moscow, report to Minister, 24 February 1989.

12 Chernyaev diary, December 1988, CWIHP

بیست‌وشش: جدال کلامی

1 *Népszabadság* , 3 May 1988

2 In conversation with the author, Budapest, April 2004

3 *Scînteia* , Bucharest, 1 September 1988

4 *Népszabadság* , 4 October 1988

5 Thürmer, *Nem Kell NATO*

(nbookcity.com) نیمه کتاب

بیست‌وهفت: هاول در زندان

1 General Alojs Lorenc, report on security operations 1988–1989, Vol. 4/II, Úad Dokumentace a Vyetování and at CWIHP

2 *Rudé Právo* , 11 January 1989

3 Havel, *To the Castle and Back* , p. 173

4 Quoted in Stokes, *The Walls Came Tumbling Down* , p. 278

(nbookcity.com) نشر کتاب

بیست‌وهشت: میزگرد

1 Wałesa, *The Struggle and the Triumph* , p. 238

2 Janusz Reykowski quoted in Simpson, *The Darkness Crumbles* , p. 184; Mieczysław Rakowski in conversation with the author, Warsaw, October 1995

3 Hayden, *Poles Apart* , p. 146

4 Author in conversation with Rakowski, Warsaw, October 1995

5 Pryce-Jones, p. 168

6 Michnik, *Letters from Freedom* , p. 139

7 Ibid., pp. 141–9

بیست‌ونه: شلیک به قصد کشت

1 For background on Chris Gueffroy and his attempted escape, see Deutschland radio's *Chronik der Mauer* , website www.chronik-der-mauer.de , Taylor, *The Berlin Wall* , and Christopher Hilton, *The Wall* (The History Press, London, 2002)

(nbookcity.com) نیمه کتاب

سی: پُلِ دوستی

1 Chernyaev diary, January 1989, CWIHP

2 *International Herald Tribune* , 16 May 1988

3 Gromov, pp. 190–204; Chernyaev, diary and *My Six Years with Gorbachev* . Also Dobbs, pp. 396–404; Artyom Borovik, *The Hidden War* (Grove Press, New York, 2001)

4 Gromov, p. 178

5 Russian State Archive for Contemporary History, RGANI, Moscow, f89.10. doc 25. st 1–3

(nbookcity.com) نسخه کتاب

1 Minutes of meeting at GF; Gorbachev talks with Hungarian leaders, 1989

2 Cold War series LHCMA, box 11

3 Quoted in Pryce-Jones, p. 231

4 MOL (Hungarian National Archive), Budapest M-KS-288–1¼458

5 Chernyaev diary, January 1989

6 Németh interview, Cold War series, LHCMA box 8 and Tarasenko interview, March 1999, OHCW

7 Interview in Fall of the Wall series, LHCMA box 3

سی‌ودو: آمریکاییِ محتاط

1 James Baker in conversation with the author, Houston, September 2007, and Gates, *From the Shadows* , p. 298

2 Baker in conversation with the author, Houston, September 2007

3 Beschloss and Talbott, p. 156

4 Bush and Scowcroft, p. 86

5 Quoted in Weiner, pp. 349–53

6 Beschloss and Talbott, pp. 158–60

7 Record of Gorbachev/Thatcher conversation at GF, and also author in conversation with Lord Powell, London, May 2007

8 Beschloss and Talbott, p. 160

9 Bush and Scowcroft, p. 94

10 William Wohlforth, *Cold War Endgame* , (Penn State University Press, 2002)

11 NIE 11–4–89: Soviet Policy Towards the West, USNSA

1 Quoted in Boyes, pp. 192–6

2 Hayden, *Poles Apart* , p. 137

3 Pryce-Jones, p. 180

4 Hayden, *Poles Apart* , p. 160

(nbookcity.com)

سی‌وچهار: دیکتاتور بدهی‌هایش را می‌پردازد

1 In conversation with the author, Bucharest, October 2007

2 Brucan, in conversation with the author, Bucharest, April 1990, and Almond, *The Rise and Fall of Nicolae and Elena Ceausescu* , pp. 160–64

3 Peter Siani-Davies, *The Romanian Revolution of December 1989* (Cornell University Press, 2007), p. 139

سی‌وپنج: انتخاباتِ دزدیده‌شده

1 *Neues Deutschland* , 8 May 1989

2 Garton Ash, 'Sketches from Another Germany', essay in *The Uses of Adversity*

3 Maier, p. 72

4 *'Ich Liebe euch doche alle …' Befehle und Lageberichte des MfS* p. 113

5 Maier, p. 89

6 Dirk Philipsen, *We Were the People* (Duke University Press, Durham, NC, 1992), p. 93

1 Archive of the Bulgarian parliament, Communist Party Central Committee files, May 1989

2 GF, files on talks with Bulgarian leaders.

3 Pryce-Jones, p. 246, and also Lukanov in conversation with the author, Sofia, April 1991

4 Roumen Danov and Krassen Stanchev in conversation with the author, Sofia, September 2007

(nbookcity.com)

سی‌وهفت: پیروزی قاطع انتخاباتی

1 Garton Ash, *We the People* , and author in conversation with Tadeusz Mazowiecki, Warsaw, October 1995

2 Ibid. and author in conversation with Jerzy Urban, Warsaw, October 1995

3 Garton Ash, *We the People* , p. 36

4 Hayden, *Poles Apart* , p. 168, and author in conversation with Rakowski, Warsaw, October 1995

5 Ambassador Davis's telegrams to State Department at USNSA , Poland briefing papers

6 *Gazeta Wyborcza* , Warsaw, 5 June 1989, p. 1, and quoted in Dobbs, p. 268

7 Polish Communist Party (PZPR) Secretariat files, Institute of Political Studies, Polish Academy of Sciences, Warsaw

8 Author in conversation with Rakowski, Warsaw, October 1995

9 Author in conversation with Mazowiecki, Warsaw, October 1995, and as reported by Ambassador Davis in cable to State Department, 11 August 1989, USNSA

10 Author in conversation with Rakowski, Warsaw, October 1995

PersianPDF.com

سی‌وهشت: تشییع جنازه در بوداپست

1 Hungarian National Archives (Magyar Országos Levéltár), Budapest, M-KS-288/1050; Pozsgay interview, Cold War series, LHCMA box 9

2 János Kenedi, *Kis Állambistonsági Olvasokonyvy* (*A Secret Police Reader*) (Magvet, Budapest, 1996)

3 BBC World Service radio report, 18 June 1989

4 In conversation with Maria Vásárhelyi and Miklós Haraszti, Budapest, April 2004, and Maria Kovács interview, Cold War series, LHCMA box 11

5 *Neues Deutschland* , 11 June 1989

6 BASPMO, ZK , JIV2/2A/3225

سی‌ونه: سفر برنامه‌ریزی‌شدهٔ رئیس‌جمهور

1 Beschloss and Talbott, pp. 186–8, and Bush and Scowcroft, pp. 144–50

2 Bush and Scowcroft, p. 152

3 Ibid., p. 157

4 *Gazeta Wyborcza* , 11 July 1989

5 Author in conversation with Tadeusz Mazowiecki, Warsaw, October 1995, and Beschloss and Talbott, pp. 170–72

6 Bush and Scowcroft, p. 157

7 Palmer interview in Foreign Affairs Oral History collection of the Association for Diplomatic Studies and Training, Library of Congress, Washington DC

8 Author's conversation with Mazowiecki

9 Timothy Garton Ash, 'Poland After Solidarity', *New York Review of Books* , 13 June 1991, and author in conversation with Jerzy Urban, Warsaw, October 1995

10 *Gazeta Wyborcza* , 3 August 1989

11 Author in conversation with Mazowiecki, Warsaw, October 1995

12 Record of Jaruzelski's speech in Malcolm Byrne and Vojtech Mastny (eds), *A Cardboard Castle? An Inside History of the Warsaw Pact* . (Central European University Press, Budapest, 2005)

13 Bronisław Geremek, *Rok 1989 – opowiada, Jacek akowski pyta* (*The Year 1989 – Bronisław Geremek Advocates, Jacek akowski Asks* , translated into French as *La Rupture* , Seuil, Paris, 1991)

14 Quoted in Dobbs, p. 288

15 Tarasenko interview, OHCW, March 1999

چهل: کاروان ترابی‌ها

1 Otto von Habsburg interview, Fall of the Wall series, LHCMA box 6

2 Author's conversations with Miklós Haraszti and Agnes Gergely, April 2004, and Fall of the Wall series, LHCMA box 4

3 Author's conversation with Maria Vásárhelyi, and Fall of the Wall series, LHCMA box 4

4 Cold War series, LHCMA box 9

5 Ibid., box 4

6 Palmer interview, Foreign Affairs Oral History collection, Library of Congress, Washington DC; Kovács quoted in Lévesque, *The Enigma of 1989* , p. 187

7 Fall of the Wall series, LHCMA box 3

8 Author in conversation with Dr Matthias Mueller, Berlin, November 2007

9 Quoted in McElvoy, *The Saddled Cow* , p. 168

10 BA SPMO, Krenz's office IV 2/2.039/77

چهل‌ویک: دولت مخالفان

1 Author in conversation with Mazowiecki, Warsaw, October 1995; Geremek, *Rok 1989* , pp. 116–8, Boyes, pp. 191–200

2 Author in conversation with Rakowski, Warsaw, October 1995, and Stokes, *The Walls Came Tumbling Down* , p. 227

3 Author in conversation with Mazowiecki, and Boyes, p. 196

(nbookcity.com) نیمه کتاب

چهل‌ودو: پناه‌جویان

1 *Dokumente zur Deutschlandpolitik: Deutsche Einheit, Sonderedition aus den Akten des Bundeskanzleramtes, 1988/1989* , document 28, and Miklós Németh interview in Cold War series, LHCMA box 9

2 Ibid., Németh interview

3 GF, record of Gorbachev phone conversation with Kohl, 25 August 1989

4 BA SPMO, Krenz's office IV 2/2.039/76, and Günter Schabowski, *Das Politbüro* (Rowholt, Reinbeck, 1990)

5 BASPMO, Krenz's office, transcript of 5 September Politbüro meeting, IV 2/2.039/77

6 Németh interview, Cold War series, LHCMA box 9

7 Author in conversations with Matthias Mueller and Reinhard Schult, Berlin, November 2007, and Maier, p. 168. Jan Lässig interview, Fall of the Wall series, LHCMA box 5.

8 *'Ich Liebe euch doch alle …' Befehle und Lageberichte des Mfs* , pp. 450–66

9 Poppe interview, Fall of the Wall series, LHCMA box 7

10 Fall of the Wall series, LHCMA box 11

11 *Neues Deutschland* , 12 September 1989

12 Schabowski, *Das Politbüro* , p. 127

13 Fall of the Wall series, LHCMA box 4

14 Cold War series, LHCMA box 7

چهل‌وسه: جشن تولد

1 Chernyaev diary, October 1989

2 Hermann interview in Cold War series, LHCMA box 6; Schabowski in Fall of the Wall series, box 6

3 Schabowski in conversation with the author

4 Chernyaev diary, October 1989

5 Interview in Fall of the Wall series, LHCMA box 5

6 London *Observer* , 22 October 1989

7 Cold War series, LHCMA box 6

8 Quoted in McElvoy, *The Saddled Cow* , p. 168

9 Order MfS, ZAIG, Nr 45⅛ 9 quoted in *'Ich Liebe euch doch alle …' Befehle und Lageberichte des Mfs* , pp. 372–5

10 In conversation with the author, Berlin, November 2007

11 Fall of the Wall series, LHCMA box 7

12 In conversation with the author, Berlin, November 2007

13 Fall of the Wall series, LHCMA box 9

14 Maier, p. 157

15 Schabowski, *Das Politbüro* , pp. 79–96

16 Chernyaev diary, October 1989

17 Pötzl, pp. 323–6

18 For the coup against Honecker, see Pötzl; Schabowski, *Das Politbüro* ; Krenz

چهل‌وچهار: قدرت مردم

1 Cold War series, LHCMA box 9

2 See Potzl, pp. 310–12

3 See Uwe Müller, *Supergau Deutsche Einheit* (Rowohlt, Berlin, 2006), pp. 56–70

4 Cold War files at USNSA and BA SPMO, Krenz's officeIV2/2.039/79

5 Hans-Hermann Hertle, *Der Fall der Mauer* (Westdeutscher Verlag, Opladen, 1999), pp. 108–10

6 BA SPMO, DY30/JIV2/SA/3225 and, for Gorbachev's private comments, Chernyaev diary

7 *Neues Deutschland* , 2 November 1989

8 Hertle, *Der Fall der Mauer* , pp. 467–75

9 Fall of the Wall series, LHCMA box 4

10 Wolf and McElvoy, p. 210

چهل‌وپنج: دیوار فرو می‌ریزد

1 *Neues Deutschland* 9 November 1989

2 Krenz, pp. 130–34, and interview in the Fall of the Wall series, LHCMA box 6

3 Schabowski interview, Fall of the Wall series, LHCMA box 5

4 A full transcript of the press conference is available from CWIHP

5 From several journalists present, and as recorded in the USNSA Cold War files

6 Cold War series, LHCMA box 6

7 In conversation with the author, January 2008

8 Cold War series, LHCMA box 7

9 In conversation with the author, January 2008

10 As quoted in McElvoy, *The Saddled Cow* , p. 189

11 Ambassador Kochemasov interview in *Moscow News* , 29 November 1992 and Igor Maksimichev in *Nezavisimaya Gazeta* , 10–11 November 1993

12 GF, telegrams to Helmut Kohl

13 Beschloss and Talbott, pp. 257–61

14 Milt Bearden, *The Main Enemy* (Century, London, 2003), pp. 206–7

15 USNSA , End of the Cold War file

چهل‌وشش: کودتا

1 Author in conversation with Krassen Stanchev, Sofia, October 2007.

2 Pryce-Jones, p. 325, and author in conversation with Lukanov, Sofia, April 1991, and with Rumen Danov, Sofia, October 2007

3 Lévesque, *The Enigma of 1989* , pp. 217–20

4 Archive of the Bulgarian Parliament, Communist Party Central Committee, October 1989 file, Sofia

5 Lukanov, in conversation with the author, Sofia, April 1991

6 Pryce-Jones, pp. 325–30, and author in conversation with Lukanov

7 Author in conversation with Stefan Tafrov, Sofia, November 1989, and with Ionni Pojarleff, Sofia, October 2007

چهل‌وهفت: انقلاب مخملی

1 Garton Ash, *We the People* , p. 121

2 Czech Interior Ministry archive, Documents of Defence Mobilisation Measures, OV-00174/S-89 and at CWIHP

3 All in conversation with the author, Prague, December 1989

4 In conversation with the author, Prague, August 2007

5 The commission of inquiry report into the demonstration is in the Czech National Archives, Prague. Accounts of the 'conspiracy' in BBC Radio 4's *Pushing Back the Curtain* series, and Simpson, *The Darkness Crumbles* .

6 Ivan Klíma, *The Spirit of Prague* (Granta, London, 1998), p. 95

7 USNSA, End of the Cold War file

8 Soukup in conversation with the author, Prague, August 2007

9 Kocáb in conversation with the author, Prague, August 2007

10 Fojtík, as told to Jacques Rupnik in conversation with author, Prague, August 2007

11 Pryce-Jones, pp. 323–30

12 In conversation with the author, Prague, August 2007

13 BBC World Service report, 24 November 1989

14 In conversation with the author, August 2007

15 Kocáb in conversation with the author, and Simpson, *The Darkness*

چهل‌وهشت: لحظهٔ ضعف

1 *Scînteia* , Bucharest, 22 November 1989

2 Background on László Tőkés, see Tőkés, *With God, for the People* (Crossways Books, New York, 1992); Petru Dugulescu, *Ei miau, programat moartea* (Ecclesia, Timisoara, 1991); Marius Mioc, *The Anticommunist Romanian Revolution of 1989* (Editura Marineasa, Timisoara, 2002) and Siani-Davies, *The Romanian Revolution of December 1989*

3 László Tőkés, pp. 148–57

4 The transcript of some of the meeting was published by *Romania Libera* , 1 February 1990. The full transcript is at the National Central Historical Archive, Bucharest, 70/89.2.33.

5 In conversation with the author, Bucharest, October 2007

6 Author's conversations with participants Gheorghe Peletrescu, Andrei Oisteanu, Bucharest, December 1989. Accounts by Pavel Câmpeanu, Marius Mioc and the *Romania Libera* journalist Romulus Cristea. Simpson, *The Darkness Crumbles* , pp. 302–10. Ruxandra Cesereanu, *December 1989, Deconstructia unei revolutii* (Polirom, Iasi, 2004) pp 98–103

7 Pavel Câmpeanu, 'The Revolt of the Romanians', *New York Review of Books* , 1 February 1990

8 Victor Stanculescu, 'Nu V Fie Mil, au 2 miliarde lei in cont', *Jurnalul National* , Bucharest, 22 November 1990

9 In conversation with the author, Bucharest, October 2007

10 See Stnculescu, 'Nu V Fie Mil', and Siani-Davies, *Romanian Revolution* , p. 193

11 Interviewed in *Romania Libera* , 14 January 1990

12 Quoted in Siani-Davies, *Romanian Revolution* , p. 213

13 Dinescu at press conference in radio station, 26 December 1989, and in Cold War series, LHCMA box 13, and Caramitru quoted in Pryce-Jones, p. 284

14 Radio Free Europe interview, 31 December 1989, and Ion Iliescu, *Revolutia Traita* (Redactia, Bucharest, 1995), p. 96

15 Quoted in Siani-Davies, *Romanian Revolution* , p. 237

16 Maluan interview, *Romania Libera* , 14 January 1990

17 *Romania Libera* , 14 January 1990

18 Brucan in conversation with the author; Stanculescu, 'Nu V Fie Mil'; Militaru, BBC interview with John Simpson, 12 January 1990

19 Brucan as quoted in Siani-Davies, *Romanian Revolution* , p. 286, and in S. Brucan *The Wasted Generation: Memoirs of the Romanian Journey from Capitalism to Socialism and Back* (Westview, New York, 1993), pp. 293–6

20 GF, Falin reports on Romania.

21 APRF Diplomatiecheski vestnik 1995–91, Moscow, pp. 74–9, doc 149

شهر کتاب (nbookcity.com)

پایان

1 Transcript of Malta Summit, CWIHP

2 BBC World Service news report, 2 January 1990

(nbookcity.com) نشر کتاب

شهر کتاب (nbookcity.com)

کتابشناسی

Akhromeyev, Sergei, and Kornienko, Georgi, *Glazami Marshala I Diplomata* (Mezhdunarodnye Otnosheniya, Moscow, 1992)

Aleksandrov-Argentov, Aleksander, *Ot Kollontai do Gorbacheva* (Mezhdunarodnye Otnosheniya, Moscow, 1994)

Arbatov, Georgi, *The System* (Times Books, New York, 1992)

Arendt, Hannah, *The Origins of Totalitarianism* (Allen & Unwin, London, 1958)

Arendt, Hannah, *On Revolution* (Penguin, London, 1977)

Ascherson, Neal, *The Polish August* (Penguin, London, 1981)

Baker, James, *The Politics of Diplomacy* (Putnam, New York, 1995)

Bauman, Zygmunt, *Stalin and the Peasant Revolution* (Leeds University Press, 1985)

Behr, Edward, *Kiss the Hand You Cannot Bite* (Hamish Hamilton, London, 1991)

Bellow, Saul, *The Dean's December* (Harper and Row, New York, 1982)

Benda, Václav et al., 'Parallel Polis, or an Independent Society in Central and Eastern Europe', *Social Research* , 55:1–2, Spring/Summer 1988

Beschloss, Michael, and Talbott, Strobe, *At The Highest Levels* (Little, Brown, New York, 1993)

Boldin, Valeri, *Ten Years that Shook the World* (Basic Books, New York, 1994)

Boyes, Robert, *The Naked President* (Secker and Warburg, London, 1994)

Bozóki, András, 'The Democratic Charter One Year On', *East European Reporter* , November/December 1992

Brown, Archie, *The Gorbachev Factor* (Oxford University Press, 1996)

Brown, Archie, *Seven Years that Changed the World* (Oxford University Press, 2007)

Brzezinski, Zbigniew, *The Grand Failure* (Macdonald, New York, 1990)
Bush, George H.W., *All the Best: My Life* (Scribner, New York, 1999)

Bush, George H.W., and Scowcroft, Brent, *A World Transformed* (Knopf,

New York, 1998)

Chazov, Yevgeni, *Zdorov'ye I Vlast* (Novosti, Moscow, 1992)

Dahrendorf, Ralf, *Reflections on the Revolutions in Europe* (Random House, New York, 1990)

Davies, Norman, *Europe: A History* (Pimlico, London, 1997)

Davies, Norman, *God's Playground: A History of Poland* (Oxford University Press, 2005)

Dienstbier, Jií, *Od Snní K Realit* (Lidove Noviny, Prague, 1999)

Dobbs, Michael, *Down With Big Brother* (Bloomsbury, London, 1997)

Dobrynin, Anatoly, *In Confidence* (Times Books, New York, 1995)

Dubek, Alexander, *Hope Dies Last* (Kodansha International, New York, 1993)

Falin, Valentin, *Politische Erinnerungen* (Droemer Knaur Munich, 1993)

Gaddis, John, *The United States and the End of the Cold War* (Oxford University Press, 1992)

Gaddis, John, *We Now Know* (Clarendon Press, Oxford, 1997)

Gaddis, John, *The Cold War* (Allen Lane, London, 2006)

Gaidar, Yegor, *Collapse of an Empire: Lessons for Modern Russia* (Brookings Institution Press, Washington DC, 2007)

Ganev, Venelin, *Preying on the State: The Transformation of Bulgaria* (Cornell University Press, 2007)

Garton Ash, Timothy, *The Polish Revolution* (Jonathan Cape, London, 1983)

Garton Ash, Timothy, *The Uses of Adversity: Essays on the Fate of Central Europe* (Granta, London, 1989)

Garton Ash, Timothy, *We the People* (Granta, London, 1990)

Garton Ash, Timothy, *The File, A Personal History* (HarperCollins, London, 1997)

Garton Ash, Timothy, *The History of the Present* (Penguin, London, 1999)

Gierek Edward, and Rolicki, Janusz, *Przerwana Dekada* (FAKT Publishing, Warsaw, 1990)

Grachev, Andrei, *Gorbachev's Gamble* (Polity Press, Cambridge, 2008)

Gromov, Boris, *Ogranichennii Kontingent* (Progress, Moscow, 1994)

Gromyko, Andrei, *Memoirs* (Doubleday, New York, 1989)

Haraszti, Miklós, *A Worker in a Worker's State* (Penguin, London, 1977)

Haraszti, Miklós, *The Velvet Prison* (IB Tauris, London, 1988)

Havel, Václav, *The Power of the Poweless* (Hutchinson, London, 1985)

Havel, Václav, *Letters to Olga* (Faber & Faber, London, 1988)

Havel, Václav, *Disturbing the Peace* (Knopf, New York, 1990)

Havel, Václav, *Open Letters 1965–1990* (Faber & Faber, London, 1991)

Havel, Václav, *To the Castle and Back* (Knopf, New York, 2007)

Heins, Cornelia, *The Wall Falls: An Oral History of the Reunification of the Two Germanies* (Grey Seal, London, 1994)

Jaruzelski, Wojciech, *Les Chaines et le refuge* (Lattes, Paris, 1993), *Stan Wojenny Dlaczego* (BGW, Warsaw, 1992)

Kaiser, Robert, *Why Gorbachev Happened* (Simon & Schuster, New York, 1991)

Keane, John, *Václav Havel: A Political Tragedy in Six Acts* (Bloomsbury, London, 1999)

Kis, János, *Turning Point in Hungary: A Voice from the Democratic Opposition, Dissent* magazine, New York, Spring 1989

Kis, János, *Constitutional Democracy* (Central European University Press, Budapest, 1993)

Kiszczak, Czesław, *General Kiszczak Mowi* (BGW, Warsaw, 1991)

Klaus, Václav, *Renaissance: The Rebirth of Liberty at the Heart of Europe* (Cato Institute, Washington DC, 1997)

Kochemasov, Vyacheslav, *Meine Letzte Mission* (Dietz, Berlin, 1994)

Kołakowski, Leszek, *Modernity on Endless Trial* (University of Chicago Press, 1990)

Konrád, György, *Antipolitics* (Harcourt Brace, New York, 1984)

Konrád, György, 'Chance Wanderings: Reflections of a Hungarian Writer', *Dissent* , Spring 1990

Konrád György, 'A Colourful Scene Ahead', *East European Reporter* ,

Spring/Summer 1991

Kornai, János, *The Socialist System: The Political Economy of Communism* (Princeton University Press, 1992)

Kornai, János, *By Force of Thought* (MIT Press, 2006)

Krenz, Egon, *Herbst '89* (Neues Leben, Berlin, 1999)

Laba, Roman, *The Roots of Solidarity* (Princeton University Press, 1991)

Ligachev, Yegor, *Inside Gorbachev's Kremlin* (Pantheon Books, New York, 1993)

Maier, Charles, *Dissolution: The Crisis of Communism and the End of East Germany* (Princeton University Press, 1997)

Medvedev, Grigori, *The Truth about Chernobyl* (Basic Books, New York, 1991)

Michnik, Adam, *Letters From Prison* (California University Press, 1985)

Michnik, Adam, *Letters From Freedom* (California University Press, 1999)

Miłosz, Czesław, *The Captive Mind* (Penguin, London, 1980)

Mlynár, Zdenek, *Night Frost in Prague* (C. Hurst & Co., London, 1980)

Musil, Jií, *The End of Czechoslovakia* (Central European University Press, Budapest, 1995)

Oberdorfer, Don, *The Turn: How the Cold War Came to an End* (Jonathan Cape, London, 1992)

O'Sullivan, John, *The President, The Pope, and the Prime Minister: Three Who Changed the World* (Regnery, Lanham, M D, 2006)

Partos, Gabriel, *The World that Came in from the Cold* (Royal Institute of International Affairs, London, 1993)

Patapievici, Horia-Roman, *Flying Against the Arrow: An Intellectual in Ceausescu's Romania* (Central European University Press, Budapest, 1999)

Pond, Elizabeth, *Beyond the Wall* (Brookings Institution, Washington DC, 1993)

Pötzl, Norbert, *Erich Honecker: Eine Deutsche Biographie* (Deutsche Verlags-Anstalt, Stuttgart, 2002)

Pryce-Jones, David, *The War that Never Was* (Weidenfeld & Nicolson, London, 1995)

Rakowski, Mieczysław, *Jak Toie Stało* (BGW, Warsaw, 1991)

Remnick, David, *Lenin's Tomb* (Random House, New York, 1993)

Roth, Philip *The Prague Orgy* (Jonathan Cape, London, 1985)

Ryzhkov, Nikolai, *Perestroika – Istoria Predatel'stv* (Novosti, Moscow, 1992)

Shcherbak, Yuri, *Chernobyl: A Documentary Story* (Macmillan, Basingstoke, 1989)

Shevardnadze, Eduard, *The Future Belongs to Freedom* (Free Press, New York, 1991)

Šik, Ota, *For a Humane Economic Democracy* (Praeger, New York, 1985)

Šik, Ota, *Socialism Today?: The Changing Meaning of Socialism* (Palgrave Macmillan, London, 1991)

Šimeka, Milan, *The 'Normalisation' of Czechoslovakia 1969–76* (Verso, London, 1984)

Imir, Bilâl, *The Turks of Bulgaria* (K. Rustem, London, 1988)

Tellkamp, Uwe, *Der Turm* (Suhrkamp, Frankfurt, 2007)

Thatcher, Margaret, *The Downing Street Years* (HarperCollins, London, 1993)

Tismaneanu, Vladimir, 'The Tragicomedy of Romanian Communism', *East European Politics and Societies* , 3:2 1989

Tismaneanu, Vladimir, *Reinventing Politics: Eastern Europe from Stalin to Havel* (Free Press, New York, 1992)

Tökés, Rudolf, *Hungary's Negotiated Revolution* (Central European University Press, Budapest, 1996)

Toraska, Teresa, *Oni: Stalin's Polish Puppets* (Collins Harvill, London, 1987)

Vaculík, Ludvík, *A Cup of Coffee with My Interrogator* (Readers International, New York, 1987)

Velikov, Vadim, 'The Political Economy of Protection Rackets', *Social Research* , 67, Vol. 3, Fall 2000

Volkogonov, Dmitri, *The Rise and Fall of the Soviet Empire* (HarperCollins, New York, 1998)

Vulkanov, Velko, *Na Kolone pred istinata* (Bulvest, Sofia, 2000)

Wałesa, Lech, *The Struggle and the Triumph* (Arcade Publishing, New York, 1994)

Weigel, George, *The Final Revolution. Church Resistance and the Collapse of Communism* (Oxford University Press, 1992)

Weiner, Tim, *Legacy of Ashes: The History of the CIA* (Allen Lane, London, 2007)

Westad, Odd Arne, *The Global Cold Ear* (Cambridge University Press, 2005)

Willey, David, *God's Politician: John Paul at the Vatican* (Faber & Faber, London, 1992)

Wolf, Markus, with McElvoy, Anne, *Man Without a Face* (Times Books, London, 1997)

Yakovlev, Alexander, *Predislovia; Obval; Posleslovie* (Novosti, Moscow, 1992)

Zaslavskaya, Tatiana, *A Voice of Reform* (M.E. Sharpe, New York, 1989)

Zelikow, Philip, and Rice, Condoleezza, *Germany Unified and Europe Transformed* (Harvard University Press, 1995)

Zemtsov, Ilya, *Chernenko: The Last Bolshevik* (Transaction, Brunswick, NJ, 1989)

Zubok, Vladislav, *A Failed Empire* (University of North Carolina Press, 2007)

(nbookcity.com)

[۱.] Francis Fukayama [

[۲.] Bernard Levin [

[۳.] James Baker [

[۴.] Iron Curtain [

[۵.] «ولتای علیا» نام قدیم کشور آفریقایی بورکینافاسو است. «ولتای علیا با تسلیحات اتمی» این نامی است که در دههٔ هفتاد، یک پژوهشگر شوروی روی نظام شوروی گذاشته بود و منظور از آن نظامی است که به رغم برخورداری از تسلیحات اتمی، اقتصادش در حد یک کشور عقب‌ماندهٔ آفریقایی است ـ م.]

[۶.] Lech Walesa [

[۷.] Vaclav Havel [

[۸.] Erich Honecker [

[۹.] Nicolae Ceausescu [

[۱۰.] Containment [

[۱۱.] این پیمان نظامی در چهاردهم مهٔ ۱۹۵۵ تأسیس، و در یکم ژوئیهٔ ۱۹۹۱ منحل شد. اعضای اولیه عبارت بودند از: شوروی، بلغارستان، آلمان شرقی، مجارستان، لهستان، رومانی و آلبانی. آلبانی در سال ۱۹۶۸ از پیمان خارج شد ـ م

[۱۲.] Tirgoviste]

[۱۳.] Victor Stănculescu]

[۱۴.] اعداد داخل پرانتز ارجاع به «فهرست منابع و مأخذ» است که مجموعهٔ آن‌ها در انتهای کتاب آمده است.]

[۱۵.] Nicu Teodorescu]

[۱۶.] Ion Iliescu]

[۱۷.] رئیس دادگاه چائوشسکوها سرگرد گیکا پوپا بود. پوپا در زمان حکمرانی چائوشسکو، از جمله مجیزگویان معروفش بود. این مرد پنجاه‌وهفت‌سالهٔ نامتوازن دوست خوب ایلی چائوشسکو (برادر چائوشسکو که معاونت وزیر دفاع را برعهده داشت) بود. سرگرد پوپا در اول مارس ۱۹۹۰، تقریباً سه ماه پس از برگزاری دادگاه چائوشسکوها، با شلیک گلوله به مغزش خودکشی کرد. دلایل خودکشی پوپا هرگز مشخص نشد. او از تیپ آدم‌های باوجدان نبود که از بابت محاکمهٔ ناعادلانه چائوشسکوها یا از بابت روابط گذشته‌اش با حلقهٔ درونی چائوشسکو دچار عذاب وجدان شده باشد. پوپا در زمان مرگ، با اتهامات گوناگونی مواجه بود؛ از اختلاس تا جنایت.ـ نویسنده

۱۸. [Josip Tito]

۱۹. [Rudolf Slansky: دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی پس از پایان جنگ جهانی دوم که در ۱۹۵۲، زمانی که پنجاه‌ویک‌ساله بود، محاکمه و تیرباران شد.ـ م.]

۲۰. [Laszlo Rajk: سیاستمدار مجاری که در رژیم کمونیستی وزیر کشور و سپس وزیر امور خارجه شد. در ۱۹۴۹، زمانی که چهل‌ساله بود، تیرباران شد.ـ م.]

۲۱. [Traicho Kostov (۱۸۹۷-۱۹۴۹): دبیرکل حزب کمونیست بلغارستان.ـ م.]

۲۲. [Josef Frank: سیاستمدار چکسلواکی. فرانک از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ در اردوگاه بوخنوالد آلمان نازی زندانی بود. او پس از آزادی از اردوگاه، به کشورش بازگشت و در مناصب بالای حزبی و حکومتی مشغول به کار شد. او سال ۱۹۵۲ از حزب کمونیست اخراج، و سپس محاکمه و حلق‌آویز شد. او موقع مرگ در ۱۹۵۲ چهل‌وسه‌ساله بود.ـ م.]

۲۳. [علم مطالعهٔ ارتباط میان واژه و معنا را «معناشناسی» یا «معنی‌شناسی» نیز می‌گویند.ـ م.]

۲۴. [Varna: شهری در بلغارستان.ـ م.]

۲۵. [Gdansk: شهری در لهستان.ـ م.]

۲۶. [این کلمه که ریشهٔ آن به روم باستان بازمی‌گردد، اشاره‌ای است به طبقهٔ برگزیدهٔ حزب حاکم که از امتیازات ویژه برخوردار بودند و همچون یک گروه حاکمِ به‌هم‌پیوسته و متحد عمل می‌کردند.ـ م.]

۲۷.] سانترالیسم دموکراتیک که از اصول مهم کار حزبی بود، به اعضای حزب ظاهراً اجازه می‌داد که در جمع‌های حزبی دربارهٔ تصمیمات حزب بحث و گفتگوی آزادانه بکنند و حتی نظرات مخالف خود را ابراز کنند، اما زمانی که تصمیم رسماً اتخاذ می‌شد، همهٔ اعضا، حتی آن‌هایی که قبلاً مخالفت خود را با آن ابراز کرده بودند، ملزم به اجرای آن بودند. اسم این روش را سانترالیسم دموکراتیک گذاشته بودند.ـ م.]

۲۸.] Oleg Troyanovsky [

۲۹.] Sztalinvaros [

۳۰.] Dunaujvaros [

۳۱.] Ivan Klima [

۳۲.] اسمی که رژیم‌های کمونیستی روی خودشان گذاشته بودند.ـ م.]

۳۳.] بخشی از کشور چکسلواکی که بعدها در پی فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی و مرکزی، و تجزیهٔ چکسلواکی به کشور مستقلی تبدیل شد.ـ م.]

۳۴.] Bohuslav Chňoupek [

۳۵.] Lubomir Strougal [

۳۶.] Alexander Dubcek [

۳۷.] COMECON [

۳۸.] Karoly Grosz [

Boris Yeltsin [.۳۹ ←

(nbookcity.com) نیمه کتاب

PersianPDF.com

[۴۰.] Yuri Andropov [

[۴۱.] براساس یک سنت قدیمی، در پی مرگ پاپ، همهٔ کاردینال‌ها در معبد سیستین در واتیکان دور هم جمع می‌شوند تا فردی را از بین خودشان به عنوان پاپ جدید انتخاب کنند. این روند ممکن است روزها طول بکشد. در پایان هر جلسه، دودی از دودکش معبد بیرون می‌آید که اگر سیاه باشد، یعنی پاپ هنوز انتخاب نشده است و اگر سفید باشد، یعنی انتخاب شده.ـ م.]

[۴۲.] Karol Wojtyla [

[۴۳.] Boris Aristov [

[۴۴.] Jagiellonian University: دانشگاهی در شهر کراکوف لهستان که در ۱۳۶۴ میلادی تأسیس شده است.ـ م.]

[۴۵.] Vitali Pavlov [

[۴۶.] Viktor Chebrikov [

[۴۷.] Camino Cibin [

[۴۸.] Mindszenty [

[۴۹.] Paul VI [

[۵۰.] Wladyslaw Anders: این ژنرال لهستانی، ارتشی صدهزارنفری در اختیار داشت که ابتدا در شوروی مستقر بود، اما در ۱۹۴۲، در پی توافق استالین و چرچیل، از شوروی خارج شد و به مناطق تحت کنترل انگلستان رفت.ـ م.]

۵۱. [Jean – Paul Sartre]

۵۲. [Canaletto: جیووانی آنتونی کانالتو (۱۶۹۷-۱۷۶۸)، نقاشی ایتالیایی است، که تابلوهای نقاشی بسیاری از شهرهای ونیز، رم و لندن کشید. او خیال و واقع را در هم می‌آمیخت. شهر ورشوی لهستان از روی نقاشی‌هایی که کانالتو در قرن هجدهم از این شهر کشیده بود، در دورهٔ پس از پایان جنگ جهانی دوم عیناً بازسازی شد.ـ م.]

۵۳. [ساختمانی در مرکز شهر مسکو که پس از روی کار آمدن کمونیست‌ها، مقر سازمان اطلاعاتی و امنیتی شوروی شد.ـ م.]

۵۴. [Edward Gierek]

۵۵. [Vadim Zagladin]

۵۶. [Wojciech Jaruzelski]

← ۵۷.] Anna Walentynowycz [

← ۵۸.] انقلابیِ کمونیست آلمانی که در اوایل دهۀ ۱۹۲۰ به دست مخالفان سیاسی‌اش کشته شد ـ م. [

← ۵۹.] Solidarnose [

← ۶۰.] Robotnik Wybrzeza [

[۶۱.] Klemens Gniech [

[۶۲.] Lech Walesa [

[۶۳.] Henryka Krzywonos [

[۶۴.] کمونیست‌ها کارگران صنعتی را پرولتاریا می‌گویند.ـ م.]

[۶۵.] Popowo [

[۶۶.] Boelek Walesa [

[۶۷.] Feliksa [

[۶۸.] Lipno [

[۶۹.] اشاره به رمان‌های چارلز دیکنز که معمولاً در آن‌ها تصاویر تیره‌وتاری از اوضاع کارگران در کارخانه‌های انگلستان ارائه شده است.ـ م.]

[۷۰.] Miroslawa Golos [

[۷۱.] Wladislaw Gomulka: سیاستمدار کمونیست لهستانی که از پایان جنگ جهانی دوم تا ۱۹۴۸ و سپس از ۱۹۵۶ تا ۱۹۷۰ رهبری حزب کمونیست لهستان را بر عهده داشت. او در ۱۹۸۲ در هفتادوهفت‌سالگی درگذشت.ـ م.]

[۷۲.] Ursus [

[۷۳.] Radom [

۷۴. [Piotr Jaroszewicz]

۷۵. [Komitet Obrony Robotnikow]

۷۶. [Jacek Kuron (۱۹۳۴-۲۰۰۴): فیلسوف و اندیشمند لهستانی که به «پدرخواندهٔ اپوزیسیون رژیم کمونیستی لهستان» معروف بود و همطراز واتسلاو هاول چکسلواکیایی به شمار می‌رفت.ـ م.]

۷۷. [Adam Michnik (متولد ۱۹۴۶-): روزنامه‌نگار و اندیشمند لهستانی و از پایه‌گذاران جنبش همبستگی لهستان.ـ م.]

۷۸. [Bohdan Cywinski (متولد ۱۹۳۹): نویسنده و مورخ لهستانی.ـ م.]

۷۹. [Stanislaw Pyjas (۱۹۵۳-۱۹۷۷): دانشجوی دانشگاه کراکوف و از فعالان جنبش دانشجویی ضدکمونیستی بود که وقتی در بازداشت پلیس مخفی بود، به نحو مشکوکی کشته شد.ـ م.]

۸۰. [Andrzej Gwiazda (متولد ۱۹۳۵): از رهبران اپوزیسیون ضدکمونیستی لهستان و فارغ‌التحصیل رشتهٔ مهندسی از دانشگاه گدانسک که نقش فعالی در اعتراضات ۱۹۶۸ و دسامبر ۱۹۷۰ در لهستان داشت و از بنیان‌گذاران «همبستگی» بود.ـ م.]

۸۱. [Bronislaw Geremek]

۸۲. [Tadeusz Mazowiecki]

۸۳. [منظور، شعار «کارگران جهان متحد شوید» است.ـ م.]

۸۴. [لیتوانی، لتونی و استونی جمهوری‌های سابق اتحاد شوروی در منطقهٔ بالتیک بودند که پس از فروپاشی شوروی، استقلال خود را

مجدداً به دست آوردند. از این سه جمهوری، لیتوانی با لهستان مرز خاکی مشترک دارد، اما همهٔ این کشورها مثل لهستان در حوزهٔ دریای بالتیک قرار دارند.ـ م.]

۸۵. ← [Yevgeni Chazov]

۸۶. ← [Konstantin Chernenko (۱۹۱۱-۱۹۸۵): سیاستمدار شوروی که از سیزدهم فوریهٔ ۱۹۸۴ تا زمان مرگش در دهم مارس ۱۹۸۵ دبیرکل حزب کمونیست و رهبر شوروی بود.ـ م.]

۸۷. ← [Alexander Ryabenko]

۸۸. ← [منظور یک گروه سه‌نفره با اختیارات ویژه است. ترویکای مذکور شامل آندروپوف، گرومیکو و اوستینوف می‌شد.ـ م.]

۸۹. ← [اولیگارش‌ها در این‌جا اعضای گروه حاکم یا در واقع کادر رهبری حزب کمونیستند.ـ م.]

۹۰. ← [Andrei Gromyko (۱۹۰۹-۱۹۸۹): سیاستمدار شوروی که از ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۵ وزیر امور خارجهٔ شوروی بود. در زمان استالین نمایندهٔ دائم شوروی در سازمان ملل متحد بود.ـ م.]

۹۱. ← [Dmitri Ustinov (۱۹۰۸-۱۹۸۴): سیاستمدار و نظامی شوروی که از ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۴ وزیر دفاع شوروی بود.ـ م.]

۹۲. ← [اشاره به اشغال لهستان توسط سپاهیان آلمانی طی دوران جنگ جهانی دوم.ـ م.]

۹۳. ← [Stanislaw Kania]

۹۴. ← [Mirek Chojecki (متولد ۱۹۴۹): ناشر کتاب و تهیه‌کنندهٔ

فیلم. [

[.۹۵ George Orwell] ←

[.۹۶ Czeslaw Milosz] ←

[.۹۷ Andrzej Wajda] ←

[.۹۸ Henryk Mazul] ←

[.۹۹ Bozena Rybicka] ←

[.۱۰۰ Ewa Berberyusz] ←

[.۱۰۱ Vladimir Kryuchkov] ←

[.۱۰۲ Oleg Kalvgin ←

۱۰۳.] یاروزلسکی از ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۳ وزیر دفاع لهستان، و از هجدهم اکتبر ۱۹۸۱ تا بیست‌ونهم جولای ۱۹۸۹ دبیرکل حزب کمونیست، و از نوزدهم جولای ۱۹۸۹ تا بیست‌ودوم دسامبر ۱۹۹۰ رئیس جمهور لهستان بود.ـ م.]

۱۰۴.] Bialystok [

۱۰۵.] Trzeciny [

۱۰۶.] Tundra: دشت یا ناحیه‌ای که میانگین دمای گرم‌ترین ماه سال میان صفر و ده درجه بالای صفر است و زمستان‌های بسیار طولانیِ سرد و تابستان‌های بسیار کوتاه دارد. در جنوب این ناحیه، ناحیهٔ دیگری وجود دارد به اسم تایگا. به توندرا «دشت بدون درخت» هم می‌گویند.ـ م.]

۱۰۷.] Jozef Glemp [

۱۰۸.] Wyszynski [

۱۰۹.] این نیروی ضدشورش نام سازمانی ZOMO را یدک می‌کشید.ـ م.]

۱۱۰.] Ryszard Kuklinsky [

۱۱۱.] Jack Strong [

۱۱۲.] کوکلینسکی یکی از ارزشمندترین مأموران سیا طی دوران جنگ سرد بود. او از ۱۹۷۱، به صورت داوطلبانه، فعالیت جاسوسی خود را با ارسال نامه‌ای به سفارت آمریکا در بُن آغاز کرد و طی یک دههٔ آینده، مجموعه‌ای از رازهای نظامی را طی سی‌هزار برگه سند به غرب منتقل کرد. این اسناد شامل نقشه‌های جنگی پیمان ورشو، دیاگرام‌های فنی دربارهٔ بُرد جدید موشک‌های پیمان ورشو و

اطلاعات نظامی و سیاسی بود. کوکلینسکی تا ۱۹۸۱ که به غرب گریخت، در خدمت سیا بود. او سه سال بعد، در ۱۹۸۴، غیاباً محکوم به اعدام شد. این حکم در ۱۹۸۹ لغو شد، اما کوکلینسکی هرگز به صورت رسمی عفو نشد. حتی بسیاری از حامیان همبستگی - از جمله خود والسا - وی را خائن به کشور تلقی می‌کردند.ـ نویسنده.]

۱۱۳. [Tadeusz Fiszbach]

۱۱۴. [Zbigniew Bujak]

۱۱۵. [Florian Siwicki]

۱۱۶. [Antoly Geribkov]

۱۱۷. [Viktor Kulikon]

۱۱۸. [Vitali Pavlov]

۱۱۹. [Mikhail Suslov]

۱۲۰. [Leszek Kolakowski (۱۹۲۷-۲۰۰۹): فیلسوف بزرگ لهستانی که به مسیحیت باور داشت و علیه کمونیسم مبارزه کرد. معروف‌ترین کتابش جریان‌های اصلی در مارکسیسم است که به فارسی نیز ترجمه شده است.ـ م

[۱۲۱.] Alexander Puzanov ←

[۱۲۲.] Mohammad Taraki ←

[۱۲۳.] Zaher Gul ←

[۱۲۴.] Vasily Safranchuk ←

[۱۲۵.] «بازدارندگی» یک تئوری در امنیت جهانی است؛ به این معنا که قدرت فرودست می‌تواند با توسل به تسلیحات ویرانگرش جلوی هجوم یک قدرت فرادست را بگیرد.ـ م.]

[۱۲۶.] SS-۲۰: این موشک با بُرد ۵۵۰۰ کیلومتری‌اش دارای سه کلاهک جنگی بود. شوروی‌ها از ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۸ از این موشک‌ها استفاده می‌کردند.ـ م.]

[۱۲۷.] Hafizulah Amin ←

[۱۲۸.] Nikolai Ograkov ←

[۱۲۹.] Sergei Akhromeyev ←

[۱۳۰.] Anatoli Dobrynin ←

[۱۳۱.] Babrak Karmal ←

۱۳۲ـ [Todor Zhivkov (۱۹۱۱-۱۹۹۸): سیاستمدار و دولتمرد بلغاری که از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹ دبیرکل حزب کمونیست بلغارستان و رهبر این کشور بود.ـ م.]

۱۳۳ـ [Janos Kadar (۱۹۱۲-۱۹۸۹): رهبر کمونیست مجارستان که از ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۸ دبیرکل حزب کمونیست مجارستان و رهبر این کشور بود.ـ م.]

۱۳۴ـ [Milan Simecka (متولد ۱۹۵۷): نویسنده و روزنامه‌نگار.ـ م.]

۱۳۵ـ [سازمان اطلاعات و امنیت رومانی.ـ م.]

۱۳۶ـ [Konstanty Gebert (متولد ۱۹۵۳): نویسنده و روزنامه‌نگار لهستانی و فعال حقوق یهودیان و نیز خبرنگار جنگی برای روزنامه‌های لهستان.ـ م.]

۱۳۷ـ [Milan Havsa]

۱۳۸ـ [Frank Zappa (۱۹۳۳-۱۹۹۳): نوازندهٔ آمریکایی.ـ م.]

۱۳۹ـ [Captain Beef Heart (۱۹۴۱-۲۰۱۰): آهنگساز آمریکایی.ـ م.]

۱۴۰ـ [The Velvet Underground]

۱۴۱ـ [Gustav Husak (۱۹۱۳-۱۹۹۱): سیاستمدار کمونیست چکسلواکی که از ۱۹۶۹ تا ۱۹۸۷ دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی بود.ـ م.]

۱۴۲ـ [Jan Kalina]

[۱۴۳.] Counter – Culture: پادفرهنگ؛ به معنای یک شیوهٔ زندگی و مجموعه‌ای از نگرش‌های مخالف با هنجارهای اجتماعی غالب.ـ م. [

[۱۴۴.] مجموعه‌ای از قلعه‌ها و ساختمان‌های قدیمی در مرکز شهر پراگ که از دیرباز مقر حکمرانان چک بوده و در دوران اخیر نیز مقر ریاست‌جمهوری بوده است. «قلعهٔ پراگ» در ۸۷۰ میلادی ساخته و در ۱۹۲۹ تکمیل شد. گفته می‌شود بزرگ‌ترین قلعه در جهان است.ـ م. [

[۱۴۵.] Kafka]

[۱۴۶.] این توافقنامه را سی‌وسه کشور اروپایی به اضافهٔ ایالات متحد آمریکا و کانادا امضا کردند. توافقنامه چهار بخش داشت و همهٔ مسائل سیاسی و نظامی و امنیتی در اروپا را شامل می‌شد. بخشی از توافقنامه دربارهٔ حقوق بشر، آزادی مهاجرت و آزادی بیان و ضرورت اجرای آن در کشورهای امضاکننده بود.ـ م. [

[۱۴۷.] Petr Pithart]

[۱۴۸.] Miklos Haraszti]

[۱۴۹.] Henry Kissinger]

[۱۵۰.] William Hyland]

[۱۵۱.] هاول معتقد بود هوساک همهٔ تاریخ و پیشینهٔ فرهنگی مردم را امحا و کشور را به یک فراموشخانهٔ بزرگ بدل کرده است. او نوشت اگر فرانتس کافکا پیامبرِ یک دنیای بدون حافظه است، هوساک خالق چنین دنیایی است.ـ م. [

[۱۵۲.] این رمان که در ژانر طنز و کمدی سیاه نوشته شده، اثری است به قلم یاروسلاو هاشک که اولین بار در ۱۹۲۱ چاپ و منتشر

شد. در این اثر، شوایک نمادی از ملیت چک است.ـ م.]

۱۵۳ـ] Anglo-Saxon: قبایلی از ژرمن‌ها که در سدهٔ پنجم میلادی ملت انگلیسی را تشکیل دادند. در این‌جا منظور از «جهان آنگلوساکسون» همهٔ ملت‌هایی است که انگلیسی زبان رسمی آن‌هاست: مثل بریتانیا، آمریکا، کانادا و .....ـ م.]

۱۵۴ـ] Bronislaw Geremek (۱۹۳۲-۲۰۰۸): مورخ و سیاستمدار لهستانی که پس از سقوط رژیم کمونیستی، وزیر امور خارجهٔ کشورش، و سپس عضو پارلمان اروپا شد.ـ م.]

۱۵۵ـ] Georgi Markov (۱۹۲۹-۱۹۷۸): رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بلغاری که در ۱۹۶۸ از بلغارستان اخراج شد. او برای BBC و رادیو اروپای آزاد کار خبرنگاری می‌کرد و تخصصش امور مربوط به بلغارستان بود.ـ م.]

۱۵۶ـ] Wolf Biermann: خواننده و ترانه‌سرای آلمانی (متولد ۱۹۳۶، هم‌اکنون هشتادوپنج‌ساله است) که فعالیت هنری خود را از ۱۹۶۰ در آلمان شرقی آغاز کرد. بیرمان در زمینهٔ موسیقی فولک و ترانه‌های سیاسی فعالیت می‌کرد. دخترش نینا هاگن نیز از چهره‌های معروف موسیقی پاپ است.ـ م.]

۱۵۷ـ] Ludvik Vaculik [

۱۵۸ـ] Milan Kundera (متولد ۱۹۲۹): داستان‌نویس فرانسوی چک‌تبار که در ۱۹۷۵ کشورش را ترک، و در ۱۹۸۱ تابعیت فرانسوی دریافت کرد. از جمله آثار معروفش می‌توان به رمان‌های سبکی تحمل‌ناپذیر بار هستی، شوخی، و خنده و فراموشی اشاره کرد.ـ م.]

۱۵۹ـ] Gaspar Tamas [

← ۱۶۰.] اشاره به اشغال نظامی چکسلواکی توسط ارتش شوروی در پی آن، قیام آزادی‌خواهانهٔ مردم، موسوم به «بهار پراگ».ـ م. [

← ۱۶۱.] در مقاطعی از تاریخ، بخش‌هایی از سرزمین‌های متعلق به چک‌ها به اشغال آلمانی‌ها و مجاری‌ها درآمده بود و به همین دلیل، رابطهٔ چک‌ها با آلمانی‌ها و مجاری‌ها چندان حسنه نبود.ـ م. [

← ۱۶۲.] Josef Skvorecky [

← ۱۶۳.] نوعی بازنمایی ادبی یا تصویری از رقص موجودات زنده و مرده که مقصود از آن بیان مفهوم استعاری از قدرت فائقه و یکسان‌سازِ مرگ در قرون‌وسطی بود.ـ م. [

← ۱۶۴.] محله‌ای در شهر لندن که مرکز تجمع بانک‌ها، مؤسسات مالی و تجاری و بازار بورس انگلستان است.ـ م. [

← ۱۶۵.] Viktor Starodubov [

← ۱۶۶.] Vitali Katayev [

← ۱۶۷.] Georgi Arbatov [

← ۱۶۸.] استقرار موشک‌های اتمی شوروی در کوبا باعث واکنش شدید دولت ایالات متحد آمریکا به شوروی و کوبا شد. جهان در آن زمان تا مرحلهٔ رویارویی اتمی دو ابرقدرت اتمی پیش رفت. شوروی‌ها سرانجام کوتاه آمدند و بحران خاتمه یافت.ـ م. [

← ۱۶۹.] Able Archer ۸۳: این اسم رمزِ مانور نظامیِ اعضای پیمان ناتو در ۱۹۸۳ بود.ـ م. [

← ۱۷۰.] Armageddon: در کتاب مقدس آمده است که در شهری به اسم هرمجدون [آرماگدون] در منطقهٔ شام جنگ عظیمی رخ می‌دهد که به پایان جهان منجر می‌شود. آرماگدون را می‌توان «پایان جهان» یا «آخرالزمان» نیز ترجمه کرد.ـ م. [

← ۱۷۱.] به این گروه از یهودیان شوروی سابق که درخواست مهاجرتشان به اسرائیل رد شده بود و اجازهٔ مهاجرت به اسرائیل به آن‌ها داده نمی‌شد «مردودین یهودی» می‌گفتند. آن‌ها برای رفع این ممنوعیت مبارزه می‌کردند.ـ م. [

← ۱۷۲.] Alexander Solzhenitsyn: رمان‌نویس و روشنفکر مخالف نظام شوروی و خالق آثار بسیار تأثیرگذاری مثل مجمع‌الجزایر گولاگ.ـ م. [

← ۱۷۳.] Yuri Orlov: دانشمند هسته‌ای شوروی سابق (متولد ۱۹۲۴، هم‌اکنون نودوهفت‌ساله است) و یکی از بنیانگذاران «گروه هلسینکیِ مسکو» که نُه سال را در زندان گذراند.ـ م. [

← ۱۷۴.] Natan Sharansky (متولد ۱۹۴۸): فعال یهودی و حقوق بشر در شوروی سابق که نُه سال را در زندان‌های شوروی سپری کرد.ـ م. [

← ۱۷۵.] Andrei Sakharov (۱۹۸۹-۱۹۲۱): فیزیک‌دان هسته‌ای شوروی سابق و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل به خاطر فعالیت‌های حقوق بشری‌اش

علیه نظام شوروی.ـ م.]

← ۱۷۶.] Yelen Bonner [

← ۱۷۷.] منظور از «گوش‌به‌زنگی» در قاموس شوروی، جاسوسی کردن از همکاران، همسایه‌ها و اعضای خانواده و لو دادن آن‌ها به مأموران امنیتی بود.ـ م.]

← ۱۷۸.] Tass [

← ۱۷۹.] (۱۹۱۳-۱۹۸۳) Donald Maclean: دیپلمات انگلیسی که برای شوروی جاسوسی می‌کرد. مک‌لین در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، به هنگام تحصیل در دانشگاه کمبریج، به استخدام سازمان جاسوسی شوروی درآمد. وی سرانجام در ۱۹۵۱ به مسکو فرار کرد و تا زمان مرگش، برای سازمان جاسوسی شوروی در زمینهٔ امور مربوط به بریتانیا و ناتو کارهای پژوهشی می‌کرد.ـ م.]

← ۱۸۰.] (۱۹۱۲-۱۹۸۸) Filby: کیم فیلبی ابتدا در سازمان جاسوسی بریتانیا کار می‌کرد، اما بعداً به استخدام سازمان جاسوسی شوروی درآمد. او جزو پنج جاسوس معروف کمبریجی بود. وی از ۱۹۳۴ در خدمت شوروی بود و موقعی که در آستانهٔ لو رفتن قرار گرفت، به شوروی فرار کرد.ـ م.]

← ۱۸۱.] Vladimir Slipchenko [

← ۱۸۲.] Douglas MacEachin [

← ۱۸۳.] Gennadi Osipovich [

← ۱۸۴.] Kamchatka: شبه‌جزیره‌ای در شرق دور روسیه، در اقیانوس آرام که به خاطر رشته‌کوه‌های آتشفشانی فعالش شهرت دارد.ـ م.]

[۱۸۵.] Larry P. McDonald]

[۱۸۶.] John Birch Society: انجمن راست‌گرای افراطی آمریکایی که در ۱۹۵۸ به یاد جان بیرچ، سرباز آمریکایی به‌قتل‌رسیده توسط کمونیست‌های چینی در ۱۹۴۵، تأسیس شد. بیرچ از نظر عده‌ای اولین «شهید» آمریکا در دورهٔ جنگ سرد به شمار می‌رود.ـ م.]

[۱۸۷.] Anatoli Kornukov]

[۱۸۸.] Sergei Tarasenko]

[۱۸۹.] Georgi Kornienko]

[۱۹۰.] منظور اواخر سپتامبر ۱۹۸۳ است. هواپیمای کره‌ای در اول سپتامبر ۱۹۸۳ ساقط شد و تقریباً یک ماه پس از آن رودررویی شوروی با آمریکا وارد مرحلهٔ خطرناکی شد.ـ م.]

[۱۹۱.] Helmut Kohl]

[۱۹۲.] Caspar Weinberger]

[۱۹۳.] Robert McFarlane]

[۱۹۴.] Melvin Goodman]

[۱۹۵.] Oleg Gordievsky]

[۱۹۶.] Charles Powell]

[۱۹۷.] Robert Gates]

← ۱۹۸. Brent Scowcroft [

(nbookcity.com) نسخه کتاب

[۱۹۹.] دکترین راهبردی نظامی و سیاست امنیت ملی که بنا بر آن استفادهٔ تمام‌عیار از تسلیحات اتمی توسط دو ابرقدرت متخاصم موجب نابودی کامل و قطعیِ هم حمله‌کننده و هم مدافع خواهد شد.ـ م.]

[۲۰۰.] David Alan Stockman]

[۲۰۱.] John Vessey]

[۲۰۲.] Richard Perle]

[۲۰۳.] Paul Wolfowitz]

[۲۰۴.] Donald Rumsfeld]

[۲۰۵.] George Shultz]

[۲۰۶.] Jack Matloc]

[۲۰۷.] Vyacheslav Molotov (۱۸۹۰-۱۹۸۶): بالشویک قدیمی و چهرهٔ شاخص در حکومت شوروی از دههٔ ۱۹۲۰ به بعد، معروف به «دست‌پروردهٔ استالین».ـ م.]

[۲۰۸.] نام اولیهٔ این شهر تساریتسین بود که پس از انقلاب کمونیستی به ولگاگراد تغییر نام داد و از ۱۹۲۵ نام استالینگراد بر آن گذاشته شد. در ۱۹۶۱ نام این شهر دوباره به ولگاگراد تغییر یافت.ـ م.]

[۲۰۹.] Stuart Spencer]

[۲۱۰.] Michael Dever

[۲۱۱.] Wojciech Harasiewicz [

[۲۱۲.] David Ensor [

[۲۱۳.] ارتش هر کشوری برای نیروهای خودش مقرراتی دارد که به هنگام استفاده از قوای نظامی باید رعایت شود. هدف از این مقررات این است که نیروها مرتکب عملی نشوند که بی‌دلیل سبب تحریک دشمن شود.ـ م.]

[۲۱۴.] Bogdan Borusewicz [

[۲۱۵.] Czeslaw Kiszczak [

[۲۱۶.] Basia Labuda [

[۲۱۷.] مسیحیت انجیلی شاخه‌ای از پروتستانیسم است که مبتنی بر چهار اصل زیر است: لزوم ایمان‌آوری شخصی، اعتقاد محکم به سندیت انجیل، اعتقاد به نجات و آمرزش نهایی توسط عیسی مسیح، و تلاش گسترده برای آموزش و فراگیر ساختن انجیل در سطح جهان.ـ م.]

[۲۱۸.] William Casey [

[۲۱۹.] این تشکیلات بعداً تبدیل شد به هستهٔ مرکزی برای تأسیس سازمان سیای آمریکا.ـ م.]

[۲۲۰.] Pio Laghi [

[۲۲۱.] Agostino Casaroli [

[۲۲۲.] Zbigniew Brzezinsky [

[۲۲۳.] Irving Brown [

[۲۲۴.] برنامهٔ کمک مالی آمریکا به اروپای غربی برای احیای اقتصادی این کشورها در پی ویرانی‌های ناشی از جنگ جهانی دوم ـ م.]

[۲۲۵.] Jerzy Milewski [

[۲۲۶.] (۱۹۲۷-۱۹۸۶) Olof Plame: رهبر حزب سوسیال‌دموکرات سوئد و نخست‌وزیر سوئد طی دو دوره: یکی از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۶ و دیگری از ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۶ ـ م.]

[۲۲۷.] Wladislaw Pozoga [

[۲۲۸.] James Howard [

[۲۲۹.] Jerzy Popieluszko [

[۲۳۰.] این کلیسا که نام یک راهب یسوعی قرن‌شانزدهمی روی آن گذاشته شده، در ۱۹۲۷ در حاشیهٔ شمالی شهر ورشو ساخته و در ۱۹۶۳ تکمیل شد. قبر پدر پوپیلوشکو که نام این کلیسا را جهانگیر کرد، در نزدیکی کلیسا قرار دارد. پاپ ژان پل دوم در ۱۹۸۷ از این کلیسا دیدار کرد و تاج گلی بر سر قبر پدر پوپیلوشکو گذاشت ـ م.]

[۲۳۱.] سه مأمور دون‌پایه‌ای که مستقیماً در جنایت نقش داشتند، ستوان پکالا، کاپیتان پیوتروسکی و ستوان چمیلوسکی، هر کدام به تحمل بیست‌وپنج سال زندان محکوم شدند، اما سه سال بعد، محکومیتشان به شش تا ده سال کاهش یافت. مأمور ارشدی که دستور ربودن پدر پوپیلوشکو را داده بود، سرگرد پیتروشکا، نیز به بیست‌وپنج سال زندان محکوم شد که در ۱۹۸۷ به ده سال کاهش یافت.

در دهۀ ۱۹۹۰ تلاش‌هایی صورت گرفت که مقامات بالاتر رژیم سابق دستگیر و محاکمه شوند، اما به دلیل فقدان مدارک محکمه‌پسند، این اتفاق رخ نداد.ـ نویسنده. [

← ۲۳۲.] (۱۹۰۱-۱۹۸۱) Wyszynski: استفان ویشینسکی از ۱۹۴۸ تا زمان مرگش در ۱۹۸۱ سراسقف ورشو]لهستان[بود. در لهستان از ویشینسکی به عنوان رهبر بی‌چون‌وچرای ملت و پادشاه بی‌تاج‌وتخت لهستان نام می‌بردند. وی نقش مهمی در بقای مسیحیت در لهستان کمونیستی داشت و هم علیه نازی‌ها مبارزه کرد، هم علیه کمونیست‌ها. ویشینسکی به دلیل مبارزاتش، سه سال به زندان افتاد. لهستانی‌ها وی را همچون یک «قهرمان ملی» ستایش می‌کنند.ـ م

[۲۳۳.] Anatoli Gromyko ←

[۲۳۴.] Alexander Yakovlev ←

[۲۳۵.] Viktor Grishin ←

[۲۳۶.] Lavrenti Beria: رئیس سازمان اطلاعات و امنیت [پلیس مخفی] شوروی در زمان استالین، که چند ماه پس از مرگ استالین، توسط خروشچف و همدستان وی دستگیر، و به اتهام تلاش برای کودتا و جاسوسی برای بیگانگان تیرباران شد.ـ م.] ←

[۲۳۷.] Nikolai Tikhonov ←

[۲۳۸.] Nikolai Ryzhkov ←

[۲۳۹.] Raisa ←

[۲۴۰.] Anatoli Chernyaev ←

[۲۴۱.] روسیه پس از این که بالشویک‌ها بر آن حاکم شدند، از ۱۹۱۸ درگیر جنگ داخلی شد که حدود چهار سال طول کشید. عناصر مسلح «سفید» که طرفدار نظام سابق بودند، تحت حمایت ارتش‌های خارجی برای سرنگونی «سرخ‌ها» مبارزه کردند، اما نهایتاً شکست خوردند.ـ م.] ←

[۲۴۲.] Panteleyevna ←

[۲۴۳.] Panteley Yefimovich Gopkolo ←

[۲۴۴.] نامی که شوروی‌ها روی نبردهایشان در «جنگ جهانی دوم» گذاشته بودند.ـ م.] ←

[۲۴۵.] Yulia Karagodina ←

[۲۴۶.] Zdenek Mlynar ←

[۲۴۷.] Raisa Maximova Titorenko ←

[۲۴۸.] این واژه‌ای انحصاراً کمونیستی است که معنای دقیقی ندارد، اما می‌توان آن را برخورداری از روحیهٔ حزبی و اعتقاد به حزب معنا کرد.ـ م. ←

[۲۴۹.] Fyodor Kulakov (۱۹۱۸-۱۹۷۸): این دولتمرد شوروی که مسئولیت امور کشاورزی را در دولت شوروی بر عهده داشت، جوان‌ترین عضو دفتر سیاسی حزب [مهم‌ترین نهاد تصمیم‌گیر در شوروی] بود و خیلی‌ها او را جانشین بالقوهٔ برژنف می‌دانستند. کولاکوف برای چند سال رئیس سازمان حزب در ایالت استاوروپول بود و از حامیان قدرتمند گورباچف جوان به شمار می‌رفت.ـ م. ←

[۲۵۰.] منظور دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی است که در این زمان چهارده عضو داشت و گورباچف هم یکی از آن‌ها بود.ـ م. ←

[۲۵۱.] Anatoli Sobchak ←

[۲۵۲.] Francois Miterrand ←

[۲۵۳.] Claude Estier ←

[۲۵۴.] Erich Mielke (۱۹۰۸-۲۰۰۰): وزیر امنیت آلمان شرقی که از ۱۹۵۷ تا اندکی پس از سقوط دیوار برلین در ۱۹۸۹ منصب مذکور را بر عهده داشت.ـ م.]

[۲۵۵.] Sozialistische Einheitspartei Deutschlands [SED]]

[۲۵۶.] مقامات آلمان شرقی، مثل دیگر همتایانشان در شوروی و کشورهای بلوک کمونیستی، وضعی را که کشورشان در آن به سر می‌بُرد «سوسیالیسم واقعاً موجود» می‌نامیدند. این در واقع یک اصطلاح ایدئولوژیک بود که از دهۀ ۱۹۶۰ به بعد (از دوران برژنف) در شوروی و کشورهای اقماری‌اش رواج پیدا کرده بود. معنای اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» این بود که سیاست‌های این کشورها آن چیزی را نمایندگی می‌کند که با توجه به سطح بهره‌وری هر کشور، به صورت واقعی امکان‌پذیر باشد؛ حتی اگر این سیاست‌ها با مفهوم والای مارکسیستی سوسیالیسم مطابق نباشد. به عبارت ساده‌تر «سوسیالیسم واقعاً موجود» به معنای آن بود که کشورهای بلوک کمونیستی گرچه نتوانسته‌اند مفاهیم مارکسیستی را عملی کنند، اما با توجه به سطح توانایی‌های اقتصادی‌شان، توانسته‌اند به سطحی از سوسیالیسم که مطابق با واقعیت‌هاست، دست یابند. با این حال، پس از فروپاشی کمونیسم، اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» همیشه تداعی‌گر فقط یک چیز بود: سوسیالیسم مدل شوروی.ـ م.]

[۲۵۷.] Matthias Mueller]

[۲۵۸.] Lutz Rathenow (۱۹۵۲-): نویسنده و شاعر متولد آلمان شرقی که در دوران دانشجویی به اخراج ولف بیرمانِ آوازخوان از کشور اعتراض کرد. لوتس راتنو در ۱۹۸۰، به دلیل انتشار کتاب مجموعه داستان‌هایش در آلمان غربی، دستگیر و زندانی شد.ـ م.]

[۲۵۹.] Eva Hagen]

PersianPDF.com

[۲۶۰.] Ulrike Poppe]

[۲۶۱.] Gerd]

[۲۶۲.] Vera Lengsfeld]

[۲۶۳.] Knud Wollenberger]

[۲۶۴.] پس از فروپاشی رژیم آلمان شرقی، هر کسی مجاز بود که پروندهٔ مربوط به خود را در اشتازی بخواند.ـ م.]

[۲۶۵.] ورا لنگسفیلد پس از اتحاد دو آلمان عضو حزب دموکرات مسیحی شد و به نمایندگی از طرف مردم به پارلمان راه یافت، اما عادت قدیمیِ شورش کردن علیه نظم موجود دست از سرش برنداشت. او بارها علیه رهبری آنگلا مرکل، رهبر حزب دموکرات مسیحی و صدراعظم آلمان، مواضع انتقادیِ تندی گرفت. کنود وولنبرگر نیز برای مدتی به عنوان چهره‌ای تلویزیونی مشهور شد و مجموعه‌ای از اشعارش را چاپ کرد، اما عاقبت طبیعت مجازات سختی از او گرفت: او به نوع نادری از بیماری پارکینسون مبتلا شد که عاقبتش کوری و زمینگیری بود.ـ نویسنده.]

[۲۶۶.] منظور سازمان اطلاعات و امنیت است. کمونیست‌ها این سازمان را در حکم «سپر و شمشیر» حزب کمونیست تلقی می‌کردند.ـ م.]

[۲۶۷.] U-Bahn: شبکهٔ قطار ریلی در برلین که عمدتاً از زیر زمین می‌گذرد و آلمانی‌ها به آن Untergrund bahn (قطار زیرزمینی) می‌گویند.ـ م.]

[۲۶۸.] S-Bahn: شبکهٔ قطاری که عمدتاً مخصوص اطراف و حومهٔ برلین است و بخشی از آن از زیرزمین می‌گذرد و آلمانی‌ها به آن Stadtschnellbahn (قطار شهری) می‌گویند. این شبکهٔ ۳۳۱ کیلومتری

از ۱۹۲۴ شروع به کار کرده است.ـ م.]

۲۶۹ ←] (۱۸۹۳-۱۹۷۳) Walter Ulbricht: دولتمرد کمونیست آلمان شرقی که از ۱۹۶۰ تا زمان مرگش در ۱۹۷۳ رهبر این کشور بود.ـ م.]

۲۷۰ ←] نقطهٔ عبور بین برلین شرقی و برلین غربی. همپیمانان غربی نام «چارلی» را روی این ایست بازرسی گذاشته بودند.ـ م.]

۲۷۱ ←] (۱۹۲۱-۲۰۱۴) Wolfgang Leonhard: کمونیست آلمانی که با نازی‌ها جنگید، سپس به شوروی رفت و در آن‌جا تحصیل کرد و سپس به زادگاهش برگشت. او که در تأسیس حزب کمونیست آلمان شرقی و جمهوری دموکراتیک آلمان ایفای نقش کرده بود، در ۱۹۴۹ از آلمان شرقی گریخت و نهایتاً به آمریکا مهاجرت کرد و استاد دانشگاه در زمینهٔ تاریخ کمونیسم شد.ـ م.]

۲۷۲ ←] (۱۹۱۰-۱۹۷۱) Bruno Baum: سیاستمدار آلمانی عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آلمان، و سپس حزب سوسیالیست آلمان و رئیس سازمان جوانان حزب کمونیست آلمان.ـ م.]

۲۷۳ ←] Sarah Fodorova [

۲۷۴ ←] Lottie Granel [

۲۷۵ ←] «شاهدان یهوه» یک جنبش مسیحی است که توسط چارلز راسل (۱۸۵۲-۱۹۱۶) بنا گذاشته شد. باورمندان این مذهب آموزه‌های مسیحیِ سنتی را نفی می‌کنند، مخالف خدمت در ارتشند، انتقال خون را عمل نادرستی می‌دانند و اکیداً مخالف ورود به عالم سیاستند.ـ م.]

۲۷۶ ←] Edith Baumann [

۲۷۷ ←] Margot Feist [

[۲۷۸.] Gunter Schabowski]

[۲۷۹.] Markus Wolf (۱۹۲۳-۲۰۰۶): ولف برای ۳۴ سال فرد شماره‌دوی اشتازی بود. از ولف به عنوان یکی از بزرگ‌ترین جاسوسان جهان طی دورهٔ جنگ سرد نام برده شده است. مهم‌ترین شاهکارش نفوذ به دفتر صدراعظم آلمان غربی بود. افسانه‌های زیادی درباره‌اش وجود دارد.ـ م.]

[۲۸۰.] Gunter Ehrensperger]

[۲۸۱.] Manfred Uschner]

[۲۸۲.] Herman Axen: فعال سیاسی علیه نازی‌ها که به زندان افتاد و پس از پایان جنگ به دستور مسکو به آلمان شرقی رفت و نقش مهمی در تأسیس رژیم آلمان شرقی بازی کرد. آکسن در سال ۱۹۹۲ در هفتادوشش‌سالگی درگذشت.ـ م.]

[۲۸۳.] Franz Josef Strauss]

[۲۸۴.] Alexander Schalck Golodkowski]

[۲۸۵.] Bereich Kommerzielle Koordinierung]

[۲۸۶.] Manfred Seidel]

[۲۸۷.] Gunter Mittag]

[۲۸۸.] Marz

← ۲۸۹.] Vladimir Dementsev [

← ۲۹۰.] Perestroika [

← ۲۹۱.] Glasnost [

← ۲۹۲.] Vladimir Starkov [

← ۲۹۳.] کتاب‌های غیرمجاز در تیراژ بسیار کم صرفاً برای اطلاع رؤسای حزب کمونیست چاپ می‌شد.ـ م. [

← ۲۹۴.] Boris Pasternak [

← ۲۹۵.] David Lean [

← ۲۹۶.] Anatoli Rybakov [

← ۲۹۷.] Tengiz Abuladze [

← ۲۹۸.] Vitali Korotich [

← ۲۹۹.] نشریه‌ای که در شوروی منتشر می‌شد و بازتاب‌دهندهٔ نظرات حزب کمونیست شوروی بود.ـ م. [

← ۳۰۰.] مهم‌ترین و پرخواننده‌ترین روزنامه‌ای که در ایالات متحد آمریکا چاپ و منتشر می‌شود.ـ م. [

← ۳۰۱.] «شورای جهانی صلح» در ۱۹۵۰ تأسیس شد. این نهاد ظاهراً از صلح جهانی و خلع سلاح جهانی حمایت می‌کرد و علیه امپریالیسم و سلاح‌های کشتار جمعی بود. علاوه بر این‌ها، نهاد مذکور از سیاست حزب کمونیست شوروی برای حمایت از صلح جهانی حمایت می‌کرد.

حکومت شوروی سالیانه ۵۰ میلیون دلار خرج نهاد مذکور می‌کرد.ـ م.]

← ۳۰۲.] Boris Ponomarev [

← ۳۰۳.] Valery Boldin [

← ۳۰۴.] بالدین یکی از چند دستیار کلیدی گورباچف بود که نهایتاً به وی خیانت کرد. او در کودتای شکست‌خورده علیه گورباچف در اوت ۱۹۹۱ که در جریان آن گروهی از عناصر اصول‌گرای تندروی کمونیست کوشیدند قدرت را در مسکو از آن خویش کنند، ایفای نقش کرد. گورباچف در این زمان برای تعطیلات به کریمه در جنوب رفته و از مسکو دور بود. یکی از ضعف‌های گورباچف این بود که هرگز نتوانست دستیاران خوب و وفاداری برای خودش انتخاب کند. این عاملی بود که سرنوشت‌ساز از کار درمی‌آمد.ـ نویسنده

← ۳۰۵.] Billy Graham [

← ۳۰۶.] Miklós Németh [

← ۳۰۷.] Gulyás Communism: این اصطلاح در واقع استعاره‌ای است مشتق‌شده از نوعی غذای سنتی مجاری‌ها به اسم گویاش؛ غذایی که به خاطر مواد و عناصر متعددی که در آن به کار رفته، معروف است. کمونیسم گویاشی یا مجاری وابستگی چندانی به تفسیرهای کلاسیک از فلسفهٔ مارکسیسم - لنینیسم ندارد و در واقع فلسفه‌ای کاملاً التقاطی است.ـ م. [

← ۳۰۸.] Janos Kornai [

← ۳۰۹.] Sandor Zsindely [

← ۳۱۰.] Nagymaros [

← ۳۱۱.] Danube Bend [

← ۳۱۲.] Janos Vrgha [

← ۳۱۳.] سبزها گروه‌های طرفدار عدالت اجتماعی، حفظ محیط‌زیست و صلح جهانی بودند که از ابتدای دههٔ ۱۹۷۰ در قالب جنبش‌های اجتماعی و احزاب سیاسی در نقاط مختلف جهان، از نیوزیلند و استرالیا تا سوئیس و بریتانیا، به تدریج سر برآوردند.ـ م. [

← ۳۱۴.] Visegrád [

← ۳۱۵.] اشغال نظامی مجارستان توسط قوای ارتش سرخ شوروی.ـ م. [

← ۳۱۶.] Laslo Rajk (۱۹۴۹-۲۰۱۹): فعال سیاسی علیه رژیم کمونیستی

مجارستان که نباید او را با لاسلو رایک، پدر معروفش که وزیر کشور و وزیر امور خارجهٔ رژیم کمونیستی مجارستان در اواخر دههٔ چهل بود و توسط ماتیاش راکوشی تیرباران شد، اشتباه گرفت.ـ م.]

۳۱۷. ← [János Czermanik]

۳۱۸. ← [Fiume]

۳۱۹. ← [Rijeka]

۳۲۰. ← [Miklo Horthy (۱۸۶۸-۱۹۵۷): آدمیرال و سیاستمدار مجاری که از اول مارس ۱۹۲۰ تا پانزدهم اکتبر ۱۹۴۴ بر مجارستان حکومت می‌کرد. او پس از پایان جنگ جهانی اول، با اعمال زور و قدرت، توانست نیروهای انقلابی در مجارستان را سرکوب کند. هورتی ضدکمونیست بود و از حملهٔ آلمان به شوروی حمایت کرد.ـ م.]

۳۲۱. ← [Mátyás Rákosi (۱۸۹۲-۱۹۷۱): سیاستمدار کمونیست مجارستانی که از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۶ در مجارستان زمام قدرت را به دست داشت.ـ م.]

۳۲۲. ← [لاسلو رایک (۱۹۰۹-۱۹۴۹) وزیر کشور و وزیر امور خارجه در رژیم کمونیستی مجارستان و از رهبران بلندپایهٔ این کشور بود، اما نهایتاً قربانی دادگاه‌های نمایشی ماتیاش راکوشی شد و در پانزدهم اکتبر ۱۹۴۹ تیرباران شد. به او اتهام طرفداری از تیتو را زده بودند. راکوشی به بهانهٔ محاکمهٔ رایک، همهٔ احزاب مجارستان را منحل، و حکومت تک‌حزبی کمونیستی‌اش را برقرار کرد. لازم به ذکر است که لاسلو رایک پسری به اسم لاسلو داشت که در زمان تیرباران پدر فقط نُه ماه داشت. لاسلو رایکِ پسر بعدها به عنوان یک معمار و روشنفکر نقش فعالی علیه رژیم کمونیستی بازی کرد. لاسلوی پسر در ۲۰۱۹ در هفتادسالگی درگذشت.ـ م.]

← ۳۲۳.] یانوش کادار دوست صمیمی لاسلو رایک و پدرخواندهٔ پسر هفت‌ساله‌اش بود. کادار برای نجات جان خودش مجبور شد برای دیدن دوستش به زندان برود و تلاش کند وی را وادار به اعتراف کند. راکوشی اتهام خیانت به رایک زده بود و نیاز به اعترافات او داشت. گفتگوی کادار و رایک به صورت محرمانه تایپ شده بود. بعدها در ۱۹۹۹ نسخه‌ای از این گفتگو انتشار عمومی یافت که خواندنش مو به بدن خواننده سیخ می‌کند، اما در عین حال دستورالعملی است برای چگونه زنده ماندن ذیل یک حکومت پلیسی توتالیتر.ـ م. [

← ۳۲۴.] مردم مجارستان در اعتراض به رژیم استالینیستی کشورشان در بیست‌وسوم اکتبر ۱۹۵۶ قیام کردند. قیام در آغاز فاقد رهبر بود. قیام‌کنندگان خواهان یک نظام سوسیالیستی واقعی بودند و همزمان آزادی‌های مدنی بیش‌تری می‌خواستند. حزب کمونیست، تحت فشار مردم، مجبور شد رهبر تازه‌ای را برای کشور انتخاب کند. ایمره ناگی، ریاست هیئت وزیران را بر عهده گرفت. ناگی قول آزادی‌های بیش‌تری را داد، همهٔ زندانیان سیاسی را آزاد کرد و نهایتاً اعلام کرد که قصد دارد مجارستان را از پیمان ورشو خارج کند. یانوش کادار در بیست‌وپنجم اکتبر ۱۹۵۶ دبیرکل حزب شد. او در ابتدا همراه نخست‌وزیر، ایمره ناگی، بود، اما موقعی که ناگی اعلام کرد قصد خروج از پیمان ورشو را دارد، روابط خود را با وی قطع کرد و به صورت محرمانه به شوروی گریخت. ارتش شوروی سه روز بعد، در چهارم نوامبر، مجارستان را اشغال کرد، ناگی به سفارت یوگسلاوی در بوداپست پناهنده شد و قیام مردم ظرف یک هفته سرکوب شد. شوروی‌ها سپس یانوش کادار را به عنوان رئیس رژیم تازهٔ مجارستان منصوب کردند. کادار که قول داده بود کاری به کار ناگی نداشته باشد، وی را از سفارت یوگسلاوی ربود و ناگی دو سال بعد اعدام شد.ـ م. [

← ۳۲۵.] (۱۸۹۶-۱۹۵۸) Imre Nagy: ایمره ناگی سیاستمداری بود در مجارستان که از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ سمت نخست‌وزیری را بر عهده داشت. ناگی در ۱۹۵۶ رهبری قیام آزادی‌خواهانهٔ مردم مجارستان علیه دولت تحت حمایت شوروی را بر عهده داشت و دوباره به قدرت رسید،

اما دورهٔ حکمرانی‌اش از بیست‌وسوم اکتبر تا دهم نوامبر ۱۹۵۶ بود. با ورود تانک‌های روسی، وی فراری و سپس دستگیر و اعدام شد.ـ م

(nbookcity.com) شهر کتاب

← ۳۲۶.] Antaoli Zaitsev [

← ۳۲۷.] Andrei Grachev [

← ۳۲۸.] Zia-ul-Haq [

← ۳۲۹.] Edward Shevardnadze [

← ۳۳۰.] حزب سوسیال‌دموکرات روسیه در دورهٔ قبل از انقلاب ۱۹۱۷ به دو جناح بالشویک و منشویک تقسیم شد. منشویک‌ها عقایدی دموکراتیک‌تر و لیبرال‌تر نسبت به بالشویک‌ها داشتند. لنین پس از به قدرت رسیدن، گروه منشویک‌ها را ممنوع اعلام کرد و بسیاری از اعضا و رهبران آن را زندانی یا تبعید کرد.ـ م. [

← ۳۳۱.] Nanuli Tsargareishvili [

← ۳۳۲.] Vasily Mzhavanadze [

← ۳۳۳.] Zviad Gamsakhurdia [

← ۳۳۴.] Chateau Fleur d'Eau: بنای دوطبقهٔ سنگی قرن‌هجدهمی در هفت کیلومتری شهر ژنو.ـ م. [

← ۳۳۵.] Lac Leman: دریاچه‌ای در مرز فرانسه و سوئیس که فرانسوی‌ها به آن لاک لیمان می‌گویند و سوئیسی‌ها دریاچهٔ ژنو.ـ م. [

← ۳۳۶.] Yevgeni Velikhov [

← ۳۳۷.] Roald Sagdeyev [

← ۳۳۸.] زادروز حضرت عیسی مسیح که غالب کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در بیست‌وپنجم دسامبر هر سال آن را جشن می‌گیرند. برخی مسیحیان ارتودوکس نیز هفتم ژانویه را جشن می‌گیرند.ـ م. [

← ۳۳۹.] رومانی ظاهراً در روز بیست‌وسوم اوت ۱۹۴۴ از چنگ اشغالگران فاشیسم هیتلری نجات یافت. رژیم کمونیستی رومانی این تاریخ را «روز آزادی» کشور نامید.ـ م. [

← ۳۴۰.] روز جهانی کارگر که در کشورهای کمونیستی معمولاً با آب‌وتاب بسیار برگزار می‌شد.ـ م. [

← ۳۴۱.] در غالب کشورهای کمونیستی جشن گرفتن برای کریسمس ممنوع بود، اما در عوض، جشن آغاز سال نوی میلادی که پنج شش روز پس از کریسمس بود، آزاد بود و مردم خیلی مفصل آن را برگزار می‌کردند.ـ م. [

← ۳۴۲.] لقبی که چائوشسکو روی خودش گذاشته بود.ـ م. [

← ۳۴۳.] Dumitru Brandescu [

← ۳۴۴.] Adrian Paunescu [

← ۳۴۵.] Mao Zedong [

← ۳۴۶.] Elena [

← ۳۴۷.] Liviu Turcu [

← ۳۴۸.] Alex Serban [

← ۳۴۹.] Viroel Hancu [

[۳۵۰.] Caligula: امپراتور روم که از ۳۷ تا ۴۱ میلادی حکومت کرد. وی طی دوران کوتاه حکمرانی‌اش، قساوت‌ها و جنایت‌های بسیاری کرد و به عنوان یکی از بدترین مردان تاریخ مشهور شد. کالیگولا در بیست‌ونه‌سالگی کشته شد.ـ م.]

[۳۵۱.] Gyula Nagy]

[۳۵۲.] Laszlo Papp]

[۳۵۳.] Ion Pacepa]

[۳۵۴.] Szeklers: گروهی از مجاری‌تباران ساکن دره‌ها و تپه‌های شرقی سلسله‌جبال کارپاتیان که در محدوده‌ای موسوم به «سرزمین زکلرها» زندگی می‌کنند.ـ م.]

[۳۵۵.] Moses Rosen]

[۳۵۶.] Doina Cornea]

[۳۵۷.] Cluj]

[۳۵۸.] Nick Melinescu]

[۳۵۹.] Valery Giscard d'Estaing]

[۳۶۰.] Nicolae Andru]

[۳۶۱.] King Carol II]

[۳۶۲.] Magda Lupescu]

← ۳۶۳.] گارد آهنین در واقع نام جنبشی فاشیستی بود که در قالب یک حزب سیاسی فعالیت می‌کرد. این تشکیلات که شباهت‌هایی به حزب نازی آلمانی‌ها داشت، در ۱۹۲۷ تأسیس شد و تا ۱۹۴۱ در رومانی فعال بود.ـ م.]

← ۳۶۴.] Elena Petrescu [

← ۳۶۵.] Gheorghe Gheorghiu Dej (۱۹۰۱-۱۹۶۵): سیاستمدار کمونیست رومانی با ریشه‌های کارگری که در ۱۹۴۱ عضو حزب کمونیست شد و پس از پایان جنگ جهانی دوم به ریاست حزب و کشور رسید و تا زمان مرگش در ۱۹۶۵ در همین مناصب باقی ماند.ـ م.]

← ۳۶۶.] Kim-Il-Sung [

← ۳۶۷.] چائوشسکو در ۱۹۷۸ به پاریس رفته بود. فرانسوی‌ها پس از رفتن مهمانان رومانیایی خود، موقعی که قدم به داخل اقامتگاه سابق آن‌ها (اقامتگاه مارینی که روبروی کاخ الیزه است) گذاشتند، متوجه شدند که خدمهٔ چائوشسکو تعدادی از اشیای داخل اقامتگاه (ساعت‌ها، زیرسیگاری‌ها و اشیای قابل حمل دیگری) را از روی دیوارها و میزها برداشته و داخل چمدان‌هایشان گذاشته و برده‌اند. ژیسکار دستن که می‌دانست چائوشسکوها به زودی (در ژوئن ۱۹۷۸) به کاخ باکینگهام می‌روند، به ملکه هشدار داد که خدمهٔ چائوشسکو گرایش وافری به دزدیدن هر چیزی دارند که بتوان آن را داخل چمدان گذاشت. ژیسکار دستن همچنین هشدار مشابهی به خوآن کارلوس، پادشاه اسپانیا، داد که قرار بود به زودی پذیرای چائوشسکوها در اسپانیا باشد. (به نقل از کتاب چائوشسکو، نوشتهٔ ادوارد بئر، انتشارات ثالث، صفحه ۲۷۹).ـ م.]

← ۳۶۸.] Sir Philip Norman [

← ۳۶۹.] Mircea Corciovei [

← ۳۷۰.] Robert Maxwell [

← ۳۷۱.] Edward Koch [

← ۳۷۲.] Nicolae Andruta [

← ۳۷۳.] Ghorghe Petrescu [

← ۳۷۴.] Ilie Verde [

← ۳۷۵.] Manea Manescu [

← ۳۷۶.] Ion Ardeleanu [

← ۳۷۷.] Iordana Boril [

← ۳۷۸.] Petre Boril [

← ۳۷۹.] Nicu [

← ۳۸۰.] چائوشسکوها از نزدیک زندگی بچه‌هایشان را زیر نظر داشتند و در روابط آن‌ها با دیگران دخالت می‌کردند. زویا در دههٔ ۱۹۷۰ برای دورهٔ کوتاهی با پتره رومان، پسر یکی از کمونیست‌های معروف رومانی، رفت‌وآمد می‌کرد. پتره رومان پژوهشگر برجسته‌ای بود که بعدها، پس از سقوط رژیم چائوشسکو، اولین نخست‌وزیر کشور در دورهٔ پساکمونیستی شد. النا مخصوصاً رابطهٔ میان زویا و پتره را تأیید نمی‌کرد. او به پدر پتره، والتر رومان، زنگ زد و از وی خواست که جلوی رابطهٔ پتره و زویا را بگیرد. او به والتر گفته بود: «یک یهودی در خانواده کافی است.» که اشاره‌ای بود به

زن‌برادر یهودی زویا. به این ترتیب النا و والتر ترتیبی دادند تا پتره برای ادامهٔ تحصیلات عازم خارج، و رابطهٔ وی با زویا نابود شود. النا سپس تلاش کرد همسری برای نیکو بیابد. او به این نتیجه رسیده بود که پولیانا کریستکیو عروس خوبی برایش خواهد بود. نیکو، پسر عیاش چائوشسکوها، اصلاً تمایلی به ازدواج نداشت، اما مجبور شد تن به این کار بدهد. شهردار بخارست جشن عروسی مفصلی برای آن‌ها گرفت. می‌گویند نیکو بلافاصله پس از پایان جشن ازدواجش رو به پولیانا کرد و گفت: «خب، حالا برو و با مادرم زندگی کن... او باید شب‌ها کنارت بخوابد، چون او تو را انتخاب کرده است.» ویا چائوشسکو پس از انقلاب هشت ماه در زندان ماند، اما پس از آزادی‌اش نتوانست هیچ کاری برای خودش بیابد. خانه‌اش مصادره شد و مجبور به زندگی در خانهٔ دوستانش شد. زویا در سال ۲۰۰۶ بر اثر سرطان ریه درگذشت. نیکو پس از انقلاب دوونیم سال را در زندان گذراند و پس از آزادی، گهگاه سخنانی در توجیه عملکرد والدینش بر زبان آورد. او نیز در سال ۱۹۹۶ بر اثر سیروز کبدی درگذشت. والنتین زنده است [او در حال حاضر، در ۲۰۲۱، هفتادوسه سال دارد]. او غالباً از والدینش انتقاد می‌کند؛ هر چند پس از انقلاب نُه ماه را در زندان ماند. والنتین همچنین درگیر یک ماجرای حقوقی با دولت رومانی شد، زیرا اعتقاد داشت که دولت حق نداشته همهٔ اموال خانواده‌اش را مصادره کند. دادگاهی در همین باره تشکیل شد اما به نفع دولت رأی داد.ـ نویسنده. [

] Geta Stnescu [.۳۸۱ ←

←۳۸۲.] به زنانی که پنج یا شش فرزند داشتند «مدال مادرانگی» داده می‌شد. آن‌هایی که هفت تا نه بچه داشتند «نشان افتخار مادرانگی» و آن‌هایی که ده بچه یا بیش‌تر داشتند «نشان مادر قهرمان» دریافت می‌کردند. از سوی دیگر، مجازات‌های اقتصادی شدیدی به زنانی تحمیل می‌شد که در تولید فرزند برای کشور شکست خورده بودند. زوج‌هایی که بدون فرزند می‌ماندند و سنشان از بیست‌وپنج سال بالاتر می‌رفت، باید مالیات‌های سنگینی به دولت

می‌دادند.ـ نویسنده.]

← ۳۸۳.] Alexander Anca [

← ۳۸۴.] Parana Polis: ترکیبی از دو واژهٔ متروپولیس [مادرشهر] و پارانویا [بیماری سوءظن افراطی]. رومانیایی‌ها دو اصطلاح دیگر نیز ابداع کرده بودند: «چائوشویتس» [ترکیب آشویتس و چائوشسکو] و «چائوشیما» [ترکیب چائوشسکو و هیروشیما].ـ م

[۳۸۵.] Anatoli Dyatlov ←

[۳۸۶.] Viktor Bryukhanov ←

[۳۸۷.] Anatoli Sitnikov ←

[۳۸۸.] Nikolai Fomin ←

(nbookcity.com) بوک سٹی

← ۳۸۹.] اسلاوها گروهی قومی‌اند که مسکن اولیه‌شان اروپای شرقی بوده است. آن‌ها به سه دستهٔ زیر تقسیم می‌شوند: اسلاوهای غربی (کشورهای چک، اسلوواکی و لهستان)، اسلاوهای شرقی (کشورهای روسیه، اوکراین و بلاروس) و اسلاوهای جنوبی (کشورهای بلغارستان، صربستان، بوسنی، کرواسی و...).ـ م. [

← ۳۹۰.] Georgi Atanasov [

← ۳۹۱.] Ionni Pojarleff [

← ۳۹۲.] پاشا عنوان و لقبی بود در دستگاه سیاسی و نظامی امپراتوری عثمانی که معمولاً به فرمانداران، ژنرال‌ها و دیگر مقامات بلندمرتبه اعطا می‌شد.ـ م. [

← ۳۹۳.] Skravena: روستایی در شمال بلغارستان که به خاطر اردوگاه کار اجباری‌اش معروف شد.ـ م. [

← ۳۹۴.] Belene: شهری در شمال بلغارستان، در کرانهٔ رود دانوب. اردوگاه کار اجباری بلنه در جزیرهٔ کوچکی در دانوب بنا شده بود. هزاران زندانی بی‌گناه در این محل جان خود را از دست دادند.ـ م. [

← ۳۹۵.] توشو نامی خودمانی برای «تودور» است. ژیوکوف در بین عوام به «عمو توشو» معروف بود. با این حال این «عمو توشو» به بی‌سوادی نیز معروف بود. جملهٔ معروفی از ژیوکوف به یادگار مانده است: «ما باید دست به یک تغییر رادیکال سیصدوشصت‌درجه‌ای (!) بزنیم.».ـ م. [

← ۳۹۶.] Petar Mladenov [

← ۳۹۷.] Georgi Dimitrov (۱۸۸۲-۱۹۴۹): سیاستمدار کمونیست که از

۱۹۳۴ تا ۱۹۴۳ رهبر انترناسیونال کمونیستی و از ۱۹۴۶ تا زمان مرگش در ۱۹۴۹ رهبر حزب کمونیست بلغارستان بود.ـ م.]

← ۳۹۸.] رایشتاگ یا پارلمان آلمان در ۱۹۳۳ آتش گرفت و نازی‌ها بلافاصله اعلام کردند که یک جوان کمونیست هلندی به دستور گئورگی دیمیتروف پارلمان را آتش زده است، در حالی که بعدها مشخص شد دیمیتروف نقشی در این ماجرا نداشته.ـ م.]

← ۳۹۹.] کمینترن یا «اتحادیهٔ احزاب کمونیست جهان» در ۱۹۱۹ توسط لنین تأسیس شد و تا ۱۹۴۳ فعال بود. استالین در ۱۹۴۳، در گرماگرم جنگ جهانی دوم علیه آلمانی‌ها، برای این‌که حسن نیتش را به متحدان غربی‌اش نشان دهد، کمینترن را منحل کرد.ـ م.]

← ۴۰۰.] به قدرت رسیدن ژیوکوف نسبتاً طولانی بود. او در ۱۹۴۵ عضو علی‌البدل کمیتهٔ مرکزی بود و سه سال بعد عضو دائم شد. ژیوکوف در ۱۹۵۰ عضو علی‌البدل دفتر سیاسی، و در ۱۹۵۱ عضو کامل دفتر سیاسی شد. پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳ بلغارها تصمیم گرفتند رهبری دسته‌جمعی را در حزب تجربه کنند. سال ۱۹۵۴ دبیرکل استالینیست حزب، چرفنکو، استعفا داد و ژیوکوف قدرت بیش‌تری گرفت. او سرانجام در ۱۹۵۵، در پی انتقاداتش از روش‌های خشن چرفنکو و کسب حمایت خروشچف رهبر شوروی، دبیرکل حزب کمونیست بلغارستان شد.ـ م.]

← ۴۰۱.] COMECON: «شورای همکاری‌های متقابل اقتصادی» که در ژانویهٔ ۱۹۴۹ با هدف ایجاد سهولت و همکاری برای توسعهٔ اقتصادی کشورهای اقماری شوروی در اروپای شرقی و مرکزی تأسیس شد.ـ م.]

← ۴۰۲.] Maria Todorova [

← ۴۰۳.] Ruse [

← ۴۰۴.] Sylvie Kaufman [

[۴۰۵.] این دروازه که در واقع یک برج است، زمانی ورودی اصلی کرملین بود.ـ م.]

[۴۰۶.] Matthias Rust]

[۴۰۷.] ماتیاس روست به چهار سال زندان محکوم شد، اما فقط هجده ماه از مدت محکومیتش را سپری کرد. او را در سلولی در مقر کاگ‌ب به دور از بقیهٔ زندانیان نگهداری می‌کردند. شوروی‌ها به رغم آن آبروریزی که روست مسببش بود، رفتار نسبتاً خوبی با وی داشتند. آناتولی چیرنیایف در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته است برخورد مهربانانه‌ای که با ماتیاس روست شد، حکایت از تحولاتی داشت که در اتحاد شوروی به وقوع پیوسته بود. چیرنیایف در ادامه نوشت: «تا همین چند مدت پیش، اگر کسی چنین کاری می‌کرد، وی را بلافاصله می‌بردند و سربه‌نیست می‌کردند و دیگر هرگز کسی حتی اسمش را هم نمی‌شنید.» روست پس از آزادی به آلمان غربی برگشت، اما هرگز آرام ننشست. او مشاغل عجیب‌وغریب تجاری گوناگونی را تجربه کرد و به جرایم گوناگونی از سرقت و ارتشا تا تجاوز جنسی محکوم شد.ـ م.]

[۴۰۸.] Pyotr Lushev]

[۴۰۹.] Sergei Sokolov]

[۴۱۰.] Dmitri Yazov]

[۴۱۱.] Alexander Koldunov

← ۴۱۲.] شهری در لهستان. [

← ۴۱۳.] شهری در آلمان شرقی. [

← ۴۱۴.] شهری در چکسلواکی. [

← ۴۱۵.] Paternalism [

← ۴۱۶.] اشاره به فرد یا نهادی است که بر زندگی آدم‌ها کنترل کامل دارد. این کلمه همچنین اشاره‌ای نمادین به قدرت دیکتاتوری مطلق است.ـ م.]

← ۴۱۷.] Valeri Musatov [

← ۴۱۸.] Gorbymania [

← ۴۱۹.] Gennadi Gerasimov

← ۴۲۰. [پایتخت ایسلند.]

← ۴۲۱. [دارودستهٔ تبهکاران.]

← ۴۲۲. [Frank Anderson]

← ۴۲۳. [Stansfield Turner]

← ۴۲۴. [Mohammed Najibullah]

(nbookcity.com)

[۴۲۵.] Dorothee Wilms [

[۴۲۶.] این همان شهری است که آخرین تزار روسیه و اعضای خانواده‌اش در آن به دست بالشویک‌ها اعدام شدند. بعد از مرگ اسویردلوف (از رهبران بالشویک) در ۱۹۱۹، اسم این شهر را «اسویردلوفسک» گذاشتند. پس از فروپاشی شوروی، نام شهر را به همان اسم سابق تغییر دادند.ـ م.]

[۴۲۷.] Joachim Herman [

[۴۲۸.] Neues Deutschland [

[۴۲۹.] Vyacheslav Kochemasov [

[۴۳۰.] Stefan Heym (۱۹۱۳-۲۰۰۱): نویسندهٔ آلمانی که نام اصلی‌اش هلموت فلیگل بود و از ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۲ در ایالات متحد آمریکا زندگی کرد. او به انگلیسی و آلمانی می‌نوشت و با وجود این‌که در آلمان شرقی می‌زیست، منتقد جدی این حکومت بود. با این حال، هایم تا پایان عمر یک سوسیالیست باقی ماند. از جمله آثارش می‌توان به نازی‌ها در آمریکا، گروگان، دوستان نامطمئنند، گزارش داود شاه و پنج روز در ژوئن اشاره کرد.ـ م.]

[۴۳۱.] Gunter Kunert [

[۴۳۲.] John Lennon (۱۹۴۰-۱۹۸۰): خواننده، تصنیف‌سرا و آهنگساز انگلیسی که در زمینهٔ صلح جهانی نیز بسیار فعال بود. این عضو گروه موسیقی «بیتل‌ها» عاقبت در هشتم دسامبر ۱۹۸۰، به دست یک متعصب مسیحی به اسم مارک دیوید چاپمن، در مقابل ساختمان مسکونی‌اش در نیویورک کشته شد.ـ م.]

[۴۳۳.] Karel Kryl (۱۹۴۴-۱۹۹۴): شاعر و ترانه‌سرای چکسلواکی که

خالق بسیاری از ترانه‌های اعتراضی بود. کارل در ترانه‌هایش رژیم کمونیستی چکسلواکی را معادل با حماقت، تزویر و بی‌رحمی علیه انسانیت عنوان می‌کرد.ـ م.]

[۴۳۴.] Ota Veverka]

[۴۳۵.] Chartists]

[۴۳۶.] جنبش روشنگری اروپایی در اواخر قرن هفدهم و قرن هجدهم با تأکید بر عقلانیت و فردگرایی به سلطهٔ بدون رقیب کلیسا و مسیحیت در قارهٔ اروپا لطمات عمده‌ای وارد کرد. از جمله اندیشمندان و فیلسوفان دورهٔ روشنگری می‌توان به این اسامی اشاره کرد: دکارت، لاک، نیوتن، ولتر، کانت، گوته و روسو.ـ م.]

[۴۳۷.] منطقه یا ناحیهٔ کوچکی که دارای کلیسا و کشیشی خاصِ خودش است.ـ م.]

[۴۳۸.] Miloslav Vik (۱۹۳۲-۲۰۱۷): چهرهٔ سرشناس روحانی در چکسلواکی که از ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۰ سراسقف شهر پراگ بود.ـ م.]

[۴۳۹.] Hrádec Kralové: شهری در شمال جمهوری چک، در ایالت بوهمیا.ـ م.]

[۴۴۰.] Jil Wolf]

[۴۴۱.] Milo Jakes: دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی از ۱۹۸۷ تا ۱۹۸۹. یاکش متولد ۱۹۲۲ و در حال حاضر [۲۰۲۰] نودوهشت‌ساله است.ـ م.]

[۴۴۲.] Lubomir Strougal: سیاستمدار کمونیستِ چکسلواکی و نخست‌وزیر سابق این کشور. اشتروئوگال از ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۸

نخست‌وزیر بود. موقعی که یاکش دبیرکل حزب شد، وی در اعتراض به سیاست‌هایش استعفا داد. اشتروئوگال که در ۱۹۲۴ متولد شد هم‌اکنون [۲۰۲۰] نودوشش‌ساله است.]

۴۴۳ ←] (۱۹۱۷-۲۰۱۴) Vasil Bil'ak: سیاستمدار و نظریه‌پرداز حزب کمونیست چکسلواکی. وی یکی از پنج مقام ارشد چکسلواکی بود که طی نامه‌ای به برژنف، رسماً خواستار تجاوز ارتش شوروی به کشورش شد. بیلاک همچنین متهم بود که در جنایت‌های کمونیست‌ها در ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ نقش داشته است.ـ م.]

۴۴۴ ←] Jan Fojtik [

۴۴۵ ←] Savile Row: خیابانی در مرکز لندن که به خاطر خیاطی‌های مردانه‌اش مشهور است. کت‌وشلوارهای «ساویل رو» با قیمت بالای هزار دلار، جزو گران‌ترین کت‌وشلوارهاست.ـ م.]

۴۴۶ ←] Népszabadség [

۴۴۷ ←] (۱۹۳۰-۱۹۹۶) Károly Grósz: سیاستمدار کمونیست مجاری که در دوران سرکوب قیام آزادی‌خواهانهٔ مجاری‌ها وزیر پروپاگاندا و تبلیغات حزب بود. گروس در ۱۹۸۵ عضو دفتر سیاسی حزب شد و دو سال بعد به مقام نخست‌وزیری که مهم‌ترین منصب حکومتی پس از منصب رهبری بود، منصوب شد. گروس در پی کناره‌گیری کادار، در ۱۹۸۸ دبیرکل حزب شد و تا ۱۹۸۹ در همین منصب ماند.ـ م.]

۴۴۸ ←] (۱۹۳۳-۲۰۱۶) Imre Pozsgay: سیاستمدار کمونیست مجاری که نقش مهمی در فروپاشی نظام کمونیستی ایفا کرد. پوژگای در دوران حکمرانی یانوش کادار وزیر آموزش‌وپرورش (از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۲) و سپس عضو پارلمان (از ۱۹۸۳ تا ۱۹۹۴) بود. وی شاخص‌ترین فرد در جناح اصلاح‌طلب حزب کمونیست مجارستان بود.ـ م.]

PersianPDF.com

] Gyula Thurmer [.۴۴۹ ←

] Vadim Medvedev [.۴۵۰ ←

Horst Teltschik [.۴۵۱ ←

(nbookcity.com) نیک کتاب

[۴۵۲.] Alina Piekowska [

[۴۵۳.] Bydgoszcz [

[۴۵۴.] Nowa Huta [

[۴۵۵.] Jacek Kuro [

[۴۵۶.] Szczecin [

[۴۵۷.] Jerzy Urban (متولد ۱۹۳۳): سیاستمدار، ژورنالیست، تبلیغاتچی، نویسنده و ویدئوبلاگر لهستانی که از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹ سخنگوی هیئت دولت لهستان، و از آوریل تا سپتامبر ۱۹۸۹ رئیس رادیو تلویزیون دولتی لهستان بود. او هم‌اینک (۲۰۲۰) هشتادوهفت‌ساله است.ـ م. [

[۴۵۸.] Marian Orzechowski [

[۴۵۹.] Mieczyslaw Rakowski [

[۴۶۰.] Stanislaw Ciosek [

[۴۶۱.] Michel Dukakis ←

[۴۶۲.] ایالات متحد آمریکا در دورهٔ دوم ریاست‌جمهوری ریگان درگیر رسوایی ایران-کنترا شده بود. خلاصهٔ ماجرا عبارت از این بود که دولت آمریکا در ازای فروش دو میلیارد دلار اسلحه به جمهوری اسلامی موفق به آزاد کردن گروگان‌های خود در لبنان شد و با درآمد حاصل از این معامله به شورشیان کنترا که علیه حکومت کمونیست نیکاراگوئه می‌جنگیدند، کمک مالی کرد، در حالی که که فروش اسلحه به کنتراها در آمریکا ممنوع بود.ـ م.] ←

[۴۶۳.] این پیمان‌نامه در ۱۹۸۷ بین آمریکا و شوروی امضا شد. حدود ۲۶۹۲ موشک اتمی به واسطهٔ این پیمان نابود شدند. بعدها در ۲۰۱۸ پرزیدنت ترامپ این پیمان را ملغاشده اعلام کرد.ـ م.] ←

[۴۶۴.] به این معنا که هر کشور اقماری شوروی می‌تواند راه خودش را برود؛ به رغم خواست و میل شوروی.ـ م.] ←

[۴۶۵.] Gipper: ریگان که زمانی بازیگر سینما بود، در یک فیلم سینمایی نقش جرج گیپ، معروف به گیپر (فوتبالیست آمریکایی که در بیست‌وپنج‌سالگی مرده بود) را بازی کرد. او در انتخابات ریاست‌جمهوری شعار «همه برای گیپر» را به یکی از شعارهای انتخاباتی‌اش تبدیل کرد.ـ م.] ←

[۴۶۶.] Condoleeza Rice ←

[۴۶۷.] خیابانی در نیویورک که مرکز بازار بورس و سهام آمریکا در آن واقع شده است.ـ م.]

[۴۶۸.] اولین بار در دههٔ ۱۹۶۰ یک نویسندهٔ روس اتحاد شوروی را «ولتای علیایی با سلاح‌های اتمی» وصف کرده بود. ولتای علیا نام قبلی کشور آفریقایی بورکینافاسو است.ـ م.]

[۴۶۹.] Jeb Bush]

[۴۷۰.] Yegor Ligachev]

[۴۷۱.] Georgi Shakhnazarov

۴۷۲.] Trianion Treaty: پیمان صلح میان متفقین از یک سو و پادشاهی مجارستان از سوی دیگر که در چهارم ژوئن ۱۹۲۰ در ورسای پاریس امضا شد. بر اثر این پیمان، بخش‌های عمده‌ای از خاک مجارستان به رومانی، اتریش، چکسلواکی، صربستان و اسلوواکی داده شد. به این ترتیب، نود درصد از منابع طبیعی درآمدزا و بخش‌های صنعتی کشور مجارستان از دست رفت.ـ م. [

۴۷۳.] Sándor Zsindely [

۴۷۴.] آدمیرال هورتی در فاصلهٔ ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۴ نایب‌السلطنهٔ مجارستان و عملاً حاکم این کشور بود. هورتی در آغاز جنگ جهانی دوم متحد هیتلر بود، اما موقعی که از شرکت در کارزارهای نظامی هیتلر امتناع کرد و حاضر به تحویل دادن یهودی‌های مجارستان به آلمان نازی نشد، مغضوب هیتلر واقع شد. هورتی در پی اشغال کشورش، توسط سربازان آلمانی دستگیر، و به ایالت باواریای آلمان برده شد. او باقی عمرش را به حال تبعید در پرتغال گذراند.ـ م

] Jan Palach [.۴۷۵ ←

] Miroslav tépán [.۴۷۶ ←

Alexander Vondra [.۴۷۷ ←

(nbookcity.com) نیمه کتاب

[۴۷۸.] Janusz Reykowski [

[۴۷۹.] Jerzy Wiatr [

[۴۸۰.] Alfred Miodowicz [

[۴۸۱.] Mazowiecki (۱۹۲۷-۲۰۱۳): نویسنده و سیاستمدار لهستانی و از رهبران اتحادیهٔ همبستگی. وی از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ نخست‌وزیر لهستان بود.ـ م.]

[۴۸۲.] Krzystof Dubiski

[۴۸۳.] Treptow [

[۴۸۴.] Chris Gueffroy [

[۴۸۵.] Christian Gaudian [

[۴۸۶.] Lutz Schmidt [

[۴۸۷.] Ingo Heinrich [

[۴۸۸.] Andreas kuhnpast [

[۴۸۹.] هر دوی آن‌ها در بهار ۱۹۹۲ محاکمه شدند. آن‌ها در دفاعیهٔ خود مدعی شدند که «ما در آن زمان از قوانین و فرامین جمهوری دموکراتیک آلمان فرمانبری می‌کردیم.» هاینریش که با شلیک گلوله‌هایش کریس گفروی را کشته بود، به سه سال و نیم زندان، و کونپاست که کریستیان گادیان را مجروح کرده بود، به دو سال زندان تعلیقی محکوم شدند. دادگاه این دو مجرم موجب شکلگیری رویه‌ای در آلمان متحد پساکمونیستی شد که بر اساس آن مقاماتی که دستورات رژیم آلمان شرقی را اجرا کرده بودند، می‌توانستند تحت تعقیب قضایی قرار بگیرند. به این ترتیب، شماری از مقامات سابق آلمان شرقی محاکمه و مجازات شدند. ـ نویسنده.]

[۴۹۰.] اسنادی که وجود سیاست «شلیک به قصد کشت» را ثابت می‌کند، تا ۲۰۰۴ مطرح نشد. هاینس هوفمان، وزیر وقت دفاع آلمان شرقی، کتباً دستور داده بود: «هر کسی که به مرزهای ما احترام نگذارد، گلوله‌ها را بر بدنش حس خواهد کرد.» رهبری رژیم آلمان شرقی در ۱۹۷۴ قوانین را سفت‌وسخت‌تر کرد و به فرماندهان نگهبانان مرزی هشدار داد که اگر تعداد فرارهای موفقیت‌آمیز از کشور زیاد شود، آن‌ها مجازات خواهند شد. هونکر گفته بود: «در صورتی که افراد تلاش کنند از مرزهای کشورمان به صورت غیرقانونی

عبور کنند، [ما] بی‌رحمانه از سلاح گرم علیهشان استفاده خواهیم کرد. رفقایی که از سلاح‌های گرم خویش با موفقیت استفاده کنند، باید مورد تقدیر قرار بگیرند.» ـ نویسنده.]

Winfried Freudenberg [. ۴۹۱ ←

Boris Gromov [.۴۹۲ ـ

[۴۹۳.] «پردهٔ آهنین» در واقع مانعی عمدتاً غیرفیزیکی یا یک تقسیم‌بندی مرزی بود که اروپا را به دو قسمت جداگانه تقسیم می‌کرد: در یک بخش کشورهای کمونیستیِ عضو پیمان ورشو به زعامت شوروی قرار داشتند، و در بخش دیگر کشورهای غیرکمونیست اروپایی. اصطلاح مذکور همچنین اشاره‌ای است کنایه‌آمیز به تلاش شوروی برای جلوگیری از ارتباط آزاد مردم شوروی و کشورهای اقماری شوروی با کشورهای غیرکمونیست غربی. «پردهٔ آهنین» از ۱۹۴۵، در پی پایان جنگ‌جهانی دوم، تا ۱۹۹۱ برقرار بود. ضمناً واضع اصطلاح مذکور وینستون چرچیل است.ـ م.]

[۴۹۴.] Gyula Kovacs [

[۴۹۵.] István Horváth [

[۴۹۶.] Heinz Kessler [

[۴۹۷.] Ferenc Karpati [

[۴۹۸.] Oskar Fischer [

[۴۹۹.] Janos Kis

← ۵۰۸.] Liviu Babe [

← ۵۰۹.] Gheorghe Apostol [

← ۵۱۰.] Silviu Brucan [

← ۵۱۱.] Saul Bruckner [

← ۵۱۲.] Scinteia [

← ۵۱۳.] Alexandra Sidorovici [

← ۵۱۴.] Anna Petrescu [

← ۵۱۵.] واحد پول رومانی

[۵۱۶.] Egon Krenz (متولد ۱۹۳۷، هم‌اکنون هشتادوسه‌ساله است): سیاستمدار کمونیست آلمان شرقی که از هجدهم اکتبر ۱۹۸۹ تا سوم دسامبر ۱۹۸۹، رهبر آلمان شرقی بود. کرنتس در پی برکناری هونکر به جای او نشست اما چند ماه پس از سقوط دیوار برلین مجبور به کناره‌گیری از قدرت شد. بعداً برای شش و نیم سال زندانی شد.ـ م.]

[۵۱۷.] Rainer Eppelmann]

[۵۱۸.] Hans Modrow]

[۵۱۹.] Christian Fuhrer]

[۵۲۰.] Frank Eigenfeld]

[۵۲۱.] Barbel Bohley]

[۵۲۲.] Werner Fischer]

[۵۲۳.] Rosa Luxemburg (۱۸۷۱-۱۹۱۹)؛ مارکسیست آلمانی لهستانی‌تباری که به دست عوامل راست‌گرای ارتش آلمان کشته شد.ـ م.]

[۵۲۴.] Karl Liebknecht؛ کمونیست آلمانی که در ۱۹۱۹ در چهل‌وهفت‌سالگی به همراه رزا لوکزامبورگ کشته شد. در قیام اسپارتیست‌ها در ۱۹۱۹ نقش مهمی ایفا کرد.ـ م

← ۵۲۵.] این سازمان در اول اوت ۱۹۷۶ در هلسینکیِ فنلاند تأسیس شد و دستور کارش دربارهٔ موضوعاتی مثل کنترل تسلیحات، حمایت از حقوق بشر، آزادی مطبوعات، انتخابات منصفانه و... بود.ـ م. [

← ۵۲۶.] Georgi Tanev [

← ۵۲۷.] Leva: واحد پول بلغارستان. [

← ۵۲۸.] Turgut Özal [

← ۵۲۹.] اشاره به تفوق ترک‌های مسلمان بر یونانی‌های مسیحی جزیرهٔ قبرس و تقسیم شدن این کشور به دو قسمت ترک‌نشین و یونانی‌نشین که اولی از سوی دولت ترکیه، و دومی از سوی دولت یونان حمایت می‌شود.ـ م. [

← ۵۳۰.] Petar Mladenov [

← ۵۳۱.] Andrei Lukanov [

← ۵۳۲.] Durzhavna Sigurnost [

← ۵۳۳.] Kristopher Subev [

← ۵۳۴.] Goran Goranov [

← ۵۳۵.] Ivan Stanchev [

← ۵۳۶.] Zhelyu Zhelev [

← ۵۳۷.] Francos Mitterrand [

Alexei Sheludko [.۵۳۸ ←

(nbookcity.com) نشر کتاب

← ۵۳۹.] در دور دوم انتخابات، همبستگی پیروز شد. نهایتاً همبستگی توانست ۱۶۱ صندلی از ۴۶۰ صندلی مجلس نمایندگان را که معادل با سی‌وپنج درصد کل صندلی‌ها بود، مال خود کند.ـ م. [

← ۵۴۰.] مجلس سنا تشریفاتی بود و اختیار چندانی نداشت.ـ م. [

← ۵۴۱.] Gazeta Wyborcza [

← ۵۴۲.] John Davis [

← ۵۴۳.] یسوعی‌ها فرقهٔ مذهبی وابسته به کلیسای کاتولیک بودند که در پاسداری از مقام پاپ و جدیت در اصول اعتقادی و سختکوشی و انضباط مذهبی تعصب می‌ورزیدند.ـ م. [

← ۵۴۴.] Alexander Kwasniewski

← ۵۴۵.] Pal Maléter [

← ۵۴۶.] Joszef Szilágy [

← ۵۴۷.] Ference Donáth [

← ۵۴۸.] Miklós Gimes [

← ۵۴۹.] Miklós Vasárhelyi [

← ۵۵۰.] همهٔ این اسامی، به روال معمول در تشکیلات پلیس مخفی کشورهای کمونیستی، اسامی مستعارند.ـ م. [

← ۵۵۱.] Agave [

← ۵۵۲.] Imre Sinkovits [

← ۵۵۳.] Viktor Orban (متولد ۱۹۶۳): سیاستمدار مجاری که یک بار از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۲ و بار دیگر از ۲۰۱۰ به بعد نخست‌وزیر مجارستان بوده است.ـ م. [

← ۵۵۴.] Maria Kovacs [

← ۵۵۵.] Mátyás Szüros [

← ۵۵۶.] Gyula Horn [

← ۵۵۷.] ترابی مخفف خودروِ ترابانت است.ـ م. [

← ۵۵۸.] Trabant: موتور دوزمانهٔ به‌کاررفته در این نوع ماشین‌ها مشابه موتورهایی است که در وسایل دارای قدرت پایین، مثل موتور

گازی یا ماشین چمن‌زنی، مورد استفاده قرار می‌گیرد.ـ م

شهر کتاب (nbookcity.com)

[۵۵۹.] Nikolas Brady ←

[۵۶۰.] John Sununu ←

[۵۶۱.] Rezsö Nyers (۱۹۲۳-۲۰۱۸): سیاستمدار مجاری که از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲ وزیر اقتصاد، و برای چند ماه در ۱۹۸۹ رئیس جمهور مجارستان بود. او در واقع آخرین رهبر کمونیست مجارستان بود.ـ م.] ←

[۵۶۲.] Janos Kis (متولد ۱۹۴۳): فیلسوف و اندیشمند علوم سیاسی مجاری که در دهۀ ۱۹۶۰ عضو حزب کمونیست شد، اما در ۱۹۷۳ پس از نگارش کتابی انتقادی دربارۀ سوسیالیسم مارکسیستی، از موضع چپ‌گرایانۀ رادیکال، از حزب اخراج شد. او پس از سقوط کمونیسم، به عنوان نمایندۀ مردم به پارلمان مجارستان راه یافت.ـ م.] ←

[۵۶۳.] Leszek Balcerowicz ←

[۵۶۴.] Roman Malinowski ←

[۵۶۵.] Jerzy Joswiak ←

← ۵۶۶.] (۱۹۱۲-۲۰۱۱) Otto Von Habsburg: این مرد در ۱۹۱۶، زمانی که چهار سال بیش‌تر نداشت، آخرین ولیعهد امپراتوری «اتریش- مجارستان» شد. فُن هابسبورگ در عرصهٔ سیاست فعال بود. او هم با نازیسم جنگید و هم با کمونیسم. وی از جمله متفکرانی بود که از ایدهٔ اتحاد اروپا حمایت می‌کرد. فن هابسبورگ از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۹ عضور پارلمان اروپا بود، اما بزرگ‌ترین شاهکارش طرح پیشنهاد «پیک‌نیک پان‌اروپایی» بود؛ پیشنهادی که عملاً منجر به سقوط دیوار برلین و فروپاشی بلوک شوروی در اروپای شرقی و مرکزی شد.- م. [

← ۵۶۷.] (۱۸۸۷-۱۹۲۲) Karl I: آخرین فرمانروای کشور اتریش- مجارستان بود. از وی به عنوان آخرین امپراتور اتریش و آخرین پادشاه مجارستان نیز نام می‌برند. در مجارستان به وی «کارل چهارم» می‌گفتند.- م. [

← ۵۶۸.] کشور «اتریش- مجارستان» مرکب از دو کشور بود: امپراتوری اتریش و پادشاهی مجارستان. این کشور دوگانه از ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۸ در اروپای مرکزی وجود داشت و شامل مناطقی از کشورهای زیر می‌شد: اتریش، مجارستان، بوسنی، هرزگوین، کرووواسی، لهستان، رومانی و اوکراین.- م. [

← ۵۶۹.] Hans Dietrich Genscher [

← ۵۷۰.] Sylvia Lux [

← ۵۷۱.] Harry Lux [

← ۵۷۲.] Baroness Von Boeselager [

← ۵۷۳.] Imre Kozma [

← ۵۷۴.] László Kovács [

Ferdinand Nor [.۵۷۵ ←

(nbookcity.com) نشر کتاب

Kingmaker [.۵۷۶ ←

(nbookcity.com) نیشر کتاب

← ۵۷۷. [Willi Stoph]

← ۵۷۸. [Reinhard Schult]

← ۵۷۹. [Jan Lässig]

← ۵۸۰. [Nikolaikirche: یکی از مهم‌ترین کلیساهای شهر لایپزیگ آلمان ـ م.]

← ۵۸۱. [Rainer Wiegand]

← ۵۸۲. [Siegfried Gehlert]

← ۵۸۳. [Brigit Spannaus]

← ۵۸۴. [Joachim Hermann]

] Gerhard Schürer [.۵۸۵ ←

] Boris Snetkov [.۵۸۶ ←

] Günter Katsch [.۵۸۷ ←

] Getsemane Church [.۵۸۸ ←

] Catrin Ulbricht [.۵۸۹ ←

] Klaus - Peter Renenberg [.۵۹۰ ←

] Kurt Masur [.۵۹۱ ←

] Gewandhaus Orchestra [.۵۹۲ ←

] Peter Zimmermann [.۵۹۳ ←

] Bernd Lutz Lange [.۵۹۴ ←

] Helmut Hackenburg [.۵۹۵ ←

] Wilhelm Pommert [.۵۹۶ ←

] Roland Wötzel [.۵۹۷ ←

] Hans Illing [.۵۹۸ ←

] Aram Radomski [.۵۹۹ ←

] Gerhard Stassenburg [.۶۰۰ ←

۶۰۱. [Hermann Kant]

۶۰۲. [شهری در آلمان شرقی که حالا شمنیتز نام دارد و در ایالت ساکسونی واقع است. این شهر از ۱۹۵۳ تا ۱۹۹۰ «کارل مارکس اشتات» نامیده می‌شد و وجه تسمیه آن مجسمهٔ عظیمی از کارل مارکس در آن بود.ـ م.]

۶۰۳. [Harry Tisch]

۶۰۴. [Fritz Streletz]

PersianPDF.com

۶۰۵.] کیسهٔ صفرای اریش هونکر، به علت سرطانی شدن، طی یک عمل جراحی برداشته شده بود ـ م. [

۶۰۶.] در این قصهٔ فولک قرن دهمی، گرگ بدجنس می‌کوشد خودش را شبیه مادربزرگ دخترک جا بزند تا وی را فریب دهد و بخورد. منظور از به تصویر کشیدن کرنتس در قالب مادربزرگ قلابی منتقل کردن این ایده به مخاطبان است که کرنتس همان کمونیست جبار همیشگی است که حالا می‌کوشد با تغییر ظاهر خود، ملت]دخترک معصوم قصه یا همان شنل‌قرمزی[را فریب بدهد و به حکومت جابرانهٔ خود ادامه دهد ـ م. [

۶۰۷.] Igor Maximichev [

۶۰۸.] Rudolf Seiters [

۶۰۹.] Christa Wolf [

[۶۱۰.] Tom Brokaw ←

[۶۱۱.] Hans Joachim Friedrichs ←

[۶۱۲.] Harald Jäger ←

[۶۱۳.] Rudigger Rosendhal ←

[۶۱۴.] Günter Möll ←

[۶۱۵.] Bernie Godek ←

[۶۱۶.] «زمین بی‌صاحب» باریکه زمینی بود در حد فاصل بین نیروهای به اصطلاح متخاصم [آلمان غربی] و نیروهای خودی [آلمان شرقی] در یکی از نقاط مرزی بین برلین شرقی و برلین غربی.- م.] ←

[۶۱۷.] Willy Brandt ←

[۶۱۸.] Milt Bearden ←

۶۱۹. ←] Krassen Stanchev [

۶۲۰. ←] Lyubimor Sobadijev [

۶۲۱. ←] Nikolai Dyulgerov [

۶۲۲. ←] Dobri Dzhurov [

۶۲۳. ← Vladilen Fyodorov [

(nbookcity.com)

[۶۲۴] Rita Klimova: از چهره‌های مشهور اپوزیسیون در دوران حکمرانی کمونیست‌ها در چکسلواکی که پس از سقوط کمونیست‌ها، سفیر چکسلواکی در ایالات متحد آمریکا شد. کلیموا در ۱۹۹۳ در شصت‌ودوسالگی بر اثر بیماری خونی درگذشت.ـ م.]

[۶۲۵] Batya Bat (۱۹۰۳-۱۹۷۹): اسم واقعی‌اش استانیسلاف بودین بود. بودین از جمله امضاکنندگان «منشور ۷۷» بود.ـ م.]

[۶۲۶] ریتا کلیموا پس از جدایی از زدنک ملینار، با زدنک کلیما ازدواج کرد و نام شوهر دومش روی وی باقی ماند.ـ م.]

[۶۲۷] منظور از «عادی‌سازی»، دورهٔ بیست‌سالهٔ پس از سرکوب جنبش «بهار پراگ» است.ـ م.]

[۶۲۸] Timothy Garton Ash]

[۶۲۹] Rudolf Hegenbart]

[۶۳۰] این گروه در واقع «پیشاهنگان کمونیست» و بخشی از سازمان جوانان حزب کمونیست چکسلواکی بود. عملاً هر نوجوانی مجبور بود عضو این سازمان مارکسیست - لنینیستی شود.ـم.]

[۶۳۱] Jan Opletal]

[۶۳۲] Pavlina Rousova]

[۶۳۳] Dasa Antelova]

[۶۳۴] Edward Lucas]

[۶۳۵] Philip Bye]

[۶۳۶.] Martin □mid [←

[۶۳۷.] Peter Uhl [←

[۶۳۸.] Drahomira Draska [←

[۶۳۹.] منظور سازمان اطلاعاتی و امنیتی رژیم کمونیستی است ـ م. [←

[۶۴۰.] Alois Lorenc [←

[۶۴۱.] Ludvik Zifcak [←

[۶۴۲.] Gennady Teslenko [←

[۶۴۳.] Victor Grushko [←

[۶۴۴.] Friedrich Dürrenmatt [←

[۶۴۵.] Civic Forum [←

[۶۴۶.] Ondej Soukup [←

[۶۴۷.] Michael Kocáb [←

[۶۴۸.] Jil Dienstbier [←

[۶۴۹.] Jaroslav Václavík [←

[۶۵۰.] Marián Alfa [←

← ۶۵۱. [Valeri Musatov]

← ۶۵۲. [Viktor Lomakin]

← ۶۵۳. [Matej Lucan]

← ۶۵۴. [ساختمان موسوم به «قلعهٔ پراگ» از دیرباز مقر دولت‌های چک بوده است.ـ م.]

← ۶۵۵. [Ladislav Adamec]

← ۶۵۶. [Jan Arnogursk]

← ۶۵۷. Václav Benda]

← ۶۵۸.] Timisoara [

← ۶۵۹.] Temesvár [

← ۶۶۰.] Lászio Tökés [

← ۶۶۱.] Dej [

← ۶۶۲.] Leo Leuker [

← ۶۶۳.] کتاب دانیال نبی یکی از بخش‌های کتاب مقدس و عهد عتیق است. دانیال نبی یک یهودی بود که در دستگاه قضایی بخت‌انصر، حاکم بابل، کار می‌کرد. او ناگهان از حکومت خارج شد و سپس خودش یکی از مسئولان حکومت شد.ـ م. [

← ۶۶۴.] Arad: شهری در غرب رومانی که پس از تیمیشوارا و اورادیا، بزرگ‌ترین شهر در غرب رومانی، و از حیث جمعیت، دوازدهمین شهر این کشور است. این شهر حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد.ـ م. [

← ۶۶۵.] Loszlo Papp [

← ۶۶۶.] Mate [

← ۶۶۷.] Adet [

← ۶۶۸.] Petre Mot [

← ۶۶۹.] Lajos Varga [

← ۶۷۰.] Ion Cumpanasu [

← [۶۷۱.] Tudor Postelnicu

← [۶۷۲.] Julian Vald

← [۶۷۳.] Vasile Milea

← [۶۷۴.] Marian Neagoe

← [۶۷۵.] Nica Leon

← [۶۷۶.] Adrian Donea

← [۶۷۷.] Pavel Campeanu

← [۶۷۸.] Emil Bobu

← [۶۷۹.] Manea Manescu

← [۶۸۰.] Vasile Malutan

← [۶۸۱.] Gelu Voican - Voiculescu

← [۶۸۲.] Mircea Dinescu

← [۶۸۳.] Ion Caramitru

← [۶۸۴.] Nicolae Militaru

← [۶۸۵.] Valentin Gabrielescu

← [۶۸۶.] Florian Rat

← ۶۸۷. [Marian Rusu]

← ۶۸۸. [Pitesti]

← ۶۸۹. [Nicolae Deca]

← ۶۹۰. [Nicolae Petrisor]

← ۶۹۱. [Victor Seinesco]

← ۶۹۲. [Ion Secu]

← ۶۹۳. [Anna Blandiana]

← ۶۹۴. [Valentin Falin]

← ۶۹۵. [Lawrence Eagleburger]

← ۶۹۶. [خلاصهٔ «دکترین برژنف» به این شرح است: تهدید علیه حکومت سوسیالیستی در هر یک از کشورهای عضو بلوک شوروی در اروپای شرقی و مرکزی به معنای تهدید علیه همهٔ آن‌هاست و لذا کشورهای سوسیالیستی حق دارند برای خنثاسازی این تهدید دخالت نظامی کنند.ـ م.]

← ۶۹۷. [Ivan Aboimov]

← ۶۹۸. [Manuel Noriega]

← ۶۹۹.] از پانصد سال پیش یک ارتش کوچک، مرکب از ۱۱۰ سرباز سوئیسی، وظیفهٔ حفاظت از پاپ و واتیکان را بر عهده دارد.ـ م. [

← ۷۰۰.] Internationale: سرود ملی چپ‌گرایان از قرن نوزدهم به بعد. «انترناسیونال دوم» (سازمان متحدکنندهٔ جنبش‌های کمونیستی) این سرود را که آهنگش در ۱۸۶۴ ساخته و اشعارش در ۱۸۸۸ توسط اوژن پتیه نوشته شده بود، به عنوان سرود رسمی جنبش کمونیستی انتخاب و اعلام کرد.ـ م. [

← ۷۰۱.] Papal Hymn: سرود ملی واتیکان که به مناسبت حضور پاپ یا نمایندگان عالی‌رتبهٔ او در هر جایی نواخته می‌شود. قدمت این سرود به ۱۸۶۹ بازمی‌گردد.ـ م

[۵۰۰] Real Politcs: سیاست‌های واقع‌گرایانه یا عمل‌گرایانه، سیاست‌های مبتنی بر شرایط مشخص و عوامل مشخص، نه مبتنی بر باورهای ایدئولوژیک یا اصول اخلاقی یا آرمان‌گرایانه.ـ م.]

[۵۰۱] Douglas McEachin]

[۵۰۲] Mark Palmer]

[۵۰۳] Dick Cheney]

[۵۰۴] Mikhail Moiseyev]

[۵۰۵] این پیمان در دسامبر ۱۹۸۷ در واشینگتن بین گورباچف و ریگان امضا شد.ـ م.]

[۵۰۶] Gorby mania: این کلمه را می‌توان «گورباچف‌شیدایی» ترجمه کرد؛ به معنای احساسات هیجان‌انگیز عمومی نسبت به گورباچف.ـ م.]

[۵۰۷] Agha Khan

کتابی که حتماً باید آن را خواند... روایت درخشان نویسنده در قالب اپیزودهای مختصر و بسیار گیرا عرضه شده است.

نیوزویک

کتاب‌های زیادی تلاش کرده‌اند حکایت سقوط کمونیسم را بیان کنند، اما تاکنون فقط *انقلاب‌های ۱۹۸۹* در این تلاش موفق بوده است.

دیلی بیست

پر از عکس‌های فوری جذاب و روایتی جانانه و پرحرارت، با جزئیات مبهوت‌کننده و اشارات اجمالی جاندار به ویژگی‌های شخصیتی افراد.

نیویورک ریویو آو بوکس

شرحِ جاندار، با وسعت دید بسیار، صحنه‌آرایی‌های دراماتیک و منسجم... که حسی تقریباً سینمایی به خواننده می‌دهد.

ساندی تایمز

یک کتاب تاریخی قابل فهم برای همه و آکنده از جذابیت در بارهٔ آن سال شگفت‌انگیزِ ۱۹۸۹.

اکونومیست

قدرت نویسنده در فوکوس‌های تند و تیز و نثر سرزنده‌اش است... در این‌جا تاریخ همچون یک تراژدی یونانی نوشته شده است.

تایمز

شرح تاریخیِ گیرا و روشنگر در بارهٔ حوادث عظیمی که در زمانهٔ ما به وقوع پیوست... نویسنده به ما نشان می‌دهد که چگونه مردان و زنان عادی می‌توانند جهان را عوض کنند.

میل آن ساندی

انسان به وجد می‌آید از این‌که می‌بیند سیاست می‌تواند این قدر جذاب و هیجان‌انگیز باشد.

ساندی تلگراف

روایتی روان، روشن و جذاب مبتنی بر اسناد.

گاردین

ISBN 978-600-405-633-5